a32101 009850403b

PRINCETON UNIVERSITY LIBRARY

This book is due on the latest date stamped below. Please return or renew by this date.

النجاة

من الغرق في بحر الضلالات

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۸۶۳

شمارهٔ مسلسل ۲۴۹۰

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
تاریخ انتشار: دی ماه ۱۳۶۴
تیراژ چاپ: یکهزاروپانصد نسخه
چاپ: چاپخانه مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است
کلیهٔ حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است
بها: ۷۴۰ ریال

Avicenna

النجاة

من الغرق فی بحر الضلالات

ابن سینا

با ویرایش و دیباچهٔ

محمدتقی دانش‌پژوه

2266
.366
1985

2266
.366
1985b

PRINCETON UNIVERSITY LIBRARY PAIR>
32101 009850403

دیباچه

بنام خداوندجان‌وخرد کزین برتراندیشه برنگذرد

در کتاب نجات که اینک می بینیم گزیده مانندی ازشفای ابن سینافیلسوف بزرگ ایران گنجانده‌شده که آنهم خود گزیده‌ایست ازیک دوره‌فلسفهٔ نظری: منطق، طبیعی، ریاضی، الهی، که از ارسطوطالیس و دانشمندان دیگر یونان بمارسیده است. شایسته‌است که در بارهٔ اینهااندکی گفتگوشود .

ارسطوطالیس فیلسوف یونانی درسال ۳۸٤ پیش ازمسیح ازمادربزاد هنگامی که دیوترفس Dioterphes (۳۸٤-۳۸۳) فرمانروا (آرخون) بوده‌است، درسال نخستین المپیادنودونهم و به نوشتهٔ شهرستانی در الملل والنحل (ص۱۹٦ چاپ سنگی) در نخستین سال پادشاهی اردشیردوم پسردارای‌دوم (٤۰٤-۳٦۰). او درسال ۳۲۲ در شصت و دو یاسه سالگی هنگامی که فیلوکلس Philocles (۳۲۱-۳۲۲) آرخون‌بوده در سومین‌سال المپیادصدوچهاردهم درگذشته است (دستگاه ارسطو از هاملین Hamelin ص۳- زندگی ارسطو از کروست Chroust ص ۷۳-تاریخ الفلاسفةبه‌عربی ترجمهٔ ازفرانسه ص ۱۰۱) .

آموزشگاهی که ارسطو در۳۳٤ دربازگشت به‌آتن باز کرده‌بود ورزشگاه یا گردشگاهی بود بنام «لوکئیون» Lukeion که‌مانند باغ اپیکورس ورواق یاسایبان زنون‌در برابر آکادموس افلاطون بنیادگذارده شده واو در هنگام‌تدریس راه‌میرفته است تاهنگام روغن مالی‌دررسد (دیوگنس لائرسیوس V2) ازاین روی بدان نام پریپاتوس Pripatos داده‌اند. این آموزشگاه پس ازارسطو از ۳۲۲ تا ۱۳۳، پیش از مسیح بازبوده است . (ژ. سورو ۲۰۹- آلبرربوو ۳۱۷)

دیوگنس‌لائرسیوس درآغاز سرگذشت ارسطو (۲:۵) هم‌این نکته را آورده واز «پریپاتتیکوس» یامشاء (رهرو) یاد کرده است .

ابن‌مقفع در منطق (ص ۳۳) از یاران افلاطون وارسطو نام‌برده واین‌بهریز

آنها را «المشاؤن» خوانده است.

ابن‌فاتک (ص ۱۸۱) وسجستانی درصوان‌الحکمة (ص ۱۳۷) و شهرزوری (ص ۱: ۱۹۲) هم‌از «مشاؤن» یاد کرده وداستان را به‌گونهٔ دیگری جز آنچه دیوگنس‌لائرسیوس یاد کرده‌است آورده وگفته‌اند که دانش ارسطوهمان آگاهی ازپاسخ درست وشنیدن آنست.

فارابی در «فی‌ماینبغی‌ان یقدم‌قبل‌تعلم‌الفلسفة» گفته است که ارسطووافلاطون راه میرفتند وسردم را می‌آموختند تاتن‌وجان هردو ورزیده‌شوند ، ازین‌روپیروان آنان را رهروان نامیدند. او در اینجا از حنین‌بن‌اسحاق بهره برده چه‌وی درنوادر الفلاسفه‌گفته است که پیروان‌افلاطون‌را ره‌روان نامیدند چه اودر راه رفتن‌فلسفه می‌آموخت تاتن‌هم ورزش‌گیرد،وآنان پس از مرگ وی دوگروه شدند برخی بـه کسانوقراطس‌وخرسیفوس پیوستند وآنان‌را ره‌روان لاقذمونیانامیدند . دسته‌ای به ارسطو پیوستند وآنان را ره‌روان‌لوقیون خوانده‌اند همان لوقیونی که ارسطو درآنجا فلسفه می‌آموخت (گفتارگریناچی در «ترکیات مجموعهٔ سال ۱۹۶۹، ۱۵:۲۰۳)

داستان بطلمیوس غریب دراین باره‌گونهٔ دیگر یست‌وپاره‌ای ازآن راابن ندیم (۳۰۷) وقفطی (۳۲) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱: ۵۶و ۶۰) آورده‌اند. کروست سفارش‌نامه یاوصیت‌ارسطو راکه‌ابن‌ندیم ازگفتهٔ بطلمیوس در فهرست‌گذارده‌و دیوگنس‌لائرسیوس‌هم آورده است درسرگذشت ارسطو (۱: ۱۸۳) به‌انگلیسی ترجمه ومیان آن دونگارش سنجیده‌وگزارش کرده است

صاعداندلسی (۲۳) همین‌اندازه‌گفته که افلاطون «مشاء» بودوازنوشته‌های ارسطو «سمع‌الکیان، العالم، الکون‌والفساد، الاثارالعلویة، مابعدالطبیعة که در علوم‌الهیه» است و دارای سیزده‌گفتار» یاد کرده است

ابن‌جلجل (۲۵) هم‌داستانی‌نیاورده‌وگفته که‌ارسطورا است سماع‌طبیعی‌در پنج‌گوهردارای هستی: جوهر، صورة، مکان، زمان، حرکت، نیز کون عام، کون خاص مانند آثار علوی، عالم کبیر که سماءو عالم است دربارهٔ جسم‌برین، هم‌از اوست «الربوبیة» که‌در توحید است .

فارابی درشرح‌العبارة (۱۰/۱۸۹) از «مشائین» و«حدث‌المفسرین» ودر الجمع‌بین‌الرایین (۸۸ و ۹۲ و۹۳) از «آمونیوس، اسکلائیین که بازپسین آنان

ثامسطیوس است، اصحاب افلاطون، اصحاب ارسطو» یاد کرده است.

ابن‌سینا در الهی شفاء (۳۹۲) ونجات (۶۲۴) «المعلم الاول ومن بعده من محصلی علماء المشائین» ودر اشارات (۱۲۶ و ۱۳۶- ترجمهٔ گواشن ۴۱۶-و ۴۴۸-فرهنگ گواشن ۳۸۱) «صاحب المشائین وفرفوریوس، مشاؤن» ودر المبدء والمعاد (ص ۱ و ۶۱) «المشائین المحصلین» علماء المشائین» ودر التعلیقات علی حواشی کتاب النفس (مهدوی ۳۵) چاپ شدهٔ دارسطو عندالعرب (ص ۱۰۸) «اصحاب ارسطو» آورده است

ابن رشد در تفسیر بابعدالطبیعة (۱۴۸۹ و ۱۰/۱۶۲۸ و ۱۰/۱۶۵۳ و ۸۴۳/۱) ثاوفرسطس را از رهروان پیشین خوانده و از شکی که یحیی نحوی به رهروان کرده است واز «نیقولاوس المشاء» ومابعدالطبیعة ومختصراو یاد کرده است. پس نیکولائوس راهم متافیزیک است.

ارسطوسه گونه دانش برشمرده است :

۱-اندیشیدنی وتئوریک که به‌سودی دران نمی‌نگرند و آن اندیشه‌ایست ناب ویقینی ورسا، همان «سوفیا» یا «فیلوسوفیا»

۲-آفرینشی یاشعری یاهمان اثرپیرونی هنرمند که «تخنه و دوناسیس» یاهنرو نیرو می‌نامند.

۳-آگاهی از کردار و کنش یاپراکسیس که بیرون ازکننده نیست. آن را فرونسیس یانظم ودیسیپلین بایدخواند (دیباچهٔ تریکو Tricot بر کون‌وفساد)

اودر متافیزیک (El, 1025 b 18, K7 , 1064 a 12) میگوید :

در دانش آفرینشی ریشهٔ کار در خود هنرمند است نه در پذیرندهٔ آن و بنیاد آن همان هنراست یا نیروی دیگر او، در دانش کرداری هم‌بنیاد درکننده است نه درپذیرنده (تریکو ۱: ۲۲۴ و ۲:۱۲۳- ترجمهٔ آلمانی ۱: ۲۵۱ ترجمهٔ -انگلیسی ۱: ۲۵۹- هاملین ۸۳- سرگذشت ارسطو از بدوی ۵۶)

ابن رشد در تفسیر (۶۹۷) از «فکری، فعلی، صناعی» یاد کرده وگفته که بنیاد کردار در عملی درخود کننده است که همان خواست‌وگزینش او باشدچه کردار وخواست به‌یک‌چیز می‌نگرند .

ابن‌سینا در الهی‌شفاء «صناعة»را در برابر «عادة، طباع، اتفاق» بکاربرده‌و

دربارهٔ آن گفته است «هی صورة المصنوع فی النفس کالبناء والصحة» ودربارهٔ گونه گون دانش تنها از «نظری، عملی» یاد کرده واز «صناعی» نامی نبرده است (۲و٤و ۸ و ۱۷٦ و ۲۸۲)

در ترجمهٔ عربی اخلاق نیقوماخوس «فکر: تاملی، عملی، ابداعی» ودربرابر Eupraxis یونانی «انتاج ذاتی» می بینیم (٦: ۲، 27 a 1139، ٦: ٥، 6 b 1140)

ارسطو درجدل (٦: ٦ 15 a 145 , ۱ : ۸ , 1, a 157) سه گونه دانش برشمرد: نظری، عملی، فعلی (ص ٦٦٥ و ٦٦٧ ترجمهٔ عربی) ولی درجدل شفاء (م ل ف ۳ ص ۲٦٥) ازسومی یادنشده است

ارسطورا درآموزش دوروش بود یکی شنیدنی دربامداد برای شاگردان مانند سماع طبیعی. دومی آشکارا برای تودهٔ مردم وشامگاهی (دیباچهٔ النفس اهوانی ۳) خود او درشعر (۱٥، 15 b 1454) ازآن گفتارها که همگان آن رامی شناسند یاد کرده (ترجمهٔ عیاد ۹۲-تریکو ٥۲) ودر آغاز نفس (۱: ٤) هم چنین گفته است. اودرالهی (M 1076 a 28 I) از «اگزوتریکن» یانوشتهٔ بیرونی یاد کرده است (تریکو ۱۹۷:۲- آلمانی ۲: ۲۷۷- انگلیسی ۱۷۹:۲) هاملین دردستگاه ارسطو (٤۷ و ٤۸) از «اگزوتریکن» و «ازوتریکن» سخن داشته است.

فارابی در برهان وجدل اوسط (ص ۱۲۷ و ۱٤٥) از فلسفهٔ چهارم یا «خارجة وبرانیة» که برای تودهٔ مردم است وزبان زدهمگان وارسطو چند کتاب در بارهٔ آن دارد دربرابر «فلسفهٔ داخلة» یا «جوانیة» که همهٔ معقولات رافرامیگیرد یاد کرده است. درالبحث جابراز «فلسفه خارجه» یادشده است (دانشگاه ٤: ۱٦. ۱)

اودر «الالفاظ المستعملة فی المنطق» (ص ۸٦) از دو «تعلیم سماع واحتذاء» نام می برد، یکی آموزش شنیدنی که ارسطو چنین نامیده است دومی آنکه استاد به کاری پردازد وشاگرد ازوی پیروی کند وخود را بدو مانند سازد تانیروی این هنر در وی پدیدارگردد

ابن سینا دربرهان شفاء (۱: ۳ ص ۵۷ چاپ مد کوروص. ۱ بدوی) پنج گونه دانش برشمرده است : صناعی، تلقینی، تادیبی ، تنبیهی، ذهنی، که درهرگونه کاوشی از نادانسته ها بایستی چیزی ازپیش میدانست.

ابن رشددر تفسیرمابعدالطبیعة (ص ۱٥۷) درگزارش بند 30 992 b فصل ۹

آلفای بزرگ گفته است که: درصنایع عملی «تعلیم احتذاء» هست وهمان واژهٔ «احتذاء» که فارابی وابن‌سینا دارند بکاربرد (نوتیس بوئیژ۶۹)

خود ارسطو نه دراینجا (تریکو ۱۰۳- تردنیک ۷۹) ونه دربرهان (۱:۱، تریکو، بدوی ۳۰۹) ازآن پنج گونه که ابن‌سینا برشمرده است یادی نکرده و او گویا از برهان فارابی «القول فی اصناف المخاطبات البرهانیة» بهره‌برده که چندگونه آموزش برمی‌شمرد: «تعوید، احتذاء، تلقین لفظی با اشارت و کتابت، تادیب، تعلیم ریاضت» (ص ۱۲٤ نسخهٔ من)

ازاینجاست داستان سرزنشی که گویند افلاطون بگفتهٔ فارابی در الجمع بین الرایین (ص ۸۰- سرگذشت فارابی ازمد کورص ۲۲) وابن‌سینا در اثبات‌النبوة (ص ۱۲۵ تسع رسائل) وابن‌فاتک در مختارالحکم (ص ۱۸٤) وشهرزوری در نزهة‌الارواح (۱: ۱۹۵) واشکوری در محبوب‌القلوب (۱۰۷) یااسکندر به‌نوشتهٔ تاریخ الفلسفة عربی گمنام (ص ۱۰۳) از ارسطو کرده است که چرا فلسفه را به همگان آموختی وبرسر زبانها انداختی وهمگنان آن را در دسترس دارند؟ اوپاسخ داد که چنین کردم ولی دریافت آن چندان دشوارو سخت است که تنها اندکی از خردمندان دانشمند بدان دست می‌یابند.

یوحنا گراماتیکوس فیلوپونس درگزارش مدخل ریاضی نیکوماخوس (I/1) میگوید که فرهنگ مردم پنج گونه است:

۱-اندیشه‌و کار در آنچه برای زندگی می‌باید.

۲-پرداختن به هنر به‌سازی وزیبائی زندگی .

۳-گرداندن کار همزیستی وآیین گذاری وقانون نگاری .

٤-شناخت طبیعت‌وگیتی وجهان‌دیدنی وزیستنی.

۵-نگریستن به‌فراسوی گیتی وآنچه خدایی‌است وبرتر از دیداریامتافیزیک .

او در اینجا گویا از «فلسفه نامه » De philosophie ارسطو بهره برده و درگزارش‌بندی از المدخل (ص ۱۵) این‌سخن را آورده است (حاشیهٔ ۳ص ۳ دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی شفاء I-IV - ارسطو ازیگر ص ۱۳۷ حاشیهٔ ۱-پ. موروس)

ابن‌سینا در الهی‌شفاء (م ۷ف ۲ص ۳۱۰) تنها از دوتای بازپسین این پنج گونه دانش یاد کرده ومیان آن هم ریاضی گذارده وگفته است که فلسفه دیرینهٔ

یونانیان نورس بوده واندك‌اندك پخته‌گشته ورساترشده ونخست خطابی بوده سپس فریب وجدل باآن آمیخته وآنان نخست به‌گیتی‌شناسی وطبیعی می‌پرداختند سپس به‌ریاضی آنگاه به‌الهی‌و دانش‌فراسوی‌گیتی‌گراییدند.

فهرست نگارشهای ارسطو

گذشته از دوفهرست دیوگنس‌لائرسیوس وهسوخیوس(هاملین ۱۳) فهرستی از پتولموس خنوس‌اسکندرانی‌همانکه «بطلمیوس غریب» نامیده‌اند در زبان‌عربی بنام «کتاب بطلمیوس الغریب الی غلس Gallus فی‌سیرة ارسطو طالیس » یا «کتاب اخبارارسطاطالیس‌ووفاته‌ومراتب کتبه» داریم که ابن ندیم (۳۰۷) و وقفطی (۱۷و ۱۸ و۳۵و ۱۲۵ و۸۹) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱: ۶۰) ازآن بهره‌بردند. متن یونانی‌آن دردست نیست. نسخهٔ‌عربی آن در ایاصوفیابه شمارهٔ ۴۸۳۳/۲ هست. هاملین دردستگاه‌ارسطو(ص ۱۵)وپ. موروP . Morauxدرفهرستهای کهن نگارشهای ارسطو (۲۸۹-۳۰۹) ودورینگ I. Durimg درسرگذشت نامه‌های کهن‌ارسطو و کروست A. H.Chroust درسرگذشت ارسطو (ص ۱) ازان سخن داشته‌اند. همهٔ آنان‌گویا نسخه‌عربی‌راندیده باشندوسرچشمهٔ آنها همان‌سخنان‌ابن ندیم وقفطی وابن‌ابی‌اصیبعه است.

این فهرست درست‌مانند «کتاب مراتب قراءة کتب‌فلاطن واسماءماصنفه» است از «ثاون‌المتعصب‌لفلاطن» شاید همان «تئون‌از میری‌اسکندرانی» که‌ابن ندیم (۳۰۶) ازان بهره‌برده‌و قفطی (۲۶۸) ازوی یاد نموده است.

(دائرة‌المعارف‌اسلامی ۱: ۴۳۳- اشتاینشنایدر ۲۹-ابن‌ندیم ۳۰۷و۳۰۸ و۳۱۴ و ۳۱۵ترجمهٔ داج ۹۴ه و۵۲۵ و۶۱۴و ۱۰۷۵)

داود ارمنی (نیمهٔ دوم سدهٔ ششم) که ازگزارندگان ارسطو است وارمنی‌و یونانی میدانسته است نیز نگارشهای ارسطورا رده‌بندی کرده وفهرستی برای ارغنون نوشته است.

این دانشمند پس از اندرونیکوس وآدراستوس‌دست بکار نگارش فهرست زده است (معارف ۱: ۱۲۲)

آموزشگاهی که ارسطو برای پیروان خود بنام رهروان یا المشاؤن بازکرده

وشاگردش ثئوفرستوس ازان نگه‌داری نموده است انجمنی شده بود قانونی که در کشورشناخته شده وثئوفرستوس خواسته‌های خود را ویژهٔ آنجاساخته ودرسفارش نامهٔ خود که اکنون هم دردست هست(دیوگنس لائرسیوس) هم این راگفته‌است، انجمنی بود دینی نزدیک پرستشگاه آپولون لوکئیوس دریای تپهٔ لوکابت در شمالی باختری شهر آتن که در آن خداوندان هنرها یا «موزها» را نیایش می‌بردند. خانه‌ها و باغها داشت که از ارسطوبه یادگارمانده‌بود. سالخوردگانی درآنجاشد آمد داشتند که رهبران‌آنجارا برمی‌گزیدند وجوانهایی که بکارمهمانی ماهانهٔ آنجا می‌رسیدند وبیگانه‌هاراهم‌بدانجامی‌خوانده‌اند.آنان درآنجا همزیستی داشته‌اند.مردم‌میگفته‌اند که آنان‌دوستاران ما کدونیا هستند وچندان شیفتهٔ‌آتنیان نیستند. ازین‌روی هم‌ازگزند بدور نبودند. شاگردان ثئوفرستوس درآنجا دوهزار تن رسیده بودند (برهیه ۱: ۲۰۰- آلفردریوو ۳۱۷)

رهروان (مشاؤن) پیروارسطو را میتوان چنددسته نمود: جانشینان او در لوکئیون وگزارندگان نگارشهای اویه‌یونانی یالاتینی یاسریانی یاپهلوی‌یاعربی‌و گرایندگان به‌فلسفهٔ او. دراین زمینه ابن‌ندیم (ص۳۰۹ و۳۱۲ و۳۱۵، ترجمهٔ داج ٦١٤) وابن‌فاتک (۱۸۳) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱:۵۷) ودیگران از دانشمندان همچنین بارتلمی‌سنت‌هیلردرمنطق‌ارسطو (۱: ۱٦۲-۱۷۹)وپرانتل درتاریخ منطق (ج۱)[وبرهیه در تاریخ فلسفه(۱: ۱۵۸-۱٦۱ و ۲۰۰-۲۰۹) ویگردرسرگذشت ارسطووژ. سورو (۲۹۲و ۳۰۱) وهاملین (ص٦۲) و دیگران ازآنان‌یادکرده‌اند.

پیروان ارسطو یارهروان را میتوان شش‌دسته برشمرد:

نخست‌ـجانشینان‌اودرلوکئیون که‌نخستین‌آنان ثئوفرستوس Theophrastus ارسی است که نزدیک۲۸۸درهشتاد و پنج سالگی درگذشته. و آن آموزشگاه‌را پس ازمرگ ارسطو از۳۲۲تاهنگام مرگ خودسی وپنج سال‌نگاه‌داری کرده است. از نوشته‌های اوست دفتر متافیزیک که ترجمهٔ فرانسوی دارد.

(ابن‌ندیم ۳۰۹و ۳۱۲-دیباچهٔ منطق‌ابن‌رشد- معارف ۱۲۲).

اندرونیکوس Andronicu ردسی است که دهمین یا یازدهمین جانشین ارسطوبازپسین‌آنان‌است وداستان‌نگاهداری ونشر نوشته‌های ارسطو به‌دست یاری اورا استرابون در جغرافیا وپلوتارخوس درسرگذشت سولا Sylla آورده‌اند.

دوم-گزارندگان نگارشهای اوبه یونانی که ازهریکی ازآنها درتاریخ فیلسوفان ودر دیباچهٔ چاپهای اروپائی از دفترهای فلسفی ارسطو درجای خود نام برده‌شده است. ازگروهی ازآنها که گزارشی برعبارت دارند من درگفتارم در بارهٔ گزارش نامهٔ فارابی در مجلهٔ معارف(ش ۱) سخن داشتم . درگزارشهای نگارشهای ارسطو به زبانهای یونانی وعربی وعبری که آکادمی برلین در ۱۸۸۲ تا ۱۹۰۷ در ۲۳ مجلد چاپ کرده است از ۵۱ گزارنده نام برده شده است (دیباچهٔ ترجمهٔ تریکواز تاریخ جانوران ص ٤۱) در اینجا تنها ازگزارندگان متافیزیک یادمیکنم :

۱-اسکندر افرودیسی دمشقی (۱۶۰-۲۲۰) که دانشگاه آتن را تا ۲۱۱ میگردانده ودر انجمن همگانی فلسفهٔ رهروانی را می‌آموخت. ازاوست : چندین رسالهٔ فلسفی که گزارش گونه‌ای ازنگارشهای ارسطو است ،گزیدهٔ نفس،گزارش عبارت که یافت نشد، قاطیغوریاس که ابوزکریا به درخواست ابوسلیمان در سیصد برگ آنرا به‌عربی در اورد، قیاس تاشکلهای حملی که دوتاست یکی رساتر،برهان که ۱۲۰ دینار ارزش نهادند، جدل برخی از مقالهٔ ۱ ومقاله ۵ تا ۸ که مقاله‌های بازپسین است تادوازده موضع هشتمی که اسحاق آن رابه‌عربی دراورد، سوفسطیقا که در موصل یافته‌اند.

(ابن ندیم ۳۰۹ و ۳۱۰ و۳۱۳- خلیل جر ۱۹۹-ابن فاتک ۲۹۱-انتقال بدوی ۹۹- معارف ۱۳۳)

گزارش اوبرمتافیزیک در ۱۸٤۷ و ۱۸۹۱ چاپ شده و از دفتر اپسیلون از او نیست و از میخائل افسوسی است ازاین روآن را «اسکندر دروغین» خوانند. ابن رشد در دفتر لام ازگزارش او بهره برده است، نیز از اوست «متئورا» یاآثارعلوی (دیباچه ترجمهٔ تریکو چاپ ۱۹۸۱ ص ٤٦)

۲-میخائل پسلوس افسوسی بوزنتیایی زادهٔ ۱۰۲۰ که گزارش اوبرمتافیزیک را نادرست از اسکندر پنداشته‌اند وازاوست گزیده‌ای از عبارت .

(پرانتل ۱: ٦٤۳- بارتلمی ۲: ۱٦۱- ترجمهٔ اخلاق نیقوماخوس ازآنتوان گوتیه چاپ دوم ۱: ۱۰۳ -معارف ۱۲٤)

۳-ثامستیوس (۳۲۰-۳۹۵) دبیربولیانوس که از ترسایی به‌فلسفه بازگشته بود. سخنوری بود نامور واز سخنان او برمیاید که ازپیروان ارسطو است ولی از

اندیشهٔ افلاطونی هم نمی‌پرهیزد. در کنستانتین نیوپولیس (قسطنطنیه) آموزش دیده‌ونخستین کسی است که درگزارش روش گزیده (پارافراز)سازی رابکاربرد وباآن در آموزش فلسفه هنری تازه‌پدید آورد .

ازاوست «اختصار فلسفهٔ ارسطاطالیس، تفسیر: قاطیغوریاس و قیاس در سه مقاله وبرهان که کامل است ومواضع جدل، نیز سخنی در بارهٔ شعر به‌نقل یحیی بن‌عدی که‌گویا دروغین باشد،گزیدهٔ طبیعی، تلخیص کتاب‌النفس که لیونز آن‌را از روی‌نسخهٔ قرویین فاس از ترجمهٔ دوم اسحاق‌بن‌حنین به‌خطغربی در ۱۹۷۳ چاپ کرده است.

گزیدهٔ متافیزیک از دفترهشتم یالام‌یالاسبدا (۸م) درچاپ ۱۹۰۳ هست. ترجمهٔ عربی آن از اسحاق‌بن‌حینن‌است و کامل است.

فارابی درالاغراض وجابردر البحث وابن‌سینا درگزارش لام وشهرستانی در ملل ونحل وابن‌رشد در تفسیر مابعدالطبیعة ازگزارش او یاد کرده‌اند. ابن‌میمون هم در دلالةالحایرین (متن‌عربی ۱۸۶- ترجمهٔ فرانسوی مونک۱: ۳٤٥)سخن اورا آورده که باید ازگزارش اوباشد. در ارسطوعندالعرب فصلهای ٦ تا ۸ گزارش اوآمده است (ص ۱۲-۲۱)

٤-سوریانوس Syrianus (Syrien) ازسدهٔ ٥،گزارش متافیزیک‌اوبردفترهای بتاوگاماو موونودر ۱۹۰۲ چاپ شده است (ص ٤۷ ترجمهٔ تریکو چاپ دوم)

٥-اسکلپیوس Asclepius سدهٔ ششم ، گزارش متافیزیک اواز آلفاتازتا در ۱۸۸۸ چاپ شده است.

(ترجمهٔ‌تریکو دیباچهٔ چاپ‌دوم ص ٤۱- ژ.سورو ۲۸۷-یگر ۱۸۹/۱)

٦-یوحنافیلوپونس‌گراماتیکوس یایحیی کوشای دستور زبان‌شناس (نحوی) زندهٔ درسال ۳٤۳ اقلطیانوس، شاگرد آمونیوس وهمزمان سومپلیکیوس،گزارش مدخل ومقولات وعبارت وقیاس تااشکال حملی وبرهان وجدل‌درهزار برگ‌وکون وفسادو نفس ومتافیزیک دارد. تریکوازگزارش طبیعی اوچاپ ۱۸۹۸ برای‌ترجمهٔ کاپا بهره‌برده است (ص ٤۷چاپ دوم)

(پرانتل ۱:٦٤۳-بارتلمی ۱۰۹:۱ و۱۵۷:۲-ابن‌ندیم۹۳۰و۹۳۱و۳۱٥)

همین یحیای نحوی‌گفته‌است که پیروان‌ارسطوپس‌ازوی دودسته شدند:یکی منطقیان وطبیعیان‌که اندیشهٔ اورا استوار داشته وفلسفهٔ اورابادانش پیشینیان

نیاسیخته وتنها به‌منطق وطبیعیات والهیات پرداختند. از آنانند اسکندر افرودیسی ونیقولاوس وانتونینوس .

دومی کسانیند که تنها در منطق وطبیعی ازاو پیروی کرده ودر الهیات‌و روحانیات به‌افلاطون‌گراییدند وباوی ناسازگار آمدند مانند المفیدورس‌وثادورس‌و آمونیوس‌الحامل (ساکاس- باربر). جزاینکه آمونیوس‌گفته‌است که افلاطون و ارسطو در الهیات محض باهم سازگاری ندارند مگردر چند مسالهٔ الهی که با طبیعت ونفس آغشتگی دارد (الجمع فارابی ۱۰۲) ابونصر فارابی درکتابی که دراین زمینه ساخته است میگوید که میان آندوناسازگاری نیست. ابوعلی‌مشکوبهٔ رازی برخلاف فارابی سخن‌گفته وازوی سخت خرده‌گرفته است ومن‌دیدم که در چندجاگفته است بااشاره به‌افلاطون، بدابه‌گویندهٔ این‌سخن (انموذج‌العلوم باب ۱۶ درعنایت‌وتدبیر) .

سوم‌گزاندگان نگارشهای او به‌لاتینی مانند آپولوس ماداوروس وبوئسیوس وایسیودوروس‌اشبیلی وآلبرتوس‌ماگنوس‌و تماس آکوئیناس وپتروس‌اسپانیایی و لئوماگنینوس وپاسیوس‌بولیوس‌و دیگران (معارف ۱۲۵).

گزارش تماس آکویناس Thomas d' Aquinas به لاتینی باترجمهٔ لاتینی گیوم‌دمربک Guillaume de Moerbeke در ۱۹۲۵ و ۱۹۵۰ چاپ شده است (دیباچهٔ تریکو چاپ دوم ص ۵۷).

چهارم‌گزارش‌نگاران سریانی وپهلوی مانند پروبوس‌و سرگیوس‌وپولس‌فارسی وسوروس سه‌بخت‌وگئورگیوس‌و ابن‌العبری‌ویعقوب رهاوی‌وجزاینها(معارف۱۲۵) که به تاریخ ادب سریانی در زبانهای اروپائی و عربی درست بایدنگریست واز آنان آگاه شد. من‌درگفتارم دربارهٔ دانشگاه ایرانی ادس‌ونصیبین اندکی‌دراین زمینه‌گفتگو داشته وسرچشمه‌هارا نشان داده‌ام.

پنجم مترجمان نگارشهای‌اویه‌عربی که دربیشتر سرچشمه‌های مانام ونشان آنها هست ورشر هم ازآنان سخن داشته است. اودر جدول نخستین کتاب خود از نه‌مترجم منطق‌و سرگذشت ونگارشهای آنان یادکرده‌است. مترجمان دیگر در فهرست ابن‌ندیم وتاریخ‌الحکماء قفطی وجاهای دیگرو در تاریخ ادب سریانی برشمرده شده است.

ششم گزارش نگاران وپیروان اوازتیموتئوس تااین‌سینا وپس‌از وی که‌رشر N. Rescher درپیشرفت منطق درزبان‌عربی The Development of arabic logic هفت جدول برای مترجمان و منطقیان گذارده و از همهٔ آنان یاد کرده وسرگذشت آنها راآورده ونگارشهای آنان را نیز برشمرده است .

شهرستانی در الملل‌والنحل در آنجا که از فیلسوفان بازپسین سخن‌میدارد (ص ۲۱۹ چاپ سنگی) یاد میکند از: کندی، حنین، یحیی‌نحوی،ابوالفرج‌مفسر، ابوسلیمان سجزی، ابوسلیمان‌محمدبن‌مسعود مقدسی، ابوبکرثابت بن‌قرةحرانی ، ابوتمام یوسف بن‌محمد نیشابوری، ابوزیداحمدبن سهل بلخی، ابومحارب حسن بن‌سهل‌بن‌محارب قمی، احمدبن طیب‌سرخسی، طلحةبن‌محمدنسفی ابوحامداحمد اسفزاری، عیسی‌بن‌علی وزیر، ابوعلی‌احمدبن‌محمد مسکویه، ابوزکریا صیمری، ابوزکریایحیی‌بن‌عدی،ابوالحسن‌عامری، ابونصرفارابی ، علامهٔ فیلسوفان‌ابن‌سینا. این‌نمونه‌ایست از رهروان ایرانی که اویرشمرده است. دربارهٔ اینهامی‌توانیم به منتخب صوان الحکمة وتتمةصوان‌الحکمة واتمام‌التتمة والمحمدون‌من‌الشعراء از قفطی و تاریخ بیهق بیهقی و خریدةالقصر والمشیخة والتحبیر والانساب سمعانی ومانند اینها بنگریم.

دو روش جدلی یادیالکتیک و تاریخی ارسطو

ارسطو درهر دانشی که ازآن کاوش میکند آنچه راکه دران دشوارمی‌بیند برمی‌شمرد تابتواند به‌هرچه‌دران شک است پاسخ دهد. اودر سماع طبیعی درهر مطلبی که میخواسته است برهانی کند نخست جستاری جدلی پیش کشیده و دشوارها را برمی‌شمرد. در الهی او در دفتربتاآنچه در سراسر این دانش‌دشوار می‌پنداشته است یکجا آورده سپس هریک ازآنها را شناسانده ودر دفترهای دیگر را ازآنها راگشوده‌است، چونکه الهی‌مانند خود جدل کلی‌است واستدلالهای‌هردو همانندند.

او واژه‌ها ومصطلحات الهی را در دفتر دلتا یکجا آورده ولی در دیگردانشها هریک را در جای خود شناسانده است.

نیقولاوس چنین نگروه بلکه درطبیعی والهی‌درشمارش جدلیات‌یا دشواریها وواژه‌ها یک روش‌گرفته است (تفسیر مابعدالطبیعة ۱۶۷)

از شمارش دشوارها یاروش آپوریاتیک در اخلاق نیقوماخوس (۷:۱ص ۳۱۷ترجمهٔ تریکووص ۶۵عربی) نشانی دیده میشود.

ارسطو روش تاریخی هم دارد وازاندیشه‌ها و پندارهای پیشینیان نیز یاد میکند (دکسوگرافی)

دوروش آپوریاتیک ودکسوگرافی او در طبیعی‌و الهی‌اینست که از آنچه باید کاوش کرد یاد میکند ومی‌پرسد وشالودهٔ آن راسی‌ریزد وپندارهای گذشتگان را در بارهٔ آن می‌آورد وآنها را تباه وسست نشان میدهد . روش گزارندگان اومانند اسکندر وثامستیوس در گزارشها نیز چنین بوده است. ابن‌سینا در شفاهم دربسیاری از جاهاچنین کرده وبه‌زبان خود اندیشه‌های مخالف را آورده وشکسته است . ابن رشد در تلخیص سماع طبیعی میگوید که من از سخنان دیگران یادی نمیکنم وشکوك را نمی‌گشایم (مقدمهٔ اهوانی برنفس ص ۱۶ و ۱۸ و۲۶) اودر تفسیر مابعدالطبیعة (۱۳۹۸- ۱۴۰۵) سخنی دارد که بوئیژبخش نخستین‌آن‌رادرمجلد چهارم (۵۹) دوباره آورده‌است. اومیگوید که نخست‌باید شك کرد تابدانیم که چه نمیدانیم وچه‌رااز یاد برده‌ایم، سپس‌سخنان مشکوك رابرشمریم، آنگاه به‌حل آنها بپردازیم چنانکه در ارسطو در دفتر باء (بتا) کرده است.

گفتار او دراین‌باره به کاوشهای دانشمندان امروزی اروپا بسیاری نزدیک وبه خوبی ترتیب ورده‌بندی دفترهای متافیزیک را دریافته است.

ازین روست که ارسطو دردفتربتاشالودهٔ چهارده مسالهٔ دشوار رادرفصل یکم ریخته وسپس در آغاز فصل ششم‌آن، یکی‌برآن افزوده وسپس آنها رادر فصلهای ۲-۶شناسانده ودر دفترهای‌دیگر بدانها پاسخ گفته‌هااست. درترجمه‌ها فرانسوی وآلمانی‌و انگلیسی این شماره‌هارا بااندکی دگرگونگی می‌بینیم. مترجم متن‌عربی ابن رشد آنها را به‌بیست‌وشش رسانده وپیداست که بدانها ژرف‌تر نگریسته‌است.

ابن‌سینا درشفاء (م ۱ف ٤) مسائلی را فهرست داده که جز آنهااست که ارسطو دربتا گفته است بلکه مسائل خودشفاء است.

راس درگزارش الهی (دیباچه ۱: ۱۶ و۲٤) از همهٔ آن چهارده‌تایاد کرده ونشان داده است که درکدام یک ازدفترهای دیگر آن به‌هریک ازآنها پاسخ داده‌شده ورازآنهاگشوده شده‌است. اودرجای‌دیگر (۱: ۲۲۵-۲۵۰) هم‌ازآنهاسخن

داشته است. تریکو (چاپهای ۱۹۷٤ و ۱۹۸۱) وبونیتس آنهارا چهارده وتردنیک سیزده دانسته وراس چهاردهمی را دوبخش کرده است.

من دراینجا بانگاه به ترجمه‌های فرانسوی وآلمانی و انگلیسی وعربی همهٔ این دشوارهایا آپوری‌هارا برمی‌شمرم واز روی آن ترجمه‌ها می‌نویسم که آنهادر کجای بتاشالوده‌ریزی ویا شناسانده شده ودر کدام دفتر بدانها پاسخ داده‌میشود ودر کجاها شماره‌های‌ابن‌رشدوتردنیک وراس‌باشماره‌های تریکووبونیتس یگانگی ندارند:

۱-«آیا بررسی و کاوش‌از علل واسباب ازیک دانش‌است یااز چندتا» که با شماره‌های دیگر درفصل یکم بتایکجا شالوده‌ریزی شده وخود آن درفصل دوم‌بتا (۱-۱۵) شناسانده شده وپاسخ آن در فصل یکم‌گاماست‌وهمان شمارهٔ یکم‌ابن رشداست.

۲-« آیا متافیزیک تنها به‌مبادی‌گوهر می‌نگرد وبس یااز مبادی وپایه‌های برهان (مانند اینکه آیامیشود یک چیز به‌تنهایی دریک دم‌هم باشد وهم نباشد) هم کاوش میکند» که در فصل دوم بتا (۱۵-۱۷) شناسانده شده وشمارهٔ دوم ابن‌رشد است ودر فصل سوم‌گاما پاسخ آن آمده است.

۳-«اگر دانش باید ازگوهر جستجو کند آیا یک دانش داریم که به‌همهٔ گوهرهای دیدنی ودریافتی (محسوس ومعقول) می‌نگردیا در چنددانش باید از آنها جستجوکرد. اگر چندتااست از یک جنس است‌یااینکه برخی ازآنها از بخشهای سوفیایا حکمت‌بشمارند وبرخی‌دیگرچنین نیستند. این یکی‌رادرفصل‌دوم بتا(۲-۳۰)می‌شناسیم وپاسخ آن در فصل‌دوم گاماست ۹-۱۰ (1004 a 2-4) و فصل نخستین‌اپسیلون آمده و درگزارش ابن‌رشد شمارهٔ سوم وچهارم است.

٤-«آیاگوهرهای نادیدنی هم داریم، آیا همهٔ‌دیدنی‌ها ونادیدنی‌ها از یک جنس‌اند یااز چند جنس چنانکه برخی میگویند که‌گذشته از مثالها وایدوس‌ها شمارهم‌داریم که میان مثالهاو مادیات میانجی‌اند» که درفصل‌دوم (۲-۳۰) آمده وپاسخ‌آن در فصل ۶-۱ لاندا ومو ونودیده میشود، شمارهٔ ۵و۶ابن‌رشد همین است.

۵- «آیاماباید تنها ازگوهرها بررسی کنیم یااز صفات آنهاهم باید جستجو

کنیم. باید از «همان، دیگر، همانند، ناهمانند، این همانی، ناسازگاری، پیشین پسین» ومانند اینها که جدلیان دربررسی از مقدمات احتمالی خود بدانها می‌نگرند نیز بررسی نمود. بایدهم‌دانست که این‌هاازکدام دانش‌اند.گذشته از طبیعت این معانی به‌خواص‌گوهری آنها نیز باید پی‌برد وباید هم بدانیم که آیایک چیز را یک ضد ناسازگار است یانه». در فصل دوم (۱۸-۱۹) این یکی آوردمشده و پاسخ آن‌درفصل‌دوم‌گاما (۸-۲۳) بندهای 1003 b 32-1005 a18 آمده وشمارهٔ ۸تا ۱۳ ابن رشد همین است

۶-«آیامبادی وعناصر هستی جنسها هستند یااجزاء درونی آن» که درفصل سوم آمده وشمارهٔ ۱٤ ابن‌رشد است وپاسخ آن وهفتمی راکه تردنیک‌هر دورا یکی به‌شمار آورده است خواهیم دید که چگونه است

۷-اگر مبادی جنس هستند آیاجنس نزدیک به‌شخص‌اند یاجنس‌دوروبرتر، آیا آنهاهستی‌دارند جدای ازشخص مانند جانوروم‌ردمی که مبدء می‌باشند وباید گفت که بیرون از شخص وفرد هستی دارند»

این یکی شمارهٔ ۱۵ ابن‌رشد است ودر فصل سوم ازآن یادشده‌است. چنانکه گفته‌ام تردنیک آن را باششم یکی دانسته وشماره‌های آپوریها نزد او ۱۳ است پاسخ این دوشماره ۶و ۷در دفترهای آینده به‌روشنی نیامده ولی درفصل دهم زتابند 24 a 10035 پاسخ ششمی سربسته دیده میشودوپاسخ هفتمی‌درفصل ۱۲ زتابند 10036 a و به‌روش عامی‌هم‌درفصل ۱۳ زتا و فصل چهارم‌لاندا ازششمی بررسی میشود (هاملین ۳٤) .

۸-«آیا علت‌ذاتی وخودبخودی بیرون از ماده داریم‌وآن هم‌آیاجداگانه‌است ویکی‌است یاچندتا، آیاجز شخص‌آمیخته چیزی دیگر هم داریم، آمیخته‌ومرکب هم آنگاه خواهیم داشت که چیزی برساده باریاشد، یااینکه چیز دیگری‌نداریم، سرانجام آیا در برخی از هستی‌ها چیزی جداگانه هست وبرای برخی‌دیگر نیست وآنهم کدام است»

این یکی در فصل چهارم بتا (۱-۸) هم آمده و پاسخ آن در فصل ۸ و ۱۳و ۱٤ زتاوفصلهای ۶-۱۰ لانداوفصل ۱۰ سودیده میشود وشماره‌های ۱۶ تا ۱۹ ابن‌رشد همین است.

۹- «این مبادی رااز رهگذر شمار حدوسامانی است یااز رهگذر نوع ،سخن مادر بارهٔ مبادی صوری است یامادی، باید ازتعریف وشناخت سخن گفت یاازذات آنها» ازاین یکی در فصل چهارم بتا ۸-۱۰ یادشده وشمارهٔ ۲۰ابن رشداست و پاسخ آن درمو ۱۰ولاندا ٤وه‌وزتا ٤آمده است.

۱۰- «آیا تباه‌شدنی‌ها وتباه‌ناشدنی‌ها را دوگونه مبدءاست، آیاهمهٔ مبادی تباه نشدنی‌اند یااینکه مبادی تباه‌شدنی‌هاناگزیر باید تباه‌شدنی باشند» .

در فصل ٤بتا (۱۱-۲۳) آمده ودر لاندا ۱-۷وزتا ۷-۱۰وآسمان‌نامه فصل سوم بند 9 a 306 بدان پاسخ داده شده است وشماره ۲۱ ابن رشد همین است.

۱۱-«آیا چنانکه فیثاغورسیها وافلاطون میگویند« یکی وهستی»گوهرچیزها هستند وچیزی دیگر بیرون از آنها نیستند، یااینکه چیزی دیگرهم هست که‌گوهر چیزها باشدچنانکه امپدوکلس‌دوستی وهراکلیتوس‌آتش وتالس‌آب‌وآناکسمینس هواگفته است».

شماره ۲۲ ابن‌رشد همین است ودر فصل چهارم بتا ۲٤-۳٤ازآن یادشده و پاسخ آن درفصل ۱۶زتا (۳-٤) بند 24-6 b 1040 و فصل ۲یوتا (بگفتهٔ راس ص ۲۶دیباچه وتردنیک ۱۰۰۰:۱) دیده میشود .

۱۲-«آیامبادی کلی‌هستند یامانندفرد وجزیی» که درفصل‌ششم۷-۹بتاآمده وشمارهٔ ۲۳ابن‌رشداست وپاسخ آن ونهمی درمو ۱۰وزتا ۱۳تا ۱۵دیده میشود.

۱۳-«ایامبادی به‌قوه‌اند یابه‌فعل، قوه‌و فعل آنها هم آیابا جنبش‌وابسته است یانه» این یکی‌درفصل ششم‌بتا ۵-۶یادشده وشماره ۲٤و۲۵ ابن رشداست و پاسخ آن در تتافصل ۸ (۱-۹) ولاندافصل ۷و۸دیده میشود.

۱٤- «شمار ودرازاو پهنا ونقطه‌گوهرند یانه،اگرگوهر باشند از دیدنی‌ها بیرونند یا پایدارند در آنها » این یکی در فصل پنجم بتا یادشده و شماره ۲۶ ابن‌رشداست وپاسخ‌آن هم در فصلهای۱-۳ و ۶-۹ مو و فصلهای ۱-۳ و ۵و۶ نودیده میشود

ابن‌سینا درشفاء (م ۷ب ۲و۳) ازمثل وتعلیمات سخن داشته‌است.

۱۵- « آیاما از روی چه‌بنیادی باید بگوییم که بیرون از دیدنی‌ها صورتی هست وآن موضوع ریاضی است»

این پرسش یاآپوری در فصل یکم بتانیامده ولی درآغاز فصل ششم آن (ص ۲۸۷ تفسیراین رشد) یادشده وراس آن را شمارهٔ 14 a داده‌وگفته که پاسخ آن در فصل دهم سوآمده‌است. تریکو درآغاز این فصل گفته است که آن درضمن ۱۰۶۹ گذارده شده است. در تفسیرآلمانی (ص ۳۳۶-۳۳۷) هم پانزده پرسش برشمرده شده وسیزدهمین آنها همین است که در فصل یکم یادنگشته‌است. دراین تفسیر گفته شده که آن باسالهٔ نهم وابستگی دارد. تردینک درآغاز فصل ششم گفته است که‌این یکی در یکم یادنشده ولی باپرسشهای ۸و۵ (همان ۹) وابسته‌است (۱۴۲). راس در تفسیر آن (۱: ۲۴۹) ازاین یکی‌یاد کرده‌و سپس ازپربلم یا مطلب ۱۳ و۱۲،ودر جای دیگر (۲۲۴) سیزده‌پربلم برشمرده وسپس (۲۴۶)از پربلم۱۴ که درفصل ۵ بتاآمده ودربارهٔشمار وجسم‌وپهناونقطه‌است‌یاد کرده‌است.

چنانکه راس در دیباچهٔ متافیزیک ودیگران نوشته‌اند روش ارسطو دران‌یاد کردن اندیشه‌های پیشنیان و آوردن تاریخ آنهااست‌اگر چه انگیزندگی هم نداشته باشد وازاین رهگذر او بنیادگذار تاریخ‌فلسفه به‌شمار میاید.

او سپس روش آپوریاتیک یاجدلی پیش میگیرد وآنچه که دشوار است‌بر می‌شمرد چنانکه دربتاوزتا کرده است.

آنگاه روش برهانی بکار می‌برد آنهم برپایه بنیادها ومبادی استدلال‌ناپذیر تابه مصاردهٔ برمطلوب دچار نگردد بدینگونه که اگر این‌بنیادها نباشند محال ناشدنی پیش میاید وچنین برهان خلف درآیین اندیشه وکاوش پذیر فتنی‌است.

راه وروش او این نیست که‌از مقدمات به‌نتیجه برسد بلکه ازاندیشیدنی‌های روشن‌برسد به‌آنچه کمتر روشن است وکار به‌قیاس خلف بیانجامد.

(دیباچهٔالهی راس ۷۶)

روش آپوریاتیک یابرشمردن سخنان دشوار همان است که ابن رشددرتفسیر (ص ۷۷۷)دربارهٔآن «اقاویل‌جدلیة مشهورة»گفته است وآپوری Aporie همان «قول‌جدلی» میباشد. اودرتلخیص مابعدالطبیعة (ص۸)گونه‌گون برهان الهی‌را برشمرده‌وگفته که بیشتر آنها همان نشانه‌ها ودلائل است که مااز‌آنچه بیشتر می‌شناسیم بدانچه نزد طبیعت شناخته‌تراست هماره راه می‌بریم چنانکه‌گفته‌اند بیشتر آنچه درالهی کاوش میشود یاخود آشکارند یانزدیک‌به‌آشکارا یاآنکه‌در

طبیعی آنهارا روشن وآشکار ساخته‌اند.

ابن‌سینا در طبیعی‌شفاء (م۱ف ۱ص چاپ سنگی) وابن‌رشد درآغاز تلخیص طبیعی به‌پیروی ازآغازطبیعی ارسطو ازآنچه نزدما شناخته‌تراست در برابر آنچه که نزد طبیعت روشن‌تر است یاد کرده‌اند .

جمال‌الدین‌محمد خوانساری در حاشیهٔ طبیعی شفاء (ص ۱و۲) سخن‌اورا روشن میدارد وازاینکه پیشهاگفتهٔ اورا درست در نیافته است ودر بارهٔ او ادب بجا نیاورده است پشیمان است .

ارسطودرجدل (۶:۶، 145 b 17) از روش‌آپوریاتیک یاد کرده وگفته که‌ما از برابرنهادن چندبرهان ناسازگار به‌شک می‌افتیم واگر برای دوچیز استدلال کنیم ودلیلها را ازهر دوسوی برابر بینیم دودله‌می‌شویم ونمیدانیم که چه بکنیم(تریکو ۹۶:۲) پس شک یاآپوری برابرشدن بادو اندیشهٔ ناسازگار است یاچندبرهان یکسان در پاسخ یک‌مساله (هاملین ۲۳۳- الهی‌تریکو ص ۱۲۰ چاپ دوم) .

ابن‌سینا در الهی‌شفاء (۸: ۲ص ۲۳۳) از شکوك ودرجدل شفاء (م۵ف۳ ص ۲۶۷) وابن‌رشد درجدل(۶: ۹ص ۶۱۰ چاپ ۱۹۸۲) ازبرابری اندیشه‌هاو شک درآنهاواز همانندی قیاسهای دوسویه یاد کرده‌اند ، ابن‌رشد درهمان‌جدل (۱: ۱۰ص ۵۱۱)گفته است که جدلی آنستکه درستی آن خودبخود نزدهمگان روشن نباشد بلکه بیشتر در ان شک کنند وآنهم از اینجاست که گواهیها باهم ناسازگار باشند یاگواهی درکار نباشد، یاقیاسها باهم ویاباگواهی نسازند یاآوردن قیاس دشوار باشد (جدل ارسطو 104 b) او درجای دیگر (۱: ۱۴ص ۵۱۶) میگوید که مابایاری‌پانزده قانون که ارسطو (106 a 5) آورده است می‌توانیم‌نام مشترك رابازشناسیم .

پیوند دفترهای متافیزیک بایکدیگر

بگفتهٔ راس دفترهای الهی‌ارسطو هریک رساوتام نیستند وروی هم‌رفته از دفترهای جداگانه‌ای فراهم‌آمده‌و برخی ازآنها هم پاره وبخشی کوچک ازدفتری به‌شمار میایند ودشواراست که مادربارهٔ چگونگی وپیوستگی آنها در نگارش‌و پیش‌وپسی آنها سخنی روشن‌بگوییم. پیوستگی‌این دفترها در آموزش آنها ودر اندیشه‌ای که درآنها بکار رفته است وبازگشت هریکی ازآنها به‌دفتر دیگرمارابه

چگونگی آنها راه‌براست:

به‌چندین دلیل آلفا (A) را باید نخستین دفتردانست و در ان‌بتا (B) یاد میشود بدانگونه که پس ازاین میآیدو در بتا از آلفا به‌مانند اینکه گذشته است یاد میگردد . در بتاشالودهٔ مسائل کاویدنی ریخته میشود که چهارده تا است و ناگزیر پس‌ازان دفترهای دیگری باید بیاید (ص ۱۰)

درگاما (G) به‌بتابازگشت میشود وبه‌پرسشها باآپوریهای‌یکم تاچهارم در ان پاسخ داده میشود.

دراپسیلون(E) به‌بتابازگشتی‌نیست ولی از پاسخی که دردفترگاما به‌پرسش نخستین داده شده است کاوش میگردد. دران ازبنیادهای هستی ازان روی که هستی است از دوراه کاوش میشود (ص ۱۷) .

دفترهای زتا، اتا، تتا ZHT بهم‌پیوسته هستند. در زتا Z پاسخ آپوریها یا پرسشهای ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ بتاست، درتتا T پاسخ پرسش ۱۳ است، در سوونو MN به‌پرسشهای ۵ و ۴ پاسخ داده میشود، دریوتا I به‌خود بتابازگشت داده‌میشود وپاسخ پرسش ۱۱ دران هست وهم‌بازگشت به‌زتا .

پس میتوان‌گفت که دفترهای آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، اتا، تتا، مو، نو، یوتا کم‌و بیش باهم پیوستگی دارند وآلفای کوچک نابجا میان آلفای بزرگ وبتاگذارده شده‌است. ازچهارکتاب آلفا، کاپا، دلتا، آلفای کوچک در چهارمی بازگشت به دفتر دیگری‌نیست ودر هیچ‌دفتر دیگری هم بدان بازگردانده نشده‌است. درنسخهٔ کهنی‌از متافیزیک (بانشانهٔ E) آمده که‌آلفای کوچک از پاسیکلس رودسی‌شاگرد ارسطو ونوهٔ‌اودموس میباشد. اسکندرافرودیسی واسکلپیوس و سوریانوس گفتند که آن ازارسطو است ولی اسکندرگفته است که آن نابجاگذارده شده وآن پاره‌ایست از دیباچه‌ای بر «ئوریستیکی‌فیلوسوفیا» وزبان آن زبان ارسطو است و چون سه‌فصل آن باهم پیوسته‌اند پس شاید شنیده‌ای از پاسیکلس‌باشد ازارسطو وآن را میتوان یکی از املاءها ارسطو برشمرد . پایان آن میرساند که دیباچه مانندی برطبیعی یا فیزیک ارسطو می‌باشد (ص ۴۲).

دفتردلتا درسرجایش‌نبایدباشد ودران‌به‌اپسیلون وزتا وتتاویوتابازگشت‌شده ودرفیزیک‌وکون وفساد ازان یادشده ودیوگنس لائرسیوس هم‌ازان‌نام‌برده‌است .

دفتر کاپا دوبخش است یکی که کهن تراست گزیده‌ایست ازبتا، گاما، اپسیلون، ونگارش کوتاهی است ازآنها. دومی ازبخش ۲و۳ و۴ فیز یک‌گزیده شده است. در ان ازهیچ دفتر دیگری یاد نشده و چنین می‌نماید که بخش یکم آن باید پس از آلفابه‌نگارش درآمده باشد (ص ۲۵).

دردفتر لام یالامبدا از هیچ دفتردیگری یادی نیست‌ولی در اپسیلون‌و کاپا وزتاازآن‌یاد میگردد. دفترلام‌دفتر جداگانه‌ای می‌نماید ودرپنج‌بخش ودرنخستین آن‌ازگوهر دیدنی کاوش میگردد ومانابنیاد وپایهٔ دفترهای‌اتاوزتااست وپیوسته‌تر به‌طبیعی تاالهی (ص ۲۷ و۲۸)

تردنیک H. Tredennick در دیباچه ترجمهٔ متافیزیک (۲۵) میگوید که ارسطو روش منطقی و تحلیلی دارد و سپس یاد میکند از اینکه شالودهٔ دانش کلی همگانی را افلاطون در جمهوری ریخته آنگاه از حکمت یاخرد و فلسفهٔ نخستین وئئولوگی‌و متافیزیک سخن رانده‌است. اودر بارهٔ دفترهای الهی ارسطو چنین می‌نویسد:

آلفا در جای خود که آغازباشدگذارده شده ووابستگی ندارد. الف کوچک‌را باپیش وپس از خود پیوندی نیست ودرآمدی است برای فلسفه وشاید هم از یاسیکلیس باشد. بتاوگاما پس ازآلفا باید باشد. دلتانابجاگذارده ومسائلی دران آمده که از متافیزیک نیست وآن دفتری است جداوکهن‌تر. اپسیلون پس ازگاما باید باشد ومباحث آن مانند کاپااست. زتا واتاوتتاپس از اپسیلون است ورویهم یکی بشمار می‌آیند. یوتا باچند دفتردیگر پیونددارد‌وباید پس از «نو» (۱۴) گذارده شود. کاپاتا فصل ۸بند۹ گزیده‌ایست از بتاوگاما واپسیلون و کهن‌تراز آنها وازبند ۱۰ همین‌فصل تاپایان دفترگزیده‌ایست ازفیزیک. لاندا دفتری‌است جداگانه‌وگویا هم کهن‌تر ویادداشتهای درسهااست. درمیونو چندین مساله‌آمده است، فصل‌چهارم وپنجم‌موگزیدهٔ بازگویی‌ازفصل۹ بند ۱ تا ۵ یوتااست. این یکی افلاطونی است ولی درآن یکی سنجش وخرده‌گیری است.

تریکو در دیباچهٔ ترجمهٔ‌الهی چاپ ۱۹۸۱ می‌نویسد که نیکولای دمشقی در روزگار اوگوستوس نخستین‌بار چهارده ده‌دفترالهی را متافیزیک (فراسوی یاآن سوی‌گیتی) نامیده است. آنها را بارقمهای لاتینی‌از I تا X وباحرفهای یونانی‌از

A تا N نشان میدهندونشانه‌های حرفی‌را ازسی‌سال پیش تاکنون‌برتری می‌نهند.

دراینکه این نگارش روی همرفته از ارسطو است‌سخنی نیست ولی درتک تک آنهاگفتگو است واینکه آیا این دفترها از آغاز همینگونه پیاپی‌هم به‌نگارش درآمدند وکارخود ارسطو است‌یانه. تاریخ نگارش هریکی ازآنها یاپیوندی که بایگدیگر دارندجز باژرف نگریستن بدانها روشن نخواهدشد. پیش ازبازگفتن شالودهٔ کلی آنها وپیوند آنها باهمدیگر وآگاهی ازاینکه‌آنها به‌سادگی پهلوی یگدیگرگذارده شدند یااینکه مانند بنیادهای‌پیوستهٔ یک دستگاه هستند ناگزیریم به‌هریک جداگانه بنگریم، پس‌میگویم که :

۱ـدفترآلفا A یاالف کبری ازنخستین کارهای ارسطواست‌وبادفتراو بنام«در بارهٔ فلسفه» که پاره‌های ازان تااندازه‌ای‌گسترده برای ماسانده است‌نگارشی است برنامه‌وار (Oeuvre programme, Die Programmschriftt) . و ازان روزگار است که او بی‌درنگ پس ازدرگذشت افلاطون به‌دربار هرمیاس‌به‌آسوس رفته‌و سه‌سالی (۳۴۸- ۳۴۵) درآنجا بزیست. اندیشهٔ‌او بااندیشهٔ افلاطون‌درآن‌هنگام سخت پیوسته بوده واو دران‌در آنجا که از مثالها سخن میدارداز خود باواژه«ما» یاد میکند (9, 990 b 9) ومیرساند که خود یکی‌از آکادمیایی‌هااست. پس‌ازاین شاگرد از استادجدا میشود به‌ویژه در دفتر مو درآنجا که مانندش در آلفاهم‌هست خود را از آکادمیادور میدارد واین جدایی وخرده‌گیری ازاندیشهٔ استاد درفصل نهم آلفا هم‌آشکار است.

این جدایی استاد وشاگرد دراندیشه ودگرگونی سخن ارسطو به‌ویژه در مثل چندان ژرف نیست و ارسطو در برابر آیین‌آکادمیایی استاد خود را پذیرا نشان میدهد .او درآلفا و«دربارهٔ فلسفه» (پارهٔ ۱، ۱۰) که ازروزگار جوانی او است از نمونه گرایی Paradigmatisme افلاطون خرده میگیرد و از اندیشهٔ او خود را بکنار میگشد . صورت او همان مثال افلاطونی است اگرچه آن پایدار است وناديدنی . در خداشناسی که دردفتر «فیلوسوفیا » شالوده ریزی شده‌است اگر چه آن بااندیشهٔ افلاطونی پیوستگی دارد ولی او از آغاز کوشیده است که خود را آفرینندهٔ اندیشهٔ خویش‌نشان دهد. خدای یگانه او مانند خدای‌افلاطون است ولی هستی‌است نغرویی‌آلایش وبرتر وباجنبانندگی آشکارا. جان جهان‌را که

در تیمائوس یاد شده‌به کنارگذارده است. پس پیشرفت اندیشهٔ ارسطووگسترش آن‌را که میخواهند پایگاه‌های آن را نشان دهند در بنیاد دستگاه فلسفی اوچندان نشانی ندارد.

دفترآلفا بخش پیشین متافیزیک است ودیباچهٔ آن ودر آن روش پندارشناسی یادکسوگرافی نوینی گرفته شده که در نگارشهای بزرگ دیگر او هم دیده‌میشود بدینگونه که اندیشهٔ پیشنیان یادگردد وگوشش شود که بازبان وواژه‌های خود اوگفته‌شود که‌آن اندیشه نمونه وشالوده‌ای‌بیش نیست وازپیش‌نمایانندهٔ اندیشهٔ خوداواست. او درآن میکوشد تابرساند که واژه‌ها ومسائلی شالوده‌ریزی شده‌و دشواریهایی باآنها ببار می‌آید وباگزارش این اندیشه‌ها وآوردن تاریخ آنهاهرگز آنچه راکه خود میخواهد که بنیاد گذاردن دانش مبادی نخستین باشد فراموش نمی‌کند وازان اندیشه‌ها آن اندازه بررسی میکند که درکاوش خود سودمندباشد ونمی‌خواهد خود را در سنجش آنها سرآمدنشان‌دهد، بلکه‌باید کردن آنها بـه نتیجه‌های استواری برسد وبررسی ازآنها را تاآن‌اندازه درخور میداند که اندیشهٔ خویش را با سنجش باآنها، ازدشواریها وخرده‌گیریهایی که شاید باآنها روبرو گردد دور بدارد. پس‌گزارش او ازآنها باخرده‌گیری وسنجش آنها همراه است. گاهی‌گزارش اوچندان روشن‌نیست وفیلسوفان‌گذشته‌رااز خردوآزمایش‌دورمیداند.

این دفتر تاریخ دستگاههای فلسفی یونانیان را از تالس تاافلاطون بما نشان میدهد.

ابن‌رشد درآغاز تفسیردفتر رلام (۱۳۹۷- ۱۳۹۸) سخنی دارد که بوئیژدر مجلد چهارم (ص ۵۸)ازروی حاشیهٔ‌نسخهٔ‌لیدن دوباره آن‌راآورده‌است. دران‌آمده است که: چون‌در شناخت سببها وعلتها بایستی شمارهٔ جنسهای نخستین آنها را دریافت وباآنچه پیشینیان دراین‌باره‌گفته‌اند آشنابود ؛ ازاین‌روی او در دفترآلفا گفتار آنان را نشان داد، وگفت که علتها چهارند، ودلیل آورد که اگر به‌سخن آنان‌درست بنگریم جز چهارسبب نمی‌یابیم. سپس‌گفتهٔ آنان را به‌ویژه آنانکه الهی‌اند در بارهٔ سبب‌های هستی‌ها ، آورده نه‌آنان که طبیعی هستند، چون که در دانش طبیعی سخنان‌آنهارایاد کرده است. آنان همانهاهستند که مبادی و بنیادها را شمارها و اندازه‌های ریاضی میدانند واو دراین دفتر آلفااند کی باآنها

رسیده‌ایم و شیفتهٔ آن هم هستیم وشیفتگی ما بدان درآفرینش ما هست وچنین چیزی هم بی‌پایه وتباه نخواهدبود . ابن‌عدی هم در گزارش خود آن‌را دفتر نخستین الهی میداند (ص۱۶۸و۱۶۹)

۳-بتا یا باء که به‌گفتهٔ اسکندر درگزارش خویش (172, 18) پیشینیان آن‌را آغاز متافیزیک میدانستند چه دودفترپیش مانند دیباچه‌ایست برای‌آن. بتا خود بخود دنباله‌ایست برای آلفا ودربند (2,996 b 8) به‌آن بازمیگرداندوازروزگاریست که آلفا پرداخته شده وکار ارسطو درآن هنگام به‌روش افلاطون نزدیک بوده و بیشتر به هستی‌گوهرهای برترازگیتی یاطبیعت می‌نگریسته‌است، به‌جز آپوری‌قوه‌و فعل که در فصل‌ششم (1002 b 33) آمده‌وآن بادیدنی‌ها پیوستگی‌دارد. ارسطو درآن مانند آلفا واژهٔ «ما» بکارمی‌برد وخود را یکی از افلاطونیان نشان میدهدو روش جزمی‌هم ندارد ومیکوشد که آنچه درست است آن راازمیان انبوهی از تاریکیها بیرون کشد. درآن شالودهٔ مسائلی ریخته شده که‌گشایش راز آنها در دفترهای آینده است‌وهمین خود میرساند که متافیزیک یک نگارش باسروسامان‌و درچیده‌ایست که بخشهای‌گوناگون‌آن‌یک برنامهٔ استواروگسترده‌ای‌را نشان‌میدهد نه‌اینکه دفترها هریک کاوشی جداگانه باشند که فراهم آورده شده باشند.

ابن‌رشد هم در آغاز تفسیر آن گفته است که ارسطو را روش‌چنین است که برخلاف نیقولاوش در الهی نخست سخنان دشوار وجدلی را یکجا برشمرد (بتا) وواژه‌های فلسفی را روشن سازد (دلتا)اگرچه در فیزیک چنین نکرده‌است.

٤-دفترگاما یاجیم که درهشت فصل است‌ودرآن ازهستی ازآن‌رهگذر که هستی است یا هستی ناب وازآکسیوم‌ها یااولیات وازاصل‌تضاد سخن میرود وباآلفاوبتا پیوسته‌است. گذشته ازنوسازی‌هاودست کاریها که دران‌شده‌است باید اززروزگاران نخستین زندگی ارسطو باشد. بسیاری از آپوری‌های‌بتا درآن‌گشوده میشود دردو فصل نخستین آن پرسشهای ۱و۳ ودر فصل سوم تاپایان‌دفتر آن به‌پرسش دوم پاسخ داده میشود. ازهمین‌جا پیوستگی آلفا وبتاوگاما آشکارمیگردد. تحلیل‌بتا بسیارساده وپیوند فصلهای آن‌هم آشکاراست.

درآن دوبخش است: فصلهای ۱و۲ که موضوع الهی درآن روشن میگردد، فصلهای ۳تا ۸ که دربندی ازآن برای اصل‌تناقض برهانی‌آورده میشود، وآن‌خود در برابر هراکلیتس‌وسوفیستوس‌ها ارزشی دارد. پیوستگی این دوبخش‌نیزروشن

است چه شناخت آکسیومها وبنیادهای نخستین به‌ویژه بنیاد تناقض که‌پایهٔ یقین است درست مانند هستی ناب یاالهی است واین بنیادها باهمان هستی‌پیوسته‌اند نه‌هستی فردی ویژه. فصل یکم‌گاما هم موضوع الهی را بهتر ازآلفا میرساند. در ان فلسفهٔ نخستین همان دانش هستی ناب یاهستی ازان روی که هستی است دانسته شده ، نه‌دانش علتهای نخستین هستی.

ابن‌رشد درآغاز تفسیر این دفترمیگوید که درآن دوبخش است نخستین اینکه نگرش دران چگونه است‌و چگونه مسائل دران باز میشود چنانکه ارسطو درگفتار یازدهم جانورشناسی (آغاز اجزاءالحیوانa 639) گفته است که درهر دانشی‌هم میخواهند چیزی را بشناسند وهم روش منطقی داشته‌باشند . دراین دانش نیز نخست موضوع آن وآنچه بدان می‌پیوندد وآنچه علت آنست‌می‌شناسیم وآنچه روش منطقی آنست یاد میکنیم.دربخش دوم‌آن‌باسوفسطائیان که‌بنیادهای نخستین‌را نمی‌پذیرند ونظر واندیشه‌را تباه‌میدانندگفتگو میشود،چون دراین‌دانش است که باآنان بایدسخن برود.چون‌در دفتر پیشین‌از فلسفه‌وحکمت وعلل هستی‌ها کاوش شده است ، در اینجا بروش‌برهانی که مطلب‌را درست‌آشکار بدارد رفته واز هستی ناب‌یاهستی‌ازآن روی که هستی‌است (الهویةعلی کنهها) سخن‌داشته است.

۵ـدفتر دلتایادال که دیوگنس‌لائرسیوس (V 27) از آن‌بنام فرهنگ‌نامهٔ فلسفی یادفتر واژه‌های مشترك یاد میکند. نکته‌های دلچسبی دران‌گنجانده شده وهمهٔ آن به‌خامهٔ ارسطو است ودراپسیلون وزتاوتتاویوتاودرفیزیک و کون‌وفساد ازان یادشده است . دانشمندان دربارهٔ جایگاه‌آن یک سخن نیستندو بسیاری‌از گزارندگان کنونی‌گویند که درآن شالودهٔ متافیزیک ریخته شده پس جزآن خواهد بود وگویا آن را پس ازین میان‌گاما و اپسیلون گذارده‌اند،چه آن رشتهٔ پیوند آن دورا می‌گسلد.گذشته ازاین‌بسیاری‌ازواژه‌های‌فلسفی‌مانند«ایدوس، اولی،اوروس، تی‌استی، انرگئیا،...» دران فراموش شده یااینکه درفصل هفتم مانند آن«اوسیا» درست شناسانده نشده است‌و برخی‌دیگر مانند «کولوبوس» در یک‌فصل (۲۷) گذارده شده که‌یابیهده است یاسوداندکی دارد.

اسکندرگفته‌است که در فصل‌دوم‌گاماپند 23 a 1004 به‌دلتا بازگردانده شده

وفصل دوم اپسیلون‌بند 34 a 1026 راهم باز به‌آن وابسته دانسته‌اند . ولی‌این بازگشتها آشکار نیستند وازدورادورند ویااینکه درآنها شک‌است .

پس‌دفتر دلتا بادفترهای دیگر پس‌وپیش از خود پیوندی نداردوخود آن مانند پیش درآمدی است برای متافیزیک یافیزیک چه‌برخی از واژه‌های یادشده درآن‌از فلسفهٔ نخستین نیست ومانا این دفتر پیش از فیزیک به‌نگارش درآمده‌و متافیزیک هم پس ازآن ساخته شده باشد.

گزارندگان یونانی دراین باره چیزی دیگرگویند. اسکندر جای دلتارادرهمان جایی که اکنون هست میداند.گویا ارسطو پس ازگزارش موضوع فلسفهٔ نخستین درگاما خواسته است که واژه‌هایی راکه دردرسهای خود بکاربرد روشن‌بدارد. اگر نارسایی‌ها وکاستی‌هایی‌دران هست چنانکه همهٔ‌گزارندگان‌گفته‌اند مانابرای اینست که در نگارش آن شتابزده بوده یااینکه آن رابه‌پایان نبرده ویااینکه آن آموزش‌نامه ویادداشتهااست که آزادانه‌بنگارش درآمده است .

گزارشهایی که در فصلهای آن از واژه‌ها شده است در سودمندی‌وگستردگی یکسان نیستند وبخش‌بندی آنها که به‌سی میرسند روی هیچ‌قانونی نیست.

سن توماس آنهارا بدینگونه رده‌بندی کرده است:

۱-واژه‌های رسانندهٔ علیت‌مانند «آرخی، ایتیون، استویی‌خیون ، فوسیس ، آنانکایون»

۲-واژه‌های موضوع وبخشهای‌فلسفهٔ‌نخستین‌مانند «ان، اُون، اوسیا، تاوتا، آنتی‌کای‌منا، پروتراکی‌اوسترا، دوناميس، یوسون، پوئیون، پروس‌تی»

۳-واژه‌های هستی‌های‌گوناگون مانند «تائیون» وجزان.

این رده‌بندی بسیار دستگاهی است. رده‌بندی که راس (۱: ۲۸۹و ۲۹۰) کرده است‌آزمایشی است و گزارشی نمی‌خواهد وگویا هم بهترباشد .

ابن‌رشدگفته است که دراین دفتر میخواهد بگوید که واژه‌ها چگونه‌معانی راکه موضوع این دانش هستند میرسانند واو در اینجا به‌راهی راکه خوددر طبیعی‌گرفته است نرفته وهمهٔ واژه‌ها را یکجا برشمرده وروشن کرده است نه‌اینکه هر واژه را در جای خود باگزارش بیاورد. این را چون نیقولاوش درنیافته بود مانند یادکردن همهٔ پرسشهای دشوار دریک دفتر بتا، ازاوخرده‌گرفته است

۶- دفتر اپسیلون یا هاء که از روزگار افلاطونی ارسطو در آسوس Assos است ودران به‌بتا بازگشتی نیست ولی مانند گاما باآن پیوسته است وبه‌پرسش نخستین بتا دربارهٔ یگانگی وچندینی دانشی که علتهای نخستین را می‌شناساند پاسخ میدهد. بندپایانی فصل نخستین آن که سودمند هم هست اندیشهٔ خدا شناسانه‌ایست که از افلاطون گرفته شده ودران ارسطو به‌بود خدای یگانه وبرتری او می‌گراید وآن هستی برتر ازگیتی را می‌شناساند همانکه درفصل یکم بمانند یک دانش کلی هستی آمده است، وشناخت خدا یا هستی برتر ازگیتی را با هستی کلی نزدیک میسازد. مادرگزارش گاما و اپسیلون روشن میداریم که آیا این دو اندیشهٔ هستی‌شناسی و خداشناسی ارسطو باهم نمی‌سازند یا اینکه چنانکه درگزارشها آمده‌است وارسطو هم یادکرده است هردو درستند وهریک رساترکنندهٔ دیگری واز یک دستگاه یگانه‌اند. در گشودن این دشواری هرراهی که برویم بایستی بگویم که فصل نخستین اپسیلون هم بابتا وهم باگاما می‌پیوندد . پس چهاردفتر آلفا، بتا، گاما، اپسیلون مانند یک رشتهٔ پیوسته‌اند .

ارسطو همینکه فلسفهٔ نخستین را از دیگر دانشهای تئوریک یااندیشیدنی جدا ساخت طبیعت وگسترش دامنهٔ کاوشهای آن راآشکارپداشت ودربارهٔ موضوع آن که هستی ازآن روی که هستی است میباشد گزارش تازه وروشنی آورد، آنگاه گونه‌گون هستی را شناساند واندك اندك هستی عرضی (فصل ۲و۳) وهستی را که درستی وراستی را میرساند (فصل ٤) ازپهنهٔ متافیزیک دورساخت، چه نخستین شایستهٔ دانش نیست که ازآن کاوش کند ودومی همین اندازه میرساند که دراندیشه دگرگونی رخ داده است. پس ازاین می‌ماند هستی‌های بخش‌پذیرگوناگون که ازیکسوی به‌قوت و ازسوی دیگر به‌فعل هستند . از این هستیها دردفترهای زتا و اتا وتتا بررسی شده است .

ابن‌رشد می‌گوید که در این گفتار ازکونه‌گون هستی (هویة) که در گفتار جیم یاد شده است کاوش میکردد

۷- دفترزتا یازای که دردرستی استنادآن سخنی نیست، میرساند که اندیشهٔ ارسطو درسه‌دفتر بتاوگاما واپسیلون درآن رساتر شده وکاوشهایی را نشان میدهد که در روزگاران آکادمیایی به‌ویژه در بارهٔ گوهرهای دیدنی میشده است . درآن هم از

متافیزیک‌نوین یا هستی ازان‌روی هستی‌است کاوش میگردد وهم‌ازگوهرهای‌دیدنی جستجو میشود. زتابا بازگشتهایی که بااتا وتتابا‌هم دارند ازآن دوجدایی‌پذیر نمی‌باشد. ازسوی دیگرهم آن ازاپسیلون جدایی دارد چه‌تنها در فصلهای‌دوم‌تا چهارم است که باهم‌پیوندی دارند، از سویی‌هم ازیوتاجدا میشود چه‌آن پس‌از اینکه زتا واتا وتتا نگارش‌شده ودر شمار دفترهای متافیزیک درآمده است برآن افزوده شده است. ولی این‌پیوند زتا واتا وتتا وجدایی‌آنها نسبی‌است چه‌آنها اگر چه‌به‌بتا بازگشتی ندارند وجستارآپوریهای‌گاماواپسیلون‌را دنبال نمیکنند ولی به گشودن راز دشواریهایی که در بتا شالوده‌ریزی شده است می‌پردازند. از سوی دیگر پیوند زتابااپسیلون برای ماخود روشن‌است ، زیرا در اپسیلون موضوع متافیزیک که هستی‌گوناگون‌است‌از روی هستی‌های عرضی‌وراستین روشن‌میگردد. ارسطو از خود می‌پرسد که هستی چیست سپس پاسخ میدهد که‌گوهراست چه‌او چیزهارا بما می‌شناساندوآن هم‌جز چیستی وچونی وجزگوهرصوری که مقوله‌های دیگر باآن وابسته‌اند نیست،واین‌گوهرپس از یک رشته تجریدوزدودن‌هاموضوع ارزندهٔ فلسفه میشود. درزتا در دنبال یوتابه‌هستی شناسی‌نگاه وآن‌شناسانده‌میشود پس چنین می‌توان‌گفت :

۱-در زتا واتا وتتا کوشش میشود که آنها در شمار دفترهای متافیزیک درایند ودفتری جداگانه نباشند وآنها به‌طبع‌دنبالهٔ اپسیلون هستندچون درآنهابه گوهر و چونی وچیستی می‌نگرند، پس‌باید پیش درامدو دیباچه‌ای برای لاندا بشمار آیند وگذشته ازاین بادفترهای آینده‌هم یگانگی دارند،زیرا در زتا واتا به مو ودر اپسیلون به‌تتابازگشت شده است. پس رشته پیوسته‌ای از آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، مو، نو خواهیم داشت. پس‌نبایستی تنها زتا، اتا، تتارا ستون ساختمان متافیزیک بدانیم .

۲-نباید هم بگویم که چون آن سه‌ازگوهرهای دیدنی سخن میدارندبهترست از فیزیک باشند تامتافیزیک،چه پیداست که عنصر صوری که از طبیعت‌دیدنی به‌اندیشه راه می‌یابد بنیادی برای هستی ناب یاازآن روی که هستی است یا هویت به کنه به‌شماراست، چه‌این هستی کلی است‌وگوهرهای دیدنی وبرتر از آن را فرا میگیرد. اتاوتتا دنبالهٔ زتاهستند وازاتا به‌تتا که از هستی سخن‌میدارد

میرسیم،چنانکه از قوت‌به‌فعل میآییم. این سه‌دفتر باید ناگزیربهم بپیوندند اگر هم در فصلهای بازپسین آن اندکی آشفتگی باشد بازروی‌همرفته‌پیوستگی‌دارند. می‌توان دربارهٔ آن گزیده‌وارچنین‌گفت‌که چون‌از هستی به‌تنهایی در اپسیلون سخن رفته است‌وآن هم‌به‌گوهر برمی‌گردد زیرا مقوله‌های دیگر بی‌آن نمی‌توانند باشند، پس‌گوهر است‌که ماازان‌بررسی می کنیم نه جنس وماده‌وکلی وفرد و اجزاء آن‌که شایستگی‌گوهر را ندارند بلکه تنها از چیستی وچونی یاصورت جدا نشدنی‌که در دیدنی‌ها بایستی باشد نه‌مثال افلاطونی بررسی‌میکنیم‌وآن‌همانست که شناساندنی است وبه‌شایستگی‌گوهر می‌تواند برسد.

این رشد درآغاز مقالهٔ حرف‌الزای سخنی دارد‌که شاید ازگزارندگان‌گرفته باشد واین بند را بوئیژدر مجلد چهارم تفسیر (ص ۵۵) از روی حاشیهٔ نسخهٔ لیدن که بیشتر می‌نماید آورده وگفته‌که آن از روی سخنان او در آغاززای ولام(ص ۱۴۰۱س ۱۰ و۱۱) بایدگرفته شده باشد.

درآن آمده است‌که زای یازتا نخستین‌گفتاری است‌که دران‌ازگونه‌گون هستی‌ها‌که میخواهیم دراین دانش (متافیزیک) ازآنها بررسی میکنیم سخن میرود، چه‌این‌دانش سه‌بخش بزرگ‌دارد: نخستین دربارهٔ دوگونه هستی است که‌گوهر وعرض باشند. دوم دوگونه هستی که‌قوه وفعل باشند. سوم در اینکه هستی دوگونه است: یکی وچندین. این دفتر نخستین‌گفتاری است‌که در آن از گوهر بررسی میگردد. چون‌گوهرهم دوتااست : مادی وبی‌ماده،پس بدان ازدو رهگذرباید نگریست. دراین‌دفتر که‌هفتم‌است وآنکه‌پس‌ازآن میآیدهمان هشتمی ازگوهرهای بی‌ماده وشمارهٔ آنها سخن رفته ودر دفتر نهم از قوه وفعل ودردهمی از یکی وچندین ودردفتر حرف لام (یازدهم) ازگوهرهای بی‌ماده واینکه ازکدام هستی‌اند وازشمارهٔ آنها ودر دفتر دوازدهم وسیزدهم ازآنچیزها‌که پیشینیان در بارهٔ طبیعت‌گوهرهای بی‌ماده‌گفته‌اند بررسی شده‌است . در دفترهایی‌که پیش‌از این دفتر هفتم ماست سخنانی آمده‌که مانند پیش درآمدی است آماده‌کننده برای دریافت آنچه‌که دراین دفترهاگفته خواهدشد . پس‌گویا ارسطو دانش متافیزیک‌را دوبخش ساخته‌است: دریکی آنچه‌که از پیش بایدگفته شودتابتوان از دومی بخوبی بررسی نمود، ودر دومی آنچه‌که دراین دانش‌میخواهندبیاموزند

که همان سه‌بخشی باشد که یاد کرده‌ایم بررسی‌میگردد وآن همان هستی‌شناسی است .

۸- دفتراتایاءاء که بازتاوتتایک‌رشته‌وگروه‌اند ودرهمه‌ازگوهربررسی‌میگردد وماباتا آشکارا از زتا به‌تتا می‌رسیم،درزتا که‌گزیدهٔ کاوش آن دراتا یادمیگردد گوهر چیزی پایدارویی‌نیاز ازهرگونه دگرگونی بررسی میشود. در تتا به‌قوه فعل به ژرفی می‌نگرندواین‌گونه تحلیل و ژرف‌نگری دراتا شالوده‌ریزی شده‌است.

ارسطو درآن‌پس ازکاوش بسیاری از مسائل وابستهٔ به‌طبیعت‌ماده‌وصورت وگشودن رازآنها می‌پردازد به‌اینکه عناصرتعریف یگانگی‌دارندوگوهرهای‌آمیخته هم باکردار علت آفریننده که هستی رااز قوت به‌فعل‌میرساندیگانه‌اند.

ابن‌رشد می‌نویسد که‌ارسطودراین‌دفتر میخواهدآنچه‌را که‌در بارهٔ گوهرهای نخستین در دفتر پیشین گذشته‌است به‌یادآوردوآن‌رارساتر سازد وبپردازدبه‌گوهری که همان صورت باشد وآنچه پیش در بارهٔ آن‌گفته شده‌است به‌کمال برساند .

۹- دفتر تتایاطاء که بااتاوزتاپیوسته است ودران‌گونه‌گون فعل وقوت‌وپیوند آنها بایکدیگرکاوش میشود وجستجویی که ارسطو در اپسیلون ازهستی آغاز کرده است دراین دفتر پایان می‌یابد.

ابن‌رشد میگوید که هستی ازان روی که هستی است خود به‌خودیابه‌قوت است یابه‌فعل ، واین دانش هم‌بآن هستی وجنسها وفصلهای ذاتی آن‌می‌نگرد، پس دراین دفتر ازگونه‌گون قوت وفعل وازکسانی که دراین دوپنداری دارند سخن رفته‌وگفتار آنانی که قوت را در هستی‌ها نمی‌پذیرند تباه دانسته‌شده‌است.

۱۰- دفتر یوتا یا یاء جداگانه است و دران از یکی‌وچندین سخن میرود . وآن بادفترهای دیگر ساناوابستگی ندارد وگویا سپس آن‌را به‌نگارش ودرآورده وبرستافیزیک‌افزوده‌است.این‌جدایی‌وناوابستگی‌راسطلق‌نباید دانست، زیرا اگرچه در هیچ دفتری به‌یوتا بازگشت نشده است ولی درخود آن به‌بتا بسیاربازگردانده میشود. درفصل‌دوم‌بنده 10 b 1033 آن آشکارابه‌بتابازگشت‌است وبخش‌بزرگی از کاوش دربارهٔ یگانگی که همان‌آپوری یازدهم‌فصل چهارم بند 24-3 a 1001 بتا باشد دران‌گزین شده‌است. معانی«همان،دیگری، همانند، جزان، ناسازگاری» که آپوری فصل ۱ بند 2 b 995 بتاست و پیش ازاین هم در فصل‌دوم‌گاما بند

1004 a 17 ازآنهاسخن رفته‌است دربتا ازآنها بررسی میگردد . فصل دوم‌بند 1055 b 17 بتا به‌زتا بازمیگردد وآن رادنبال میکندورساترش‌میسازد، چه دران گوهر تنها از رهگذرهستی‌شناسی بررسی میشود. پس یوتا به‌ساختمان‌متافیزیک بستگی دارد وچنانکه‌گزارندگان کنونی میخواهند بایستی از رهگذر منطقی‌پس از مو ونوگذارده شود.

ولی این خواهش چندان پایه‌ای ندارد. واگرآن راازگروه «زتا» اتا، تتا» بگیریم کاری بیهوده کرده‌ایم. از سوی دیگر اگر به‌بررسی‌هایی که یوتا نشان میدهد سربسته وبه‌اجمال هم بنگریم خواهیم‌یافت که آن‌بخشی‌است ازمتافیزیک که آن‌را رسا میسازد، چه‌فلسفهٔ نخستین‌ازهستی کاوش میکند ، ودرفصل دوم گاما هم روشن شده است که هستی ویگانگی‌بهم‌وابسته‌اند؛ پس‌بررسی‌ازیگانگی وآنچه ازان برخاسته میشودهم‌ازآن فلسفهٔ نخستین خواهدبود. از آنچه‌گذشت آشکار میگردد که پیوندیوتارابادفترهای«آلفا، بتا،گاما، اپسیلون ، اتا، زتا، تتا، ناگزیر بایدپذیرفت.

۱۱-دفترکاپا یا کاف را برخی از روی قراین لفظی خواسته‌اند بگویند که از ارسطونیست. ولی این سخنان چندان استوار نمی‌نماید وامروزه بخش نخستین آن را از وی میدانند چه درفصل یکم‌بند 1059 a 19 به‌آلفا ودرفصل هفتم‌بند 1064 a 36 به‌دلتابازگشت شده‌است. فصل ۱-۸ که نخستین بخش‌است بازگویی است از «بتا،گاما، اپسیلون» آنهم باشتابزدگی‌و درست شده، روش پلاتونی هم‌در برخی از بررسی‌های آن دیده میشود اگرچه‌گرایش ارسطاطالیسی دراین هشت فصل آشکار میباشد. از رهگذر اندیشه وزبان هردو، آن بایدازارسطو باشد.نشانهٔ روش پلاتونی که در نگارشها آغازین‌وی سخت پیداست‌و دراین یکی‌هم هست میرساند که آن‌بایستی پیش از «بتا،گاما، اپسیلون» به‌نگارش درآمده‌باشد.ازبند 1059 b 6 آغاز فصل یکم کاپا که آنگونه نیست که دربندهمتای آن دربتا آمده است،برمیاید که دران‌از اندیشهٔ مثالهای افلاطونی خرده‌گیری میشود همانگونه که در فصل‌نهم می‌بینیم. پس بتاباید پس ازکاپا باشد. این سخن رامی‌توان پذیرفت ولی دلیل آن بسیار سست‌می‌نماید چونکه همهٔ کاپا بمانرسیده است.

بخش‌دوم فصل ۹-۱۲ که پیوندی بابخش نخستین‌نداردمانند پیش در-

آمدی است برای متافیزیک وگزیدهٔ نادرستی است‌از دفترهای ۲تا ٤فیزیک‌وآن را کار یکی از شاگردان‌میدانند. شاید هم خود استاد چنین شایسته دید که شنوندگان‌خود را پیش‌از آگاهی از متافیزیک باگزیده‌ای ازاندیشه‌های او در فیزیک در بارهٔ جنبش وبی کرانگی اگرچه باشتابزدگی هم باشد آشنا سازد.

به‌گفتهٔ اسکندر دروغین آن راازین روی پیش از لانداگذارده‌اند که‌آن برای «بتا»گاما، اپسیلون» ولاندا برای «زتا، اتا، تتا» نگارش دوم بشمار می‌آید.

۱۲-دفترلاندا یالام که‌هم درگزارش آنچه درآن‌هست وهم درجایگاه آن دشواریهای چشم‌گیری هست. مترجمان نوین به‌جزهاملین ازبونیتس تایکروراس که ازگسستگی‌آن سخن‌میدارند میگویند که لانداکه دربودن ان‌از ارسطوسخنی نیست دفتری است جداگانه وموضوع یگانهٔ آن هم اینست که بود یک جنبانندهٔ ناجنبندهٔ جهانی وطبیعت روحانی آن را روشن بدارد. چنانکه هاملین هم‌گفته است ما نمی‌توانیم این سخن را بپذیریم. چه‌اگر درلاندا ازهیچ دفتر دیگری آشکارا یادی نیست، ودر بررسی ازگوهراززتا هیچ نامی برده نمی‌شود ، واگردردفترهای دیگربازگشت به‌لاندا بسیارکم است ، ویاآنکه یقینی نیست، چونکه فصل ۱۱ زتابند 1037 a 12 بهترست که بگوییم که‌آن به‌سوونوبازمی‌گردد ، واگربرخلاف گفتهٔ راس(۱: ۲۷دیباچه)میگویم که فصل‌دوم‌اپسیلون‌بند 1027 a 19 وفصل هفتم کاپابند 1064 a 39 به‌خود لاندا باز میگردد،وسرانجام اگر بایستی انگاره کریش Kriche وگوندک‌مایر Goendeckmeyr راکه فصل۱-۵لاندا رابافصل ۱-۸ پیوسته میدانند، کنارگذاشت ونپذیرفت؛ نبایدهم‌بگوییم که لاندا خودبسنده است و جداگانه‌است ، وهیچ پیوندبادیگربخشهای متافیزیک ندارد. بازگشت‌ها را ارزش‌دوم‌است، چون‌میشود که آشکارهم نباشند . براندیس وهاملین درست گفته‌اند که کاوش فصل چهارم لاندا در برخی از پرسشهای بتایاد شده مانند آپوری ششم که در فصل سوم آغاز میگردد. ازاین‌گذشته پیوند درونی‌برخی از بندهای لاندا بابندهای دیگر دفترها خود روشن‌است. هستی‌گوهر بی‌جنبش که در متافیزیک از آن کاوش میشودوشالودهٔ آن در پایان فصل نخستین اپسیلون ریخته شده؛ همین‌خودارزش گزارشی راکه در فصلهای ششم تاهشتم لاندا از نخستین جنباننده داده شده است میرساند. پیوندهای لاندا بازتاهم‌روشن‌است .

لانداکاوش های زتاراگسترده‌تر ورساتر میسازد. سود دفتر زتااینست که پیوند میان صورت وماده را روشن میسازد وسود دفتر لانداهم این است که میرساند که تاچه اندازه شایسته است بگوییم که هرچیزی راعلت وسببی هست.

ارسطو میگوید که‌گذشته از علت نخستین چیزهایی که انواع گوناگون‌دارند جز از روی مشابهت ومانندگی یک سبب ندارند. اوصورت فردرا جز صورت نوع میداندوگفته‌است که صورت وماده‌وسبب‌افرادیکی‌نیستنداگرچه‌زیریک کلی هستند (5, 1071 a 27)ازاینجاست که‌بازمیگوید که‌علت کلی‌نداریم(5,1017 a 19-23) وناگزیر علت نخستین مبدء عام نیست بلکه روانی است مشخص .

سرانجام بایدگفت که لاندا وفیزیک بهم پیوسته‌اند، لاندا فصل یکم‌بند 1069 a 23 ، بررسی‌ازگوهرهای دیدنی‌را به‌فیزیک بازمیگرداند. چه‌آنها چندان از فیزیک بدورنیستند وموضوع دوم آن هستندوزیرگوهرهای برتر ازدیدنی‌ها، وچون به‌جنبانندهٔ نخستین وابسته‌اند، فلسفهٔ نخستین‌آنهاراهم فرامیگیرد. نباید مانند بونیتس‌گفت که لانداجنبهٔ فیزیک دارد بلکه آن از رهگذر موضوع هم از دفتر هشتم فیزیک که مانا نتیجهٔ متافیزیکی طبیعت‌شناسی است به‌خوبی جداست وگونه‌ای پایان است برای فیزیک. دفتر هشتم برای هستی جنبانندهٔ نخستین‌وبی جنبش‌دلیل میآورد(هاملین ۳۱۷- راس ۱۳۳-۱۳۵) وآن را مانند صورت‌یامبدء برتر وبی‌گستردگی نشان میدهد، ولی لاندا دورترمیرود وروشن میسازد که آن جنباننده اندیشه‌ایست ناب وعلت‌بودگوهرها نه‌تنها جنبش آنها، بلکه لانداازهستی ازان روی که هستی است وازخداکاوش میکند، پس فلسفه درلاندا معنی خودرا می‌یابد که همان ثئولوگی یاخداشناسی باشدواز قلمرو فیزیک درمی‌گذرد.

این رشته‌های‌گوناگونی که لاندا را بادیگر دفترهامی‌پیوندد میرساند که‌آن بررسی جداگانه‌ای نیست که بسیار دیرتر درمتافیزیک‌گذارده شده باشد، چنانکه ناشران آن می‌پندارند. یگر میگوید که لاندا بسیار دیرینه است‌اگر چه باآلفاوبتا هم‌زمان نباشد. اینکه‌گفته‌اند که واژه‌های «خداشناسی وفلسفهٔ نخستین» دران نیامده است دلیلی رسانیست . لانداازاپسیلون و گروه «زتا،اتا ، تتا» جلوتراست . یگر به‌همان دلیلهایی می‌گراید که مادرگزارش‌اپسیلون وگاما ویوتاآورده‌ایم.

چون از یک سوی مانا در لاندا اندیشهٔ خدا شناسانه وگرایش به‌یک‌خدای

یگانه که اندیشه‌ایست‌پلاتونی‌وازروزگارزندگی‌ارسطودرآسوس Assos است دیده میشود، واین‌اندیشه‌از اندیشهٔ هستی‌شناسی آن سوی‌گیتی وگرایش به‌هستی ناب باازان رهگذرکه هستی است جلوتر است.

ازسوی دیگر درلاندا ازگوهرهای برتر از دیدنی‌ها کاوش میشود ودرطبیعی ازگوهرهای دیدنی جستجو میگردد بدان‌گونه‌که پایه‌گذار وآماده سازندهٔ دانشی برتر باشدویا آن به‌رسایی برسد.

در نخستین دلیل‌گفته شده‌که میان دواندیشهٔ متافیزیک که همان‌شناخت خدای یگانه وهستی ناب‌باشد باید آشتی داد وآن‌دو یکدیگر رارساتر میسازند نه‌اینکه یکی را بردیگری افزود.

در دومی آمده‌که درلاندا ازگوهرهای دیدنی کاوش نمی‌شود. بااینکه‌چنین نیست چه دران هم از دیدنی‌ها ازان رهگذرکه باسبادی مجرد پیوندی دارند بررسی میگردد.

باری شناخت‌گوناگونی اندیشهٔ ارسطوطالیسی هم از رهگذراینکه چه‌باید باشد وهم ازان روی‌که چه بوده وهست خود دشواریهایی همراه داردکه ناپذیرفتنی است.

این را ازبن‌دندان وآشکارا بایستی‌گفت‌که دفتر لاندا پس‌از «زتا، اتا،تتا» به‌نگارش درآمده‌است ، نه اینکه‌گفت‌که ازکاپاکه مانادیباچه و پیش درآمد آنست‌درگذشت وآن‌را نادیده‌گرفت. اندیشهٔ‌گوهر وفعل‌و کنش که‌در«زتا،اتا، تتا» نموده شده بااندیشهٔ جنبانندهٔ نخستین وآنکه کنش‌است وبس رساتر میگردد.

از سوی دیگر لاندا به «سوونو» نزدیک است چون در هرسه ازگوهرهای برتر ازدیدار بررسی میگردد به‌جز فصل‌هشتم آن‌که ریخت دیگری دارد واز روزگاران بازپسین زندگی‌ارسطو است وباید آن را جداگانه پنداشت وآن مانند پلی است میانجی‌که ارسطو باآن به‌میدان‌گیهان‌شناسی (کوسمولوگی) میرسدآنهم به زبان متافیزیک‌که آن به‌گمان او پس ازشناخته‌شدن کارهای‌اودکس وکالیپ برای روشن‌ساختن جنبش آسمانی بسنده نمی‌باشد.

لاندا را دو بخش نابرابرارزنده‌ایست : نخستین آندو از فصل یکم است تا پنجم ویادداشت‌وار (اوپمنمانیکا) وجنگی‌ساده ویامروسامان ودر آن‌ازکارعلت

بسنده پیوستهٔ باگوهرهای جزئی با کنارگذاشتن جنسها و کلیات بررسی میشود . گفته شد که درزتا واتاازگوهر دیدنی بررسی میشود وآن را باسبادی بنیادی وصورت وماده می‌پیوندد. ولی در لاندانشان میدهند که علتی جنبانندهٔ شخصی ناگزیراست که باشد ودران شتابزده این شالوده ریخته میشود که هستی وگیتی یاطبیعت خود آشکار میسازند که جنبانندهٔ نخستین هست. این نخستین شالوده‌ایست که دران به ژرفی نگریسته نشده است ، ویااینکه‌آن گزیدهٔ اندیشه‌هاایست از فیزیک که با هستی‌شناسی متافیزیک پیوستگی دارد .

فصلهای لاندا بهم پیوسته‌اندو در آغاز فصل ششم از این پیوند آگاهی داده شده‌است. بخش دوم آن که فصلهای ششم تا دهم باشد بگواهی گزارندگان کهن و نو بسیار سودمند است و به‌گمان بونیتس این بخش با زتا درگروه متافیزیک نخستین رده به شمار است و ارسطو آن را پایهٔ متافیزیک خود میداند و به‌گفتهٔ راس سنگ بنیادین آنست . پس با اینکه در لاندا به آلفا تا تتا به ویژه به زتا بازگشتی نیست فصلهای ششم تا دهم لاندا همهٔ متافیزیک را رساتر میسازد و کم و کاستی آن‌را بر میدارد .

آنچه که بونیتس گفته است که لاندا نه مانند دفترهای دیگر متافیزیک که از فلسفهٔ نخستین و هستی از آن روی که هستی است بررسی میکند ، جز از جنبانندهٔ نخستین کاوشی ندارد ، و آن هم از کاوشهای دفترهای دیگر بیگانه است ؛ درست نیست .

ابن‌رشد درآغاز لام (ص ۱۳۹٤- ۱۰٤٥) سخنی دارد بسیارارزنده که‌مانا از اسکندرافرودیسی گرفته‌است . بوئیژدوپاره‌ازآن‌را درمجلد چهارم (ص۵۰۸و۵۰۹) از روی حاشیهٔ نسخهٔ‌لیدن دو باره آورده است:

اسکندرمیگوید که دفترلام‌چنانکه برخی گفته‌اندبازپسین دفترهای متافیزیک است‌و درست هم‌هست، چه دیگر دفترها دربرخی شکوك وآپوریها وانمودشده و در برخی‌دیگرگشوده شده ودر برخی ازآنچه برهستی ناب‌باراست سخن‌رفته‌است. دراین‌دفتر از مبادی وبنیاد هستی ناب وگوهر نخستین که هستی راستین‌است، گفتگو میشود. واز متافیزیک هم‌همین را میخواهند، چه در دودفتری که پس ازین میایدتنها از شکست و نقض سخنان آنانکه به صور واعداد می‌گرایند یاد

میگردد. درالف بزرگ که دومین دفتراست هم دربارهٔ شکستن آنها سخن رفته است، ولی دراین دودفتربازپسین رساترگفته شده‌است. ازآنچه در آغاز دفتر جیم‌وجاهای دیگر آمده است نیز روشن‌میگردد که دفتر لام را باید بازپسین دفتر متافیزیک پنداشت.

درهنر متافیزیک به‌هستی ناب می‌نگرندو ازآنچه بنیاد هستی است و آنچه بدان می‌پیوندد ویران بار میشود. ازین روی‌آن دوبخش میباشد. چون‌پندارهای پیشینیان‌دربارهٔ‌مبادی وبنیادهای هستی دروغ است‌و بایستی‌آنهارا شکست، پس متافیزیک را بخش سومی هم‌است: نخست‌در بارهٔ هستی ناب، دوم در آنچه‌بران بار می‌شود وافزوده میگردد، سوم‌شکستن‌پندارهای دروغین در بارهٔ بنیادها.

چون درهر دانش وهنر اندیشیدنی دوگونه می‌نگرند: یکی دربارهٔ روش‌و منطق‌آن که سببهادران کدامند واز کجا آغاز میکنند وبه کجا می‌انجامندوچگونه چیزها را می‌شناسانند، دومی آگاهی ازآنچه درآن دانش سخن میرود؛متافیزیک را نیز باید منطقی باشد وخواسته‌ای که باید آنرا شناخت. پس آن‌را دوبخش بزرگ خواهدبود که یکی را خود سه‌بخش‌است پس چهاربخش خواهیم داشت. چون دراین دانش بایستی سخن کسانی راکه آن را نمی‌پذیرند تباه ساخت، این خود بخش پنجم خواهدشد. چون دراین‌دانش به‌هستی‌ها می‌نگرند وهستی‌های اندیشیدنی خود یکی از بخشهای آنست، پس بایستی‌به‌بنیادها ومبادی‌اینگونه هستی هم نگریست وپندارهای دروغین که دارند تباه ساخت.

ازاین روی ارسطو درآموختن این دانش بهترین راه را برگزید ودر دفتر نخستین که الف کوچک باشد اندازهٔ دشواری وآسانی آن را نشان داد وگفت که آنچه‌مردم دراین باره دریافتند اگرچه کوچک وکم‌هم باشد همینکه روی‌هم بگذاریم آگاهی‌ارزنده‌ای‌را می‌یابیم. سپس اورسانده‌است که‌سببهانامتناهی‌نیستند، آنگاه در پایان بزرگترین سبب فریفتگی در اندیشه را به‌ویژه در بارهٔ سببها که مانند آیینی‌در اندیشیدنی‌ها بشمار است آموخت.

چون درشناخت سببها بایستی جنسهای نخستین آنها را شناخت؛ درآلفای بزرگ‌از آنچه پیشینیان در بارهٔ چهارگونه سبب گفته‌اند وپندار آنها را بویژه‌الهیان نه‌طبیعیان که در طبیعی برشمرده شده است‌آورد، همان مبادی‌وبنیادهای ریاضی

یاشمارها که دراین دفتر اندکی باآنان ستیهندگی کرد و پایان سخن را به‌دفترهای میم‌ونون که پس از لام میآیند نوید داد .

چون درهردانش وهنری اگر بخواهیم درست به‌مطلبهای آن برسیم ناگزیریم از سخنان جدلی آنها ، خواه آنها را راست‌ودرست نشان دهد وخواه آنها را تباه سازد آگاه باشیم، چون هرکه در مطالب شک نکند آن‌چیزهایی راکه نمی‌دانست وسپس شناخت وآن چیزهایی راکه پیش ازشناخت آنها ازدست داد نخواهد شناخت؛ ازاین روی‌در آموزش بهتر این دانسته شد که مسائل آن دانش رابا آوردن سخنان جدلی‌شک‌پذیردربارهٔ هریک‌ازآنها دردفترجداگانه‌ای بنگارد، سپس در دیگر دفترها به‌گشودن راز آنچه دران شک شده است بپردازد. این است که در دفتر سوم که نشانهٔ حرف باءدارد وناگزیر بایستی پس‌از دو دفتر نخستین و پیش ازدفترهای دیگر باشد این کار راکرد، چونکه دردودفتر پیشین ازچهارسبب وبتناهی‌بودن آنهاسخن میرود ، واین‌را هم هنر جدل‌خواهان‌است، ودفترهای پسین هم دردوچیز کاوش‌میکنند: یااینکه‌آن شکهای‌برشمرده شدهٔ درآن درآنها باز میشود، یادر آنها به‌آنچه‌درگشایش ازشکوك ناگزیر است می‌پردازند.

چون شکها باآپوریاهای برشمرده شدهٔ در دفتر باءدوگونه‌اند: یا در بارهٔ راه نگرش این دانش‌اند، ویا در بارهٔ آنچه که‌درآن باید کاوش‌گردد؛ پس هرکه بخواهد بدین‌دانش آغازکند و بخواهد آن را برهانی سازد، بایستی‌نخست آن شکها را بازکند، چه‌باشناختن آن در راه برهان آوردن‌دراین‌دانش استوارمیشود: ویااینگونه‌نگرش هنری‌راکه فلسفه ودانش‌می‌نامندبازمی‌شناسد، ازین روی‌بایستی درآغاز به‌بازکردن این شکها پرداخت . وچون نگرش آنگاه درست در میآید که نخستین مقدمات برهان را بشناسیم، پس نخست بایستی دربرابر کسانی که آنها را نمی‌پذیرند ونگرش را درست نمیدانند سخن‌گفت، ارسطو این‌دورا دریک‌دفتر گذاردکه نام جیم دارد وپس از باءاست ودران‌دوگونه کاوش‌است: یکی‌ازمنطق ویژهٔ متافیزیک دومی‌نخستین مبدء یامقدمهٔ طبیعی که پیش‌از همه‌است که‌هستی ونیستی دریک چیز یکجا نخواهدبود. هرکه این رانپذیرد بااو نتوان سخن‌گفت ونه‌چیزی را استوار داشت ونه‌چیزی را تباه دانست. پس‌ازاین دفتربه‌گزارش واژه‌های این دانش پرداخت وآن را در دفتر دال گذاشت که خود فرهنگ

نامه‌ای فلسفی به‌شمار میآید.

پس ازین دردفترهاء برای یادآوری وبه‌روشی دیگر به هستی وهویت‌پرداخت، چه‌دردفتر جیم‌گفته شد که دراین‌دانش‌ازهستی ناب وهویت کنه سخن‌میرودوآن جز طبیعی وتعلیمی میباشده واین دفترهم بایستی پیش از دفترهای آینده‌گذارده شود .

چون روشن‌شد که هستی وهویت عرضی واندیشیدنی نارساهستند، ودراین دانش هم میخواهند از هویت وهستی که بیرون از ذهن باشد کاوش کنند؛ جستجوی‌ازان‌راآغاز کردوبه‌گوهر که‌بنیادومبدء این هستی‌است‌پرداخت، ونخست از بنیادهای‌گوهر تباهشدنی سخن‌گفت که همان‌صورت وهیولی‌باشد ، وآنها را شناساند ودانست که عرضهاگوهر نیستند وبه‌گوهرنادیدنی و صور افلاطونی هیچ نیازی نیست. اینهارا اودر دفتری بنام «واو» و«آنکه‌نشان «زای» برآنست آورده است .

چون دراین دودفتر بنیادهای‌گوهردیدنی هستی پذیر تباهشدنی آشکارشده است وبایست‌ازآنچه براو بار میشود جستجوگردد، اینست که‌از قوت‌و فعل‌واینکه فعل پیش ازقوت‌است سخن‌گفت وآن‌را دردفتر «حاء، پس‌ازدفتر«زای»آورده‌است.

سپس دردفتر آینده که نشان «طاء» دارد از «یکی وچندین‌وآن آنست ومانند وناسازگار یادیگر » ازآنچه برهستی افزوده میشودسخن‌گفت.

سپس در دفتر «یاء» از جنبش وبی‌نهایت یاد کرد، چه دراین دانش‌بایستی به‌روشی دیگر جزآنچه درطبیعی است ازآن کاوش نمود

چون بایستی‌دراین‌دانش ازگوهردیدنی سخن‌گفت، درآغاز دفتر«یاء» ازهمهٔ شکوك وآپورهای یادشده در دفتر «باء» وگشایش آنها که در دفترهای پیشین آمده بود یادآور شده است.

دفتر کاف به‌مانرسیده ولی درلام بنیادهای‌گوهر دیدنی نخستین رامیخواهند بشناسند ودر آغاز آن از بنیادهای‌گوهر هستی‌پذیر تباهشدنی آنچنانکه در دفتر «واووزای» روشن شده بود یاد کرده سپس به‌بنیادهای‌گوهر نخستین بپرداخت‌و روشن داشت که آن‌گوهراست وچگونه‌مبدء وبنیاد است واز هستی ناب‌وبنیادهاو علتهای آن کاوش نمود.

چون از پندار خویش در باهٔر بنیاد همهٔ هستی یاد کرد دردودفتر «میم‌ونون» به‌آنچه که پیشینیان در بارهٔ بنیادهای گوهرگفته‌اند بپرداخت.

پس ازآنچه تاکنون گفته‌ایم آنچه که دریک‌یک این دفترهای ارسطوگنجانده شده است‌روشن میشود وپیداست که این دفترها به‌بهترین روشی‌پیاپی‌هم‌آمده‌اند و هیچگونه آشفتگی درپیاپی آمدن آبها نیست چنانکه نیقلاوس دمشقی پنداشته وبگمان خود روش بهتری دراین دانش پیش‌گرفته است .

این‌راهم بگویم که در فصلهای ششم‌تانهم (1075 b 24 - 1071 b 3) لام ارسطو وگزارش ثامسطیوس برهمین فصلها وگزارش ابن‌سینا برلام که بسیار روشن است با دوعنوان فصل ۸ و. ۱ در ارسطو عندالعرب بدوی (ص ۳-۱۱ ۱۲-۲۱ و ۲۲-۳۳) آمده است .

در مابعد الطبیعة عبداللطیف بغدادی گزارش دفترهای تاء وباء درفصلهای ۱-٤ و گزارش جیم تازاء در فصل ۱۳ و گزارش لام در فصلهای ۱۳-۱۵ دیده میشود (چاپ نوی ویرث با ترجمهٔ آلمانی)

۱۳و۱٤- دفترسوونویاسیم‌ونون که بازپسین هستند ویادفتربوتا باهم‌دسته‌ای جدا هستند ووابستهٔ باآلفا وبتا و درآنها ازصور ومثال وشمار به‌ژرفی سخن میرود و بررسی ازآنها از رهگذر اندیشهٔ آکادمیایی به ویژه پندارهای اسپوسیپوس و کسنوکراتس بسیار باارزش است. روش جدلی آنها از آلفا بیشتر است وگویا ارسطو تئوری افلاطون را در بارهٔ مثل سودمند نمی‌بیند وخرده‌گیری‌ها که از آن در آلفا کرده است بسنده نمی‌داند وهمانها را دوباره دست نخورده سوبمو وواژه به‌واژه در فصلهای ٤ وه‌سوبازگو میکند جزاینکه آنچه درآلفا باواژهٔ «ما» که نشانهٔ روزگاران آسوس است دراین دو باواژه «او» بازگفته‌است. پس بایستی «سو» پس از آلفا نگاشته شده باشدپس پیوند «سوونو» باالفا وبتا روش است چه دران دوبه‌بتا بسیاربازگشت شده (2,1076 a 39 - b 39) وبه‌آپوریهای بتاپاسخ داده میشود .

دراینکه سوونو از ارسطو باشد دانشمندان یک سخن‌نیستند برخی «نو» را از ارسطو میدانند ولی «سو» راآمیخته‌ای از پاره‌های جداگانه‌ای می‌پندارند که تراویده خامهٔ ارسطو نیست. تریکو میگوید که من ویگر دراینکه آن‌دو ازارسطو

است دودله نیستیم. چه هم‌ریخت وساخت وهم آنچه درآنهاگنجانده شده است نشانهٔ‌وی‌را دارند. اگرچه ابن‌رشدوتماس آکوینیاس آندوراگزارش نکردند ولی میدانیم که آنان در بارهٔ‌آنها چه می‌اندیشیدند. ابن‌رشد درچندجاازآنها یادکرده تماس در پایان کار ازآنهاآگاهی پیداکرد. در بارهٔ پیوند زمانی میان آلفاوبتا و دیگر دفترها ومیان سوونو اگرنشدنی هم نباشد دشوار است چیزی بتوان‌گفت.

تسلرواوبروك می‌گویند که آلفا وبتا پیش از سوونو وبونیتس گوید که سو ونوپیش از دیگردفترها نگارش شده است. فیشلیس Fr.Fichelis سوونو را فراهم آوردهٔ شاگردان از پاره‌های بازماندهٔ از ارسطوآنهم بسیار پیش‌از نگارش آلفا می‌پندارد چون‌که روش جدلی و ستیهندگی بسیار زننده و درشتی در آنها هست . ل. روین همین‌اندازه‌گفته است که درسوونو پاره‌ها و بندهایی‌است بسیار دیرینه‌تراز فصل نهم‌آلفا،یگر چیزی به‌روشنی در اینجا نیاورده وگفته که باداشتن آلفا بایستی‌ازآن دو درگذشت وآن دو بسی تازه‌تر از آلفا وبتا هستند. بخشهای گوناگون‌سوونو یکجا به‌نگارش‌درنیامده‌است‌وشاید سو به‌گواهی‌واژهٔ «ما» که‌درآن هست(1091 a 32) از روزگاران آکادمیایی باشد ، وشاید هم ازبند 1086 a 1 در فصل نهم سو تاپایان دفتر نوکاوشی جداگانه باشد وپیش از بخش نخستین سو از بند 1076 ab 8 در فصل ۱ تا بند 1089 a 18 در فصل نهم آن به‌نگارش درآمده‌باشد .

پس مادر اندیشهٔ مثل دربرابر دوگونه کاوش هستیم ویگر برپایهٔ بررسی‌و سنجش ژرفی از متون، آنهارا بگسترد وماگزیده‌ای ازآنها را در اینجا آوردیم‌و از نوهم‌آنهارا ساختیم وبه‌گمان ماهیچ چیزی‌مارا وا نمیدارد که روش‌شناخته شده را کنار بگذاریم ومیگوییم که دو دفتر سوونوهم از رهگذر تاریخ وهم از رهگذر منطق‌بایستی درپایان متافیزیک‌گذارده شود.

پس در بارهٔ اینکه متافیزیک از خود ارسطو است ویک نگارش هم هست چنین می‌توان‌گفت :

۱ـمتافیزیک انبوهی‌از یادداشتهای ساده‌ای نیست‌که فراهم آورده باشند.

۲ـچند دفتر جداگانه‌ای هم نیست‌که خود ارسطو یاشاگردانش یاناشران آنهارابهلوی‌هم‌گذارده باشند ومانند برخی‌ازپیشینیان یانوآمدگان هم«متافیزیک‌ها»

نبایدگفت.

این دفترها پیوستگی آزاد وزنده‌ای هم‌دارند و آنها در سها و آموزش‌هایی زبانی هستند که ارسطو آنها را برخوانده و شاگردان شنیده و برنوشته و استاد دو باره بدانها نگریسته است . مانسیون A . Mansion درسنجش ژرفی که از یگر کرده است وما در آغاز آورده‌ایم گفته است که متافیزیک‌گونه‌ای پراگماتئیا یا نگرش ومشودس یا کاوشی است که در ان برخی از مسائل که پیوندهای کم وبیش سستی هم باهم دارند فراهم میایند و هریکی از آنها با دیگری بازگشت دارند . این گونه پیوندهم نگارنده و گوینده‌را هیچ بازنمیدارد که در آنها بازسازی کند یابندی را دوبرابر کند یادوباره‌چیزی بیاورد یا درآنهاگسستگی هم باشد. شایدهم ارسطو درسراسر زندگی بدان می‌پرداخت ودران کار میکردنه اینکه چنانکه دیری میگفته‌اند او پیش ازگریختن به خالکیس Chalcis و پیش ازمرگ خویش تنها آنگاه که بازپسین بار در آتن میزیسته است بدان می‌پرداخته است

پس ارسطو در ین روزگاران دراز می‌توانسته است آن را چندین بار باز بیند وبادگرگون ساختن بندهایی ازآن راه‌هایی درگشودن رازهای آن پیش‌گیرد. درست مانند استادی که به‌سود شاگردان خود ویابه‌درخواست خود آنها به‌آنچه باآنان‌گفتگو کرده است‌باز بنگرد ویابهره‌بردن از نگارشهاو کارهای دیگر خودآن را روشن‌تر سازد. چنانکه ارسطوهم درنگارش متافیزیک به‌نوشته‌های خود در سنطق وطبیعی باز می‌نگریسته است تادرآموزشهاو درسهای خود ژرف‌نگری‌ها و رسایی‌هایی بیاورد، همانکه یک اندیشهٔ همیشه پویا وپیشرو خواهان است.

پس آنچه یگر می‌پندارد که دفترهای «بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، سو» تابند 20 a 1086 پیش‌ازگشودن‌لوکئیون وپیش‌ازکاوش‌ازگوهربی ساده که چاشنی آن در «سو» وفصل یکم «اپسیلون» دیده میشود به‌نگارش در آمده‌است، سست میباشد.

این هم درست نیست که‌بگوییم که در نگرش واندیشهٔ ارسطو دگرگونگی ریشه‌ای پیدا شده واو بیشتر کوشش خویش وآموزش‌خویش‌را به‌سوی‌بررسی‌های دانش راستین برگردانده است تابه‌گزارشی جهان شناسانه برسد همان که درفصل

هشتم لاندا میخوانیم وآن بازپسین پایگاه دگرگونی اندیشه‌اورا نشان میدهد و رسیده است به‌اینکه چندین جنبانندهٔ نخستین‌داریم. مانسیون این دگرگونی را نپذیرفت ودرست هم‌گفت‌چه او در سراسر زندگی خود نه‌تنها در پایان آن بـه شناخت طبیعت‌وگیتی می‌پرداخته است.

بااین همه‌گواهیهای بیرونی سزاوار است بگوییم که متافیزیک نگارشی‌است یگانه واگرهم چیزهایی دران‌گذارده باشندو یااینکه برخی از بندهای آن رادرست ندانیم که از ارسطو است‌یانه بازهم باید بگوییم که آن برروی هم‌دگرگونی‌ندارد واندیشهٔ استاد درآن نموداراست.

گزیدهٔ سخن آنکه : متافیزیک بادفترهای «آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا،اتا، تتا» ساخته میشود.

«الفابتاگاما» خودمانانگارشی است جداگانه و«اپسیلون» بدان می‌پیونددو پیش درامد ودیباچه‌ایست برای هستی‌شناسی. در«زتاواتا» ازگوهرودر «تتا» از قوه وفعل یانیروو کنش کاوش میگردد.میماند «دلتا، یوتا، کاپا، لاندا، مو، نو».

«دلتا» فرهنگ ساده‌ایست که میتوان آن را به‌سادگی در آغازمانند دیباچه و پیش‌درامدگذاشت .

«یوتا» از یکی وچندین کاوش میکند. کاپا در بخش نخستین خود بازگوی «بتا،گاما، اپسیلون»است ودربخش دوم برگرفتهٔاز فیزیک. «لاندا» بخش‌اندرونی است وروش جزمی دران هست وتنها دفتریست که به‌آموزش هستی می‌پردازد. «موو نو» که با «آلفا» پیوندی دارد از دستگاه پلاتونی‌آنهم از روش بازپسین‌آن به‌ژرفی خرده میگیرد . الف کوچک اگر از ارسطوباشد شاید سپس برآلفا افزوده باشند.

پس «آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، مو، نو» نگارشی‌خواهند بود تااندازه‌ای بهم پیوسته وسخت هم وابستهٔ با «بتا» که دران پرسشهایی‌است که پس ازان در بارهٔ آنها کاوش میگردد وبااین پاسخ پرسشهااست که خواننده برای دریافت «لاندا» آمادمیگردد. پس متافیزیک نگارشی نارسانخواهدبود.

مسایل متافیزیک

میتوان مسائل ارزندهٔ متافیزیک را چنین برشمرد :

۱ـشناخت‌شناسی یاگنوسئولوگی Genoseologie که‌درآن ازآگاهی ودانش سخن میرود

۲ـهستی‌شناسی یاانتولوگی Ontologie که از هستی‌ها بررسی میکند.

۳ـروان‌شناسی یانئولوگی Noologie که دران از روان‌وخردمردمی کاوش میگردد

٤ـجهان‌شناسی یا کسمولوگی Kosmologie که درآن‌از جهان‌وگیتی‌بررسی میگردد.

٥ـخداشناسی یاتئولوگی Theologie که‌دران از بادیدآورندهٔ‌جهان‌ونخستین جنباننده سخن میرود.

نیز می‌توان‌گفت که‌درمتافیزیک از جوهرو موضوع ومثال‌و مجرد (اوسیا، اویو کی‌منون، ایدوس، خریستو) کاوش میگردد (دیباچهٔ ترجمهٔ آلمانی‌بونیتس ۱٥ و ۲۱تا ۳۱)

موضوع متافیزیک

موضوع کاوش الهی یاسوفیا چنانکه راس می‌نویسد علت‌است‌وهستی‌شناسی دردفتر آلفاوگاما(ص۷۷) ومقولات(۸۲)وجوهر(۹۱)وماده وصورت‌یاسوبستراتوم (۹۳) وماهیت وذات یا اسانس (۹٦) وکلی (۱۰۷) و این که ذات یااسانس همان جوهراست (۱۱۱)و ریشه وبنیاد تشخص (۱۱٥) وتحلیل هستی‌وکون (۱۱۹)

پیش‌گفته‌ایم که الهی‌دانش هستی است ازان‌رهگذر که هستی است‌یا هستی ناب بی هیچ‌آلایش همانکه ارسطو در بارهٔ آن « توان ای ان » گفته‌است: Etre en tant qu' être, Seiende als Seiendes, Being as (qua) Being به‌عربی «الهویةعلی کنهها» (ابن‌رشد) یا«الموجودبماهوموجود» (الهی‌شفاء۱۲) یا «الموجود من‌حیث هو موجود » (ابوالبرکات‌درالمعتبر ۳:۳ که درهمینجا از نامگذاری«مابعدالطبیعیات» یاد کرده است)

افلاطون درجمهوری یاسیاست (VI - VII ،502C - 535a) وارسطودرالهی (E1) فلسفهٔالهی را فلسفهٔ نخستین دانسته‌اند. افلاطون درهمان جمهوری بند ۵۲۱ تاپایان دفتر هفتم بابررسی از دانشهای ریاضی وهندسه ومجسمات وستاره‌شناسی و موسیقی به‌اینجا میرسد که آن دانشی بتواند جان را به‌جهان هستی راستین برساند وفلسفه را بسازد همان دیالکتیک می‌باشد (گزیدهٔ جمهوری ابن‌رشد ترجمهٔ رزنتال ۱۰۲-دیباچهٔ ترجمهٔ جمهوری ازباکو ۴۲ وشامبری ۸۳-دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی الهی ارسطو از تردنیک ص ۲۵)

چگونگی نگارش متافیزیک

اسکندر افرودیسی میگوید که ارسطو دفترهای الهی را باهم آورده ولی اودموس آنها را جدا کرده است. اسکلپیوس میگوید که وی همهٔ دفترهای آن را به‌اودموس داده بود ولی اوخود را شایسته ندانست که نگارشی به‌این بزرگی و گستردگی را خود بیرون دهد وپس ازمرگ او باگم‌شدن برخی از بخشهای آن دانشمندان اسکولاتیکوس جای آن گمشده‌ها را باگذاردن بندهایی ازدفترهای دیگر پر کرده وبدانگونه که می‌پسندیدند بدانهاسروسامانی دادند. درسخن اسکلپیوس نکته‌ایست که بگفتهٔ زلرنباید از روزگار اودموس باشد وبخشهای الهی بادیگر نگارشهای ارسطو هرگز آمیخته‌نشده است. پس سخن اورا چندان ارزشی نیست وگفتهٔ اسکندر را ارزش بیشتری‌است، اودموس گویا در نشرالهی واخلاق دخلی داشته است

درفهرست دیوگنس لائرسیوس (VI21) که ازفهرست هرمیپوس گرفته‌شده‌است تنها ازدفتر دال (دلتا) بنام «پساخس لگومنن» (واژه‌های مشترك) یاد شده است (ش ۳۶). درفهرست مناگیانا (هسوخیوس) به‌نام «متافوسیکا کاپا» (ش ۱۱۱) و دنبالهٔ آن به‌نام «تیس متافوسیکا یوتا» (ش ۱۰۴) واین دو روی‌هم نوزده‌دفتر (۱۰+۹) نشان میدهند.

درفهرست پتولموس خنس (نزدیک ۱۰۰) که درتاریخ الحکماء قفطی هم دیده میشود (ص ۴۵) ازان یادشده که سیزده دفتراست.

نام «متافوسیکا» (فراسوی‌گیتی) را نخستین بار در نوشتهٔ نیکولائوس

داماسکیوس (نیقولاوس دمشقی) دیده‌اندوگویند که او از روزگار اگوستوس است واندرونیکوس (۲۶۰)آن‌رادر نشرنگارشهای ارسطو بکاربرده است.به گفتهٔ یگر برآنچه که قانونی شده ودردسترس دانشمندان گذارده شده‌اگر چیزی‌افزوده شده باشدگویا پس ازاین روزگاران باید باشد، واگرمتافوسیکای‌اندرونیکوس درچهارده یا سیزده‌دفترمیبود، وده‌دفتر آن ونام «متافوسیکا» پیش ازاو می‌بود، پس بایستی اینها پس از هرمیپوس باشند. ولی مانشانی‌ازاینها پیش‌ازاندرونیکوس نمی‌بینیم واین نشررسمی بایستی درآغاز روزگار امپراتوری شده باشد .

یگر می‌گوید که‌هریک از دفترهای متافیزیک درطوماری جداگانه نوشته شده‌و نشانی هم ازپیوسته‌بودن آنها نداریم. این طومارها هم‌به‌یک‌اندازه‌نبودند وگویا در پایان هردفتری نشانه‌ای از آغاز دفترپسین بوده‌است‌درست‌مانندچابهای کهن که درپای صفحه‌ها واژهٔ آغاز صفحهٔ پسین گذارده میشده است.

دفترهای متافوسیکااز رهگذر بازرگانی ودادوستد درهفت دوبخشی گذارده شده وشمارهٔ‌برگهای آنها هم یکی نیست(راس ۳۱-۳۳)

اشتاینشنایدر (۶۶) وبدوی دردوفهرست آثار ارسطوبه‌عربی(۲۳) وفرانسه (۸۵) وپترزدرفهرست‌خود(۴۹)دربارهٔ‌الهیات‌ارسطویائولوگیکااز« کتاب‌الحروف، فیمابعدالطبیعة» یاد کرده‌اند.

بدوی درآغاز ارسطو عندالعرب از مقالةاللام ودوشرح آن‌ازثامسطیوس و اسکندر ونسخه ۶م حکمة‌دارالکتب یاد کرده است.

چندواژهٔ ویژهٔ متافیزیک والهی

درمتافیزیک E ۱ بند 1026a19 و K ۷ بند 1064b3 (تریکو۳۳۳و۶۰۸) « تئولوگیکی » آمده که در تفسیر ابن رشد چاپ بوئیژ ص ۷۰۷و۷۱۲ « الاشیاء الالهیةالقول» آمده است.

دردفتر لام ۱۰ بند 1075b20 « سوفیا، تی‌میوتاتی‌اپیستومی»(تریکو ۷۱۲ Sciense supreme, Sagesse) آمده که در تفسیر ما بعدالطبیعة (۱۷۲۸:۳) «الحکمة» دیده میشود.

دراجزاءالحیوان ۱: ۵ بند 645a4 «پری‌تائثیافیلوسوفیا» آمده که درترجمهٔ

عربی درست روشن نیست .

درنفس ۱ : ۱ بند 403b16 (ترجمهٔ تریکو۱۲) «ماتماتی‌سین متافیزیسین» می‌بینیم که درترجمهٔ عربی (چاپ بدوی۷) «رجل علومی فیلسوف اکبر» آمده‌است.

درفیزیک ۸ : ۱ بند 251a4 یادی ازهجستجویاروش راهبربه آغاز نخستین» (ترجمهٔ فرانسوی کارترون ۲ : ۱۰۲- ترجمهٔ انگلیسی کرن‌فرد)میشود که‌درترجمهٔ عربی (چاپ بدوی ۸۰٤ و ۸۰۸) « السبل المودیة الی النظرفی المبدء الاول» می‌خوانیم.

در متافیزیک E : ۱ بند 1026a15 , 24 , 30 (تریکو ۱ : ۳۳۱ و ۳۳۲- بویژ۲ : ۷۱۳) وK: ٤ 1061b19 (تریکو۲: ۹۳ ه)-ازفلسفهٔ نخستین یاد میشود.

درچاپ بوئیژ(۲:۷۰۷و۷۱۱) ازتفسیرمابعدالطبیعة(1026a16) ازه«فلسفهٔ رائیه: تعلیمی، طبیعی، الهی» یادشده است

دردیباچهٔ بوئیژ ۱۱٤-۱۱٦: الحروف،الهیات، مطاطافوسیقا،مابعدالطبیعة.

واژه فلسفهٔ نخستین را دراین نوشته ها می‌بینیم:

درفیزیک ۱:۹ بند 192a35و ۲:۲در پایان(ترجمهٔ: عربی۱: ۷۵ و۹۹- انگلیسی کارترون۱: ۵۰و ٦٤- انگلیسی کرن‌فرد۱:۹۶و ۱۲٦-ترجمهٔفرانسوی ۲:۱۱۲)

و در آسمان نامه۱ : ۸ بند 277b10 (پول مورو ۳۱ - بدوی ۱۸٦) ودرکون‌وفساد ۱ : ۳ بند 318a6 (ترجمهٔ تریکو ۲۷ وترجمهٔ انگلیسی ویلیامز. ۱ وترجمهٔ عربی لطفی سید ص ۱۳۲)

ارسطودرجنبش جانوران De motus animalium فصل٦ بند 700b8 الهی رافلسفهٔ نخستین خوانده است .

(چاپ لوئب XII ص ٦۹۸-۷۰٤ بنام On movement of animals همراه با Parti of animals - تاریخ فلسفهٔ زلر۱:۷٦)

در متافیزیک‌دفتر K فصل۳و٤ بند 1061b5,25 برای‌فلسفهٔ نخستین واژهٔ «فیلوسوفیا» بکاربرده شده است.

چنانکه دردفتر A فصل ۱و۲ هم‌آن را می‌بینیم. ترجمهٔ عربی دراینجادرتفسیر ابن‌رشد افتاده است.

باز یادی از چند واژهٔ دیگر

۱ـ ازاندکس جلدسوم تفسیرمابعدالطبیعة ابن رشد برمیاید که دران واژه‌های «المبدء و اول الهویات» درمتن ارسطو دردفتر لامبدا یالام فصل هشتم (1073a22) (ص ۱۶۴۲/۱۴) دربرابر « آرخی پروتون «Arkhi Proton» که در متن یونانی آمده است (ترجمهٔ آلمانی ۲:۲۵۹ ، ترجمهٔ انگلیسی ۲: ۱۳۵ ، ترجمه فرانسوی ۲: ۱۳۵) دیده میشود.

۲ـ درگزارش ابن رشد واژه‌های «المبدء الاول، مبدء الکل» دیده میشود (۱۷۱۲/۱۵ و ۱۶۰۴/۹ و ۱۶۰۵/۱۴ و ۱۶۹۶/۱۴ و ۱۴۰۵/۱)

به‌گواهی این اندکس (ص ۲۵۷) واژهٔ «معاد» درگزارش ابن رشد نیست.

۳ـ درشفاء (چاپ مصر ۱۶/۴۰۴ و ۴، ۲/۴۲۳) واژه‌های «مبدء، مبدء المبادی وهوالاله» و «معاد» هست.

۴ـ درنجات واژه‌هایی مانند اینها هست که درفهرست می‌توانیم آنها را بیابیم.

۵ـ دراشارات (ص ۱۳۳ و ۱۳۸) واژهٔ «مبدء» هست آنهم به‌معنای لغوی و درشرح طوسی برآن (چاپ مصر ۲: ۵۶) واژه‌های «مبدء و معاد» آمده است (ترجمهٔ فرانسوی گواشن ص ۴۳۵)

۶ ـ گواشن در فرهنگ فلسفی (ص ۱۷) از واژه‌های «المبدء الاول ، مبدء الکل » که درنجات (۳۲۲، ۴۱۵، ۴۷۹) ودرشفاء (۲:۱۰۶) آمده‌است یاد کرده‌است. دراین فرهنگ واژهٔ «معاد» ندیدم، برابر یونانی آنهارادر بخش دوم آن (ص ۲) می‌بینیم.

۷ـ ابن سینا در «الاجرام العلویة» دربارهٔ الهی «الفلسفة الاولی یسمی العلم الالهی (۴ تسع رسائل) آورده ودر اقسام العلوم گفته است: «العلم الاعلی ویسمی العلم الالهی» و «العلم الالهی ویشتمل علیه کتاب ماطاطافوسیقی ای مابعدالطبیعة» سپس آن را پنج بخش کرده است بدینگونه

۱ـ المعانی العامة

۲ـ الاصول والمبادی

۳ـ اثبات الحق الاول وتوحیده وتفرده وربوبیته ووحدته وصفاته

٤- اثبات الجواهر الاول الروحانیة والجواهر الروحانیة الثانیة

٥- تسخیر الجواهر الجسمانیة للجواهر الروحانیة ... وان الشرفیه لیس بمحض سپس گفته است که شاخه های آن «وحی وجوهر روحانی» و«معاد»و«معاد جسمانی» است. آنگاه گفته است که حکمت باشرع هیچ ناسازگاری ندارد. (ص ١٠٥ و١١٢ و١١٤ و١١٥ و١١٨ تسع رسائل)

ارسطو دردفتر پنجم متافیزیک بنام دلتا یا دال درسی فصل ازچندین واژهٔ فلسفی سخن داشته وآنها را روشن ساخته است واین دفتر به جای فرهنگ نامهٔ متافیزیک می باشد. اینک آنها را در اینجا برمی شمرم وجای آنهارا دردفترهای دیگر یادمیکنم

١- ابتداء یامبدء Principe (ترجمهٔ تریکو) (الهی شفاء ص ٢٧ چاپ دوم - تفسیرمابعدالطبیعة ابن رشد ٤٢٣- تلخیص مابعدالطبیعة او چاپ هند ٣٣)

٢- سبب، علت Cause (شفاء ٢٥٧، تفسیر ٤٨١- تلخیص ٣٢)

٣- اسطقس Element (تفسیر ٤٩٧، تلخیص ٣٦)

در تلخیص (٣٢) ازهیولی هم گفتگو شده است.

٤- طبیعت Nature (تفسیر ٥٠٥، تلخیص ٣٤)

٥- اضطرار Necessair (شفاء ٢٥ و ٢٥، تفسیر مضطر، تلخیص ٣٤)

٦- واحد Un (شفاء ٢٧ و ٩٧ و ١٠٤ و ١٣٦، تفسیر ٥٢٣، تلخیص ١٨)

٧- هویة Être (شفاء ٣٠٣، تفسیر ٥٥٢، تلخیص ١١)

٨- جوهر Substance (شفاء ٢٥ و ٥٧، تفسیر ٥٦٣، تلخیص ١٢) درشفاء (٥٥ و ٢٩٩) ودرتلخیص (٩ و ١٧) ازموجود وشیء یادشده است.

٩- هوهو، مقابل، غیر، خلاف Meme, Autre, different, Semblable (شفاء ٣٠٣، تلخیص ٢٤ و ٢٦)

در تفسیر ابن رشد اینجا درمتن وشرح هردو افتادگی دارد (ص ٥٦٧)

١٠- متقابلات، Opposé, Contrair, Alterite, Specifique (تلخیص ٢٥) در تفسیر ابن رشد اینجا افتاده است

١١- متقدم ومتاخر، قبل وبعد Anterieur, Posterieur (شفاء ٢٦ و ١٦٣ متقدم ومتاخر، تفسیر ٥٦٧ قبل وبعد، تلخیص ٣١)

١٢- قوه وفعل Puissance, Capable, Impuissance incapabla

(شفاء ۲۵و ۱۷۰، تفسیر ۵۷۷، تلخیص ۲۷)

۱۳- کمیة Quantité (تفسیر ۵۹٤)

۱٤- کیفیة Qualitè (شفاء ۱٤۵، تفسیر ٦۰۰)

۱۵- مضاف Relatif (شفاء ۱۵۲، تفسیر ٦۰۸)

۱٦- تام Parfail(شفاء ۱۸٦ ،تفسیر ٦۲۱)

۱۷- نهایة Limite (تفسیر ٦۲۸)

۱۸- الذی‌بذاته En quoi , par quoi (تفسیر ٦۳۱) در تلخیص (۱٦) از «ذات» یادشده است

۱۹-وضع Disposition (تفسیر ٦۳۷)

۲۰- هیئة Etat, Maniere d'être (تفسیر ٦۳۸) درتلخیص (۳۳) ارصورة یاد شده است

۲۱- انفعال Affection (تفسیر ٦٤۰)

۲۲- عدم Privation (تفسیر ٦٤۲)

۲۳- له (داشتن) Avoir (تفسیر ٦٤۹)

۲٤- الذی من‌شیء Prouenir de (تفسیر ٦۵۵)

۲۵- جزء Partie (تفسیر ٦٦۲، تلخیص ۳۰)

۲٦- کل Tout

(شفاء ۲۵و ۲۰۷، تفسیر ٦٦٦، تلخیص ۳۰)

۲۷-ناقص Tronqui , Mutilé

(تفسیر ٦۷۲، تلخیص ۳۱)

۲۸- جنس Genre

(شفاء ۲۱۳، تفسیر ٦۷۸)

۲۹- کاذب Fausc

(شفاء ۲۵حق وباطل و٤۸حق وصدق، تفسیر ٦۸٤) درتلخیص (۹۷-۹۹)و شفاء (٤۸) آمده که راست‌ودروغ در «ترکیب وتفصیل» است‌وآن‌هم یاذهنی است یاواقعی،دربسیط وساده راست‌ودروغ نیست ودران خطاوفریب‌راهی‌ندارد‌و تنها نادانی رادران راهی‌است .

(نیزمتافیزیک ارسطو K8, T10 , E4)

۳۰- عرض Accident

(شفاء ۲۰۵و ۹۳، تفسیر ۶۹۲، تلخیص ۱۴)

سخنان دانشمندان مادربارهٔ الهی

۱- فارابی در اغراض مابعدالطبیعة،مقالات الحروف راچنین وصف میکند:

۱ - A,a دیباچه وعلل

۲ - B مسائل عویص ودشوار

۳ - G موضوعات وعرضهای خاص

۴- D الفاظ فلسفی

۵- E دانشهای سه‌گانهٔ نظری : طبیعی، ریاضی، الهی

۶ - Z هویت‌وجوهر

۷- H صورافلاطونی متکونات ومفارقات

۸- T قوه‌وفعل

۹- I واحد و کثیروغیروخلاف‌وضد

۱۰- K مبادی وخواص

۱۱- L مبدء جوهر ووحود

۱۲- M , N مبادی طبیعیات‌و تعلمیات.

او درشرح‌العبارة (۱۹۱/۱۲) ازمقالهٔ هشتم مابعدالطبیعهٔ یاد کرده وگفته که دران از قوه‌وفعل سخن میرودچنانکه دراغراض (۷) هم‌گفته است.فارابی‌در اغراض (۳) میگوید که لام یازدهم است وآن رااسکندرگزارش کرده که‌آنهم به‌پایان نمیرسد. ثامستیوس‌هم بران‌گزارش دارد . من برای حرفهای دیگرآن گزارشی‌ندیدم .

او دراحصاءالعلوم (ص۹۹) میگوید که‌الهی از سه‌بخش بررسی میکند:

۱-از هستیهاو آنچه برخود آنها عارض میشود.

۲-از مبادی‌برهان‌دانشهای دیگر واندیشه‌های نادرست پیشینیان درآنها .

۳-ازآن هستی‌ها که نه‌جسم هستند ونه‌در جسم‌وریشهٔ آنها تابرسد به‌برترین هستی‌وآفرینندگی او .

او در الالفاظ المستعملة فی المنطق و حروف (ص ۱۰۹) گفته است که ارسطو درمقالة هفتم ماوراء الطبیعة گونه گون حدرا آورده است .

۲- مشکوة رازی درترتیب السعادات (ص ٤٥٨ هامش المبدء والمعاد و تهذیب الاخلاق چاپ سنگی تهران) چنین آورده است:

نشانهٔ دفترهای «مابعدالطبیعة» ارسطو حروف است از الف وباء وپس ازآنها که برخی ازآنها به عربی درامده وبرخی را ترجمه نکردند. آنچه که ترجمه شده بسیار بی نیاز کننده وبسی بسنده است (عمل فی مابعدالطبیعة کتبه التی رسم فیه علیها الحروف و هی المعروفة بالالف والباء ومابعدها منها ما نقل الی العربیة و منها ما لم ینقل الان فی ما نقل غنی کثیر و کفایة تامة» .

۳- ابن هندو درالمشوقة (مجلهٔ جاویدان خرد: ۲۳ ص ۳۳) گفته است: « و اما الالهیات فجعلها مقالات ووسمها بالحروف فکانت علامة احدها الالف وعلامة الاخری الباء وعلامة الاخری الجیم و اسم جملة هذه المقالة بالیونانیة ماطافوسیقا»

٤- در انموذج العلوم گمنام آمده است : «المقالة الخامسة فی الالهیات ومابعد الطبیعیات العلم الالهی هو النظر فی الامور العریة عن المواد، التی اشرفها واجلها الباری تعالی وتقدس، والاشیاء العقلیة، التی یفارق الوهم والحس. جعل ارسطو مراتب هذا العلم اربعا :

احد ها البحث عن ذوات الموجودات ومایعرض لها من حیث هی موجود .

والثانیة البحث عن مبادی البرهان فی جمیع العلوم النظریة ،و ابطال قول من یری ان مبادی التعالیم والاجسام التعلیمیة جواهر یفارقه .

والثالثة الفحص عن الموجودات العریة عن المواد التی لاحاجة لها الی الاجسام الا من حیث هی مدبرة و متممة لها وانها کثیرة متناهیة ومراتبها فی الکمال متفاضلة .

والرابعة الفحص عن الشیء المتقدم لجمیع الموجودات الذی افاد الوجود لکل موجود سواه، و کیف استفادت الاشیاء منه علی مراتبها، وهذا کمال العقل .

٥- کندی در «کمیتهٔ کتب ارسطو» (ص ۳۸٤ رسائل) میگوید که ارسطو در کتاب مابعدالطبیعیات» میخواهد چیزهایی را که باطینت وماده استوار نیستند و آن هستی که با طینت است آشکار بدارد، همچنین یگانگی خداونامهای اووعلیت و کنندگی ورسا کنندگی وپروردگاری ودارندگی اورا وتدبیر استوار وخردرسای اورا.

۶-اسحاق بن حنین درآداب الفلاسفة (نسخهٔ ۲۱۰۳ دانشگاه ص ۱۳۱) گوید: «علم الالهیات و نعتها وهو علم الشیء المفارق للتجسد والاله، فهوالهی والقول فیه نعت الالهیات» او «نعت الالهیات» را برابر «نعت الهیولانیات» میآورد.

۷-یعقوبی درتاریخ (۱: ۱۳۲) یاد کرده است از «کتاب فی الکلام الروحانی فی التوحید» (گفتار کلا سرث ٤٣٤) در نخستین ازصورت بی هیولی و قوای روحانی وپیوند آنها باقوای طبیعی که باجنبش ویابی آن باشند وازعقل ومعقول و نفس کلی وفرودآمدن وآشکارشدن آن ودردوسی از علة العلل وجوهر وابداع سخن میرود.

ازدانشمندان ما که از الهی یاد کرده ویادران نگارش دارند

۱-کندی راست: ترتیب کتب ارسطوطالیس، الفلسفة الاولی فی مادون الطبیعیات والتوحید، مافوق الطبیعیات، لانهایة، عدل، استطاعة، عقل، عشق، تثبیث الرسل (ابن ندیم ۳۱۵ و ۳۱٦).

۲-یعقوبی درتاریخ (۱: ۱۳۲) از دودفتر الهی ارسطو یادمیکند:

(۱) الکلام فی الروحانی، (۲) التوحید (گزارش کلا سرث برهمین بند یعقوبی ص ٤٣١ و ٤٣٤)

۳-ابوبکر محمدبن زکریای رازی راست: الهی، الوجود، جوهر، نفس، عشق، تدبیر، دعوة النبی، دعاء، اماست، نیزسروده های او درعلم الهی.

(ابن ندیم ۳۱۵ و ۳۱٦- فهرست بیرونی ۱٦ تا ۲۰)

٤-ابوزید بلخی درگذشتهٔ ۳۲۲: اقسام العلوم، حدود الفلسفة، تفسیرصدر کتاب السماء والعالم لابی جعفر الخازن، اقتناء علوم الفلسفة (بیهقی ش ۲۲- ابن ندیم ۱۵۳ و ۲۵۹ و ۳۱۱)

۵-ابن جلجل که در طبقات الاطبا والحکماء (۲۵) نوشته است: «وله فی التوحید کتاب سماء الربوبیة»

٦-ابوسعید ارمنوی که ازاوست کتاب فی الالهی (بیهقی ش ۷۹)

۷-ابوسهل عیسی مسیحی گرگانی درگذشتهٔ ۳۹۰ استاد ابن سینا را اصناف العلوم الحکمیة است و «تلخیص السماء والعالم لارسطو»

(یسوعی: کتبة النصرانیة ۲۱)

۸-ابن هیثم ریاضی‌دان بزرگ مصری راست «کتاب فی الرد علی یحیی النحوی مانقضه علی ارسطوطالیس وغیره من اقوالهم فی السماء والعالم» و«مقالة فی ان خارج السماء لافراغ ولاملا» و«مقالة فی الرد علی ابی هاشم رئیس المعتزلة ماتکلم به علی جوامع کتاب السماء والعالم لارسطوطالیس» و«تلخیص المسائل الطبیعیة» (ابن ابی اصیبعة ۲: ٦٤ و ٦٥).

۹-صاعد اندلسی در طبقات الامم (ص ۲۰ چاپ بیروت) گفته است که الهیات ارسطو سیزده مقاله است.

۱۰- ابن فاتک در مختار الحکم (ص ۱۸٤): کتاب کبیر فی مابعد الطبیعیات یعرف ثاولوغیا ومعناه القول الالهی».

۱۱-ابن سینا در المبدء والمعاد (ص ۱) از «مابعد الطبیعة، اثولوجیا، الربوبیة الطبیعیات» یاد کرده واز اسکندر وثامستیوس (۶۱ و ۶۲).

او در پاسخ به بیرونی از تفسیر خود برمقالهٔ یکم ما طافوسیقا یاد میکند (فرهنگ ایران زمین ۲: ۷۸).

۱۲-در انموذج العلوم گمنام هم از الهی سخن رفته است.

۱۳- در تفسیر ابن رشد (ص ۷۰۷ و ۷۱۱ و ۷۱۲) در برابر «ثئولوگیکی» (E1, 1026a19) «الاشیاء الالهیة القول، ای التی یوخذ فی حدها الاله» آمده است.

۱٤- قفطی در تاریخ الحکماء (٤٥) از فهرست بطلمیوس غریب آورده است که «مابعد الطبیعة» سیزده دفتر است.

۱۵-ابن ابی اصیبعه (۱: ٦۹) نوشته است «کتاب ماطافوسیقا وهو کتاب مابعد الطبیعة اثنتاعشر مقالة»

ابوالفتح محمد شهرستانی شافعی شیعی باطنی (۴۷۹-۵٤۸) در الملل والنحل ساختهٔ ۵۲۱ (۲: ۳۱۳ نیز ۱۷۹ چاپ سنگی) میگوید که ارسطو در الف کبری گفته است که افلاطون در جوانی نزد اقراطیلوس میرفته واز او آنچه را که وی از هر قلیطس روایت میکرده است که همه دیدنی ها تباه ونابودشدنی هستند ودانش آنها را نمی تواند دریابد نوشته سپس نزد سقراط آمده است.

این بند در فصل ٦ آلفای بزرگ (987a29) دیده میشود (ترجمهٔ: فرانسوی

تریکو۱: ۵۳ وآلمانی بونیتس ۳۹وانگلیسی تردنیک ۴۳وتفسیر انگلیسی‌راس ۱: ۱۵۷) ونام اقراطیلوس (کراتولس)درمتن یونانی‌هست ولی در ترجمهٔ عربی (تفسیر ابن‌رشد ۶۳) دیده نمی‌شودو این ترجمه‌ای که شهرستانی میاوردجزان است که دردست‌ابن‌رشد بوده‌است‌پس ناگزیرباید گفت که‌اوترجمهٔ دیگری‌دردست داشته است.

شهرستانی (۲: ۳۶۲-۳۹۹) سرگذشت ارسطورا آورده‌بابرشمردن شانزده مساله که ازگزارش ثامستیوس‌گرفته است همانکه ابن‌سیناهم‌بدان‌گرایش‌دارد، همچنین ازآنچه پسینیان‌گفته‌اند وفرفوریوس یاد کرده واز دفتر آسمان وجهان (السماءوالعالم)ارسطو. بیشتر سخنان‌شهرستانی دراینجاازهمان‌گزارش ثامستیوس است واز سخنان ابن‌سینا (۳۶۵-۳۹۵) به‌ویژه ازالانصاف او که‌درپانویسهای این چاپ نموده شده است.

شهرستانی(۱: ۴۳۸و ۴۴۰و ۴۴۲-۴۵۰) ازثامستیوس‌واسکندرافرودیسی وفرفوریوس یاد کرده است

صاعداندلسی(ص ۴۱) گفته است که اسکندروثامستیوس وفرفوریوس در بارهٔ فلسفهٔ‌ارسطو ونوشته‌های‌فیلسوفان ازآگاه‌ترین کسانند. شهرزوری(۹۲و ۹۲ و۱۰۴) از فرفوریوس و تاریخ اویاد کرده است

ابن‌رشد درگزارش از تفسیر اسکندرافرودیسی وتلخیص ثامستیوس ازمقالهٔ لام بهره برده است.

شرح لام ثامستیوس در ارسطوعندالعرب (۱-۱۱ و۱۲-۱۲۱و ۳۲۹-۳۳۳) دیده میشود همچنین شرح لام ابن‌سینا (۲۲-۳۳).

دربارهٔ دانائی خدا درلام‌یالامبدا1074b13آنچه درتفسیر ابن‌رشد(ص ۶۹۱ آمده باآنچه‌در ارسطو عندالعرب (ص ۹) ودر المعتبر بغدادی (۴۶۰-۵۴۷) (۳:۶۹) که نسخهٔ سنجیده شده در ۵۵۶ از آن در دست‌هست (۳: ۲۵۳) آمده است جدائیها دارد.

در الهی‌شفا (۳۵۸)و الملل‌والنحل شهرستانی ساختهٔ ۵۲۱ در مسألهٔ‌دوم (ص ۱۹۷ چاپ سنگی) که از شفاگرفته شده است‌این مطلب‌هست.

۱۷- لوکری دربیان‌الحق بضمان‌الصدق الهی‌گذارده است.

۱۸- ابوالبرکات بغدادی در المعتبر از الهی سخن داشته‌اند

پنج دفتر درالهی

۱- مقالة لثاوفرسطس فی مابعدالطبیعة که درنه فصل است ودران ازپاره‌ای از مسایل الهی ارسطو مانند جهان‌دیدنی ودریافتی وجنبش وهستی وماده وصورت ومبادی ونیکی وبدی سخن میرودوازاندیشهٔ فیثاغورس وافلاطون خردگیری میشود. ان رااسحاق بن حنین ترجمه کرده ونسخهٔ آن در ملک ۵۹۲۵/۱ برگهای ۱-۱۴۷ از سدهٔ ۵ودربادلیان ۹۵/۱۶ اوسلی (۱۴۲۲) ازسدهٔ ۱۱ (فیلمها ۱: ۵۵۸) هست.

۲- ثابت بن قرة حرانی (۲۲۱-۲۸۸) رانگارشی است که دران ازآنچه ارسطودر مابعدالطبیعة بروش برهانی وجزآنچه که به‌روش اقناع آورده گفتگو وآنها راگزیده برای ابوالقسم بن عبیدالله وزیرباد کرده است. نسخهٔ آن درشمارهٔ ۴۸۳۲/۱۲ ایاصوفیا برگهای ۶۰پ - ۶۲پ هست (فهرست کراوزه ص ۴۵۶)

عنوان آن‌چنین است «مقالة ثابت بن قرة فی تلخیص ماأتی به ارسطوطالیس فی کتابه فیمابعدالطبیعة مماجری الامرفیه علی مساقة البرهان سوی ماجری من ذلک مجری الاقناع کتبهاللوزیرابی الحسین القسم بن عبدالله» سپس گفته است: «انماعنون ارسطاطالیس کتابه هذافیمابعدالطبیعة لانه قصدفیه البحث عن جوهر غیرمتحرك وغیر قابل للشوق الی شیء خارج عن ذاته».

اودرین رساله بیشتراز «محرك اول» سخن میدارد.

(فهرست فیلمها ۱: ۴۶۸ف ۴۳۷ع ۸۷۵)

۳- شرح مطاطافوسیقا یاشرح الالف الصغری از یحیی بن عدی (فهرست گرهاد اندرس ۳۸) که شادروان استادسیدمحمدمشکات در ۱۳۴۳ درتهران وعبدالرحمن بدوی در رسائل فلسفیةاز روی دو نسخهٔ بوهار و تا شکند باآوردن ترجمهٔ اسحاق و اسطاث درهامش در بنغازی در ۱۹۷۳ چاپ کرده‌اند.

نسخه های آن: دانشگاه ۲۹۲/۱ (۱۵۵:۳) و۴۹۰۱/۱۲ (۳۹۷۴:۱۴) که‌ازان الفت اصفهانی بوده‌است، مدرسهٔ مروی دررسائل اکابر حکماء ش ۸۷۵، ملی ۱۳۸۲/۶ (۹: ۳۸۴)، مجلس ۱۳۸۲ برگ ۴۴۷-۴۷۶ و ۱۳۷۶/۱۵ طباطبائی ص ۱۳۳/۱۳ - ۱۸۰، فرهنگ اصفهان ۲۸۱۳/۷ برگ ۷۶پ- ۹۵

پ، بهار ۳۱٤، آصفیه ٤۰۲ نوشتهٔ ۱۳۰٤ (۲: ۱۲۰۲ش۸۰۲ و ۳: ٤۹۰ش ٤۰۲، فهرست مشروح ۲: ۲۸۰)، تاشکند ۲۳۸۵/۵۰ برگ۱۸۳پ - ۱۹۰ر.

درگزارش ابن‌عدی (ص ۱۶۹) آمده‌است: «وکانت هذه‌المقالة اول کتابه». در پایان آن (ص۱۹ و ۲۰۲) دربارهٔ عبارت پایان متن «وهل ینبغی ان ینظر فی‌العلل والا وائل‌العلم‌الواحد اوالعلوم‌الاکثرمن‌واحد» ابن‌عدی میگوید که آن تنها در ترجمهٔ اسحاق است و در ترجمه‌های سریانی وترجمهٔ‌جزابن‌اسحاق‌نیست و آن گویا آغاز الف کبری باشد. بدوی میگوید که این جمله را برای پیوستن الف صغری بابتا به ویژه «آپوری» یکم آن افزودند و اسکندافرودیسی آن را گزارش نکرد و اسکلپیوس آن را آورد ولی چیزی دربارهٔ آن نگفت(ترجمهٔ تریکو ۱: ۱۱۸، آلمانی ۱: ۸۱، انگلیسی ۱: ۹۵، راس ۱: ۲۲۱) این بند درتفسیر ابن‌رشد هست ولی چیزی در بارهٔ آن گفته نشده است.

٤-الامورالالهیة ازابواحمدبن‌اسحق اسفزاری ازسدهٔ چهارم (سدهٔ دهم‌م)در ۲۸مساله که آن را هنگامی که در خوارزم بازش داشتند تاویرابه‌ستم بکشند ساخته است (فهرست ظاهریه‌ص ۱۵ش۴۳/٤۸۷۱)

بیست‌وهشت چون وچرای فلسفی الهی‌است‌بسیارخوب درست‌مانند چون‌و چراهای ناصرخسرو وقبادیانی وامام‌رازی. نسخهٔ آن درمجلهٔ‌تاریخ‌العلوم‌العربیة (۵: ۱۰٤و۱۳۶) به‌عربی وانگلیسی شناسانده‌شده است.

شهرستانی در شمار فیلسوفانی که پیش‌ازابن‌سینا بوده‌اند از ابوحامداحمد بن‌اسحق اسفزاری یاد میکند که سرگذشت او درتتمةصوان الحکمة (ص ۷۵) آمده است‌واز دانشمندان سدهٔ‌چهارم باید باشد پردازندهٔ این رساله‌هم‌بایداوباشد ودر نسخه به‌جای«ابوحامداحمد» «ابواحمد» آمده است.در مباحثات‌ابن‌سینا (بند ٤۸٤ص ۳۳٤) ازوی‌یادشده است

۵-بدوی درافلوطین عبدالعرب (۱۹۹ وص ۵۵-۶۶ دیباچه) از «کتاب فی‌علم‌مابعدالطبیعة»لعبداللطیف‌البغدادی (فصل ۲۱-۲٤) نسخهٔ ۱۱۷ حکمة تیمور دارالکتب یاد کرده است. مقالةاللام آن‌با ترجمهٔ‌آلمانی‌از روی‌این‌نسخه ونسخهٔ ۱۲۷۹ جارالله‌چاپ‌شده‌است.عبدالکریم‌شحاذه‌درندوة عالمیةتاریخ‌العلوم (به عربی۶۹۳و انگلیسی ۲۷۳)در بارهٔ عبداللطیف بغدادی سخن داشته‌است.

درفهرست آستانهٔ قم (ص ۱۷۳) از شش رسالهٔ بغدادی یادشده است

تفسیرمابعدالطبیعة

دفترهای متافیزیک ارسطو روی هم آنچه که قاضی ابن رشد تفسیر کرده ترجمهٔ اسطاث است مگرالف کبری که نظیف بن یمن آن را به عربی درآورد. اسطاث نیز در ترجمه تابه دفتر لام رسیده بود. دفتر کاف ومیم ونون را ابن رشد نداشته بودولی محشی آن میگوید که من دارم ومیخواستم در نسخه بگذارم وبه روش ابن رشد آن را شرح کنم. افسوس که هیچیک درنسخهٔ لیدن نیست. دفتردوازدهم آن ترجمهٔ ابن زرعه است، دفتر سیزدهم هم از ترجمهٔ نظیف است.

ترجمهٔ عربی الهی ارسطو دردرون تفسیر ابن رشد آمده همانکه در دو شماره ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ لیدن (۲۰۷۴ و ۲۰۷۵ خاوری) به چند خطاست، آغاز هرحرفی دراین تفسیر آمده وشرح داده شده است (ص ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۱۴۰۱ و ۴: ۵۵ و ۵۶ و ۶۲)

جامع الفلسفة

تلخیص ابن رشد از نگارشهای ارسطو بنام جامع الفلسفة دارای شش دفتراز سماع تاالهی در دانشگاه (الجوامع ۳: ۲۲۵ ش ۲۷۵ نوشتهٔ ۱۰۶۱) هست و الهی راهم دارد ودر دانشکدهٔ الهیات تهران (۱: ۴۹۷ ش ۲۴۲/۸ ب تنهانفس و ۲۷۱ ج از سدهٔ ۱۱ و ۱۲ بی الهی و ۱۷۴۷ دنوشتهٔ ۱۰۹۶ باالهی) وملک (۱۲۸۴ نوشتهٔ ۱۰۷۴ ص ۱۲۵ فهرست ج ۲ وص ۱۶۶ ج ۲ باالهی)، شمارهٔ آن در «حکمة تیمور» قاهره ۱۱۷/۳ است، درسپهسالار (۳: ۴۹۷ ش ۱۳۱۸ از سدهٔ ۱۰ همهٔ دفترها و ۲۹۱۲/۴۸ تنهانفس) ودر مجلس (۲: ۶۶ ش ۱۲۸ به شکسته نستعلیق هر شش دفتر و ۱۶: ۳۹۱ ش ۵۴۹۷ نوشتهٔ ۱۰۵۲ گویاهر شش تا) هم هست ودرچستربتی شمارهٔ ۴۵۲۳ و قاهره شمارهٔ ۵ فلسفه.

این تلخیص درهند در ۱۳۶۶ از روی نسخهٔ کهن آصفیه ونسخهٔ نونویس محمدرضا در ۲۱ ع ۱۰۱۱/۲ که دائرةالمعارف دکن خریده بودچاپ شده است. سماع طبیعی همین الجوامع را جوزیف یویج Josep Puig در مادریددر ۱۹۸۳ بافهرست ها وفرهنگنامه از روی نسخه های دانشگاه و مجلس وقاهره ش ۵ فلسفه و چستربیتی و چاپ هند چاپ گرده است، یوئیژ درمجلد چهارم تفسیرما بعدالطبیعة

که حواشی است به‌فرانسه (ص ۵۳) از چاپ‌بی‌تاریخ بخش الهی‌آن‌در مصریاد کرده است .

قنواتی درفهرست دستی‌یاسیاههٔ نگارشهای ابن‌رشد به‌فرانسه که در۱۹۱٤ ۱۹۲۱ در Melanges de la Faculté Orientale آمده است (ص۱٤ - ۳۳) ازاین تلخیص‌ونسخه‌هاو چاپهای آن یاد کرده است .

الهی در تلخیص در پنج‌مقاله بایستی باشد:

۱ـگزارش‌نامهایی که دران بکار برده میشود: موجود، هویة، جوهر، عرض، ذات، شیء واحد، هوهووهقابل‌وغیروخلاف، متقابلات، قوه‌وفعل، کل، جزء، ناقص، متقدم ومتاخر، سبب‌وعلت، هیولی، صورة، مبدء، اسطقس، اضطرار، طبیعت.

۲ـاموری که به‌جای‌نوع جزویکم الهی‌است، در بارهٔ جوهر انواع وجودو نسبت آنها که همان مقالهٔ ششم وهفتم ارسطواست.

۳ـلواحق‌عام موجود که پایان جزء یکم‌است. وآن‌مقالهٔ نهم‌ارسطواست .

٤ـجزودوم دربارهٔ محرك‌نخستین که در مقالهٔ یازدهم یالام است.

۵ـجزوسوم که اوبدان ارجی ننهاده ونیاورده ودر نسخه نیست.

ابن‌رشد در تلخیص‌مابعدالطبیعة‌می‌نویسد که موضوع الهی‌موجود مطلق است ولواحق آن واسباب وعلل صوری وغایی آن‌درسه‌بخش :

۱ـده مقوله ولواحق‌آن

۲ـمبادی جواهر ومفارقات

۳ـموضوعات علوم جزئی .

چنددفتر ارسطوکه درشفاءگنجانده شده‌است

۱ـسمع‌الکیان یاسماع طبیعی که باعنوان:«فوسیکاآکرواسیس» درنسخه‌ها وگزارشهاآمده ودر هشت‌دفتراست. خود ارسطو ازدفتر یکم‌تا چهارم آن‌بنام «فوسیس» و«پری‌فوسئوس» وازدفتر پنجم‌وششم وهشتم آن‌بنام (پری کنیسئوس» یاد می کند. سه‌فصل نخستین دفتر هفتم آن‌را به‌گفتهٔ‌سمپلیکیوس دونگارش‌است دریونانی که‌در چاپ‌بکرهم آمده‌است: یکی‌گزیده است که‌اسکندر آن رامی‌شناخته ودشوار است که بگوئیم آن‌بخشی از سماع طبیعی‌باشد، اگرچه‌آن‌را از ارسطوهم

بدانیم چه پایان گفتار ششم آن به آغاز گفتار هشتم می پیوندد. ثئوفرستوس در نامهٔ خود از «فوسیکا» یاد کرده است (هاملین ۳۶ و ۵۹) اودموس در طبیعی خود از سماع طبیعی ارسطو پیروی کرده ولی گفتار هفتم را هم فراموش کرده است.

فیزیک ارسطو سماعی و شنیدنی است از این روی آن را سمع الکیان خوانده اند، او آن را در آتن در ۳۳۵ و ۳۳۴ و ۳۲۳ ساخته است. دوشاکرد او ثئوفرستوس و اودموس همچنین اندرونیکوس وفرفوریوس ازان یاد کرده اند و بادان در نوشته های دیگران هم هست.

ارسطو درسماع طبیعی از سخنان فیلسوفان الثائی واتومیستها وسکراتی ها و افلاطون بهره برده وتکنولوگی او به پیروی افلاطون بسیار به روش ایدآلیسیم نزدیک میباشد، ودینامیسم فیزیک او غائی وعقلی است نه مادی مانند دینامیسم فیثاغورسیان پیشین.

درسماع طبیعی ارسطو تنها از جنبش جسم که از آشکارترین پدیده هاست سخن میرود نه از روشنایی وآوازو گرما ونیروی کهربایی ومغناطیسی آن، بایستی آن را بانوشته های پیشینیان مانند سقراط وافلاطون سنجیدنه بادانشمندانی که پس از وی مده اند (دیباچهٔ علم الطبیعة لارسطو طالیس ترجمهٔ از فرانسهٔ سنت هیلر به عربی ازاحمد لطفی سیدچاپ ۱۹۳۵)

سماع طبیعی درپایان روزگار آکادمیائی ارسطو ساخته شده واو آکادمی استاد را پس از مرگ اورها کرده بود. تنها دفتر هشتم آن را درآتن از ۳۳۴ تا ۳۲۳ پیش از مسیح ساخته است وشاید هم دردفترهای دیگر دست برده باشد آن هم پس ازاین. چون اودموس دفترهفتم آن را نیاورده واسکندر آن را بخشی از طبیعی پنداشته است، پس شاید درسدهٔ سوم آن رادر طبیعی گذارده باشند. این بخش عیبهای بسیاری هم دارد، کارترون گزیدهٔ آن را درپایان ترجمهٔ خویش گذارده است.

اسکندر می گوید که دلایل آن لفظی است. سمپلیکیوس آن را سبک شده پنداشت ونه درخور خود طبیعی وگوید که مسائل ارزندهٔ آن در هشتمی هست. شاید ارسطو آن را نوشته ولی برداشته وبه جای آن دفتر هشتم راگذارده باشد، سپس یکی از جانشینان او آن را هفتمی پنداشته باشد. به گفتهٔ هفمان هفتمی درخور شاگردان است نه استادان و علم طبیعی است نه فلسفهٔ طبیعی. ثامستیوس بندهای بسیاری ازاین

هفتمی را کنارگذارده وشایستهٔ ارسطو نمیداندابن است که سنجندگان پیشین آن را افزوده میدانند،اومیگوید که ارسطو آن راپیش ترنوشته است وان مانند مدخلی برای هشتمی خواهدبود .

ثئوفرستوس واو دموس از طبیعت وجنبش آن سخن داشتند ولی چیزی ازآن نمانده است. ثامسطیوس (سدهٔ ۱) پاره‌هائی از سخنان آنان را آورده ولی ازگزارش او هم چیزی نمانده است.

تفسیر وگزارشی که اسکندر بران دارد هم به‌مانرسید.

پروکلوس وداماسکیوس از زمان ومکان سخن گفتند. افلوطینوس درنه بهریا تاسوعات بهرهٔ ششم دفترسوم ب ۲۱ (۲: ۲۹۰) ازطبیعت یاد کرد (ترجمهٔ لطفی سید ٦٤) .

ازگزارش اسکندر افرودیسی (نزدیک ۲۰۰)سمپلیکیوس بسیار میآوردو به ویژه در پنج دفتر نخستین طبیعی ازاو پیروی میکند. از گزارش او ما از فیلسوفان پیش از سقراط آگاهی های ارزنده‌ای می یابیم، نگارش های دیگر اوهم خودگزارش گونه‌ای برطبیعی است.

به‌نوشتهٔ قفطی (ص۳۸) آنچه ازگزارش اسکندر مانده است دربارهٔ گفتار نخستین نص ارسطو است آنهم دردوگفتار که برخی ازگفتار یکم وپاره‌ای ازگفتار دوم آن مانده است.

گزارش او برگفتار دوم ارسطودریک گفتار است وحنین آن راازیونانی به‌سریانی وابن عدی آن را از سریانی به‌تازی در آورده است.

گزارش اوبرگفتار سوم ارسطو دردست نیست .

اوگفتار چهارم را درگزارش خود در دوگفتارگذارده که دوتای نخستین و پاره‌ای ازسومی آن از ترجمهٔ قسطابن لوقا مانده است. آنچه دردست هست ازترجمهٔ دمشقی است.

گزارش گفتار پنجم ارسطو درترجمهٔ قسطادریک گفتار است.

گزارش گفتار ششم هم دریک گفتار است وبیش از نیمهٔ آن مانده است.

گزارش گفتارهفتم دریک گفتاراست و ترجمهٔ قسطا است.

گزارش گفتار هشتم هم دریک گفتار وچندبرگی ازان مانده‌است.

گزارش اسکندر را ابوروح صابی از سریانی به‌تازی درآورده وابن‌عدی آن‌را درست نموده است واودر نص یامتن ارسطو از ترجمهٔ حنین از یونانی به‌سریانی بهره برده است .

گزارش آسپاسیوس (نزدیک ۱۰۰) لغوی و زبان شناسانه است نه فلسفی. پاره‌هایی ازگزارش او درگزارش سمپلیکیوس مانده که دوبار از این گزارش او آورده است .

گزارش آدراستوس که گویا بسیار ارزشمندبوده است در روزگار سمپلیکیوس گم شده، واودران از فرفوریوس میآورد .

گزارش ثامستیوس (نزدیک ۳۵۰) که خود را بسیار نزدیک به ارسطو نشان میدهدگزیده است نه گسترده‌ولی فراگیرنده‌است. متی گفتار یکم آن‌را باکمی و کاستی ترجمه کرده است.

داماسکیوس راگزارش گزیده‌ایست ازدفترهای یکم تا چهارم و هشتم طبیعی که سمپلیکیوس ازآن آورده است. او از دفترهای وی که‌دربارهٔ شمارهٔ ومکان و زمان است هم آورده است .

سمپلیکیوس (سدهٔ ششم) در گزارش خویش به‌ژرفی می‌نگردواز ثامستیوس و فیلوپونس خرده میگیردوآنچه ازگزارش آسپاسیوس مانده است دران می‌یابیم همچنین پاره‌هایی ازگزارش آدراستوس واسکندرافرودیسی .

فرفوریوس صوری راهم گزارشی است که گفتارهای یکم تاچهارم آن رابسیل مطران ترجمه کرده است (ابن ابی اصیبعه ۱: ۲۰۴).

گزارش یحیی نحوی اسکندرانی بزرگ است دردهجلد وقفطی میگوید که‌آن را بدست آوردم .

چهارگفتار نیمهٔ نخستین گزارش اوراقسطابن لوقا وچهارگفتار دومی‌را که‌نیمهٔ دوم است عبدالمسیح ابن ناعمة حمصی (نیمهٔ یکم سدهٔسوم) ترجمه کرده است . به‌نوشتهٔ قفطی جورجس یبرودی گفته های اورا باسخنان ثامستیوس بیامیخته است. او میگوید که‌گزارش او از رومی به‌تازی درآمده است. اوازگزارش وی میآورد.

دانشمندان کلیسا هم به‌این‌دفتر ارج نهادند. آلبرتوس ماگنوس و سن تماس آکوینی‌ناس بران از روی ترجمهٔ لاتینی گیوم دمربک گزارش دارند (ص ٦٥ ترجمهٔ عربی لطفی‌سید)

گزارش توماس روشن وباسروسامان است ولی از رهگذر آشکارساختن اندیشه های ارسطو ازگزارندگان یونانی پایین تراست.

راموس از طبیعی خرده گرفته است .

مترجمان عربی طبیعی:

١ - ابوسلمه سلام ابرش در نیمهٔ دوم سدهٔ دوم درروزگاربرمکیان.

٢-اسحاق بن حنین درگذشتهٔ ع ٢٩٨/١ یا ٢٩٩ (پایان گفتار یکم وآغاز گفتارسوم) .

٣-قسطابن لوقا در نیمهٔ نخستین ودر چند «تعلیم» .

٤-عبدالمسیح بن ناعمه درنیمهٔ دوم در چهارمقاله که عنوان «تعلیم» ندارد .

٥-ابواحمدحسین بن کرنیب دبیر متکلم فیلسوف طبیعی‌دان برخی ازگفتار نخستین و چهارمین را تا مبحث زمان روش نمود .

٦-ابراهیم بن الصلت که با سرجس راس عینی سوریایی پیوستگی داشته است ، گفتار نخستین ان نوشتهٔ یحیی بن عدی دردست بوده است.

٧-ثابت بن قرة صابی حرانی (٢١٩- ٢٨٨) که برخی ازگفتار نخستین طبیعی راگزارش کرده است.

٨-ابوالفرج قدامة بن جعفر نصرانی مسلمان شده ودرگذشتهٔ پس از ٣٢٠ که برخی ازگفتار نخستین طبیعی راگزارش کرده است .

٩ - ابوبشرمتی بن یونس قنائی همدانی درگذشتهٔ ٣٢٨ که تفسیر ثامستیوس رابه‌سریانی درآورده‌وگزارش عربی خود او در چاپ بدوی دیده‌میشود.

(خزرجی ١: ٢٠٤).

١٠-ابونصر فارابی، که ژرارکرمونی گزارش اورا به‌لاتینی درآورده‌است. این میمون دردلالة الحایرین (٣٣٤متن و٢: ١٥٩ ترجمهٔ فرانسوی) از آن میآورد. (اشتانشنایدر ١٢٥و١٥٩).

١١- یحیی بن عدی منطقی درگذشتهٔ ٣٦٤.

۱۲-ابوعلی حسن بن سمح مصری عراقی درگذشتهٔ ۴۱۰ .

۱۳- ابوالحسین محمدبن علی بصری گرداورنده گزارشهای چهارگانه‌ای که در چاپ بدوی آمده‌است .

۱۴-ابوالفرج عبدالله بن الطیب عراقی درگذشتهٔ ۴۳۵.

۱۵-ابن هیثم دانشمند مصری راگزیده‌ایست از طبیعی ودیگری است درمکان وزمان (خزرجی ۲: ۹۷)

۱۶-ابن رضوان مصری درگذشتهٔ ۴۵۳ را «الانتصار لارسطوطالیس فی السماع الطبیعی» است درسی‌ونه گفتار (ابن ابی اصیبعه ۲: ۱۰۴)

۱۷- ازگزارش ابن باجه دونسخه هست: یکی در اکسفورد(۴۹۹ پوکک۳-۱/ ۲۰۶) دیگری در برلین (فهرست تسشتین ۱: ۸۷) (اشتاینشنایدر ۵۴) (فهرست اهلورث ۴: ۳۹۶ش ۵۰۶۰) ابن میمون (دلالة الحایرین ۳۵۲و۵۸۵ ترجمه ۳: ۲۲۲و۴۳۹) از آن آگاه بوده است (اشتاینشنایدر ۵۴- دیباچهٔ معصومی بر رساله نفس ص۱۴-رسائل فلسفیة بدوی۱۱۶)

۱۸-ابن رشد سه‌گزارش بران دارد. درتلخیص وگزیدهٔ اواز طبیعی هشت مقاله است وهفتمی وهشتمی آن باستن طبیعی ارسطو برابراست .

۱۹-عبداللطیف بغدادی درگذشته ۶۲۹ (خزرجی ۲: ۲۱۲ و۲۱۳).

در چاپی که بدوی در ۱۹۶۵ ازطبیعی بنام «الطبیعة» کرده‌است گزارشهای ابن سمح وابن عدی ومتی وابن الطیب وابوالحسین بصری هست بابندهائی ازاسکندر وثامستیوس . اصل نسخه را ابوالحکم مصری در ۴۷۰ نوشته است .

بنگرید: به‌دستگاه ارسطو ازهاملین Hamelin (ص۳۶ و۵۹)- فهرست ابن ندیم ۳۱۱-ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۶۰ و ۴۰۲ و۲: ۳۴و۳۵- قفطی ۳۸و۳۹- پترز ۳۰ -ترانسمیسیون بدوی ۷۹ - دیباچه های ترجمه فرانسوی کارترون H.Carteron ص ۱۳ و ۸۰ و ۱۰۱ و ۱۲ و ۱۸ و ۱۹ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۰ و ۱۷ وترجمهٔ انگلیسی Fr.Cornford ۲ : ۲۰۴ - دیباچهٔ بدوی برالطبیعة چاپ ۱۹۶۵ ص ۶و۷و ۹و ۱۱و ۱۴ و۶۷و ۷۷و ۱۶۵.

۲-آسمان نامهٔ ارسطو یا «پری اورانو» راکه در چهارگفتار است وثئوفرستوس درآسمان نامهٔ خود ازآن یاد کرده است. یحیی بن بطریق آن رابه‌عربی درآورده‌و

حنین‌آن را درست نمود. ابوبشرمتی برخی ازگفتار یکم‌آن‌را ترجمه کرد، اسکندر افرودیسی برخی ازگفتار یکم آن را وثامستیوس همهٔ‌آن‌راگزارش کرده که یحیی بن‌عدی آن را ترجمه یادرست‌نموده‌است. حنین دربارهٔ آن مسایل ستةعشردارد. ابوزیدبلخی برای ابوجعفرخازن‌صدر یاآغاز آن راگزارش نوشته است .

ابوهاشم جبائی‌گفتاری در بارهٔ آن داردبنام «التصفح» که دران‌ازان‌خرده گرفته است‌وگفته‌اند که سخنان نادرست‌دران بسیار است. تلخیص‌ابن‌رشد ازان دردست هست.

(ابن‌ندیم ۳۱۱- ففطی ۳۹-بدوی ۷۹- پترز ۷۹-هاملین ۵۹)

گزارشی که ثامستیوس ازان به‌یونانی کرده است اکنون دردست نیست تنها ترجمهٔ عبری آن آنهم از روی عربی مانده است که‌از سدهٔ نهم (سیزدهم)و گزیده است‌وترجمهٔ لاتینی دارد از پزشکی یهودی از سدهٔ دهم (شانزدهم) که در ۱۹۰۲ چاپ شده است.

ازگزارش اسکندرافرودیسی ویوحنای‌نحوی هم‌چیزی نمانده است.

گزارش سمپلیکیوس تنهاگزارشی است که دردسترس بوده‌ودر ۱۸۹۳ چاپ شده وارزنده است ودرست وبی‌نیازکننده در سایهٔ‌اندیشهٔ یامبلیخوس‌وپروکلوس که دران روزگاران نیرویی داشته است، درآن‌به‌روش‌افلاطونی‌گرایش شده واو میکوشد که میان افلاطون وارسطو آشتی دهد.

تریکو آن را بفرانسه درآورده (چاپ ۱۹۴۹ پاریس) ومیگوید که‌دران از گزیده‌های سمپلیکیوس بسیار آوردم واوازگزارشهای لاتینی توماس‌آکوئیناس (چاپ ۱۸۸۶)وزارابلا(۱۵۹۰) وباسیوس(۱۶۰۱)وسیلوسترمادروس(۱۶۶۸) یاد میکند (ص ۱۲و۱۳ دیباچه).

پل‌موروهم‌آن رابه‌فرانسه درآورده‌و او ازدوترجمهٔ آلمانی‌پرانتل (چاپ ۱۸۵۷ باستن یونانی) وگیگن (۱۹۵۰ زوریخ) ودوترجمهٔ انگلیسی‌استک (چاپ ۱۹۲۲ اکسفورد) وگوتری (چاپ ۱۹۳۹ لندن) وترجمهٔ ایتالیایی‌لنگو (۱۹۶۱ درفلورانس) یاد کرده است(ص ۱۹۰) اودر دیباچهٔ خودسرگذشت‌این‌دفتر رابه خوبی آورده است .

۳-جهان‌نامه یانامهٔ ارسطو به‌اسکندر دربارهٔ جهان وآفریدگان که‌به‌یونانی

«پری کوسمو» Peri Kosmou وبه لاتینی DeMondo می گویند و دفتر زرین یا الذهبیة هم خوانده میشود، سرگیوس راش عیناً در سدهٔ ششم آن را به سریانی درآورده که در لایپتسیک در ۱۸۵۸ چاپ شده است، ترجمهٔ ارمنی هم دارد .

عیسی بن ابراهیم نفیسی متطبب آن را از سریانی به عربی برگردانده است .

مسعودی در التنبیه والاشراف نگارش ۳٤٥ (ص ۱۰۲ چاپ دخویه) وابن الفقیه درالبلدان ازگفتهٔ ابویحیی مروزی (ص ۲٦۳ فهرست ابن الندیم چاپ فرنگ) وابن فاتک (ص ۲۳۳) وابن ابی اصیبعه (۱:٦۹) و بیرونی درالهند (ص ۱۱۵ چاپ زاخائو وترجمهٔ آن ۱: ۲۳۲) ازان یاد کرده اند .

لریمر Lorimer آن را در ۱۹۳۳ در پاریس چاپ کرده است.

ترجمهٔ فارسی آن از احمد آرام در عاسری نامه (ص ۱-٤۰) چاپ شده است.

نسخه های عربی آن: ایاصوفیا ۱۹/٤۲٦۰ نوشتهٔ ۷۱٤ از برگ ۹٦ پ و فاتح ۵۳۲۳/٤ نوشتهٔ ۷۱٦ از مترجمی گمنام از سریانی و یهودا در پرینستن ۳۰۸/۲۱ نوشتهٔ ٦۷۷ برگهای ۲۹۵پ- ۳۰۵ر ترجمهٔ عیسی بن ابراهیم نفیسی متطبب از سریانی ودانشگاه تهران ۵٤٦۹ برگهای ۳٦پ-٤۱پ که درآغاز مانند فاتح است ولی بخش ٦و۷ را ندارد وازسدهٔ ششم است و کوپرولو ۱٦۰۸ برگهای ۱۸۲-۱۸۹ (سزگین ٦: ۷۱- پترز ٦۱-قفطی ۲۵۰- نشریه ۱۰: ۳۰- فهرست ماخ ۲۹۸۹-) اشترن Stern درباره آن دوگفتار دارد. نیز گفتار گرناتچی در BEO ۱۹: ٦۹)

٤-الکون والفساد «پری گنسئوس کی فتراس» که سومین دفتر طبیعیات ارسطو است ودردوگفتار است. یوحنای فیلوپونس بران گزارشی دارد که در ۱۸۹۷ چاپ شده است، توماس آکوئیناس وزارابلا نیز آن را گزارش کرده اند.

الکون والفساد را حنین بن اسحاق ازیونانی به سریانی درآورده و اسحاق آن را از سریانی به عربی برگردانده است، دمشقی وابن بکوس هم آن را ترجمه کرده اند. قسطابن لوقا دفتر یکم آن و گویا با گزارش اسکندر برآن را ترجمه کرده است ، ترجمهٔ عربی آن هنوز بدست نیامده است . نسخهٔ A1584/4 (٤ : ۳۸۰ ش ۸٦۸۸) و ۱۱۵۸/۲۵ گوتا (مهدوی ۱۵۱) شاید گزیدهٔ آن باشد. گزیدهٔ ابن رشد ازان را اکنون چاپ شده داریم واو دران برهانی از فارابی میآورد که گویا از فن برهان اوسط او باشد (ص ۱٦ چاپ هند) این گزیده ترجمهٔ عبری دارد.

گزارش میانین او هم هست ولی چاپ نشده است و آن هم ترجمهٔ عبری دارد . ترجمه لاتینی گزارش ابن رشد بران از میکائیل اسکوپوس است . گزارش میانین و کوچک او هم به لاتینی درآمده است ، گزیدهٔ عربی آن در شفای ابن سینا هست .

گویند که اسکندرافرودیسی همهٔ آن راگزارش کرده‌است. ابن رشدگویا از آن است که در تلخیص (ص ۳۳) گنجانده است.

المفیودروس آن راگزارش نمود. ازترجمهٔ اسطاث هم یاد کرده‌اند. ابوبشرمتی نیز آن راترجمه نمودآنهم با اصلاح، ابوزکریابدان می‌نگریسته است. همین نزدیکیهاگزارش ثامسطیوس را یافتندو دانسته شد که آن‌دوتا است: کوچک‌و بزرگ .

گزارش یحیی‌نحوی برآن کامل است‌وترجمهٔ عربی آن‌در خوبی به‌ترجمهٔ سریانی نمی‌رسد. نوشته‌اند که کندی آن‌راگزارشی نوشته وحسن بن‌موسی گزین کرده وابوهاشم جبایی ازآن خرده‌گرفته وفارابی برآن‌گزارشی دارد که‌ابن رشداز ان آورده است.

(ارسطوی‌بدوی- فهرستهای کهن از مورو Moraux - دستگاه ارسطوازهاملین فهرست‌نامها- ترانسمیسیون‌بدوی ۷۹-آثار عربی ارسطو از پترز ص ۳۷-قفطی ۴۰ و ۴۱- ابن‌ندیم ۳۱۱-دیباچهٔ ترجمهٔ‌فرانسوی تریکو چاپ۱۹۳۴- دیباچهٔ‌ترجمهٔ انگلیسی ویلیامز Williams چاپ ۱۹۸۲- دیباچهٔ ترجمهٔ عربی لطفی سید از ترجمهٔ فرانسوی‌سنت هیلر)

۵-آثارعلوی ارسطو که در چهار دفتر است‌واو دران از نوشته های‌فیلسوفان وتاریخ نگارانی که ازآنها یاد میکند بهره‌برده است. دربخش چهارم‌آن‌برخی تردید کرده‌اند که ازاو باشد. آن را در رشتهٔ‌طبیعت‌شناسی‌پس‌از سماع طبیعی و آسمان نامه‌و کون‌وفسادو پیش از جانورشناسی او دانسته‌اند.

سرگذشت این نگارش درآغاز دوترجمهٔ فرانسوی‌تریکو (۱۹۴۱) وپیرلوئی (۱۹۸۲)وچاپ عبدالرحمن‌بدوی ازترجمهٔ گزیدهٔ عربی که‌آنهم دریک نسخه‌مانده است آمده است. سزگین نیز ازان کاوش نموده‌است.

جابربن‌حیان ازآثار علوی‌ارسطو درنوشته های خود یاد کرده‌و درحدودالعالم

گمنام هم یادآن هست (برگ ۲ر، ص ۵۱ ترجمهٔ مینورسکی). ابوبشرمتی گزارش بزرگ المفیودوروس جوان (سدهٔ) بران را به‌عربی درآورده وطبری ازان تعلیقی نموده‌است. یوحنای نحوی (نیمهٔ یکم سدهٔ ششم) هم گزارشی بران دارد. گزارش اسکندر افرودیسی بران به‌عربی درآمده نه به‌سریانی. ابن‌عدی آن‌راپس از این از سریانی به‌عربی درآورده است.

ابن‌ندیم وقفطی از مترجم آن نامی نبرده‌اند ولی چلبی گفته‌است که یحیی ابن بطریق درگذشتهٔ نزدیک ۸۳۵م آن راازسریانی به‌عربی درآورد. این ترجمه درینی‌جامع استانبول به‌شمارهٔ ۱۱۷۹ هست وآن گزیده‌است. نسخه‌ای‌ازان به‌عربی به خط عبری به‌شمارهٔ ۳۷۸ در واتیکان هست. ازگزیدهٔ حنین هم یاد کرده‌اند. فارابی‌را بران گزارشی تعلیق وارهست وابن هیثم ازان گزین کرده وابن رشدهم آن‌راگزارش وگزین نموده‌است (دیباچهٔ چاپ بدوی)

بنگریدبه: سزگین ۷: ۲۱۲—استوری ۲: ۴۴۶-۴۴۹-منزوی ۳۹۲تا۳۹۴ —دائرة‌المعارف‌اسلامی ۱: ۷۵۸- دانشنامهٔ ایران واسلام ۱: ۱۹-ابن‌ندیم ۳۱۱- قفطی ۴۱ و ۱۶۴ - پترز ۳۹ — هاملین ۳۷ و ۳۶۳ - بدوی در ترانسمیسیون ۸۰.

ثئوفرستوس نیز آثار علوی دارد که‌در فهرست‌مشروح‌آصفیه (۲: ۲۷۶)از یک نسخهٔ آن ودرفهرست‌رامپور (۴: ۵۳۷)ازسه‌نسخهٔ آن یادشده‌است، «رسالة ابن‌سینافی ذکراسباب‌الرعدوالبرق» بخشی‌از ان است (سزگین۷ : ۲۱۶و ۲۹۲- مهدوی ۲۶)

ابن‌ندیم (ص ۳۳۲) ازترجمهٔ ابن‌سوار ابن‌الخمار درگذشتهٔ ۱۰۱۷م یاد میکند وآن جزء«الاثارالمتخیلةفی‌الجوالحادثة عن‌البخارالمائی‌وهی الهالةوالقوس والقضبان» اوست که چندین نسخهٔ ازآن می‌شناسیم:

مجلس ۱۹ : ۷۴ ش ۶۰۹۲/۴ - آستان رضوی ۱۰ : ۱۲۱و۱۶۲ دوتا— ملک ۵ : ۲۰۱ ش۸۲۹/۲۶-دانشگاه ۷۰۲۸/۷و۲۴۰۱/۵۸رامپور ۴: ۵۴۴ ش D3443 برگ ۱۰پ تا ۷۲ازسدهٔ ۱۲ —فهرست مشروح‌آصفیه ۲: ۲۷۸-فیلمها ۱: ۶۷۳.

همچنین رسالةفی احداث الجو نیریزی که نسخهٔ آن در ایاصوفیاش ۴۸۳۲/۲۰ هست (فهرست کراوزه ۴۶۰ - ریاضی دانان قربانی ۸۱ - فهرست فیلمها ۱: ۴۶۹)

اینک از چند کتاب دیگر که از روی کار ابن‌سینا ساخته شده است یاد میشود :

۱ - آثار علوی ابوحاتم مظفر اسفزاری که آقای مدرس رضوی دوبار آن را چاپ کرده است .

نسخه‌ها: دانشگاه ۲۴۵۲/۲ نوشتهٔ ۹۶۴ و ۷۳۸۷/۳۲ - سپه ۲۹۱۱/۱۷ و ۲۴۵۲/۲ (۳ : ۷) - باکو ۲۰۴۵ (نشریه ۹ : ۲۲۰) — آستان رضوی ۴ : ۲۱۸ ش ۹۲۶ - پرینستن ۱۴۶۰/۴ نوشتهٔ ۸۹۹ (نشریه ۱۰ : ۳۶) - دهخدا (دیباچهٔ مدرس ۳۲ - فیلمها ۳ : ۱۷۶ - استوری ۲ : ۴۴۷ - منزوی ۳۹۲)

درجنگ ۷۳۸۷/۳۲ دانشگاه از آثار علوی ابوحاتم رازی یاد شده است .

۲ - الرسالة السنجریة فی الکائنات العنصریة ازساوی که من در جزو انتشارات فرهنگ ایران زمین چاپ کرده‌ام ودر ترکیه هم چاپ شده است.

۳ - آثار علوی از شرف‌الدین محمد مسعودی مروزی که من درجزو انتشارات فرهنگ ایران زمین چاپ کرده‌ام ودر لاهور در ۱۹۲۸ از روی نسخهٔ کپورتهله هم چاپ شده است. پاره‌ای ازان نوشتهٔ ۶۶۷ همراه بندی از جهان دانش مروزی و مجمل الحکمة در مجلس ش ۱۱۲ هست. در دانشگاه نگارش دیگری از روی رسالهٔ مروزی هست (۲۴۰۱/۲۸)

(استوری ۲ : ۴۴۷ - ذریعه ۱ : ۸ - منزوی ۳۹۳ و ۳۹۴)

۴ - قوس وقزح و هاله از صدرالدین محمد دشتکی (دانشگاه ۵۸۹۰/۶ و ۵۹۱۱/۱۰)

۵ - کائنات جو شمس‌الدین محمد تالشی به فارسی در دو مقدمه وچهار اصل و یک خاتمه گویا نگارشی از عربی آن که در تمهید و دو مقدمه وچهار اصل ویک خاتمه است .

(سپه ۳ : ۸ ش ۷۴۲۶/۲ به عربی - دانشگاه ۹۲۰۵/۶ به فارسی — استوری ۲ : ۴۴۹ - مشار ۱ : ۳۷۴)

۶- کائنات‌جو از ملامیرزا محمدبن‌حسن شروانی(۱۰۳۳- ۱۰۹۸) بنام شاه‌عباس دوم در مقدمه در دو مطلب وسه باب ویک تذنیب (مجلس۱۹ : ۲۳۲ش ۶۳۲۴/۳۱و ۲: ۳۷۴ش۳/۶۲۱و ۵:۴۳۹ ش۱/۱۹۳۷- دانشگاه ۷۰۰۸/۲۱و ۷۱۹۱/۱۱ —منزوی ۳۹۳-استوری ۲: ۴۴۷)

۷- کائنات‌جو ازمحمدباقر حسینی خاتون‌آبادی (دانشگاه ۷: ۲۷۱۸ش ۱۲۶۶/۲۶-سپه ۳:۷ش ۱۸۴۴ — نشریه۱۱و ۱۲:۱- منزوی۲۹۲)

۸-جام‌جم محمدعلی حزین (استوری ۲: ۴۴۸)

۹-لمعات قطب‌شاهی ازمحمدتقی‌بن‌حسین بن‌جمال‌الدین‌مازندرانی در روزگار قطب‌شاه (استوری۲ : ۴۴۷)

۱۰-احکام‌آثارعلویات که‌دربیست‌باب‌است‌بایادازهرمس ودانیال‌وذوالقرنین وبلعم .

۱۱-آثار علوی درچندباب‌ازگمنام در دانشگاه ش ۵۵۹۲/۳ نزدیک به شمارهٔ ۴۵۰۶/۹ سپهسالار(۳:۸)

۱۲-جدول قوس وقزح، احکام رعدوذوذوابه‌وشهاب ثاقب که درمجلس هست (۱۹:۴۴۴و ۴۴۵)

۱۳-بندی درقوس‌وقزح به‌فارسی در مجلس هست (۱۰:۱۷۹۲)

منزوی (۳۹۴) از ناشناخته‌ها یا دکرده، ایوانف نیز از شمارهٔ ۱۷۷۸/۱ و هشت‌تای‌دیگریاد نموده‌است

چند کتاب دیگرهم هست که در آنها ازآثار علوی سخن به‌میان‌آمده‌است:

۱۴-درانموذج‌العلوم‌گمنام .

۱۵- نزهت‌نامهٔ علائی که بنیادفرهنگ‌ایران‌آن‌را چاپ کرده‌است (منزوی ۶۹۱-استوری ۲: ۳۴۹)

۱۶-تنقیح‌المناظر کمال‌الدین‌فارسی که در پایان‌آن از قوس‌و قزح یاد شده است(فارسی‌نامهٔ قربانی)

۱۷- اشجاروائماربخاری (منزوی ۱۳۶-استوری ۲:۶۱) .

۱۸-شرح مواقف‌گرگانی جزوهفتم ص ۲۱۷

۱۹-دانشنامهٔ جهان‌اصفهانی(ص۳۹)(منزوی۴۲۲و۶۶۴-استوری۲:۴۴۷)

۷-نفس ارسطو، دربارهٔ آن میتوان به‌ترجمه‌های تریکو Tricot وبارلیوتین Barliotin ودیباچهٔ اهوانی برنفس ابن‌رشد نگریست.

ارسطو دراجزاء الحیوان (1, I 10 b 641 - 14 a 641) پیوستکی طبیعی ونفس را روشن‌ساخته وگفته که نفس چون ازان‌زنده‌هااست باید طبیعی‌دان ازآن سخن بداردچه‌نفس جزوی از طبیعی‌است

گزارندگان نفس ارسطو:

۱-اریستوکلس که در مسالهٔ عقل یادشدهٔ درکتاب‌نفس ارسطو آنچه‌را که دشوار بود حل کرده‌وپاسخ گفته واسکندرشاگردش آنهارا ازوگرفته وآورده‌است (نفس اهوانی ص ۲۸)

۲-ثئوفرستوس شاگرد ارسطو.

۳-اسکندرافرودیسی شاگرد اریستوکلس که بگفتهٔ ابن‌رشد از بزرگترین گزارندگان ارسطو است. او رساله‌ای در عقل هم‌دارد که بدوی چاپ کرده‌و در اسفار شیرازی هم آن‌را می‌بینیم.

٤- ثامستیوس که‌گزارش گزیدهٔ او کامل‌است.

٥-سمپلیکیوس که‌گزارشی دارد.

٦-الومپیودوروس تفسیری به‌سریانی برآن نوشته‌است.

٦- سوفنیاس Sophonias راهم‌گزیده‌ایست بران.

۷-۹ آلبرتوس‌ماگنوس وتوماس‌آکوئیناس که هردورسالهٔ عقل دارندوزارابلا Zarahbella نیز بران‌گزارشی دارد

نفس‌را حنین‌از یونانی به‌سریانی درآورد واسحق‌درگذشتهٔ ۲۹۸ آن را عربی کرد وازخود اسحق هم‌گزیده‌ای ازان‌دردست هست‌که افضل‌الدین کاشانی آن رابه‌فارسی برگردانده است.

این‌بطریق دربارهٔ ان جامع دارد (دیباچهٔ‌اهوانی ص ۱۲۵)

کندی‌وفارابی‌هم‌رساله عقل‌دارند، ابن‌سینا وابن‌رشد (درسه‌گزارش‌خود)و ابن‌باجه‌ابن‌الصائغ وابن‌هیثم دربارهٔ نفس کارکرده‌اند (اهوانی ص۲۹و ۳۱و ۳۹- مقدمه و۳متن - مقدمهٔ بدوی‌برنفس)

۸-ارسطو را دفتری بوده‌است بنام «پروبلماتا» یاسائل که دردفتر کنونی

دارای ٤٨ مقالهٔ چاپ شده بهمین نام گذارده شده وهمهٔ آن از ارسطو نیست. قفطی (ص ٤٦) از مسائل یا «بروبلیماطا» در ٦٨ مقاله یاد میکند. پاره‌ای ازان درعربی بنام «مابال» هم داریم (پترز ٦٦- ترانسمیسیون بدوی ٩١- پل مورو ١١- هاملین ٤٢ — دیباچهٔ لطفی سیدبرکون وفساد ٦٥- انموذج العلوم گمنام — دیباچهٔ ترجمهٔ پربلماتاص ٢٥). درهمین کتاب چاپ شده در دفتر ١٨ بند ١ (٩١٦ب- ١-١٩) ازاندازهٔ کتاب ودر دفتر ١٦ بند ٦ (٩١٤ الف ٢٥-٤٠) از کتاب و خواب باآن سخن میرود (ص ٣٥٣ و ٣٦٩ ترجمهٔ انگلیسی)

ابن‌سینا وفلسفهٔ او

ابن‌سینا به کتابخانهٔ نوح بن منصور سامانی (٣٦٥-٣٨٧) که دران نوشته های فارابی ودیگر ان بوده است راه یافته وازانها بهره برده‌است. افسوس که آن بسوخت اوشفاء راکه در ٢٠ (ك) مجلد است ودر منطق وطبیعی وریاضی والهی بی‌آنکه کتابی دیگر باخود داشته باشددر خانهٔ ابوغالب عطار درگرگان (پس از ٤١٢) دنبال کرده درهمان هنگامی که دربدر بوده ودر همدان درخانهٔ علوی در ٤١٤ نیز بدان می‌پرداخته است

ابوعبیدجوزجانی درگرگان بود که بدوپیوست وسخن اورا در آغاز منطق شفاء می‌خوانیم (ص ٤٢ و٤٦ و ٥٠ تتمة صوان الحکمة بیهقی چاپ هند).

درفهرست آقای دکتر یحیی مهدوی داستان نگارش شفاء به خوبی آمده‌است (ش ٨٤) نجات او که گزیدهٔ شفاءاست درسه مجلداست (حاشیهٔ ص ٤٦ تتمة بیهقی از روی نسخهٔ قع).

دربارهٔ فهرست نگارشهای ابن‌سینا در نسخه های گوناگون سرگذشت او که چندین بار چاپ وترجمه شده‌است سخن به‌میان آمد، ودوفهرست نگارشهای او از اب‌قنواتی و استادگرامی آقای دکتر یحیی مهدوی که اکنون باپرسی مشتری بدان می‌پردازندو دوباره چاپ خواهند کرد ازرساترین سرچشمه ها خواهدبود.

نگارشهای ابن‌سینا رامیتوان چنددسته کرد:

١- دفتر همه‌سویه که درآنها از فلسفهٔ ودانش گوناگون گفتگومیگردد مانند

١- الشفاء که کلان‌ترین دفتری است تراویدهٔ خامهٔ ابن‌سینا.

۲ـ النجاة که گزیده‌ایست از شفاء واینک می‌بینیم .

۳ـ دانشنامه که فارسی‌گونه‌ای ازنجات است‌واو هم بدان‌نام فارسی‌داده‌و هم دربرابر بسیار از واژه‌های فلسفی عربی که در برابرواژه‌های یونانی وسریانی ساخته شده است واژه‌های فارسی بکاربرده‌است درست مانند دانشمندان روزگار ساسانی که واژه‌های‌فلسفی پهلوی ودری داشته ونشانه‌های آنهارا درنگارشهای فلسفی سریانی می‌یابیم. اگر ابن‌سینا ازآن دفترهای پهلوی یاسریانی‌آگاه میبود شاید بهتر می‌توانست دراین زمینه کار کند وواژه‌های فارسی‌بیشتری بکاربرد.

دانشنامه راابوحامدمحمد غزالی درمقاصدالفلاسفة به عربی برگردانده است (فرهنگ ایران‌زمین ۲:۶۹)

همهٔ آن‌را هانری ماسهٔ فرانسوی ومحمد آشنا به‌فرانسه برگرداندند ، چاپ ۱۹۵۸ پاریس (فرهنگ ایران‌زمین ۶:۸۴-۸۸ گفتار من دربارهٔ‌آن) آقای‌مروج الهی آن را به‌انگلیسی برگردانده است (چاپ ۱۹۷۳ نیویورک) .

٤ـ الحکمة‌العروضیة که نسخهٔ‌ناقصی‌ازان‌درهست وبخش‌خطابه وشعرآن‌را محمدسلیم سالم‌چاپ کرده است (مهدوی ٦۲).

٥ـ عیون‌الحکمة که دارای منطق‌وطبیعی‌والهی‌است وامام‌رازی‌آن راگزارش کرده است. متن آن را یک‌بار شادروان مجتبی‌مینوی در ۱۳۳۳ درتهران‌و یک بار عبدالرحمن‌بدوی در ۱۹٥٤ و یکبار اولکن‌در ۱۹٥۳ چاپ کرده‌اند .

٦ـ الهدایة که گزیدهٔ‌گزیده‌هاوبسیار کوتاه ونموداری از منطق وطبیعی‌والهی را در آن می‌بینیم (مهدوی ۱۳۰)

۷ـ الحکمة‌المشرقیة که بخش منطق‌آن‌را یافته‌اند ودرمصر چاپ‌شده است. دراین دفتراست که ابن‌سینا آشکاراروش‌دوبخشی را درمنطق پیش‌گرفته است (گفتارمن دربارهٔ‌منطق‌ابن‌سینادر کارنامهٔ هزارهٔ‌دوم اودرتهران‌ـ‌فهرست‌مهدوی٦۳)

۸ـ اقسام‌الحکمة که ابن‌سینا درآن مانند کندی وابوزید بلخی و فارابی در احصاءالعلوم وابن‌هندودر المشوقة ومشکوهٔ‌رازی در ترتیب‌السعادات (چاپ شده درهامش‌المبدء و المعادصدرای شیرازی چاپ سنگی تهران) به‌شناساندن گونه‌گونه دانشها و هنرها پرداخته است (مهدوی ۳۲) در آن (ص۱۱۲)ازپنج بخش الهی یادشده است .

۹ـ الاشارات والتنبیهات که دران مغز نغز فلسفه را گویا آنچنانکه خود میاندیشیده است آورده ودران به ریاضی نپرداخته ودرپایان آن شاید برای نخستین بار ازپاره‌ای از مسائل عرفانی بروش منطقی وبرهان عقلی کاوش کرده‌است (دیباچهٔ من برمناقب الصوفیة)

براین دفتر چندین گزارش نوشته‌اند (مهدوی ۲۷ـ گواشن ۷۲ـ قنواتی ۳ و ۲۳۹) که من در فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات تهران (۱: ۴۷۲-۴۷۷) بسیاری ازآنها را برشمرده‌ام وهمین گزارشها خود نشان دهندهٔ ارزش این دفتراست. گزارش فارسی اشارات دوبار چاپ شده است. ابن العبری آن را به‌سریانی برگردانده است چنانکه گواشن در ترجمهٔ فرانسوی آن (ص ۷۲) یاد میکند.

در کتابخانهٔ آمبروزیانا درمیلان گزارش گمنامی است براشارات ابن سینا جز گزارش گمنام دیگر آن که در مجلس تهران است ومن در بارهٔ آن در کتابداری نهم (ص ۳۱۵) سخن گفته‌ام.

چنددانشمند ازنگارش اشارات ابن سینا پیروی کرده‌اند یکی ازآنها امام رازی است که لباب الاشارات دارد که دوبارچاپ شده است دومی آن درتهران، دیگری جمال الدین علی بن سلیمان بحرانی گزارندهٔ قصیدهٔ نفسیهٔ ابن سینا و نگارنده الخیرفی شرح دیباچهٔ رساله الطیراست که اشارات داردو شاگردش ابن میثم بحرانی درگذشتهٔ ۶۷۹ بران گزارش دارد (ذریعه ۱۳: ۹۱ـ اعلام الشیعة ۷: ۱۰۵) وآن بنام غیاث الملة والدین السید الاجل است (دانشگاه. ۱/۵۳۹۸ـ الهیات مشهد ۲: ۸۷)

شرح همین اشارات ازابن میثم درالهیات مشهد (۲: ۸۸) ودانشگاه (۱۱/۵۳۹۸) هست. درذریعه (۲: ۹۶) از اشارات الواصلین علی علوم العمیان وتنبیهات اهل العیان من ارباب البیان (نسخهٔ نوشتهٔ ۶۸۵) یاد شده است باآغازی دیگر که گویا ازهمین بحرانی باشد.

دیگری غیاث الدین منصور دشتکی درگذشتهٔ ۹۴۸ که اشارات لطایف الاشارات دارد (مجلس ۲: ۳۶۶ش ۹/۶۱۱ـ دانشگاه ۱/۳۱۳۴ و ۸/۵۰۷۰ـ ملک ص ۳۴ ش ۱۶۴۱) دردیباچهٔ آن نام دشتکی همچون نگارندهٔ آن هست وآن ردی است بردوانی. درذریعه (۲: ۹۶) به نام الاشارات والتلویحات ازدشتکی برمی خوریم ولی این عبارت از آغازالتجرید اوست که درآستان رضوی هست (۴: ۳۸ـ ذریعه ۳:

۳۵-فیلم دانشگاه ۱:۲۹۶)

۱۰-التعلیقات (مهدوی ۴۹) که گویا در آن ازفارابی دریادداشت‌نویسی و تعلیق‌نگاری پیروی کرده باشد. آن را بهمنیار روایت کرده‌ولوکری بران‌فهرست نوشته‌است، ازسه نگارش آن یکی را بدوی چاپ کرده‌است.

۱۱-المباحثات (مهدوی ۱۰۵) که گفتگویهای‌اوباشاگردان برجسته‌ای‌مانند بهمنیاروابن‌زیله دران‌گذارده شده وآن را دونگارش است که یکی ازآنها درشش مباحثه‌است، نگارش دیگری ازان را درچاپ بدوی می‌بینیم.

ازاین دودفتربه‌اندیشهٔ خود ابن‌سینا بهترمی‌توان پی‌برد تادیگر دفترها.

۱۲-المبدءوالمعاد (مهدوی ۱۰۶) که‌گزیده‌ای ازآغازو انجام‌شناسی جهان را درآن می‌بینیم ومسائل طبیعی والهی‌باروش خاصی دران باهم‌آمیخته شده و نشان‌دهندهٔ نگاهی‌است که یک فیلسوف الهی خاوری به‌سراسرجهان داردودران به‌راز بسیاری از مسائل فلسفی برمی‌خوریم. دانشمندانی چند مانند خواجهٔ‌طوسی واثیرالدین ابهری ودیگران ازاو پیروی کرده‌ورساله‌های کوچکی دراین زمینه دارند (فهرست منزوی) صدرای‌شیرازی‌هم‌ازان پیروی کرده والمبدءوالمعادساخته است که به‌فارسی‌هم‌درآمده است (چاپ آقای عبدالله نورانی). ترجمهٔ فارسی‌مبدء ومعاد ابن‌سینا ازآقای محمودشهابی‌دردانشگاه‌تهران‌چاپ‌شده‌است. گویا کهن‌ترین نسخهٔ المبدء والمعادشمارهٔ ۳۲۶۸احمد ثالث نوشتهٔ ۵۸۰ باشد (فیلمها ۱:۵۵۱ ف ۹۶۷ع ۳۱۷۳) مبدء والمعاد را آقای نورانی چاپ کرده است.

ابن‌سیناگذشته ازاینها تک‌نگاری‌ها (منوگرافی) هم در بخشهای‌گوناگون فلسفه‌دارد.

در منطق اورا بیست‌دفتر کوچک وبزرگ‌است که من درگفتارم دربارهٔ منطق ابن‌سینا (درهزارهٔ دوم او) آنها را برشمردم.

در ریاضی اوراست «الزاویة» (مهدوی ۸۰).

درخودشناسی ومعرفةالنفس اوراست:

۱-النفس‌علی‌سنةالاختصار دردهفصل.

۲-النفس‌علی‌طریق‌الدلیل والبرهان در شانزده فصل‌چاپ اولکن دررسائل ابن‌سینا، وآن را دوترجمه‌فارسی است.

۳ـالنفس الناطقة ، درسه برگ
٤ـفی النفس، درسه برگ
٥ـفی النفس درچهاربرگ (مهدوی ۱۲۰-۱۲٤)
٦ـالجمل من الادلة المحققة لبقاء النفس الناطقة (مهدوی ٥۲)
۷ـتحصیل السعادة یا الحجج العشرة (مهدوی ٤۳)
۸ـتعبیر الرؤیا (مهدوی ٤۷) که گویا از تعبیر الرویاء حنین بن اسحاق پیروی کرده باشد.

دربارهٔ مسائل کلی طبیعی هم اورا رساله هااست مانند :

۱ـحد الجسم (مهدوی ٥٦) .
۲ـالفضاء والوسعة (مهدوی ۱۲۹) که گویا پاسخی به ابوسعید ابی الخیر میهنی .
۳ـجوهر الاجسام السماویة (مهدوی ٤۳) که شاید دران از آسمان نامهٔ ارسطو بهره برده باشد.
٤ـقیام الارض (مهدوی ۹۱).
٥ـالحدث (مهدوی ٥٥).
٦ـمسالتان (مهدوی ۱۰۹) .
۷ـ الاکسیر (۸٦) (چاپ شده در رسائل ابن سینا در استانبول).
۸ـالحکومة فی حجج المثبتین للماضی مبدأ زمانیا (مهدوی ٦٤)
۹و۱۰ـ اسباب الاثار العلویة (مهدوی ۲٤) واسباب الرعد والبرق (م۲٦) که باید از نگارشهای ارسطو وثئوفرستوس برگرفته باشد (سزگین ۷: ۲۱۲و۲۱٦) .

ابن سینا را در الهی رساله های کوچکی هم هست مانند :

۱ـالعرش یا العروش یا العروس (مهدوی ۸۹) که همان فصوص الحکمة است که از فارابی پنداشته اند ومن در دیباچهٔ گزارش استرابادی برفصوص روشن کرده ام که چون است.
۲ـالعرشیة (مهدوی ٦۱)
۳ـالعشق که برای شاگردش معصومی نگاشته (مهدوی ۱۸۰) وگویا دران ازاخوان الصفاء پیروی کرده باشد. ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگرد ابن خفیف درگذشتهٔ ۳۷۱ در عطف الالف المالوف علی اللام المعطوف (چاپ ۱۹٦۲ قاهره)

هم از عشق سخن رانده است(ریترفیلولوگیکا ۷: ۹۱)

من درگفتارم در کارنامهٔ دومین انجمن ایران‌شناسی (مشهد سال ۱۳۵۲ ص ۵۲۶-۵۴۷) ازهفتاد رسالهٔ عشق یاد کرده وازیازده‌تای آن بررسی کرده‌ام .

ازابن‌سیناست نگارشهای سرموزی که معانی فلسفی بارمزومجازوداستان‌وار دران‌آمده است‌مانند:

۱-حی‌بن یقظان که شاگردش ابن زیلا برآن‌گزارشی به‌عربی دارد وجوزجانی شاگرد دیگرش گزارشی برآن به‌فارسی نگاشته است .

۲-الطیر که‌ابن‌سهلان ساوی آن‌را به‌فارسی درآورده است (مهدوی۸۸) (منزوی ۷۵۸و ۸۱۱-سیه ۵: ۱۹۳)محمدغزالی طوسی واحمدغزالی‌طوسی‌و شهاب‌الدین‌محمدسهروردی ودایهٔ‌رازی هم‌چنین رساله‌ها دارند.

۳-القضاء والقدر که‌گزارش فارسی‌آن از جوزجانی رامن در فرهنگ ایران زمین (مجلد۲۴) چاپ کرده‌ام (مهدوی ۱۰۰-منزوی ۷۶۰و ۸۱۲) .

۴-سلامان وابسال که داستان آن‌به‌خامهٔ‌حنین‌بن‌اسحاق دردست‌است.

ابن‌سینا دراشارات ازان یاد کرده وخواجهٔ‌طوسی هم‌درگزارش‌خود داستان‌را آورده‌است(فهرست‌دانشگاه۳: ۲۶۰— مذکور۲۰۴و۲۰۵ دربارهٔ‌سزفیلون‌واسکولائیها)

اینک‌ازکسانی که دربارهٔ شفاء کارگرده‌اند یاد میکنم:

۱-ابن‌زیله شاگرد ابن‌سینا که تلخیص شفاء دارد (مهدوی‌ص ۱۷۳).

۲-ابوالعباس فضل‌لوکری‌مروی زندهٔ در۴۶۷شاگرد بهمنیار آذربایجانی در گذشتهٔ ۴۵۸ پردازندهٔ بیان‌الحق بضمان‌الصدق که گزیده‌ایست از شفاء واز نگارشهای فارابی(فهرست دانشگاه ۳: ۱۶۲).

۳-شمس‌الدین ابومحمد عبدالحمیدبن‌معین خسروشاهی تبریزی درگذشتهٔ ۶۵۲ گزینندهٔ از شفاءابن‌سینا که بخش منطق آن در مجلس (۹۴۶طباطبائی) هست(فهرست مهدوی ص ۱۷۳ از طبقات‌الشافعیةابن‌شهبه)

۴-حسن‌بن‌مطهر علامهٔ حلی (۶۴۸-۷۲۶) : کشف‌الخفاءفی شرح الشفاء (مهدوی ص ۱۷۲)

۵-غیاث‌الدین منصوردشتکی‌شیرازی درگذشتهٔ ۹۴۸ که تعلیقات دارد در گزارش«مغلقات‌الهیات‌الشفاء» دربیست‌مطلب وشش‌فصل(دانشگاه ۱۶: ۴۰۱

ش ۲/۶۹۲۱ برگهای ۶۲پ- ۸۲ر-مجلس۲: ۳۶۶ش ۹/۶۱۱)

گویا ازهمین دشتکی است الامالی الفلسفیة که نسخه‌ای ازآن دردانشگاه هست (۷: ۲۶۱۷ش ۱۲۴۹) من در جاویدان‌خرد(٤: ۲ص ۷۰و ۷۱ و۷۷)از نسخه‌های دیگر آن یاد کرده‌ام و گویا هم‌آن‌ازنظام‌الدین احمدمنصوری‌دشتکی شیرازی باشد. دران‌بندهای بسیاری از شفاءو نجات واشارات وبندی‌ازمسالهٔ دوم فلسفهٔ‌ارسطو که شهرستانی در ملل ونحل آورده است‌گزارش شده واز «الاستاد قدس‌سره» واز «محفوظات» خود که نگارشی‌است ازاو واز حواشی‌البروالائم‌یاد گشته‌است. دران ازهستی‌شناسی‌وخداشناسی بروش‌فلسفی‌واز تشکیک درهستی سخن میرود ، ازان پیداست که نگارنده در ۹۳۹ زنده‌بوده‌است .

۶-شاه طاهر کاشانی دکنی شاگرد محقق خفری ودرگذشتهٔ ۹۵۲یا ۹۵۶: حاشیةالشفاء .

۷-میرزاجان حبیب‌الله باغنوی‌شیرازی درگذشتهٔ ۹۹٤: حاشیه‌برجواهرو اعراض‌شفاء (ملی ۷: ۷۲ش ۱۰۱) .

۸-شاه قوام‌الدین حمزهٔ‌شیرازی از سدهٔ ۱۱: حاشیهٔ‌الهی‌شفاء (دانشگاه ۱۶: ٤۰۱ش ۱/۶۹۲۱برگهای ۱پ-۶۱ر) .

۹-میرزاابراهیم‌همدانی درگذشتهٔ ۱۰۲۵ یا ۱۰۲۶ حاشیةالشفاء .

۱۰- محمدباقر داماد استرابادی درگذشتهٔ ۱۰٤۱: حاشیةالشفاء .

۱۲-احمدبن زین‌العابدین‌عاملی اصفهانی شاگرد داماد استرابادی که در ۱۰۰۷ و۱۰۱۳وگویا هم تا ۱۰۵٤ میزیسته وپیش از ۱۰۶۰ درگذشته است: مفتاح‌الشفاءوالعروة‌الوثقی‌فی‌شرح‌الهیات کتاب‌الشفاء، ساختهٔ ۱۰۳۶ که درچاپ سنگی شفاءدیده میشود .

اوچنانکه درفهرست دانشگاه نوشتهٔ ام(۳:۱۰۶) درنام‌گذاری الف‌صغری مناسباتی عرفانی‌آورده‌است (فیلمها۳: ۷۰-نشریه ۱۱:۹۱۷- ذریعه ۲۱:۳۳۳- جاویدان‌خرد ٤:۲ص ۷۳-دانشگاه ۱۶: ش۶۳۰۸)

۱۱-صدرالدین‌محمدشیرازی، درگذشتهٔ ۱۰۵۰: شرح‌الشفاء دردوجزوجداگانه یکی برطبیعی‌دیگری برالهی.

(دانشگاه ۱۶:۳۳۳ش ۱/٦٦۸٤-ملی۹: ۵۰۰ش۱٤۷۷-ذریعه۱۳:۳۳۵)

۱۳-عبدالغفار گیلانی شاگرد داماد که حاشیهٔ برشفا دارد .

۱۴-میرزا ابراهیم شیرازی درگذشتهٔ ۱۰۷۰: حاشیة الشفاء .

۱۵- محقق محمدباقر سبزواری درگذشتهٔ ۱۰۹۰ که در حاشیه خود برشفاء مانند خواجه طوسی درحل مشکلات الاشارات آن را روشن نموده است (دانشگاه۳: ۲۴۱) .

۱۶-میرمحمدمعصوم قزوینی درگذشتهٔ ۱۰۹۱: حاشیهٔ برالهی شفاء (اشکوری ۱۰: ۱۱۵ش ۳۷۱۶/۲ گ۲۱پ- ۷۷ر) .

۱۷- آقاحسین خوانساری درگذشتهٔ ۱۰۹۸: حاشیة الشفاء، درخرده گیری از سبزواری (دانشگاه ۳: ۲۲۴- مجلس ۲: ۶۱س ۱۲۱) .

۱۸-مولی اولیاء شاگرد خوانساری که پاره هائی از حاشیه او برشفاء درهامش چاپ سنگی تهران دیده میشود .

۱۹-همچنین مولی سلیمان که حاشیهٔ اورا درهامش همین چاپ می بینیم و خود او شناخته نشده است .

۲۰-میرزا محمدبن حسن شیروانی درگذشتهٔ ۱۰۹۸: حاشیة الشفاء .

۲۱-جمال الدین محمد خوانساری درگذشتهٔ ۱۱۲۵ که حاشیهٔ او برآغاز طبیعی شفاء درهامش همان چاپ دیده میشود (دانشگاه ۳: ۲۴۲) .

۲۲-میرزا عبدالله افندی تبریزی اصفهانی درگذشتهٔ نزدیک ۱۱۳۰ هم بر شفاء حاشیه دارد .

۲۳-بهاء الدین محمد اصفهانی فاضل هندی (۱۰۶۲-۱۱۳۷): عون اخوان الصفاء فی تلخیص الشفاء (علی فهم کتاب الشفاء) بنام شاه سلیمان در ۲۲ سالگی در ۱۰۸۴ (ذریعه ۴: ۴۲۳ و ۱۵: ۳۶۱- دانشگاه ۱۶: ۳۳۳ش ۶۶۸۷- مجلس ۵: ۴۱۷- طوس ۴: ۱۳) .

۲۴-قوام الدین محمد سفی قزوینی درگذشتهٔ نزدیک ۱۱۵۰: حاشیة الشفاء.

۲۵-محمدعلی حزین اصفهانی درگذشتهٔ ۱۱۸۱: حاشیة الشفاء .

۲۶-مهدی بن ابی ذر نراقی کاشانی درگذشتهٔ ۱۲۰۹: شرح الشفاء (ذریعه ۱۳: ۳۴۴- دیباچهٔ نخبة البیان چاپی) دونسخه ازان دیده ام ازآن آقای حسن نراقی یکی به نستعلیق نوشتهٔ خودگزارنده دومی به نسخ دیگری وتازه تر .

۲۷-میرزاابوالحسن جلوهٔ زواری اصفهانی تهرانی (۱۲۳۸-۱۳۱٤) که حاشیه‌های او برشفاء در نسخهٔ نوشتهٔ ۱۰۷۵ دانشگاه (۳:۲۸۹، ش ۲٤۱) دیده میشود (ذریعه ٦: ۱٤۰-۱٤۳).

۲۷-سیدعبدالعظیم لنجانی اصفهانی: نورالعرفاءفی‌شرح الهیات‌الشفاء، دردداوری میان حسین‌خوانساری وصدرای شیرازی پس از۱۲۳۱ (فهرست اشکوری ۱۰: ۳٤۲ش ۳۹٦۰).

چند نگارش ابن‌سینا

ابن‌سینا پاره‌ای از نگارشهای خود را برای‌شاگردان ودوستان وپرسندگان ساخته است که ازآنهااست :

۱-ابطال‌احکام‌النجوم برای ابوالعزیزابن‌زیله که برخی‌ازان‌راخودابومنصور ابن‌زیله درنوشته بود (مهدوی۲).

۲-یازده پاسخ اوبه‌ابوسعیدابی‌الخیرمیهنی (م٤و۲۳) یازدهمین‌آنها الوسعة والفضاء است که نوشته‌اند که پاسخ قاضی‌عبدالجبارهمدانی هم‌شاید باشد (قاضی اولکن در رسائل ابن‌سینا).

۳-پاسخ به‌ده‌پرسش ابوالقاسم‌گرگانی یا کرمانی (م۱٦)

٤-پاسخ به‌ده پرسش دیگر (م ۷) .

٥-پاسخ به‌پرسشهای بیرونی که خود ویاشاگردش معصومی نوشته است (م ٥).

٦-پاسخ به‌بیست پرسش شیرازیان پس‌از دیدن نگارش او در منطق که درگرگان ساخته وسپس آن را درآغاز منطق نجات گذارده است (المختصرالاوسط الجرجانی)وآنها را همان‌کرمانی یاگرگانی بدورسانده واو شبانه بدانها پاسخ گفته ودرآن از رسالهٔ ذوات‌الجهة خود یاد کرده است (مهدوی ۸-چاپ من درمنطق‌و مباحث‌الفاظ).

۷-پاسخ به‌بیست ودوپرسش(م۹).

۸-پاسخ به‌بیست‌وپنج پرسش(م۱۰).

۹-پاسخی‌گویابه جعفرکیا(۱۱۲) .

۱۰ - دفتری که برای کیا ابوجعفر محمد بن‌الحسین بن‌المرزبان نگاشته

است (م۱۲).

۱۱-الادویة القلبیة که برای ابوالحسین علی بن الحسین بن الحسن (م۱٤) که درتاشکنددر ۱۹٦٦ عکسی چاپ شده ودیباچه وگزارش خوبی از کریم زاده برآن درآن هست، ازترجمهٔ آن هم در فهرست منزوی (٤٦۹) یاد شده است.

۱۲-الاضحویة که برای الشیخ الامین ابوبکر محمد ساخته است (م۳۰) آن را ترجمه ایست به فارسی (منزوی ۷۵۵) که دوبار درتهران وشهر دوشنبه تاجیکستان چاپ شده است.

۱۳-الاکسیر یا امر مستور الصنعة که برای ابوالحسین احمد سهیلی نگاشته است (م۳۳).

۱٤-الانتفاء عن ما نسب الیه من معارضة القرآن که برای ابوعبید جوزجانی ساخته است (م ۳٤).

۱۵-انفساح الصور الموجودة که به دستور استاد رئس اجل ساخته شده است (م ۳٦).

۱٦- المجالس السبعة لابن سینا که از دو نسخهٔ آن سراغ داریم یکی ۱٤٦۱/۲۸ راغب پاشا برگ ۱۵۰ر-۱٦۲پ (فهرست مهدوی ش ۱۰۷) دومی ۱۱۷۸ همدان (مدرسهٔ غرب) برگ ۱۷۵پ ص ۲۹۲-۳۱٤ (فهرست ۳۰۹).

ازان در اسفار شیرازی دربارهٔ حشر نفوس جاهله (ج۲ ج ۹ ص ۱۱٤۷) وحاشیهٔ عاملی برالهی شفاء دربارهٔ امامت (پایان چاپ سنگی شفاء) ومجالس المومنین یاد شده است. شادروان مینوی هم در مجلهٔ ادبیات (٤:۳ص ٦۰) ازان یاد کرده است.

درشرح نجات اسفراینی از عامری یادی نیست. صدرای شیرازی در عرشیه از گفتگوی عامری وابن سینا نام برده واحمد عاملی در حاشیهٔ شفاء (٦۱٦ چاپ سنگی تهران برابر باص ۳۹۹ چاپ مصر) از ابوالحسن عامری وابوالخیر نحوی یاد کرده است.

دو عامری داریم: یکی ابوالحسن محمد بن ابی ذر یوسف عامری نیشابوری درگذشتهٔ ۳۸۱ هنگامی که ابن سینا یازده ساله بوده است دومی ابوالحسن علی وائلی استاد ابن هندو که شاید همان باشد که ابن سینا با او گفتگو داشته است. نه آن یکی (جاویدان خرد ۳: ۲:ص ۲۷-فهرست همدان ۹۰٤-فهرست مهدوی ۱۰۷)

در توفیق‌التطبیق (ص ۵۵) از او یادی نیست . در نسخه‌های پنجگانهٔ نجات وشفاء نامی ازعامری نیست جز در چاپ ۱۳۳۱ نجات.

۱۷-پاسخ به‌خواجهٔ همدان‌گویا قاضی‌عبدالجبار همدانی دربارهٔ هستی کلی که یک‌بارمن آن را در فرهنگ‌ایران‌زمین(۱:۱ص ۱۰۲-۱۱۰) ویکبارهم آقای احسان‌یارشاطر در ۱۳۳۲ چاپ کرده‌ایم . ازدیباچهٔ‌این دوچاپ برمیاید که سه نسخه دردست‌رس بوده‌است، نسخه‌های آن‌را ازروی تاریخ چنین میتوان‌برشمرد:

۱-ملک ۴۶۹۴/۲۳برگ ۲۰۸-۲۱۱نوشتهٔ ۱۰۲۱-۲۴ .

۲-الهیات‌تهران ۲۴۲/۶ب (۱:۱۴۴و ۵۵۴) برگ ۳۰ب-۳۱پ‌از ۱۰۵۷ تا ۱۰۶۱ .

۳-سنا ۱۲۵۵/۲۳ (۱۶۴-۱۶۹) نوشتهٔ ۱۰۹۱ (۲:۱۹۰)

۴-سپهسالار ۲۹۱۲/۶۰برگ ۲۶۸-۲۶۹نوشتهٔ ۱۲۶۶ (۵:۹)

۵-سپهسالار ۱۲۱۶/۲۳برگ ۱۱۴/۱۱۲ب نوشتهٔ ۱۲۷۷ (۵:۹)

۶-دانشگاه ۳۶۷/۳ (۳:۴۷-۵۴) تازه‌است ونوشتهٔ ازروی‌نسخهٔ‌سپهسالار.

ابن‌سینا را سروده‌هایی هم بوده وازارجوزه‌های اودر منطق‌واخلاق وپزشکی هم یاد کرده‌اند (مهدوی ۱۵-۲۸و ۳۷)

اورا نگارشی است در لغت‌بنام لسان‌العرب (م۱۰۴) که شاید ازفارابی در الاسئلةاللامعةوالاجوبةالجامعةپیروی کرده باشد (ص ۹۵-۱۱۵ الملة چاپ محسن مهدی) جز نسخهٔ ملک‌ش ۴۶۹۳/۲۴ که آقای یار شاطر آن را از روی آن چاپ کرده است ، نسخهٔ دیگری در مجموعهٔ A 343/34 لنینگراد هست (سلانژاریاتیک سال ۱۸۶۰ ، ۴:۴ - نشریه ۱۰: ۳۳۳)

ازدیباچه‌های منطق‌شفاء والحکمةالمشرقیة برمیاید که ابن‌سینا میخواسته است یادداشتهایی دربارهٔ نگارشهای خویش داشته باشد که‌آنها را «لواحق» نامیده است. ازانها است «آلات‌رصدیه» (مهدوی ۱) که‌آن را لواحق‌مجسطی خوانده‌اند.

ابن‌سینا درالانصاف (مهدوی ۳۵) والحکمةالمشرقیة (م ۶۳و ۱۶۰) والمباحثات (ص۱۴۵ و ۱۹۳ و ۲۲۸ چاپ بدوی) از باختریان و خاوریان (المشرقیون ، المغربیون) یاد کرده‌است، گمانه‌هایی‌دربارهٔ شناخت این دوگروه

زده‌اند، بدوی دردیباچهٔ ارسطو عندالعرب (ص ۲۰ و ۳٤) در بارهٔ آن سخنی دارد.

ارثماطیقی شفاء نزدیک است به «کتاب المدخل الی علم العدد» ازنیقوماخس ترجمهٔ ثابت بن قرة (چاپ کوچ). رسالهٔ عدد اخوان الصفاء هم گرفتهٔ از همین کتاب نیقوماخوس است. ارثماطیقی درة التاج شیرازی بسیار نزدیک است به شفاء مانند ارثماطیقی نفایس الفنون آملی که هم از شفاء گرفته شده است.

مجسطی شفاء گزیده‌ایست از مجسطی پتولمایوس. مجسطی درة التاج ترجمه‌ایست ازگزیدهٔ مجسطی عبدالملک بن محمد شیرازی که بهترین گزیده‌هااست (ص ۳ و ٤ و ۳۳۷) در آغاز آن از مجسطی لوکری یادشده است

ابوالحسین عبدالملک بن محمد شیرازی زندهٔ درنیمهٔ دوم سدهٔ ششم ودرگذشتهٔ بیش از ۶۰۰ نگارندهٔ «علم اشکال قطوع المخروطات وتصفح المخروطات» است (دائرة المعارف اسلامی درعلم الحساب سزگین ۵:۱۳٤ و ۱۳۸ و ۱٤۰ و ۱٤۱- بروکلمن ذیل ۱:۸۵۸) اوجز محمد بن عبدالملک ابن ابی الفتح یزدی نگارندهٔ الایضاح عن اصول صناعة المساح است (ص ۱۸٤ ایضاح - نشریه ۱۱ و ۱۲: ۱۰۰۳)

دربارهٔ چند مبحث ازشفاء ونجات

۱- ابن سینا درطبیعی شفاء فن یکم مقالهٔ یکم فصل ۱۳ و ۱٤ (ص ۲۵-۳۳) همچنین در ترجمهٔ فروغی ازان (ص ۱۱٤-۱۲۸) از بخت واتفاق سخن رانده‌است وگزیدهٔ همان مطالبی راآورد که درفیزیک ارسطو مقالهٔ ۲ فصل ٤ و ۵ و ۶ بند ۱۹۵ ب ۳۰-۱۹۸ الف ۱۳ (ص ۱۱۰-۱۳۵ عربی چاپ بدوی وص ۱۳۷-۱٤۲ ترجمهٔ احمد لطفی سید ازتفسیر سنت هیلروترجمهٔ فرانسوی Carteron ۱:۶۸-۷٤ و ترجمهٔ انگلیسی Cornford ۱:۱۵۷-۱۶۸) آمده است.

از لکزیکون افلاطون به یونانی وفرانسه وفهرست واژه‌های فلسفی نگارشهای ارسطو به انگلیسی برمیاید که این دو در بسیاری از جاها ازان دویاد کرده‌اند. از آنهااست بند 1099 b در اخلاق نیقوماخوس (ترجمهٔ عربی کهن ص ۷۳)

در نجات (۳۸۶) هم از بخت یاد میگردد.

۲- ابن سینا در الهی شفاء مقالهٔ ۹ فصل ۶ (ص ۸ ۶۲ چاپ سنگی) ودر نجات (ص ۶۶۸) «فصل فی العنایة و کیفیة دخول الشر فی القضاء الالهی» دارد، همچنین

در المبدء والمعاد مقالهٔ ۲ فصل ۷ (ص ۸٤) ودر رسالهٔ قدر (چاپ مهرن ۹-۱۰ و جامع البدایع ص ٦۳) وترجمهٔ فارسی آن در فرهنگ ایران زمین (۲٤: ٦۷-۷۰) و دراشارات نمط ۷ (ص ۱٤۰) نیز ترجمهٔ فرانسوی گواشون (ص ٤۵۸) ازعنایت یاد کرده است.

کارادوودر «ابن سینا» (ص ۲۷۸ متن فرانسوی وص ۲٦۷ ترجمه عربی) ولوئی گارده L.Gardet دراندیشهٔ دینی ابن سینا La Pensée religieuse d' Avicenne وگواشن در Distinction (۲۹۲) نیز دربارهٔ همین اندیشهٔ اوسخن داشته اند.

در اخلاق نیقوماخوس کتاب ۱۰ فصل ۱۰ بند 1179 a 23 از عنایت یا Providence یاد شده است (ترجمهٔ عربی کهن ۳۰٦ وترجمهٔ عربی احمد لطفی سید ۳٦۵- ترجمهٔ فارسی سلجوقی ۳۲۱-ترجمه های فرانسوی تریکو Tricot ص ۵۲۱ ووآلگوئین Voilguin ص ٤۹۷- سرگذشت ارسطو از کروست Chroust ۱: ۲۳٤)

دانشمندان مادراینجاگویا از رواقیان بهره برده اند چه آنان به تدبیر یا عنایت الهی یا Peri Pronoias می گرائیدند و به گفتهٔ خروسیپوس نگارندهٔ کتاب تدبیر الهی، آن ازذات خداوند برخاسته است. آنان در حلی که ازمسالهٔ شرویدی کرده اند به اندیشهٔ رواقیان نزدیکند. پنایطوس رودسی زندهٔ ۱۸۰ خواجه وسرور رواقیان را کتاب العنایة است. اندیشهٔ مارکوس اورلیوس هم چنین است. سیسرون در کتاب طبیعت خدایان هم چنین گفته است (خروسیپوس از برهیه Brehier به فرانسه ص ۴۲ و ۳۰۲- الفلسفة الرواقیة از عثمان امین ۹٤ و ۱۳۱ ۱۵۰ و ۱٤۲)

اسکندر افرودیسی چندین رساله دارد که دران به سخنان ارسطو می نگرد یکی ازآنها که ترجمهٔ عربی آن دردست هست «العنایة» است که ابوبشر متی بن یونس قنائی (غسانی) آن را ازسریانی به تازی درآورده است وسخنان دمکریتس واپیکورس وفیلسوفان نوین دیگر دراین باره درآن آمده است. فارابی درشرح العبارة (ص ۹۰ س ۲۳ ببعد) دربارهٔ تدبیر دارد که بنوشتهٔ زیمرمن (ص ۲۵٦) ازاسکندر گرفته است.

ابن میمون اسرائیلی (۱۱۳۰-۱۲۰۴) دردلالة الحائرین (۳: ۱۶-۱۸) ازرسالة التدبیر اسکندر بندهائی آورده وگفته که دربارهٔ عنایت خداوند پنج رأی است (۵۲۳ و ۵۲٤ و ۵۲۵ و ۵۳۵ متن عربی چاپ ۱۹۷٤ آنکارا و ۳: ۱۱۱ ترجمهٔ فرانسوی

مونک Munk در پاریس ۱۹۶۳)

دونسخه ازان دردست است یکی شمارهٔ ۱۲۷۹ جارالله در استانبول دربرگهای ٤٤پ - ٥٠ و دیگری شمارهٔ ۷۹۸/۸ اسکوریال مادرید دربرگهای ۸۷پ ۱۰۰ ر

پیرثیه Pierre Thillet درگفتارخود Un traité inconnu d' Alexandre d' Afrodosias sur la Providence dans la version arabe inédit که در L' homme et son destin (چاپ ۱۹٦۰ ص۳۱۳-۳۲٤) آمده است ازنسخهٔ اسکوریال یاد کرده و گزیدهٔ آن را آورده و گفته است که این نسخه درست نیست ونمی توان متن راازروی آن چاپ کرد.

نسخهٔ جارالله را فرانتس رزنتال Fr. Rosenthal درروزنامهٔ انجمن خاورشناسی امریکا JAOS (۱۹٥٥) ۷٥ شناسانده و درص ۱٦ و ۱۷ آن از این رساله یاد کرده است.

سپس س. پینس S. Pines در AHDLMA) سال ۱۹٦۱، ۳٤:۲٦) در دنبالهٔ آن ص ۲۹٥ - ۲۹۹ به نام متنی ناشناخته در ترجمهٔ عربی Un texcte inconnu d' Aristote en version Arabe ازاین رساله یاد کرده وگفته که متن عربی آن نادرست است.

ی. فان اس J. Van Ess در مجلهٔ اسلام Der Islam) سال ۱۹٦٦ (٤۲:۱٤۸-۱٦۸) بنام پاره هائی تازه ازاسکندرافرودیسی وپروکلوس درترجمهٔ عربی به آلمانی (ص ۱٥۱) ازاین رساله ونسخهٔ اسکوریال یاد کرده است.

درگفتار هلموت گت یه H. Gätje : بنام «روایت عربی اسکندرافرودیسی» به آلمانی در ZDMG سال ۱۹٦٦ (ص ۲۷٤) نیزازاین رساله یادی هست.

متن این رساله را باترجمهٔ آلمانی ج، اچ. رولاند J. H. Ruland در ۱۹۷٦ درپایان نامه دکتری خودبنام

Die abischen Fassungen von zwei Schriften des Alexander Von Aphrodsias uber die Vorsehung und uber das Liberinm arbitrum

آورده است (ترجمهٔ گزارش نامهٔ فارابی از زیمرمن b) من آن را دیده ام بسیار خوب کار کرده است.

عبداللطیف بغدادی را «فی کیفیة نفوذ التدبیر من العالم الاعلی الی العالم الادنی

است که در کتاب فی علم مابعدالطبیعة در فصلهای هفده تا نوزده آن آمده و آن گزیدهٔ گفتار اسکندر در بارهٔ عنایت است. پاول کراوس در مجلهٔ بنیاد مصری سال ۱۹٤۱ (۲۷۷:۲۳) وبدوی در الافلاطونیة المحدثة و در افلوطین عندالعرب (۵۵ و ٦۳) واشترن S. M. Stern در «مجموعهٔ رسائل عبداللطیف بغدادی در بررسی اسلامی . IS سال ۱۹٦۲ در کراچی ص۵۳-۷۰ وانگلیکانوی ویرث A. Neuwirth در دیباچهٔ سه زبانهٔ چاپ خود از مقالهٔ لام عبداللطیف بغدادی باترجمهٔ آلمانی (۱۹۷۹) از دونسخهٔ آثار اوسخن داشته‌اند (۱۱۷ حکمة تیمور دارالکتب قاهره و۱۲۷۹/۱٤ جارالله برگ ۱٤۰ر-۱۸۷ر)

گرهاردراندرس G. Endres در فهرست نگارشهای ابن عدی (ص ۷٦) ازعنایت اسکندر یاد کرده‌است .

کندی راست : الاستطاعة ، التدبیر، تثبیت الرسل،ورازی‌را است : التدبیر و دعوة النبی (ابن‌ندیم ۳۱۵ و ۳۱٦ - فهرست بیرونی۱٦-۲۰)

در انموزج العلوم باب ۱٦ هم‌بندی از رسالهٔ عنایت اسکندر دیده‌ام .

۳- درنجات (ص ۱۹) از «مطلقه و تقسیمه» یادشده همانکه در فضایح الباطنیة غزالی (ص۲۲چاپ لیدن وص۸۵چاپ مصر) می‌بینیم که به‌جای حملی وشرطی بکار رفته‌است.

٤-ابن‌سینا دراثبات معاد درالهی نجات (ص ۶۸۳-۶۸٦) ودر الهی شفاء (ص ٤۳۵چاپ سنگی تهران وص٤۲۳-٤۲۵چاپ مصر) والمبدءوالمعاد فصل ٤مقاله ۳ (ص ۱۱۰-۱۱٤) ورسالهٔ نفس شانزده فصلی(ص۱٤۷-۱٤۸ چاپ استانبول) پنج اصل آورده و اینها روانشناسانه و نئولوژیک است.

صدرای شیرازی هم درهمین مساله دراسفار یازده اصل گذارده است. اودر المبدء والمعاد (ص۲۷۹-۲۸۸) والشواهدالربوبیة (ص ۱۸۱-۱۸٤)والعرشیة (۱٤٤- ۱۵۲) هفت اصل آورده که بیشتر آنها ازهمان دوازده تا هستند. این اصلها همه هستی شناسانه وانتولوژیک است واینها همه جزآن اصلهاست که اودرمعاد ازآغاز وانجام خواجهٔ طوسی گرفته است (راهنمای کتاب۵:۳۳)

دربارهٔ معاددرمقابسهٔ ۹۸ و ۱۰۵ المقابسات ابوحیان توحیدی (ص۳٤۳ و ۳۵۷)آمده‌است که قومسی گفته‌است که اعتقادبه‌معاد فطری است نه‌ساختگی

ودر کتابهای آسمانی ازان یادشده‌است وابوسلیمان گفته‌است که به‌گواهی خواب معاد ممکن میباشد .

به‌نوشتهٔ ابن‌رشد در تهافت‌التهافت (ص ۵۸۱عربی وص ۳۵۹ ترجمهٔ انگلیسی وص ۲۰۴ حاشیهٔ آن) صابئیان میگفته‌اند که تن مردمی پس ازمرگ باز میگردد وآئین آنها دیرینه‌ترین دینهااست.

۵-ابن‌سینا درنجات (ص ۶۸۷) ودر شفاء (طبیعی‌مقالهٔ ۵فصل ۶ ص۳۵۸ والهی مقاله ۹فصل ۷ص ۶۳۷ چاپسنگی وص ۴۲۶چاپ مصر) والمبدءوالمعاد (مقاله ۱فصل ۷ومقالهٔ ۳فصل ۹و۱۴ ص۶و ۱۰۴ و۱۱۲) از اتحاد عاقل و معقول یاد ویاآن را اثبات کرده‌است. او دراشارات (نمط ۷حکایة ص ۱۳۶) از سخن فرفوریوس که چنین میگفته است خرده‌گرفته‌است.گواشن درترجمهٔفرانسوی اشارات (۴۴۸) دربارهٔ آن سخنی دارد.

۶-درنجات (۷۱۱) آمده است که اعتقاد ساده دراسلام‌بسنده است. خواجهٔ طوسی در«اقل‌مایجب‌الاعتقادبه» و «المقنعةفی‌العقائد» نزدیک به‌همین سخن دارد (ص ۴۷۱و۴۷۳ تلخیص‌المحصل چاپ‌تهران)

۷-در مقالهٔ ۱فصل ۴برهان شفاء (ص ۶۴و ۷۶) از مقدمات قیاسات‌فطری واز فطرت‌یاد شده همانکه در نهج ششم اشارهٔ یکم اشارات (ص ۱۷۹ ترجمهٔ فرانسوی‌گواشن) می‌بینیم‌وگرفتهٔ از برهان ارسطو است (۱:۳۴بند ۸۹پ س۱۴و ۱۵) در نجات (ص ۱۱۶-۱۸) در بارهٔ شهادت فطرت و معنای فطرت سخن رفته است. دردانشنامه درهمین جاهمین سخنان‌آمده ولی واژهٔ فطرت بکار نرفته است. در تبصرهٔ ساوی (ص ۱۰۸) دراینجا هم این‌واژه‌نیست.درالحدودابن‌سینا (ص ۱۱ باترجمهٔ فرانسوی‌گواشن) واژهٔ الفطرة را می‌بینیم .

فارابی درشرح‌العبارة (ص ۸۳ س ۱۳) از فطرت یاد کرده است. زیمرمن در ترجمهٔانگلیسی آن (ص ۲۵۵) می‌نویسد که به‌گواهی ثامستیوس واژهٔ برابر آن را تئوفرستوس بکار برده است.

۸-در طبیعی شفاء (م ۵ف ۳ص ۳۵۲) «فصل‌فی‌اعانةالقوی‌الحیوانیةللنفس الناطقة» ودر نجات (ص ۳۷۱) از چهارگونه یاری‌وکمکی که نیروی حیوانی‌به نفس ناطقه میدهد برشمرده شده‌است :

۱-حس جزئیات را برای اومیاورد .
۲-نفس کلیات مفردراازآن جزئیات بیرون میکشد .
۳-نفس مناسباتی میان کلیات می‌اندازد .
٤-سپس مقدمات تجربی‌آزمودنی که اتفاقی‌نیست برای نفس‌پدید میگردد.

درالمبدء والمعاد (م ۳ف ۸ص ۱۰۲) ورسالهٔ نفس ۱٦فصلی (ف ص۱۳۱) نیز نزدیک به‌این سخن را می‌بینیم .

۹-ابن‌سیناگذشته از رسالهٔ اثبات نبوت خود اوو معراج‌نامه‌ای که ازاو پنداشته‌اند (مهدوی ۳و ۲۲۷) در الهی‌شفاء (ص ٤٤۱) ونجات (ص ۷۱۸)و اشارات (نمطنهم اشارت یکم -ترجمهٔ فرانسوی‌گواشن ٤۸۷-گزارش اشارات از خواجهٔ طوسی ص ۱۰۸چاپ مصر) واضحویه (ص ٥۸) ازنبوت وپیامبری سخن داشته وخواسته‌است‌آن‌را ازین‌راه ثابت کند که مردمی‌به‌طبع شهری‌ومدنی هستند وناگزیر باید بایگدیگر برخورد وداد وستد کنند واین‌خود با کشمکش وجنگ‌و آشتی‌همراه خواهدبود. پس‌ناگریز بایستی‌قانون‌وآیینی‌درمیان‌باشد. آیین‌راهم‌باید خدای بگذارد نه‌خود مردم که در پیش‌بینی‌ها وژرف نگریها درست نمی‌توانند بیندیشند. پس‌بایدقانون وشریعت خدایی برمردم رواباشد که آن‌را فرستادگان‌او برای وی میآورند وهمانها پیامبران خواهند بود. درگفتارمحمدیوسف موسی‌در بارهٔ مدینهٔ عادلهٔابن‌سینا ص۳٥ ودوگفتار جمیل‌صلیباو فؤادهوانی درهمین‌زمینه (ج۳جشن نامهٔابن‌سینا)سخن‌ابن‌سیناگزارش شده‌است. گارده دراندیشهٔ دینی‌ابن‌سینا به‌فرانسه (ص۱۱۱و۱٤٦)ازنبوت کاوش کرده‌است. نیزخطابه (شفا۱:٤ص۳۲)

اخوان‌صفاء هم‌گفته‌اند آیین وشریعت از خداست که باسیانجی پیامبران پدیدار میگردد (دیباچهٔ مقابسات درداستان اخوان صفاءص ٤۷)

ابن‌مقداد هم میگوید که ناگزیر باید ناموس خدایی نهاده شودچونکه طبع ومنش وسلیقهٔ مردم یک‌نواخت‌نیست (مقابسهٔ ٤ص ۱٤۲ مقابسات). امام‌رازی در شرح اشارات (ص ۱۰٥چاپ مصر) میگوید که قانون‌گرچه سودمنداست ولی ناگزیر نیست. این خلدون در مقدمه (ص ٤۱) ازاین دلیل ابن‌سینا از رهگذر تاریخ خرده میگیرد.

دراینکه مردمی به‌طبع وخودبخود شهرنشین واجتماعی باید باشد درمقالهٔ

دوم جمهوری افلاطون بند 369 B بدان اشارات شده است (دو ترجمهٔ فرانسوی شامبری Chambry ص ۶۰ و باکو B. Baccou ص ۵۵ - ص ۹۲۸ ترجمهٔ فارسی لطفی) در مقالهٔ یکم سیاست ارسطو بند 1253a این نکته هست (ترجمه‌های فرانسوی: تریکو Trico ص ۲۸ و تورو Thurot ص ۵۰ و اوبونه J. Aubonnet ص ۱۴- ترجمهٔ انگلیسی راکهام H. Rackham ص ۸- ترجمهٔ فارسی عنایت ص ۵- دو ترجمهٔ عربی لطفی سید ص ۸ و اگوستین برباره A. Barbara ۸) ولی گفته نشده که آیین و قانونی می‌باید

فارابی نیز در فصول مدنی (ش ۲۲ و ۲۵ چاپ لندن وش ۲۵ و ۲۸ چاپ مصر) و در آراء اهل المدینة الفاضلة (چاپ نیل مصر ص ۷۷ و ص ۹۶ چاپ بیروت) ازان یاد کرده بی‌آنکه بگوید آیینی بایستنی است. او در السیاسة المدنیة (ص ۵۸ چاپ هندو ص ۸۸ چاپ بیروت) هم گفته است که در اجتماع و هم زیستی کمک و یاری همگان به یک دیگر می‌باید. مسکویهٔ رازی در الفوز الاصغر (ص ۵۶ چاپ مصر) از مدنیت طبیعی مردمی یادی میکند نه از قانون (نیز ترجمهٔ لاتینی خطابه ۱۵۰) در الاقوال الذهبیة کرمانی ۱۱) و اعلام (النبوة رازی (ص ۴) هم چنین چیزی هست.

در دوبندی از اخلاق نیقوماخوس که هرتن در ترجمه شفاء به آلمانی نشان میدهد دیده‌ام که یاد مدنیت به طبع هست ولی از قانون نامی نیست.

ارسطو در اخلاق اودموس بند 26-23 a 1242 (ص ۱۸۵ ترجمهٔ فرانسوی و. د کاری V. Décarie و ترجمهٔ انگلیسی راس Ross) میگوید که مردمی به طبع و خود بخود مدنی و هم زیست است و اوجانوری یکه و تنها نیست بلکه برای خانواده و یا کسانی است که به طبع با او خوش هستند. پس اجتماع و دسته بندی بوده و عدالت و میانه روی و دادگری هم با آن هست اگرچه هنوز کشوری آشکار نشده باشد و همیشه با خانواده‌ها گونه‌ای دوستی همراه است.

در آغاز مفتاح الطب ابن هند و هم آمده است که مردمی به طبع بایستی با دیگران هم زیستی کنند و یادی از آیین و قانون ندارد.

بیرونی در تصحیح نهایات الاماکن (ص ۶) هم همین را گفته ولی از بایستی بودن قانون یادی ننمود. او در الهند (باب یکم ص ۵۱) میگوید که قانون نزد یونانیان و هندوان نهادهٔ مردم است.

به‌نوشتهٔ شهرستانی درالملل والنحل(۲: ۱۹۰) ونهایةالاقدام (ص ٤۲٦) وامام‌رازی در تفسیر کبیر (درگفتگوی حنفاء وصابئیان) حنفاء میگویند که در ابطال سخنان صابئیان منکر پیامبری دوراه داریم:

۱ـ نخست باطل‌ساختن گفتار آنها (ص ۱۸۳ الملل‌والنحل)

۲ـ آوردن دلیل برای اثبات مذهبها آنهم ازدوراه:

یکی فروسویی از خداتا نیازمردمان (ص ۱۸۲)

دومی‌فراسویی از نیاز مردم تابرسد به‌خدا (۱۹۰)

که مردم به‌نظام واجتماع وهم‌زیستی وقانون وشرع نیازمندند این‌درست همان‌است که ابن‌سینا گفته‌است.

وات درگفتار خود دردائرةالمعارف‌اسلامی (۳:۱٦۸) دربارهٔ حنیف تنهااز ریشهٔ آن سخن داشته وازاین نکته چیزی نیاورده است .

ابن‌سینا وشاگردان وآشنایان او

به‌نوشتهٔ حلمی‌ضیااولکن درآغاز دیباچهٔ فرانسوی خود بررسائل ابن‌سیناشمارهٔ دوم چاپ ۱۹۵۳ استانبول، سزنده است که در بارهٔ او از چندسوی سخن‌رود :

۱ـ گفتگویهای او باشاگردان و دانشمندان روزگارش که نمونه‌هایی از آنها دردست هست .

۲ـ خرده‌گیریهای متکلمان وفیلسوفان‌وصوفیان که‌پس ازمرگش‌ازوی کرده‌اند.

۳ـ خرده‌گیریهای فیلسوفان مسیحی سده‌های میانین ازوی .

٤ـ خرده‌گیریها فیلسوفان‌فرنگ ازاو وآنچه دربارهٔ او در نگارشهای خود آورده‌اند .

۵ـ خرده‌گیریها وگزارشهای‌فیلسوفان روزگارما در بارهٔ سخنان او.

ابن‌سینا را شاگردانی بود که بدو درنگارش کمک میکرده وبرخی هم خود درگزینش وترجمه وگزارش سخنان ونگارشهای‌او دفترها بیرون داده‌اند. من‌در دیباچهٔ ترجمه تحصیل‌بهمینار از پنج‌تن آنها یاد کرده‌ام مانند :

۱ـ بهمنیارپسرمرزبان‌مجوسی‌آذرآبادگانی درگذشتهٔ ٤۵۸ که‌استاددرالمباحثات به‌مسائل دشوار او وابن‌زیله پاسخ گفته‌است واوراوی التعلیقات استاداست:

اودرتحصیل (ص۸۱۷، ص۵۹۲ ترجمه) ازاو بدینگونه ستوده است:«وقد یصح ان یوجدلشخص فطرة عقله الهیولانی قریبة من العقل بالملکة یدرك المعقولات بحدس غنی عن الفکرة الطویلة والتعلم وقد شاهدنا من هذه حاله وهو مصنف هذه الکتب، فقد نال العلوم الحکمیة فی عنفوان شبابه فی مدة یسیرة علی تشتت العلم فی ذلك الوقت ولو کانت هذه العلوم مرتبة هذا الترتیب لکان ادراکه لها فی تلك المدة معجزة وقد یدلك علی صحة ذلك الموجود من تصنیفاته فی السن الذی ذکرنا ببلاده وحیث کان منشاه» که فارسی کهن آن‌چنین است: «ودرست بود که مرشخصی را فطرت عقل هیولانی قریب بود به‌عقل ملکه واومعقولات را ادراك کند به‌حدس غنی از فکرت‌طویل وتعلم وبااین حال دیده‌ایم ازمصنف این کتابها درعنفوان‌شباب در مدتی اندك باتشتت علم، دران‌وقت حظی عجیب داشت ازجملهٔ علوم، تابدان‌حد که اگر دران وقت آن علوم این ترتیب بودی که اکنون است، ادراك او دراین مدت اندك چیزی بس‌بدیع بود. و دلیل براین سخن تصنیفهای اواست، آنچه مشهور است وآنچه‌مخزون است دربلاداو که کسانی که آن کتابها دردست‌ایشان است‌ضنتی کنند به‌آن هرچه تمام‌تر».

آنچه بهمنیار دراینجا آورده است انگارکه سخن استادش در دانشنامه‌را در طبیعیات در «پیداکردن حال نفسهای قوی» (ص ۱۴۴) به‌عربی درآورده‌است. اومیگوید: «ماکس را دیدیم که ....ورابه‌بسیارخواندن کتابها رنج نبایستی بردن واین کس را به‌هژده‌سالگی یانوزده‌سالگی علوم حکمت .... معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید بس ازان سپس سالها بماند وچیزی بیشتر نیفزود براین‌حال اول وداند که هریکی ازاین علمها سالها خواهدبه‌آموختن»

من درگفتارم «نکته‌هایی درسرگذشت ابن‌سینا وداستان سرگذشت» درفرهنگ ایران‌زمین (۲:۶۹-۷۳) آنچه در نوشته‌های ابن‌سینا ودیگران در بارهٔ سرآمد بودن اوآمده است آورده‌ام.

۲-فقیه‌ابوعبیدجوزجانی گزارندهٔ حی‌بن‌یقظان و رسالهٔ‌قدر هردو به‌فارسی که ابن‌سینا بدونامه‌ای نوشته ورسالهٔ‌الانتقاد وی برای اواست (مهدوی ۱۶ و ۳۴).

۳-ابوعبدالله‌معصومی درگذشتهٔ نزدیک سال ۴۰۰ که استاد رسالهٔ‌عشق‌را برای او ساخته است واو در پاسخ به‌پرسشهای بیرونی دستی داشته‌است

٤-ابن زیلهٔ مجوسی اصفهانی درگذشتهٔ ٤٤٠ گزارنده حی یقظان به عربی وگزینندهٔ طبیعیات شفاء.

٥-ابوالحسن علی نسائی ریاضی دان که استاد به خانه اورفته بود.

برخی از خرده گیران ازابن سینا در روزگار او و کسانی که ازوی می پرسیده و پاسخ می گرفتند ویا او از آنها خرده گرفته و یا برای آنان رساله‌ای نوشته است اینانند:

١-ابوریحان بیرونی که ابن سینا به هجده پرسش اوپاسخ داده واو ده پرسش دیگرهم کرده که با کمک نقیه معصومی بدانها پاسخ داده شده است (مهدوی ٥ و ٦)

بیهقی در تتمه (ص ٦٢) چنین میگوید که بیرونی باابن سینا گفتگوی هاداشته ولی فرورفتن در دریای معقولات کار اونبوده است. اودرالاثارالباقیة (٢٠٧) یادی ازاین گفتگویهادارد.

٢-ابوسعیدابی الخیرمیهنی که ابن سینابه ده یایازده پرسش او پاسخ داده است (مهدوی ٤ و ٢٣).

٣-ابوالحسین احمدسهلی وزیرخوارزم شاه که ابن سینا برای اوالسماء والعالم ساخته و در «علة قیام الارض وسط السماء» که برای وی نگاشته است ازان یاد کرده (ص ١٥٤ جامع البدایع) وآن گویا ازمیان رفته است (مهدوی ص ١٨١) وچند رسالهٔ دیگر که اکنون هست:

١-امرمستورالصنعة یاالاکسیریاالکیمیاء (مهدوی ٣٣)

٢- ارجوزة فی علم المنطق (م ٢٢)

٣-تدارك الخطاء الواقع فی التدبیر الطبی (م ٧٥)

٤-علة قیام الارض فی حیزها (م ٩١)

٤-علاء الدوله پسر کاکویه که ابن سینانامه‌ای بدونوشته (مهدوی ٦٧٩) و دانشنامهٔ والنبض و شاید هم معراج نامه را بنام او ساخته است (م ٧٢ و ١١٧ و ٢٢٧) ابوعبید جوزجانی حی بن یقظان را برای او به نگارش درآورد (م ٩٦)

٥-ابوالحسین علی بن الحسین ابن الحسنی که شیخ الادویة القلبیة را درهمدان اندکی پس از ٤٠٥ برایش ساخته است (مهدوی ١٤) وفصلهایی ازان راابوعبید جوزجانی در نفس شفاء میان مقالهٔ ٤ و ٥ گذارده که در ترجمهٔ لاتینی آن دیده

میشود(گفتار دکترمهدوی درآینده ۸: ۲۹۹)

۶-ابوالفرج ابن الطیب پزشک بغدادی که ابن‌سینا در مباحثات سخت ازوی خرده‌گیری کرده است واوبه‌گفتهٔ بیهقی نتوانسته است که کار خویش رابه‌پایان برد. ابن‌سینا راردی‌است بر «القوی‌الاربعة» او(مهدوی ص ۱۱ و ۱۳ و ۱۱۶ و ۲۰۸ و ۲۹۰، ش ۷۶ و ۲۰۵).

۷-ابوسهل مسیحی که اوالزاویة را در گرگان نزدیک ۴۰ برای اونگاشته است (م ۸۰)

—ابوالفرج ابن‌سعید یمامی که ابن‌سینا برمقالهٔ او ردی نوشته‌است (م ۷۷)

۸-ابوبکرابوعبدالله برقی خوارزمی که برای وی البروالاثم ورسالةفی الصنعة را ساخته است(مهدوی ۴۰ و ۸۶).

۹-ابوسهل حمدوی که «الباه» و «الحاصل والمحصول» را برای‌وی نوشته است (م ۳۹ و ۱۷۶).

۹-ابوسعیدنامی که شناخته نشده‌است و «سکنجین» برای اواست (م ۸۱).

شیخ را نامه‌هایی است به‌ابوجعفرقاسانی وابوطاهراین‌حسول وابوالفضل بن محمودوابوالقاسم بن ابی الفضل (م ۷۹).

ازیکی از متکلمان یاد کرده‌اند که ابن‌سینا در پاسخ او دربارهٔ فضاءووسعت وگستردگی جهان‌گفتاری دارد (ص ۲۱ دیباچهٔ اولکن- مهدوی ۲۵۲) واودر پرسش خود ازسخن قاضی‌عبدالجبار معتزلی درگزارش کتاب‌المقالات وآنچه اواز آن از بلخی دراین‌زمینه آورده‌است یاد میکند وابن‌سینا در پاسخ از هسیودوس سرایندهٔ یونانی ودمکریتس‌ولوکیپس نام می‌برد، این پرسش راگویا برخی از میهنی دانسته‌اند. قاضی‌عبدالجبارهمدانی شاید همان شیخ همدانی باشد که‌ابن سینا در برابر او رساله‌ای دربارهٔ کلی‌نوشته‌است.

خرده‌گیری از فلسفهٔ ابن‌سینا

گویا نخستین کسی که ازفلسفهٔ ارسطو خرده‌گرفته است یوحنای نحوی باشد که اوراگراماتیکوس(دستورزبان‌دان) وفیلوپونس (مجتهد، حریص، کاردوست) خوانده‌اند، او اسکندرانی بوده وآیین یعقوبی داشت.

او نگارندهٔ تاریخ فیلسوفان است که سجستانی وبیرونی وابن ابی اصیبعه ازان یاد کرده‌اند، ازاواست گزارش قاطیغوریاس و دوآنالوطیقاوطوبیقا وسماع طبیعی و کون وفسادوسابال (ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۰٤ ـ گفتارمن در بارهٔ تاریخ تاریخ فلسفه) وردی برارسطو دارد.

ابن‌سینا در اختلاف‌الناس فی امرالنفس واسرالعقل (مهدوی ۱۲) که همان نامهٔ أوبه کیااست (آغازمباحثات چاپ بدوی درارسطو عندالعرب ص ۱۲۱ وص ۲۸ دیباچه) از خرده‌گیری یحیی نحوی ازارسطو یاد میکند وآن‌راسست میخواند و میگوید که‌من آن‌رادر نگارش بزرگم بنام شفاء رد کردم‌وشکوکی راکه اوآورده است همه کس در نمی‌یابند وبایدهم باژرف نگریستن به‌سماع طبیعی آن‌را تباه ساخت. ابن‌سینا گویا در اینجا از فارابی پیروی کرده باشد(رسائل فلسفی بدوی ص ۱۷ و ۱۰۸)

گویا به‌پیروی از یوحنای‌فیلوپونس که نمونه‌ای ازردش برارسطو درصوان الحکمة سجستانی (ص ۲۷٦) می‌بینیم (گفتار کرامر Joel L. Kraemer در روزنامه‌انجمن خاورشناسی‌امریکا JAOS سال ۱۹٦۵ (۳:۸۵) ص ۳۱۹-۳۲۷) گروهی از دانشمندان‌مانند ابوحاتم رازی‌وابن‌رضوان مصری‌وغزالی‌طوسی که‌ابن رشد ازاین‌دو خرده‌گرفته‌است ودیگران، برفلسفه وبه‌ویژه برارسطو وفارابی رد نوشته‌اند. از پیروان غزالی که می‌گویند نگارش یوحنا را در دست داشته و در تهافت از شفاء و رسالهٔ معاد واضهویه خرده گرفته است (ترجمهٔ شفاء از قنواتی ۳۷-٤۳) می‌توان اینان را برشمرد:

افضل‌الدین غیلانی، شهرستانی، سیداسماعیل گرگانی، سهلان پسرساوی که خرده‌گیری‌هایی ازنجات کرده است (روان کوشکو ۱۰/٤۲/۲۰٤۲ گ ۱۷٦پ-۱۸۸ پ)، شهاب‌الدین یحیی‌سهروردی، ابن‌العربی، شهاب‌الدین عمرسهروردی، اثیرالدین ابهری، علاءالدین لقمان‌خوارزمی، مکلاتی، قطب‌راوندی، خواجه زادهٔ رومی، علاءالدین‌طوسی، جامی، شاه‌محمدقزوینی، محمدامین بن‌معین‌الدین، حسام‌الدین لاهیجی، محمدطاهر شیرازی، محمد کاشانی، محمدجعفر شیخ‌الاسلام‌سپاهانی، پردازندهٔ توحیدنامه درجلاءالقلوب، محمدعلی‌بهبهانی‌شیرازی، ابوسعیدظهورالحق، عبدالله‌رومی مستجی‌زاده.

درمجلهٔ معهدالمخطوطات (۱۸:۲۲سال ۱۹۷۶) درپاریس خوانده‌ام که عبدالله‌بن‌علی‌بن محمدبن ابی‌القاسم‌الهادی الی‌الحق‌را «الشمس‌الکاشفة‌لشبهة الفلاسفة‌الکاسفة» است ونسخهٔ آن درکلیة‌الجامعة‌الکبیرة در صنعاء هست(۹۷ علم‌الکلام) (کتابداری ۹:۳۰۶)من درگفتارم دربارهٔ تاریخ فلسفه‌ازان دانشمندان یادکرده‌ام‌و درگفتارم در «منطق ابن‌سینا» (ص۱۵۵ و۱۵۶) از خرده‌گیران ازمنطق‌ابن‌سینا ازاینان نام برده‌ام: ابوالنجاالفارض، فخررازی،ابن الصلاح شافعی، افضل‌الدین خنجی، ابوعلی عمربن‌محمدبن خلیل سکونی‌مغربی درگذشتهٔ ۷۰۷ نگارندهٔ المنهج‌المشرق فی‌الاعتراض علی کثیرمن‌اهل‌المنطق ، سراج‌الدین‌عمرفارسی قزوینی، دوابن‌تیمیه: سیف‌الدین عبدالغنی‌وتقی‌الدین‌احمد ، خواجه‌رشید وزیر همدانی، سیوطی، محمدوزیر صنعانی .

ابن‌رشد را دو کتاب است : الفحص عن مسائل وقعت فی‌العلم الالهی فی کتاب‌الشفاء ، مقالة فی‌الرد علی‌ابن‌سینا فی‌تقسیمه‌الموجودات الی‌ممکن بذاته والی واجب بغیره و واجب بذاته (رنان ۳۴۴) .

دانشمند سدهٔ ۱۱و۱۲ حسن‌لاهیجی مانند ابن‌رشد و خواجهٔ‌طوسی کوشیده است که‌میان فلسفه‌و شریعت‌آتشی‌نهدواین گویامانند کوششی‌است که فرفوریوس صوری در آشتی میان دوفلسفه‌افلاطون وارسطو کرده است. میدانیم که‌جالینوس وفارابی نیز راه فرفوریویس را پیش‌گرفته و داما داسترابادی نیز از فارابی پیروی نموده است .

ادیبی‌هم می‌شناسیم بنام‌نجم‌الدین‌ابوالرجاء قمی که در تاریخ وزراء (ص ۸۶) ازفلسفه بدگفته وازابن‌سینا بدینگونه‌نکوهش کرده‌است: «....جهلی.... که مشتی‌بی‌دین آن را حکمت نام کرده‌اند ندانستی که احباط دین و اسلام درضمن آن‌است واز علت ومعلول‌گفتن جزعذاب‌ابدنیاید... شیخ رئیس ایشان ابوعلی‌سینا را در اصفهان باخاك‌برابر کردند درهجواواین‌قطعه نیکوگفته‌اند. شعر:

یاایهاالشیخ الرئیس الذی — یعزی‌الیه‌الحکمة‌البالغة
ان علوما کنت اوضحتها — لنا بتلك الحجة الدامغة
کادت‌تضاحی‌الوحی لکنها — قدنزلت من عرفه فارغة

مسایل شفاء

مسائلی که در شفاء ازآنها سخن میرود، چنانکه در دیباچهٔ فرانسوی مجلد یکم ترجمهٔ لاتینی آن آمده‌است، شش تااست. جوهر، ماده‌وصورت، قوه‌وفعل، علل، مبدء اول، صدور، عنایت (دیباچهٔ چاپ‌دوم ص ۱۲ وپس ازان)

این مسائل را میتوان هم‌چنین برشمرد: معنی فلسفه، بنیاددانش، کاوش از ممکن وشایستنی وضروری وبایستنی، گسترش هستی، کاوش ازگوهر، قلم‌روعرض. نیز کلیات، علیت، هستی‌خدا، جلوهٔ آفریدگان، خوش‌بینی‌خدایی

(دیباچهٔ مجله‌دوم آن ـ گفتار آقای دکتر یحیی مهدوی درمجلهٔ آینده ۸: ۲۸۶ ـ ۳۰۲)

ابن‌سینا در مقالهٔ ۸ فصل ۲ الهی‌شفا (ص ۳۳۲) ازالف‌صغری یاد کرده است (ترجمهٔ هرتن ۴۸۱).

ابراهیم مدکور دردیباچهٔ الهیات شفاء نشان داده که هریک ازمقاله‌های دهگانهٔ شفاء به کدامیک از دفترهای الهی ارسطو بستگی دارد.

از نگریستن به‌دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی وخود آن ترجمه وترجمهٔ فرانسوی قنواتی ازشفاء وترجمهٔ فرانسوی گواشن ازاشارات میتوان به‌نکاتی برخورد که روشن‌گر دشواریها و تاریکیهای عبارتهای ابن‌سینا باشد.

ترجمهٔ فرانسوی وآلمانی شفاء

۱ـ اب‌قنواتی الهی‌شفاء را به‌فرانسوی ترجمه کرده که مجلد یکم آن‌رادیده‌ام ودوسی آن‌گویا هنوز چاپ نشده‌است. ترجمهٔ او که خود عرب‌زبان است‌بسیار خوب است.

۲ـ هرتن Horten که الهی شفاء را از روی نسخه‌های شماره‌های ۴۸۴ (نوشتهٔ ۸۸۱) گولیوس دانشگاه لیدن (ش ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵ فهرست) و۴۷۷ دیوان هند و ۲۲۹ مینوتوتی برلین (۵۰۴۵ فهرست) به‌آلمانی ترجمهٔ خوبی کرده وآن یک باردر ۱۹۰۶ و دومین‌بار در ۱۹۶۰ چاپ شده است. دیباچهٔ سودمندی دارد. او حاشیه‌هایی راکه در شمارهٔ ۴ (C) گولیوس نوشتهٔ ۱۶۷۲م دراصفهان وشمارهٔ ۴۸ گولیوس (D) نوشتهٔ ۲-۸۸۱ درایران هست ترجمه کرده‌است، باگزیده‌ای ازچند

حاشیهٔ دیگر. در ص ۶-۷٤٥ ترجمهٔ حاشیه‌ایست از «صدر» گویا همانکه درص ۲٤٦ حاشیهٔ صدرا برشفاء چاپ‌سنگی تهران دیده میشودو می‌پیوندد به‌ص ٥۳٦ متن شفاء در چاپ‌سنگی تهران.

هرتن M. Horten دردیباچهٔ ترجمهٔ آلمانی شفاء (ص۷) می‌نویسد که ابن‌سینا پزشکی است فیلسوف درست‌مانند ارسطو وجالینوس، شفاء او درفلسفه است و آیین درمان جان و قانون او در پزشکی وآیین درمان تن.

او الهی ارسطو را چهل‌بار خوانده وآن را دشوار یافت‌تااینکه اغراض مابعد الطبیعة فارابی به‌دست او رسید ودریافت‌این دفتر برای اوآسان‌گشت (سرگذشت ابن‌سینا از جوزجانی- ترجمهٔ شفاء ابن‌سینا ازقنواتی به‌فرانسه ۱۲-دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی شفاء ازگ. وربکه ص ۱)

کهن‌ترین نسخهٔ الهیات شفاء: ملک ۱۰۸٥ نوشته ٥۰۹، ۱٤۰ تیمور قاهره نوشتهٔ ٥۳٥، ٤۳٥ پوکک نوشتهٔ ٥۷۱، ۱۱۷ و ۱۱۰ پوکک نوشتهٔ ٦۰٤، ۱٤۲٤ جارالله نوشتهٔ ٦۹۳.

ترجمه‌های الهی شفاء به‌فارسی (منزوی ٦٥٤ و ۷٥٥ — فهرست‌دانشگاه ۳:۱۹۹- ذریعه ٤:۷۸و۱۱۰-استوری ۲:۳٤۸- فهرست مهدوی ص ۱۷٤):

۱-ازعلی رضاطرزه‌ای پسر شمس‌الدین خلخانی در ۱۰٤۸ درکابل نسخهٔ ٤۳۱ فلسفهٔ آصفیه (۳:٤۹۲) فن ۱۳.

۲-ازعلی‌عریضی سیاهانی مترجم اشارات‌ابن‌سینا ونگارندهٔ هشت‌بهشت در ترجمهٔ هشت کتاب حدیث (فهرست یزد۱: ۱۳۹ص ۱۰۷).

بندبندمتن درآن آمده وترجمهٔ لفظی‌وگزارش شده‌است. نسخه‌های آن:

۱=۲٥۱ دانشگاه (۳:۱۹۹) که فیلم هم‌دارد (۱:٤۹ش ۲۳۰۰)

۲-ثقة‌الاسلام درتبریز نوشتهٔ ۱۰۸۷ (نشریه ٤:٤۲٥)

۳-شمارهٔ ۱۹۱۲ مجلس (٥:٤۰۲) فیلم ۲۳۰۰عکس ٥۳۸۰ دانشگاه (۱: ٤۹)

٤-شمارهٔ ۱۸٤۰/۲ مجلس (٥:٤۰٤ص ۳٥۷ نسخه) باشرح نجات‌اسفراینی که نخستین است وپس ازان شرح اثبات واجب که‌سوم است (۲۹۷) نوشتهٔ ۱۳۱۸.

ترتیب نجات

بخشهای نجات چنانکه می‌بینیم بدینگونه است: مقدمه، منطق، طبیعی، مختصر کتاب اقلیدس یا اصول الهندسة، ارثماطیقی یا علم الحساب، المجسطی فی علم الهفیئة، الموسیقی.

بخشهای موسیقی آن و دانشنامه: دیباچه مانند، نغمه، اصوات، اجناس، ایقاع، انتقالات، آلات، تحسینات. (مهدوی- ترجمهٔ فرانسوی دانشنامه).

موسیقی نجات از روی نسخه‌های رامپور و آصفیه درحیدرآباد در ۱۳۵۴ و نیز در برلین در ۱۹۳۱ چاپ شده است (مهدوی ص. ۳٤) و ماناترجمهٔ عربی دانشنامه است (مهدوی ش ۲۳۲).

پیوند نجات با نگارشهای دیگر ابن‌سینا

منطق نجات همان مختصر اوسط است با مغالطات المجموع یا الحکمة العروضیة که در ۲۱ سالگی (۳۹۱) ساخته است و پنج مقالهٔ طبیعی آن همان طبیعی حکمت عروضی است ولی گسترده‌تر و با فصل ۲ تا ۱۳ النفس علی طریق الدلیل والبرهان که میشود مقالهٔ ٦ نجات، فن ٦ طبیعی شفاء هم همین نفس است که دو ترجمهٔ فارسی دارد. ریاضی آن همان ریاضی فارسی دانش‌نامه و ناگزیر یکی ترجمهٔ دیگری است. الهی آن همان الهی حکمت عروضی است با فصل نوزدهم همان النفس از فصل فی معاد الانفس تا المبدء والمعاد. بسیاری از بندهای المبدء والمعاد هم در نجات وشفاء دیده میشود. پس مختصر اوسط گرگانی و حکمت عروضی و النفس از نجات چندان دور نیستند و در پاره‌ای مسائل یکی هستند. لواحق الطبیعة هم مقالهٔ دوم طبیعی نجات است و دانشنامه و نجات را روبهم دونگارش از یک دفتر در دو زبان باید پنداشت.

الاشارات والتنبیهات را هم با نجات و شفاء پیوندی است. در نجات از البر والاثم یاد میشود. در الاجوبة العشرینیة که من آن را با دیباچه‌ای در منطق و مباحث الفاظ در ۱۳۵۳ چاپ کرده‌ام به دشوارهای نجات پاسخ داده میشود.

تلخیص کتاب الکون والفساد (ش ۱۵۱ مهدوی) که از ابن‌سینا پنداشته‌اند واز ابن رشد هم نیست با شفا و نجات پیوندی ندارد. حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات

(منزوی ۸۰۳-مهدوی ۱۵۹) را که دران ازشفاونجات بهره برده شده، من در فهرست دانشگاه (۲۴۰۱/۳۷و ۵۳۱۲/۲) نوشته‌ام که از ابن‌سینا نیست و نسخه‌های آن‌راهم در آنجا ودر فهرست حکمت (ص ۳۸) نشان داده‌ام (فهرست مهدوی ص ۵۳و ۶۲و ۱۱۷ و ۱۲۱و ش ۱۷و ۲۷و ۶۲و ۷۲و ۱۰۸و ۱۲۱ و ۱۳۲و۲۳۲)

گزارش نگاران نجات

۱-امام ابوبکر ابوعلی محمدبن علی بن احمدبن حارثان سرخسی درگذشتهٔ ۵۴۰ که درتتمة صوان الحکمة بیهقی (ص ۱۰۱) واتمام التتمة (۱۰۹ر) والمحمدون من الشعراء قفطی (ش ۱۹۹) وخریدة القصر (ایران، برگ ۷۳) وگویا هم التحبیر سمعانی (گ ۱۰۰) ازوی یادشده است. اودرالمشیخه (۲۲۵ر) می‌نویسد که‌وی ادیب لغوی‌نحوی سراینده بوده وبه‌اندیشهٔ پیشینیان وفلسفه ودانشهای‌مهجورمی‌گرائید و من او را دیدم و سروده‌های خود او و دیگران را از وی میآورد.

نسخهٔ شمارهٔ ۸۹۰ کوپرلو که عکس آن درقاهره (ثانی ۱/ملحق ۳۳)ودر دانشگاه‌تهران (۳: ۲۷۱ش ۶۴۹۴) هست‌گزارش او نیست بلکه ازاسفراینی است.

۲-فریدخراسان‌علی‌بن‌زید بیهقی که درهمان‌تتمة (ص ۱۰۱) ازان‌یاد کرده است.

۳-امام فخرالدین محمدرازی که درفهرست‌المخطوطات‌المصورة (۱: ۲۲۵) از نسخهٔ شمارهٔ ۲۴۳۱ ایاصوفیا در ۴۸ برگ بزرگ که در سه‌باب: منطق‌وطبیعی والهی است یادشده است. این نسخه هم از اسفراینی است نه‌رازی (فیلمها۳: ۲۷۰)

۴-فخرالدین‌محمدبن علی‌بن‌ابی نصراسفراینی نیشابوری درگذشتهٔ نزدیک ۷۶۰ نگارندهٔ المیاسر (ملک ص ۵۵۷ش ۴۷۸۷- فیلمها۱: ۳۹۲) وگزارندهٔ فصول ایلاقی.

(نشریه ۳: ۳۸۵و۴: ۴۸۰و ۱۱و۱۲: ۹۲۰- نشریهٔ دانشگاه‌اصفهان ۱: ۳۲۸) دراین‌گزارش منطق است وطبیعی والهی وچنین آغاز میشود: «سبحان‌من لا یعرف

حق معرفته الا بالعجز عن معرفته»

نسخه های آن: راغب پاشا ۷۱۵ (۸۶۱)، کوپرولو. ۸۹، ایاصوفیا ۲۴۳۱، عکس این سه در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شماره‌های ۶۴۹۲ تا ۶۴۹۴ هست (۳: ۲۷۰)، مجلس ۱۸۴۰ و ۱۸۷۱ (۵: ۳۵۷) که فیلم دومی را دانشگاه دارد (۱: ۳۴۷) در شمارهٔ ۱۸۴۰ نام گزارنده آمده است.

شماره ۳۱۶ بهارهند (۲: ۳۴۱) که در کلفن آن نام فخرالدین نیشابوری آمده ودر فهرست عرشی برای رامپور بدان بنام اسفراینی بازگردانده شده است هم همین است وچنین است: «المقالة الاولی من الطبیعیات من کتاب النجاة، الفصل الاول فی بیان موضوع هذا العلم، نریدان نحصر جوامع العلم ... التفسیر قال الامام الفاضل قوة المحققین رح هنا ابحاث: البحث الاول فی تعریف العلم الطبیعی.

المقالة الاول من الطبیعیات. الفصل الاول فی بیان موضوع هذا العلم. الفصل الثانی فی الاصول الموضوعة فی العلم الطبیعی. الفصل الثالث فی ابطال الجزء الذی لا یتجیزی.

المقالة الثانیة من الطبیعیات فی لواحق الاجسام الطبیعیات فی الحرکة والسکون

المقالة السادسة فی النفوس.

تمت الطبیعیات من شرح النجاة للامام الکامل فخرالملة والدین النیسابوری فی بلدة لاهجان بید لطف الله ابوالفتوح

شماره D664 رامپور نوشتهٔ ۹۹۲ باهمان آغاز (ش ۱/۳۹۶ (۱۰۴) فهرست قنواتی) که تنها منطق است.

شمارهٔ D 663 آنجا که تنها الهی است. شمارهٔ M40 آنجا که منطق و طبیعی والهی هرسه است ونوشتهٔ اسماعیل بن عبدالله درگلکنده در روزگار قطب شاه در گذشتهٔ ۱۰۲۰ بایادداشت ۱۰۴۲ و بامهر ۱۱۸۸ (فهرست انگلیسی عرشی ۴: ۴۵۰)

۵- میرزا ابراهیم پسر میرزاحسین حسینی همدانی که انموذجهٔ ابرا هیمیهٔ او ساختهٔ ۱۰۰۷ تعلیقاتی است برالهیات شفاءونجات، نسخهٔ ۱۰۹ مجلس (۲: ۵۵) نوشتهٔ ۱۰۲۰ در ۱۱۹ برگ (ریاض العلماء ۱: ۹۰) (فهرست مهدوی ۲۴۰- فهرست قنواتی ۹۷)

نسخه‌های نجات

شناخت نسخه‌هایی که در این چاپ به کارگرفته شده است بانشانه‌های (Sigle) آنها :

۱ـ از مجموعه شمارهٔ ۴۰۶ بادلیان اکسفورد دارای منطق و طبیعی والهی نوشتهٔ ۴۰۵ (فهرست فیلمهای دانشگاه ۲:۸۴ف ۳۱۴۹) بانشانهٔ «ب» 534

۲ـ شمارهٔ ۱۳۴۸ دانشگاه‌تهران ازسدهٔ ۶و۵ (فیلمها ۲:۲۴۹ف ۳۷۹۲) دارای همهٔ بخشهای نجات بانشانهٔ «د». این نسخه کراسه شماردارد. طبیعی آن جزء چهارم در کراسهٔ «سد» وریاضی جزء هفتم است چهاربرگ مانده به کراسه ۷ ، الهی آن جزء یازدهم بانشانهٔ «کراسة السادس والعشرون»

در صفحهٔ عنوان نجات نسخهٔ دانشگاه چنین آمده‌است: «افوض امری الی الله، ابوطالب» (درسهر) ، «لااله الاالله الملک الحق المبین، عبده محمد اسمعیل» (در سهر) ، «کتاب النجاة تألیف الشیخ الرئیس ابی علی الحسین [بن] عبدالله ابن سینا رحمه [الله]»، لخزانة الملک الاجل السید المؤید... المنصور شمس الملوک عضد الدین عمید الدولة و جمال الملة ظهیر .... کالیجار گرشاسب بن علی بن فرامرز حسام امیر المومنین آعزالله نصره».

اجزاء نجات در نسخهٔ ۱۳۴۸ دانشگاه چنین است: جزء ۱ تا ۳ در منطق (ص ۱و۵۵ و ۱۲۵ این چاپ) جزء ۴ تا ۶ طبیعی است (ص ۱۸۷ و۲۶۷و ۳۱۷) جزء ۷ تا ۱۰ ریاضیات است (اصول هندسیه ص ۳۹۷، ارثماطیقی ص ۴۲۷ ، ارصاد کلیه ص ۴۴۳ ، موسیقی ص ۴۷۷) جزء ۱۱ الهیات (ص ۴۹۱) .

۳ـ شمارهٔ ۶۴۱ حسین چلبی ازسدهٔ ۶ کامل (فیلمها ۱ : ۳۹۳ف ۷۰ع ۵-۳۰۶۳و ۳۷۴۵) بانشانهٔ «هج» .

۴ـ شمارهٔ ۹۲۳ آستان‌رضوی نوشتهٔ ۵۲۴، کامل (فیلمها ۱:۳۹۳ف ۱۳۵۲) بانشانهٔ «ط» .

در نسخهٔ ط (ص ۱۸۳) ازنجات (ص ۵۳۵) در «فصل فی ان کل حادث زمانی فهومسبوق بالمادة لامحالة» ازمقالهٔ یکم برابر بابندی از مبده ومعاد (گ ۱۸ب نسخهٔ ۳۲۶۸ احمدثالث، ص ۴۱ چاپی) یادی در «المبده و المعاد» شده است. گویا کسی پس از این آن‌را افزوده باشد.

۵- شمارهٔ ۱۲۱٤ حراجچی اوغلو نوشتهٔ ۵۳۲، کامل (فیلمها ۱: ۳۹۲ف۶۹ ع ٤-۲۱٤۳) بانشانه «ها».

۶-چاپ مطبعة السعادة مصر در ۱۳۵۷ در نیمهٔ نخستین.

۷-چاپ همان مطبعه در ۱۳۳۱، درنیمهٔ دوم از ص ۳۲۱ هردو بانشانهٔ «ق».

۸-چاپ ۱۵۹۳ رم باقانون ابن سینا.

ریاضیات نجات در نسخه های دانشگاه وطوس وحسین چلبی چنین است: اصول الهندسة، ارثماطیقی، مجسطی، موسیقی. درنسخه های حراجچی اوغلو ودانشنامه (۱٤۱٤ ملی) وترجمهٔ فرانسوی آن مجسطی پیش ازارثماطیقی آمده است.

درنسخهٔ آستان رضوی ریاضی را مقدمه‌ای نیست ولی درنسخه های حراجچی اوغلووحسین چلبی ریاضی مقدمه دارد وریاضی پس از الهیات است. در نسخهٔ دانشگاه ریاضی پیش ازالهیات. در نسخهٔ ۸۷۳ ملی (۳۸٤۱۸) ازسدهٔ ۱۰ هم چنین است.

درآغاز هندسه در دآمده «وهذاابتداء کلامه و هوائناعشر ذکرا» باشمارهٔ ابجدی از اتایب درهامش. درنجات نسخهٔ ایروان هم دوازده «ذکر» است

در ط، ها، هج، مجلس، بااینکه درآغاز آمده است که دران دوازده فصل است «وهوعشرة فصول» عنوان «ذکر» نیز درآنها دیده میشود بی شماره، جای عنوانها در متن سفیداست. درط عبارت تصحیح شده به «اثناعشرذکرا»

آقای دکتر مهدوی فهرست بخشها را ازروی نسخهٔ ملی آورده والهیات را پس از ریاضی گذارده است.

ارثماطیقی در د، هج دوبار درمیانه عنوان فصل دارد. درها مانند دانشنامه ارثماطیقی سوم است ولی درد، هج، ط، مجلس، دوم است، آقای دکترمهدوی هم آن رادوم آورده است.

هیئت در د، هج، ها، ط، مجلس، مانند دانشنامه سه فصل دارد.

موسیقی درط درمیانه عنوان ایقاع داردوناقص است، درها، هج، د نیز عنوان «الایقاع، دیده میشود، در مجلس آمده «الثانی فی الایقاع».

یاد چندنسخهٔ دیگر

۱-شمارهٔ ۳٤٤۸ احمد ثالث (۳:۶۲۷ ش ۶۶۷۱) در ۱۱۵ برگ ازسدهٔ نهم

به‌خطی روشن نوشتهٔ محمدبن عبدالله‌النعال که ریاضی هم‌دارد بااشکال که‌در ترجمهٔ فرانسوی دانش‌نامه(ص ٦) ازان یاد کردند واشکال دانشنامه را ازروی آن‌گذاردند. موسیقی‌آن در ۷۱پ- ۸۱پ است (شیلواه ۱۳۹) .

۲-شمارهٔ ۱۹۸۵ مجلس (٤٨٥:٥) دارای طبیعی والهی‌به‌نسخ محمدسعید در ۱ج ۱۰۸۷/۲ باتاریخ روزسه‌شنبه ۱ع ۱۰۸۷/۲ ،درقمصر کاشان باحاشیه هایی بانشانهٔ امام وبی نشانه، باعنوانها درهامش .

در طبیعی‌آن (ص ۱۰۷) یادی از مبدءومعاد نیست

۳-شمارهٔ ۳۵۱۳ مجلس به‌نسخ محمدزمان در روز پنجشنبه ۸شوال ۱۰۸۷ باعنوان ونشان شنگرف باعنوانهای مطالب‌درهامش به‌سرخی، دارای منطق‌و طبیعی‌وهندسه‌وارثماطیقی وهیئت‌وموسیقی‌والهی، به‌اندازهٔ ربعی (۱٤٦۹:۱۰).

٤-ملی شمارهٔ ۸۷۳ (۳۳٤:۸) ازسدهٔ ۱۰، ریاضی‌دران ص ۱٦۳-۲۳۳ پیش از الهیات است .

٥-شماره ۵۷۳۰ وزارت‌خارجه (نشریه ۱:٦).

٦- « النجاةمن الغرق فی‌بحر الضلالات لابن سینا» (شمارهٔ ٤۰٤ فهرست رماسکویچ ص٤٤)

۷-ملک۱/٤٦٤۸ نوشتهٔ‌آغاز رجب ۱۰۵۹ در حیدرآباد‌هند ، منطق است طبیعی والهی.

۸-نسخهٔ‌بهار هندبه‌شمارهٔ ۳۱٥(۳٤۰:۲) .

۹-شماره ٤٥ ها کوپ‌پاپازیان درماتناداران فرهنگستان ایروان ارمنستان نوشتهٔ رشیدالدین‌محمد سپهری زواره‌ای اصفهانی مفتی کرمان درگذشتهٔ ۱۰۷٦ در ۱۰۳٦ که سنک‌گوراو درشبستان مسجد خواجه‌خضر کرمان هست (مجلهٔ آینده ۹:٦۱۸- نشریه ۱۰:۳٦۲)

دانش نامه

میدانیم که نجات ودانش‌نامه باهم پیوستگی‌دادند اینک ازآن یادمیکنم :

دانشنامه‌بدینگونه است: دیباچه، منطق، علم‌برین، علم‌زیرین، اوقلیدس، مجسطی، ارثماطیقی، موسیقی،نسخه‌های کامل آن شماره‌های ۱۹۸۳ و۱٦٦٥۹

افزوده‌های موزهٔ بریتانیا و۱۲۳ مجلس و ۱۰۲۵ ملک و۴۳ ف‌ملی است (مهدوی)

دراسالی‌فلسفی‌دشتکی (دانشگاه ۱۲۴۹ برگ ۱۰پ)آمده است که «دررسالهٔ فلسفیهٔ‌فارسیه که بسط‌دانشنامه نموده‌گفته...» وگویایادی باشد ازگزارش‌گونه‌ای برای‌دانشنامه واین بندهم می‌پیوندد به‌بندی از منطق‌دانشنامه که در چاپ انجمن آثارملی (ص ۱۱۸) آمده‌است، نمیدانم‌این‌گزارش‌گونه یاگسترده وبسط‌از کیست ازسخن‌دشتکی هم بر میاید که گزارش از خود اونیست (فرهنگ ایران زمین ۶:۸۴) .

ازدانش‌نامهٔ ابن‌سینا درفهرست‌فیلمها (۱:۸۳و ۶۶۲و ۲:۱۹۰ و ۲۴۸)و فهرست‌منزوی (۶۶۴) ودوفهرست‌مهدوی (ش ۷۲) وقنواتی (۱۳)ودیباچه‌های چاپ‌تهران وترجمهٔ‌فرانسوی وانگلیسی‌آن وفهرست‌استوری(۲:۳۴۸ هشت نسخه) یاد شده است. اینک یاد.برخی از نسخه‌ها :

۱ـشمارهٔ ۱۲۳ مجلس (۲:۲۱) فیلم ۳۷۸۶ دانشگاه (۲:۲۴۸) ازسدهٔ‌نهم در ۲۶۴ گ ۱۵ س،ازان‌حسین‌بن‌محمد وابوالحسن‌بن‌علی‌نقی ومحمدزمان ونادر قاجار در صفر ۱۲۹۵ بامهرمحمدشریف باچند دائرهٔ چسبیده بهم که دران نام بخشهای آن آمده در زمنیهٔ زرین ورنگین (ص ع) باسرلوح ، هندسه و هیئات وارثماطیقی وموسیقی‌رادارد .

۲ـنسخهٔ ملک‌شمارهٔ ۱۰۲۵ (ص ۲۴۱فهرست فارسی) در ۲۰۳برگ بـه نسخ روشن‌باجدول زرولاجورد باسرلوح زرین، جای شکلهای ریاضی سفیدمانده، منطق است والهی وطبیعی وریاضی دارای هندسه درچند «یادکردن» وهیئت‌در نه‌فصل وارثماطیقی وموسیقی‌که در بخش ایقاع‌افتاده ومیرسد به «هرنغمت‌را جایگاهی بوده‌اندرجمع ازاینجا ببالاشود وآن‌را دست‌باز دارد اگر» برابر یاس۱۱ ص ۲۷۹ نسخهٔ ملی ویک صفحه‌ای کم دارد .

۳ـنسخهٔ ۴۳ف‌ملی (انوار ۳:۴۷۱ش ۱۴۱۴) ازسدهٔ ۱۲ نوشتهٔ از روی نسخهٔ ۲۷رجب ۸۲۸دارای حاشیه‌های میرزاعبدالله‌ریاضی نوشتهٔ ۱۲۹۵ که فیلم ان در بنیادفرهنگ ایران هست (نشریه ۱۱و ۱۲: ۶۵۱ف ۹۹) .

۴ـنسخهٔ موزهٔ بریتانیا ۱۶۶۵۹ نوشتهٔ ۱۱۸۲ (موسیقی در ۲۵۵پ-۳۴۸پ) و۱۶۸۳۰ ازسدهٔ ۱۱ (موسیقی از ۲۷۳ پ) هردو از افزوده‌ها(Add) (فهرست

ریو ۴۳۲ و ۴۳۸) و ۲۳۶۱ خاوری که تنها موسیقی دران هست (ذیل فهرست عربی ش ۹۷۸)

۵- فیلم ۲۱۸۸ و عکس ۵۱۱۰ دانشگاه تهران (۸۳:۱) که از روی نسخه ایست به نستعلیق محمدشریف گلپایگانی در ۱۰۳ و ازان «فضل الله» که ریاضی راندارد.

۶- نسخهٔ شمارهٔ ۲۹ انجمن آثار ملی به نستعلیق رفیع بن علی بن عبدالله علم الهدی و انجام در مجسطی افتاده، خط محمدقزوینی هم دران هست و ازان عباس اقبال بوده است (ص ۴۲ فهرست) فیلم آن در دانشگاه (۱۹۰:۲ ف ۳۵۷۷) هست (ص ۷ دیباچهٔ طبیعیات چاپی)

۷- نسخهٔ تاشکند ۱۹-۱۷/۲۳۸۵ (۴۶:۳) نوشتهٔ ۱۰۷۵ دارای منطق و طبیعی و ریاضی والهی.

۸- ملک ۴۶۴۸/۳ نوشتهٔ ۱۰۵۹ در هند، منطق وطبیعی والهی (ناقص).

این بود آنچه که این ناچیز توانست دربارهٔ دو فیلسوف بزرگ یونان و ایران ارسطو وابن‌سینا و نگارشهای ارزندهٔ آنان با خامهٔ شکستهٔ خود به نگارش درآورد و سخن در این زمینه بسیار است واین ناتوان را یارای آوردن آنها نیست امید که آیندگان آنچه شاید و باید بیاورند.

در بارهٔ متن نجات هم کوشیدم که با سنجیدن نسخه های کهن که در دسترس داشته‌ام تا آن اندازه‌ای که می‌توانستم نسخه‌ای درست بیرون دهم و شاید هم‌درست از عهده کا بر نیامده باشم آنهم امیدوارم که دیگران بهتر از من در این باره کار کنند.

افسوس میخورم که در این دیباچه هم چند واژه نادرست آمده و از خوانندگان درخواست‌دارم که به‌سطرهای آینده بنگرند و آنهارا درست سازند:

محمد تقی دانش‌پژوه، تهران خرداد ۱۳۶۴

درست نامهٔ دیباچه

صفحه	سطر	درست
ص ۷	س ٤ :	در پای
ص ۷	س ۱۰ :	به دوهزار
ص ۹	س ۲۲ :	دقلطیانوس
ص ۱۱	س ۲۲ :	راز آنها را
ص ۱۸	س ۲ ازپائین :	اپسلون
ص ۱۹	س ۲ ازپائین :	چهارده‌دفتر
ص ٤۲	س ۱۳ :	اسکولاستیکوس
ص ٦۲	س ۱۲ :	اشتاینشنایدر
ص ۸۰	س ۲۰ :	آزیاتیک
ص ٦٦	س ۳ ازپائین :	رامپور
ص ۷۸	س ٤ :	۲۸ - سید
ص ۹۳	س ۱۱ :	الفحص
ص ۹٦	س ٤ :	الهیئة

فهرس مباحث كتاب النجاة

من غرق بحر الضلات

كتاب النجاة ١
خطبة الكتاب ٣

الجزء الاول من كتاب النجاة وهو في المنطق ٥

فصل في التصور والتصديق وطريق كل منهما ٧
فصل في منفعة المنطق ٨
فصل في الالفاظ المفردة ٩
فصل في اللفظ المركب ١٠
فصل في اللفظ المفرد الكلي ١٠
فصل في اللفظ المفرد الجزئي ١٠
فصل في الذاتي ١١
فصل في العرضي ١٢
فصل في المقول في جواب ما هو ١٢
فصل في المقول في جواب اي شيء هو ١٣
فصل في الالفاظ الخمسة ١٤
فصل في الجنس ١٤
فصل في النوع ١٥
فصل في الفصل ١٦
فصل في الخاصة ١٦
فصل في العرض ١٧

صد وشش	نجات

فصل فی الاعیان والاوهام والالفاظ والکتاب	۱۷
فصل فی الاسم	۱۸
فصل فی الکلمة	۱۸
فصل فی الاداة	۱۹
فصل فی القول	۱۹
فصل فی القضیة	۱۹
فصل فی الحملیة	۱۹
فصل فی الشرطیة	۱۹
فصل فی الشرطیة المتصلة	۲۰
فصل فی الشرطیة المنفصلة	۲۰
فصل فی الایجاب	۲۰
فصل فی السلب	۲۱
فصل فی المحمول	۲۱
فصل فی الموضوع	۲۱
فصل فی المخصوصة	۲۱
فصل فی المهملة	۲۱
فصل فی المحصورة	۲۲
فصل فی الموجبة الکلیة	۲۲
فصل فی السالبة الکلیة	۲۲
فصل فی الموجبة الجزئیة	۲۲
فصل فی السالبة الجزئیة	۲۲
فصل فی السور	۲۳
فصل فی القضیتین المتقابلیتن	۲۳
فصل فی التناقض	۲٤
فصل فی مواد القضایا	۲۵
فصل فی الثنائی والثلاثی	۲٦
فصل فی المعدولیة والبسیطة	۲٦

فصل فی العدمیة ۲۹
فصل فی الجهات ۲۹
فصل فی الرباعیة ۲۹
فصل فی الممکن و تحقیقه ۳۰
فصل فی الواجب والممتنع و بالجملة الضروری ۳٤
فصل فی متلازمات ذوات الجهة ۳۷
فصل فی المقدمة والحد ۳۹
فصل فی المقول علی الکل ۳۹
فصل فی المطلقات ۳۹
فصل فی الضروریات ٤۲
فصل فی الممکنات ٤۳
فصل فی عکس المطلقات ٤٥
فصل فی عکس الضروریات ٤۸
فصل فی عکس الممکنات ٤۹
فصل فی القیاس ٥۱
فصل فی القیاس الکامل وغیر الکامل ٥۱
فصل فی القیاس الاقترانی والاستثنائی ٥۲
فصل فی اجزاء القیاسات الاوقترانیة واشکالها ٥۲
الجزو الثانی من کتاب النجاة هو فی المنطق ٥٥
فصل فی ضروب الشکل الاول من المطلقات ٥۷
فصل فی الشکل الثانی من المطلقات ٥۸
فصل فی الشکل الثالث من المطلقات ٦۱
فصل فی التالیف من الضروریات ٦٤
فصل فی اختلاط المطلق والضروری فی الشکل الاول ٦٦
فصل فی اختلاطهما فی الشکل الثانی ٦۷
فصل فی اختلاطهما فی الشکل الثالث ٦۸
فصل فی التالیف من الممکنتین فی الشکل الاول ۷۰

فصل فی اختلاف الممکن والمطلق فی الشکل الاول	۷۰
فصل فی اختلاط الممکن والضروری فی الشکل الاول	۷۳
فصل فی الممکنتین فی الشکل الثانی	۷۵
فصل فی اختلاط الممکن والمطلق فی الشکل الثانی	۷۶
فصل فی اختلاط الممکن والضروری فی الشکل الثانی	۷۷
فصل فی اختلاط الممکنتین فی الشکل الثالث	۷۷
فصل فی اختلاط الممکن والمطلق فی الشکل الثالث	۷۸
فصل فی اختلاط الممکن والضروری فی الشکل الثالث	۷۹
فصل فی القضایا الشرطیة	۷۹
فصل فی المقدمة الشرطیة الواحدة والکثیرة	۸۲
فصل فی الشرطیات المنحرفة	۸۲
فصل فی القیاسات الاقترانیة من المتصلات	۸۳
فصل فی الاقترانات الشرطیة من المنفصلات	۸۳
فصل فی القیاس الاستثنائی	۹۰
فصل فی القیاسات المرکبة	۹۲
فصل فی اکتساب المقدمات	۹۳
فصل فی تحلیل القیاس	۹۴
فصل فی استقرار النتایج التابعة للمطلوب الاول	۹۵
فصل فی النتایج الصادقة من مقدمات کاذبة	۹۶
فصل فی بیان الدور	۹۷
فصل فی عکس القیاس	۹۹
فصل فی قیاس الخلف	۱۰۰
فصل فی القیاس الذی من مقدمات متقابلة	۱۰۲
فصل فی المصادرة علی المطلوب الاول	۱۰۳
فصل فی بیان ان الشیء کیف یعلم ویجهل معا	۱۰۴
فصل فی الاستقراء	۱۰۶
فصل فی التمثیل	۱۰۷

دیباچه	صدو نه

فصل فی الضمیر ۱۰۸
فصل فی الرای ۱۰۸
فصل فی الدلیل ۱۰۹
فصل فی العلامة ۱۰۹
فصل فی القیاس الفراسی ۱۱۰
فصل فی التصوروالتصدیق ۱۱۲
فصل فی المحسوسات ۱۱۳
فصل فی المجربات ۱۱۳
فصل فی المتواترات ۱۱۵
فصل فی المقبولات ۱۱۵
فصل فی الوهمیات ۱۱۵
فصل فی الذائعات ۱۱۸
فصل فی المظنونات ۱۲۰
فصل فی المتخیلات ۱۲۱
فصل فی الاولیات ۱۲۱
الجزالثالثمنه فی المنطق ۱۲۵
فصل فی البرهان ۱۲۶
فصل فی البرهان المطلق ۱۲۶
فصل فی برهان الان ۱۲۷
فصل فی مطلب هل ۱۲۸
فصل فی مطلب ما ۱۲۹
فصل فی مطلب لم ۱۲۹
فصل فی مطلب ای ۱۳۰
فصل فی [اجزاء العلوم] ۱۳۰
فصل فی مقدمات البرهان ۱۳۰
فصل فی الحمل الذاتی ۱۳۱
فصل فی المقدمة الاولیة ۱۳۲

فصل فی المقول علی الکل ۱۳۳
فصل فی المناسب ۱۳۴
فصل فی الموضوعات ۱۳۵
فصل فی المسائل البرهانیة ۱۳۵
فصل فی الاصول التی تعلم اولا قبل البراهین ۱۳۷
فصل فی الیقینیات ۱۳۸
فصل فی موضوعات العلوم ۱۳۹
فصل تعاون العلوم ۱۴۱
فصل فی نقل البرهان ۱۴۲
فصل فی اشتراك العلوم فی المسائل ۱۴۳
فصل فی انه لیس علی الفاسدات برهان ۱۴۳
فصل فی الاشیاء الثلثة ۱۴۴
فصل فی اختلاف برهان الان واللم ۱۴۴
فصل فی کیفیه دخول الممکنات فی البرهان ۱۴۵
فصل فی الاتفاقیات ۱۴۶
فصل فی الحد ۱۴۶
فصل فی اکتساب الحد ۱۴۹
فصل فی اعانة القسمة فی التحدید ۱۵۲
فصل فی الاجناس العشرة ۱۵۳
فصل فی مشارکة الحد والبرهان ۱۵۷
فصل فی اقسام معنی الحد
فصل فی الاربع وتوسطها فی البراهین ۱۶۰
فصل فی دفع توهم الدور المحال من ترتب فی الطبیعة یوهم ذلک ۱۶۴
فصل فی کیفیة دخول العلل الخاصة فی البرهان ۱۶۶
فصل فی العلم والعقل والظن والذکاء والحدس وکیفیة ادراك المطلوب
من جهة هذه ۱۶۸
فصل فی بیان وجوه الغلط فی الاقوال الشارحة ۱۷۲

فصل فی ابانة المواضع المغلطة للباحث ۱۷۵-۱۸۵
الجزء الرابع منه وهو فی الطبیعیات ۱۸۷
المقالة الاولی من الطبیعیات من کتاب النجاة ۱۸۹
فی موضوع هذا العلم ۱۸۹
فصل فی المبادی التی یتقلدها الطبیعی و یبرهن علیها الناظر فی العلم الالهی ۱۹۰
فصل فی تجوهر الاجسام ۱۹۷
المقالة الثانیة من الطبیعیات فی لواحق الاجسام الطبیعیة ۲۰۳
فصل فی الحرکة ۲۰۳
فصل فی ان لکل متحرك علة محرکة غیره ۲۱۰
فصل فی انه لا یجوز ان یتحرك الشیء بالطبیعة وهو علی حالته الطبیعیة وفی انه لیس شیء من الحرکات بالطبیعة ملائما بذاتها ۲۱۲
فصل فی انه لا یمکن ان تکون حرکة مکانیة غیر متجزئة علی ما یراه القائلون بجزء غیر متجزی ولا فی غایة السرعة ولا فی غایة البطؤ ۲۱۴
فصل فی الحرکه الواحدة ۲۱۵
فصل فی تطابق الحرکات ۲۱۶
فصل فی تضاد الحرکات ۲۱۹
فصل فی التقابل بین الحرکة والسکون ۲۲۴
القول فی الزمان ۲۲۵
فصل فی المکان ۲۳۳
فصل فی النهایة واللانهایة ۲۴۴
فصل فی عدم امکان وجود قوة غیر متناهیة بحسب الشدة ۲۵۲
فصل فی عدم قبول القوة الغیر المتناهیة بجسب المدة للتجزی والانقسام بالعرض ۲۵۳
فصل فی عدم قبول القوة الغیر المتناهیة بحسب العدة للانقسام والتجزی ۲۵۴
فصل فی الجهات ۲۵۷-۲۶۵

الجزء الخامس منه وهو في الطبيعيات ٢٦٧
المقالة الثالثة في الامور الطبيعية وغير الطبيعية للاجسام ٢٦٨
فصل في ان لكل جسم طبيعي حيزا طبيعيا ٢٦٨
فصل في ان لكل جسم طبيعي شكلا طبيعياً ٢٧١
فصل في ان الامكنة الاولى هي أمكنة البسائط ٢٧٢
فصل في ان العالم واحد وانه لا يمكن التعدد ٢٧٣
فصل في اشتمال الفلك على مبدأ حركة مستديرة ٢٧٧
فصل في اثبات ان الحركة المبدعة واحدة بالعدد ومستديرة ٢٧٩
فصل في الاجسام المتكونة ٢٨٣
فصل في الكلام على صور هذه الاجسام وكيفياتها وبيان الفرق بينهما ٢٧٥-٢٨٨
المقالة الرابعة في الاشارة الى الاجسام الاولى واشباع القول في قواها ٢٨٨
فصل في احياز الاجسام الكائنة والمبدعة ٢٩٠
فصل في فسخ ظنون قيلت في هذا الموضع ٢٩٢
فصل ومن فاسد الظنون ظن من راى ان النار متحرك الى فوق بالقسروان الارض متحرك الى السفل بالقسر ٢٩٨
فصل في التخلخل والتكاثف ٢٩٩
فصل في ان السماوات تفيض كيفيات غير ما للبسائط العنصرية ٣٠٣
فصل في بيان آثار للحرارة والبرودة في الاجسام ٣٠٣-٣٠٥
المقالة الخامسة في المركبات ٣٠٥
المقالة السادسة في النفس ٣١٨
فصل في النفس الحيوانية ٣٢١
فصل في الحواس الباطنة ٣٢٧
فصل في النفس الناطقة ٣٣٠
فصل في القوة النظرية ومراتبها ٣٣٣-٣٣٦
الجزء السادس منه وهو في الطبيعيات ٣٣٧
فصل في طرق اكتساب النفس الناطقة للعلوم ٣٣٩

فصل فی ترتیب القوی من حیث الرئاسة والخدمة ۳٤۱
فصل فی الفرق بین ادراك الحس و ادراك التخیل وادراك الوهم و ادراك العقل ۳٤٤
فصل فی أنه لاشیء من المدرك الجزئی بمجرد ولامن المدرك الکلی بمادی ۳٤۹
فصل فی تفصیل الکلام علی تجرد الجوهر الذی هو محل المعقولات ۳٥٦
برهان آخر فی المبحث المذکور ۳٦۰
فصل فی أن تعقل القوة العقلیة لیس بالالة الجسدیة ۳٦٥
برهان آخر فی هذا المبحث ۳٦۷
برهان ثالث ۳٦۸
سئوال و شرح شاف للاجابة عنه ۳٦۸
فصل فی اعانة القوی الحیوانیة للنفس الناطقة ۳۷۱
فصل فی اثبات حدوث النفس ۳۷٥
فصل فی ان النفس لا یموت بموت البدن ۳۷۸
فصل فی بطلان القول بالتناسخ ۳۸٦
فصل فی وحدة النفس ۳۸۸
فصل فی الاستدلال بأحوال النفس الناطقة علی وجود العقل الفعال وشرحه بوجه ما ۳۹٤-۳۹٦
الجزء السابع منه و هو فی الریاضیات ۳۹۷
الخطبة ۳۹۹
کتاب اصول الهندسة مختصرا من کتاب اقلیدس ۳۹۹
ذکر اصول هندسیة ۳۹۹
ب ذکر اصول فی الخطوط المنفصل بعضها عن بعض ٤۰۰
ج ذکر اصول فی معنی الاضلاع والزوایا والمثلثات ٤۰۲
د ذکر اعمال تتم بالبرکار والمسطرة ٤۰۳
ه ذکر اصول فی المربعات ٤۰٤
و ذکر اصول فی ضرب الخطوط وما یتولد منها ٤۰٦

ز ذکراصول فی معنی الدائرة ٤٠٨
ح ذکراصول فی معنی النسبة ٤١١
ط ذکر اصول فی معنی تناسب السطوح ٤١٢
ی ذکراصول فی معنی نسب متعلق بالدوایر ٤١٦
یا ذکراصول فی اوتارالدوایر ٤١٨
یب ذکراصول المجسمات ٤٢٠-٤٢٥
الجزء الثامن وهوفی الریاضیات ٤٢٧
الخطبة ٤٢٩
الارثماطیقی ٤٢٩
فصل فی المناسبات واصنافهاوخواصها ٤٣٨-٤٤٠
الجزء التاسع منه فی الریاضیات ٤٤٢
الارصادالکلیة ٤٤٥
الفصل الاول فی بیان کیفیة الوقوف عفی الحرکات السماویة ٤٤٥
الفصل الثانی فی تعریف رصدالمیل والدلالة علی وجه رصد
دخول الشمس نقطتی الاستواء ونقطتی الانقلاب ٤٤٧
الفصل الثالث فی الدلالة علی نسبة الشمس والاختلاف الذی یقع لها
والدلالة علی الاختلاف الکائن بسبب الفلک الخارج المرکز
و فلک التدویر علی سبیل الرسم دون التفصیل الهندسی ٤٤٩
الفصل الرابع فی تعریف کیفیة استخراج حرکات القمر بالرصدفی الطول
والعرض ٤٥٢
الفصل الخامس فی تعریف کیفیة استخراج نسب مقاد یرجرم الارض
والقمروالشمس بعضها الی بعض ٤٦٤
الفصل السادس فی تعریف کیفیة استخراج الکواکب المتحیرة
العالیةفی الطول ٤٦٩
الفصل السابع فی تعریف کیفیة استخراج حرکات الکوکبین المتحیرین
السفلیین فی الطول ٤٧١
الفصل الثامن فی تعریف کیفیة استخراج حرکات الکواکب المتحیرة

العالیة فی العرض ٤٧٢
الفصل التاسع فی تعریف کیفیة استخراج حرکات الکوکبین المتحرین السفلیین فی العرض ٤٧٣-٤٧٥
الجزء العاشر منه وهو فی الریاضیات ٤٧٨
صناعة الموسیقی ٤٧٩
دیباجه ٤٧٩
النغمة ٤٧٩
الاصوات ٤٧٩
الاجناس ٤٨٢
الایقاع ٤٨٣
الانتقالات ٤٨٦
الالات ٤٨٧
التحسینات ٤٨٨-٤٨٩
الجزء الحادی عشر من کتاب النجاة وهو فی الالهیات ٤٩١
المقالة الاولی من الهیات کتاب النجاة ٤٩٣
فصل فی ان الموجود المطلق یبحث فی هذا العلم ٤٩٣
فصل فی مساوقة الواحد للموجود باعتبار ماوانه یستحق لموضوعیة هذا العلم
فصل فی بیان الاعراض الذاتیة والغریبة ٤٩٤
فصل فی بیان أقسام الموجود واقسام الواحد ٤٩٥
فصل فی اثبات المادة وبیان ماهیة الصورة الجسمیة ٤٩٨
فصل فی أن الصورة الجسمیة مقارنة للمادة فی جمیع الاجسام عموما ٥٠١
فصل فی أن المادة لاتتجرد عن الصورة ٥٠٢
فصل فی اثبات التخلخل والتکاثف ٥٠٧
فصل فی ترتیب الموجودات ٥١٢
فصل فی أن الوحدة من لوازم الماهیات لامن مقوماتها ٥١٤
فصل فی أن الکیفیات المحسوسة أعراض لاجواهر ٥١٥

فصل فی أقسام العلل وأحوالها ٥١٨
فصل فی ان علة الحاجة الی الواجب هی الامکان لا الحدوث علی ما توهمه ضعفاء المتکلمین ٥٢٢
فصل فی معانی القوة ٥٢٤
فصل فی الاستطراد لاثبات الدائرة والرد علی المتکلمین ٥٢٩
فصل فی القدیم والحادث ٥٣٢
فصل فی أن کل حادث زمانی فهو مسبوق بالمادة لا محالة ٥٣٤
فصل فی تحقیق معنی الکلی ٥٣٦
فصل فی التام والناقص ٥٤٠
فصل فی المتقدم والمتأخر ٥٤٠
فصل فی بیان الحدوث الذاتی ٥٤٢
فصل فی أنواع الواحد والکثیر ٥٤٤-٥٤٥
المقالة الثانیة من الالهیات من کتاب النجاة ٥٤٦
فصل فی بیان معانی الواجب ومعانی الممکن ٥٤٦
فصل فی أن الواجب بذاته لا یجوز ان یکون واجبا بغیره وان الواجب بغیره ممکن ٥٤٧
فصل فی أن مالم یجب لم یوجد ٥٤٨
فصل فی کمال وحدانیة الواجب وان کل متلازمین فی الوجود متکافئین فیه فلهما علة خارجة عنهما ٥٤٩
فصل فی بساطة الواجب ٥٥١
فصل فی أن الواجب تام ولیس له حالة منتظرة ٥٥٣
فصل ان الواجب لذاته خیر محض ٥٥٤
فصل فی أن الواجب حق بکل معانی الحقیة ٥٥٥
فصل فی أن نوع واجب الوجود لا یقال علی کثیرین اذ لا مثل له ولا ضد ٥٥٥
فصل فی انه واحد من وجوه شتی ٥٥٦
فصل فی البرهان علی انه لا یجوز ان یکون اثنان واجبا الوجود ای ان الوجود الذی یوصف به لیس هو لغیره وان لم یکن من جنسه ونوعه ٥٥٧

فصل فی اثبات واجب الوجود ٥٦٦
فصل فی انه لا یمکن ان یکون الممکنات فی الوجود بعضها علة علی سبیل الدور فی زمان واحد ان کانت عدداً متناهیا ٥٦٨
فصل آخر فی التجرد لاثبات واجب الوجود وبیان ان الحوادث تحدث بالحرکة ولکن تحتاج الی علل باقیة، و بیان ان الاسباب القریبة المحرکة کلها متغیرة ٥٧٠
فصل فی اثبات انتهاء مبادی الکاینات الی العلل المحرکة للحرکة المستدیرة ٥٧٧
فصل فی ان واجب الوجود بذاته عقل و عاقل و معقول ٥٨٧
فصل فی انه بذاته معشوق وعاشق ولذیذ وملتذ وان اللذة هی ادراك الخیر الملائم ٥٩٠
فصل فی ان واجب الوجود بذاته کیف یعقل ذاته والاشیاء ٥٩٣
فصل فی ان واجب الوجود کیف یعقل الاشیاء ٥٩٥
فصل فی تحقیق وحدانیة الاول بان علمه لا یخالف قدرته وارادته وحیاته فی المفهوم بل ذلك کله واحد ولا تتجزأ لاحد هذه الصفات الواحد الحق ٦٠٠
فصل فی صدور الاشیاء عن المدبر الاول والمعاد ٦٠٤
فصل فی اثبات دوام الحرکة بقول مجمل ثم بعده بقول مفصل ٦٠٤
بیان آخر فی ان مبدأ الکل ذات واجبة الوجود ٦٠٩
فصل فی ان ذلك یقع لانتظار وقت ولا یکون وقت اولی من وقت ٦١٢
فصل فی انه یلزم علی قول المخالفین ان یکون الله تعالی سابقا علی الزمان والحرکة بزمان ٦١٣
فصل فی ان المخالفین یلزمهم ان یضعوا وقتا قبل وقت بلا نهایة وزمان ممتدا فی الماضی بلا نهایة وهو بیان جدلی اذا استقصی مال الی البرهان ٦١٦
فصل فی ان الفاعل القریب للحرکة الاولی نفس ٦١٧
فصل فی ان حرکة السماء مع انها نفسانیة کیف یقال انها طبیعیة ٦١٩

فصل فی ان المحرك الاول کیف یتحرك وانه محرك علی سبیل الشوق الی الاقتداء بامره الاولی لاکتساب تشبه بالعقل ٦٢٦
فصل فی ان لکل فلك جزئی محرکا اولا مفارقا قبل نفسه یحرك علی انه معشوق فان المحرك الاول للکل مبدء لجمیع ذلك ٦٣٤
فصل فی ابطال ظن من ظن ان اختلاف حرکات السماء لاجل ماتحت السماء ٦٣٦
فصل فی ان المعشوقات التی ذکرنا لیست اجساما ولا انفس اجسام ٦٤٤
فصل فی ترتیب وجود العقول و النفوس السماویة والاجرام العلویة عن الاول ٦٤٩
فصل فی برهان آخر علی اثبات العقل المفارق ٦٥٧
فصل فی طریق ثالث للبرهنة علی العقول المفارقة ٦٥٩
فصل فی حال تکون الاسطقسات عن العلل الاول ٦٦١
فصل فی العنایة وبیان کیفیة دخول الشر فی القضاء الالهی ٦٦٨
فصل معاد الانفس الانسانیة ٦٨١
فصل فی المبدء والمعاد بقول مجمل وفی الالهامات والدعوات المستجابة والعقوبات السماویة واحوال النبوة وفی حال احکام النجوم ٦٩٨
فصل فی النبوة و کیفیة دعوة النبی الی الله والمعاد ٧٠٨
فصل فی العبادات ومنفعتها فی الدنیا والاخرة ٧١٣-٧١٩
فهرس الاعلام ٧٢١
فهرس الکتب والعلوم ٧٢٣
المواضع التی اشار ابن سینا الی نفسه ٧٢٥

درست‌نامهٔ متن

صفحه: درست

ص ۲۹: ۹: علی‌لادوام‌وجود

ص ٦۷: ۸: فلاخفاء به

ص ۸۰: ۱۱: فقداهملت

ص ۹۲: ۱۱: والعلیة

ص ۲۹۲: ۱: هذاالموضع

ص ۳٦۹-۳۷۲، دربالای صفحه‌شماره ۳۸۵-۳۸۸ به‌اشتباه‌گذارده‌شده‌است

ص ۵۸۷: ۲: «وعاشق... الملائم» زائداست

ص ۵۹۲: ٤: بکنهه

ص ٦٤۹: ٦: فی‌ترتیب

فهرست عکسها

۱- پایان الهی نجات از نسخهٔ بادلیان اکسفورد

۲- پایان نسخهٔ آستان رضوی نوشتهٔ ۵۲۴

۳ و ۴ پایان الهیات وموسیقی نسخهٔ ۱۲۱۴ حراجچی اوغلو نوشتهٔ ۵۳۲

۵ و ۶ آغاز ریاضی نسخهٔ حسین چلبی

۷ تا ۱۵ آغاز ریاضی نسخهٔ دانشگاه (ص ۳۹۹-۴۰۷ چاپ شده)

۱۶- پایان موسیقی نسخهٔ دانشگاه (ص۴۸۹ چاپ شده)

البدن فلا تستعمل عنه واذا اعرض عليها افعال بدنيه لم يرد فيها هيئه وملكه باشرها لوقات
مخلوقه اليه مستفاده له من كل وجه فلذلك ما قال العارفون بالحسبات بنفس الشيئات وان دام
هذا الفعل من الانسان استفاد ملكه النفاذ الى جهه الحق والاعراض عن الباطل وصار سريع
الاستعداد للتخلص الى السعاده بعد المفارقه البدنيه وهذه الافعال لو فعلها فاعل ولم يعتقد انها
فريضه من عند الله عز اسمه وكان مع اعتقاده دلك يلزمه في كل فعل ان يشكر الله ويعرض عن
غيره لكان حديرا بان يكون من هذا الوجه خطيئه فكيف اذا استعملها من يعلم ان النص من عند الله
وبامر بسؤال الله وواجب في الحكمه ان لا تسأله وان جميع ما لسنه فانما هو ما وجب
من عند الله ان يسنه وان ما لسنه من عند الله والتي فرض عليه من عند الله ان يفرض عباده
ويقول الغزالي في العبادات للعابدين فيما سنه فيهم السنه والشريعه التي هي اسباب
وجودهم وبقائهم بعد المعاد من الله وآثارهم من هذا الانسان هو الملي يدبر
احوال الناس على ما ينظم به اسبابهم ومعيشتهم ومصالح معادهم وهو انسان متميز عن
سائر الناس بالقوه

[illegible]

من كتاب النجاه من كلام الامام ابو حامد ابي علي الحسين بن عبد الله
رضي الله عنه ومن نسخه نصر بن منصور بن علي بن الحسين بن عبد الله
الباقلاني للنسخه سماع متصل الى الحجه سنه ثمان وستين واربع مايه وهو سنه الله
تعالى الجنس الموصوف العاقله في الدنيا والاخره منه وطوله ان صح الله وهو حسبنا ونعم الوكيل

الحمد لله رب العلمين صلواته على خيره خلقه محمد
وآله وسلم تسليما وحسبي ونعم الوكيل

عوض الاصل وصح من النظاره
وكتبه محمد بن

ويجعل العقل بالقوه عقلا بالفعل وكما ان السمع
بذاتها مبصره وسبب لان يجعل المبصر بالقوه مبصرا بالفعل
كذلك هو الجوهر هو بذاته معقول وسبب ان يجعل سائر
المعقولات التي هي بالقوه معقوله بالفعل لكن الشئ الذي هو بذاته
معقول هو بذاته عقل فان الشئ الذي هو بذاته معقول هو
الصوره المجرده عن المادة وخصوصا اذا كانت مجرده بذاتها
لا بغيرها وهذا الشئ هو العقل بالفعل ايضا فاذن هذا الشئ
معقول بذاته ابدا بالفعل وعقل بالفعل

تمت الطبيعيات

من كتاب الشفاء للشيخ ابي علي بن سينا رحمه الله

فرغ منها نسخا من اول الكتاب
الى اخر هذا الفصل الحسن
شاه بن الحسن السامانى الجزرى
في سنه اربع وعشرين وخمسمائه
حامدا لله تعالى ومصليا على نبيه محمد وآله اجمعين

عن البدن والحس وتدبيرها المعدن الذي لها ما دام كذلك وكيفية الرجوع الى ذاتها لم يسعد من
البدنية وما يذكرها ذلك وتعينها عليه افعال منعه وحاجزه عن عاد العقل بل مي الى
التخلق بما سعد البدن والقوى الحيوانية وتهذيبها ارادتها من الاشراحة والكسل وقهر
العباد واحياء العزيمة ولحسان الارتياض بالاعمال والكسالى اعراض من البدن المنعمة وتعرض
على النفس المجاهدة لسلك الحركات ذكر الله عز اسمه والملائكة صلوات الله عليهم وعالم
السعادة سلام لم ان يسعد لذلك فمنها هيئة الارتياح عن هذا البدن وباشراته وملكة
السلطان على البدن بالاسعاد عنه واداحرت عليها افعال بدنية لم يؤثر فيها هيئة وملكة
باشرها لو كانت محللة الى منعالة له من كل وجه فذلك هو الفاضل الجواد الحساس
بدنس النفس وان دام هذا الفعل من الانسان اسعد ملكة النعاب الى حيث اخرج
واعراض عن الباطل وهذا رشيد الاستعداد للخلاص الى السعادة بعد المفارقة
البدنية وهذه الافعال لو فعلها فاعل ولم يعتقد انها فريضة من عند الله
عز اسمه وكان مع اعتقاد ذلك يلزمه في كل فعل ان يذكر الله ويتعرض عن غيره
لكان صبرا بان يتعود من هذا الذكر كما يحفظ كيف اذا استعملها من يعلم ان النبي عليه
السلام وبارسال الله وداعي الحكمة الالهية ارساله وان جميع ما نسبه واباحه
ما وجب من قبل الله ان ينسبه واباحه من عند الله والنبي فرض عليه من عند
الله ان يفرض عباده ويكون العابد في العبادات للعابدين فيما يتعبد به فيهم النسبة
والسر تعالى في ايساد وجودهم وبقائهم عند المعاد من ابيه ولي بركاتهم هم هذا
الانسان هو الملي بتدبير احوال الناس على ما ينظم به اساس معيشتهم ومصالح معاشهم
وهو انسان مصير عن سائر الناس بدليله

تم الكتاب من كتاب الجواب بحمد الله ومنه وحسن توفيقه
وانه الفتاح من يحسن الى العمل صالح فيحمد مستحق لمزيد
الحمد في الصالحين الماديا الى سبيل رشاد والصلاة على محمد النبي
الهادي عبده ورسوله الى جادة الحق وعلى آله الطيبين وسلم تسليما

في نفس دوره تسمى تصعيفا وما كان في اواخر الاتباع تسمى دوره المحلل
وما كان قبل الادوار تسمى تصديرا وما تعلق به ارسمه العوامل المحللة
تسمى اعتمادا والتصعيف في النقال احسن والطي في الخفاف احسن
والاقامة على خط واحد في الجلوس مستحسن وبدلها الى
المحللات والمصادات احسن والله الموفق
والحمد لله العاصم والصلوة على نبيه محمد واله اجمعين

تجزئ الرسالة في الموسيقى وهي بها كمال النجاح والرسائل
الملحم اليه والفوز الفراغ منه لابي الفضل بن احمد بن محمد بن مسعود بن
اسعد المهندي الصاحبي الطاهري بالبلد سلده سنة سبع عشر
وتسعمائة الهجرية من يوم الاثنين السابع والعشرين
من شهر الله المبارك رمضان سنة احدى وتسعين وخمسمائة

تمت الرسالة

بسم الله الرحمن الرحيم

الهندسه

قال الشيخ ابو عبيد عبد الواحد بن محمد الجوزجاني كنت حين اتصل بخدمة الشيخ الرئيس ابي علي رحمه الله حريصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل كتبه ورسائله وكان من عادته ان يملي ما يصنفه للمسه ولا يدخر منه نسخة لنفسه وكان من تصانيفه الموازنة بالجامه بعد كتاب الشفا كتاب النجاه هذا وكان اودعه من المنطق والطبيعيات والالهيات ما راى ان ضروره ولم يبرع لايراد الرياضيات منه لعوائق عاقته فلما اتى الكتاب مسرادكان عدله ان يصفه في الرياضيات لانقه بها منها كتابه في اصول الهندسه مختصرا من كتاب اوقليدس ودرقيه من الهندسه على رايه القدر الذي من عرفه وتحققه وجد السبيل الى معرفه كتاب المجسطي ومنها كتابه في الارصاد الكليه ومعرفه تركيب الاقلال كالمختصر من المجسطي ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى ولما ان اضيف هذه الرسائل الى هذا الكتاب لم يصنفاته فاما اشار اليه في صدره ولم اجد له في الدار ما يليق بسياستها بهذه الرسائل رايت ان اجعلها من كتابه في الدار ما يليق رسالته واودعها ما يرشد الى معرفه علم الموسيقى والكتب المسطله فيه واضيفها اليه ان شاء الله والله تعالى المعين على ذلك وهذا ابتداء كلامه وهو عشره فصول

اذا قام خط مستقيم على خط مستقيم اما ان يقوم ولا يميل الى احد الجانبين مثل خط ه على اب على نقطه ح ويلزم الزاويتان القائمتان عن ذلك متساويتين مثل زاويه ه ح ا وزاويه ه ح ب ويقال لخط ه ح انه عمود وللزاويه القائمه

واما ان يقوم ويميل الى احد الجانبين مثل خط ط ح على خط ح ي وهو مائل الى زاويه ط ح ي الضيق من قائمه ويقال لها الحاده وزاويه ي ح ط اوسع من القائمه ويقال لها المنفرجه وبقدر ما نقص احدهما عن القائمه زاد الاخر على القائمه وهما ان الزاويتان متساويتان لقائمتين

واذا تساوت هاتان الزاويتان اقساما لم كانت فان جميع الزوايا الحادثه لقائمتين مثل حدوث الزاويتين من قيام خط ا ل على خط ك ب ومن خط ل ب ومن ل خطين قائمين متجاورين زاويه صحيحه وبين ل خطين غير متجاورين زاويه منفسه بالحظ الواقع من ذينك الخطين الاولين وهاهنا اربع زوايا صحاح جميعها مثل قائمتين وان زاد على الاربعه كان الحكم هذا الحكم وان قام خط

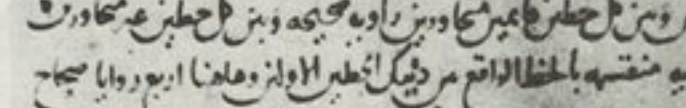

على خط وخرج الى الجانب الاخر فقطعه مثل خط ا ب فقطعه حدث هناك اربع زوايا هما ان متجاورتان

ان متقاطعان والمتقاطعان متساويان لان تقدر ما اتسع احدهما
مثل القدر الذي اتسع متقاطعه وتقدر ما ضاق احدهما ضاق متقاطعه وهذا ظاهر

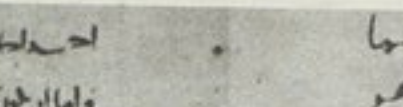

واذا تقاطع خطان على سطح
وقام مالك على فصلها المشترك
عمودا فانه عمود على حطح المخرج

من الفصل المشترك ب ذال السطح مثل خطه ر الى ان يتقاطع على نقطة ح على ان جد
من نقطة ح المتوهمة انها في الهواء ان لم يخرج عمودا على خط اخر في السطح فانه يميل
الى احد جانبي ذلك الخط فليمل الى احد جانبي الخطوط الاربعة من خطي ان جد فلا يكون
اذا عمودا عليهما وقد انه عمود على حطح

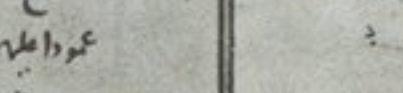

ال حطح في الهواء يقوم على حطح

السطح وان عمودا على ال حطح تخرج من ذال النقطة العمودية فان ذلك
الخط يسمى ايضا عمودا على ذلك السطح وذال النقطة هي مستقط البحر والشاقول
واذا قاما عمودان على سطح فهما متوازيان لانه ان امكن التقاؤهما الى الاخر
فانه يحمل الى جانب من السطح ولا يكون عمودا عمودا على السطح ك

ذكر اصول هندسية يحتاج ان تعلم
في الخطوط المتصل بعضها ببعض

ا ان كان يحيث يحمل طرف احدها الى الاخر واذا اخر جا على الاستقامة
كان احمة التقاءهما في حطح بين يحمل احدها الى الاخر واحر حافي ذلك
انه ان امكن انتهاء المتساويان من الطرف الاخر منه ما بلا عنه ولا التقيا ان

احد هما في ذال الجهة مثل خط اب جد ك

واما ان لم يمتد الطرف من احدهما عن الخط

الاخر بعد استوا حتى اذا خرج عمود عن احدهما ووصل بالاخر فيكون عمودا عليه
ايضا لانه ان لم يخرج عمودا على الاخر فيكون احد الزاويتين حاد والاخرى
منفرجة والطرف الذي الى جانب المنفرجة طول من الحد والذي الى جانب الحاد اقصر

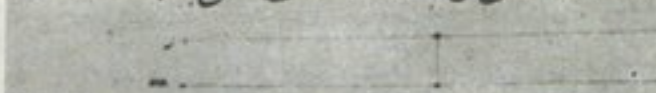

اذا وقع خط مستقيم على خطين مستقيمين متوازيين ولا يميل فيه فيكون
عمودا عليهما حطه ر على خط ان جد ك

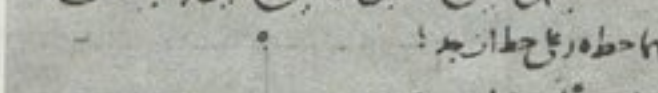

فان وقع عليهما مورثا ميل احد

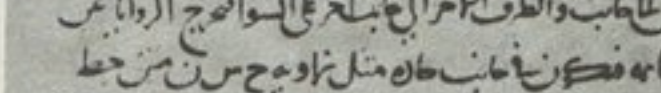

الطرفين الى جانب والطرف الاخر الى جانب اخر على السوا فخرج الزوايا من
ان يكون قائمة فيكون في جانب حاد مثل زاوية ح س ن من خط
ط ح وزاوية س ع ل من خط ك ل وفي جانب منفرجة مثل الباقيتان
الباقيتين ولما كان ميل خط من مثلا واحدا ولون الزيادة والنقصان سوا
فيكون زاوية ح س ن مثل زاوية ع س ك ع س
ان الميل واحد فتكون الزاويتان المتساويتان متساويتين ولما كانت
الزاوية الخارجة من زاوية س مقاطعة الزاوية الداخلة من س تكون
مساوية لزاوية س ع ك فان الداخلة مثل الخارجة والزاويتان اللتان
ح ن ط احد من س ع مثل قائمتين فان زاويتي س الداخلتين مثل

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حسب الطاقة وصلى الله على النبي محمد وآله

قال الشيخ الحكيم ابو سعيد وعبد الواحد بن محمد بن عبد الله

لما كنت حين اتصالي بخدمة الشيخ الرئيس ابي علي

رحمة الله عليه حريصا على اقتناء تصانيفه والتحصيل

كتبه ورسائله اذ كان من علامة ان يبذل

ما يستفيده للمستفيد ولا يدخر منها نسخة لنفسه

وكان من تصانيفه التي ذكرها في الحكمة بعد كتاب

الشفا كتاب النجاة هذا وكان اودعه من المنطق

والطبيعيات والالهيات ما رأى ان ايراده ولم يستوعب

لايراد الرياضيات منه اعوزه عن ذلك فيه

منثرا وكان عندي لم اكن مصنفة في الرياضيات

لايفي به منها كتابه في اصول الهندسة مختصرا من

كتاب اقليدس وذكر فيه من الهندسة على وجه

الاقتدار الذي من عرفه وتحققه وجد السبيل الى

معرفة كتاب المجسطي ومنها كتابه في الاوضاع الكلية

ومعرفة تركيب الافلاك كالمختصر من كتاب المجسطي

ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى في ابيات ان

اضيف هذه الرسائل الى هذا الكتاب لتتم وتستوفي

كما اشار اليه في صدره ولما لم اجد له في الاوقات

شيئا شبيها بهذه الرسائل رأيت ان اختصر من كتابه

في الاوضاع طريق رسالة واودعها ما يرشد الى معرفة

علم الموسيقى والنسب المستعملة فيه واضيفها

اليه ايضا والله تعالى هو المعين على ذلك

وهذا ابتداء كلامه وهو اثنا عشر ذكرا

ذكر اصول هندسية

حسبان يعلم في الخطوط المتصل بعضها ببعض

اذا اقام خط مستقيم على خط مستقيم اما ان

يقوم ولا يميل الى احد الجانبين مثل خط ز د

على خط ا ب على بسطه ج ويكون الزاويتان

اللتان لحد مثل عن ذلك متساويتين مثل زاويه

د ج ا وزاويه د ج ب وتسمى الخط ز د عمود

والزاويتين القائمتين واما ان يقوم وله ميل الى

احد الجانبين مثل خط ط ح على

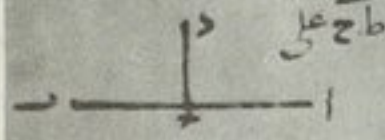

خط ه ز هو مائل الى ا ب وزاويه ط ح ه اضيق

من قائمه وتسمى الحادة وزاويه ز ح ط اوسع من

القائمة وتسمى المنفرجة وبقدر ما ينقص

احدهما عن القائمة زادت الاخرى على القائمة

وهاتان الزاويتان متساويتان لهما ميزان

وسميت هاتان الزاويتان اقساما لكم كانت فاصل جميع

الزوايا يكون

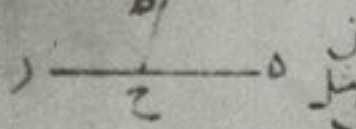

مساويا لقائمتين مثل

حدود الزاوية من قوام

خط ل ل على خط ك

من خط آه وهم خط ده بين كل خطين منها
متقاربين زاويه صحيحه من كل خطين غير
متقاربين زاويه منقسمه بالخط الواقع من ذلك
الخطين الأولين وهما هنا اربع زوايا متساويه جميعا
مثل ما بين وارد على الاربعه كان الحكم هذا ايضا

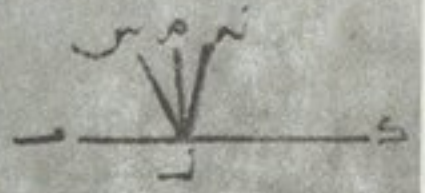

فان قام خط على خط اب ج د الى الجانبين الآخر فقطعه
مثل خطي آب جد معا طعا على نقطه ب فحول هذا
اربع زوايا متساويه مجاورات وسمي مقاطعا والمقاطع
منفسما وسمي لانه يقوم ما اتسع احديهما وذلك القدر
اتسع مقاطعه وقد ما ضاق احديهما ضاق مقاطعه
وهذا ظاهر واذا قام خط على سطح وقام
قائما على واحد منهما المستقيمه

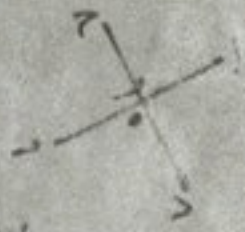

عمود فانه عمود على
كل خط خارج من الفصل
المشترك بذلك السطح

مثل خط هو القائم على كل واحد من خطي اب جد من نقطه
ه المتوهم انه في الهواء فان لم يكن عمودا على خط
آخر في السطح فانه يميل الى احد جانبي ذلك الخط فميل
الى احدى جوانب الخطوط الاربعه من خطي اب جد
فلا يكون اذا عمودا عليهما وانما انه عمود عليها

كل خط في الهواء عمود على خطين في السطح الحامل
على كل خط خارج من تلك النقطه العمود عليه فان
ذلك الخط يحمل له عمود على ذلك السطح وتلك
النقطه هو مسقط الخارج السافل واذا قام خط
على سطح فانهما سواء فان كل واحد منهما الى صاحبه
الآخر فانه يميل الى احد جانبي السطح فلا يكون عمودا
على السطح

٢٠ اصول في الخطوط المنفصل بعضها عن بعض

الخطوط المنفصل بعضها عن بعض اما ان يكون
مثل طرف احدهما الى الآخر واذا اخرجا على الاستقامه
في تلك الجهه التي فان كل خط يميل احدهما
الى الآخر والخارجان تلك الجهه الى غير النهايه التي
ويكون الطرف الآخر منه ما يلاصقه والا فالمقابل
اخراجا في تلك الجهه مثل خطي اب جد

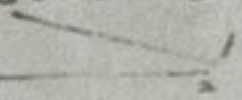

واما ان يكون بعد الطرف من احدهما عن الخط
الآخر بعدا سواء حتى لو اخرج عمود من احدهما
وهما يا الآخر فكون عمودا عليه ايضا وان
ان لم يكن عمودا على الآخر فكون احد الزاويتين

فرضوح من سطح موجة وتصير الزاويتان
الفتين بالجهة الواحدة مثل ما قبل وتصير
المسافة بين مستقيمين فيكون على مستقيمين

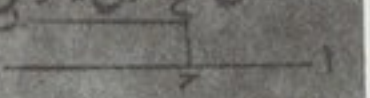

وقول اذا اخذ خط موازٍ لخط هو موازٍ لخط
آخر فان الخط الأول موازٍ للثالث بهذا الاختصار
والمراد به ما يلاقي الى طرفي ذلك الخط فكان
ما يلاقي الخط الموازي هذا هكذا

ذكر الأصول التي في معنى الأضلاع
والزوايا المثلثات

الزوايا الثلاث من كل مثلث مساوية لقائمتين
مثل مثلث ابج فنقول ان جميع زوايا آوب وهو
مساوية لقائمتين لانا ان اخرجنا خطا
موازيا لخط اب على نقطة ج واخرج هذا مثل
لانا ان اخرجنا خط ب ز وسطه نقطة ج
مع الخط الذي هو نظير ب ج على ج ح والخط
حيث وقع الخط الآخر فيكون موازيا لخط اب
لانه صير الزاوية الواحدة مثل الخارجة وهذا
الخط مثل خط طج ه فنقسم هذا الخط زاويه
اجد مع احدهما اجه التي هو مثل زاويه ا
لانهما متبادلان والزاوية الثانية مثل ه د

وهي مساوية لزاويه ب لانها حاجبه فاذن
جميع زاويه اجد مثل زاويتي آوب والكل زاوينا
اجد اجب مثل قائمتين فاذن الزوايا الثلث من مثلث
اب ج مساويه لقائمتين وبين من هذا ان الزاويه الخارجة
اعظم من كل واحد من الزاويتين الداخلتين البعيدتين
معا لانها

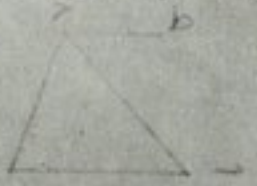

مثلثا ابج دهز قد ساوى ساقان احدهما
الساقين من الآخر كل واحد لنظيره مثل اب لده
وبج لهز والزاويتان اللتان تحيطهما وضلاع
المتساوية متساويه اي مثل بتوه فان الضلع الثالث
مساو لنظيره والزاويتان الباقيتان من المثلث
مساويتان للزاويتين الباقيتين من المثلث الآخر
ويكون المثلث مساويا للمثلث لانا ان الحقنا اما
بالحس واما بالوهم زاويه ب على زاويه ه فالضلعان
على الضلعين كل واحد على نظيره والنظير على
الكل والكل زاويه على نظيرها فما باج على هذا
وبج على هزج

فان كان احدى الزاويتين اوسع فلا شك ان
واحدا منهما مكون الوتر مثل زاويه د ان كانت اضيق
من زاويه آ فيكون د ز اطول من بج والا
الواحدة اطول كانت الزاوية اوسع لا لك

وان كانت الاضلاع متساوية تكون الزوايا
متساوية لانه ان كانت زاوية آ متساوية
لزاوية د فلا شك فيه وان كانت زاوية د اعظم
تكون ضلع ه ز اطول من ضلع

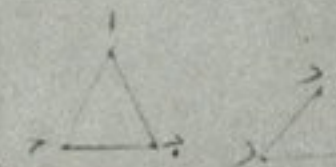

اذا تساوى ضلعان من مثلث فان الزاويتين اللتين
على القاعدة تكون متساويتين واذا اخرج
الضلعان على الاستقامة فان الزاويتين الحادثتين
تحت القاعدة متساويان مثل مثلث اب ج
الذى ساق اب منه مساو لساق اج فنقول ان
زاوية اب ج مساوية لزاوية اج ب لانا ان
قسمنا اج ب بنصفين بالبركار على نقطة د
ووصل آ د حصل هاهنا مثلثان بلثة اضلاع
من احدهما وهو مثلث اب د مساوية للثة
اضلاع من الآخر وهو مثلث اج د كل واحد
لنظيره فاذن المثلثان متساويان والزوايا
كل واحد لنظيرها متساوية فيكون
زاوية اب د مساوية لزاوية اج د وان
اخرجنا الضلعين الى د و ه فلا شك ان
زاويتى ب و ج كل واحد منهما مساو لمثل
لقائمتين واذا اسقط اج ب اب ج المتساوتين

اج ب كذلك مساويه اب ج ه وان كان احد
زوايا هذا المثلث
مثل اج اطول فان
زاوية اب ج لجب

ان يصير اوسع لان خط ج ب ان جعل منه ومن خط
آ زاوية على ان يوتى لخط اقصر من خط اج
فلا شك ان ذلك يصير اقرب الى آ والحاجة
ان ينزل خط اج الى اسفل ونزول نقطة آ الى
خط اب فاذن يبعد آ و لخط من خط اج
ويصير زاوية اج ب اصيق فاذن الضلع الأطول
من المثلث يوتر الزاوية العظمى وبين من هذا
ان الزاوية العظمى يوترها الضلع الأول لان
خط اج ان مد حتى تصير الزاوية التى تقابله
اوسع ونريد ان نصل خط اب لخط ج ب
فلا يصل لانه تحتاج الى اطول من ذلك
وهذا طريق اسهل من ذاك ان كان زاوية
اج ب لعظم يكون خط اب اطول والا
فليكن مساويا لخط اج او اطول منه فان
كان مساويا له فيكون الزاويتان متساويتين
وان كان اطول فتكون زاوية اب ج اوسع

ذكر العمل بتمام البركار و المسطرة

اذا اردنا ان نقيم على نقطة ج عمودا من خط

آب فانا ناخذ من جانبي نقطه ج خطين
متساويين بالبركار مثل خطي ج د ج ه
ونجعل نقطه د مركزا ونعمل قطعه دايره
بعد د ه مثل ه ز وكذلك نجعل نقطه ه مركزا
وبعد ه د قطعه دايره د ز فتقاطعان على ز
ونخرج من نقطه ز بالمسطره خطوط ز د ز ه
ز ج فاقول ان خط ز ج عمود على نقطه ج من
خط آب لان اضلاع مثلث ز د ه متساويه
لانها نصف بركار واحد وكذلك نعمل المثلث
ثم اضلاع مثلث ز د ج كل واحد لنظيره فان
زاويه ز ج د مساويه لزاويه ز ج ه فان

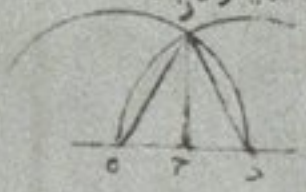

خط ز ج عمود
وان كان نقطه ج
خارجا عن خط آب
ويريد ان ما بين
عمود اعلى خط آب فانا نعلم نقطه من الجانب
الآخر من خط آب مثل نقطه د ليزما التقى
ونجعل نقطه ج مركزا ونبعد قطعه دايره ه د ز
بعد ج د فتقطع خط آب على نقطتي ه و ز وبعد
خط ه ز على نقطه ح ونخرج ج ح فنقول انه
عمود لانا ان اخرجنا خطي ج ه ج ز وصيرنا مثل
الشكل الاول وازدنا ان نصف زاويه
آب ج فانا ناخذ بالبركار خط ب د

مثل خط ب ه ونوصل د ح ثم نصف خط د ح
بالبركار على نقطه ز ثم نمس بما تالف ان زاويه
د ب ز مساويه لزاويه ه ب ز ج

ذكر اصول في المربعات والمثلثات

التي جمعت معها وتولد منها

اذا كان سطح متساوي الاضلاع فان يكون
كل زواياه متقابلة فان الاضلاع المتقابلة
متساويه والقطر يقطعه بنصفين لان زاويه
آ ج ب مثل ز ج د مساويه لزاويه ب ج د و
زاويه آ ج د مساويه لزاويه ب ج ز خط
ج د مشترك لهما فان اطبقا انطبقا وان
لم ينطبق احدهما على الآخر لكانت الزوايا
مختلفه وهذا محال لانا نعمل بالكاعذ ان الزوايا
النظيره امامي فادن انطبق خط آ ج على خط ب د
وخط آ ب على
خط ج د ويكون

مثلث اب ج مساو المثلث ج ب د ه
السطوح المتوازية الأضلاع اذا كانت على
قاعدة واحدة وبين خطين متوازيين فانهما متسا
مثل سطحي اب ج د و ه ر د ج و قاعدتهما ج د
لان ه ر مثل ج د و ج د مثل اب فاذن ه ر
مثل اب ولتعل ب ه مشتركا يكون اه
مساويا لب ز و اج مساويا لب د و زاويه
ب اج مساوية لزاويه ز ب د فكون كلا
خطي ه ا اج و زاويه ه اج من مثلث ه اج
مساوية لكلي خطي اب ب د و زاويه
ز ب د من مثلث ز ب د فكون المثلثان متساويين
فيسقط مثلث د ب ه المشترك فبقي مخرف

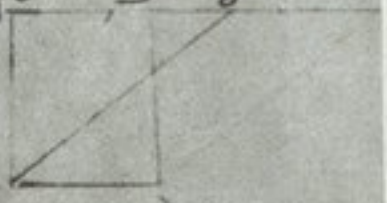

اج د د مساو لمخرف ز ه د د فحمل مثلث
ج د د مشتركا يصير مربع اب ج د
مساويا لمربع ه ز د ج و اذا كان
بدل المربعات مثلثان على قاعدة واحدة وبين
خطين متوازيين فانهما متساويان مثل مثلثي
اج د ز ج د وهما على قاعدة ج د لانا اذا
اخرجنا خط ب د موازيا لخط اج وجه
موازيا لرد فيصير مثل الشكل الأول اذا

كان مقدارا ان متساويان فان نصفيهما متساويان
والمثلثان نصفا المربعين كل واحد لمربعه ج
واما ان كانا على قاعدتين متساويتين فانهما
متساويان ايضا مثل سطحي ا ج د ه ز ط
لخط خطي ج ه د ز فكون كل واحد من
السطحين متساويا السطح ج ه ز د لكونهما
على قاعدة واحدة وكذلك يبين ان ط ا
مثلث مثل اج د ه ج ط لانهما متساويان
لما مضى في الشكل

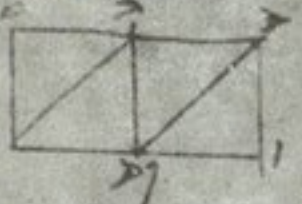

الذي قبل هذا ج
اذا اخرج قطر
سطح متوازي الأضلاع وعمل عن جنبتي
قطره سطحين متواريي الأضلاع لحنث
يكون زاويتا هما متقاطعتي المثلثان بعا
صا المتمامان فانهما متساويان مثل سطحي
د ز ج د ط ا ه ز اللذين هما عن جنبتي قطر
ب ز ج و زاويتان منهما متقاطعتان
وخطا كه ط ج متوازيان لان الاضلاع
الشكل الكبير لان مثلث ب ا ج
مثل مثلث ب د ج و مثلثي ب ط ز ه ج
مثل مثلثي ب ك ز ز ج ج كل واحد لنظيره
على سطح ك ج مساو لسطح ط ه ج

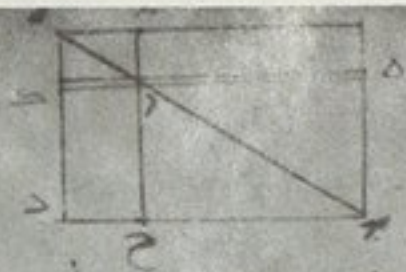

ذكر اصول ضرب الشكل المثلث
وما يتولد منهما

ضرب الخط في نفسه هو ان نجعل منه مربعا يكون طوله مثل عرضه حتى يكون ضرب الطول في العرض بان يكون الطول والعرض كل واحد مثل ذلك الخط ومتى علم اخراج العمود معروضه سهل تربيع الخط بان يقام على طرف منه عمود ويفصل من ذلك العمود مثل ذلك الخط بالبركار ثم يقام على طرف هذا العمود عمود آخر ويفصل منه مثل ذلك الخط الاول ثم يوصل الضلع الرابع فيكون مربع اذا كان مثلث قائم الزاوية مثل مثلث ب ا ج وزاويه آ منه قائمه يكون ضرب ب آ في نفسه وآ ج في نفسه مثل ضرب ب ج في نفسه حتى اذا كان آ ب مثلا ثمانيه وآ ج ستة فان ب ج يكون عشره برهانه انا نعمل على كل ضلع مربع مثل ب ا ز ج وكذلك ج ب ط ح ونصل ح ب واط ونخرج من النقط الى موازيا لخط ب ط ع واذا

كان زاويتا ا ب ج كل واحده منهما قائمه فخط ز ا ج خط مستقيم لانه ان كان خط آخر متصل بخط ز آ سوى خط آ ج فلنفرضه كائنا قائما بين وبين الزاويتين الاولتين اما اقل من قائمتين او اكثر وذلك محال فاذن خط ز آ ج خط مستقيم موازي لخط ح ب ومثلث ج ح ب نصف من تربيع

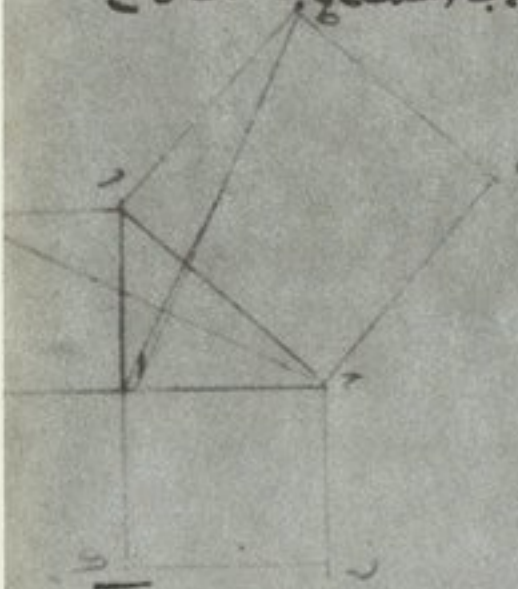

ا ب ج وكذلك مثلث ب ا ط نصف سطح ط ا ز ج لكن المثلثين متساويان لان ضلعي ح ب ب ج وزاويه ح ب ج التي هي القائمه وزياده مثل ضلعي آ ب ب ط وزاويه ط ب ا التي هي القائمه وتلك الزياده بعينها فاذن المثلثان متساويان فاذن مربع ح آ مثل سطح ب ز ومثل هذا تبين ان مربع آ ب مثل سطح ه ه لكلا المربعين مثل مربع ب ه ه وكذلك

ان كان مثلث ويكون مضروب الضلعين منه
كل واحد في نفسه مثل مضروب الضلع الثالث
في نفسه فان تلك الزاوية التي بين ذينك الضلعين
قائمة مثل مثلث جـ آ ب الذي ضرب جـ آ
في نفسه وآ ب في نفسه مثل جـ ب في نفسه
فان زاوية جـ آ ب قائمة برهانه اما لم يخرج
آ د عمودا من خط آ ج مساويا لخط
آ ب ونصل جـ د فيكون جـ آ آ د كل واحد
في نفسه مثل جـ د في نفسه ولكن جـ آ آ ب
كل واحد في نفسه مثل جـ ب في نفسه فاذن جـ ب
مساو لجـ د ثم جـ آ آ د مساو لجـ آ آ ب
كل واحد لنظيره وقاعدة جـ ب مثل قاعدة
جـ د فاذن زاويتا آ متساويتان وكانت تلك
جـ آ د قائمة فتكون زاوية جـ آ ب قائمة هـ

كل خط ينقسم نقسمين على نقطة اما مساويتين
او غير مساويتين فان ضرب الخط كله في نفسه
مساو لضرب كل قسم في نفسه ومضروب احد
القسمين في الآخر مرتين مثل خط آ ب المقسوم
على نقطة جـ ومربع آ هـ هو من خط آ ب في نفسه
ولخرج جـ ح موازيا لـ آ ز ولخرج القطر

ب ز ويقطع خط جـ ح على ن ولخرج من نقطة
ن خط ط ن ك موازيا لخط آ ب فزاويه
آ ب ن مساويه لزاويه آ ز ب لتساوي ساقي
مثلث آ ز ب وهي مساويه لزاويه ط ن د
لانهما خارجه وداخلتان متقابلتان ومثل
ذلك ز ن ح لانها مساويه لزاويه ط ن د فكل
فاذن تكون مساويه لزاويه جـ آ ب التي
هي مقاطعه لزاويه ز ن ح فاذن ب جـ ح
مثل جـ ن فاذن سطح جـ ك مربع وهو مربع
جـ ب ولكن ك ط ح مربع وهو مربع ط ن
الذي هو مساو لـ آ ج فهو اذن مربع
آ ج وسطح آ ن هو مضروب آ ج في جـ ن اعني
في جـ ب وسطح ز ه مساو لسطح آ ن لانهما
سمان فاذن مربع جـ ب ومربع آ ج وضرب

آ ج في جـ ب مرتين مساو لمربع آ ه اذ كل
خط ينقسم نقسمين متساويين وزيد عليه قدر
مثل خط آ ب المقسوم منصف على نقطه
جـ وقد زيد عليه ب ك فان مضروب الخط
كله مع الزيادة في الزيادة مثل آ د في

ربيلا والمتصل منها على الاتصال ويسمى جسما
واما الذى يخص الفواصل فيسمى حدها اصلا موصلا
ونقطا ما شعبا واما الذى يخص بالعدد
فمن ذلك متصل يدرك مع حفظ زمانها و
يسمونه وطئا واما مثل الاربعة الاكار بالقول
على ما بالقوة واكمل من ذلك فى نفس ازيد
يسمى تضعيفا وما كان فى آخر الابعاد
يسمى نقصا والجار وما كان قبل الحد اصمى مبدا
وما يحاذيه ازمنة الفواصل المحللة يسمى
اعتمادا والتضعيف فى المثال الحسن و
الطى فى الخفاف الحسن والاقامة على نقط
والحذف للحسين مستحسنين ويبدلها الى
المختلفات والمتعادلات الحسن ٥
عم الكتاب والحمد لله رب العالمين وصلواته على
النبى محمد واله اجمعين

انجز الكاتب عن كتاب
النجاة وهو فى الالهيات

کتاب النجاة

تالیف الشیخ[۱] الرئیس[۲] ابی علی الحسین بن عبدالله بن سینا[۳]
رحمة الله علیه[۴]

---

۱ ـ هج : للشیخ

۲ ـ ها : لرئیس العلماء

۳ ـ ها : ابی علی بن سینا

٤ ـ هج : رحمه‌الله ؛ عنوان بالا در «د» است ودر «ب» نیست .

بسم الله الرحمن الرحيم (١) [١١١پ]

و به نستعين (٢)

قال الشيخ الرئيس ابوعلى الحسين بن عبدالله بن سينا (٣) رحمة الله عليه (٤) :

بعد (٥) حمدالله ، والثناء عليه ، بماهواهله ؛ والصلوة (٦) على رسوله ، محمد ، وآله ؛ (٧) فان طائفة من الاخوان ، الذين لهم حرص على اقتباس المعارف الحكمية ؛ سألونى ان اجمع لهم ، كتابا ، يشتمل على مالابد من معرفته ، لمن يؤثر ان يتميز عن العامة ، و ينحازالى الخاصة ، ويكون له بالاصول الحكمية احاطة ؛ و سألونى ان ابدأفيه ، بافادة الاصول ، من علم المنطق ؛ ثم اتلو ها بمثلها ، من علم الطبيعيات ؛ ثم اورد من علمى الهندسة والحساب ، مالا بدمنه ، فى معرفة القدر الذى افيده من البراهين (٨)

---

١ ـ ب ، د ، ها ، هج

٢ ـ د ، ها : رب وفق ، هج : عليه اتوكل ؛ سه چاپ : رب يسر ؛ رم : برحمتك .

٣ ـ ب ، د ، هج

٤ ـ د

٥ ـ د ، هج : وبعد ؛ ها ، ق : اما بعد

٦ ـ ب : والصلاة

٧ ـ ها : على سيدالمرسين محمد وآله اجمعين ؛ هج : على رسوله النبى وآله الطيبين الطاهرين ؛ ق : والصلوة والسلام على انبيائه الذين هم عبيده ورسله وعلى سائر خاصته الذين نالهم من كرمه افضله واجله ، واغرقه احسانه وجوده وفيضه وفضله ؛ رم چيزى ندارد .

٨ ـ ق : يقرن بالبراهين

على الرياضيات ؛ فاورد بعده(١) ، من علم الهيئة ، مايعرف به حال الحركات والاجرام ، والابعاد المدارة ، (٢) فى الاطوال و العروض ؛ دون الاصول التى يحتاج اليها فى التقاويم ، ومانشتمل عليه الزيجات ، مثل احوال المطالع ، والزوايا ، و تقويم المسير ، بحسب تاريخ تاريخ ، و غيرذلك ؛

[١١٢ر] وان اختم الرياضيات ، بعلم الموسيقى ؛ ثم اورد العلم الالهى ، على ابين وجه ، واوجزه ؛ فاذكر (٣) فيه حال المعاد ، وحال الاخلاق ، و الافعال النافعة فيه ، لدرك « النجاة » ، من الغرق فى بحر الضلالات . فاسعفهم ، بذلك ؛ وصنفت الكتاب ، على نحو ملتمسهم ، مستعينا بالله ، ومتوكلا عليه.

فبدات(٤) بايراد الكفاية ، من صناعة المنطق ؛ لانه الالة العاصمة للذهن ، عن الخطاء والزلل ، فيما نتصوره (٥) و نصدق به ، والموصلة الى الاعتقاد الحق ، باعطاء اسبابه ، و نهج سبله . (٦)

١ ـ د ، ها ، هج : واورد
٢ ـ ب : الابعاد المدارة ؛ ديگر نسخه ها : والمدارات
٣ ـ د ، هج ، ها : واذكر
٤ ـ ها : و بدات
٥ ـ د : يتصوره ؛ ها : نتصور
٦ ـ رم : سبيله

الجزء الاول

من

كتاب النجاة

وهوفی المنطق (۱)

---

۱ ـ این عنوان را از بخش بندی که در « د » شده است ودر دیگر اجزای این کتاب ازجزء ۲ تا ۱۱ درهمین نسخه دیده میشود دریافتم ودانستم که چنین چیزی پس ازدیباچه باید باشد. در «ق» دارد : القسم الاول فی المنطق .

فصل

[فی التصور والتصدیق وطریق کل منهما] (١)

کل معرفة و علم ؛ فاما تصور و اما تصدیق . والتصور هوالعلم الاول. ویکتسب بالحد،ومایجری مجراه؛مثل تصور ناماهیة الانسان والتصدیق(٢) انمایکتسب بالقیاس، أومایجری مجراه؛مثل تصدیقنا بأن للکل مبدأواحدا. فالحد ، والقیاس ،آلتان،بهماتکتسب المعلومات(٣) التی تکون مجهولة، فتصیر معلومة بالروية. و کل واحدمنهما ؛ منه ماهوحقیقی ، ومنه ماهودون الحقیقی، ولکنه نافع منفعة مایحسبه، ومنه ماهوباطل مشبه (٤) بالحقیقی.

و الفطرة الانسانیة فی الاکثر ، غیر کافیة فی التمییز بین هذه الاصناف ولولا ذلك ؛ لما وقع بین العقلاء اختلاف ، ولا وقع لواحد (٥) فی رأیه تناقض. و کل واحدمن القیاس والحد (٦)؛ فانه معمول [١١٢پ] ومؤلف من معان معقولة، بتألیف محدود. فیکون لکل واحد منهما مادة منها ألف ،وصورة بهایتم التألیف . و کما أنه لیس عن أی مادة اتفقت، یصلح أن یتخذ بیت، أو کرسی ؛ ولا بأی صورة اتفقت، یمکن أن یتم من مادة البیت ،بیت؛ومن مادة الکرسی، کرسی (٧)؛ بل لکل شی ، مادة تخصه.

---

١ ـ ق

٢ ـ ها : فالتصدیق

٣ ـ د : المطلوبات

٤ ـ د ، ها : مشتبه

٥ ـ هج ، ق ، رم : لواحد منهم

٦ ـ هج : من الحدوالقیاس

٧ ـ ها : « ولابای ... کرسی » ندارد

وصورة بعينها ، تخصه ؛ فكذلك ، لكل معلوم ، يعلم بالروية ، مادة تخصه، وصورة تخصه؛منهمايصار الى الحقيقة (١). و كماأن الفسادفى اتخاذ البيت ، قد يقع من جهة المادة؛ وان كانت الصورة ، صحيحة ؛ وقديقع من جهة الصورة؛وان كانت المادة صالحة(٢)؛ وقديقع من جهتيهما جميعاً ؛ كذلك الفسادفى الروية ، قديقع من جهة المادة؛وان كانت الصورة صحيحة؛وقديقع من جهة الصورة؛ وان كانت الماده،صالحة (٣)؛ وقديقع من جهتيهما جميعاً.

« فصل (٤) فى منفعة المنطق »

والمنطق(٥)،هوالصناعة النظرية التى تعرف أنه من اى الصور والمواد، يكون الحدالصحيح الـذى يسمى بالحقيقة حداً ، و (٦) القياس الصحيح الذى يسمى بالحقيقة (٧) برهاناً ؛ وتعرف أنه عن أى الصور والموادیکون الحد الاقناعى الذي يسمى رسماً ، وعن اى الصور والمواد يكون القياس الاقناعى ، الذى يسمى ماقوى منه وأوقع تصديقاً شبيهاً باليقين جدلياً، وما [١١٣ر]ضعف منه وأوقع ظناً غالباً خطابياً ؛ ويعرف أنه عن أى صورة ومادة (٨)، يكون الحدالفاسد ، و عن أى صورة و مادة يكون القياس الفاسد الذى يسمى مغالطياً وسوفسطائياً؛ وهوالذى يتراءى انه برهانى أوجدلى

١ ـ ب : دربالاى « الحقيقه » دارد « تحققه » ؛ د ، ها ، هج، رم، ق : تحققه ؛ همچنين درمختصر اوسط

٢ ـ ها ، د : « صحيحة» دربالاى «صالحة»

٣ ـ ب : « صالحة ـصح » دربالاى « صحيحة » ؛ د ، ها : صحيحة

٤ ـ د ، ها : « فصل » ندارد

٥ ـ د ، ها : فالمنطق ؛ همچنين در مختصر اوسط و در رم

٦ ـ مختصر اوسط : وعن اى صورة ومادة يكون القياس الصحيح

٧ ـ ها : « بالحقيقة » ندارد

٧ ـ هج: عن اى ماده و صورة

ولايكون (١)؛ وانه(٢)عن أن صورة ومادة يكون القياس الذى لايوقع تصديقا البته ، ولكن تخييلا يرغب النفس فى شى أوينفرها اويقززها(٣) اويبسطها اويقبضها ، و هوالقياس الشعرى .

فهذه فائدة صناعة المنطق. ونسبتها(٤)الى الرويه، نسبة النحو الى الكلام، والعروض الى الشعر . لكن الفطرة السليمة ، والذوق السليم ، ربما اغنيا عن تعلم النحو والعروض. وليس شيىء من الفطر الانسانية، بمستغن (٥) فى استعمال الروية ، عن التقدم باعداد هذه الالة ؛ (٦) الاان يكون انسانا مؤيدا من عندالله تعالى (٧) .

فصل(٨) فى الالفاظ المفردة

لما كانت المخاطبات النظرية ، بألفاظ مؤلفة ؛ والافكار العقلية ، من اقوال عقلية مؤلفة ؛ وكان المفرد قبل المؤلف ؛ وجب أن نتكلم اولا فى اللفظ المفرد(٩). فنقول: ان اللفظ المفرد : هوالذى يدل على معنى ؛ ولا جزء من أجزائه ، يدل بالذات على جزء من أجزاء ذلك المعنى ؛ مثل قولنا: الانسان؛ فانه يدل به على معنى لامحالة ؛ وجزآه ، وليكونا الان والسان اما أن لايدل بهما على معنى لامحالة(١٠) ؛أوأن يدلا على معنيين، ليسا جزئى

١ ـ ق : كذلك

٢ ـ هج : و عن

٣ ـ رم : اويفزر هااوينفرهااويقبضها ؛ ق :ا وينفرها ويقززها؛ها : اويقززه او ينفره اويبسطه اويقبضه ؛ هج : اوينفرها عنه اويقززها

٤ ـ د ، ها : نسبته

٥ ـ ها ، رم : تستغنى

٦ ـ ازآغاز «فصل فى منفعة المنطق » تا اينجا مانند مختصراوسط است وازاين پس گزيده مانندبست از آن .

٧ ـ ها،هج، رم: «تعالى» ندارد

٨ ـ ها « فصل » ندارد؛ هامش ب برابر «المفردة»دارد«بلغ»

٩ ـ ها : الالفاظ المفردة ؛رم پس از اين دارد : «فصل فى اللفظ المفرد ان اللفظ المفرد »

١٠ ـ ب ، ق : لامحالة ؛ در د ، ها ، هج ندارد .

معنى الانسان؛ وان اتفق (١) ان كان الان مثلا يدل على النفس ، والسان يدل على البدن ؛ فليس يقصد بان وسان (٢)، فى جملة قولنا: الانسان، الدلالة بهما؛ فيكونان كانهما لايدلان أصلاً ، إذا أخذا جزئى قولنا: الانسان

[١١٣پ] فصل : (٣) فى اللفظ المركب

و (٤) اللفظ المركب ، أو المؤلف ؛ هوالذى يدل على معنى ، وله أجزاء منها يلتئم مسموعه ، و من معانيها يلتئم معنى الجملة ؛ كقولك: الانسان يمشى أو رامى الحجارة .

فصل : (٥) فى اللفظ المفرد الكلى

واللفظ المفرد الكلى ، هوالذى يدل على كثيرين ، بمعنى واحد متفق ، اما كثيرين فى الوجود ، كالانسان ، أو كثيرين فى جواز التوهم، كالشمس . وبالجملة الكلى ، هو اللفظ الذى لايمنع لنفس مفهومه ، أن يشترك فى معناه كثيرون ؛ فان منع من ذلك شى؛ فهو غير نفس مفهومه .

فصل : (٦) فى اللفظ المفرد الجزئى

واللفظ المفرد الجزئى، هوالذى لايمكن أن يكون معناه الواحد، بالوجود ، ولا بحسب التوهم ، لاشيء فوق واحد ؛ بل يمنع نفس مفهومه من ذلك ؛ كقولنا: زيد ، لمشار اليه (٧) فان معنى زيد ، اذا أخذ معنى واحدا، هوذات زيد الواحدة (٨) ، فهولافى الوجود ، ولافى التوهم ، يمكن أن يكون لغير ذات زيد الواحدة؛ إذالاشارة تمنع من ذلك ؛ فانك ، إذاقلت:

١ ـ د، ها : اوان اتفق
٢ ـ ها : والسان
٣ ـ ق، هج « فصل » دارد .
٤ ـ ق : واما
٥ ـ د، ها « فصل » ندارد و در ب ، هج، ق هست
٦ ـ هج، ق: فصل ؛ ب ، د، ها ندارد
٧ ـ ب ، د « لمشار اليه » ندارد
٨ ـ ب ،ق: الواحدة ؛ در د،ها، هج نيست

هذه الشمس، أو هذا الانسان، يمنع من أن يشترك فيه، غيره (١).

فصل: (٢) فى الذاتى

ولنترك الجزئى، ولنشتغل بالكلى. وكل كلى، فاما ذاتى، واما عرضى. والذاتى (٣)، هو الذى يقوم ماهية ما يقال عليه. ولا يكفى فى تعريف الذاتى أن يقال: ان معناه (٤) ما لا يفارق؛ فكثير مما ليس بذاتى، لا يفارق. ولا يكفى أن يقال: ان معناه، ما لا يفارق فى الوجود، ولا يصح مفارقته فى التوهم، حتى اذا رفع فى التوهم، يبطل (٥) به الموصوف فى الوجود؛ وكثير مما ليس بذاتى، هو بهذه الصفة. ككون (٦) الزوايا من المثلث، مساوية لقائمتين، فانه صفة لكل مثلث، ولا يفارق فى الوجود، ولا يرتفع فى الوهم، حتى يقال: «لو (٧) رفعناه وهما (٨)؛ لم يجب أن نحكم أن المثلث غير موجود (٩)»، وليس بذاتى؛ ولا أيضاً أن يكون وجوده، للموصوف به (١٠)، مع ملازمته، بينا؛ فان كثيرا من لوازم الشىء التى تلزمه بعد تقرر ماهيته (١١)، تكون بينة اللزوم له. بل [١١٤د] الذاتى ما اذا فهم معناه وأخطر بالبال وفهم معنى ما هو ذاتى له، وأخطر بالبال معه معا؛ لم يمكن أن يفهم ذات الموصوف الا أن يكون قد فهم له، ذلك المعنى أولا، كالانسان والحيوان. فانك اذا فهمت ما الحيوان، وفهمت ما الانسان؛ فلا تفهم الانسان، الا وقد فهمت أولا أنه حيوان. وأما ما ليس

١ ـ ق: غيره الاشارة
٢ ـ هج، ق: فصل؛ ب د، ها ندارد
٣ ـ ها: فالذاتى
٤ ـ ها: «ان معناه» ندارد
٥ ـ د، هج: بطل؛ ها: يبطل الموصوف به؛ ق: ان رفع.. يبطل
٦ ـ د، ق: مثل كون.
٧ ـ ق: انا لو
٨ ـ ها: توهما؛ د: وهما يجب
٩ ـ د: «معدوم» بجاى «غير موجود»
١٠ ـ ها: «به» ندارد
١١ ـ ها: مائيته.

بذاتي؛ فقدتفهم ذات الموصوف، مجرداً دونه ؛ فاذا فهم؛ فربما لزمه أن يفهم وجوده له ، كالمحاذاة للنقطة ؛ أو يفهم ببحث و نظر ، كتساوي الزوايا لقائمتين في المثلث ؛ اويكون جائزا أن يرتفع (١) تو هما، وان لم يرتفع وجوداً ، كالسواد للانسان الزنجي ؛ أو يرتفع وجودا و توهما معا ، مثل الشباب فيما يبطئ زواله، والقعود فيما يسرع زواله .

فصل : (٢) في العرضي

وأما العرضي ، فهو كل ما عدد ناه ، مماليس بذاتي. وقد (٣) يغلط فيه ، فيظن : أنه العرض ، الذي هو كالمقابل للجوهر، اللذين سنذكرهما بعد. وليس كذلك: فان العرضي قد يكون جوهراً، كالا بيض؛ والعرض (٤) لايكون جوهراً كالبياض .

فصل : في (٥) المقول في جواب ماهو

ثم من الذاتي ، ماهو مقول في جواب ماهو؛ ومنه، ماليس بمقول . والذاتي المقول في جواب ماهو، مشكل (٦). ويكاد اكثر الشروح ، تغفل عن تحقيقه ؛ ويكاد أن يرجع مايراه الظاهريون من المنطقيين، في المقول في جواب ماهو، الى (٧) أنه هو الذاتي، لكن الذاتي، أعم منه .

و تحقيقه ، بحسب ماانتهى اليه بحثنا، ان الشي الواحد، قد يكون له، أوصاف كثيرة، كلها ذاتية ؛ لكنه انماهو، ماهو، لابواحد منها، بل بجملتها. فليس الانسان انسانا ، بانه حيوان ، بل بأنه مع حيوانيته ، ناطق ،

---

١ ـ د ها . يرفع
٢ ـ هج، ق: فصل
٣ ـ هج ، ق : قد
٤ ـ د : وقد لايكون ؛ درهامش : العرض
٥ ـ هج ، ق : فصل في
٦ ـ د : يشكل
٧ ـ د : < الى > ندارد

أومائت،أوشئى آخر. (١) فاذاوضع لفظ مفرديتضمن، لست | اقول : يلتزم،[١١٤پ]
جميع المعانى الذاتية،التى بها يقوم (٢)الشئ؛فذلك الشئ مقول فى جواب
ماهو. مثل قولنا : الانسان، لزيد و عمر و(٣)؛ فانه يشتمل على كل معنى
مفرد ذاتى له؛ مثل الجوهرية والتجسم والنغذى والنمو والتوليد وقوة الحس
والحركه والنطق وغيرذلك؛فلايشذعنه (٤)ماهوذاتى لزيدشئ. وكذلك(٥)
الحيوان،لاللانسان وحده ، لكن للانسان والفرس والثور وغيره(٦)بحال
الشركة؛ فانه يشتمل على جميع الاوصاف الذاتية ، التى لها بالشركة(٧).
انمايشذ منه،مايخص واحداً واحداً منها. فالمقول فى جواب ماهو ، هكذا
يكون. وأماالداخل فى جواب ماهو، فهو كل ذاتى (٨).

فصل : فى (٩) المقول جواب أى شئ هو (١٠) ١٠

أماالمقول فى جواب أى شئ هو(١٠)،فهوالذى يدل على معنى(١١) يتميز به
الشئ؛عن(١٢)اشياء مشتركة فى معنى واحد .فمنه عرضى، مثل الابيض، الذى
يميز الثلج عن القار؛ و هماجسمان جماديان. ومنه ذاتى، مثل الناطق الذى
يميز الانسان عن الفرس ؛و هما حيوانان .

وقداصطلح قوم ، على أن يسموا هذا (١٣) الذاتى «مقولا فى جواب ١٥

١ـ د«لانه» زير «بانه» دارد. در ق «اومائت اوشى آخر» پيش از «بل» آمده است
٢ ـ هج ، ق : يتقوم
٣ ـ د : ولعمرو
٤ ـ ، هج ،ق:عنه
٥ ـ ها : فلذلك ٢٠
٦ ـ ق : وغيرها ذلك
٧ ـ هج درهامش : على سبيل المطابقة
٨ ـ ب، د ، ها ، هج ،ق : كل ذاتى
٩ ـ هج ، ق : فصل فى
١٠ـ ها، هج ، ق:هو ٢٥
١١ ـ ها : « يدل على معنى » ندارد
١١ ـ د، هج،ق:الشئ عن .
١٢ـ د، هج : هذا

أيما هو، فيكون المقول في جواب أيماهو، بحسب اصطلاحهم، هو المميز بعد ماهية(١) مشتركة، تميزاً ذاتياً؛ مثل الناطق للانسان، بعد الحيوان؛ دون البياض للثلج

فصل: (٢) في الالفاظ الخمسة

و (٣) الالفاظ الكلية خمسة: جنس و فصل و نوع (٤) وخاصة و عرض (٥)

فصل: (٦) في الجنس

الجنس، هو(٧) المقول على كثيرين، مختلفين بالانواع، في جواب ماهو. و قولنا: «مختلفين بالانواع» (٨) أي بالصور و الحقائق الذاتية؛ وان لم يعرف بعد، النوع الذي هو (٩) مضاف [١١٥ر] الى الجنس. وقولنا: «في جواب ماهو» أي: قولا بحال الشركة، لا بحال الانفراد؛ كالحيوان للانسان والفرس؛ لا كالحساس، للانسان والفرس. فان الحساس، لا يدل على كمال(١٠) ماهية مشتركة للانسان والفرس؛ و ان كان يدل على معنى ماهو (١١) ذاتي، وهو كونه ذا حس؛ و يخلى عن المتحرك بالارادة، و عن النامي، و عن المغتذي، وغير ذلك؛ الا على سبيل الالتزام، لا على سبيل التضمن.

١ ـ ها: مائية ؛ ب: ماهية تشركه
٢ ـ ها: «فصل» ندارد.
٣ ـ هج: «و» ندارد.
٤ ـ ب،د: فصل و نوع؛ ديگر نسخه‌ها: نوع وفصل
٥ ـ هج،ق: عام.
٦ ـ ق،هج: فصل
٧ ـ ها: فهو.
٨ ـ ها: افزود: في جواب ماهو
٩ ـ ب،ها، هج: النوع المضاف
١٠ ـ د، ق: كمال
١١ ـ ها: هو

و فرق ، بين الالتزام والتضمن ؛ فان السقف ، يلتزم الحائط ، ولا يتضمنه . والبيت ، يلتزم الحائط ، ويتضمنه .

فيجب اذا حددت الجنس (١) ؛ أن تحده بمالايشار كه فيه فصل الجنس ؛ و اذا حددت الجنس ؛ أن لاتديره (٢) على النوع . ولاتشتغل بما يقوله « فرفوريوس » (٣)

فصل : (٤) فى النوع

وأما النوع فهو الكلى الذاتى ، الذى يقال على كثيرين ، فى جواب ماهو؛ ويقال أيضاً عليه (٥) وعلى غيره، آخر ، فى جواب ماهو ، بالشركة . مثل الحيوان ، فانه نوع (٦) من الجسم ؛ فانه يقال على انسان و فرس ، فى جواب ماهو ، بالشركة ؛ ويقال الجسم عليه و على غيره ، أيضاً ، بالشركة، فى جواب ماهو .

و قد يكون الشىء ، جنسالانواع ، و نوعاً لجنس . مثل الحيوان للجسم ذى النفس ، فانه نوعه ، وللانسان والفرس ، فانه جنسهما ، لكنه سينتهى (٧) الارتقا ، الى جنس لاجنس فوقه ، ويسمى : « جنس الاجناس » و (٨) الانحطاط ، الى نوع لانوع تحته ودونه ، (٩) ويسمى « نوع الانواع ». و يرسم بأنه : « المقول على كثيرين ، مختلفين بالعدد ، فى جواب ماهو »؛

---

١ ـ ها : « الجنس » ندارد

٢ ـ ب متن : تريده ؛ هامش : تديره

٣ ـ هج : فوريوس

٤ ـ ق : فصل ؛ دردیگر نسخه‌ها نیست

٥ ـ ق،هامش د : عليه وعلى غيره

٦ ـ ها ، هج ، ق : الذى هو نوع

٧ ـ ق : ينتهى

٨ ـ ق : وينتهى الانحطاط

٩ ـ ب : ودونه

كالانسان لزيد و عمرو ، والفرس لهذه الفرس وتلك (١)

فصل : (٢) في الفصل

واما الفصل ، فهو الكلى الذاتى ، الذى يقال (٣) على نوع تحت جنسه بانه (٤) اى شى هو (٥) منه. كالناطق للانسان فبه يجيب من (٦) يسئل أنه أى حيوان هو (٧). والفرق بين الناطق والانسان ، أن الانسان حيوان ، [١١٥پ] له نطق ؛ و الناطق شى ما ، لم يعلم : | اى شى هو ، وله نطق. والنطق ، فصل مجرد (٨) ؛ والناطق ، فصل مركب ، و هو الفصل المنطقى .

فصل : (٩) في الخاصة

و (١٠) الخاصة ، فهى الكلى الدال على نوع واحد ، فى جواب « أى شى هو » لا بالذات ، بل بالعرض ؛ اما نوع هو جنس ؛ كمساوى الزوايا من المثلث ، لقائمتين ، فانه خاصة ، للمثلث (١١) وهو جنس ؛ و اما نوع ليس هو بجنس ، مثل الضاحك (١٢) للانسان ، وهو خاصة ملازمة

---

١ ـ نسخه بدل د : لهذا وذالك ؛ ب : لهذه وتلك

٢ ـ ق : فصل

٣ ـ د ، هج : يقال به

٤ ـ د ، هج : تحت جنسه حين يسال انه اى شى ؛ ق : تحت جنس فى جواب اى شى

٥ ـ د ، هج « هو » ندارد .

٦ ـ ب : يحبيب من ؛ و روى آن نقطه چينى شده و درهامش دارد : « يجاب من سال انه » . د ، ق : يجاب حين ؛ هج : يجاب من يسال انه ؛ ها : يجاب انه

٧ ـ د ، ها ، هج : « هو » ندارد

٨ ـ ق : مفرد

٩ ـ ق : فصل

١٠ ـ ق : واما الخاصة

١٢ ـ هامش د ، ق : للمثلث وهو جنس

١٣ ـ ها : الضحاك

مساوية. او (١) الكتابة وهو (٢) خاصة غير ملازمة، ولا مساوية بل أنقص (٣).

فصل (٤): في العرض

وأما العرض العام، فهو كل كلي مفرد عرضي، أي غير ذاتي، يشترك في معناه، أنواع كثيرة (٥)، كالبياض للثلج والقفنس. ولا تبال به كان (٦) ملازماً، أو مفارقاً لكل واحد من النوع، أو للبعض؛ جوهراً كان في نفسه، كالا بيض، أو عرضياً (٧)، بعد أن لا يكون مقوماً للماهية. فان وقوع العرض على هذا، وعلى الذي هو قسيم الجوهر في الوجود، وقوع بمعنيين مختلفين.

فصل: في الاعيان والاوهام والالفاظ (٨) والكتابات

الشي، اما عين موجودة، واما صورة موجودة في الوهم أو العقل، مأخوذة عنها (٩)، ولا يختلفان في النواحي والامم. واما لفظة (١٠) تدل على الصورة التي في الوهم، أو العقل (١١) معراة (١٢) واما كتابه دالة على اللفظ، ويختلفان في الامم. فالكتابة (١٣) دالة على اللفظ؛ واللفظ (١٤)

١ ـ ق: و مثل
٢ ـ ق، ب: هو؛ د، ها، هج: هي
٣ ـ ق: بل اخص
٤ ـ هج: فصل في العرض؛ ها عنواني ندارد؛ ق: فصل في العرض العام
٥ ـ ب: كثيرة؛ د، ها، هج، ق: كثيرون
٦ ـ ق: ولا تبال بان يكون
٧ ـ ب: عرضيا؛ د، ها، هج، ق: عرضا.
٨ ـ هج: والالفاظ والاوهام.
٩ ـ د: عنه؛ هج: عنهما.
١٠ ـ ها: لفظ.
١١ ـ هج: والعقل؛ د «او العقل» ندارد.
١٢ ـ ب: معراة؛ ديگر نسخه‌ها: معبرة
١٣ ـ هج: والكتابة.
١٤ ـ د: واللفظة.

دال على الصورة الوهمية ،و(١) العقلية ؛وتلك الصورة،دالة على الاعيان الموجودة.

فصل (٢) : فى الاسم

والاسم ، لفظ مفرد يدل على معنى ، من غير أن يدل على زمان وجود ذلك المعنى،من الازمنة الثلاثة؛ كقولنا:زيد فمنه محصل، كقولنا:زيد ومنه ، غير محصل ، قرن فيه لفظ السلب بشى هواسم (٣) لمايخالف [١١٦د] ذلك المعنى| فجعل اسما لذلك المعنى كقولنا : اللاانسان (٤)

فصل (٥) : فى الكلمة

والكلمة (٦) لفظة مفردة تدل على معنى،و على الزمان الذى كان ذلك المعنى ، موجوداً فيه ، لموضوع ما غير معين ، كقولنا: « مشى » فانه يدل على مشى ، لماش غيرمعين،فى زمان قدمضى .

فصل (٧) : فى الاداة

و اما (٨) الاداة ، فهى لفظة مفردة ، انما تدل على معنى ، (٩) يصح أن يوضع ، أو يحمل ، بعدأن يقرن باسم أو (١٠) كلمة؛ كقولنا: فى

---

١ ـ ها ، ق : او

٢ ـ ق : فصل .

٣ ـ ق : هـواسم محصل و جعل مجموعهما اسما لاعلى مـا يخالف معنى المحصل كقولنا لاانسان للانسان [وهذا هوالاسم المعدول] .

٤ ـ ب : الانسان ؛هج ، ها (گويا):لاانسان ؛ د : اللاانسان .

٥ ـ ق : فصل

٦ ـ د ، ها ، هج : الكلمة .

٧ ـ ق : فصل ؛ پس ازاين ديگر منطق نجات تاجائيكه نشان داده ميشود با مختصر اوسط پيوستگى ندارد .

٨ ـ ها : فاما .

٩ ـ ب،د ، هج ، ها : على معنى يصح ؛ق:على امر لمعنى.

١٠ ـ د : و .

و على .

فصل (١) : فى القول

والقول ، كل لفظ مركب؛وقد عرفناه قبل .

فصل (١) : فى القضية

والقضية والخبر ، هو كل قول ، فيه نسبة بين شيئين، بحيث يتبعه، حكم صدق أو كذب .

فصل (١) : فى الحملية

والحملية ، هى التى توقع هذه النسبة بين شيئين ، ليس فى كل واحد منهما ، هذه النسبة ، الا بحيث يمكن أن يدل على (٢) كل واحد منهما ، بلفظ مفرد ؛ كقولنا : الانسان حيوان ؛ أو(٣) قولنا : الحيوان الضاحك، ينتقل من مكان ، الى مكان ، بوضع قدم ، و رفع أخرى ؛ فكانك قلت : الانسان يمشى؛أو قولك (٤) : فلان كثير علمه ؛ فان قولك: كثير علمه، معادل لقولك:فيلسوف .

فصل (١) : فى الشرطية

الشرطية (٥) ، هى التى توقع هذه النسبة ، (٦) بين شيئين،فى كل(٧)

---

١ ـ ق : فصل .
٢ـ هج : « على » ندارد .
٣ ـ ها : و
٤ ـ ها : قلت .
٥ ـ هج ،ق:والشرطيه .
٦ ـ ها : توقع بينهاالنسبة .
٧ ـ د ، ها ،هج ، ق : شيئين فيهماهذه .

واحـد منهما هذه النسبة ، من حيث هى مفصلة . كقولنا : ان كانت الشمس طالعة ؛فالنهار موجود. فانك ان (١) فصلت هذه النسبة؛انحل الى [١١٦پ] قولك : الشمس طالعة ، والى قولك.النهار موجود؛ و كل واحدمنهما، قضية. و كذلك(٢) اذا قلت : اما أن يكون هذا العدد زوجاً ، و امـا أن يكون هذا العدد فردا (٣) .

فصل (٤) : فى الشرطية المتصلة

و المتصلة (٥) ، من الشرطية ؛ هى(٦)التى توجب ، أوتسلب (٧) لزوم قضية ، لاخرى ؛ كما قدمناه ، من مثال الشرطى

فصل (٤) : فى الشرطية المنفصلة

والمنفصلة ، ماتوجب أوتسلب(٧)،عناد قضية ، لاخرى؛ كماأخبرنا به (٨) فى (٩) مثال الشرطى .

فصل (٤) : فى الايجاب

والايجاب مطلقاً،هوايقاع هذه(١٠)النسبةالوجودية(١١)وايجادها(١٢)؛ وفى الحملية، هوالحكم بوجود محمول ، لموضوع.

---

١ ـ ها : اذا .
٢ ـ ها : فكذلك .
٣ ـ ق افزوده دارد : (كانك قلت : العدد زوج والعددفرد) .
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ ق : واما المتصلة.
٦ ـ ق : فهى .
٧ ـ ها : « لزوم . . . تسلب » ندارد .
٨ ـ د ، ها ، هج ، ق : اخبرناه
٩ ـ د ، ها ، هج : من
١٠ ـ د ، ق : « هذه » ندارد
١١ ـ ب : الوجودية
١٢ ـ ب ، هج : واتحاد ها ،ها ، ق: و ايجاد ها

فصل(١): فى السلب(٢)

والسلب مطلقاً ، هو رفع النسبة الوجودية ، بين شيئين ؛ وفى الحملية، هو الحكم بلا وجود محمول ، لموضوع .

فصل(١): فى المحمول

والمحمول هو(٣) المحكوم به أنه موجود أو ليس بموجود لشى آخر.

فصل(١): فى الموضوع

والموضوع ، هو الذى يحكم عليه ، بان شيئا آخر، اموجود(٤) له ، أو ليس بموجود له. مثال الموضوع ، قولنا : زيد ، من قولنا : زيد كاتب ؛ ومثال المحمول ، قولنا : كاتب ، من قولنا : زيد كاتب .

فصل(١): فى المخصوصة

والمخصوصة ، قضية حملية موضوعها ، شى جزئى ، كقولنا : زيد كاتب ؛ وتكون موجبة ، و تكون سالبة (٥) .

فصل(١): فى المهملة

والمهملة ، قضية حملية، موضوعها كلى ولكن(٦) لم يبين فيها(٧): أن الحكم فى كله، أو فى بعضه. كقولنا : الانسان أبيض. وتكون موجبة | و سالبة . [١١٧د]

و اذا لم يبين فيها: أن الحكم فى كل، أو فى بعض؛ فلابد أنه فى بعض، و شك(٨) أنه فى الكل(٩) فلذلك كان(١٠) حكم المهملة، حكم الجزئى الذى نذكره(١١).

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ ها : اين بند را ندارد
٣ ـ ها فهو
٤ ـ همهٔ نسخه ها بجز ب : وموجود
٥ ـ ق افزوده دارد : «ولاتسمى بالشخصية »
٦ ـ ب « ولكن » ندارد .
٧ ـ ج : فيها
٨ ـ ب ، هج د ، ها دراينجا « فى » ندارد؛ ق دارد
٩ ـ ق افزوده دارد : « اواهمل ذلك »
١٠ ـ هج ، ها ،ق : كان ؛ ها «حكم» ندارد
١١ ـ ها: الجزئية التى نذكرها

فصل (١) : فى المحصورة

والمحصورة (٢) ، هى التى موضوعها كلى ؛ والحكم عليه (٣) ، مبين : أنه فى كله ، أو (٤) بعضه ؛ وقد (٥) يكون موجبا او (٦) سالبا.

فصل (٧) : فى الموجبة الكلية

والموجبة الكلية ، من المحصورات ، هى التى الحكم فيها ، ايجاب على كل واحد من الموضوع ؛ كقولنا : كل انسان حيوان .

فصل (٧) : فى السالبة الكلية

والسالبة الكلية ، هى التى الحكم فيها ، سلب عن جميع الموضوع ؛ كقولنا : ليس ولا واحد من الناس (٨) بحجر .

فصل (٧) : فى الموجبة الجزئية

والموجبة الجزئية ، هى التى الحكم فيها ، إيجاب ، ولكن على بعض من الموضوع ؛ كقولنا : بعض الناس كاتب .

فصل (٧) : فى السالبه الجزئيه

والسالبة الجزئية ، هى التى الحكم فيها يسلب (٩) ، ولكن عن بعض

---

١ ـ ق : فصل

٢ ـ د : فالمحصورة

٣ ـ ها : عليها

٤ ـ ب ، د ، ها « فى » ندارد پس از « او » ؛ هج ، ق دارد

٥ ـ د « قد » ندارد

٦ ـ د : و ؛ ها : او ؛ هج ؛ ق : موجبة و سالبة

٧ ـ ق : فصل ؛ د عنوان ندارد و دارد : « الموجبه الكلية » بى « و »

٨ ـ ها : الانسان

٩ ـ ب يسلب ؛ ديگر نسخه‌ها : سلب

الموضوع ؛ كقولنا : ليس بعض الناس بكاتب أو ليس كل انسان (١) بكاتب بل عسى بعضهم .

فصل (٤) : في السور

والسور ، هو اللفظ الذى يدل على مقدار الحصر ؛ مثل : كل ، ولا واحد(٢) ، وبعض ، ولا كل.

(٣) فصل (٤) : في القضيتين المتقابلتين

والقضيتان المتقابلتان ، هما اللتان تختلفان بالسلب والايجاب و و موضوعهما ومحمولهما (٥) واحد في المعنى، والاضافة، والقوة والفعل، و الجزو والكل. والمكان، والزمان، والشرط. حتى ان كان هناك ، اب ، [١١٧پ] فكان (٦) لزيد ؛ لم يكن (٧) هاهنا لعمرو ، او كان هناك ، اب ، بالقوة لم يكن هاهنا بالفعل او كان هناك ، اسود البعض؛ لم يكن(٧)، هاهنا، اسود او اسود في (٨) بعض آخر (٩) او كان هناك (١٠) في زمان ماض لم يكن(٧) هاهنا (١١) في زمان (١٢) حاضر، او مستقبل ، او غير ذلك الزمان،

١ ـ د : الناس

٢ ـ ها بجاى « ولاواحد » دارد « الاكل »

٣ ـ اين دو بند كه ميآيد در دوچاپ مصر در اينجا نيست و پس از اين در ص ٣٩ و ٤٠ چاپ نخستين و ص ٢٦ و ٢٧ دومين چاپ آمده است ولى درب و د و ها و هج و رم در همينجا هست . شهرستانى در ملل ونحل (٣ : ٥٦) گزيدهٔ اين دو بند را آورده است .

٤ ـ ق : فصل

٥ ـ ها : موضوعاهما و محمولا ها

٦ ـ ب،هج ،ق : فكان؛ د ، ها : وكان

٧ ـ ق : ولم يكن

٨ ـ ها ، ق : من

٩ ـ ب : « او اسود في بعض آخر » ندارد

١٠ ـ ق : شي في

١١ ـ ها : هاهنى

١٢ ـ هج ، ق : زمان

بل فى ذلك الزمان(١) بعينه. | او كان هناك ، مثلا انه متحرك على الارض لم يكن ههنا ، انه متحرك على(٢) الفلك اويختلفان فى الشرط ؛ فقيل الاسود جامع للبصر وعنى به مادام اسود؛ وقيل ليس بجامع للبصر وعنى به :اذازال عنه اسواد،وبقى حامله (٣)

فصل (٤) : فى التناقض

والقضيتان المتقابلتان بالتناقض (٥) هما اللتان تتقابلان بالايجاب والسلب ، تقابلا يجب عنه لذاته، ان يكون احدهما صادقاً والاخر كاذبا (٦). وانما يكون كذلك ؛ اذا تمت فيها،شرائط التقابل التى فى المخصوصات وفى المحصورات زيادة (٧) ان يكون احدهما كليا، والاخرى جزويا(٨). فان كانا (٩) كليين و يسميان (١٠) «متضادين» (١١) كذبا (١٢) جميعا فى كل حمل(١٣) الممكن . كقولنا : كل انسان كاتب ، و ولا واحد(١٤) من الناس بكاتب وان كانا جزويين ؛ (١٥) ويسميان « الداخلين (١٦) تحت

١ ـ د : بل فيه ؛ هج ، رم : بل فى ذلك الزمان؛ب؛ها،ق ندارد
٢ ـ هج : فى
٣ ـ ب،ق «او يختلفان...حامله» ندارد؛ ق افزوده دارد «لم يحصل التناقض»
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ ها : المتناقضتان
٦ ـ هج ، ق: احد اهما صادقة والاخرى كاذبة
٧ ـ د ، هج ، ها ، رم : بزيادة
٨ ـ هج ، ق : احداهما كلية (هج:كليا)والاخرى جزئية.
٩ ـ ب ،ها : فان(ها:فاذا) كانا؛د:لانهما ان كانا؛ هج،ق :فان كانتا كليتين
١٠ ـ هج:فتسميان
١١ ـ ب ، رم ، ق متضادتين ؛ د ، ها ، هج : متضادين
١٢ ـ ها ، هج، ق : كذبتا
١٣ ـ د ، ها ق ، هج : حمل ؛ ب : كل حمل
١٤ ـ ها، هج ، ق : ليس ولا واحد؛ب،د ندارد
١٥ ـ هج ، ق : كانتا جزويتين؛ب : ان كانا جزويان
١٦ ـ ب،ق:الداخلتين ؛ ها ، هج : الداخلين

التضاد؛ صدقا (١) جميعا ، فى ذلك الحمل بعينه؛ كقولنا بعض الناس كاتب ، و ليس بعض الناس بكاتب .

و المخصوصات ، ليس فى تناقضها شرط غير تقابلها (٢) . وفى الحمل (٣) الممكن المستقبل، لايتعين الصدق و الكذب، فى احد طرفى التقابل ، و ان كان (٤) لايخرج منهما . كقولك : زيد يمشى ، زيد ليس يمشى. فلو (٥) كان احدهذين ، فى هذا (٦) الوقت صدقا، والآخر كذبا ، من حيث نفس القولين ؛ كان احد الامرين يكون لامحالة ، والاخر [١١٨ر] لايكون؛ فيكون الامرواجبا لاممكنا ؛ و ارتفع الاختيار ، والاستعداد ؛ وبطل طبيعة الممكن جملة

فصل (٧) : فى مواد القضايا

المادة الواجبة ، هى حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ، يجب بها لامحالة ، أن يكون له دائما فى كل وقت ؛ أى يكون الصدق مع الموجب فى كل وقت؛ كحالة الحيوان عند الانسان . ولا يعتبر السلب .

والمادة (٨) الممتنعة ، هى حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ، يكون الصدق فيها ، دائما مع السلب ؛ كحالة الحجر عند الانسان . ولا يعتبر الايجاب .

والمادة الممكنة ، هى حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ؛ لا

---

١ ـ هج ، ق : صدقنا

٢ ـ ب : تناقضهما شرط غير تقابلهما

٣ ـ ها ، ق : حمل

٤ ـ آغاز نسخهٔ طوس از اينجا است

٥ ـ هج : ولوكان

٦ ـ هامش ب: ظهذا

٧ ـ ق : فصل ؛ ب « فصل فى » ندارد :

٨ ـ ها : فالمادة .

يدوم بها له صدق (١) فى ايجاب ولاسلب ؛ كحالة الكاتب عند الانسان .
و قيل : ان الممكن ، هو الذى حكمه غير موجود فى وقت ما ، اى فى الحال؛ ثم له حكم ، فى المستقبل ، يفرد به، عماله حكم فى الحال، بالضرورة(٢).

فصل(٣): فى الثنائى والثلاثى(٤)

كل قضية حملية ، فان أجزاءها الذاتية ، عند الذهن ثلاثة : معنى موضوع ، ومعنى محمول ، ومعنى نسبة بينهما (٥).

واما فى اللفظ ؛ فربما اقتصر على اللفظ الدال على معنى الموضوع، واللفظ الدال على معنى المحمول ؛ وطويت اللفظ الدالة على معنى النسبة، فتسمى ثنائية ؛ كقولنا : زيد كاتب .

والثلاثية (٦) ؛ فهى التى قد صرح (٧) فيها ، باللفظة الدالة على النسبة ؛ كقولنا : زيد هو كاتب ؛ وتسمى (٨) تلك اللفظة، رابطة . والكلمة [١١٨پ] تربط (٩) بذاتها ؛ لانها تدل على موضوع ، فى كل حال ؛ فالنسبة مضمنة (١٠) فيها.

فصل(١١): فى المعدولة (١٢) والبسيطة

القضية البسيطة، هى التى موضوعها اسم محصل ، ومحمولها اسم

---

١ ـ ها : « له صدق » ندارد
٢ ـ ط : « وقيل . . . بالضرورة » ندارد
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ها : فى الثلاثى والثلاثى كل قضية
٥ ـ ها : « بينهما » ندارد
٦ ـ ق : واما الثلاثية
٧ ـ هج : تصرح
٨ ـ هج : فتسمى ؛ب ، د، ق : وتسمى ؛ ها : سمى
٩ ـ ب تربط؛ ديگر نسخه‌ها: ترتبط
١٠ ـ ق: متضمنة
١١ ـ ق : فصل
١٢ ـ ط ، ق (درهمه جا) : المعدولة ؛ ب ، د ، ها، هج : المعدولية

محصل . و(١) القضية المعدولية؛ فهى التى موضوعها أو محمولها ، اسم غير محصل ؛ كقولك اللاانسان (٢) أبيض ، الانسان لاأبيض (٣) والقضية المعدولية المطلقه العدول (٤) ؛ فهى (٥) التى محمولها كذلك ؛ كقولك: زيد هو غير (٦) بصير. وقولنا (٧): زيد هو غير بصير، موجبة (٨) معدولية.

والفرق بين الموجبة المعدولية ، كقولنا : زيد هو (٩) غير بصير، و بين السالبة البسيطة، كقولنا : زيد ليس هو بصير، أما من جهة الصيغة؛ فلان حرف السلب فى المعدولية، جزء من المحمول؛ كانك أخذت الغير والبصير، شيئا واحداً ، حاصلا منهما بالتركيب؛ فان أوجبت تلك الجملة، كشىء واحد؛ كان ايجابا معدولا؛ وان سلبت ، نقلت : زيد ليس هو غير بصير؛ كان سلبا معدولا. وأما (١٠) فى البسيطة ؛ فان حرف السلب، ليس جزأ من المحمول بل شيئا خارجا عنه، داخلا عليه، رافعا اياه . وأما من جهة التلازم، والدلالة؛ فان السالبة البسيطة ، أعم منها (١١)؛ لان السلب، يصح عن (١٢) موضوع معدوم ؛ والايجاب ، كان معدولا أو محصلا ، لا (١٣) يصح الا على موضوع

١ ـ ب : والقضيه ؛ ق : واما القضية

٢ ـ ب : لا انسان

٣ ـ ـ : ب: الانسان لا ابيض؛ ق: او الانسان لا ابيض؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

٤ ـ ها : المعدولية العدول؛ ق : المطلقه فى وصفها بالعدول

٥ ـ ق: هى

٦ ـ ب : لا ، وروى « غير » خط خورده

٧ ـ ب ، د : و قولنا ؛ ط ، ها ، هج ، ق : فقولنا

٨ ـ هج، ق : قضية موجبة

٩ ـ ب « هو » ندارد . ط : دراين يكجا « هو » ندارد

١٠ ـ ط : « اما » ندارد

١١ ـ د ، ها ، ط : منه

١٢ ـ ط : على

١٣ ـ ب ، د ، ها : لا ، ديگر نسخه‌ها: فلا

موجود ؛ فيصح أن تقول: ان العنقاء ليس هو بصيرا ؛ ولايصح أن تقول: ان العنقاء هو غير بصير.

وأما ما يقال ، بعد هذا ، من الفرق بينهما ؛ فلاتلتفت اليه . فان غير بصير، يصح ايجابه، على كل موجود كان عادماً للبصر، ومن شأنه أن يكون له، أوليس من شأنه أن يكون له ، بل من شأن نوعه أو جنسه ، أوليس البتة من شأنه أوشأن محمول عليه أن يكون له بصر .

[١١٩ر] والقضية الثنائية ، لايتميز فيها العدول عن السلب ؛ الا بأحد وجهين : احدهما ، من جهة نية من (١) القائل ؛ مثلا إذا قال : زيد لا بصير، فعنى (٢) أن زيداً ليس هو ببصير؛ كان سلباً ؛ وان عنى (٣) أن زيداً هو لا بصير؛ كان ايجاباً معدولا.

والثانى (٤)، من جهة تعارف العادة ، فى اللفظ السالب ؛ فانه ان قال: زيد غير بصير؛ علم أنه ايجاب ؛ لان غير، يستعمل فى العدول ؛ وليس يستعمل فى السلب (٥)؛ وأما فى الثلاثية : فان الايجاب المعدول، متميز عن السلب المحصل، من كل وجه؛ لان الرابطة ، ان دخلت على حرف السلب، ربطت حرف السلب ، مع المحمول، كشى واحد ، فأوجبت ؛ كقولك : زيد هو لا بصير؛ وان دخل حرف السلب ، على الرابطة ، سلبت (٦) ، كقولك : زيد ليس هو بصيرا (٧) ؛ لان الرابطة ، تجعل البصير و حده ، محمولا ؛

---

١ ـ ق : « من » ندارد

٢ ـ ها : يعنى ؛ هج : وعنى ؛ ط : ويعنى؛ ق : فعنى به

٣ ـ هج : عنى به

٤ ـ ب : « واما » بجاى « والثانى »

٥ ـ ها : « فانه . . . السلب » ندارد

٦ ـ د : « سلبت » پس از « از » بصير » آمده است

٧ ـ د ، ط : بصير

وتترك حرف السلب ، خارجا عنه .

فصل : (١) فى (٢) العدمية

والقضيه العدمية ، هى التى محمولها أخس المتقابلين . هذا ، بحسب المشهور ؛ كقولك زيد جائر ، أو (٣) الهواء مظلم ؛ وأما فى التحقيق ؛ فهى التى محمولها ، دال على عدم شى ، من شانه ، أن يكون للشى ، أولنوعه أولجنسه .

فصل : (٤) فى الجهات

الجهات ثلاثة : واجب ، ويدل على دوام الوجود ، وممتنع ، ويدل على دوام العدم ، وممكن ، ويدل على الادوام وجود (٥) ولاعدم . و(٦) الفرق بين الجهة والمادة : أن الجهة ، لفظة مصرح (٧) بها ، تدل على أحد هذه المعانى ؛ والمادة ، حالة للقضية ، فى ذاتها ، غير مصرح بها . وربما تخالفا ، كقولك : زيد يمكن أن يكون حيوانا ؛ فالمادة واجبة والجهة ممكنة . و بينهما فروق أخرى ، لانطول بها .

فصل (٨) : فى الرباعية [٩ ١١ پ]

القضية الرباعية ، هى التى تذكر فيها مع المحمول والموضوع (٩)

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ ها ، ق : القضية العدمية
٣ ـ ط ، ق : او ؛ د ، ها ، هج : و
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ ب : الادوام ؛ د ، هج ، ط ، ق : لادوام ؛ ها : لاوجود
٦ ـ د : « و » ندارد
٧ ـ ها : يتصرح
٨ ـ ق : فصل
٩ ـ د ، ها ، هج ، ق : الموضوع والمحمول ؛ ط ، ب . ماتندمتن

رابطة وجهة. وانما تسلب الجهة الموجبة الرباعية(١)، بأن يدخل حرف السلب على الجهة، لا الجهة على السلب؛ فيمكن أن يصدقا؛ كقولك: زيد(٢) يمكن أن يمشي، زيد يمكن أن لا يمشي؛ أو يكذبا كقولك: زيد يجب أن يمشي، زيد يجب ان لا يمشي وايضا زيد يمتنع أن يمشي، زيد(٣) يمتنع أن لا يمشي. بل مقابل يمكن، ليس يمكن؛ ومقابل يجب، ليس يجب؛ و مقابل يمتنع، ليس يمتنع.

فصل: (٤) في الممكن وتحقيقه

و في الممكن اشتباه، إذا ذكرناه و حللناه الحل الشافي؛ ارتفع به، كثير من الشبه والاغاليط، التي تقع للناس، في تناقض ذوات الجهة، و تلازمها (٥) فنقول: ان العامة، يفهم من الممكن، غير ما يفهم (٦) الخاصة، بحسب تواطئهم عليه. أما (٧) العامة فيعنون بقولهم: ممكن، ماليس بممتنع؛ من غير أن يشترطوا فيه، أنه واجب، أو(٨) لاواجب؛ فيكون معنى قولهم ليس بمكن، أنه ليس ليس بممتنع؛ فيكون معناه الممتنع؛ فاذا الممكن العامي، هو ماليس بممتنع؛ وغير الممكن، ماهو ممتنع. فكل(٩)

---

١ ـ ب: الجهة . . . ؛ ق: الموجهة الرباعية؛ د، ط؛ ها، هج: يسلب الموجبة الرباعية

٢ ـ ها: «زيد» ندارد.

٣ ـ ب، هج، ق: «هو» پس از «زيد» در اينجا وچهار جاى پيش.

٤ ـ ق: فصل؛ درب عبارت بهامش رفته واز عنوان همان «وتحقيقه» ديده ميشود

٥ ـ ها: تلازمهما

٦ ـ ب، ها، هج: تفهم؛ د، ط: يفهمه

٧ ـ ها: واما

٨ ـ ب د، ط، ها، هج، رم: «فيه انه واجب» ندارد؛ ب، ق، هج: او؛ د: ط، ها: و

٩ ـ ط: وكل.

شی عندهم، إما ممكن، و اما ممتنع؛ (١) و ليس قسما ثالثا (٢). فيكون الممكن، بحسب هذا الاستعمال، مقولا على الواجب كالجنس له، و ليس اسما مرادفا له؛ بل (٣) لان الواجب، غير ممتنع فی المعنی.

وأما الخاصة، فانهم وجدوا معنی، ليس بواجب ولا ممتنع؛ ولم يكن عند العامة، لهذا المعنی، اسم؛ فان اسم الممكن عندهم، كان لمعنی آخر؛ لكنه كان يصح أن يقال لهذا الشی، أنه ممكن أن يكون، وممكن أن لا يكون، بحسب الاستعمال العامی والخاصی و (٤) بمعنی أنه غير ممتنع أن يكون، وغير ممتنع أن لا يكون؛ فنقلوا اسم الممكن، وجعلوه دالا على ذاك (٥)؛ ووضعوا (٦) اسم الممكن، دالا على ما ليس بممتنع، ومع ذلك ليس بواجب. وهو الذی هو (٧) غير ضرورى فی أحد الحالين (٨)؛ فهذا المعنی، أخص من المعنی الذی يستعمله عليه (٩) العامة. فيكن الواجب، خارجا من هذا الممكن؛ [١٢٠ر] ويكون قولنا: ليس بممكن، ليس بمعنی ممتنع، بل بمعنی ليس (١٠) غير ضرورى، بل واجب أو ممتنع؛ و كلاهما (١١)، ليسا (١٢) بهذا الممكن. الا أن ضعفاء الرأی؛ اذا قالوا: ليس بممكن؛ وهم يستعملون الممكن

١ ـ ب، هج، ق مانند متن؛ د، ط: اما ممكن عندهم و اما ممتنع؛ ها مانند اين دو ولی «عندهم» ندارد

٢ ـ ق، رم: قسم ثالث؛ ب، د، ط، ها، هج: ليس قسما ثالثا.

٣ ـ ها «بل» ندارد

٤ ـ ب مانند متن؛ د، هج، ق: ای يعنی؛ ط: و بمعنی؛ ها: بمعنی؛ در هيچكدام «والخاصی» ندارد

٥ ـ ط: حال، درهامش آن: ذاك؛ ها: ذالك.

٦ ـ ب، هج، ق: و وضعوا؛ ها، ط، د: فوضعوا

٧ ـ د، ها «هو» ندارد

٨ ـ ط: الحالتين

٩ ـ ط «عليه» ندارد

١٠ ـ ها «ليس» ندارد

١١ ـ ها، هج، ق: فكلاهما

١٢ ـ ق: ليسا؛ رم وپنج نسخه خطی: ليس

الخاصی ؛ یخیل لهم، معنی الممکن العامی (١) ؛ و کان لیس بممکن ،علی معنی الممتنع عندهم ؛ و کان الواجب ، خارجاً عن المکن ؛ فتحیروا فی ذلك : فان قالوا ان الواجب ، ممکن خاصی؛ والممکن الخاصی، هوالذی یمکن أن لایکون ؛ صار الواجب ، عندهم ممکنا (٢) أن لایکون . وان قالوا ان الواجب ، لیس بممکن ؛ و تخیل لهم أن غیر الممکن، ممتنع؛ صار الواجب ممتنعاً.

ولو أنهم را عواحد ودالنظر،واخذوا(٣) الممکن، فی(٤) القسمین علی وجه واحد ، لم تلزمهم هذه الحیرة؛ فانهم ان (٥) أخذوا الممکن ، بمعنی أنه لاضرورة فی وجوده ولا عدمه ؛ فنظر و اهل الواجب ممکن ؛ وجدوا الواجب خارجا عن الممکن ؛ ووجدوه لیس بممکن ؛ وحینئذ،لم یلزم أن مالیس بممکن ، هوالممتنع . لان الممکن ماکان (٦) مالیس بممتنع ؛ فیکون سلبه الممتنع ؛ بل مالاضرورة فی وجـوده ولا فی (٧) عدمه ؛ فیکون سلبه سلب مالاضرورة فی وجوده ، ولا (٨) عدمه ؛ فیکون ما (٩) لیس بممکن ، هو مالیس بضرورة فـی وجوده ، ولافی عدمه ؛ فصدق لیس بممکن ، علی الواجب. اذلیس هوبلازم(١٠) ضرورة ، لافی

١ ـ ها : « العامی » ندارد
٢ ـ هج : ممکن
٣ ـ ب : واخذوا ؛ دیگر نسخه‌ها : فاخذوا
٤ ـ ب: من؛ دیگر نسخه‌ها: فی
٥ ـ ب : ان؛ دیگر نسخه‌ها: اذا
٦ ـ ب ماکان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : کان لا ؛ ق : لم یکن .
٧ ـ ب ، هج ، ق : فی عدمه
٨ـ ها، ق: فی عدمه
٩ ـ هج، ق : ما
١٠ـ ب: بلازم؛ دیگر نسخه ها : بلاضرورة

وجوده، ولافی عدمه (١)؛ لان له ضرورة فی الوجود. وأیضاً ان (٢) اخذوا الغیر الممکن، بمعنی الممتنع؛ فلم لم یأخذوا الممکن، بمعنی غیر الممتنع؛ فیصح علی الواجب؛ ولا یلزمه (٣) أن یقال: فیمکن أن لایکون. وذلك لانه لما عنی بالممکن، غیر الممتنع؛ فلیس یجب أن یکون کلما (٤) یمکن أن یکون، ممکناً أن لایکون. ولیس کلما | هو غیر ضروری؛ [١٢٠پ] ولیس ماهو (٥) غیر ممتنع أن یکون، غیر ممتنع أن لایکون؛ فیجتمع فی (٦) هذا، أن الواجب، یقع فی الممکن العامی، ولا یقع فی الخاصی؛ و أن غیر الممکن الخاصی، لیس بمعنی الممتنع؛ بل بمعنی الضروری اما فی الوجود، واما فی العدم؛ وأن الممکن، ما لیس بضروری الحکم؛ ومتی فرض حکمه، من ایجاب أو سلب، موجوداً؛ لم یعرض منه محال.

ولیس من شرط الممکن، أن یکون معدوماً فی الحال، أوموجوداً فیه؛ حتی یقال: ان رسم الممکن: أنه ما (٧) لیس بموجود فی الحال؛ و اذا فرض فی الاستقبال موجوداً (٨)؛ لم یعرض منه محال. و ذلك لانه ان کان السبب المانع عن کونه موجوداً، صیر ورته واجباً فی وجوده؛

---

١ ـ د، ط: وجود ولافی عدم؛ ها: «فصدق... عدمه» ندارد

٢ ـ ها: فان

٣ ـ ق: یلزمهم

٤ ـ ب: کلما؛ دیگر نسخه‌ها: ما

٥ ـ ب: ولیس کلما هوغیرضروری ولیس ماهو؛ د، ط، ها، هج: فلیس ماهو؛ ق: فلیس یلزم فیماهو

٦ ـ: ب: فی؛ آندیگرها: من

٧ ـ ها «ما» ندارد

٨ ـ ط: موجود افی الاستقبال

فيجب أن يراعى هذا السبب فى (١) جانب لا وجوده (٢) ؛ فانه أيضاً (٣) ان فرض معدوماً فى الحال ؛ كان فى الحال و اجبا فى لاوجوده كذى ، و واجب العدم و ممتنعا . (٤) فان كان الامتناع الحالى ، لايضر الممكن ؛ فالواجب الحالى ، لايضر الممكن . و ان ممكن الكون ، ان كان يجب أن لايكون موجود الكون ؛ فممكن اللاكون (٥) يجب أن لا يكون موجود اللاكون؛ و(٦)لكن ممكن الكون، هو بعينه ممكن اللاكون ؛ (٧) فممكن الكون ، يجب أن لايكون على أصلهم ، موجود اللاكون (٨) .

فصل (٩) : فى الواجب و الممتنع ، و بالجملة الضرورى

الواجب و الممتنع ، بينهما غاية الخلاف ، مع اتفاقهما فى معنى الضرورية (١٠)؛ فذا (١١) ضرورى فى الوجود ؛ وذاك (١٢) ضرورى فى العدم. واذا (١٣) تكلمنا على الضرورى؛ امكن أن ننقل (١٤) البيان بعينه،

---

١ ـ ب : فى ؛ آنديگرها : من

٢ ـ ب : لاوجوده ؛ د ، ق ٢ : اللاوجود ايضا ؛ ط ، ها ، هج، ق١: اللا وجود؛

٣ ـ ب ، ها ، هج، ق ١ : فانه ايضا

٤ ـ دوچاپ قاهره : كذالك فيكون ممتنعالان واجب العدم هو الممتنع؛ رم و پنج نسخه خطى : كذى « د : كذا » وواجب العدم و ممتنعا

٥ ـ ب ، ها : الاكون ؛ د ، ط ، هج : اللاكون ؛ ق: ان لايكون

٦ ـ ق « و » ندارد

٧ ـ ب ، هج : الاكون ، د ، ها ، ق : اللاكون

٨ ـ هج : الاكون

٩ ـ ق : فصل .

١٠ ـ ق : الضرورة

١١ ـ ق : فذاك

١٢ ـ ق : ذا ؛ هج : ذلك

١٣ ـ ها : فاذا

١٤ ـ ط : ينقل

الى كل واحد منهما .

فنقول: أن الحمل الضرورى، على ستة أوجه، يشترك كلها فى الدوام: فاول ذلك ، أن يكون الحمل ، دائما لم يزل ولا يزال ؛ كقولنا « الله تعالى حى » .

والثانى ، أن يكون مادام ذات الموضوع موجوداً ، لم تفسد ؛ كقولنا « كل انسان بالضرورة حيوان» ، أى : كل واحد من الناس، دائماً حيوان ، مادام ذاته موجودة (١) ، ليس دائما بلا شرط ، حتى يكون [١٢١ر] حيوانا ، لم يزل ولا يزال ، قبل كونه وبعد فساده ؛ والاول و هذا (٢) الثانى ، هما المستعملان والمرادان ، اذا قيل: ايجاب أو سلب ضرورى ؛ و يعمهما (٣) من جهة ما ، معنى واحد، وهو الضرورة ، مادامت ذات الموضوع موجودة (٤)؛ اما دائماً، ان كانت الذات توجد دائما ؛ و اما مدة ما (٥)، ان كانت الذات قد تفسد .

و اما الثالث ، فان يكون ذلك ، مادام ذات الموضوع ، موصوفة بالصفة التى جعلت موضوعة معها ، لامادامت ذات الموضوع(٦) موجودة؛ مثل قولك: « كل أبيض، فهو ذو لون مفرق(٧) للبصر بالضرورة» أى لادائما لم يزل ولا يزال (٨) . ولا ايضا مادام ذات ذلك الشى الابيض موجودة (٩)؛

١ ـ ب ، هج : موجودة ؛ ها ، د ، ط ، ق: موجودا

٢ ـ هج « هذا » ندارد

٣ ـ ب : يعمها

٤ ـ ط : ذاته الموضوع موجودة ؛ هاموجودا .

٥ ـ ط « ان كانت ... مدة ما » ندارد .

٦ ـ ب ، هج : ذات الموضوع ؛ آنديگرها ندارد .

٧ ـ ها : يفرق

٨ ـ د : لايزال ولم يزل

٩ ـ ب ، هج : موجودة ، د ، ط ، ها ، ق : موجودا

حتى أن تلك الذات، إذا (١) بقيمت ولم تفسد، لكن البياض زال عنها، فقد توصف بأنها ذات لون مفرق للبصر، بالضرورة؛ بل ان هذه الضرورة، تدوم لامادامت الذات موجودة (٢)، و لكن موصوفة بالبياض.

واما الرابع فأن يكون ذلك، مادام الحمل موجوداً، وليس له ضرورة بلاهذا الشرط؛ كقولنا: (٣) ان زيداً بالضرورة ماش (٤) مادام ماشيا؛ اذليس (٥) يمكن أن لا يكون ماشيا و هو يمشي.

وأما الخامس، فأن تكون الضرورة وقتا مامعيناً (٦) لابد منه؛ كقولنا: «ان القمر ينكسف بالضرورة»، ولكن ليس دائماً، بل وقتاما (٧) بعينه معينا.

والسادس، أن يكون بالضرورة (٨) وقتا ما، ولكن غير معين؛ كقولك «كل انسان فانه بالضرورة يتنفس» أي وقتاما، وليس دائماً ولا وقتا (٩) بعينه.

[١٢١پ] و هذه الاقسام الاربعة، فانها (١٠) اذالم يشترط فيها شرط ما؛ فان الحمل فيها، يسمى مطلقا؛ وان (١١) اشترطت فيها جهة الضرورة؛

---

١ ـ ها: ان؛ ط چيزى ندارد

٢ ـ د، هج: تدوم مادامت لاموجودة؛ ط تدوم مادامت موجودة؛ ها: مادامت لاموجودة؛ ق: تدوم لامادامت موجودة؛ ب مانند متن

٣ ـ ب، د، ط، ق: كقولنا؛ ها، هج: كقولك

٤ ـ ب: ماشى

٥ ـ ها: لا

٦ ـ ب، هج: وقتاما معين؛ ق: وقتا معينا

٧ ـ ب، ها، هج: وقتاما، ب: وقت

٨ ـ ط: الضرورة

٩ ـ هج: وقتا ما؛ ب: وقت

١٠ ـ ق «فانها» ندارد

١١ ـ ها: فان

كان الاولى أن تكون الجهة جزواً من المحمول ، لاجهة داخلة على المحمول؛ و ذلك لان المحمول فى ذالك ، لايكون وحده محمولا ، بل مع زوائد؛ و تلك الزوائد مع المحمول ، لايعقل (١) كشى واحد ، مالم يكن فيها الجهة ، على أنها (٢) كالبعض منها . وأمافى المقدمة الضرورية ، فان المحمول ، مستقل بنفسه ، فى أن يقصد جملة (٣)؛ والجهة ، لاتفعل فيه شيئا (٤) ، بل فى الربط ؛ فيكون المحمول ، هو بذاته ، كمعنى واحد ، والجهة داخلة عليه .

فصل (٥) : فى متلازمات ذوات الجهة

المتلازمات التى يقوم بعضها ، مقام بعض من هذا ، طبقات :

فطبقة (٦) هى هكذا : واجب أن يوجد ، ممتنع أن لايوجد ، ليس بممكن بالمعنى العام ، أن لايوجد . ونقايض هذه ، متعاكسة أيضاً؛ مثل قولنا : ليس بواجب ان يوجد ، ليس بممتنع أن لايوجد ، ممكن أن لايوجد العامى لا الخاصى .

و طبقة أخرى ، وهى هكذا : (٧) واجب أن لايوجد ، ممتنع ان يوجد ، ليس بمكن أن يوجد ، بالمعنى العامى ، لاالخاصى . و كذلك نقايضها ؛ مثل ليس بواجب أن لايوجد ، ليس بممتنع أن يوجد ، ممكن أن يوجد بالمعنى العامى .

و طبقة (٨) من الممكن الخاصى الحقيقى . ولا ينعكس فيها ،

١ ها « لايعقل » ندارد
٢ ـ ها : انه
٣ ـ د ، ق : حمله
٤ ـ ب : شيئى
٥ ـ ق : فصل
٦ ـ ها : وطبقة
٧ ـ هج : ها كذى
٨ ـ هج : اخرى

الا شيئان فقط : ممكن أن يكون، و ممكن ان لايكون . و نقايضهما لا متعاكسان(١)؛ وليس(٢) يلزمهما، من سائر الجهات، شيء لزوم معاكس(٣).

[١٢٢د] و اما الممكن أن يكون ، بالمعنى العامى ، | فلا يلزمه ممكن أن لايكون ؛ على ما أوضحناه قبل .

و أما اللوازم (٤) التى لاتنعكس ، فان واجبا (٥) أن يوجد ، يلزمه ليس بممتنع أن يوجد، ومافى طبقته ؛ مثل ليس بواجب أن لايوجد ، و ممكن أن يوجد العامى ، و (٦) ليس بممكن أن يوجد الخاصى (٧)، لانه واجب لاممكن ، وليس بممكن أن لايوجد الخاصى ، لانه ممتنع أن لايوجد ، لا (٨) ممكن حقيقى أن لايوجد ؛ و كذلك الممتنع أن يوجد ، يلزمه سلب الواجب أن يوجد، ومافى طبقته ، وسلب الممكنين الحقيقيين(٩)، أعنى(١٠) المعدول والمحصل؛ والممكن أن يكون الحقيقى ، يلزمه ممكن أن يكون العامى، ومافى طبقته؛ وممكن أن لايكون العامى، ومافى طبقته ؛ ويتوصل من هذا ، الى باقى مابقى

١ ـ ب : نقايضهمالا ؛ در د ، ها ، ط ، رم ، ق ١و٢ «لا» ندارد؛ هج: ونقيضهما متضادان ، درهامش : متعاكسان .

٢ ـ د ، ط : لا

٣ ـ ب : لزوم معاكس؛ ط: لزوما متعاكسا؛ د،ها،هج،ق: لزوما معاكسا

٤ ـ ب : الوازم

٥ ـ ب : واجب ؛ آنديگرها : واجبا .

٦ ـ ها « و » ندارد

٧ ـ ط : لاالخاصى

٨ ـ ها : ولا

٩ ـ ط ، ها ، هج : الممكنتين الحقيقيتين . ب ، د ، ق : الممكنين الحقيقيين .

١٠ ـ ب : عن

فصل : فی المقدمة والحد(١)

المقدمة ، قول یوجب شیئاً لشی، أویسلب شیئاً عن شی، جعلت (٢) جز وقیاس. والحد، هوما تنحل الیه المقدمة، من جهة ماهی مقدمة؛ إذا (٣) انحل الرباط، فلا محالة انه لایبقی الا موضوع و محمول .

فصل : فی(٤) المقول علی الکل

و (٥) المقدمة التی فیها، مقول علی الکل؛ فهی التی لیس شئی(٦) مما یقال علیه الموضـوع ، الا و یقال علیه المحمول ؛ والسلب بحسبه . و کل مقدمة ، اما مطلقة ، واما ضرورية (٧)، واما ممکنة .

فصل (٨): فی المطلقات

المطلقة ، فیها رأیان: رأی (٩) «ثاوفرسطس» ، ثم «ثامسطیوس» و غیره (١٠): أنهاهی (١١) التی لم یذ کرفیها، جهة ضرورة الحکم(١٢)،

---

١ ـ ها : کتاب انولوطیقا (پیش ازعنوان)

٢ ـ ق : و جعل ؛ ب در هردوجا «شئی»

٣ ـ ق : وا ذا

٤ ـ ق ، فصل فی

٥ ـ ق : و اما .

٦ ـ ها : شیئا .

٧ ـ ب : ضرورة

٨ ـ ق : فصل

٩ـ ها « رای » ندارد

١٠ ـ ق افزوده دارد : (ورای الاسکندروعدة من المحصلین) اما الا ول فهو

١١ ـ ها، ط: هی

١٢ ـ ها، ط، ق : للحکم (مانندآنچه که میاید)

[١٢٢پ] أوامكان الحكم، بل أطلق اطلاقا؛ فيجوز أن يكون الحكم ، موجودا بالضرورة ؛ ويجوز أن يكون الحكم ، موجوداً لا بالضرورة ، أى لادائما.

و ليس يبعد أن يكون هذا ، رأى الفيلسوف ، فى المطلقة . على أن الفيلسوف ، يجوز أن يكون كليتان، موجبة وسالبة مطلقتين، صادقتين؛ كقولك : كل فرس نائم ، ولاشى مما هو فرس بنائم. و ينقل (١) الحكم الكلى فى (٢) الموجب المطلق ، الى الحكم الكلى السالب المطلق . وأصحاب هذا الرأى ، يرون أن ذلك جائز ، وليس بواجب؛ لان الفيلسوف ، قد يورد أيضا فى المطلقات ، أمثلة لايجوز فيها ذلك ، بل هى ضرورية دائما .

وأما اصحاب الرأى الثانى ؛ ومنهم الاسكندر ، وعدة من المحصلين من المتأخرين، ممن هو أشدهم (٣) تحصيلا؛ فيرون أن هذا النقل، واجب فى المطلق؛ هو الذى لاضرورة فى حكمه، الا على احدى الجهات الاربعة، المذكورة بعد الجهتين الاولتين . (٤) فكان المطلق، عندهولاء، (٥) مايكون الحكم فيه موجودا ، وليس يجب دائما، مادام ذات المحكوم عليها (٦) موجودة، بل وقتا ما (٧) . وذلك الوقت ، اما مادام الموضوع، موصوفا بما وصف به؛ كقولك : كل أبيض فهو ذو لون مفرق للبصر ؛ أو مادام المحمول ، محكوما

---

١ ـ ها فينقل ؛ ق : وان ينقل

٢ ـ ب : فى

٣ ـ هج « هم » ندارد

٤ ـ ب ، هج: الاولتين ؛ د ، ها ؛ ط : الاولين ؛ ق: الاوليتين

٥ ـ هج : ها ولا

٦ ـ د : عليه

٧ـ ب : وقت ما

به، أوفى وقت معين ضرورى ؛ ككسوف القمر ، (١) والكون فى الرحم، لكل انسان ؛ أوفى وقت ضرورى، ولكن غير معين ؛ كالتنفس للحيوان. و ليس يجب أن يكون هذا الوقت وقتا (٢) واحدا ، يشترك فيه الجميع معا ، بل وقتاما ، لكل واحد يخصه .

وليس ببعد أن يكون هذا الرأى ، راى الفيلسوف . ونحن لا نشتغل بتفضيل أحد الرأيين ، (٣) على الاخر ؛ بل نعتبر أحكام المطلق ، [١٢٣ر] بالوجهين جميعا . ويظهر لك (٤) ذلك (٥)، اذا فصلنا المحصورات المطلقة . فقولنا: كل ب ا بالاطلاق، معناه (٦) : أن كل واحد، مما يوصف عند العقل و (٧) الوجود ، بانه ب ، سواء كان يوصف بانه ب دائما ؛ أو يوصف بانه ب وقتاما ، بعد أن (٨) يكون ب ؛ فذلك الشى ، يوصف بانه ا ، لا ندرى متى هو أعند ما يوصف بانه ب (٩) أوفى وقت آخر، ا ودائماً ، أو لا دائما . هذا على رأى ثاوفرسطس .

وأما الرأى الثانى ، فلا يخالف الرأى الا ول ، من جهة الموضوع. فلا شك أن قولنا: كل متحرك، معناه : كل ما يوصف بأنه متحرك ويوضع له، كان ذلك (١٠) دائما ، أو(١١) وقتاما؛ فان معنى المتحرك، فى الشيئين واحد، و

١ ـ ب ككسوف القمر ؛ ديگر نسخه‌ها : كالكسوف للقمر
٢ ـ ب « وقتا » ندارد
٣ ـ ق٢ افزوده دارد : (الراى الثامسطيوسى والراى الاسكندرى)
٤ ـ ها « لك » ندارد
٥ ـ د ، ط « ذلك » ندارد
٦ ـ هج : فمعناه
٧ ـ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او
٨ ـ ق ٢ : لا ، در ديگر نسخه ها نيست ؛ ب : وقت ما بعد ان يكون
٩ ـ ها « وقتاما . . . ب » ندارد
١٠ ـ د ، هج ، ق « ذلك » ندارد
١١ ـ ب : اى

يختلف بمدة الثبات ؛ والمدة أمر عارض للمعنى ، غير مقوم للمعنى. لكنهم يخالفون فى جانب المحمول ؛ لان (١) الاولين أخذ وا الحكم بالمحمول أعم مايمكن أن يفهم منه ، من غير شرط دوام ، أولادوام البتة . و هؤلا خصصوا، (٢) شرط اللا دوام ؛ (٣) فيكون معنى قولنا : كل ب ا عندهم، أن كل مايوصف بب، كيف وصف به بالضرورة ، أوبغير الضرورة ؛ فذلك الشى، موصوف بانه ا ، لابالضرورة ، بل وقتا (٤) ما ، على ماقيل . و (٥) كذلك قولنا : لاشى من ب ا على الاطلاق ، معناه : أنه لاشى ممايوصف بانه ب، كيف وصف به الاويسلب عنه ا ، اما انلا ندرى كيف و متى،واما سلبافى وقت ما . والجزويتان ، (٦) تعرفهما من الكليتين.

فصل (٧) : فى الضروريات

قولنا (٨) كل ب ا بالضرورة ، معناه : أن كل واحد ، مما يوصف [١٢٣پ]عند العقل ، بأنه | ب ، دائما ، أوغير دائم ؛ فذلك الشى دائما ، مادام عين ذاته موجودة ، يوصف بأنه ا ؛ كقولك : كل متحرك جسم بالضرورة . و قولنا : بالضرورة لاشى من ب ا ،معناه أنه ليس شى مما (٩) يوصف بانه ب ، كيف كان (١٠)، يوصف به بالضرورة ، (١١) أووجود غير ضرورى؛ الا

١ ـ هج : فان لان
٢ ـ د ، ق : خصصوه بشرط
٣ ـ هج : الا دوام
٤ ـ ب : وقت
٥ ـ د « و » ندارد ؛ ها : فكذلك
٦ ـ ط : والجزويتان. . . الكلتين
٧ ـ ق : فصل
٨ ـ ط : ان قولنا
٩ ـ ها « شى مما » ندارد
١٠ ـ ق ١ و٢ : كيفما وصف
١١ ـ ب: بالضرورة

ويسلب عنه دائما ا (١) ، فى كل وقت ذ ته فيه موجودة .

وأنت تعرف الجزويتين ، من الكليتين ، الافى شى واحد ؛ وهوان الجزوى ، لايجعله دوام السلب والايجاب ، ضروريا ؛ بل دوام (٢) لاتستحقه طبيعته . فانه يمكن أن يكون بعض الناس ، مسلوباعنه (٣) الكتابة ، أو موجبةله ، مادام (٤) ذاته موجودة ؛ ولكنه باتفاق ، ليس باستحقاق (٥) . ولا كذلك ، فى الكليات؛ فانها ، مالم تستحق دوام السلب والايجاب (٦) ؛ لم تكن القضية ، موثوقابصدقها ، بل لاتكون صادقة ألبتة ؛ فان الصدق ، هو(٧) بالمطابقة ؛ وهذه المطابقة لاتتحقق ، الافيما (٨) يجب الدوام له . بل نحن لانحكم فى قضية ، محمولها ممكن ، و زمانها مستقبل ، بأنها صادقة ، أو كاذبة ، مالم تطابق الوجود ، اولم تخالفه .

فصل (٩) : فى الممكنات

أما الممكن ، فهوالذى حكمه ، من سلب أوايجاب ، غيرضرورى ؛ و اذا فرض موجوداً ؛ لم يعرض منه محال . فمعنى قولنا: كل ب ا بالامكان، أن كل واحد ممـا يـوصف بأنه ب ، كيف كان ، فان ايجاب ا عليه غير ضرورى ؛ واذافرض هذا الايجاب ، حاصلا ؛ لم يعرض منه محال . وعلى هذا القياس ، فاعرف السالبة الكلية ، والجزويتين .

---

١ ـ د : ا دائما
٢ ـ ق ١ و ٢ دواما لا ؛ نسخه‌های دیگر بجزها « لا » نیست
٣ ـ ها : منه
٤ ـ ق : مادامت
٥ ـ ها : بالاتفاق ليس بالاستحقاق
٦ ـ د ، ط : الايجاب والسلب
٧ ـ ها « هو » ندارد
٨ ـ ها : الا وفيما
٩ ـ ق : فصل

و فرق بين قولنا : بالضرورة ليس، وبين قولنا : ليس بالضرورة .
[١٢٤د] فالاول ، سالبة ضرورية ؛ والثانى، سالبة الضرورة . | ولكنه (١) قد يظن: أن قولنـا : ليس بالضرورة، يلزمه « يمكن أن لا » . ولا يميزون (٢) ذلك (٣) ؛ وانما يلزمه « يمكن (٤) ان لا » بالمعنى المتعارف عند العامة ، دون المصطلح عليه عند الخاصة .

و كذلك فرق بين قولنا: «بالامكان ليس»، وقولنا: «ليس بالامكان». فالاول (٥) سالبة ممكنة ، والثانى سالبة الامكان . لكنه وقد (٦) يظن : أن سالبة الامكان ، كقولنا : ليس بممكن ، يلزمه بالضرورة ، لا . وذلك انما يلزمه ، اذا كان الممكن بالمعنى العامى ، دون الخاصى .

وأما الممكن الخاصى ، فاذا سلب ؛ وجب أن يلزمـه ضرورة ؛ ولكن لا الوجود دون عدم ، ولا لعدم دون وجود . فان ما ليس بممكن حقيقى، فهو اما ضرورى الوجود، واما ضرورى اللاوجود (٧) . و ليس (٨) أحد هما بعينه . و جهل جماعة من المنطقيين بهذه الاحوال (٩) ، أوقعهم فى خطأ كثير (١٠)، استمروا عليه فى أحكام ذوات الجهة (١١)

١ ـ ب ، ها : ولكنه
٢ ـ ق ١ و ٢ : فى ذلك
٣ ـ ق افزوده دارد « بين العامى والخاصى »
٤ ـ ب : الممكن ، روى آن « يمكن » د ، ط : الممكن
٥ ـ ها : والاول
٦ ـ ب : وقد ؛ هج : قد
٧ ـ هج : الاوجود
٨ ـ ق : ليس يتعين
٩ ـ ق ٢ افزوده دارد « واختلافهما »
١٠ ـ ب ، ط ، ها ، د : كثير : ق ١و٢ ، هج : كبير
١١ ـ پس ازاين درق دو بنديست كه در ص٢٣ـ٢٥ متن ما بچاپ رسيد

فصل (١) : فى عكس المطلقات

العكس ، هو تصيير الموضوع محمولا ؛ والمحمول، موضوعا ، مع بقاء السلب والايجاب بحاله ، والصدق والكذب بحاله .

و(٢)المشهور . أن السالبة الكلية المطلقة ، تنعكس ، مثل نفسها . فانا (٣) إذا قلنا: لاشى من ب ا؛ صدق لاشى من اب. والا فليكذب لاشى من ا ب، وليصدق نقيضه، وهو(٤)أن بعض ا ب(٥)، ولنفرض ذلك البعض(٦) شيأ معيناً ، وليكن ج ؛ فيكون ذلك الشى الذى هو ج ا و ب ؛ فيكون ذلك الباء ا ؛ وكان لاشى من ب ا هذا خلف.

والحق فى هذا، فهو(٧) أنه انما (٨) يصح هذا العكس، لا(٩) فى كل مايعد فى المطلقات ؛ بل فى مطلقة، ليس شرط (١٠) صحة الحاق الضرورة فيها، زمان يختلف(١١) فى الاشخاص، بل معنى غير الزمان(١٢). ومثال(١٣)[١٢٤پ] ذلك، ان يكون الشرط الذى يصح معه، الحاق جهة الضرورة، شرط مادام الموضوع موصوفا بما وضع معه؛ مثل قولنا: كل منتقل متغير. فانك إن ألحقت به

١ ـ ق فصل .
٢ ـ د ، ط « و » ندارد .
٣ ـ ط : انا
٤ ـ ها ، هج « وهو » ندارد
٥ ـ ها : ب ا
٦ ـ ط « البعض » ندارد
٧ ـ د ، ها ، رم : هو
٨ ـ ق : لا
٩ ـ ق « لا » ندارد
١٠ ـ ها : بشرط
١١ ـ ق : زمانا مختلفا ؛ ها : زمانا يختلف
١٢ ـ ها : زمان
١٣ ـ ق : ومال ؛ ها : مثال

جهة الضرورة ؛ وجب أن تقول بلسانك ، أوفى نفسك ، مادام موصوفا بانه منتقل . وربما لم يصدق أن تقول : مادام موجود الذات . ففى مثل هذه المطلقات ، يلزم هذا العكس . و فى مثلها ، إذا صدق لاشى، كذب بعض ، او (١) صدق بعض ، كذب لاشى ، من غير اشتراط زمان بعينه ، بل مطلقا . وأمثال هذه ، هى المستعملات فى العلوم؛ ان كانت أخص من الواجب ، عن نفس اللفظ . فان لم تكن هكذا (٢) ، فليس يجب أن تنعكس الكلية السالبة المطلقة ؛ مثل الا مثلة التى يوردها المعلم الاول ، مما السالب (٣) فيه فى زمان ما ؛ كقولنا : لاشى من الحيوان بمتحرك بالارادة ، أى فى (٤) وقت سكونه ؛ و نقول (٥) : لاشى من الحيوان بنائم ، فانه يأخذ هذه ، و أمثالها : سوالب مطلقة . فهذه (٦) ، لاتنعكس البته .

الموجبة الكلية، (٧) لا (٨) شك أنها، لاتنعكس كلية موجبة. فليس اذا صدق قولنا: ان كل انسان متحرك؛ يصدق أن كل متحرك انسان ؛ ولكن تنعكس جزوية موجبة (٩) .

اما البيان المشهور ، المستمر على الشرط المذكور له ؛ فهو : أنه اذا كان كل ب ا ؛ فبعض ا ب ، والافلاشى من ا ب ، وكان كل ب ا (١٠)،

١ ـ ق : اواذا
٢ ـ ها ، هج : هكذى
٣ ـ ها ، هج ، ق : السلب
٤ ـ د « فى » ندارد
٥ ـ ق : وكقولنا
٦ ـ د : و هذه
٧ ـ هج درهامش : فى عكس الموجبه والموجبة ؛ ق : اما الموجبة
٨ ـ ق : فلا .
٩ ـ ها : موجبة جزئية
١٠ ـ ط : اب؛ فبعض ب ا والا فلاشى من اب فلاشى من با (روى اين جمله خط خورده) وكان كل اب ؛ در جملهٔ نخست و آخرى « با » و روى « ب » خط خورده

هذا خلف .

و أما البيان الحقيقى، الذى يجرى (١) فى كل مادة فبالافتراض ؛ [١٢٥ د]
و (٢) أنه اذا كان كل ب ا (٣)؛ فنفرض (٤) شيئاً بعينه ، هو ب ، و هو ا ؛
فليكن(٥) ذلك الشى ، ج ؛ فج ، ب و ا ؛ فألف ماهو(٦) ب و هوج(٧).

ثم (٨) المشهور : أن هـذا العكس ، مطلق ؛ و يجب أن يكون مطلقا على المعنى الاعم الذى لايمتنع ان يكون ضروريا ؛ مثل قولنا : كل حيوان متحرك حركة بالارادة (٩) وجودا ؛ و كل أو بعض المتحرك بالارادة ، حيوان ضرورة . و أما (١٠) على الرأى الثانى ، فليس يجب أن يكون عكس المطلق ، مطلقاً ، لمـا أو ضحناه (١١) . والجـزوية (١٢) الموجبة المطلقة ، تنعكس مثل نفسها . وبيانها المشهور والحقيقى ، على مثـال بيـان الموجبة الكلية (١٣) . و مثـال ذلك ، بعض الناس كاتب ، و بعض الكتـاب (١٤) انسان . و (١٥) السالبة الجـزويـة المطلقة ،

١ ـ ها : يجب
٢ ـ ق : وهو
٣ ـ ها « ب ا » ندارد
٤ ـ ها ، فنفترض
٥ ـ ق : وليكن
٦ ـ ها : فاما هو ؛ هج : فالف هو
٧ ـ د ؛ ط : الجيم
٨ ـ ط ، ها : ثم ان
٩ ـ ب ، ها ، هج : الارادة
١٠ ـ ها : فاما
١١ ـ د ، ط : اوضحنا ؛ هج : اوضحته
١٢ ـ د ، ط « و » ندارد ؛ هج هامش : فى الجزئيه الموجبة والجزئية
١٣ ـ د ، ط : الكلية الموجبة
١٤ ـ ط ، ق : الكاتب .
١٥ ـ د ، ط « و » ندارد ؛ ها ، هج : فى السالبة الجزئيه والسالبة

لاتنعكس (١)؛ فليس اذا صح قولنا: ليس كل انسان بكاتب (٢) وصدق، يجب أن يصدق ليس بعض الكتاب بناس (٣).

فصل (٤): في عكس الضروريات

والسالبة الكلية الضرورية، تنعكس مثل (٥) نفسها، سالبة كلية (٦).

فانه اذا كان بالضرورة لاشي من ب ، ا ؛ فبالضرورة لاشي من ا ب . والا فيمكن أن يكون بعض ا ب ؛ (٧) فليكن (٨) ذلك ج، حتى يكون في وقت ما ، صار ا (٩) ، صار ب؛ فيكون هو ب و ا؛ فيكون ذلك الباء الفا (١٠) ؛ هذا محال . والكلية الموجبة (١١) الضرورية ، تنعكس جزوية (١٢) موجبة بمثل البيان الذي سلف في المطلقة . لكنه في المشهور ، يجب أن يكون عكسه ، ضروريا؛ لانه لو كان مطلقا ؛ لكان عكسه ، وهو داخل في الاصل الاول مطلقاً؛ فكان بعض ب ا مطلقاً وكان الكل بالضرورة. (١٣)

و أما في الحقيقة ، فليس يجب أن يكون عكس المطلق ، مطلقا [١٢٥پ] لاضرورة فيه ؛ و لذلك لايلزم هذا البيان | ولكن الصحيح ، أن عكس

---

١ ـ هج : لاعكس لها

٢ ـ ق : كاتبا

٣ ـ ق : الكاتب بانسان ؛ ها : بانسان ؛ هج : الكاتب

٤ ـ ق : فصل

٥ ـ هج : كمثل

٦ ـ ها : سالبة ضرورية

٧ ـ هج ، ها ، ق : الف ما ؛ ب روى « ما » خط خورده شده ؛ د عبارت تراشيده شده و مانند ط دارد : « اماب »

٨ ـ ق : وليكن

٩ ـ ط « ماصار ا » ندارد ؛

١٠ ـ ها ، ق : ا

١١ ـ هج هامش : في الكلية الموجبه والكلية

١٢ ـ ط : جزويا

١٣ ـ ب هامش : افهم اى يصير بعض ب مطلقا وكان جميعه بالضرورة

الضرورى، ربما كان مطلقا؛ كقولك: بالضرورة كل كاتب انسان؛ ثم تقول: بعض الناس كاتب؛ و ذلك لا بالضرورة التى اياها تريد ؛ بل ان كان لابد(١) فبضرورة أخرى، يصح ذلك على كل ممكن؛ مثل أن بعض الناس كاتب، مادام كاتبا؛ ولسنا (٢) نقصد من الضرورة ، مثل هذا . (٣)

والجزوية الموجبة الضرورية ، بيانها ، مثل بيان الكلية.

وأما (٤) الجزوية السالبة الضروريـة ، فلاتنعكس ؛ لانك تقول: بالضرورة ، ليس كل حيوان انسانا (٥) ؛ ولا تقول : بـالضرورة ، ليس كل انسان بحيوان (٦) .

فصل (٧) : فى عكس الممكنات

و (٨) أما الكلية السالبة الممكنة (٩) بالحقيقة ، فانها لاتنعكس ، مثل نفسها . فانك تقول : ممكن (١٠) أن لايكون أحد من الناس ، كاتبا ؛ ولاتقول : ممكن (١٠) أن لايكون أحد من الكتاب (١١)

١ ـ ها ، هج ، ق : ولابد

٢ ـ ها : وليس يقصد من ؛ هج : ولسنا نقصدنى

٣ ـ هج افزوده دارد : « و تقول : كـل ضحاك انسان بالضرورة و بعض الناس ضحاك بالاطلاق والامكان فلايجب ان ينعكس مطلقة صرفة بلاضرورة فربما كان المحمول غير ضرورى للموضوع والموضوع ضرورى للمحمول كالتنفس لذى الرية من الحيوان فليس دائماله و ذوالرية دائما للمتنفس فليس ينعكس المطلق العام بلاضرورة »

٤ ـ ها : فاما

٥ ـ ب ، هج : انسان

٦ ـ ب : حيوان

٧ ـ ق فصل

٨ ـ ها ، د : واما

٩ـ ها : الممكنة السالبة ؛ب: الممكنة بالحقيقة؛ ديگر نسخه‌ها: الحقيقية

١٠ ـ د ، ط : يمكن

١١ ـ ق : الكاتب

انسانا. ولكنه قد يظن في المشهور: أنها تنعكس جزوية. و السبب في ذلك أن قولنا: يمكن ان لا يكون شيء من ب ا ، يصدق معه قولنا: يمكن أن يكون كل ب ا؛ وهو ينعكس الى (١) أنه يمكن بعض اب ، كما ذكره بعد. ثم ظنوا: أن هذا العكس ، يلزمه يمكن أن لا يكون بعض اب؛ و نحن سنبين: أن هذا العكس ، ممكن بالمعنى العامي ، لا الخاصي ؛ ولا (٢) يلزمه النقل (٣) الى السلب. و أما الحق، فيمتنع (٤) عكس هذه المقدمة. فانك اذا قلت: يمكن أن لا يكون أحد من الناس ، كاتبا ؛ فليس لك أن تقول: يمكن أن لا يكون كل ، أو بعض الكتاب ، أنسانا. ولا تلتفت الى ما يتكلفون.

و أما الكلية الموجبة ، فالمشهور أنها ، تنعكس جزوية موجبة ممكنة حقيقة. فانه اذا كان كل ب ا بالامكان؛ فبعض اب بالامكان الحقيقي؛ [١٢٦ر] والا فبالضرورة، لاشيء من اب ؛ فبالضرورة لاشيء من ب ا (٥)؛ هذا محال. و أما الحق ، فيوجب: أنه (٦) ليس اذا كذب بعض (٧) بالامكان الحقيقي ؛ وجب بالضرورة لاشيء (٨)؛ بل ربما كان بالضرورة، كل أو بعض (٩) على ما قلنا. وانما (١٠) يجب أن يصدق لاشيء (١١)؛ اذا كذب قولنا: بعض اب بالامكان العامي. لكن الحق: أن عكس الممكن الحقيقي الموجب،

١ ـ ق : الى
٢ ـ ب، هج : ولا؛ ديگر نسخه ها : فلا
٣ ـ هج : التنقل
٤ ـ ب ، ق : فيمتنع ؛ آنديگرها : فمينع
٥ ـ ط « فبالضرورة . . . ب ا » ندارد .
٦ ـ ها « انه » ندارد .
٧ ـ ق ، ها : بعض ا ب
٨ ـ ق : لاشيء من ا ب ؛ د : لا
٩ ـ ق : بعض ا ب
١٠ ـ ط : فانما
١١ ـ ب : لاشيء

ممكن عامى ، يجوز أن يكون ضروريا ، ويجوز أن يكون ممكنا حقيقيا .

وأما الجزوية الموجبة الممكنة، فان حال عكسها ، فى المشهور والتحقيق ، (١) كحال الكلية الموجبة الممكنة ، والبيان، ذلك (٢) البيان بعينه .

و أما الجزوية السالبة الممكنة فيظن : أنها تنعكس مثل نفسها ، للسبب المذكور فى الكلية السالبة ؛ الا أن الحق، يمنع عكسها بمثل ما بيناه فى الكلية .

فصل (٣) : فى القياس

القياس ، قول مؤلف من أقوال اذا وضعت ؛ لزم عنها بذاتها ، لا بالعرض، قول آخر ، غيرها اضطرارا . ومعنى يلزم (٤): انه يحصل التصديق به ؛ ويستفاد لازما للتصديق (٥) بتلك المقدمات ، وشكلها ؛ حتى ان كان بينا بنفسه ، وعمل عليه قياس ، من مقدمات مثله فى البيان ؛ لم يكن ذلك ، قياسا حقيقتا .

فصل (٦) : فى القياس الكامل و غير الكامل

القياس الكامل ، هو القياس (٧) الذى يكون لزوم ما يلزم عنه ، بينا عن وضعه؛ فلا يحتاج الى (٨) ان نبين أن ذلك، لازم عنه. والغير الكامل، هو الذى يلزم عنه شى ؛ ولكن لا يكون بينا ، فى أول الامر ، أن ذلك ، [١٢٦پ]

١ ـ ط : و بالتحقيق
٢ ـ هج « ذلك » ندارد
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ط ، ق : لزم
٥ ـ ط : بالتصديق
٦ ـ ق : فصل
٧ ـ ط « القياس » ندارد
٨ ـ ها ، ط ، ق:الى

يلزم عنه ؛ بل اذا أريد أن نبين ذلك ؛ نبين بشى آخر ؛ لكنه غير خارج من جملة ماقيل ؛ بل امانقيض ماقيل ، أو عكسه ، أو تعيين شى منه و افتراضه (١) على مانوضح .

فصل (٢) : فى القياس الاقترانى ، والاستثنائى

القياس ، اما أن يكون ما يلزمه ، ليس هو ولا نقيضه ، مقولاً فيه بالفعل بوجه (٣) ، بل بالقوة ويسمى قياسا اقترانيا . كقولك : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . و اما أن يكون مايلزمه هو أو نقيضه ، مقولاً فيه (٤) ؛ ويسمى قياساً استثنائيا . كقولك : ان كانت النفس لها ، فعل بذاتها ؛ فهى قائمة بذاتها ؛ لكن لها فعل بذاتها ، فهى قائمة بذاتها .

فصل (٥) : فى أجزاء القياسات الاقترانية و أشكالها

كل قياس اقترانى ، فانما يكون عن مقدمتين ، تشتركان فى حد ، تفترقان فى حدين ؛ فيكون الحدود ثلاثة . و من شأن المشترك فيه ، أن يزول عن الوسط ، و يربط مابين الحدين الاخرين ؛ فيكون ذلك ، هو اللازم . مثل قولنا : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . والحدود الثلاثة : جسم و مؤلف و محدث ؛ والمؤلف ، مكرر متوسط ؛ والجسم والمحدث لايتكرران (٦) ؛ واللازم ، هو مجتمع (٧) منهما .

---

١ ـ د : افتراض
٢ ـ ق : فصل
٣ ـ ها ، ق : بوجه ما
٤ ـ ق : فيه بالفعل
٥ ـ ق : فصل
٦ ـ ق : لم يتكررا
٧ ـ د : مجتمعهما معا ؛ ها : المجتمع

فالمتكرر، يسمى : حداً أوسط(١)؛ والباقيان ، يسميان : الطرفين والرأسين . والطرف الذى يريد أن يصير محمول اللازم ، يسمى : الطرف الاكبر ؛ والذى يريد أن يصير (٢) موضوع اللازم ، يسمى : الطرف الاصغر ؛ والمقدمة التى فيها الطرف الاكبر يسمى الكبرى ؛ والتى فيها الطرف الاصغر ، يسمى : الصغرى ؛ وتأليف صغرى و كبرى (٣) ، يسمى: قرينة ؛ وهيئة الاقتران ، يسمى: شكلا ؛ والقرينة التى يلزم عنها لذاتها، [١٢٧د] قول آخر يسمى قياساً وسولوجسموس؛ واللازم ، مادام لم يلزم بعد ، بل يساق اليه القياس ، يسمى مطلوبا ؛ فاذا لزم ، يسمى : (٤) نتيجة .

والحد الاوسط، ان كان محمولا فى مقدمة و موضوعا فى الاخرى ؛ سمى (٥) ذلك الاقتران : شكلا أولا. وان (٦) كان محمولا فيهما؛ سمى(٧) شكلا ثانياً ؛ و ان كان موضوعا فيهما ؛ سمى (٨) شكلا ثالثاً . و يشترك الاشكال كلها، فى أنه لا قياس عن جزويتين؛ وتشترك ما خلا الكائنة عن الممكنات، فى أنه (٩) لا قياس عن سالبتين ، ولا عن صغرى سالبة كبراها جزوية . و النتيجة تتبع أخس المقدمتين فى الكم، أعنى : الكلية (١٠) والجزوية ، و(١١) فى الكيف، أعنى : الايجاب والسلب . ثم يخص كل شكل ، شرائط.

١ ـ د ، ط : اوسطا
٢ ـ هج : يكون
٣ ـ ها : الصغرى والكبرى
٤ ـ ب ، ها هج : يسمى ؛ د ط ، ق: سمى
٥ ـ ب ، ها ، هج ، ق : يسمى ؛ د ، ط : يسمى
٦ ـ ها : فان
٧ ـ ب ، د ، هج : سمى ؛ ط ، ق : سمى ؛ ها ندارد
٨ ـ ب ، ها ، هج : سمى ؛ د ، ط ، ق : يسمى
٩ ـ ها : فانه ؛ د : انه (بى « فى »)
١٠ ـ ها : فى الكلية
١١ ـ ط « و » ندارد

[تم الجزو الاول ؛ ويتلوه في الجزو الثاني ، الكلام في ضروب الشكل الاول من المطلقات . الحمد لله رب العالمين ؛ والصلوة على النبي محمد ، و آله اجمعين(١)]

١ـ اين بند در آخر «داست و درهامش آن دارد : «قوبل»

الجز والثانى من كتاب النجاه
وهو فى المنطق(١)

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين.
وصلواته على النبي، محمد، واله (١).

فصل (٢): في ضروب الشكل الاول من المطلقات

فالشكل الاول انما ينتج فيه، ما كان كبراه كلياً، وصغراه موجبا (٣)؛ فتكون لامحالة، قرائنه أربعاً (٤): الضرب الاول من كليتين موجبتين، ينتج كلية موجبة؛ مثاله كل جب، وكل با؛ فهو قياس كامل على أن كل جا؛ و كقولك: كل جسم مؤلف، وكل مولف محدث، فكل جسم محدث.

والضرب الثاني من (٥) كلية موجبة صغرى (٦)، وكلية سالبة كبرى؛ ينتج كلية سالبة؛ مثاله كل جب، ولاشي من با؛ فهو القياس الكامل على أنه لاشي من جا؛ و كقولك: كل جسم مؤلف، ولاشي مما هو مؤلف بقديم؛ ينتج أنه لاشي من الاجسام بقديم.

والضرب الثالث من موجبتين، والصغرى جزوية؛ ينتج جزوية؛ كقولك: بعض جب، | وكل با؛ فهذا (٧) قياس كامل على أن بعض جا؛ و مثاله [١٢٧پ] قول القائل (٨) بعض الفصول بعد (٩)، وكل بعد كم، فبعض الفصول كم.

والضرب الرابع من جزئية موجبة صغرى، وكلية سالبة كبرى، ينتج سالبة جزوية؛ كقولك: بعض جب، ولاشي مما هو با ينتج ليس كل جا؛ مثاله: بعض

---

١ ـ بسمله و حمد صلوة از « د » است
٢ ـ ق: فصل
٣ ـ د، هج: كلية وصغراه موجبة؛ ها: كليا و صغراه موجبة؛ ط، ق: كليا و صغراه موجبا
٤ ـ ط: اربع
٥ ـ ها « من » ندارد
٦ ـ ها: كبرى
٧ ـ ط: فهو
٨ ـ ط: قائل
٩ ـ ط، ق: الابعاد؛ ها: ابعاد؛ ب، هج: بعد

الفصول كم، ولاشي مما هو كم بكيف، فلا كل فصل بكيف.

وسائر الاقترانات التي لك أن تعرفه (١) بالعدد، بعد هذه الاربعة لاتنتج شيئاً بعينه؛ بل إذا صدق جمع طرفيها (٢) على الايجاب (٣)، في مادة؛ وجدت مادة أخرى إنما يصدق فيها جمع (٤) الطرفين على السلب، ويكون الاقتران واحداً بعينه. ثم قد علمت أن الشكل الاول، ينتج جميع المطالب المحصورة الاربع (٥) و مالم يكن فيه جزئي فلاينتج (٦) جزويا.

فصل (٧): في الشكل الثاني من المطلقات

وأما الشكل الثاني، فالمشهور فيه، أنه مهما كانت الكبرى، فيه كلية، واحدى المقدمتين، مخالفة للاخرى بالكيف (٨)، كان منتجاً، ولو من المطلقات. وأما الحق، فيوجب أن السالبة المطلقة، اذا لم يكن بالشرط المذكور و (٩) بحيث ينعكس كليتها على نفسها بالمذهب (١٠) الحق؛ لم يلزم في الشكل الثاني من المطلقتين، نتيجة؛ كما لا يلزم من الممكنتين فيه، على (١١) مايتبين فيها (١٢). والذي يكون بحيث يلزم،

---

١ ـ د، هج، رم، ق: تعرفها

٢ ـ ب: جميع طريفها (هامش آن: جمع طرفها) فيها؛ ط: جميع طرفيها؛ ها، هج، د، رم، ق ١ و ٢: جمع طرفيها على الايجاب

٣ ـ ها «على الايجاب» ندارد

٤ ـ ب، هج: جميع؛ ديگر نسخه ها: جمع

٥ ـ ها: المحصورات الاربعه

٦ ـ د،ط: لاينتج

٧ ـ ق: فصل

٨ ـ د، ط، ها، ق: في الكيف

٩ ـ ها، ق «و» ندارد.

١٠ ـ ب، هج: كليتها على نفسها بالمذهب؛ ها، د، ط، ق: كليها (ها: كلها) على نفسه في المذهب

١١ ـ ط: و على

١٢ ـ ب، ط: فيها؛ آن ديگرها: فيهما

عنه نتيجة ، فقد علم آنفا : (١) أن قياساته ، غير كاملة .

فالضرب (٢) الاول ، من كليتين ، والكبرى سالبة . مثل قولك : كل ج ب، ولاشى اب ؛ فنقول : إنه ينتج لا (٣) شى من ج ا؛ لانا أخذنا السالبة الكلية المطلقة ، بحيث تنعكس، فيصير ولاشى من ب ا، وكان كل ج ب، فلاشى من ج ا بحكم الشكل (٤) الاول ؛ وقد تبين (٥) بالخلف ، أنه (٦) لم يصدق قولنا (٧) : لاشى من ج ا، فبعض (٨) ج ا ، على ما فرضنا : من أن الكلية السالبة ، | تكذب معها الجزوية الموجبة ، للشرط المتقدم . [١٢٨د]

فاذا (٩) كان بعض ج ا، ولاشى من اب؛ كان (١٠) لا كل ج ب ، و(١١) كان كل ج ب ؛ هذا (١٢) محال .

والضرب الثانى ، من كليتين ، والصغرى منهما (١٣) سالبة . مثل قولك : لاشى من ج ب، وكل اب، فلاشى من ج ا؛ ولنعكس الصغرى ، و نقول (١٤) : كل اب ، ولاشى من (١٥) ب ج؛ ينتج لاشى من اج ؛ وينعكس

---

١ ـ ط ،رم : اتفاقا ؛ در ب، د، هج « اتفاقا » بوده وخط خورده و « آنفا » شده است : ها ، هج ، ق : آنفا :

٢ ـ هج : والضرب

٣ ـ ها : فلا

٤ ـ ها « الشكل» ندارد

٥ ـ هج : يتبين

٦ ـ ق : وهو انه

٧ ـ ط : ان قولنا

٨ ـ ق : كان بعض

٩ ـ ها ، ط : و اذا

١٠ ق: بحكم الكبرى كان

١١ ـ ط « و » ندارد

١٢ ـ ق : بحكم الصغرى هذا

١٣ ـ هج ، ق : منهما

١٤ ـ هج : فنقول

١٥ ـ هج « ج ب . . . لاشى من » ندارد

لاشى من اج، فيكون (١)لاشى من جا؛ وللبيان (٢) بالخلف (٣) : أنه أن (٤) كان بعض جا، وكل اب، فبعض جب (٥)؛ هذا خلف .

والضرب الثالث، من جزوية موجبة صغرى، وكلية سالبة كبرى ؛ ينتج جزوية سالبة. مثاله: بعض جب، ولاشى من اب، فليس كل جا؛ يتبين(٦) بعكس الكبرى، وبالخلف (٧) أيضا : أنه (٨) ان كان كل جا، ولاشى من اب ؛ فلاشى مى جب ؛ و كان بعض جب ؛ هذا خلف .

والضرب الرابع ، من جزوية سالبة صغرى ، وكلية موجبة كبرى؛ ينتج جزوية سالبة . مثل قولك : ليس كل جب، وكل اب ؛ فليس كل جا . ولايتبين (٩) بالعكس ، لان الصغرى سالبة جزوية ،لاتنعكس ، والكبرى تنعكس جزوية ؛ واذا (١٠) أضيفت الى الصغرى، كانتا جزويتين لا (١١) تنتجان ؛ بل يجب أن نأخذ الافتراض بدل العكس ههنا ، (١٢) بأن نفرض (١٣)البعض الذى هو ج ، وليس ب ، د (١٤) ؛فيكون لاشى من

١ ـ هامش ب : لاشى من اج فيكون؛ ق : ينعكس الى لاشى
٢ ـ ها: او؛ ق:وللبيان؛ب ندارد
٣ ـ ق : نقول
٤ ـ ها : اذا
٥ ـ هامش د بخط تازه تر ، ط ، ها ، هج ، رم: وكان لاشى من ج ب
٦ ـ د ، ط يبين
٧ ـ هج : فبالخلف
٨ ـ ق : لانه
٩ ـ د ، ط : يبين
١٠ ـ ها : فاذا
١١ ـ ق : ولا
١٢ ـ ها: هاهنى
١٣ ـ ب ، رم نفرض ؛ آنديگرها : نفترض
١٤ ـ هج «د» ندارد

دب ، و كل اب ؛ فلا (١) شى من دا ؛ ثم نقول : بعض جد (٢) ، ولاشى من دا ، فليس كل جا؛ ويتبين (٣) أيضاً بالخلف : أنه ان كان كل جا، و كل اب ؛ فكل جب ، و كان ليس كل جب .

وهذه ، (٤) الضروب المنتجة (٥)؛ وسايرها عقيمة ، (٦) للسبب(٧) المذكور فى مثلها ، من (٨) الشكل الاول .

فصل (٩) : فى الشكل الثالث من المطلقات(١٠)

و أما (١١) الشكل الثالث من المطلقات ، فان شريطته (١٢) فى الانتاج أن يكون الصغرى موجبة ؛ ثم لابد من كلية ، فى كل شكل ؛ فيكون قرائنه ستة :

الاولى، من كليتين موجبتين، ينتج جزوية موجبة(١٣). كقولك : كل بج، و كل با، فبعض جا ؛ يتبين(١٤) بعكس الصغرى ، وردالقرينة [١٢٨پ]

١ ـ ب ، رم : ولا ؛ د ، ط ، هج ، ق : فلا .
٢ ـ ها « فيكون . . . ج د » ندارد .
٣ ـ د ، ط : يبين .
٤ ـ ب ، هج : وهذه ؛ آنديگرها : فهذه ؛ ق : فهذهى.
٥ ـ ها : ضروب منتجة
٦ ـ ق : و ما بعدها عقيم
٧ ـ ها : بسبب المذكور
٨ ـ هج : فى
٩ ـ ق : فصل
١٠ ـ ها « من المطلقات» ندارد
١١ ـ ب « و » ندارد
١٢ ـ ق : شرايطه
١٣ ـ ها : موجبة جزئية
١٤ ـ د : يبين

الى ثالث الاول ، و (١) بالخلف : انه (٢) ان كان لاشى من ج ا ، و كل ب ج ؛ فلاشى من ب ا ؛ هذا خلف .

والثانية ، من كليتين ، والكبرى سالبة ؛ ينتج سالبة جزوية . وتبين (٣) بعكس الصغرى ، و (٤) بالخلف .

والثالثه (٥) ، من جزوية موجبة صغرى ، و كلية موجبة كبرى ؛ ينتج جزوية (٦) ، كالضرب الاول ، وعلى نحو بيانه .

والرابعة (٧) ، من صغرى موجبة كلية ؛ و كبرى موجبة جزوية ؛ ينتج جزوية موجبة . مثاله (٨): كل ب ج ، بعض ب ا ، ينتج بعض ج ا . و يتبين (٩) بأن يعكس الكبرى ، ويجعلها صغرى ، وتقرن بها الكبرى ؛ فينتج بعض ا ج ؛ ثم ينعكس ، فبعض ج ا . فبهذا العكس (١٠) الثانى ، يصح ان (١١) النتيجة مطلقة ، على الرأى الاول . وأما (١٢) على الرأى الثانى ، فلا يتبين (١٣) بهذا العكس ؛ فانه لا يجب أن يكون عكس المطلقة ، بالرأى الثانى ، مطلقة (١٤) ؛ بل مطلقة بالرأى الاول ؛ بل بالافتراض ، على ما

١ ـ ط : او
٢ ـ ق : لانه
٣ ـ ب « وتبين » ندارد
٤ ـ ق : او
٥ ـ ط : والثالث
٦ ـ ق : جزوية موجبة
٧ ـ ط : والرابع
٨ ـ ق : مثالها
٩ ـ ق ؛ هج ، ب يتبين ، د ، ط ، ها يبين
١٠ ـ ق : فهذا بالعكس
١١ ـ ها « ان » ندارد ؛ ق : ان كانت
١٢ ـ ق : و اما ان كانت مطلقة
١٣ ـ د ، ط ، رم : يبين
١٤ ـ ق : مطلقة به

سنبينه فی مواضع اخری. وقد : يتبين: (١)أن هذا الضرب منتج(٢) بطريق الخلف ايضا.

والخامسة(٣)، من كلية موجبة صغری، وجزوية سالبة كبری؛ ينتج جزوية سالبة(٤). مثاله: كل ب ج، وليس كل ب ا ؛ ينتج ليس كل ج ا (٥). ولا يمكن أن يتبين (٦) بالعكس ، كمثل (٧) ماقلناه فی رابع الثانی ؛ و (٨) لكن بالافتراض : فليكن البعض الذی هو ب، وليس ا د؛ فيكون كل ب ج، وبعض ب د ؛ فبعض ج د ؛ ولاشی من د ا ، فليس كل ج ا؛ وذلك ان نعكس بعض ب د ، فيكون بعض د ب ، فيقرن اليه كل ب ج، فينتج بعض د ج ، و يعكس فيكون بعض ج د (٩) . وقد(١٠) يتبين (١١) أيضا بالخلف انه (١٢) ان لم يكن كذلك ، بل كان ج ا ، و كل ب ج ؛ فكل ب ا ، وكان ليس كل ب ا؛ هذا خلف.

والسادسة ، من صغری جزوية موجبة و كبری كلية سالبة يتبين (١٣) بعكس الصغری ، و بالخلف ، أن النتيجة جزوية سالبة .

---

١ ـ ب يتبين ؛ آنديگرها تبين
٢ ـ ط ؛ ينتج
٣ ـ ها ، ق « و » ندارد
٤ ـ ها « تنتج جزوية سالبة » ندارد
٥ ـ ب : مثاله . . . ج ا
٦ ـ ب ، د، ق يتبين؛ آنديگرها : تبين
٧ ـ ب ، د: لمثل ؛ هج: كمثل؛ ها : بمثل
٧ ـ هج « و » ندارد
٩ ـ ب : و ذلك . . . ج د
١٠ ـ هج : فقد
١١ ـ ب : يتبين ؛ آنديگرها تبين
١٢ ـ ق: لانه
١٣ ـ ق ، هج: يتبين؛ آنديگرها: تبين

فهذه هى (١)، الضروب المنتجة ، وما بعدها عقيمة. و قدتبين (٢) لك : أن هذا (٣) الشكل ، لاينتج مطلوبا كليا ، و(٤) ينتج الجزوى ، وان لم يكن مقدمة (٥) جزوية .

[١٢٩ر] فصل (٦) : فى التأليف من الضروريات

أما الشكل الا ول من الضروريتين ؛ فلا يخالف المطلقتين ، فى الانتاج، و(٧) فى الكمال، الا بجهة الضرورة (٨) فى (٩) المقدمات والنتيجة. وأما الشكلان الاخيران (١٠)، فلايخالفان أيضا ، نظير هما (١١) فى (١٢) المطلقات، فى الانتاج، وفى تصحيح الانتاج بقوة (١٣) الاول، الا فى شيئين: أحد هما الجهة ؛ والثانى أن رابع الثانى ، و خامس الثالث ، كانا انما يتبينان (١٤) فى المطلقتين ، بالا فتراض، والخلف؛ و ههنا قديتعذر ذلك ؛ فانا ان (١٥) رفعنا الضرورى السالب ؛ وجب أن نضع الموجب الذى يقابله (١٦) ، ممكنا عاميا ، لاحقيقيا . فاذا قرناه بالمقدمة الاخرى

١ ـ ق « هى » ندارد و پس از « الضروب » آمده است .
٢ ـ ب : يتبين
٣ ـ ها : انه
٤ ـ ق : وانما
٥ ـ ق : فيه المقدمه
٦ ـ ق : فصل
٧ ـ ها « و » ندارد
٨ ـ ب : الضروريه
٩ ـ هج : وفى
١٠ ـ ب الاخيران؛ ق: الاخران منهما
١١ ـ ها ، هج ، ط ، رم : نظيريهما
١٢ ـ رم ، ق « من » بجاى « فى »
١٣ ـ ق « بالردالى » بجاى « بقوة » ها ، ط ، د : لقوة
١٤ ـ ب ، ط : يبينان
١٥ ـ ط : اذا
١٦ ـ ها « يقابله » ندارد

ليتبين (١) بالخلف ؛ كان الاقتران (٢) من ممكن عامى ، ومن ضرورى ؛ ونحن لم نعرف بعد ، أن هذا الاقتران ، ماذا ينتج ؛ ولاان وضعنا الممكن كالموجود ، نفع (٣) ذلك أيضا ؛ فانالم نعرف بعد ، هذا الاختلاط الذى من وجودى (٤) ومن (٥) ضرورى ؛ فكيف نعرف مايعرض من ذلك .

فاما (٦) اذا استعملنا الافتراض ، فان أحد قياسى الافتراض ، قد يكون من ضروريتين . وأما القياس الثانى ، فيكون من وجودية وضرورية ، و ذلك مجهول . وأنت تعلم أن كل افتراض ، فانما يتم بقياسين : قياس (٧) من الشكل بعينه ، وقياس من الشكل الاول . ولكن اذا تركنا هذا المأخذ ، فرجعنا الى الامور أنفسها ؛ يحق لنا أن نعلم أن (٨) الاختلاط ، من وجودية صغرى و ضرورية (٩) كبرى ، فى الشكل الاول ؛ وان لم ينبه عليه بعد ؛ فليس قياسا غير كامل بان يحتاج الى (١٠) أن يدل على أن منتج ؛ فحينئذ نجد سبيلا ، الى

١ ـ ها ، هج ، ط ، د : ليبين ؛ ب ، ق : ليتبين

٢ ـ د ، ط : اقتران

٣ ـ رم ، ق : نفع ؛ از پنج نسخهٔ خطی درست پیدا نیست که « نفع » است یا « یقع » و گویا دومی درست است

٤ ـ ب ، ها : موجود

٥ ـ ها « من » ندارد

٦ ـ د ، ط : و اما ؛ ها : فانا

٧ ـ ها « قياس » ندارد

٨ ـ ب روی « ان » خط خورده

٩ ـ ق : وجودى صغرى و ضرورى

١٠ ـ ق ١ و ٢ : بعد معنا هو قياس كامل لايحتاج (ان ندل على انه منتج لان الشكل الاول بين الانتاج فليس قياسا غير كامل حتى نحتاج) ، آنچه میان دو کمانه گذارده شده درمتن وهامش هج هست جز اینکه درهج «حتى» ندارد ؛ دیگر نسخه‌ها « بعد فليس قياسا غير كامل » و سپس درب « بـان يحتاج الى » « درهامش ب : «فانه يحتاج» ودرد «يحتاج» و در ط ، ها « يحتاج الى » ودر هج ورم « بل يحتاج الى » دارد .

استعمال وجهى الخلف ، و الافتراض ، فى هذا البيان ؛ فليبين بهما (١).

[١٢٩پ] فصل (٢) : فى اختلاط المطلق والضرورى فى الشكل الاول

أن الحق فى اختلاط المطلق والضرورى، هو فى (٣) الشكل الاول هو على مايراه المعلم الاول : أن العبرة للكبرى (٤) : ان كانت (٥) مطلقة ؛ فالنتيجة مطلقة مثلها ؛ وان كانت ضرورية ؛ فالنتيجة مثلها . أما فى المطلقة فلاشك فيه؛ وأما فى الضرورية، فلان قولنا ؛ كل ب ا بالضرورة، أو بالضرورة لاشى من ب ا ؛ معناه : أن كل واحد مما يوصف بب ، و(٦) يوضع لب ، ويكون ب ، وقتا ما لا(٧) بالضرورة ، اودائما(٨) فذالك الشى ، موصوف دائما ، فى كل وقت ، بانه ا ، أو غير موصوف (٩) ، ولا فى وقت البتة ، بأنه ا؛ فيكون ج، الموصوفة بب ، كيف وصفت به، داخلة فى هذا الحكم. وههنا (١٠) شى يجب أن يعلم: وهو (١١) أنه اذا كانت الكبرى مطلقة، وقت اطلاقها ، مادام ذات الموضوع موصوفا بماوصف (١٢) به ؛ فالنتيجة تكون ضرورية، لان ج ب دائما، وقد وضع أن (١٣) ب مادام ب ، فهو ا ،

١ ـ ط «فليبين بهما» ندارد ؛ درب روى آن خط خورده ، رم: فليتبين بهما ؛ ها ، ق : فلنبين بهما .
٢ ـ ق : فصل
٣ ـ ب : هو فى
٤ ـ هج : الكبرى ؛ ق : بالكبرى
٥ ـ ق : فان
٦ ـ ها : او
٧ ـ ق « ولا » ندارد ؛ ب « و » ندارد و ديگر نسخه‌ها دارد
٨ ـ ق : اولا بالضرورة دائما اولا دائما
٩ ـ هامش ب : يعنى فى السلب
١٠ ـ ها ، هج : وهاهنى
١١ ـ د ، ط « و هو » ندارد
١٢ ـ ب : وصفت
١٣ ـ ب « ان » ندارد

فج دائما؛ فههنا ا (١) قد تكون النتيجة ضرورية، والكبرى مطلقة (٢).

فصل (٣) : في اختلاطهما في الشكل الثاني

فاما (٤) الشكل الثاني، فان الظاهر والمشهور، هو أن العبرة بالسالبة (٥) التي تصير كبرى الاول، بعكس أوافتراض (٦)، و أن (٧) النتيجة في حكمها (٨)؛ بناء على أن السالبة المطلقة، تنعكس مثل نفسها من كل وجه. و قد قلنا في ذلك: ما قلنا. والحق (٩). يوجب فيها، مالا يجب أن نستحيي (١٠) منه؛ وهو أن النتيجة، دائماً سالبة (١١) ضرورية. و اما (١٢) ان كانت المطلقة بحيث تصدق ضرورية؛ فلاخفاء به. وان كانت بحيث (١٣) تكذب ضرورية، فلان ج و ا، لما اختلفا: في أن أحدهما، موضوع لب دائما و (١٤) بالضرورة، أو غير موضوع له البته في وقت، والاخر (١٥) موضوع له لادائما، او (١٦) غير موضوع (١٧) له لا (١٨)

١ ـ ها: فهاهنى
٢ ـ ب هامش: بلغ قراة
٣ ـ ق: فصل
٤ ـ ق: واما؛ د، ط ‹ و › ندارد
٥ ـ د ط، ها، ق: للسالبة؛ هج: السالبة
٦ ـ د: بافتراض
٧ ـ ها: فان
٨ ـ ق: النتيجه تابعة لجهتها
٩ ـ ق: فالحق
١٠ ـ ها يستحيا
١١ ـ ب: سالبة
١٢ ـ ب، ط: واما؛ آنديگرها: فاما
١٣ ـ ها ‹ بحيث › ندارد؛ ب: بحيث تصدق و تكذب
١٤ ـ ها: او؛ ق ندارد
١٥ ـ د: وا موضوعة له اوغير موضوعة له
١٦ ـ ق: و
١٧ ـ ط: موضوعة
١٨ ـ ق ‹ لا › ندارد

[١٣٠ر] دائما (١)؛ فبين طبيعتى ج و ا ، خلاف ذاتى ؛ واحدهما (٢) مسلوب عن الاخر بالضرورة . ويجب أن نقتصر على هذا القدر، من البيان ، اعتماداً على فهم المتعلم، واذا لم يقنع (٣) بهذا (٤) القدر، فلنرجع (٥) الى الكتب الكبيرة التى استقصينا فيها هذا الباب و غيره بمقدار الطاقة .

ولنا (٦) أن نبين من هذا البيان بعينه، أن هذا الاختلاط ينتج، وان كان من سالبتين أو موجبتين ، فى هذا الشكل ؛ و تكون النتيجة ، سالبة ضرورية ؛ وذلك لان المطلق ، الذى يكون حقيقيا صرفا ، فسلبه وايجابه بمنزلة واحدة (٧) ؛ ثم اذا اختلف نسبة المحمول ، الى الطرفين ، فى الدوام و اللادوام (٨) ؛ وان اتفقت فى الايجاب والسلب ؛ كان بينهما ، خلاف ضرورى .

فصل (٩) : فى اختلاطهما فى الشكل الثالث

وأما الشكل الثالث ؛ فان المشهور من حاله، ان المقدمتين، اذا كانتا كليتين موجبتين ؛ فأيتهما كانت ضرورية، فالنتيجة ضرورية (١٠). لان لك أن تعكس المطلقة منهما و تجعلها (١١) صغرى الاول ، فتنتج ضروريا .

١ ـ ب هامش : بلغت المقابلة
٢ ـ ب ، هج : واحدهما ؛ آن سهٔ دیگر : فاحدهما
٣ ـ ق : يقتنع
٤ ـ د ، ط : هذا
٥ ـ ب : فلنرجع ؛ د فليرجع
٦ ـ ها « لنا » ندارد
٧ ـ د ، ها « واحدة » ندارد
٨ ـ هج : والا دوام
٩ ـ ق : فصل
١٠ ـ ب « فالنتيجة ضرررية » ندارد
١١ ـ ق: تجعلهما

فان احتجت الى عكس ثان (١) ؛ كان عكسه (٢) المشهور ضروريا. ولكن قد منع الحق ، هذا العكس ، و فرغنا منه .

والحق أن النتيجة ، تتبع الكبرى. فان كانت الكبرى، من الكليتين سالبة ؛ فلا خلاف فى أن الاعتبار به (٣) . وان كانتا (٤) من (٥) جزوية و كلية؛ فالمشهور أن العبرة، للكلية، لانها تصير كبرى (٦) الاول، الا أن تكون السالبة جزوية . فالمشهور فى هذا الشكل والثانى أن النتيجة لا تكون ضرورية، فى حال وقيل ان ذلك خطا فى النسخ (٧). و الحق، يوجب أن (٨) العبرة للكبرى ، و ان كانت جزوية وتبين (٨) بافتراض . فلنبين [١٣٠پ] ذلك والكبرى جزوية سالبة ضرورية (١٠) ، فنقول: ان النتيجة، ضرورية؛ ولنفرض البعض ، من ب (١١) ، الذى ليس با ، د (١٢)؛ فبالضرورة لاشى من ا د ؛ ولكن كل ب ج ، وبعض ب د؛ فبعض ج د بالضرورة، ولاشى (١٣) من ا د ؛ فبالضرورة بعض ج، ليس ا . وهكذا يتبين (١٤) اذا جعلت الكبرى جزوية موجبة ضرورية .

١ ـ ب ،ط : ثانى
٢ ـ د ،ها ، ق ، : عكس الضرورى فى؛ط ، هج : عكسه الضرورى فى؛
٣ ـ هج ، ق : بها
٤ ـ ط ، هج ، ق : كانتا ؛ ها : كانت
٥ ـ ب : من
٦ ـ ط : الكبرى
٧ ـ ق « وقيل . . . النسخ » ندارد
٨ ـ ب « ان » ندارد
٩ ـ ب : بين
١٠ ـ ب هامش « ليس من الاصل : مثاله كل ب ج (مطلق) وليس كل ب ا ضرورة » ب روى «ب» دارد «د»
١١ ـ ب : ا ب ؛ هج : الب ؛ د ، ط ، ها ، ق : البا
١٢ ـ هج : ب ا د ؛ ق : ا د
١٣ ـ د ، ها ، هج : وبالضرورة لاشى ؛ ب ، ط ، ق : بالضرورة ولاشى
١٤ ـ ها ، ق : يتبين ، نسخ ديگر : يبين

فصل (١) : فى التأليف من الممكنتين فى الشكل الاول

أما القياس من ممكنتين ، فى الشكل الاول، فمثل القياس من مطلقتين فيه ، فى كل شى، الا اذا كان (٢) الصغرى ممكنة سالبة ؛ فانه يكون منه قياس ، ولكن (٣) غير كامل ؛ و تبين بردها ، الى الموجبة ؛ فان الممكنة السالبة ، فى قوة الموجبة ؛ فتنتج (٤) موجبة ؛ ثم تنتقل (٥) تلك الموجبة الى السالبة . فالشرط المراعى ، فى الانتاج ههنا ، هـ وفى الكم ؛ أعنى : كلية الكبرى (٦) ، لا الكيف ؛ حتى انه (٧) لا بأس فيه ، بالانتاج عن سالبتين .

فصل (٨) : فى اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الاول

أما اختلاط الممكن والمطلق، فى الشكل الاول؛ فلاشك أن الكبرى اذا كانت ممكنة، فالنتيجة مثلها؛ لان ج موضوعة لب(٩)؛ وأما ان كانت مطلقة صرفة ، لا ضرورة فيها البتة ؛ فلا خلاف أنها ان كانت موجبة ؛ فالنتيجة ممكنة . وذلك ، لانا ان وضعنا أن النتيجة الممكنة الحقيقية كاذبة ؛ كان الصادق اما ضرورة ايجاب ، او (١٠) ضرورة (١١) سلب .

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ ها ، ق : كانت
٣ ـ ب : ولكن من
٤ ـ ط : تنتج ؛ ها « فتنتج موجبة » ندارد
٥ ـ ب تنتقل ؛ آنديگرها : تنقل
٦ ـ ب : كبرى ؛ هج الكلية الكبرى
٧ ـ ها « انه » ندارد
٨ ـ ق : فصل
٩ ـ ق ١و٢ افزوده دارد : « وب موضوعة لالف و ا محمولة عليها بالامكان فتكون الالف محمولة على الجيم كذلك بالامكان » آنديگرها ندارد
١٠ ـ د : و ؛ ها ، ط ، ق : واما ؛ ب ، هج : او
١١ ـ ها : ضرورية

فلنضع أولا ، ضرورة السلب (١) ؛ ولنجعل الصغرى الممكنة ، مطلقة موجودة(٢)،وان كذبتا؛ولكن يكون كذبا(٣)غير محال فنقول بالضرورة، ليس بعض جا ، و كل جب ؛ فبالضرورة ، ليس بعض با (٤) ، | و [١٣١ر] كان كل با (٥) بالامكان ؛ هذا كذب محال . (٦) والقياس منتج واحدى المقدمتين كذب غير محال ؛ فلايلزم منه محال ؛ لان الكذب الغير المحال(٧) يمكن (٨) فى وقت ما أن يوجد ، و يوجد لامحالة حينئذ ، ما يلزمه معه . لانه ان كان يوجد هو ، دون (٩) مايلزمه، فليس ذلك لازما له(١٠) ، و اذا (١١) كان يوجد فى حال ، فليس بكذب محال . و الكذب (١٢) الغير المحال (١٣) لايلزم منه محال فبقى أن يكون لزومه ، بسبب الضرورية(١٤) السالبة (١٥) ، فهى كاذبة .

ولنجعل أيضا الضرورية ، ايجابية ؛ فقد بينا (١٦) نحن :

١ ـ ق : السلب
٢ ـ ها وجودية
٣ ـ ق ، هج ، ط : كذبنا . . . كـذبنا ؛ ب : كذبتا . . . كـذبا ؛ ها : كذبا . . . كذبا
٤ ـ هامش ب : من الشكل الثالث . ه منه . على هذا الترتيب ؛
٥ ـ ق : كل ج ا
٦ ـ هج : و محال
٧ ـ د ، ط ، ق: المحال
٨ ـ ق : ممكن
٩ ـ ها « كون » بجاى « هودون »
١٠ ـ هج ، د ، ق : له
١١ ـ د ط : ان
١٢ ـ د ط ، ها : فالكذب
١٣ ـ ب : محال
١٤ ـ د ، ط ، هج : الضرورة
١٥ ـ ب، هج ، ط « السالبة » ندارد
١٦ ـ ق : وقدبينا

ان النتيجةضرورية (١) أيضا؛ فيكون بعض ب ا بالضرورة، وكان كل ب يمكن (٢) ان يكون ويمكن (٣) ان لا يكون ا، اذا كان مطلقا لاضرورة فيه، هذا خلف (٤)، فاذا النتيجة ممكنة حقيقية . الا أن تكون الكبرى ، مطلقة على الرأى الاول ؛ فحينئذ قد ينتج مطلقة، على ذلك الرأى. لانا سنبين أن الكبرى المطلقة(٥) مع الصغرى الممكنة، تنتج ضرورية (٦) و تارة (٧) غير ضرورية ؛ فيكون اللازم ، هو المطلق (٨) الذى يعمهما (٩)

و أما ان (١٠) كانت الكبرى ، سالبة مطلقة ؛ فالمشهور : أن النتيجة ، ممكنة عامة تارة ، وتارة تكون ممكنة حقيقية ؛ وقد تنتج أيضا ضرورية ؛ كقولك : (١١) كل انسان ، يمكن أن يتفكر (١٢) ، و (١٣) لاشى مما يتفكر ، بغراب ؛ فبالضرورة (١٤) لاشى من الناس بغراب

١ ـ هامش ب : لانه يكون كل ج ب مطلقا و كل ج ا ينتج ضرورة من الثالث بعض ب ا ضرورة

٢ ـ هج : ممكن

٣ ـ ط ، ها : يمكن

٤ ـ ق ١و٢ « فيكون . . . خلف » ندارد وبجاى آن وارد : فنقول بعض ج ا بالضرورة و كل ج ب بالوجود الناشى من الفرض الجائز فينتج بعض ب ا بالضرورة هذا خلف .

٥ ـ ط ، د ، ها ، هج ، ق: الضرورية ؛ ب روى « الضرورية » خط خورده وبجايش دارد « المطلقة »

٦ ـ ط ، هج ، ق ١و٢ افزوده دارد : « فتكون تارة تنتج ضرورية»

٧ ـ ق : ١و٢ : تارة تنتج

٨ ـ د،هامش : الممكن

٩ ـ ط : يعمها

١٠ ـ ق : اذا

١١ ـ ب ، ها ، هج: كقولك ديگر نسخه‌ها : كقولنا

١٢ ـ هج ، ق ١و٢ : يتفكر بالضرورة

١٣ ـ د : و بالضرورة

١٤ ـ ط : بالضرورة

وأما فى التحقيق فان هذا ، أيضا انما يكون اذا كانت المطلقة (١) ، على حسب الرأى الاول. و أما ان (٢) كانت مطلقة صرفة ؛ لم تنتج الا ممكنة حقيقية . و بنحو من ذلك البيان بعينه ، الذى قيل. حيث كانت المطلقة موجبة؛ لانه ان لم يكن قولنا: لاضرورة فى أن يكون، أولا يكون ج ا، صادقا؛ فليكن ضرورة كون ، أولا كون ؛ و نعمل ما عملناه (٣) هناك . و أما المثال الذى اورد فى المشهور ، فانه لا يلائم المطلق على الرأى الثانى ، [١٣١پ] لان كبراه ضرورى (٤) .

فصل (٥) : فى اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الاول

أما اختلاط الممكن و الضرورى فى الشكل الاول ، فان كانت الكبرى ممكنة؛ فلاشك أن النتيجة ممكنة؛ لان ج موضوعة لب(٦). وأما أن كانت ضرورية فالمشهور: أنها ان كانت موجبة، فالنتيجة ممكنة حقيقية(٧)، والا فليس يمكن(٨) أن يكون كل ج ا ؛ فاذاً بالضرورة ، ليس بعض ج ا ، او كان بالضرورة؛ كل ب ا ؛ فبالضرورة (٩) ليس بعض ج ب (١٠) ؛ و كان

١ ـ ها : مطلقة

٢ ـ ها : اذا

٣ ـ ط ، ها : عملنا

٤ ـ ق ١و٢ : ضرورية ؛ آنديگرها : ضرورى

٥ ـ ق : فصل

٦ ـ ق ١ و٢ افزوده دارد : ب موضوعة لالف فيكون الف محمولة على الجيم بالامكان

٧ ـ ها « حقيقية » ندارد

٨ ـ د ، ط : بممكن

٩ ـ ب هامش : ينتج من الشكل الثانى الضرب الرابع

١٠ ـ ها : ب ا

ممكنا أن يكون كله (١) ؛ هذا خلف .

و أما فى التحقيق ، فليس الخلف بخلف . فان نقيض تلك النتيجة ليس بممكن عامى ، حتى يلزمه بالضرورة (٢) لا ؛ والحقيقة توجب أن النتيجة ، ضرورية (٣) . لانا ان وضعنا أن كل ج ا ، بالامكان الحقيقى (٤) ، و (٥) كان كل ج ب ، بالامكان الحقيقى ؛ أنتج (٦) على ما بينه بعد ، أن بعض ب ا ، بالامكان الحقيقى ؛ فأمكن أن لا يكون ا ، وهو بالضرورة ا ؛ هذا خلف.

و لنبين هذا ، بوجه آخر (٧) ، أقرب الى الافهام ؛ فنقول : انه اذا كان كل ب ا بالضرورة ، أى كل ما يقال له ب ، فذلك الشى دائما هو ا ، فج اذا قيل له ب : كان دائماً ا ، لامادام موصوفا بأنه ب ؛ فان (٨) الضرورة (٩) التى اياها نغزوا (١٠) ، فى هذه (١١) الاشكال ، غير هذه ؛ و قد بيناها ؛ بل مادام ذات ج ، الموصوفة بأنها ب موجودة ؛ فاذا صار ج (١٢) ما ب فانه يكون (١٣) قبل كونه ب ا ، و كذلك بعد كونه و بعد زوال ب عنه .

---

١ ـ ق ١ و ٢ : كله ب
٢ ـ د : فبالضرورة
٣ ـ ها : ضرورى
٤ ـ هامش ب : من الشكل الثالث
٥ ـ ها « و » ندارد
٦ ـ ب ، هج ، ق : انتج
٧ ـ ط « آخر » ندارد
٨ ـ ها : فكان
٩ ـ د ، ط : الضروية
١٠ ـ ط نعنى ؛ ها ندارد ؛ ق : نريد
١١ ـ ط : هذا
١٢ ـ د : جيم
١٣ ـ ها : يكون قد كان ؛ د ، ط هج : كان ؛ ق ١ و ٢ : يكون ا قبل كونه باء

و المثال لتقرير هذا ، قولنا : كل انسان يمكن أن يتحرك ، و كل متحرك فهو جسم بالضرورة ؛ فكل انسان فهو(١) جسم بالضرورة. و أما اذا كانت الكبرى ، سالبة ضرورية ؛ فالمشهور : أنه (٢) ينتج ممكنة عامية ؛ فتارة يصح ممكنة حقيقية، وتارة يصح مطلقة. والحق أن النتيجة، ضرورية [١٣٢د] دائماً ، لما بيناه .

فصل (٣) : في الممكنتين في الشكل الثاني

لاقياس في الشكل الثاني ، من (٤) ممكنتين . فانه يمكن أن تكون طبيعتان ، تحمل احداها (٥) على الاخرى ، كالحيوان على الانسان ، ثم يسلب عن احديهما ، شي بالامكان ، و يوجب على الاخر (٦) . و يمكن أن يكون كذلك ، طبيعتان مختلفتان ، كالانسان والفرس . وليكن الحد الاوسط في جميع ذلك الحركة . ولا يمكن أن يبين بالعكس ، لان هذه الممكنة لاتنعكس (٧) .

ولا يمكن أن يمكن يبين بالخلف ، لان القياسات ، التي يطرد اليها (٨) الخلف ، مختلطة بالضروريات ، التي لم تعلم بعد ؛ و اذا علمت لم تنتج شيئا تناقض (٩) المقدمات ؛ تعرفه (١٠) بالتجربة

١ ـ تنها در ها : فهو
٢ ـ ها : انها
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ق : عن
٥ ـ هج : احدهما
٦ ـ ها ، هج : الاخرى
٧ ـ هامش ب : افهم لان السالبة الممكنة لاتنعكس كما تبين
٨ ـ ق : فيها
٩ ـ ط : يتناقض
١٠ ـ هج : نعرفه ؛ ها ، ق : تعرفه

فصل (١): في اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثاني

وأما اختلاط الممكن والمطلق، في الشكل الثاني، فالمشهور: أن السالبة، اذا كانت مطلقة كلية؛ يمكن عكسها. و قيل ان (٢) كانت جزوية يمكن الافتراض فيها (٣): فانه يكون من اختلاطهما (٤)، قياس؛ و تنتج نتيجة ممكنة عامة (٥) على ما قيل في الشكل الاول؛ والالم تنتج.

والحق: انه لاقياس من ممكنة و مطلقة، في الشكل الثاني، الا أن توخذ المطلقة بحيث (٦) تصح ضرورية؛ فحينئذ، يكون اختلاطاً (٧) آخر، في الحقيقة؛ و يتبين (٨) لك (٩) هذا، بما قلناه في الاختلاط من الممكنتين (١٠)، والاختلاط من المطلقتين في هذا الشكل. و من أمثلة ذلك، كل انسان متحرك بالامكان، ولا حيوان واحد بمتحرك (١١) مطلقاً؛ كما يستعمله المعلم الاول (١٢)

---

١ ـ ق: فصل

٢ ـ د: لو؛ ط: او؛ ب، ها، هج: ان

٣ ـ د ط، ها: منها؛ ب، ق: فيها

٤ ـ ق ١و٢: يمكن اختلاطهامع الممكنة في؛ ط: اختلاطها

٥ ـ ط: عاميه

٦ ـ درب چنين است؛ د، ط، هج رم ق ١ و ٢: لاتوخذ المطلقة الا بحيث

٧ ـ د، ها، ط،: اختلاط، ب، هج ق: اختلاطا

٨ ـ د ط يبين

٩ ـ هج: ذلك؛ ديگر نسخ: لك

١٠ ـ ها: ممكنتين

١١ ـ ب: بمحرك؛ نسخ ديگر: بمتحرك

١٢ ـ ق: « فانه لاينتج » افزوده شده

فصل [١] : فی اختلاط الممکن والضروری فی الشکل الثانی

و أما اختلاط والضروری ، فی الشکل الثانی ، فالمشهور انه(٢): لافرق بینه ، وبین الاختلاط الاول ، الافی حال تضعیف النتیجة ، کما [٢ ١٣پ] فرق فی الشکل الاول . وأما الحق فهو أن النتیجة ، دائما ضروریة سالبة، ولو عن سالبتین ، أوعن موجبتین ، أو (٣) کیف (٤) کان ، بعد ان تکون الکبری کلیة؛ و بیان ذلك ، بمثل (٥) بیان اختلاط المطلق و الضروری فی هذا الشکل .

فصل [٦] : فی اختلاط الممکنتین فی الشکل الثالث

و أما الممکنتان فی الشکل الثالث ، فقد یکون منهما قیاس ، اذا کان (٧) احدیهما کلیة (٨) ؛ و تنتج دائما ممکنة حقیقیة .

و بیان ذلك اما فیما یرجع الی الاول بعکس واحد ، فبالعکس ؛ و اما فیما یرجع الی الاول بعکس ، ولکن یحتاج فی انتاج المطلوب الی عکس ثان ، أو فیما لایرجع الی الاول (٩) ، فبالافتراض؛ لان عکس النتیجة الا ولی ، وان کانت تکون ممکنة، فانها تکون ممکنة

---

١ ـ ق : فصل

٢ ـ ق : ان ؛ د ط : المشهور لایفرق

٣ ـ هج : و

٤ ـ ق : کیف ما

٥ـ ها ، هج : مثل

٦ ـ ق : فصل

٧ ـ ق : کانت

٨ ـ ها ، هج ، هامش د تازه تر ، رم ، ق : وان کانت الصغری سالبة ؛ ب ، ها ، هج ، ط ندارد .

٩ ـ ق : « بالعکس اصلا » افزوده شده

عامية ، لا (١) يلزم من (٢) ذلك أن (٣) لايكون ضرورية .

فصل (٤): في اختلاف الممكن والمطلق في الشكل الثالث

وأما اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثالث ، فالمشهور: أنهما اذا كانا تامو جبتين ؛ فالنتيجة ممكنة (٥) لامحالة، لانك يمكنك أن تجعل المطلقة صغرى ، فتنتج الممكنة ، ولو بعكس ثان .

وأما ان كانت احداهما سالبة ، والمطلقة موجبة : فحكمهما (٦) حكم الموجبتين(٧) ؛ لان السالبة الممكنة موجبة، في القوة ، فلايغير من انتاج الممكن شيئاً . وان كانت السالبة ، مطلقة ؛ فلايكون في الاول ، الاكبرى ؛ فتنتج ممكنة عامية ، فربما (٨) كانت حقيقية ، و ربما كانت ضرورية .

و أما الحق : فهو أن النتائج كلها ممكنة؛ان (٩) كانت المطلقة صرفة ؛ فممكنة حقيقية ؛ وان كانت مطلقة (١٠) غير صرفة ؛ فممكنة عامية .

[١٣٣ ر] ويبين ذلك ، | اما بعكس واحد (١١) ، و اما بافتراض ، فيماسوى ذلك .

---

١ ـ ق : ولا

٢ ـ ب ، ها « من » ندارد

٣ ـ هج : لان

٤ ـ ق : فصل

٥ ـ ها ، هج ، رم ، ق : حقيقية

٦ ـ ب ، ط ، هج : فحكمهما ؛ ها ، د، ق : فحكمها

٧ ـ ط : الموجبة

٨ ـ د ، ط : ربما

٩ ـ هج : وان ؛ ق : فان

١٠ ـ ب : مطلقة

١١ ـ هج « واحد » ندارد

فصل (١) : فى اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الثالث

وأما اختلاط الممكن والضرورى ، فى الشكل الثالث ، فالمشهور أنه (٢) على ما قيل فى الاختلاط الاول ، الا فى حال تضعيف النتيجة .

و أما الحقيقى من الرأى ، فيوجب أن النتيجة ، تتبع الكبرى . و يبين (٣) ذلك ، فى واحدى العكس بالعكس ، و فى ذى العكسين بالافتراض (٤) .

فصل (٥) : فى القضايا الشرطية

قد قلنا فى القياسات القضايا الحملية (٦) ، مطلقة و منوعة ومتفقة الجهات و مختلفة ؛ و بقى علينا ان نذكر القياسات التى تنتج مطلوبات شرطية ، بالاقتران . فان الشرطيات قد تطلب ، كما تطلب الحمليات .

و لنذكر أولا ، فصولا تعين فى تحقيق (٧) المقدمات الشرطية . فنقول : ليس الايجاب والسلب ، انما هما (٨) فى الحمل (٩) فقط ، بل وفى الا تصال و الا نفصال . فانه كما أن الدلالة على وجود الحمل ، ايجاب فى (١٠) الحملى (١١) ؛ كذلك الدلالة على وجود الاتصال ، ايجاب

---

١ ـ ق : فصل

٢ ـ ب ، ها ، هج « انه » ندارد

٣ ـ ط ، ب ، د ، ها ، هج : يبين ؛ ق : يتبين

٤ ـ ق ١و٢ : فى احدى العكس بالعكس و فى غير احدى العكس بالافتراض ؛ رم : فى احدى العكس

٥ ـ ق فصل

٦ ـ ب : القياسات القضايا الحملية ،ديگر نسخه ها «القضايا» ندارد

٧ ـ ط : التحقيق

٨ ـ ها : هى

٩ ـ : الحمليات

١٠ ـ ها « فى » ندارد

١١ ـ د ، هج ، ق : الحمل

فی المتصل؛ کقولنا : اذا (۱) کان کذی (۲)؛ کان کذی. والدلالة علی وجود الانفصال، ایجاب فی المنفصل؛ کقولنا : اما أن یکون کذی ،واما أن یکون کذی. و کما أن الدلالة علی رفع (۳) وجود الحمل سلب فی الحمل؛ کذلك الدلالة علی رفع الاتصال؛ کقولنا : لیس اذا کان کذی ؛ کان کذا؛ أو رفع الانفصال ؛ کقولنا :لیس اما أن یکون کذی ، واما یکون کذی سلبا (٤) فی المنفصل والمتصل. و کل (٥) سلب ، فهو (٦) ابطال الایجاب ،و رفعه .

والایجاب والسلب ، فی الاتصال والانفصال، قدیکون محصوراً کلیا و جزویا ، وقد یکون مهملا .فانك اذا قلت : اذا کان کذی ، کان کذی و اما أن یکون کذی (۷) و اذا قلت : لیس اذا کان کذی کان [۱۳۳پ] کذی ، | أولیس اما أن یکون کذی (۸) ، و اما أن یکون کذی ؛ أهملت . و أما اذا قلت ؛ کلما کان کذی کان کذی، أودائما اما أن یکون کذی أو (۹) یکون کذی،فقدحصرت حصراً کلیاً موجبا و اذا (۱۰) قلت لیس البتة اذا کان کذی کان کذی ، أولیس البتة اما أن یکون کذی او

۱ ـ ق : ان

۲ ـ ق ، د: کذا (در همه جا) ؛ ط : کذی (نیز کذا) ؛ ب : کذی

۳ ها « رفع » ندارد

٤ ـ ب ، هج : سلبا (ق : سلب) فی المنفصل والمتصل ؛ هـا ، رم : د ، ط ، سلب فی المتصل و المنفصل .

٥ ـ ب ، ق ، هج : و کل ؛ ها ، ط د : فکل

٦ ـ د ، ط ، ها ، رم : هو ؛ ب ، هج ، ق : فهو

۷ ـ ب ، ط « و اما ان یکون کذی » یکبار آمده نه مانند ق

۸ ـ ها « واذاقلت . . . کذی » ندارد ؛ ط « کذی » ندارد

۹ ـ ها : و اما

۱۰ ـ ط : ق : وان

يكون كذى فقد حصرت حصرا كليا سالبا. واما اذا (١) قلت : قد يكون اذا كان كذى كان كذى، أو (٢) قد يكون (٣) اما كذى واما كذى؛ فقد (٤) حصرت حصرا جزويا موجبا . واذا (٥) قلت : قد لا يكون اذا كان كذى كان كذى، أو ليس كلما كان (٦) كذى كان كذى ؛ أو قلت : قد لا يكون اما (٧) كذى واما كذى، أو ليس دائما اما (٨) كذى واما كذى؛ فقد حصرت حصرا سالباً جزويا (٩) .

والجزء الاول، من كل شرطى، الذى يقرن (١٠) به حرف الشرط، وينتظر جوابه؛ يسمى مقدماً ، والثانى يسمى تاليا . و كل واحد منهما فى نفسه قضية. و (١١) قد يكون كل واحد منهما حملية ، وقد يكون شرطية (١٢) متصلة و منفصلة، و قد (١٣) يكون محصورة و مهملة و سالبة وموجبة .

وليس سلب الشرطية وايجابه ، وحصره واهماله (١٤) تابعا للمقدم والتالى ، بل للشرط (١٥). فانك اذا قلت : اذا كان ليس اب فليس ب (١٦) ج؛

١ ـ د ، ها ؛ ق : وان ؛ ط : فان
٢ ـ ها : و
٣ ـ ط : اما ان يكون
٤ ـ هج : وقد
٥ ـ ها ، د ، ط ، ق : وان ؛ ب ، هج : واذا
٦ ـ ها « كان » ندارد
٧ ـ ط : اما ان يكون
٨ ـ ط : واما ان يكون
٩ ـ ها : جزئيا سالبا
١٠ ـ د ط ، ها ، هج : يقترن ؛ ب ، ق : يقرن
١١ ـ ق : ثم
١٢ ـ د « شرطية » ندارد
١٣ ـ د ، ط « قد » ندارد
١٤ ـ ب ، ط : ايجابه وحصره و اهماله؛ نسخ ديگر درهمه‌جا «ها»
١٥ ـ هج : الشرط
١٦ ـ ها : ليس ا

فالمقدمة موجبة ، و ان كان المقدم و التالى سالبتين. و انما كانت موجبة ، لانك أوجبت الاتصال . وعلى هذا فقس فى غيره .

فصل (١) : فى المقدمة الشرطية الواحدة والكثيرة

والمقدم فى الشرطى المتصل، فقد (٢) يكون قضايا كثيرة(٣)، ومع ذلك فقد يكون المقدمة واحدة . كقولك : اذا كان كذى ، وكان كذى ، و كان كذى (٤) ؛ فحينئذ ، يكون كذى .

وأما اذا كان التالى ، قضايا كثيرة ؛ فان المقدمة المتصلة ، لاتكون واحدة. كقولنا: اذا كان كذى؛ فيكون كذى ويكون كذى ويكون كذى.

[١٣٤ر] فان هذه | ثلاث مقدمات ؛ فان كل واحد مما ذكر فى التالى ، تال (٥) بنفسه ؛ كما نقول ؛ زيد هو حيوان وأبيض وضحاك ، فهذه ، ثلاث مقدمات ، أو ثلاث قضايا حملية .

فصل (٦) : فى الشرطيات المعرفة

و قد تستعمل مقدمات متصلة و (٧) ومنفصلة ، معرفة عن ظاهرها. مثل قولك (٨) :لايكون ج د و يكون **اب** ؛ معناه ان كان (٩) **اب**

---

١ ـ ق : فصل ٢ ـ د ، ق : قد

٣ ـ دهامش، متن رم، عبارتى دارد كه درحاشيه ص٤٦ق١ ديده ميشود بدينگونه : «مثاله ان كان هذا الإنسان به حمى لازمة وسعال يابس وضيق نفس ووجع ناخس و نبض منشارى فبه ذات الجنب فهذه مقدمة واحدة فان قلنا ان كان هذا الانسان به ذات الجنب فبه كذا وكذا صارت مقدمات كثيرة »

٤ ـ ق افزوده دارد « و كان كذا وكان كذا» در ط پيش از سومين «كذى» «كان» ندارد؛ب«وكان كذى» سوم را ندارد

٥ ـ ط ، هج : تالى

٦ ـ ق: فصل؛ ها عنوان ندارد

٧ ـ ط « و » ندارد

٨ ـ ها : قولنا

٩ ـ ط «ان كان» ندارد

فلايكون جد . ومثل قولك: لايكون جد أولا يكون (١) اب ؛ هو (٢) كقولك: اماان لايكون جد واماأن يكون اب (٣). فهذا القدر، كاف(٤) للذكى فى تفهم المقدمات الشرطية ؛ فلنشرع فى ذكر اقترانها (٥).

فصل (٦) فى القياسات الاقترانية من المتصلات

أما الاقتران الكائن من المتصلات ؛ فاما أن يكون بأن يجعل مقدم احداهما، تالى الاخرى ، أو يشتركان (٧) فى التالى ،أو يشتركان فى المقدم. و ذلك (٨) ، على قياس الاشكال الحملية؛ والشرائط فيها واحدة، والنتيجة شرطية،تحصل من اجتماع المقدم والتالى، اللذين هما كالطرفين، اما كلية و اما جزوية ، واما سالبة (٩) و اما موجبة (١٠) ، على قياس ماقيل (١١).

فصل (١٢) : فى (١٣) القياسات الاقترانية من المنفصلات

واما الاقترانات من المنفصلات ،فلايمكن أن يكون فى جزو تام(١٤)،

---

١ ـ ط : ويكون ؛ د ، ها ، ق: اويكون؛ ب : اولايكون
٢ ـ هج ، ق : فهو
٣ ـ د ، هـا : اما ان لايكون ج د اويكون اب ؛ هج : قولك اما ان يكون ج د و اما يكون اب ؛ ط : اما ان يكون اب و اما ان لايكون ج ب و يكون اب ؛ ب ، ق : مانند متن
٤ ـ ها ، هج : كافى ٥ ـ ها : اقترانها
٦ ـ ق : فصل ؛ د ، ط « فى » ندارد
٧ ـ هج دردوجا : يشتركا ٨ ـ ها ، هج ، ق : و ذلك
٩ ـ ط « واماسالبة » ندارد
١٠ ـ ها « اما جزئيه » بجاى « موجبة »
١١ ـ ق افزوده دارد « فى الاقترانات الحملية »
١٢ ـ ق : فصل ١٣ ـ د، ط « فى » ندارد .
١٤ ـ ب ، ها ، هج، ق: من المنفصلات فلا (يمكن ان ـ ها ، ق) يكون فى جزو تام ؛ د ، ط : بين المنفصلتين (فلايمكن ان ـ د) يكون الشركة فى جزء تام؛ عبارت « ان يكون » در « د » تازه تر مينمايد .

بل يكون فى جزو غير تام ، و هو جزو تالى (١) أو (٢) مقدم ؛ ويكون (٣) حينئذ على هذا القياس : اما أن يكون هذا العدد زوجاً واما أن يكون هذا العدد فرداً ؛ و نأخذ الزوج ، حداً اوسط ؛ و نضعه لاجزاء الانفصال فى المنفصلة الثانية، فنقول : و كل زوج اما (٤) زوج الزوج ، واما زوج الفرد ، و اما زوج الزوج والفرد؛ ثم نترك فى النتيجة ، الاوسط ؛ و ناخذ هكذا : فكل عدد اما فرد، و اما زوج الزوج،واما زوج الفرد ، و اما زوج [١٣٤پ] الزوج | والفرد (٥) ؛ فهذا هو المثال .

و أما شرائط (٦) الانتاج ، فيجب أن تكون الصغرى، و هى مثل المنفصلة الاولى،موجبة؛ سواء (٧) كانت جزوية أو كلية ؛ ويكون الجزو (٨) المشترك فيه موجباً فيه (٩) ، والا نفصال فى الكبرى كلياً؛و عليك ، أن تعد قرائنه . و قد يرد على غير هذا الشكل ، الا أن ذكره بالمبسوطات من الكتب ، أولى ، فانه أبعد من الطباع .

و بالجملة ، ليعلم : أنا انما نورد من الاقترانات الشرطية ، كل ما انتاجه لائح عن قريب ، و مناسب للطبايع (١٠) فى الاستعمال . و أما ما

١ ـ د : تال
٢ ـ هج : اوجزء
٣ ـ ط : فيكون
٤ ـ ها : فاما
٥ ـ ها « ثم يترك . . . والفرد » ندارد
٦ ـ د ، ط : شريطة
٧ ـ ب ، ها ، هج « سواء » ندارد
٨ ـ ها : الحد
٩ ـ ها ، هج ، ق : فيها
١٠ ـ ها ، للطباع

دق (١) عن ذلك ، فذكره فى (٢) كتاب الشفاء وفى كتاب اللواحق (٣).

وأما الاقتران من شرطى متصل وحملى ، على أن الحملى يشارك تالى المتصل ، مكان الكبرى ؛ ليذهب المشترك فيه ، و تبقى النتيجة من المقدم ، و من جزوى التالى و الحملى ، اللذين هما كالطرفين ، فى حدود هما . مثاله ان كان اب فكل جد، و كل ده ؛ ينتج : فان كان اب فكل جه .

فان كان الاوسط ، موضوع الحملى ،محمول (٤) التالى على حسب ما مثلناه (٥) ، نسمى ذلك (٦) ، الشكل الاول . و شريطته فى الانتاج ، ان المتصلة (٧) ان كانت موجبة ؛ فيجب أن يكون الحال بين التالى والحملى كالحال بين مقدمتى الحمليات ، فى الشكل الاول . و يكون(٨) نتيجتهما (٩) لو انفرد التالى والحملى ، نتيجة القياس (١٠) الحملى (١١)، والمقدم هو ما كان مقدما بحاله .

---

١ ـ ط : وامامن ادق

٢ ـ ها : فى المبسوطات مثل

٣ ـ رم : « فصل : فى الحملى مع المتصل على الحملى يشارك »

٤ ـ ط : موضوع ؛ ق : محمول فى

٥ ـ ق : ذكرناه

٦ ـ د ، ق : نسميه

٧ ـ رم « فى الانتاج ان المتصله » ندارد

٨ ـ ق بجاى « نتيجتهما ... بحاله » كه در نسخه ها هست دارد « نتيجتهما شرطية مقدمها مقدم المتصل وتاليها ماتكون نتيجة التالى والحملى لو انفردا و مثاله ان كان اب فكل ج د و كل ده فينتج ان كان اب فكل ج ه »

٩ ـ د : نتيجتها

١٠ ـ ها ، ط : لو انفردا تالى نتيجة القياس؛ ب « والحملى » ندارد

١١ ـ ؛ رم « الحملى » ندارد

واما ان كانت المتصلة سالبة ؛ فالتأليف منها (١) ،من جملة مالا (٢) نذكره فى هذا الكتاب . و عليك أن تعد قرائنه .

و اما (٣) الذى نسميه بالشكل الثانى ، من هذا الباب ، فهو (٤) اذا كانت النسبة بين التالى والحملى الكبرى ، كنسبة مقدمتى الشكل الثانى فى الحمليات ؛ مثلا (٥) أن نقول: ان كان اب فكل جد ، ثم نقول: لاشى من [١٣٥ر] ه د (٦) | .

وان كانت المتصلة موجبة ؛ فالشرط كما قيل فى الحمليات والنتيجة على ما قلناه (٧) .

و ان كانت المتصلة سالبة فله حكم آخر ، يذكر فى غير (٨) هذا الكتاب . وأما القرائن ، فعدها أنت بنفسك .

و أما (٩) الذى نسميه بالشكل الثالث ؛ فى هذا الباب ؛ فذلك اذا كانت النسبة بينهما ، على ما فى الثالث من الحمليات ؛ فان كانت المتصلة موجبة ، فالشرط كما فى الحمليات ؛ فان (١٠) كانت المتصلة سالبة ، فحكمه مذكور

---

١ ـ ها : منهما

٢ ـ ق : لم

٣ ـ ها « واما » ندارد

٤ ـ ط « فهو » ندارد

٥ ـ ق : مثل

٦ ـ ط ، ق : ا د

٧ ـ د ، ط ، ها: قلنا ؛ هج: قلناه يعنى ان كان اب فلاشئ من ج ه؛ ق : قلناه مع السالبة

٨ ـ ط ، د ، ها ، هج ، ق : غير مثل هذا

٩ ـ د ، ط « اما » ندارد

١٠ ـ ها ، هج ، ق : وان

فى الكتب المبسوطة . وأما القرائن ، فعدها انت بنفسك .

فان جعل (١) فى مثل هـذا الاقتران ، الحملى مكان الصغرى ؛ حدثت أشكال ثلاثة ، على تلك الصفة .

فالشكل الاول ان كان متصلا موجبا (٢)، فالشرط فيه كالشرط(٣) فى الحمليات ، وان كان سالبا(٤) ، فحكمه مذكور فى كتب اخرى . ومثاله كل ج ب ،و اذا كان ده (٥) فكل ب ا (٦) ،فاذا كان ده فكل ج ا .

الشكل الثانى منه ، أما ان كان المتصل موجباً ؛ فالشرط كما كان فى الثانى ، من الحمليات ؛ و أن كان سالباً ؛ فحكمه (٧) فى كتب اخرى .

و أما (٨) الشكل الثالث(٩) فلا يغادر (١٠) فى شريطته ، ماقيل فى ثالث الحمليات ، ان كانت المتصلة موجبة .

و (١١) اما هذه الاقترانات بعينها، فى جانب المقدم(١٢) ، فهى أقل استعمالا فى العلوم ؛ والاولى أن نذكر حالها ، فى الكتب المبسوطة .

---

١ ـ ق : جعلت

٢ ـ د ، هج: ان كان متصلا موجبا ؛ ب : كانت متصلة موجبا ، ط ، ها: ان كانت متصلة موجبة ؛ق : ان كان المتصل موجبا

٣ ـ ها « فيه كالشرط » ندارد

٤ ـ ها ؛ ط : كانت سالبة ؛ هج : ب ، د ، ق : كان سالبا

٥ ـ ها « د ه » ندارد

٦ ـ ب هامش دارد : افهمه فالنتيجة

٧ ـ هج : فحكمه مذكور

٨ ـ ط : فاما

٩ ـ ها افزوده دارد « هذه الاقترانات »

١٠ ـ ق : يفارق

١١ ـ د « و » ندارد

١٢ ـ ق ١ و ٢ :«من جانب المقدم بان يكون الاشتراك بين الحملى و مقدم الشرطية »

و قديقع بين المنفصل و بين الحملى الواحد اقتران . والطبيعى منه أن تكون الحملية ، هى الصغرى ؛ وتكون موجبة ، و (١) محمولها موضوع فى الانفصال كله ؛ و تكون الشرطية كلية ، وعلى قياس الشكل الاول. كقولك كل كم(٢) كثير(٣) معدود،و كل معدود (٤) اما زوج و اما فرد، فكل كم كثير (٥) اما زوج واما فرد.ويكون (٦) تاليفها اربعة. وقد يقع بين منفصل(٧) صغرى و حمليات كبرى.و تكون الحمليات(٨) ، بعدد اجزاء الانفصال [١٣٥پ] ؛ و يكون (٩) شئى مشترك لكل حملى مع كل جزو(١٠) ؛ ويكون جميع أجزاء المنفصل مشتركة فى حد(١١) . وحينئذ اما ان يكون على سبيل تأليف الشكل الاول ؛ و يسمى (١٢) الاستقراء التام؛ كقولك: كل متحرك اما أن يكون حيواناً، واما ان يكون نباتا ، و اما أن يكون جماداً ؛ و كل حيوان جسم ، و كل نبات جسم ، و كل جماد جسم ؛ فاذا كل متحرك جسم (١٣) . ويجب أن تكون المنفصلة وأجزاؤها موجبة ، والحمليات كليات .

١ ـ ط « و » ندارد
٢ ـ د ، هج ، ق « كم » ندارد ؛
٣ ـ د دست خورده : كبير ؛ هج ، ق: كثير ؛ هج : كثير كم
٤ ـ هج : كم معدود
٥ ـ د « كم» ندارد ؛ ط« كثير» ندارد ؛ ها «فكل ... فرد» ندارد
٦ ـ ط ، هج : فيكون
٧ ـ ها :منفصلة
٨ ـ ها ، هج ، ق : الحمليات ؛ ب : حمليات
٩ ـ هج : فيكون ؛
١٠ ـ ق بجاى « شى . . . جزو » دارد « هناك اشتراك لكل حملى مع اجزاء الانفصال فى جزء »
١١ ـ ق افزوده دارد « هو الموضوع »
١٢ ـ هج : فيسمى
١٣ ـ ق « فاذا كل متحرك جسم » ندارد

وقد تكون على سبيل الشكل الثانى . والشرط بين اجزائه واجزاء الحمليات ، هو الشرط الكائن بين حمليتين فى الشكل الثانى . ولايكون على سبيل الشكل الثالث .

وقد يقع بين متصل و منفصل (١)؛ أما (٢) فى جزو تام ، و ينبغى أن تكون المتصلة صغرى ، والمنفصلة كبرى ، والمنفصلة (٣) موجبة ، واحديهما لامحالة كلية؛ ومالم يكونا كليتين، لم تكن النتيجة كلية . فيجوز أن يقال انه ينتج متصلة (٤) ، ويجوز أن يقال إنه ينتج منفصلة ؛ مثاله (٥) ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، واما (٦) أن يكون النهار موجوداً ، و اما أن يكون الليل موجوداً ؛ ينتج على وجهين : اما متصلة هكذا : فان (٧) كانت الشمس طالعة فليس الليل بموجود ، أومنفصلة هكذا: اما أن تكون الشمس طالعة واما أن يكون الليل موجوداً ؛ وأنت تعرف ضروبه .

و اما فى جزو غير تام فيجب فى الطبيعى منه ، أن يكون محمول التالى موضوعا فى أجزاء الانفصال ، والتالى كليا موجبا ، ينتج الانفصال على الباقى من التالى؛ و تكون النتيجة متصلة منفصلة (٨) التالى؛ مثاله : ان كان هذا الشى كثيرا فهو ذو عدد ، و كل ذى عدد فاما زوج و اما فرد ؛ ينتج أنه ان (٩) كان هذا الشى كثيراً فهو اما زوج و اما فرد . و أنت

١ ـ هج : منفصل ومتصل
١ ـ ب : اما
٣ ـ ها : والمتصلة
٤ ـ در متن هج دراينجا نشانه‌اى دارد و در برابر آن درهامش آمده « بلغت المقابله » و سپس تا جا ايكه نشان داده ميشود كم دارد :
٥ ـ ق : مثالها
٦ ها : فاما
٧ ـ ط : ان ؛ ق : وان
٨ ـ ط « منفصلة » ندارد
٩ ـ ها : فان ؛ ق: انه لو

تعرف ضروبه .

[١٣٦ر] وكل اقتران ، أمكن بين حملية و شرطية ؛ فان مثله | ، يمكن بين متصل (١) و بين تلك الشرطيه ؛ اذا كان جزو (٢) الشرطى متصلا من مثل المتصل (٣) ؛ فيشاركه فى مقدم أو تال (٤) ويجب أن تقنع ٥ ههنا بما نورده ، و اما الاستقصاء فتجده فى كتب البسط (٥)

فصل (٦) : فى القياس الاستثنائى

القياس الاستثنائى ، مؤلف من مقدمتين : احداهما شرطية ، والاخرى وضع أو رفع لاحد جزويها ، ويجوز أن تكون حملية وشرطية ؛ وهى تسمى (٧) المستثناة ، فالمستثناة يلزمها النتيجة . والشرطيه الموضوعة ١٠ تدل (٨) على اللزوم أو العناد . والمستثناة (٩) من قياس شرطيه متصل (١٠) اما أن يكون من (١١) المقدم ، فيجب أن يكون (١٢) عين المقدم ، لينتج عين التالى . كقولنا : ان كان زيد يمشى ، فهو يحرك قدمه ؛ لكنه يمشى ؛ فهو يحرك اذا قدمه (١٣).

---

١ ـ ط : متصلين

١٥ ٢ ـ ق : الجزء

٣ ـ ب ـ : من مثل المتصل ؛ ط اين را ندارد ؛ د ، ها ، ق «من» ندارد

٤ ـ ق : تالى

٥ ـ ب ، د ، ط : كتب البسط ؛ ها ، رم ، ق١ و٢ : الكتب البسيطة

٦ ـ ق : فصل

٢٠ ٧ ـ ق : التى تسمى ؛ ها اين را ندارد

٨ ـ ها : ماتدل

٩ ـ ق : والاستثناء

١٠ ـ ق : قياس فيه الشرطية متصلة ؛ ها : قياس شرطيه متصلة ؛ ب ، د ، ط : قياس شرطيه متصل

٢٥ ١١ ـ ط « من » ندارد

١٢ ـ ق : يكون المستثنى

١٣ ـ ها ، ق : قدميه

و ان كان من التالى ، فيجب أن يكون نقيضه، لينتج نقيض المقدم . كقولك : لكنه (١) ليس يحـرك رجليه (٢) ، ينتج فاذن ليس يمشى . و استثناء نقيض المقدم ، (٣) و عين التالى ، لاينتج شيئاً (٤) ؛يتبين (٥) لك بالاعتبار .

واما اذا كانت الشرطية منفصلة،فان كانت ذات جزوين فقط موجبتين، فأيهما استثنيت عينه ، أنتج نقيض الباقى؛ وأيهما استثنيت نقيضه، انتج عين الباقى . مثاله هذا العدد اما زوج و اما فرد ؛ لكنه (٦) زوج فليس (٧) بفرد ؛ ولكنه فرد فليس بزوج ؛ ولكنه ليس بزوج ؛ فهو فرد ؛ ولكنه ليس بفرد ؛ فهو زوج .

وان كان أحد الجزوين ، أو كلاهما ، سالباً ؛ لم ينتج الا استثناء (٨) النقيض . كقولك : اما أن لايكون هذا الشخص حيواناً ، و اما أن لايكون نباتا ، لكنه حيوان ؛ فليس بنبات؛ ولكنه نبات ؛ فليس بحيوان . و كذلك اما أن يكون عبدالله،فى البحر، واما ان لا (٩) يغرق ؛ فانما ينتج هذا أيضا (١٠) باستثناء النقيض ؛ وستعلم أن استثناء العين لايفيد | فى شى من ذلك . [١٣٦پ]

فان (١١) كانت المنفصلة ، ذات أجزاء كثيرة متناهية، فأيها استثنيت

١ ـ ها « لكنه » ندارد
٢ ـ ب ، ها ، ق : رجليه ؛ د ، ط : رجله
٣ـ ق : المتقدم
٤ـ ها : شيئا مما
٥ ـ ق : يتبين ذلك لك ؛ نسخه‌هاى ديگر : يبين لك
٦ ـ د ، ط ، ق : ولكنه
٧ ـ ط : ليس
٨ ـ ق : باستثناء
٩ ـ د ، ط : ان لم
١٠ ـ ها : « ايضا » پس از « النقيض »
١١ ـ ب : فان ؛ ديگر نسخه ها : وان

نقيضه ؛ انتج البواقى على تفاصيلها (١) . و أيها (٢) إستثنيت عينه ، أنتج نقيض البواقى ؛ ولا ينتج لك عين واحدة (٣) منها، الاستثناء (٤) نقيض الجميع غيره .

و اما اذا كانت الاجزاء بلانهاية ، فلايفيد استعماله ؛ مثل أن تجعل محمولات الاجزاء ، الالوان الغير المتناهية ، أوشى (٥) مما اشبه ذلك .

فصل (٦) : فى القياسات المركبة

و اما القياسات المركبة ، فقد تكون استثنائيات ، و قد تكون اقترانيات . وليس يقال تركيب القياس ، لمايكون المطلوب والنتيجة ، فى كل قياس شيئا واحداً ، بل ذلك يسمى تكثير القياس . وانما (٧) تركيب القياس ، أن يكون القياسات المجموعة ، اذا حللت الى افرادها ؛ كان ما ينتج كل واحد منها ، شيئا آخر ؛ الا أن نتائج بعضها ، مقدمات لبعض ، وقد اختصرت ، وربمالم يصرح بها ؛ فيكون (٨) القياس القريب من المطلوب الاول ، قياساً من مقدمتين ؛ و انما دخلت (٩) القياسات ، لتتبين المقدمتين ؛ وربما اختلط بها استقراء أو (١٠) تمثيل و (١١) غيرذلك ؛ وسنذكر الاستقراء والتمثيل .

---

١ ـ « تفاصيلها » درب است و درنسخه‌ها « انفصالها »
٢ ـ ها : ايهما
٣ ـ ها : واحد منها الانقيض
٤ ـ ها «استثناء» ندارد
٥ ـ ب ، ق : شى ؛ د ، ها ، ط : شيئا
٦ ـ ق : فصل ؛ رم : فصل فى القياسيات المركبة
٧ ـ ط : واما
٨ ـ د ، ط : ويكون
٩ ـ تا اينجا در « هج » نيست وبيش‌تر آغاز افتادگى نشان‌داده شد
١٠ ـ هج ، د ط : و ؛ ب ، ها ، ق : او
١١ ـ ق : او

و تركيب القياس ، قديكون موصولا ، و هوأن لاتطوى فيه ، النتائج ، بل تذكر مرة بالفعل نتيجة، ومرة مقدمة؛ كقولك، كل جب، و كل بـه ،فكل (١) جه ؛ و كل هد ،فكل جد ،و على هذا القياس.

واما المفصل (٢) فهو الذى فصلت عنه النتايج فلم يذكر كقولك:

كل جب و كل بـه و كل هد فكل جد (٣)

والقياس الذى زاده المحدثون ، فى الشرطيات الاستثنائية ، هو (٤) قياس مركب ، و أخذوه على أنه مفرد . كقولك | : ان كانت الشمس [١٣٧ر] طالعة فالنهار موجود ،وان كان النهار موجوداً فالاعشى يبصر(٥)، والشمس طالعة،فاذاالاعشى يبصر. وههنا (٦) قدطويت نتيجة ،هى بالقوة استثناء(٧)، وهى فالنهار موجود؛ و من تلك النتيجة تلزم هذه النتيجة (٨) .

فصل (٩) : فى اكتساب المقدمات

وأما اكتساب المقدمات ، فذلك(١٠) ، بأن تضع حدى(١١) الشى المطلوب عليه القياس (١٢) ، و تأخذ (١٣) خاص كل واحد منهما وحده ،

١ ـ هج : و كل

٢ ـ هج : المنفصل

٣ ـ ق ١و٢ « وعلى هذا . . . ج د » ندارد و در حاشيه آنها بدين افتادگى اشاره گشت

٤ ـ ط : و هو

٥ ـ د بخط تازه تر ، رم : لايبصر

٦ ـ ها : وهاهنى ؛ هج : فهاهنا

٧ ـ ق : استثناء مقدم المقدمة الاولى، كانه قال :لكن الشمس طالعة، فلزم منه نتيجة ، وهى قوله فالنهار . . .

٨ ـ ق : وتلك النتيجة ، تلزم من هذه النتيجة

٩ ـ ق ، رم : فصل

١٠ ـ هج : و ذلك

١١ ـ ط : جزوى ؛ هج : جز

١٢ ـ د ، هج ، ق : المطلوب عليه (ق : من) القياس

١٣ ـ د ، ط : تضع

ومايلحق كل واحد منهما ، من الاجناس وأجناسها وفصولها والفصول الخاصة (١)به (٢) والعوارض اللازمة و غيراللازمة، وترتقى فى ذلك (٣) و تستكثرمما أمكنك ، و تطلب أيضا مايحمل عليه كل واحد منهما ، و تطلب مالا يحمل على كل واحد منهما ، و تضع كل جملة على حدة .

ففى الايجاب (٤) الكلى ، تنظر : أنه هـل فى جملة (٥) ما يحمل على الموضوع ، شى هو من (٦) جملة ما يوضع للمحمول .

وفى السلب الكلى ، تنظر : هل تجدفى لواحق احدالطرفين ، مالا يلحق الاخر .

و فى الايجاب الجزوى ، تنظر : هل فى ملحوقات أحد الطرفين ، ما هو ملحوق الاخر ؛ أوفى لواحقه، لالكله ، ما يلحق (٧) الاخر .

وفى السلب الجزوى تنظر : هل فى ملحوقات أحدالحدين، مـالا يلحقه الاخر ؛ أوفى لواحق بعض أحد الطرفين ، مالا يلحق (٨) الاخر

فصل (٩) : فى تحليل القياس

وتحليل القياس ، هى أن تميز المطلوب ؛ وتنظرفى القول المنتج له : هل تجدفيه شيئاً يشار كه . فان وجدت ؛ فانظر : هل هو محموله أو موضوعه . فاذا وجدت (١٠) ؛ فقد وجـدت الصغرى ، أو الكبرى ، و

---

١ ـ ب،هج : الخاصية
٢ ـ ها : به ؛ در بالايش دارد : بها
٣ ـ رم « و ترتقى فى ذلك » ندارد
٤ ـ در د « ففى الايجاب » دوبارآمده
٥ ـ د « جملة » ندارد
٦ ـ ها ، ط : فى
٧ ـ ها ، ق : يلحقه
٨ ـ ق : يلحقه
٩ ـ ق ، رم : فصل
١٠ ـ ها « فانظر . . . وجدت » ندارد

وجدت الاوسط . ثم انظر الى أن(١) المطلوب، بأى شكل يبين (٢) ؛ فضم الى الاوسط ، الطرف الثانى من المطلوب ، على هيئة ذلك الشكل | [١٣٧پ] و ذلك الضرب. فان كنت وجدت (٣) المقدمتين بالفعل ؛ فذلك اسهل (٤). وراع ان كان هناك تركيب ؛ فتدرج من النتيجة (٥) ، الى نتيجة قبلها حتى تبلغ القياسات الاولى .

و ربما كان اللفظ (٦) ، فى النتيجة ، غير الذى فى المقدمة ؛ فاشتغل بالمعنى واقصد المعنى(٧) .وربما كان فى أحدهما اسم ،وفى الاخر اسم آخر، او (٨) كان فى الاخر قول ؛ فيجب أن تراعى جميع ذلك ، و تراعى الفرق بين العدول والسلب؛ فلا (٩) تأخذ الموجبة المعدولة (١٠)، على أنها سالبة

فصل : فى استقراء النتائج التابعة للمطلوب الاول (١١)

كل نتيجة فانها تستتبع (١٢) عكسها، وعكس نقيضها،وجزويها(١٣)

---

١ ـ د ، ط « الى » ندارد ؛ رم «ان» ندارد .
٢ ـ ط : يتبين
٣ ـ ق : فان امكنك ذلك فقد وجدت
٤ ـ ق « وتم لك الشكل » بجاى « فذلك اسهل »
٥ ـ ب : النتيجه ؛ ديگر نسخه ها : نتيجة
٦ ـ ط : اللفظة
٧ ـ ق : ولاتلتفت الى اختلاف اللفظ عند اتفاق المعنى؛ ديگر نسخه‌هاى خطى : واقصد المعنى ؛ رم : واقصده
٨ ـ د : و
٩ ـ هج : ولا
١٠ ـ د ، هج ، ق : المعدولة
١١ ـ ب ، رم عنوان ندارد ؛ د : فى استقراء النتايج (در ميان دو سطر و بسرخى افزوده شده) ؛ ط : فصل فى استقرار النتايج و هو ابتداء المقالة الثانية من الفص ؛ هج : فى استقراء النتاج المطلوبة ؛ ها : فى استقرار النتايج التابعة للمطلوب الاول ؛ ق ١و٢ : فصل . . . (مانند ها)
١٢ ـ ب : ستتبع
١٣ ـ ق : وجزئيتها

وعكس جزويها ان كان لها(١) عكس جزوى. و كل قياس، فانه(٢) يستتبع(٣) الحكم بالاكبر (٤)، على جميع موضوعات الاصغر، استتباعا كانه بالظن هو بعينه (٥)؛ و هذا اذا كان فى الشكل الاول.

فصل: فى النتائج الصادقة من مقدمات كاذبة (٦)

و قد تنتج المقدمات الكاذبة، نتيجه صادقة. فمن الحق، أنه اذا (٧) كان القياس، صحيح التأليف، صادق المقدمات؛ وجب أن تكون النتيجة صادقة. لكن(٨) ليس اذا استثنى نقيض المقدم، فقيل لكنه كاذب المقدمات، أو فاسد التأليف؛ انتج نقيض التالى؛ و هو انه يجب أن لاينتج نتيجة صادقة. و مثال هذا، انك اذا قلت: كل انسان حجر، و كل حجر حيوان؛ انتج: أن كل انسان حيوان؛ و هذا صدق؛

ولكن الكذب، اما أن يكون فى مقدمة جزوية، واما أن يكون فى مقدمة كلية؛ و اذا (٩) كان فى مقدمة كلية (١٠)، فاما أن يكون الكذب فى الكل، حتى يكون (١١) ضد المقدمة صادقا، و اما ان يكون فى

---

١ ـ ط: له؛ درب پس از «عكس» دارد «و تحتها» وروى آن خط خورده ولى در ديگر نسخه هاهست

٢ ـ ط: فانها

٣ ـ ب: سيتبع

٤ ـ ب: الاكبر

٥ ـ ق٢: بعينها؛ ق١و٢؛ افزوده دارد كما يستتبع الحكم بالاكبر على جميع مايشارك الاصغر فى الدخول تحت الاوسط؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

٦ ـ ب،د،ط، رم عنوان ندارد؛ ها: فى .. كاذبة؛ ق١و٢ ما تند آن وافزوده دارد «فصل»؛ هج: فى ان المقدمات الصادقة يستعمل النتيجة الصادقة ولا يعكس

٧ ـ هج: ان

٨ ـ د «لكن» ندارد

٩ ـ ط: فاذا

١٠ ـ ها «واذا . . كلية» ندارد

١١ ـ ها «يكون» ندارد

الجزوى(١)، حتى لايكون ضد المقدمة صادقا(٢) ، بل نقيضها. مثال الاول : كل انسان حجر . و مثال الثانى : كل انسان كاتب .

فان كان الكاذب ، فى الشكل الاول مقدمة| واحدة هى الكبرى، [١٣٨د] و كانت كاذبة بالكلية ؛ لم يمكن أن ينتج صادقة . و ذلك ان (٣) نتيجتها ان كانت صادقة، ثم وضع ضدها كبرى ؛ أنتج القياس ، مقابل تلك النتيجة و (٤) صادقا ؛ و هذا محال. و أما (٥) ان كانت كاذبة بالجزوية (٦)؛ فلا يمنع (٧) ذلك ، انتاج الصدق . و اما اذا كانت الصغرى كاذبة ، أو كلاهما كاذبين (٨) ، أوفى شكل آخر ؛ فقد ينتج الصدق عن الكذب ، كيف كان (٩). ويجب أن تستخرج ذلك انت(١٠) بنفسك.

فصل : فى بيان الدور (١١)

و أما بيان (١٢) الدور ، فهو أن تأخذ النتيجة ، و عكس احدى المقدمتين ؛ فتنتج المقدمة الثانية . و انما يمكن هذا ، اذا كانت الحدود

١ ـ د : الجزو ؛ ها ، هج : الجز؛ق : الجزء

٢ ـ ط « واما . . . صادقا » ندارد

٣ ـ ها ، هج ، ق : لان

٤ ـ هج ، ق « و » ندارد ؛ ب: النتيجه صادق هذا محال

٥ ـ ط « اما » ندارد

٦ ـ ب : بالجزوية ؛ هج بالجزوى ، د ، ط ، ها ، ق : بالجزء

٧ ـ ط : يمتنع

٨ ـ ب : كلاهما كاذبين ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : كلاهما كاذبتين ؛ ق : كلتاهما كاذبتين

٩ـ هج: كانت

١٠ ـ ق : انت ذلك ؛ رم « ذلك » ندارد

١١ ـ ق ١و٢ : فصل فى قياس الدور ؛ رم : فصل فى الدور ؛ ديگر نسخه‌ها : فى بيان الدور

١٢ ـ ق ١و٢ : قياس الدور

فى المقدمات (١) متعاكسة متساوية ، تنعكس بلا تغير (٢) الكمية . و ذلك فى الموجبة ؛ مثل قولنا (٣): كل انسان متفكر ، و كل متفكر ضحاك، فكل انسان ضحاك . وايضا (٤) : كل انسان ضحاك، و كل ضحاك(٥) متفكر؛ فكل انسان متفكر . وايضاً كل متفكر ضحاك ، و كل ضحاك انسان ؛فكل متفكر انسان (٦) . و أيضاً : كل متفكر انسان ، و كل انسان ضحاك ؛ فكل (٧) متفكر ضحاك (٨) . وايضاً : كل ضحاك انسان ، و كل انسان متفكر؛ فكل ضحاك متفكر (٩) . وأيضاً : كل ضحاك متفكر، و كل متفكر انسان ؛ فكل ضحاك انسان(٨) و على هذا القياس .

و أما ان (١٠) كانت المقدمه سالبة ؛ فالعكس فيها ، بحسب بيان الدور (١١) ،أن يكون المسلوب،خاص السلب عن الموضوع ؛ فلايسلب عن غيره ؛ كمايكون فى الايجاب ،الموجب، خاص الايجاب، على الموضوع؛

١ ـ ها : المقدمتين

٢ ـ ب: بلاتغير ؛ ط فلايتغير ؛ د ، ها ، هج: بلاتغيير

٣ ـ ق : ان تقول ؛ ها : قولك

٤ ـ ق : ثم تقول كل انسان ضحاك . . . ؛ ها كم دارد وچنين است ضحاك متفكر و ايضا كل متفكر ضحاك و على هذا القياس . . .

٥ ـ ب ، د ، ط : ضاحك

٦ ـ درب روى « و ايضا . . . انسان » خط خورده و ايـن بند در ط و رم نيست

٧ ـ ب : و كل

٨ ـ ب ، د « وايضا . . . انسان» ندارد

٩ ـ د ، ط : بجاى « وايضا كـل ضحاك انسان . . . متفكر » دارد « و ايضا كل متفكر ضاحك و كل ضاحك انسان فكل متفكر انسان » ؛ رم بجاى « ضاحك » دارد « ضحاك »

١٠ ـ هج : اذا

١١ ـ ب ، د ط ، ها ، هج ، رم : فالعكس فيها؛ رم : والعكس بحسب بيان الدور ؛ ق : واريد استنتاج موجبة بقياس الدور فلايمكن الا

فلايـوجب (١) على غيره . كقولك : لاشى من الجواهر بعرض ، فتعكسه و تقول (٢) : و ماليس بعرض فهوجوهر (٣) . واذا أمكن فـى السلب ، هذا العكس؛ أمكن الدور (٤) . مثل قولك : كل انسان جوهر ، ولاشى من الجواهر (٥) بعرض ؛ فلاشى من الناس بعرض (٦)، وماليس بعرض فهو جوهر ؛ فكل انسان جوهر . ثم عليك (٧) ، أن تتعرف أن (٨) الدور ، [١٣٨پ] لكل مطلوب ، و فى كل شكل ، كيف يكون .

فصل (٩) : فى عكس القياس

و اما عكس القياس ، فهو أن تاخذ (١٠) مقابل النتيجة ، بـالضد أوالنقيض ، ويضاف (١١) الى احدى المقدمتين ، و ينتج (١٢) مقابل (١٣)

١ـ هج : ـ يجب

٢ ـ رم « فتعكسه و تقول » ندارد

٣ ـ رم : فكل انسان جوهر ثم اليك ان تعرف ان الدور لكل مطلوب و فى كل شكل كيف يكون

٤ ـ ق افزوده دارد « بعد نقل النتيجة السالبة الى المعدولة »

٥ ـ ها: الجوهر

٦ ـ هامش د و تازه‌تـر افزوده دارد : ثم نقلت هذه السالبة موجبة معدولة فنقول كل انسان ليس بعرض ؛ ق : ثم تقول بعد ان تنقل هذه النتيجة السالبة من السلب الى العدول كل انسان فهو ليس بعرض

٧ ـ ب ، ق : عليك ؛ ديگر نسخه ها : اليك

٨ ـ ب « ان » ندارد

٩ ـ د ، رم عنوان ندارد ؛ هج ، ق افـزوده دارد « فصل » ديگر نسخه‌ها بى آن

١٠ ـ ق١و٢: يؤخذ

١١ ـ د : تضيف

١٢ ـ ق : فينتج

١٣ـ ها : مقابلة

المقدمة الاخرى احتيالا(١) فى الجدل ، لمنع القياس ، بتغير(٢) اسم بعض حدود (٣) النتيجة ، لئلا يفطن (٤) .

مثلا ان كان القياس (٥) أن : كل جب ، و كل با ؛ فأنتج كل جا ؛ قلت : لاشى من جا ، و كل جب ؛ فلا كل (٦) با ؛ فقد ابطلت الكبرى. أوقلت: لاشى من جا، و كل با ؛ فلاشى من جب؛ فقد(٧) أبطلت الصغرى . فيجب أن تمتحن هذا فى كل شكل و كل ضرب ، و باعتبار(٨) الضد و النقيض (٩) .

فصل (١٠) : فى قياس الخلف

قياس الخلف ، هو الذى يتبين (١١) فيه المطلوب ، من جهة تكذيب نقيضه . فيكون هو ، بالحقيقة (١٢)، مركباً من قياس اقترانى، و من(١٣) قياس استثنائى . مثاله: ان لم يكن كل اب حقا (١٤) ؛ فنقيضه وهو ليس كل

١ ـ ق : و يستعمل احتيالا
٢ ـ ب : بتغير ؛ د ، ها ، ط ، ق بتغيير ؛ هج : بتعيين
٣ ـ ط : بعض اسم حدود ؛ ها، د بتغيير اسم حدود ؛ رم: فتغير اسم حدود
٤ ـ ق ؛ يفطن الى وجه الاحتيال
٥ ـ ها « القياس» ندارد
٦ ـ ط : فليس بعض ؛ رم : ينتج لاشى من ب ا فقد بطلت الصغرى فيجب ان يمتحن هذا . . . (كم دارد)
٧ ـ ب : وقد ؛ ديگر نسخه‌ها : فقد
٨ ـ ق : و تعرف ان المقابلة هى باعتبار ؛ هج : و باعتبار
٩ ـ رم : لضد والنقض
١٠ ـ ق : فصل ؛ رم عنوان ندارد و چنين است : وقياس الخلف
١١ ـ ب ، هج ، رم : يتبين ؛ ديگر نسخه‌ها : يبين ؛ ق : تبين
١٢ ـ ط : الحقيقة ؛ ها : ما نحققه
١٣ ـ ب ، هج ، ق : من ؛ د ، ط ، ها ، رم ندارد
١٤ ـ هج : حق

اب ، حق؛ لكن كل جب(١) . فهذا الاقتران(٢) من شرطى و حملى . و من جملة ما سلف ذكره ، ينتج : ان لم يكن كل اب؛ فليس كل اج ؛ ثم تجعل النتيجة مقدمة تاليه (٣) و يستثنى (٤) لكن كل اج ، و هو نقيض التالى ، ينتج نقيض المقدم ، و هو ان كل اب .

و هذا ، هوصورة (٥) قياس الخلف ، و صورة استتمامه (٦) بالشرطيات . و ان كان أكثر الناس ، يتحير (٧) فى تحليله .

و قياس الخلف ، مشابه لعكس القياس ، لانه يؤخذفيه نقيض مطلوب ما ، ويقرن (٨) به مقدمة (٩) ، فينتج ابطال مسلم . فلوأن انسانا أخذنقيض(١٠) نتيجةقياس الخلف ، مع المقدمة المسلمة ؛ لانتج المطلوب بالاستقامة . كمالوقال : كل اج، و كل جب ، لانتج : كل اب . فكل (١١) قياس خلف ، اذا عكس ؛ صار مستقيماً. و يفرق (١٢) قياس الخلف و [١٣٩ر] عكس القياس ؛ فان (١٣) عكس القياس ، هو بعد قياس معمول ؛ و أما

١ ـ ق : مثاله ان لم يكن كل اب فليس كل ا ب و كل ج ب فهذا قياس اقترانى من شرطية متصلة و حملية و ينتج

٢ ـ د ، ط ، وهذا اقتران ؛ ها : فهذا الاقترانى؛ هج ، ب مانند متن

٣ ـ ب : تاليه

٤ ـ ق : مقدمةوتستثنى نقيض تاليهافتقول ان لم يكن كل اب فليس كل اج

٥ ـ رم : ضرورة

٦ ـ ق : استتباعه

٧ ـ ق : يتحيرون ؛ رم : يتحير تحليله

٨ ـ ب ، د ، ق ، ها : يقرن ؛ ط ، هج ، رم ؛ يقترن

٩ ـ ها : مقدمة ما

١٠ ق : نقيض تالى

١١ ـ ب ، ها : فكل ؛ديگر نسخه‌ها : و كل

١٢ ـ ب : يفرق ؛ ها : يقترن ؛ د ط ، هج ، رم ، ق : يفترق

١٣ ـ ب : فان ؛ رم : ان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، ق : بان

فياس الخلف ، فهو مبتدأ ؛ و ان كان بـالقوة عكساً لقياس الاستقامة . فانظر (١) الان : أن كل مطلوب ، مـا نقيضه (٢) ، و كيف يمكن أن يقرن (٣) به مقدمة ، لينتج محالا ، وفى أى شكل يمكن ذلك .

فصل (٤) فى القياس الذى من مقدمات متقابلة

والقياس الذى من مقدمات متقابلة، هو (٥) قياس مؤلف (٦) ، من مقدمتين مشتركتين فى الحدود ، مختلفتين بالكيف؛ ولكن انما يروج بان يبدل الاسم ، فى بعض الحدود، حتى لا يفطن؛ ولا (٧) يقال فيه مثلا (٨): ان الانسان ضاحك، و(٩) الانسان ليس بضاحك ؛ ولكن يقولون بعد قولهم ان الانسان ضاحك: ان البشر ليس بضاحك. و نتيجة هذا القياس ، هو أن الشى ليس نفسه ، مثلاً (١٠) أن الانسان ليس بشرا (١١) .

وانما يستعمله المغالطون ، عـلى سبيل التبكيت (١٢) . و ربمـا استعمل على سبيل الجدل ، اذا كان الخصم يناقض (١٣) فى مأخذه ، بان

---

١ ـ هج : وانظر
٢ ـ ها « مانقيضه » ندارد
٣ ـ ب ، ق : يقرن ؛ ديگر نسخه ها : يقترن
٤ ـ ق : فصل فى ؛ هج : فى ؛ عنوان در ديگر نسخه‌ها نيست ودارند « والقياس الذى من مقدمات متقابلة هو »
٥ ـ هج ، ق : والقياس . . . متقابلة هو (پس از عنوان)
٦ ـ ط : يؤلف
٧ ـ ق : لايفطن لكذبه فلا ؛ ب، رم : لايفطن ولا ؛ د ، ها هج ، ط: لايفطن فلا
٨ ـ ق : مثلا بعد قولهم
٩ ـ ق « و » ندارد ؛ د : ولاانسان بضاحك ؛ ها : وان الانسان
١٠ ـ ق : مثل
١١ ـ ب : بشر ؛ در هامش آن : بشرا ؛ ديگر نسخه‌ها : ببشر
١٢ ـ رم : السكيب
١٣ ـ د ، ط ، رم : يتناقض

يتسلم منه مقدمة ، ثم يتسلم منه ، مقدمات أخرى ، تنتج نقيض تلك المسلمة (١) ؛ فتؤخذ النتيجة ، ونقيضها الاول المسلم (٢) ؛ ويعمل قياس من متقابلتين (٣) ، ينتج أن الشى ليس هو (٤).

فصل (٥) فى المصادرة على المطلوب الاول

المصادرة على المطلوب الاول ، هو أن يجعل المطلوب نفسه ، مقدمة فى قياس يراد فيه (٦) انتاجه . كمن يقول : ان كل انسان بشر ، و كل بشر ضحاك ؛ فكل انسان ضحاك (٧) . فالكبرى (٨) ههنا ، والنتيجة شى واحد ؛ و لكن أبدل الاسم احتيالا ، ليوهم (٩) المخالفة . فأى مقدمة جعلت هى النتيجة ، بتبديل اسم ما (١٠)؛ فالمقدمة الاخرى ، يكون طرفاها معنى واحداً ، ذا اسمين مترادفين . كما كنا (١١) قلنا : ان الانسان بشر ؛ وهو كقولك (١٢) : ان الانسان انسان .

فهذا اذا كان (١٣) المصادرة على المطلوب الاول ، بقياس واحد ؛

---

١ ـ ها « المقدمة » بجاى « المسلمة »

٢ ـ د ، ط : المتسلم ؛ رم : التسلم

٣ ـ ب ، ط ، رم ، ق : متقابلتين ؛ د ، ها ، هج : متقابلين

٤ ـ ق ١و٢ : هواياه

٥ ـ ق : فصل ؛ رم فصل فى المصادرة

٦ ـ ق : به

٧ ـ ها ، رم « فكل انسان ضحاك » ندارد؛ب: و كل...

٨ ـ ب : فالكبرى ؛ ديگر نسخه‌ها : والكبرى

٩ ـ ط ، هج ، رم : لتوهم

١٠ ـ هج « ما » ندارد

١١ ـ رم ، ق « كنا » ندارد

١٢ ـ ها : قولك الانسان

١٣ ـ ب : فهذا اذاكان ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا اذا كانت

[١٣٩پ] و أما فی(١)الاکثر، فانما یقع ذلك (٢) ، فی قیاسات متر کبة متتالیة ؛ بأن یکون المطلوب ، یتبین(٣) بمقدمة، تلك المقدمة، انما أنتجت بقیاس، بعض مقدماته (٤) المطلوب نفسه . و کلما کان أبعد ؛ کان من القبول ، أقرب . ثم تامل أنت انه : کیف یمکن فی کل شکل .

فصل (٥) : فی بیان (٦) أن الشی کیف یعلم ویجهل معاً

الانسان الواحد ، قد یعلم الشی بعلم لایخصه ، بل یعمه و غیره ؛ ویجهله فیما یخصه ؛ فلایعلمه البتة ، أو یعتقد فی خاصته (٧) رأیاوظنا (٨) باطلا ، و هو لایشعر . مثل أن یکون الانسان ، یعلم : أن کل اثنین هوعدد زوج ؛ ولایعلم : أن الاثنین اللذین فی‌ید (٩) زید ، هو(١٠) زوج ، أولیس بزوج ؛ و ربما ظنه فرداً : لانه لایعلمه اثنین ؛ أو عند ما یعلمه اثنین ، لیس یخطر بباله : أن کل اثنین زوج . و هذا الجهل ، لا تناقض (١١) فیه (١٢) ؛ لانه انما علم : (١٣) أن کل شی

---

١ ـ هج « فی » ندارد
٢ ـ ق « ذلك » ندارد
٣ ـ ق : تبین ؛ د ، ط ، ها : یبین ؛ ب ، هج : یتبین ؛ رم ندارد
٤ ـ هج : مقدمات
٥ ـ ب ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ د ، هج مانند ق «فصل» ندارد ؛ ها فی انه کیف یمکن ان یعلم الشئی و یجهل معاو کیف یعلم الشئی فیظن به مقابل مایعلم
٦ ـ ها « بیان » ندارد
٧ ـ هج : خاصیته
٨ ـ ب : وظنا ؛ رم: فظن‌ظنا ؛ دیگر نسخه‌ها : اوظنا
٩ ـ ب ، هج ، ق : ید ؛ د ، ط ، ها ، رم : یدی
١٠ ـ ها « هو » ندارد
١١ ـ هج: یناقض
١٢ ـ ق : فیه مع‌ذلك العلم
١٣ ـ ط : علم‌مافیه‌ان؛ درد روی «مافیه» خط کشیده‌شده؛رم:اذا علم

يكون اثنين ، فهو (١) زوج؛ ولم يعلم : أن كل(٢) اثنين زوج (٣). ومهما علم: أن هذا الشى اثنان؛ علم حينئذ : أنه زوج، بعلمه الاول الكلى؛ فيكون هذا ، علما كليا ؛ فلا يناقضه الجهل الجزوى .

وقد يمكن أن يعلم الشى بالقوة ؛ ويجهله بالفعل ، بأن (٤) يكون ليس انما (٥) يعلم (٦) المقدمة الكبرى الكلية (٧) ، بل الصغرى أيضا ؛ ولا يعلم النتيجة؛ و ذلك لان العلم بهما ، شى غير العلم بالنتيجة ، و لكنه علة للعلم (٨) بالنتيجة ؛ وليس علة كيف اتفق ؛ بل اذا اقرنا (٩) بالفعل عند الذهن . واما اذا كانا معلومين ، على الافتراق (١٠) ، ولم يقرنا (١١) بعد أذالم يخطرا (١٢) بالبال معا متوجهين (١٣) نحو النتيجة ؛ فليستا(١٤) علة بالفعل ؛ ولا (١٥) يلزم معلولهما (١٦)، و هو العلم بالنتيجة بالفعل .

١ ـ ق : فهو علم

٢ ـ ها « شى . . . كـل » ندارد ؛ ق : اثنين بالفعل و انه زوج ؛ ب روى « زوج» خط خورده

٣ ـ ط : لم يعلم كل شئى زوج

٤ ـ ها : ان

٥ ـ ط : انما ليس

٦ ـ هج : نعلم

٧ ـ ق : الكلية او بعلمها مع الصغرى

٨ ـ هج : العلم

٩ ـ ب : ا قرنا ؛ ديگر نسخه‌ها : اقترنا

١٠ ـ هج : الاقتران

١١ ـ ب : يقرنا ؛ ديگر نسخه‌ها : يقترنا

١٢ ـ ها،هج : اذلم يخطرا ؛ ق ١و٢ : اولم يخطر ؛ رم : اذالم يخطر ؛ ب ، د ، ط : اذالم يخطرا

١٣ ـ ط :فوجهين؛ ب : متوجهين ؛ هج : موجهتين ، د ، ق :موجهين

١٤ ـ ق ، دم : فليسا

١٥ ـ د ، ط : فلا ؛ها ، هج ، ب ، رم ، ق : ولا

١٦ ـ ب : معلولها

مثل (١) أن يكون انسان (٢) يعلم : أن كل بغلة عاقر ، علما على حدة ؛ و يعلم ايضاً : أن هذا الحيوان بغلة ؛ ويراه منتفخ البطن؛ فيظن: أنه حامل. ولواقترن عنده العلمان معاً ؛ لماكان يظن هذا الظن .

[١٤٠د] وقديمكن أن يتناقض الفكر والوهم؛ فان الوهم، تبع (٣) للحس. فكل شي خالف المحسوس ؛ فان الوهم ، اما أن يمنع وجوده ، و اما أن يجعل وجوده ، على نحو وجود المحسوسات . فلهذا ماكنا نعقل: أن الكل متناه ، لاالى ملاء ولاالى خلاء ؛ ولكننا لانتصور في أنفسنا أبداً(٤)، الا ملاء ، أو خلاء بعد ملاء (٥) بلانهاية ؛ و نعقل: أن للكل ، مبدأ غير مشار اليه ، ولاله مكان، ولا هوفي جهة ؛ لكن الوهم، لايوجب وجوده ، الا على أحد (٦) هذه الاحوال ؛ ولا يكاد يمكنه (٧) التخلص منها .

فصل (٨) : في الاستقراء

الاستقراء هو حكم على كلي ، لوجود ذلك الحكم ، في جزويات ذلك الكلي ، اما كلها ، وهوالاستقراء التام (٩) ، و اما أكثرها ، وهو الاستقراء المشهور. فكانه يحكم بالاكبر ، على الواسطة (١٠) ، لوجود

١ ـ ها : ثم مثل
٢ ـ ها « انسان » ندارد
٣ ـ ها ، رم : يتبع
٤ ـ ها « ابدا » ندارد
٥ ـ ط : الا خلا اوملا بعد خلا
٦ ـ ها : لكن ان الوهم يوجب على احد ؛ ب مانند متن ؛ د ، ط ، هج ، رم : لكن الوهم يوجب وجوده على احد
٧ ـ ط : يمنعها ؛ درهامش : يمكنه ؛ رم : نكسبها
٨ ـ ق ، رم : فصل
٩ ـ رم : العام
١٠ ـ ب، ط ، هج ، رم، ق : الواسطة (دتراشيده شده ودوباره چنين نوشته اند)؛ها : الاوسط

الاكبر (١)، فى الاصغر . ومثاله : أن كل حيوان طويل العمر ، فهوقليل المرارة ، لان كل حيوان طويل العمر (٢) ، فهو مثل انسان و فرس و ثور (٣)، والانسان والفرس و الثور قليل المرارة . ومن عادتهم ، أن لايذكروه ، على هذا النظم؛ بل يقتصرون على ماهو كالصغرى؛ أو ماهو كالكبرى .

فصل (٤) : فى التمثيل

وأما التمثيل فهو الحكم على شى معين ، لوجود ذلك الحكم ، فى شى آخر معين ، أو أشياء معينة (٥) ، على أن ذلك الحكم ، كلى على المعنى المتشابه فيه . فيكون محكوم عليه ، هوالمطلوب ؛ و منقول منه الحكم، هو المثال ؛ ومعنى مشابه فيه ، هوالجامع؛ وحكم . مثاله (٦) :

---

١ ـ رم : الاكثر

٢ ـ رم : « العمر » ندارد

٣ ـ ب «وثور» ندارد؛هج ، ق : اوفرس اوثور

٤ ـ ق : فصل ؛ د ، رم عنوان ندارد

٥ ـ ق : اشيا اخر معينة ؛ رم : شى معين اواشياء معينة

٦ ـ ب: محكوم عليه هوالمطلوب ومنقول منه الحكم هوالمثال ومعنى مشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ ط : محكوم عليه فى المطلوب و منقول منه الحكم وهوالمثال والمعنى متشابه فيه هوالجامع وحكم مثاله ؛ رم : محكوم عليه فى المطلوب ومقول فيه الحكم هوالمثال و معنى متشابه فيه هوالجامع و حكم مثاله ؛ ها : محكوما عليه المطلوب ومنقول منه الحكم و هوالمثال ومعنى متشابه فيه هوالجامع وحكم مثاله ؛ د ، هج: المحكوم عليه هوالمطلوب والمنقول منه الحكم هوالمثال والمعنى المتشابه فيه هوالجامع والحكم مثاله (ازپيش مانند ب بوده و دستكارى شده است) ق مانند هج ولى پس از « الجامع » افزوده دارد « والحكم هوالمحكوم به على المطلوب المنقول من المثال مثاله

ان العالم محدث ، لانه جسم مؤلف ، فشابه البناء ، والبناء (١) محدث ؛ فالعالم (٢) محدث؛ فههنا (٣) ، عالم و بناء وجسمية ومحدث .

فصل (٤) : في الضمير

الضمير ، هوقياس طويت مقدمته (٥) الكبرى ، إما لظهور ها والاستغناء (٦) عنها ، كما جرت العادة به (٧) في التعاليم . كقولك : خطا [١٤٠پ]اب، اج (٨) ،خرجا | من المركز الى المحيط؛ فينتج (٩)انهما متساويان؛ وقدحذفت الكبرى . واما لاخفاء كذب الكبرى اذا صرح بها كلية . كقول الخطابي : هذا الانسان، يخاطب العدو ؛ فهو اذا خائن مسلم للثغر. ولو قال : و (١٠) كل مخاطب للعدو ، فهو خائن ؛ لشعر بما يناقض به قوله ، ولم يسلم .

فصل (١١): في الرأي

الرأي ، مقدمة محمودة كلية ، في أن (١٢) كذا كائن أو

---

١ ـ ب : البنى والبنى
٢ ـ هج : والعالم
٣ ـ ها : فهاهنا
٤ ـ د ، رم عنوان ندارد ؛ ب ، ها ، هج «فصل» ندارد ؛ ط« فصل في » ندارد ، ق « فصل » دارد
٥ ـ ط : مقدمتها
٦ ـ ب : ولاستغنا
٧ ـ ق « به » ندارد
٨ ـ ق : و اج
٩ ـ ق ٢ : و كل خطين خرجا الخ فينتج
١٠ـ هج «و» ندارد
١١ ـ ق «فصل» افزوده دارد ؛ د ، رم عنوانی ندارد ؛ ط : الرای؛ ديگر نسخه ها : في الراى
١٢ ـ رم : الذاتي في مقدمة كلية في ان ؛ ق : الراى مقدمة كليه محمودة مسوقة في ان

غير كائن، و(١) موجود أوغيرموجود، و(٢) صواب فعله(٣) أوغيرصواب. فيوخذ (٤) دائما ، فى الخطابة ، مهملاً (٥) . و اذا عمل منها قياس ، ففى الاغلب ، يصرح بتلك المقدمة ، على أنها كبرى ؛ و تطوى الصغرى . كقولك : الحساد يعادون ، والاصدقاء ينصحون (٦).

فصل (٧) : فى الدليل

الدليل ، فى هذا الموضع (٨) ، قياس اضمارى ، حده الاوسط ، شى واحد (٩) ؛ اذا وجدللاصغر ؛ تبعه وجود شى آخر ، للاصغر دائماً ، كيف كان ذلك التبع ؛ ويكون (١٠) على نظام الشكل الاول ، لوصرح بمقدمتيه.ومثاله ، قولك : هذه المراة ذات لبن؛ فهى (١١) اذا ، قد ولدت. و ربما سمى هذا القياس نفسه (١٢) ، دليلا ؛ و ربما سمى به(١٣) الحد الاوسط .

١ ـ ق « و » ندارد ؛ ب : او
٢ ـ ق « و » ندارد
٣ ـ رم فعالة
٤ ـ ب : فيوخذ ؛ هج : ويوجد . ديگر نسخه‌ها : ويوخذ
٥ ـ ب : مهملا؛ ديگر نسخه ها : مهملة
٦ ـ ق افزوده دارد : (و يكون القياس هكذا هؤلاء حساد و الحسادون يعادون فهولاء يعادون ـ اوهولاء اصدقاء والاصدقاء ينصحون فهولاء ينصحون)
٧ ـ ق « فصل » افزوده دارد؛ ب ، هج : فى الدليل ؛ ط : الدليل ؛ ها ، د ، رم عنوانى ندارد
٨ ـ هج : الموضوع
٩ ـ ها « واحد » ندارد
١٠ ـ ها : و يكون ذلك
١١ ـ ق : (و كل ذات لبن قدولدت) فهى
١٢ ـ هج : بنفسه
١٣ ـ ها « به » ندارد

فصل (١) : فى العلامة

واما العلامة ، فانه (٢) قياس اضمارى، حده الا وسط اما (٣)أعم من الطرفين جميعا؛ حتى لوصرح بمقدمتيه كان المنتج (٤) منه، من موجبتين فى الشكل الثانى . كقولك : هذه المرأة مصفارة (٥) ، فهى اذاً حبلى (٦).

و اما اخص من الطرفين ؛ حتى لوصرح بمقدمتيه ؛ كان من (٧) الشكل [١٤١ر] الثالث . كقولك : ان(٨) الشجعان ظلمة ، لان الحجاج كان شجاعا و ظالما (٩).

فصل (١٠) : فى القياس الفراسى

وأما القياس الفراسى ، فانه شبيه بالدليل من وجه ، وبالتمثيل من وجه ؛ والحد الاوسط فيه، هيئة بدنيه توجد للانسان المتفرس فيه، ولحيوان آخر غير ناطق ؛ و يكون (١١) من شان تلك الهيئة ، أن تتبع مزاجاً ، يتبعه خلق . فانه اذا سلم أن الهيئات البدنية ، تتبع الا مزجة و المواد ؛

---

١ ـ ط : العلامة ؛ ب ، هج : فى العلامة ؛ ها ، د ، رم عنوان ندارد ؛ ق « فصل » افزوده دارد

٢ ـ هج ، ق : فانها

٣ ـ ط « اما » ندارد ؛ ب : اما...جميعا ؛ نسخه‌های دیگر: معا

٤ ـ ب ، ط « الموجب » بجای « المنتج »

٥ ـ ب، ق : مصفارة؛نسخه‌های دیگر:مصفار

٦ ـ ب : حبلا

٧ ـ ها :كان المنتج منه

٨ ـ ها « ان » ندارد

٩ ـ ب،هج ، رم «وظالما» ندارد

١٠ ـ ق « فصل » افزوده دارد ؛ ط « فى » ندارد ؛ هـا ، د ، رم عنوان ندارد

١١ ـ ها : فيكون

و تتبع تلك الامزجة، اخلاق ما؛ فتكون الا مزجة والمواد، علة للهيئة والخلق (١)؛ والهيئة(٢) والخلق، تابعين (٣) له (٤) فى البدن (٥)؛ و ذلك فى النفس.

و (٦) تكون حدوده أربعة، كحدود التمثيل. مثل زيد والاسد و عظم الاعالى (٧) الموجود (٨) لهما؛ وهو معطى مسلم (٩)؛ والشجاعة الموجودة للاسد مسلما، ولزيد(١٠) بالحجة؛ بعد أن تتبع(١١) أصناف الحيوان المشارك (١٢) للاسد، فى الا خلاق؛ و كان ما (١٣) يشار كه فى الشجاعة، يشار كه فى هذه الهيئة؛ ويخالفه(١٤) كثيرا (١٥)، فى خلق آخر؛ كالكرم المنسوب اليه، الذى يخالفه (١٦) فيه النمر، ويشار كه

---

١ ـ ها، ب: والخلق؛ ديگر نسخه‌ها والخلق

٢ ـ ها «والهيئة» ندارد

٣ ـ هج، ق: تابعان

٤ ـ ق: لها

٥ ـ ق افزوده دارد «احدهما معلول للاخر» و «ذلك» ندارد

٦ ـ ها «و» ندارد

٧ ـ ط: العالى

٨ ـ هج، ق: الموجودة

٩ ـ ب: و هو معامعطا، روى «معطا» خط خورده؛ ق عبارت «وهو معطى مسلم» ندارد و در د، ط، ها، هج، رم هست

١٠ ـ ق: مسلمة لزيد

١١ ـ ق: تتبعت

١٢ ـ هج، ق المشاركة

١٣ ـ رم: فى اخلاق و مكان ما؛ ق: فى الاخلاق فوجدان كل ما؛ ب، د، ط: الاخلاق وكان ما؛ ها، هج: الاخلاق فكان كل ما

١٤ ـ ق: وان خالفه

١٥ ـ ط، ق: كثير؛ د ندارد

١٦ ـ ق: يخالف

فی عظم الصدر والشجاعة ؛ و مالایشار که فی الشجاعة ، لایشار که فی هذه(۱) ؛ و(۲)ان شار که فی خلق آخر کالکرم؛ فیقال: ان فلاناً عریض(۳) الصدر، و کل عریض الصدر (٤) شجاع ، لان الاسد عریض الصدر و (٥) شجاع .

فصل : فی التصور والتصدیق (٦)

کل علم ، فانه اما تصور لمعنی ما (۷) ، واما تصدیق ؛ وربما کان تصور (۸) بلاتصدیق. مثل من یتصور قول القائل : ان الخلاء موجود ، ولا یصدق به . ومثل من (۹) یتصور معنی الانسان ، و لیس له (۱۰) فیه ولا فی شی من المفردات ، تصدیق ولا تکذیب.

و کل تصدیق و تصور (۱۱) ، فاما ان یکتسب (۱۲) ببحث ما ، و اما واقع ابتداء . والذی یکتسب به التصدیق ، هوالقیاس ، و مایشبهه من الامور التی ذکرناها . والذی یکتسب به التصور ، فهوالحد ، و

۱ ـ ب : هذا ، روی آن « هذه »
۲ ـ ط « و » ندارد
۳ ـ ب : عظیم ؛ دیگر نسخه‌ها : عریض
٤ ـ ها ، ق «و کل عریض الصدر » ندارد
٥ ـ ها « و » ندارد
٦ ـ رم عنوان ندارد ؛ هج ق : البرهان فصل فی...
۷ ـ ها « ما » ندارد؛ب :فاما ...ما
۸ ـ ها ، هج : تصورا
۹ ـ : ما
۱۰ ـ ها ، هج ، ق : لیس له ؛ دیگر نسخه‌ها « له » نیست .
۱۱ ـ هج : تصور و تصدیق
۱۲ ـ ب : فا ما ان یکتسب ؛ دیگر نسخه‌ها : فاما مکتسب

مايشبهه من الا مورالتى (١) سنذكرها .

وللقياس ، اجزاء مصدق بها ، و متصورة ؛ و (٢)للحد ، | اجزاء [١٤١پ]
متصورة . وليس يذهب ذلك الى غير نهاية ، حتى تكون تلك الاجزاء انما يحصل العلم بها، بالاكتساب من أجزاء أخرى ، هذا شانها، الى غير النهاية . ولكن الا مور ، تنتهى الى مصدقات (٣) بها (٤)، و متصورات بلا واسطة . ولنعد (٥) المصدق (٦) بها ، بلاواسطة

فصل (٧) : فى المحسوسات

المحسوسات ، هى امور أوقع (٨) التصديق بها ، الحس كقولك: الثلج أبيض ؛ او (٩) كقولك : ان الشمس نيرة .

فصل (١٠) : فى المجربات

المجربات، هى أمور(١١) أوقع(٨) التصديق بها ، الحس بشركة من القياس. وذلك أنه : اذا تكرر فى احساسنا، وجود شىء ، لشىء ، مثل

---

١ ـ ط ، رم « ذكرناها . . . التى » ندارد

٢ ـ ط « و » ندارد

٣ ـ ها : مصدق

٤ ـ ط : به

٥ ـ رم : وليعد

٦ ـ د ، ط : المصدقات رم : التصديق

٧ ـ در د، ط، ها عنوانى نيست؛ ب ، هج : فى المحسوسات ؛ ق ، رم: فصل فى المحسوسات

٨ ـ رم « اوقع . . . اوقع » ندارد

٩ ـ ق : و

١٠ ـ ق «فصل»دارد ؛ ب ، هج : فى المجربات ؛ ها ، ط ، د عنوان ندارد

١١ ـ ب « هى امور » ندارد

الاسهال، للسقمونيا، والحركات المرصودة، للسماويات(١)؛ تكرر ذلك، منافي الذكر. واذاتكرر ذلك منا(٢) فى الذكر؛ حدثت لنامنه تجربة، بسبب قياس (٣) اقترن بالذكر؛ و هوأنه: لوكان هذا الامر، كالاسهال مثلا عن السقمونيا، اتفاقياً عرضياً، لاعن مقتضى طبيعة (٤)؛ لكان (٥) لايكون فى الاكثر (٦)، من غير اختلاف؛ حتى انه ان (٧) لم يوجد ذلك؛ استندرت(٨) النفس الواقفة، تطلب(٩) سبباً (١٠) لماعرض من أن لا(١١) يوجد. و اذا اجتمع هذا الاحساس و هذا الذكر، مع هذا القياس؛ أذعنت النفس، بسبب ذلك التصديق بأن السقمونيا من شأنها، اذا شربت أن تسهل صاحبها.

١ ـ ب: للساوات؛ ديگر نسخه ها: للسماويات

٢ ـ ق: مناذلك

٣ ـ ها: قياسى

٤ ـ ب، ها: طبيعة؛ ديگر نسخه ها: طبيعته

٥ ـ ها: لكن

٦ ـ ها، رم، ق: فى اكثر الامر؛ ب، د، ط، هج: فى الاكثر

٧ ـ ب، ها، هج: ان ديگر نسخه ها: اذا

٨ ـ رم: استدرت؛ د، هج، ق: استندرت؛ هـامش ب: استبدرت؛ متن ب، ها، ط بى نقطه است؛ درمعيار العلم غزالى ص ١٢٢ آمده: «لوكان هذا الامر اتفاقيا او عرضيا غير لازم لما استمر فى الاكثر من غير اختلاف حتى اذا لم يوجد ذلك اللازم استبعدت النفس تاخره عنه و عدته نادرا وطلبت له سببا عارضا مانعا» بنگريد به «البرهان» ص ٤٥ ـ ٤٨ ومنطق اشارات نهج٦، پيداستكه غزالى از نجات و اشارات گرفته است.

٩ ـ ب: تطلب؛ ها؛ رم، ق: فطلبت؛ د، ط، هج: وطلبت

١٠ ـ ط، هج، رم شيئا؛ د، ها، ق، ب سببا

١١ ـ ب: من ان لا؛ ق انه لم؛ د، ط، ها، هج، رم: ان لم

فصل (١) : فى المتواترات

المتواترات، و(٢)هى الامور المصدق بها ، من قبل تواتر الاخبار، التى لايصح فى مثلها ، المواطاة،لاعلى الصدق ولاعلى الكذب (٣) ،لغرض من الاغراض ، كضرورة تصديقنا بوجود الامصار والبلدان الموجودة ، وان لم نشاهد ها .

فصل (٤) : فى المقبولات

المقبولات، وهى(٥) آراء اوقع(٦) التصديق بها، من قول(٧) من يوثق بصدقه ، فيما يقول ، اما لامرسماوى يختص به ، أولرأى و فكر [١٤٢ر] قوى تميز به . مثل اعتقادنا أموراً ، قبلنا ها(٨) عن ائمة الشرائع عليهم السلام (٩).

فصل(١٠): فى الوهميات

الوهيات ، (١٢) هى أراء ، أوجب (١٣) اعتقاد ها ، قوة الوهم

١ ـ ق: فصل فى المتواترت؛ هج:فى المتواترات؛ ب :المتواترات وهى ؛ ها ، د عنوان نداردواين بنددر ط ورم نيست و در د هم درهامش آمده است

٢ ـ ب « و » افزوده دارد

٣ ـ ق : المواطاة على الكذب

٤ ـ د ، ط هـا ، رم عنوان نـدارد و در ب و هج : فى المقبولات ؛ « فصل » در ق است :

٥ ـ ب : وهى

٦ ـ رم :وقع

٧ ـ ب : من قول ، پس بايد « اوقع » مجهول باشد .

٨ ـ ب : قلناها در بالا « قبلناها »

٩ ـ ب ، د ، ق : عليهم السلام ؛ ط : عليه السلام ؛ در ها ، رم نيست؛ پس از اين در ق ٢ افزوده دارد : [قبل ان يتحققها بالبرهان اوشبهه]

١٠ ـ ب، هج : فى الوهميات؛ ق افزوده دارد«فصل» ؛ درد ؛ ط ، ها رم عنوانى نيست

١١ ـ رم «الوهميات» ندارد و دارد « وهى »

١٢ ـ ط : اوقع

التابعة للحس ، مصروفة الى حكم المحسوسات . لان قوة الوهم ، لا يتصور فيه (١) ، خلافها ، و مثال ذلك ، اعتقاد الكل من الدهماء مما لم يصرفوا عنه قسراً : ان (٢) الكل ينتهى الى خلاء ، أو (٣) يكون الملاء غير متناه . ومثل تصديق الاوهام الفطرية كلها ، بأن كل موجود ، فيجب أن يكون متحيزاً فى جهة . و هذان المثالان ، من الوهميات الكاذبة . و قد يكون منها ، صادقة (٤) يتبعها العقل . مثل أنه : كما لا يمكن أن يتوهم جسمان فى مكان واحد ، وجسم (٥) فى وقت واحد فى مكانين ، فكذلك (٦) لا يوجد ولا يعقل .

و هذه (٧) الوهميات ، قوية جداً عند الذهن . والباطل منها (٨) انما يبطل بالعقل . ومع بطلانه ، لا يزول عن الوهم . و لذلك لا تميز فى بادى الامر ، عن الاوليات العقلية ، و مشابهتها (٩) ؛ لانا اذا رجعنا الى شهادة الفطرة ، كان (١٠) الفطرة تشهد بها شهادتها بالعقليات (١١) .

---

١ ـ ط : مافيه : ها : مافيها ، در بالا « فيه » ؛ ب ، د ، هج « ما » ندارد .
٢ ـ ها : الى ان
٣ ـ ق ٢ : اوان
٤ ـ ها : صادقا
٥ ـ ق : فكذلك لايوجد ولايعقل جسم واحد ؛ ها : جسم واحد
٦ ـ ها : و كذلك
٧ ـ ق « فكذلك لايوجد ولايعقل » ندارد ؛ ق١ « وهذه » دارد
٨ ـ ط : منهما
٩ ـ رم ، ق ٢ ؛ مشابهاتها ؛ ديگر نسخه ها : مشابهتها
١٠ ـ ب ، د : كان ؛ ديگر نسخه‌ها : كانت ؛ ق ٢ : راينا ؛ رم «كانت الفطرة » ندارد
١١ ـ هج : بعقليات؛ ب پيش ازاين «تشهد» وروى آن «شهد»

و معنى الفطرة : أن يتوهم الانسان نفسه ، حصل فى الدنيا ، دفعة (١) و هو بالغ عاقل (٢) ؛ لكنه ولم يسمع رأياً ، ولم يعتقد مذهباً، ولم يعاشر أمة،ولم يعرف سياسة، لكنه شاهد المحسوسات، و أخذ منها (٣) الخيالات ؛ ثم يعرض منها (٤) ، على ذهنه شيئاً ؛ و يتشكك (٥) فيه . فان (٦) أمكنه الشك ؛ فالفطرة لاتشهد به . وان لم يمكنه الشك؛ فهو ما يوجبه الفطرة .

وليس كل ما توجبه ، فطرة الانسان ، بصادق ؛ بل كثير منها ، كاذب . انما الصادق ، فطرة القوة التى تسمى عقلا و أما فطرة الوهم بالجملة، فربما كان كاذباً. وانما يكون هذا الكذب ، فى الامور التى ليست بمحسوسة الذات (٧) بل هى مبادللمحسوسات (٨) ، كالهيولى والصورة، بل [١٤٢پ] العقل والبارى (٩) ؛ أوهى أعم من المحسوسات ، كالوحدة والكثرة و التناهى (١٠) والعلة والمعلول ، وماأشبه ذلك . فان العقل ، لما كان يبتدى من مقدمات يساعد (١١) عليها الوهم ، ولا يتناقض (١٢) فى شى منها ، ولا ينازع ؛ ثم اذا انتهى الى نتائج مضادة لمقتضى فطرة الوهم ؛ أخذ

١ ـ ط : دفعة واحدة

٢ ـ ها : عاقل بالغ

٣ ـ ها : منه ؛ ب : منها

٤ ـ د ، هج ، رم ، ق « منها » ندارد

٥ ـ ب : يشكك ؛ ديگر نسخه ها : يتشكك

٦ ـ هج : وان

٧ ـ رم : بالذات

٨ ـ ق١و٢ : بالذات اماهى مثل مبادى المحسوسات ؛ ها: المحسوسات

٩ ـ ق ١و٢ ؛ البارى تعالى ؛ رم : البادى ؛ هـا : البارى عزوجل

١٠ ـ ق ١و٢ : التناهى واللا تناهى

١١ ـ ب : يساعد؛ديگر نسخه‌ها : يساعده

١٢ ـ ب : ولايتناقض ؛ ديگر نسخه‌ها : يناقض

الوهم حينئذ ، فى الامتناع عن تسليم الحق اللازم ؛ فعلم (١) أن هذه الفطرة فاسدة ؛ و أن السبب فيها (٢) ،ان هذه جبلة قوة، لايتصور شيئاً الا على نحو محسوس (٣). و هذا ، مثل مساعدة الوهم ، العقل (٤)، فى جميع المقدمات التى انتجت : أن من الموجودات ، ماليس له وضع ، ولا هو فى مكان ؛ ثم امتناعه عن التصديق بوجود هذا الشى

ففطرة الوهم ، فى المحسوسات و فى الخواص التى لها من جهة ماهى محسوسة ، مصدقة (٥) يتبعها العقل ؛ بل هو (٦) آلة العقل (٧) فى المحسوسات . وأما فطرتها ،فى الامور التى ليست بمحسوسة ، لتصرفها الى وجود محسوس ، فهى فطرة محسوسة (٨).

فصل: فى الذائعات (٩)

وأما الذائعات ، فهى مقدمات او (١٠) آراء مشهورة محمودة (١١)، أوجب التصديق بها ، اما شهادة الكل،مثل ان العدل جميل ،و اما شهادة الاكثر،واماشهادة العلماء، أو شهادة (١٢) اكثرهم، أو الافاضل منهم، فيما

---

١ ــ ق : فيعلم .

٢ ــ ق : فيه

٣ ــ ها ، هج، ق: المحسوس ؛ ديگر نسخه‌ها : محسوس

٤ ــ ها : للعقل

٥ ــ ق : صادقة ؛ متن ب : مصدق ؛ هامش ب وديگر نسخه ها : مصدقة

٦ ــ متن ب، د، ها: هى ؛ ط ،هج ، ق ، رم:هو؛روى « هى » درب:هو

٧ ــ ق : للعقل ؛ ديگر نسخه ها : العقل

٨ ــ ب ، ط ، رم : فطرة محسوسة ؛ د (دست خورده) ، ها ، هج ، ق:فطرة كاذبة

٩ ــ ب، هج : فى الذائعات ؛ ق : فصل فى الذائعات ؛ ها ، ط ، د عنوان ندارند ؛ رم : فى الفطرة المحسوسة

١٠ ــ د ، ق : و

١١ ــ ها « محمودة » ندارد

١٢ ــ ها « شهادة » ندارد

لايخالف فيه الجمهور .

وليست (١) الذائعات ، من جهة ماهى هى ، مما يقع التصديق بها (٢) ، فى الفطرة ؛ فان ماكان من الذائعات ، ليس بأولى عقلى ، ولا و همى ، فانها غير فطرية ،ولكنها متقررة عند الانفس ؛ لان العادة يستمر عليها منذ الصبى (٣)، و فى المواضعات (٤) الا تفاقية . و ربما دعا اليها محبة التسليم ، (٥)والاصطلاح(٦)المضطر اليها(٧)الانسان، أوشى من الاخلاق الانسانية ، مثل الحيـاء والاستيناس ، أوسنن قديمة بقيت ولم تنسخ ، اوالاستقراء الكثير ، أو كون القول فى نفسه ، ذا شرط دقيق (٨) ، [١٤٣ر] بين أن يكون حقاً صرفاً، اوباطلاصرفاً، فلا يفطن لذلك الشرط،و يوخذ(٩) على الاطلاق.

و اذا اردت ان تعرف الفرق ، بين الـذائع و الفطرى ؛ فـاعرض قولك : العدل جميل، و الكذب قبيح،على الفطرة التى عرفنا حالها، قبل هذا الفصل ؛ و تكلف للشك ، فيهما (١٠) ؛ تجد الشك متأتياً فيهما، وغير متأت فى أن الكل اعظم من الجزو ، و هو حق أولى ، و فى أن الكل ينتهى عندشى خارج خلا أو ملا ، وهوباطل (١١) وهمى.

١ ـ ها ، هج : ليس
٢ ـ هج : فيها
٣ ـ ق : الصبا
٤ ـ ط ، رم ، ق : الموضوعات ؛ ب ، د ، ط ، ها ، هج : المواضعات
٥ ـ ب ، هج : التسليم ؛ ط ، ها ، د ، رم ق، : التسالم
٦ ـ رم : اصطلاع ؛ ق ١و٢ : الاصلاح
٧ ـ هج ، ق : اليهما ؛ ديگر نسخه ها : اليها
٨ ـ هامش د : غير
٩ ـ هج : فيوجد ؛ د ؛ هـا ق : و يوخذ ؛ ب ، ط بـى نقطه است ؛ رم : و يوجد
١٠ ـ ط ، رم : فيها ؛ ديگر نسخه‌ها : فيهما
١١ـق١و٢ «وهوفطرى» بجاى «وهوباطل»

والاوليات والوهميات ايضاً ذائعة ؛ور بما عرض من الاسباب ، مايزيف (١) الوهميات ،فاخرجها عن الذائعات.

و اما الذائعات المحمودة فى بادى الراى ، الغير المتعقب ؛ فهى آراء ، اذا عرضت على الاذهان العامية الغير المتفقة،أو المتفقة العاقلة(٢) عرضاً بغتة ؛ أذعنت (٣) له (٤) ؛ واذا تعقبت ، لم تكن محمودة . كقول القائل(٥) : يجب أن تنصر أخاك ،ظالماً أومظلوماً وليس الشى الواحد ، ذائعاً فى البادى ، بالقياس الى كل سامع ، بل الى نفس نفس.

فصل : فى المظنونات (٦)

و (٧) المظنونات ، هى آراء ، يقع التصديق بها لا على الثبات؛ بل يخطر امكان نقيضها بالبال ، ولكن الذهن يكون اليها اميل . فان لم يخطر امكان نقيضها بالبال و كان اذا عرض نقيضه ، على الذهن ؛ لم يقبله الذهن ، ولم يمكنه (٨) ؛ فليس بمظنون صرف ، بل هو معتقد، فان قيل له مظنون ؛ فباشتراك الاسم . و كانه انما يقال : ذلك ، لمعتقد غير حق ، أو غير واجب ، اوغير دائم الحقيقة (٩).

و ما كان من المعتقدات غير حق ، أو غير واجب القبول (١٠) ؛ و

١ ـ ق زيف

٢ ـ ب ط ، هج ، رم: الغير المتفقة اوالمتفقة العاقلة؛ د : الغير المتفقة اوالمتفقة ولكن الغافلة؛ ها . . . الغافلة ؛ ٢ ق: الغير الفطنة اوالفطنة الغافلة

٣ ـ رم : تعبة ادعيت

٤ ـ ق : لها

٥ ـ ها : كقولك القائل

٦ ـ ، هج : فى المظنونات ؛ ق « فصل» افزوده دارد ؛ د ، ط ، ها ، رم عنوان ندارد

٧ ـ ط « و » ندارد

٨ ـ هامش ط : ينكره

٩ـ ب، ط، هج، رم: اوغيرواجب اوغيرحق او دائم الحقيقة (ما نندمتن) د : غير حق او غير دائم الحقيقة ؛ ها : غيرحق او واجب او دائم بالحقيقة ؛ ق١و٢: غيرحق اوغيردائم اوغيرواجب الحقيقة

١٠ ـ ها افزوده دارد « اوغير دائم الحقيقة »

كان لايخطر نقيضه بالبال، لكنه اذا تكلف اخطاره بالبال؛ لم يجب حينئذ أن يحمد ، و يقبل ؛ وعادشنعاً(١) او مشكوكا فيه، بحسب الشهرة؛ فهو الذائع ، فى البادى ؛ و بذلك ينفصل من (٢) المظنون . [١٤٣پ]

فصل: فى المتخيلات(٣)

المتخيلات(٤) ، هى مقدمات ؛ ليست تقال ليصدق بها ، بل لتخيل شيئاً آخر ، على (٥) أنه شى آخر ، و على سبيل المحاكاة ؛ و يتبعه فى الاكثر تنفير (٦) للنفس (٧) عن شى ، أو ترغيبها فيه ، و بالجملة ، قبض أو بسط . مثل تشبيهنا العسل بالمرة (٨) فينفرعنه الطبع . و كتشبيهنا(٩) النهور بالشجاعة أوالجبن بالاحتياط ؛ فير غب فيه الطبع .

فصل : فى الاوليات(١٠)

الاوليات (١١) ، هى (١٢) قضايا ، او (١٣) مقدمات تحدث فى الانسان ، من جهة قوته العقلية ، من غيرسبب ، يوجب التصديق بها(١٤)

١ ـ ب : ممتنعا ؛ رم سبعا ؛ ديگر نسخه‌ها : شنعا
٢ ـ ق : عن
٣ ـ ق : فصل فى المخيلات؛ هج: فى المتخيلات؛ ديگر نسخه‌ها بى عنوانست
٤ ـ ب ، ط : المتخيلات هى ؛ هـا ، ق ، رم : المخيلات هى ؛ هج : والمتخيلات هى ؛ د : المتخيلات المخيلات وهى
٥ ـ ب : شيئا آخر على ؛ ط : شئى على ؛ د ، هـا ، هج ، ق : شيئا على؛ رم : شيأ على انه آخر
٦ ـ ب : تنفر ؛ ديگر نسخه ها : تنفير
٧ ـ ب ، رم ، ق : للنفس ؛ ديگر نسخه‌ها : النفس
٨ ـ ها : بالمرة المقياة
٩ ـ ط : و كتشبيه؛ ب پس از اين‌در متن بجاى «فير غب» آمد : فيتغرب (بى نقطه)
١٠ ـ هج : فى الاوليات: ق : فصل فى الاوليات ؛ ديگر نسخه عنوان ندارد
١١ ـ رم : الوهميات
١٢ ـ ها « هى » ندارد
١٣ ـ ق : و
١٤ ـ ط : لها التصديق الا

الا ذواتها ، والمعنى الجاعل لها قضية ، وهو (١) القوة المفكرة ، الجامعة بين البسايط ، على سبيل ايجاب و (٢) سلب .

اذا حدثت (٣) البسائط ، من المعانى اما (٤) بمعونة الحس والخيال أو بوجه آخر ، فى الانسان ؛ ثم الفتها (٥) ، المفكرة (٦) الجامعة (٧) ؛ فوجب (٨) أن يصدق بها الذهن ابتداء ، بلا علة أخرى ؛ ومن غير ان يشعر ان هذا مما استفيد فى الحال ؛ بل يظن الانسان : انه دائماً كان عالماً به ؛ و من غير أن تكون الفطرة الوهمية ، تستدعى اليها ، على ما بينا (٩) . و مثال ذلك : ان الكل أعظم من الجزو . و (١٠) هذا غير مستفاد من حس ولا استقراء ، ولاشى آخر . نعم قد يمكن أن يفيد (١١) الحس ، تصوراً للكل ، وللاعظم (١٢) وللجزء . وأما التصديق بهذه القضية ، فهو جبلة (١٣) و ماكان من الوهميات ، صادقة (١٤) ، على ما أوضحنا (١٥) ، فهى (١٦)

١ ـ د « و » ندارد ؛ ها « وهو » ندارد
٢ ـ ق : او
٣ ـ ٢ق : فاذا حدثت؛ ب : اذاحدثت ، روى آن (ما ندط) «حدث»؛ ها ، هج : إذا حدثت ، د ، رم اذا اخذت .
٤ ـ ق « اما » ندارد
٥ ـ ب ، هج ، ق : الفتها ؛ د ، ها ، ط رم : الفها
٦ ـ ها : القوة المفكرة ؛ رم : الفكرة
٧ ـ ط ، د ، رم « الجامعة » ندارد ؛
٨ ـ ب ، ها ؛ ط : فوجب ، د : فيوجب ، هج ، ق : وجب
٩ ـ ها ، ق : بيناه
١٠ ـ ها «و» ندارد
١١ ـ ق : يفيده
١٢ ـ ط : والاعظم
١٣ ـ ب : فهو جبلة ؛ د ، ط : فهى جبلية ؛ ها : فهوجبلى؛ هج : فهو جبلة ؛ ق : فهومن جبلة ، رم فهو حلية
١٤ ـ ق : صادقا
١٥ ـ : اوضحناه
١٦ ـ ق : فهو ؛ رم ندارد

فی هذه الجملة .

(۱) تم الجزوالثانی ، و یتلوه فی الجزوالثالث : « البرهان قیاس مؤلف من یقینیات ، لانتاج یقینی » (۱)

۱ – ایسن عبـارت تنها در د است ؛ در ق ۲ ص ٦٥ – ٦٦ وق۱ص ۱۰۱ – ۱۰٤ عبارتی است که در نسخه هـای دیگر در اینجا نیست و پس از این دیده میشود .

الجزء الثالث منه فی المنطق (۱)

۱ - این عبارت در د است ودر پهلوی آن دارد «بلغ»

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

فصل : فى البرهان (٢)

البرهان ، قياس مؤلف من يقينيات لانتاج يقينى. واليقينيات ، اما الاوليات ، و ما جمع معها (٣)، و اما التجربيات (٤)، و اما المحسوسات و قد فهمناها. و أما الذائعات والمقبولات والمظنونات ، فخارجة عن هذه الجملة.

[١٤٤د] فصل : فى البرهان المطلق (٥)

البرهان المطلق هو برهان | اللم. وهو الذى(٦) ليس انما يعطيك علة اجتماع طرفى النتيجة ، عند الذهن؛ والتصديق بها فقط ؛ حتى تكون فائدته ، أن تعتقد (٧) أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ بل يعطيك أيضاً ، مع ذلك ، علة اجتماع طرفى النتيجة ، فى الوجود ؛ فتعلم : أن الامر ، لم هو ، فى نفسه كذى. فيكون الحد الاوسط فيه ، علة لتصديقك بالنتيجة، وعلة لوجود النتيجه؛ لانه علة للحد الاكبر؛ اما على الاطلاق، كقولك: هذه الخشبة مثلا(٨)، أحالها شى قوى الحرارة؛ و كل شى احاله شى قوى الحرارة ،

---

١ ـ د

٢ ـ ق : فصل فى البرهان ؛ رم : فصل فى البراهين ؛ ديگر نسخه ها : فى البرهان

٣ ـ ها : منها

٤ ـ ٢ ق افزوده دارد« واما المتواترات »

٥ ـ د ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ ها : فى اقسام البرهان ، ب ، هج : فى البرهان المطلق ؛ ق افزوده دارد « فصل »

٦ ـ رم : البرهان المطلق هو البرهان الكم هوالذى ؛ هج ؛ ق هو برهان اللم و برهان الان اما برهان اللم وهو (ق : فهو) الذى ؛ ديگر نسخه ها مانند متن

٧ ـ ها ، رم « تعتقد » ندارد

٨ ـ ها « مثلا » ندارد

فهو محترق ، فهذه الخشبة محترقة. و (١) اما لا على الاطلاق ؛ بل علة لوجودها للاصغر (٢) ؛ مثل أن يكون الحد الاوسط نوعاً ما (٣) ، وله جنس أو فصل أو خاصة ؛ فيحمل (٤) ذلك عليه أولا (٥)، يحمل بسببه على (٦) ما وضع تحته ؛ مثل قولنا (٧) : كل (٨) متساوى الساقين فهو مثلث؛ و كل مثلث ، فان زواياه (٩) مساوية (١٠) لقائمتين

فصل (١١) : فى برهان الان

و اما برهان الان ، فهو (١٢) الذى انما يعطيك ، علة اجتماع طرفى النتيجة عند الذهن ، والتصديق به (١٣) ؛ فيعتقد : أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ ولا يعطيك ان الامر، فى نفسه ، لم هو (١٤) كذلك. لان الحد الاوسط ، فيه ، ليس (١٥) علة للاكبر ، فى ذاته ، بوجه (١٦)؛

١ ـ ط « و » ندارد

٢ ـ ب ، د ، رم : لوجودها للاصغر ؛ ط : لوجودها الاصغر ؛ هج ، ق : لوجوده للاصغر

٣ ـ ط « هو عاما » بجاى « نوعاما »

٤ ـ ق : ذلك الحد عليه

٥ ـ ب ، ها ، هج : اولا ؛ ط : اولاولا ؛ د ، رم ، ق : اولا و

٦ ـ ق بجاى « بسببه على » دارد : عليه

٧ ـ ق : قولك

٨ ـ ق : كل شكل متساوى

٩ ـ ق : زواياه الثلاث

١٠ ـ ط : متساوية

١١ ـ ب، هج: فى برهان الان؛ قا فزوده دارد «فصل» ديگر نسخه‌ها عنوان ندارد

١٢ ـ رم : والبرهان المقابل له فهو

١٣ ـ ب ، ها : به

١٤ ـ د « هو » ندارد

١٥ ـ هج ، ق : ليس هو

١٦ ـ: بوجه، بالاى آن «جبه»؛رم:موجبة؛ ها:يوجبه،ديگر نسخه‌ها: بوجه

ولكنه علة (١) لوجود (٢) الاكبر (٣)، في الاصغر ؛ وربما كان معلولاله . كقولنا : هذه الخشبة محترقة ؛ فاذن قد أحالها شي حار ، فالاحتراق (٤) معلول (٥) لوجود (٦) الحد الاكبر في (٧) الاصغر . و ما كان هكذا، فليسم دليلا .

فصل : في مطالب هل (٨)

والمطالب منها ما يتعرف (٩) الايجاب او (١٠) السلب و بالجملة التصديق، و هو اما مطلب هل مطلقاً ؛ كقولنا (١١) ؛ هل الله (١٢) موجود و هل الخلاء موجود (١٣)؛ و انما يتعرف (١٤) حال الشي، في الوجود المطلق، أو العدم المطلق. و أما مطلب هل ، مقيداً (١٥)، كقولنا : هل الله

---

١ ـ ق : ولاعلة
٢ ـ هج : للعلم بـوجود ، بـالاى آن دارد « صح ، الصواب » ؛ ق: لوجود الحد
٣ ـ د « في ذاته . . . الاكبر » ندارد
٤ ـ ق : والاحتراق
٥ ـ ها افزوده دارد : احالة الشي الحار ولكنه علة التصديق
٦ ـ د « لوجود » ؛ ندارد
٧ ـ ط « مع » بجاى « في »
٨ ـ هج : في مطلب هل؛ق افزوده دارد «فصل» ؛ ط : في المطالب ؛ ديگر نسخه‌ها عنوان ندارد
٩ ـ ب: آنچه در متن آورده شد؛ط،ها، هج: مطلب: هل يتعرف؛د: مطلب هل يتعرف به؛رم: مطلب هل وهو يتعرف ؛ ق: مطلب هل هو ما يطلب به ان يتعرف
١٠ ـ هج : و
١١ ـ ق : كقولك
١٢ ـ هج : الله تعالى
١٣ ـ ها « وهل الخلاء موجود » ندارد
١٤ ـ ق : وانما يطلب به ان يتعرف بهذا المطلب؛هج : وانما يتعرف بهذا المطلب ؛ د : وانما يتعرف بـه ؛ ديگر نسخه‌ها مانند متن
١٥ ـ د : المقيد ؛ ها : مقيد

خالق البشر (١)، | وهل الجسم محدث. و انما (٢) يتعرف هل الشى [١٤٤پ] موجود (٣) على حال ما، أوليس.

فصل: فى مطلب ما (٤)

مطلب ما، يتعرف التصور (٥) و هو اما بحسب الاسم؛ كقول القائل: ما الخلاء؛ و معناه، ما المراد باسم الخلاء؛ و هذا يتقدم كل مطلب؛ واما بحسب الذات؛ كقولك: ما الانسان فى وجوده؛ وهذا (٦) يتعرف حقيقة الذات؛ و يتقدمه الهل المطلق.

فصل: فى مطلب لم (٧)

و مطلب لم، يتعرف (٨) العلة لجواب (٩) هل. وهو اما (١٠) علة التصديق فقط، و اما علة (١١) نفس الوجود.

---

١ ـ ٢ ق: الشر؛ ديگر نسخه‌ها: البشر

٢ ـ ق: وانما يطلب به ان

٣ ـ ط: موجودا

٤ ـ ق: فصل فى مطلب ما؛ ديگر نسخه ها عنوان ندارد

٥ ـ رم «مطلب... التصور» ندارد؛ ق مطلب ماهو يطلب به التصور

٦ ـ ها: وهذا به؛ ق: وهذا يطلب به ان

٧ ـ ب، هج: فى مطلب لم؛ ق افزوده دارد «فصل»؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد

٨ ـ ب، هج: و مطلب لم يتعرف؛ ق: مطلب لم مايطلب به ان يتعرف؛ ديگر نسخه‌ها: مطلب لم يتعرف

٩ ـ هج، رم: بجواب

١٠ ـ ق: اما ان يطلب به

١١ ـ هج: اوعلة؛ ق: و اما ان يطلب به علة

فصل : فی مطلب ای(١)

وأما مطلب ای (٢) ، فهو بالقوة داخل (٣) فی الهل (٤) المرکب المقید ؛ و انما یطلب التمییز ، اما بالصفات الذاتیة ، و اما بالخواص .

فصل

والامور التی یلتئم منها أمر البراهین فهی ثلاثة: موضوعات(٥) ، ومسائل، ومقدمات هی المبادی . والموضوعات(٦) یبرهن فیها ؛ والمسائل یبرهن علیها ؛ و المقدمات یبرهن بها، فلنتکلم(٧) أولا فی المقدمات .

فصل : فی مقدمات البرهان(٨)

مقدمات البرهان (٩) تکون صادقة یقینیة ذاتیة، وتنتهی (١٠) الی مقدمات أولیة ، مقولة علی الکل کلیة ، وقد تکون (١١) ضروریة ، الاعلی

١ ـ ب ، هج : فی مطلب ای ؛ ق افزوده دارد : « فصل » ؛ دیگر نسخه ها عنوانی ندارد

٢ ـ رم « واما مطلب الای » ندارد ؛ ها « واما » ندارد ؛ ب ، ها: ای ؛ هج ، ط ، د ، ق : الای

٣ ـ ط ، ق : داخل بالقوة

٤ ـ ها : هل ؛ ق : الهل المقید

٥ ـ ب : والامور التی یلتئم منها امر البراهین فهی ثلاثه موضوعات .. . ؛ ط : فی اجزاء الصناعات : الامور . . . ؛ د ، هـج : الامور التی یلتئم بها (هج : منها)؛ ها ، ق : فصل الامور التی یلتئم منها امر البراهین ثلاثة؛ رم : فصل فی موضوعات و مسائل و مقدمات فالموضوعات

٦ ـ ط ؛ فالموضوعات

٧ ـ د ، ط : ولنتکلم

٨ ـ هامش ب : فی مقدمات البرهان؛ هج : فی مقدمات البراهین ؛ ق: فصل فی مقدمات البراهین؛ دیگر نسخه ها عنوان ندارد

٩ ـ هج ، ق : البراهین

١٠ ـ ق : لابدان تنتهی

١١ ـ ط « وقدیکون » ندارد ؛ د : ویکون

الامور المتغيرة التى هى فى الاكثر على حكم ما ، فيكون أكثرية ، و تكون(١) عللا لوجود النتيجة ، فتكون (٢) مناسبة (٣)

فصل : فى الحمل الذاتى (٤)

الحمل الذاتى ، يقال على وجهين : فانه اما أن يكون المحمول ، مأخوذا فى حد الموضوع ، مثل الحيوان فى حد الانسان ؛ واما أن يكون المحمول (٥) ، مأخوذاً فى (٦) حده الموضوع (٧) ، أو جنسه ، مثل الفطوسة (٨) التى يوخذ فى حدها الانف ، والمثلث الذى يوخذ (٩) فى حده السطح . (١٠) و انما كان هذا ذاتياً ، لانه خاص بشى (١١) من موضوع للصناعة (١٢) التى الشئى | فى جملته (١٣) ، فهو يتبع [١٤٥ر]

١ ـ ق : وان تكون

٢ ـ ق : وان تكون ؛ ؛ ط : و يكون

١٣ ـ ق : مناسبة لها

٤ ـ ب ، هج : فى الحمل الذاتى ؛ ق : فصل فى الحمل الذاتى

٥ ـ ها « المحمول » ندارد

٦ ـ هج « حد الموضوع . . . فى » ندارد

٧ ـ رم « مثل الحيوان . . . حده الموضوع » ندارد

٨ ـ رم : العطوسة

٩ ـ ازهج برمیآید که دراینجا ها باید « یوجد » باشد ولی درست نیست بگواهی «ماخوذا» ونسخه‌ها، گرچه برخی از نسخه‌های دیگر بی نقطه است

١٠ ـ ٢ ق افزوده دارد « او موضوع معروضه كمفرق البصر الذى يؤخذ (ق١ : يوخذه) فى حده الجسم والجسم موضوع الابيض الذى هو معروض لذلك العارض »

١١ ـ د، رم: لشى :

١٢ ـ ب ، د ، ها : للصناعة ؛ ط ؛ هج ، رم الصناعة

١٣ ـ ق : للصناعة اولشى فى موضوع الصناعة التى الشئى من جملتها

الشئ ؛ أو موضوع صناعته من حيث هو (١) ، و لايكون دخيلاعليه ، غريباً (٢) .

فصل (٣) : فى المقدمة الاولية

المقدمة (٤) الاولية ، يقال لها : أولية ، من وجهين :

أحدهما من جهة ان التصديق بها ، حاصل فى أول العقل ، مثل ان الكل أعظم من الجزو .

والثانى من جهة ان الايجاب فيها ، او (٥) السلب ، لايقال على ما هو أعم من الموضوع ، قولا كلياً . أما الايجاب ، فمثل قولك : ان كل مثلث فزواياه مساوية لقائمتين (٦) ؛ فان هذا لايحمل على ما هو اعم من المثلث حملا كلياً ، كالشكل . وأما ماهو أخص من المثلث ، مثل متساوى (٧) الساقين ، فقد يبطل ، ويبقى ماهو أعم منه ، كالمثلث ؛ ولا يبطل كون الزوايا مثل قائمتين . و اذا (٨) بطل المثلث ؛ لم يبق لما (٩) هو أعم من المثلث ، كالشكل ، هذا المعنى . فاذن (١٠) مابقى المثلث ، محمولا على شى وجد هذا المعنى ؛ وسواء (١١) بقى ماهو أخص منه ، أولم يبق.

---

١ ـ ط ق ١ « هو » دارد

٢ ـ ق : غريباعنه

٣ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها را عنوانى نيست

٤ ـ رم : والمقدمة

٥ ـ ط « او » ندارد ؛ د ، رم : و

٦ ـ د : كقائمتين

٧ ـ ها : تساوى

٨ ـ هج : فاذا

٩ ـ ب‌ها : ما ؛ ديگر نسخه‌ها : لما

١٠ ـ هج : و اذا

١١ ـ رم « على ذلك وان بقى » تا « بقى » دوم ندارد ؛ د : على ذلك و سواء ؛ هج : عن ذلك الشئ و سواء ؛ ق : فى ذلك الشى سواء

فاذا (١) ارتفع المثلث المحمول على شى ؛ ارتفع هذا المعنى عن ذلك الشى ؛ وان بقى له ، ماهو أعم من المثلث (٢) مثلا؛اذ(٣) ليس يحمل على كليه (٤) ماهواعم من المثلث(٥). والاولى فقد(٦) يكون أعم كالجنس ؛ و قديكون مساويا (٧) ؛ ولايكون أخص .

فصل (٨) : فى المقول على الكل

المقول على الكل ههنا ، غير الذى كان فى كتاب القياس . فان معنى المقول على الكل ههنا (٩) ، هو ان يقال على كل واحد ، فى كل زمان، ما دام موصوفا بما وضع معه. لان كليات البرهان ، ضرورية لا تتغير. والكلية (١٠) ههنا، أزيد شريطة ؛ فانه يحتاج ان يكون مقولا على كل واحد ، فى كل زمان ؛ ومع ذلك يكون قولا أوليا .

و شخصية الموضوع فى الوجود ، لاتمنع كلية الحكم ، اذا كان الموضوع ، فى نفس تصوره ، قد (١١) يمكن ان يجعل الكثيرين (١٢) ، و ان كان (١٣) عائق غير معناه كالشمس لا كزيد. [١٤٥ب]

و الضرورى ، ههنا ، غير الضرورى الذى كان فى كتاب القياس .

---

١ ـ ب، هج ، ق : فاذا ؛ ديگر نسخه ها : واذا
٢ ـ د : افزوده دارد :كالشكل
٣ ـ رم : او
٤ ـ ها : كليته
٥ ـ ق « مثلا . . . المثلث » ندارد
٦ ـ د ، ها ، ط : قد
٧ ـ رم : مستويا
٨ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٩ ـ ها ، هج : هاهنا ؛ ق ندارد
١٠ ـ د ، ط : والكلى؛ رم الكليات
١١ ـ رم : وقد
١٢ ـ ها : يحصل للكثيرين ؛ ق : على الكثيرين
١٣ ـ هج ، ق : عاق عائق

فانه يعنى ههنا (١) بالضرورى، ما كان المحمول دائما لماوضع موضوعا (٢)، وان كان لامادام موجوداً ، بل مادام موصوفاً بماوضع له (٣). مثل قولنا : كل ابيض ، فهو بالضرورة ، ذو (٤) لون مفرق للبصر ، لا مادام ذاته موجوداً، بل مادام أبيض (٥) .

فصل (٦) : فى المناسب

المناسب، هو (٧) أن لاتكون المقدمات فيه (٨) من علم غريب (٩). كمن يستعمل مثلا مقدمات الهندسة فى الطب؛ بل يكون من ذلك العلم بعينه، أو من علم يناسبه؛ لان المحمولات ، يجب أن تكون ذاتية ؛ والذاتى يكون من ذلك العلم بعينه (١٠) ، أو علم (١١) يشاركه (١٢) فى موضوعه ، بنوع ما ، على ما نوضح (١٣) . ولان المقدمات البرهانية علة للنتيجة (١٤) ؛ والعلة مناسبة للمعلول بوجه ما. فلهذا ، اذا قال الطبيب : ان الجرح المستدير لايندمل، الا بابطاء (١٥) من المزاول (١٦) ، لان الدائرة أوسع الاشكال ؛

١ ـ ط : ههنا يعنى
٢ ـ ق بجاى « لماوضع » دارد « للموضوع مادام موصوفا بماوضع معه »
٣ ـ ها ، ق « معه » بجاى « له »
٤ ـ ط : ذات
٥ ـ ب : ابيضا
٦ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه ها عنوانى ندارد
٧ ـ ق : المناسب للعلم هو ؛ رم : فالحمل الذاتى وهى
٨ ـ ها « فيه » ندارد
٩ ـ ط، د : غريب مثلا ؛ « مثلا » دوم دراينديونيست
١٠ ـ ها « اومن علم . . : بعينه» ندارد
١١ ـ د ، ط ، هج ، ق : من علم
١٢ ـ رم: يشارك؛ متن ط: يناسبه؛ هامش ط وديگر نسخه ها : يشاركه
١٣ ـ ها : سنوضح
١٤ ـ ق : النتيجه
١٥ ـ ب : بابطاء ؛ ديگر نسخه ها : ابطاء
١٦ ـ متن ب : المزاول؛ ق: المزاوى؛ د: المزوى ؛ رم: المزوا؛ هامش ب ، هج، ط : المراوى ؛ ها: المروى

لم يكن برهن (١) من (٢) الطب .

فصل (٣) : فى الموضوعات

و اما الموضوعات ، فهى الامور التى توضع فى العلوم ، و تطلب اعراضها الذاتية ، مثل المقدار ، للهندسة ؛ ومثل العدد ، للحساب ؛ و مثل الجسم ، من جهة مايتحرك و يسكن ، للعلم الطبيعى ؛ و مثل الموجود، والواحد، للعلم الالهى . ولكل منها ، أعراض ذاتية تخصه ، مثل المنطق والاصم ، للمقادير ؛ و مثل الشكل ، لها ؛ ومثل الزوج والفرد ، للعدد ؛ و مثل الاستحالة والنمو والذبول و غير ذلك ، للجسم الطبيعى ؛ و مثل القوة والفعل والتمام والنقصان والحدوث والقدم وماأشبهها ، للموجود. وقد تكون الموضوع واحدا ، مثل الجسم الطبيعى . وقدتكون أموراً كثيرة متجانسة أو متناسبة ، مثل الخط والسطح [والجسم] ،للهندسة.

فصل: (٤) فى المسائل البرهانية

و أما المسائل البرهانية،فهى القضايا الخاصة(٥) بعلم علم،المشكوك فيها ، المطلوب برهانها . وموضوعاتها: إماموضوع العلم نفسه ؛ كقولنا[١٤٦د] كل مقدار إما مشارك و اما مباين ؛ و أما موضوعه ، مع عرض ذاتى له؛ كقولنا : كل مقدار وسط فى النسبة ، فهوضلع (٦) ما يحيط به الطرفان؛ و اما نوع من موضوعه ؛ مثل (٧) ان كل خط ، يمكن أن ينقسم بنصفين؛

١ ـ رم : يبرهن
٢ ـ ب كويا : فى؛ ديگر نسخه ها : من
٣ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٤ ـ ق:فصل ؛ هج ندارد؛ها:فى المسائل ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٥ ـ د ، ط : الخاصية
٦ ـ هامش ب : اظنه مربع
٧ ـ ق : مثل قولك

و اما نوع من موضوعه (١) ، مع عرض ؛ كقولنا ؛ كل خط قام (٢) على خط فان الزاويتين كذا ؛ واما عرض ذاتى له ؛ مثل قولنا (٣) : كل مثلث فان زواياه كذا .

و أما المحمول (٤) ، فلا يجوز أن يكون للموضوع ذاتياً ، بمعنى الداخل (٥) فى حد الموضوع ؛ لان وجود هذا الموضوع، (٦) بين بنفسه؛ اللهم الا فى حالين :

احدهما أن يكون الموضوع متخيلا بعد ، و(٧) انما يعرف بأمور خارجة عنه(٨)، أو بالاسم فقط، وذاته لم تتحقق بعد. مثل طلبنا انه(٩): هل النفس جوهر أم لا ؛ لانا انما نكون(١٠) حينئذ ، قد عرفنا من النفس ، الاسم ، وفعلا ما ؛ ولم نعرف بعد ، ذاتها . فالموضوع ، بالحقيقة ، عارض ذاتى للنفس، وهو الفاعل لذلك الفعل، كالمحرك والمدرك، مثل الا بيض للثلج. والمطلوب، جنس المعروض (١١) له ؛ و هو غير مقوم لماهية ذلك العارض، تقويم المحمولات الذاتية .

---

١ ـ هج « من موضوعه » ندارد

٢ ـ ب : قائم ، بالاى آن « م » دارد

٣ ـ ط : كقولنا

٤ ـ ها بجاى « واما المحمول » دارد « فى محمولات البرهان : و اما المحمولات »

٥ ـ ب : معنى للداخل

٦ ـ د ، ها ، ق : للموضوع ؛ ب ، ط ، هج : الموضوع

٧ ـ د « و » ندارد

٨ ـ ط : عنها

٩ ـ ها « انه » ندارد

١٠ ـ ب : جوهر اما لانا انما نكون

١١ ـ ها : ق للمعروض ؛ ديگر نسخه‌ها : الموضوع

والحالة الثانية ، أن يكون البرهان ، ليس يرادبه التصديق ، مع العلة ؛ اعنى الان واللم معا ؛ بل العلم وحدها. مثل أنـه اذا كنا نعلم : أن الانسان جوهر ؛ و يكون الجوهـر ، ليس له أولياً ؛ فنريد (١) أن نعلم العلة ؛ فنقول : لانه (٢) جسم . ولكن الذاتى بالمعنى الثانى ، هو المطلوب فى المسائل البرهانية . وأما فى المقدمات، فلايجوز أن تتفق المقدمتان(٣)، فى الحمل الذاتى ، بقياس (٤) المعنى(٥) الاول، حتى تكونا معاً ذاتيتين(٦) بذلك الاعتبار ؛ والاكان الاكبر ، ذاتياً (٧) للاصغر ، بذلك المعنى . وقد بينا : أن هذا ، غير مطلوب الا بالحالتين | المذكورتين(٨) . و يجوز أن[١٤٦پ] تكون المقدمتان جميعاً ذاتيتين (٩) ، بالمعنى الثانى ؛ و يجوز أن تكون الصغرى ذاتية (١٠) بالمعنى الاول ، والكبرى بـالمعنى (١١) الثانى ، و بالعكس .

فصل (١٢) : فى الاصول التى تعلم أولا قبل البراهين

الاصول التى تعلم أولا ، قبل البراهين ، ثلاثة : حدود ، و اوضاع و يقينيات (١٣) .

---

١ ـ د: نريد
٢ ـ هج : انه لا
٣ ـ د : المقدمات
٤ ـ ق : بحسب
٥ ـ د : معنى
٦ ـ ط ، ها ، هج : ذاتيين ؛ ب ، ق ذاتيتين ؛ د : يكون معاذاتيين
٧ ب : ذاتى
٨ ـ ب ، هج : الحالين المذكورين
٩ ـ د : المقدمات معاذاتيين؛ ها، ط : ذاتيين؛ ب ، هج ، ق : ذاتيتين
١٠ ـ ب : ذاتى ؛ د : ط ، ها : ذاتيا ؛ هج ، ق : ذاتية
١١ ـ د « بالمعنى » ندارد
١٢ ـ ق : فصل ؛ در هج عنوان است و بس
١٣ ـ ق : و مقدمات

فالحدود ، تفيد تصور مالايكون بين التصور ، من موضوعات الصناعة ، و من عوارض الصناعة ؛ مثل ان النقطة ، طرف لاجزولـه ؛ و الخط طول ، لا عرض له كذا (١) ؛ ومثل ان المثلث شكل بحيط به كذا . وليست (٢) تفيد تصديقاً البتة، ولافيها ايجاب ولاسلب .

وأماالاوضاع ، فهى المقدمات التى ليست بينة فى نفسها ؛ و لكن المتعلم (٣) ، يراود على تسليمها (٤) و بيانها ، اما فى علم آخر ، و اما بعد حين ، فى ذلك العلم بعينه . مثل ما نقول فى أوائل الهندسة : ان لنا أن نصل بين كل نقطتين ، بخط مستقيم ؛ ولنا أن نعمل دائرة على كل نقطة وبقدر كل بعد ؛ بل مثل ان الخطين ، اذا وقع عليهما خط مستقيم (٥)، فكانت (٦) الزاويتان اللتان من جهة واحدة أقل من قائمتين ؛ فان الخطين يلتقيان من تلك الجهة . فما كان من الاوضاع ، يتسلمه (٧) المتعلم، من غير أن يكون فى نفسه (٨) له عناد ؛ سمى (٩) « اصلاموضوعا» على الاطلاق. و ماكان يتسلمه (١٠) مسامحاً ، و فى نفسه له عناد ؛ يسمى « مصادرة »

فصل : فى اليقينيات

و اما اليقينيات ، (١١) فمثل ان المقادير المساوية لمقدار واحد ،

---

١ ـ د ، ط ، ها « لاعرض لـه » ندارد ؛ هج ، ق « كذا » ندارد ؛ ق افزوده دارد : والسطح كذا

٢ ـ ب : ليس

٣ ـ ب : المعلم ؛ ديگر نسخه‌ها : المتعلم

٤ ـ د : تسلمها

٥ ـ ب، ها « مستقيم » ندارد

٦ ـ ط ، هج : وكانت

٧ ـ ط : يسلمه

٨ ـ ها « فى نفسه » ندارد

٩ ـ ها : يسمى

١٠ ـ ب ، هج : تسليمه ؛ ط : يسلمه ؛ د ، ها ، ق : يتسلمه

١١ ـ ق: فصل فى المقدمات، واما المقدمات؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد

متساوية . فمنها، خاصية(١) بالعلم ؛مثل قولنا:ان كل مقدار ، امامشارك، واما مباين. ومنها ، عامية ؛ مثل ان كل شى يصدق عليه اما الايجاب، واما السلب. والعاميات يتخصص فى العلوم . فلايقال فى الهندسة : ان كل شى اما مساو ، و اما غير مساو ، بل كل مقدار. وربما خصص فى الجانبين (٢) جميعاً ؛ كقولهم : كل | مقدار اما منطق ، و اما اصم [١٤٧د]

فصل (٣) : فى موضوعات العلوم

العلوم اما متباينة ، واما متناسبة (٤) .

والمتباينة ، هى التى موضوعاتها لاتشترك فى الذات، ولافى الجنس؛ مثل علم العدد ، و العلم الطبيعى .

والمتناسبة ، اما متساوية (٥) فى المرتبة ، و اما بعضها فى (٦) بعض ، و اما بعضها تحت بعض .

فأما المتساوية (٧) فى المرتبة ، فمثل العدد و الهندسة (٨) . فان موضوعيهما متجانسان؛ لان المقدار والعدد نوعا الكم. ومثل العلم الطبيعى، و علم النجوم اعنى الهيئة ؛ فان موضوعيهما (٩) شى واحد، هو(١٠) جرم

١ ـ ها ، ق : خاصة

٢ ـ ق : الحالتين

٣ ـ ب ، هج : فى موضوعات العلوم ؛ ط : تناسب العلوم و تباينها ؛ ها : فى تباين العلوم وتناسبها ؛ د چيزى ندارد ؛ ق : فصل فى اختلاف العلوم واشتراكها فى الموضوعات ؛ رم : والعلوم

٤ ـ هج : متناسبة و امامتباينة

٥ ـ هج:مساوية

٦ ـ ها : فوق

٧ ـ هج:مساوية

٨ ـ ق : الهندسة والعدد

٩ ـ ب : موضوعهما

١٠ ـ د ، ط ، هج ، ق : وهو

العالم ؛ ولكن النظرين مختلفان . فهذا، ينظر من جهة مايتحرك ويسكن، و يمتزج ويفرق (١) ، و ما أشبه ذلك؛ ويحوم أكثره حول (٢) الكيف. و ذاك ، ينظر فيه (٣) من جهة مايتكمم هو و عوارضه . و لذلك ، كثيراً مايشتركان في المسائل ؛ لكن احدهما يعطى برهان اللم (٤) ، و الاخر يعطى برهان (٥) الان (٦) ؛ و (٧) احدهما، يعطى برهاناً عن علة فاعلية ، والاخر عن علة صورية . و أما المختلفة في المرتبة ، و بعضها في بعض ، فمثل المخروطات في الهندسة ؛ لان المخروطات ، تنظر في نوع من موضوع الهندسة .

و أما المختلفة في المرتبة ، و (٧) بعضها (٨) تحت بعض ، فلايخلو اما ان يكون العالى ، ليس موضوعه بالحقيقة جنساً لموضوع السافل ، بل هو كالجنس لعمومه ؛ وأن كان لاعلى نحو عموم الجنس . و ان (٩) كان على نحو عموم الجنس (١٠) ؛ لم يمتنع أن يكون السافل نوعاً منه ، كالمخروطات من الهندسة . و هذا مثل العلوم الجزوية ، تحت الفلسفة الاولى ، التي موضوعها الموجود المطلق ، بما هو موجود مطلق .

و اما أن يكون (١١) العالى جنساً لموضوع الاسفل ؛ و لكن

١ ـ ب : يفرق ؛ ديگر نسخه ها : يفترق
٢ ـ ب،ها : حول؛ ديگر نسخه ها: حوم
٣ ـ ب،هج « فيه » ندارد
٤ ـ ط : لم
٥ ـ ها « برهان » ندارد
٦ ـ ط : ان
٧ ـ د ، ط ، ها ؛ هج ، ق : او ؛ ب : و
٨ ـ هج « في بعض . . . وبعضها » ندارد
٩ ـ ب : ان ؛ ديگر نسخه ها : لو
١٠ ـ هج « وان . . . الجنس » ندارد ؛ د « نحو » ندارد
١١ ـ د بخط ديگر افزوده دارد : موضوع

لم يوجد (١) الاسفل (٢) ، من جهة ماهو نوع للاعلى (٣) مطلقاً ، بل قرن به عرض ما ؛ وأخذ مع ذلك العرض موضوعاً ؛ ونظر في أعراضه الذاتية من جهة ماهو كذلك. وهذا كالنظر في الاكر المتحركة، تحت علم الهندسة؛ [١٤٧ب] و مثل النظر في المناظر؛ لان موضوعات المناظر ، خطوط عرض لها ، ان فرضت متصلة بحدقة ، فدنفذت في مشف، فاتصلت (٤) باطراف جسم.

و ربما كان الموضوع من علم (٥) ، و العرض من علم آخر ؛ لكن البحث عنه ، يكون من جهة ماله ذلك العرض ، الذي هو له غريب ولموضوع آخر ذاتي ؛ مثل الموسيقي الذي موضوعه النغم ، و هو من عوارض العلم الطبيعي ؛ و انما يبحث الموسيقي عن (٦) النغم ، من جهة مافيها عارض غريب ، هو ذاتي لموضوع آخر ، أعني المناسبة العددية؛ فهو لذلك (٧) تحت العدد ، لا تحت العلم الطبيعي.

فصل : (٨) في تعاون العلوم

تعاون العلوم ، هو أن يؤخذ ماهو مسئلة في علم ، مقدمة في علم آخر . فالعلم الذي فيه المسئلة ، معين العلم الذي فيه المقدمة. وهذا على وجوه ثلاثة :

أحدها ، أن يكون أحد العلمين تحت الاخر ؛ فيستفيد (٩) العلم

---

١ ـ ب ، هج : يوجد ؛ د ، ها ، ق : يوخذ

٢ ـ د بخط تازه تر: الاسفل نوعا

٣ ـ ب ، د ، ط : للاعلى ؛ ها ، هج ، ق : الاعلى

٤ ـ ها : واتصلت

٥ ـ ط : علم آخر

٦ ـ ها : من

٧ ـ ها : كذلك

٨ ـ درق « فصل » هست و در هج نيست و درب ، د ، ها عنوانى نيست و در ط دارد : في تعاون العلوم هو

٩ ـ هج : و يستفيد

السافل، مباديه من العالى ؛ مثل الموسيقى من العدد، والطب من الطبيعى، والعلوم كلها من الفلسفة الاولى .

و اما أن يكون العلمان ، متشار كين فى الموضوع ؛ كالطبيعى و النجومى، فى جرم الكل؛ فأحدهما، ينظر فى جوهر الموضوع، كالطبيعى(١)؛ والاخر ، ينظر فى عوارضه ، كالنجومى ؛ فان الناظر فى جوهر الموضوع يفيد للاخر (٢) المبادى ، مثل استفادة المنجم من الطبيعى ، ان الحركة الفلكية ، يجب أن تكون مستديرة (٣) .

واما أن يكون العلمان ، متشار كين فى الجنس ؛ واحد هما ينظر فى نوع(٤) ابسط (٥) كالحساب ؛ والاخر فى نوع اكثر تركيباً ، كالهندسة؛ فان الناظر فى الابسط ، يفيد للاخر (٦)، مبادى ؛ كما يفيد العدد ، الهندسة، مثل ما فى عاشرة اوقليدس .

فصل (٧) : فى نقل البرهان

نقل البرهان ، قد يقال لاخذ (٨) المبدا ، على نحو ما ذكرنا (٩).

[١٤٨ر] و قد يقال كما يبرهن(١٠) على المخروط البصرى ، فى المناظر ، ببرهان هندسى؛ لو جرد المخروط، عن الاضافة الى البصر ؛ لكان عليه ، ذلك البرهان

---

١ ـ ط : الطبيعى

٢ ـ ب : للاخر ، ديگر نسخه‌ها : الاخر

٣ ـ ط ، د «مستوية » بجاى « مستديرة »

٤ ـ ط « علم » بجاى « نوع »

٥ ـ ق : بسيط

٦ ـ ب: للاخر ؛ ديگر نسخه‌ها :الآخر

٧ ـ «فصل» درق هست ودرط ، هج نيست ودرب ، د،ها عنوانى نيست

٨ ـ ط : على اخذ

٩ ـ ق : ذكرناه

١٠ ـ د : برهن

بعينه ؛ وذلك لان الحد الاوسط ، يكون فى (١) العلم الاخر ، والحد (٢) الاصغر ، من (٣) ذلك العلم .

فصل (٤) : فى اشتراك العلوم فى المسائل

اشتراك العلوم فى المسائل ؛ تارة يقع على ما قلناه (٥)، و تارة يقع بين علم عال ، وبين علم سافل (٦) . وكل واحد منهما ، يعطى برهان لم . مثل أن يكون بعض العلل ، فى العلم العالى ، مثل العلل المفارقة للاجسام الطبيعية ؛ و بعضها فى العلم السافل ، مثل العلل المقارنة لها ؛ كالهيولى والصورة . فاذا اعطى البرهان ، من العلل المقارنة ، كان فى (٧) العلم السافل . وان أعطى من العلل (٨) المفارقة ؛ كان من العلم العالى .

فصل : (٩) فى أنه ليس على الفاسدات برهان

البرهان (١٠) ، يعطى اليقين الدائم ؛ وليس فى شى من الفاسدات عقد دائم ؛ لان المقدمات الصغرى ، فى القياسات ، لاتكون دائمة الصدق ؛ فلاتكون برهانية ؛ فبين أنه لابرهان عليها ، ولاحد ؛ فانا سنوضح أن البرهان والحد ، متشاركان فى الاجزاء ؛ فما لابرهان عليه ، فلاحد له ؛ و

---

١ ـ ب : يكن فى ؛ ديگر نسخه‌ها : يكون من

٢ ـ د « الحد » ندارد

٣ ـ ق : يكون من

٤ ـ « فصل » در ق هست و در ط ، هج نيست و درب عنوانى نيست و در هاهمان دارد « فصل »

٥ ـ ها ، هج : قديقع على ماقلناه تارة

٦ ـ ها : يقع من علم عال و علم سافل

٧ ـ ها ، د ، ق : من

٨ ـ ق « العلل » ندارد

٩ ـ « فصل » در هج ، ق هست و درهانيست و ب ، د ، ط ، رم عنوانى ندارد

١٠ ـ هج : البراهين

كيف يكون لـه حد ، و إنما يتميز بالعوارض الغير المقومة ؛ فامـا (١) المقومات، فمشتركة لها (٢).

فصل: (٣) فى الاشياء الثلاثة

الاشياء الثلثة التى عليها مبنى (٤) البراهين (٥) اولها، الموضوعات (٦)؛ فيجب أن تعطى حدودها ، و ماهيتها ؛ ان كانت خفية الحدود ، كالنقطة والوحـدة ؛ و يسلم (٧) وجود ها ، تسليم مقـدمة ، هى مبدأ ، أو موضوع (٨) ، أو مصادرة. وأما المطلوبات ، هى (٩) العوارض الذاتية؛ فان كانت خفية الحدود ؛ أعطى حدود ها ، مثل الاصم والمنطق وما أشبه ذلك ؛ واما وجود ها للموضوع (١٠) ، فيؤخر الى مرتبته (١١) فى البيان البرهانى. وأما المبادى، فيجب أن تسلم (١٢) تسليما و توضع وضعاً، من جهة الهل.

فصل: (١٣) فى اختلاف برهان الان واللم

[١٤٨پ] اختلاف برهان الان واللم (١٤)، فى علم واحد، يمكن على وجهين:

---

١ ـ هج : واما

٢ در ق ١و٢ دراينجا دو بند هست كه پس از اين ميآيد

٣ ـ اين عنوان در ق هست و در پنج نسخهٔ خطى نيست ؛ رم : فصل فى الاشياء . . . (مانند متن)

٤ ـ ب : مبنا

٥ ـ ط ، ها ، رم : البرهان

٦ ـ ق : الاشيا التى عليها مبنى البراهين ثلاثة الموضوعات والمطلوبات والمبادى فاما الموضوعات

٧ ـ ق : يتسلم

٨ ـ ق : او اصل موضوع

٩ ـ ق : وهى

١٠ ـ ها ، هج ، ق : للموضوعات

١١ ـ ها : مرتبتها

١٢ ـ ق : تتسلم

١٣ ـ « فصل » درهج نيست ودرق هست ودرب ، ها ، د ، رم عنوانى نيست؛ در ط دارد : فى اختلاف برهان الان واللم فى علم واحد هذا يمكن...

١٤ ـ ها : اللم والان

احدهما ، أن يكون أحدالقياسين (١) ، قداً عطى علة بعيدة (٢) ، و بقى بعدهابحث بلم(٣)،فيكون اعطاءاللملم يستكمل بعد و قد يكون هـذا ، فـى المطلوب الموجب ، كمن يضع العلة ، فى ان فلاناً حم ، انـه انسد مسامه (٤) ، لانه عفن خلطه . فيكون (٥) فى السالب ، كمن يضع العلة ، فى جواب من يسال (٦)ان الحائط لم لا(٧) يتنفس،انه ليس بحيوان ، لانه ليس بذى رئة؛ و هوالجواب الصواب ؛ فان وجـود الرئةعلةمعاكسة (٨) للتنفس ، وسلبها (٩) يسلب التنفس (١٠) .

والوجه الثانى ، أن يكون أحد القياسين فيه علة ، دون الاخر ؛ و ذلك مثل (١١) قياس مـن يقول : ان الكواكب الثابتة ، بعيدة جداً ، لانهاتلمع ، و كل منير (١٢) يلمع ؛ فهوبعيد جداً ؛ ثم نقول : ان المتحيرات قريبة ، و كل قريب جداً فانه لايلمع ؛ فالمتحيرات لاتلمع .

فصل (١٣) : فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان

١ ـ ب القياس
٢ ـ ها : بعينه
٣ ـ ق «بحث» ندارد؛ ط « بلم » ندارد ؛ ق : اللم ؛ ب«قد» ندارد
٤ ـ ب « مسامه» ندارد ودرب درهامش آمده : اظنه استدت مجاريه
٥ ـ ها ، د : ويكون ؛ هج : ويضعون
٦ ـ ب ، هج : يسال ؛ ديگر نسخه‌ها : يساله
٧ ـ ب « لم » ندارد ؛ق « لا » ندارد
٨ ـ ط ، د : متعاكسة
٩ ـ ها : فسلبها
١٠ ـ هج : النفس
١١ ـ ها « مثل » ندارد
١٢ ـ ق : كل بعيد
١٣ ـ ق : فصل فى كيفية حصول العلم بالممكنات من البرهان ؛ ها : فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان ؛ ط مانندآن جز اينكه « فى» ندارد؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد . اين بندوبند ديگر كه پس ازاين ميآيد جايشان درق آنجا بود كه نشان داده‌ام

أما (١) الممكنات الاكثرية ، فلها لا محالة ، علل أكثرية ، اذا جعلت حدوداً وسطى ؛ أوقعت علماً وظناً مكتسبا غالباً (٢). أما العلم ، فبان النتيجة اكثرية (٣) ، وذلك يقين وأما الظن ، فبأنها تكون، لان الامر اذا صح ان له علة أكثرية ، توقع كونه. و هذا ، مثل نبات الشعر على الذقن عند البلوغ ، لعلة استحصاف البشرة ، و متانة النجار. و الاكثريات ففيها ، ضرورية(٤) ما، من وجه ؛ فلذلك يتميز وجودها ، عن وجود نقايضها ؛ وقدعرف ذلك فى الكتب المفصلة .

فصل : فى الاتفاقيات(٥)

وأما (٦) الاتفاقيات ، فقديمكن أن يبرهن عليها ، أنها (٧) اتفاقية وانها داخلة فى جملة الامكان . ولا برهان عليها ، من جهة (٨) أنها تكون أو لاتكون ألبتة ؛ والالترجح ذلك الطرف ، وصار أكثريا .

[١٤٩ ر] فصل : فى الحد(٩)

لايمكن اكتساب الحد بالبرهان ، لانه لابد حينئذ ، من حد أوسط مساو للطرفين ؛ لان الحد و المحدود، متساويان (١٠) و ذلك الاوسط

١ ـ هج ، رم : و اما
٢ ـ ط : عاليا
٣ ـ ق : فبامكانها الاكثرى
٤ ـ ق : ففى الاكثريات ضرورة ؛ ب : ضرورية
٥ ـ عنوان در ب ، ط ، د ، هـا ، هج نيست ولى در رم ، ق هست
٦ ـ ط « واما » ندارد
٧ ـ ق : على انها
٨ ـ هج : وجه ان يكون
٩ ـ ب، ط هج : فى الحد ؛ ها : الحد ؛ د ، رم عنوان ندارد ؛ ق : فصل فى ان الحد لايكتسب من البرهان و لا القسمة ولا حد ضد المحدود ولا الاستقراء
١٠ ـ ط : متساويين

لايخلواما (١) أن يكون حداً آخر ، أويكون رسماً و(٢) خاصة.فأما(٣) الحد الاخر ، فان السؤال فى اكتسابه ثابت . فان اكتسب بحد ثالث ؛ فالامر ذاهب (٤) الى غير النهاية ؛ و (٥)ان اكتسب بالحد الاول ؛ فذلك دور ؛ وان (٦) اكتسب بوجه آخر ، غير البرهان ؛ فلم لايكتسب به هذا الحد و (٧) على أنه لايجوز أن يكون لشى واحد ، حدان تامان ، على ماسنوضح (٨) بعد وان(٩) كانت الواسطة ، غير حد ؛ فكيف صار ماليس بحد ، أعرف و جوداً ، للمحدود ، من الامر الذاتى المقوم له ، وهو الحد ، حتى يكتسب به . وأيضاً فهل يكون الحد ، انما حمل فى الكبرى ، على الوسط (١٠) ، على أنه محمول مطلق ؛ أو حمل على انه حده . فان حمل على الاوسط على أنه محمول مطلق ؛ انتج أنه ، محمول على الاصغر فقط ؛ و لم يعرف فى (١١) ذلك انه (١٢) ، له حد ؛ ولم يكن الى ذلك القياس حاجة، فانا قد (١٣) بينا : ان حمل الحد وأجزائه على المحدود، ممالايحتاج فيه الى برهان.فان (١٤) حمل على انه

١ ـ ب « اما » ندارد
٢ ـ ق : و
٣ ـ ط : و اما ؛ ق : اما
٤ ـ ب : ذاهبا
٥ ـ ط « و » ندارد
٦ ـ ط : فان
٧ ـ ق « و » ندارد
٨ ـ ها : نوضح
٩ ـ ها : فان
١٠ ـ ها «على الوسط» ندارد
١١ ـ ب : فى ؛ ديگر نسخه‌ها : من
١٢ ـ هج « انه » ندارد
١٣ ـ ها « قد » ندارد
١٤ ـ ب : فان ؛ نسخه‌های ديگر : وان

حد الاوسط (١) ؛ فهو كاذب ؛ فانه ليس حدالنوع ؛ هوبعينه، حد خاصته؛ فليس حدالانسان ، هو بعينه ، حدالضحاك . الا أن يقول قائل : انه حمل على الا وسط ، بأنه حدلموضوعه ؛ أى ان ما (٢) هو موضوع للاوسط ؛ فهذا (٣) حده ؛ فان (٤) هذا ، أيضاً كاذب ؛ فان الباكى و الخجل ، و سائرالخواص و الفصول المساوية (٥) ، تحمل عليها الخاصة ؛ وليس حد النوع ، حداً (٦) لها. فان قيل : انه (٧) يحمل على الا وسط ؛ على أنه حدماهوموضوع لـلاوسط، وضعاً (٨)حقيقياً،وضع النوع لخواصه؛فيكون [١٤٩ پ] قدأخذ المطلوب ، فى بيان نفسه ، فانه لوكان هذا (٩) معلوماً ، لما احتيج الى البرهان .

والحد ، لايكتسب بالقسمة ؛ فان القسمة ، تضع أقساماً ، ولا تحمل من الاقسام شيئاً (١٠) بعينه ؛ الاأن يوضع وضعاً من غيرأن يكون للقسمة فيه مدخل ؛ واما استثناء نقيض قسم ، ليبقى (١١) القسم الداخل فى الحد؛ فهو ابانة الشى بما هومثله ؛ أو أخفى منه . فانك اذا قلت : لكن ليس الانسان غير ناطق، فهواذا ناطق ؛لم(١٢) يكن احدث(١٣) الاستثناء شيئاً

١ ـ ب ، ط : الاوسط ؛ هج : اوسط ؛ ديگر نسخه‌ها : للاوسط
٢ ـ ب : انما ، ديگر نسخه‌ها : ان ما
٣ ـ ط : فهذا ايضا
٤ ـ ها : وان
٥ ـ ها ، ق : المساوية لها
٦ ـ ب : حد
٧ ـ ها : انما
٨ ـ ب وضع
٩ ـ ها « هذا » ندارد
١٠ ـ ب ، د : شئى ؛ ديگر نسخه : شيئا
١١ ـ ب : ليبقا
١٢ ـ ق : فلم
١٣ ـ ب : احدث ؛ ط ، هج ، ق : لم تكن اخذت فى

أعرف من النتيجة .

وايضاً فان الحد ، لا يكتسب من حد الضد ؛ فليس لكل محدود ضد؛ ولا أيضاً حد أحد الضدين ، أولى (١) بذلك ، من حد الضد الاخر .

وأيضاً فان الاستقراء لايفيد علما كلياً فكيف يفيد الحد . ولانك ان استقريت : أن الحد ، حد لكل شخص ، حتى تجعله حداً للنوع ؛ فقد كذبت. وان (٢) قلت ، ان الحد ، محمول على كل شخص ، من غير زيادة؛ فليس يوجب هذا ، أن يكون حدا للنوع . وان قلت : ان الحد ، حد لنوع كل واحد من تلك الاشخاص ؛ فقد صادرت على المطلوب الاول . فلم يبق اذا للاستقراء (٣) وجه

فصل : في اكتساب الحد (٤)

لكن الحد ، يقتنص بالتركيب ، و ذلك بأن نعمد الى الاشخاص التي لاتنقسم ؛ فننظر في (٥) أي جنس هي ، من العشرة التي سنذكرها فنأخذ (٦) جميع المحمولات المقومة لها ، التي في ذلك الجنس ، أو في الشيء الذي يقوم لها، في الجنس (٧) ؛ فنجمع (٨) العدة منها ، بعد أن نعرف أيها، أول لايها (٩) ؛ مثل الحس، فانه أول (١٠) للحيوان، ثم النطق (١١)؛ و

١ ـ ب : اولا
٢ ـ ط : فان
٣ ـ ط : الاستقراء
٤ ـ دوق : فصل في طريق اكتساب الحد ؛ ط : في الاكتساب الحد ؛ ب ، د ، ها ، هج ، رم : رم: في اكتساب الحد
٥ ـ ب : في؛ ديگر نسخه‌ها: من؛ق: وتنظر من
٦ ـ هج : وتاخذ
٧ ـ ب في الجنس ؛ ديگر نسخه‌ها : كالجنس
٨ ـ د ، ط ، ها،ق: و تجمع
٩ ـ ط : الارل لايها ؛ ق : اول لها ؛ ديگر نسخه‌ها : اول لايها
١٠ ـ ق : اولا
١١ ـ ها « النطق ... ثم » ندارد وسپس مانند ط دارد : للناطق

أيضا مثل الجسم ، فانه أول (١) للحيوان ، ثم الناطق ؛ ونتحرى (٢) أن لايكون فى المجموع ، شى مكرر (٣)، ونحن لانشعر؛ كمانقول :جسم ذونفس حساس ، ثم نقول معه (٤) حيوان ؛ فيكون الحيوان مكـرراً ،

[١٥٠ر] تارة بالتفصيل والحد ، و تارة | بالا جمال و التسمية : فاذا جمعناهذه المحمولات ووجدنا منها،شيئاً مساوياًللمحدود من وجهين اثنين؛ فهوالحد.

أما أحد الوجهين ، فالمساواة باالحمل (٥)؛ أعنى : أن يكون كل مايحمل عليه هذا الحمل فانه ذاك، و كلماهوذاك فيحمل عليه هذاالحمل(٧).

والثانى ، المساواة فى المعنى ؛ وهوأن يكون دالاعلى كمال حقيقة ذاته ، لايشذ منها ، عنه (٨) شى ؛ فان كثيراً مما يميز الذات ، يكون قد أخل ببعض الاجناس ، أوبعض (٩)الفصول ، فيكون مساويافى الحمل(١٠)، ولايكون مساويا فى المعنى ؛ كقولك فى حدالانسان : أنه جسم ناطق مايت مثلا ؛ فان هذا ليس بحدحقيقى ؛ بل هوناقص ؛ لان الجنس القريب غيرموضوع فيه(١١)؛وقولك(١٢) فى حدالحيوان: انه جسم ذونفس حساس

١ ـ ب : اول ؛ ديگر نسخه‌ها : اولا

٢ ـ ب ، هج نتحرا؛ ق تتحرى

٣ ـ ط : متكرر ؛ ب ، د ، ها ، هج : مكرر ؛ ق : مكررا

٤ ـ ب : معه ؛ ديگر نسخه : معها

٥ ـ ب : بالحمل ؛ ديگر نسخه‌ها : فى الحمل

٦ ـ د ، هج : عليه منها

٧ ـ دوق بجاى « هذا الحمل ... هذا الحمل » دارد : المحدود يحمل عليه هذاالقول و كل مايحمل عليه هذا القول يحمل عليه المحدود ؛ رم نيز مانند متن است باسه غلط

٨ ـ ط ، د : فيه

٩ ـ ب : بعض

١٠ ـ ها: للحمل

١١ ـ د « فيه » ندارد

١٢ ـ ب ، هج : و قولك ؛ ط ، ها ، د : اوقولك ؛ ق : و كقولك

من غير ان تقول : ومتحرك بالارادة ؛ فانه مساو (١) فى الحمل ، وناقص فى المعنى .

ولا تلتفت فى الحد ، الى أن يكون وجيزاً ؛ بل لايتم الحد حداً بأن يميز على الايجاز ، مالم يوضع فيه الجنس القريب ، باسمه أو بحده ، ان لم يوجد له اسم ؛ فيكون اشتمل على الماهية المشتركة ؛ ثم يؤتى (٢) بعده بجميع الفصول الذاتية ، و ان كانت الفا ، و كانت (٣) بواحد منها كفاية فى التمييز ؛ فانك اذا تركت بعض الفصول ؛ فقد تركت بعض الذات ؛ والحد ايضا (٤) ، عنوان للذات ، و بيان له ؛ فيجب أن يقوم الحد ، فى النفس ، صورة معقولة ، مساوية للصورة الموجودة بتمامها ؛ فحينئذ يعرض أن يتميز (٥) المحدود .

والحكما ، لايطلبون فى الحدود ، التمييز ، وان لحقها التمييز ؛ بل يطلبون تحقق ذات الشى و ماهيته ولذلك ، فلا (٦) حد بالحقيقة ، لما لاوجود له ؛ انما ذلك ، قول يشرح (٧) الاسم .

ولذلك ماحد الفيلسوف الحد ، بأنه : «قول دال على الماهية» ، و لم يقل : «قول و جيز يميز» (٨) كما هو (٩) من عادة المحدثين ، أن

١ ـ ب : فانه مساو ؛ ديگر نسخه‌ها فان هذا مساو

٢ ـ ب : يوتا

٣ ـ ب ، هج : وكانت ؛ نسخه‌های ديگر : وكان

٤ ـ ب : ايضا

٥ ـ در نسخه‌های ديگر بجزب در اينجا : ايضا

٦ ـ هج : لا

٧ ـ ب : قول شرح ؛ ط : بقول يشرح ؛ ديگر نسخه‌ها : قول يشرح

٨ ـ ط : قول وجيز ؛ هـا ، د ، ق : قول وجيز مميز ؛ هج : قولا وجيزا مميز ؛ ب : قول وجيز يميز

٩ ـ ق : هو

[١٥٠پ] يقولوا (١) ولهذا ما (٢) ذم تحديد (٣) من أخذ في تحديده العنصر (٤)، وحده فقط ؛ كالطبيعيين ، في تحديد هم الغضب : بانه (٥) غليان دم القلب ؛ أو الصورة فقط ؛ كالجدليين ، في تحديدهم الغضب ، بأنه شهوة الانتقام (٦)؛ لالانهما لم يميزا ؛ بل لانهما لم يوفيا كمال الماهية . بل قد أمر بأن (٧) يحد من كليهما ، مجموعين ؛ وان لايخل بذكر سبب ذاتي ، في التحديد .

فعلى هذا ، يجب أن تقتنص الحدود ، للانواع . وأما الاجناس ، فأن تؤخذ الفصول التي تخص الانواع ، و تحذف ؛ فما يبقى (٨) ان كان اسماً مفرداً ؛ فصل باعتبار المحمولات ؛ وان كان مؤلفا ؛ فهو (٩) المطلوب.

فصل : في اعانة القسمة في التحديد (١٠)

والقسمة أيضاً ، معينة في الحد ، اذا كانت بالذاتيات ؛ فكانت القسمة للاعم ، قسمة من طريق ماهوهو (١١). فان قسمة الحيوان ، الى ذي الرجلين، (١٢) و كثير الارجل ، ليست (١٣) له من طريق ماهو حيوان ؛

---

١ ـ ب ، هج : يقولوا ؛ ها ، د ، ق : يقولوه ؛ ط : يتقولوه

٢ ـ ب روى ما خط خورده

٣ ـ ب « تحديد » ندارد

٤ ـ ها : التحديد ؛ ق : تحديد الشئ العنصر

٥ ـ ق : انه

٦ ـ ها ، ط : للانتقام

٧ ـ د : امروابان ؛ ق : امران

٨ ـ د : بقى

٩ ـ ط ، د : فهوهو

١٠ ـ اين عنوان دردوق است و در رم و پنج نسخه خطى نيست

١١ ـ د « هو » دوم ندارد

١٢ ـ ب : ذى الرجلين ؛ ديگر نسخه‌ها : ذى رجلين

١٣ ـ ق : ليست قسمة

بل له (١) من طريق ماهوماش ؛ فانه لكونه ماشياً ؛ استعدلهذه القسمة ، لالكونه حيواناً ؛ فان (٢) الحيوانية لايكفى لهذا الاستعداد اولا (٣)، مالم تحصل (٤) لها طبيعة المشى ؛ فلو كان الحيوان (٥) ، غيرماش ؛ لم يستعد لهذه القسمة البتة . و اذا فعلت هذا ؛ حفظت الترتيب .

ويجب أن تراعى شرطاً ثالثاً ؛ و هو أن لاتقف (٦) فى الوسط . بل تقسم، وتقسم، حتى تنتهى الى الذاتيات التى اذاقسمتها، وقعت فى عرضيات(٧) أوأشخاص . فان (٨) القسمة من الجواهر، اذاانتهت الى الانسان ، وقفت(٩) ولم تنقسم بالذاتيات بعد(١٠) بالذاتيات . وبعدذلك، اما أن ينقسم الى (١١) لاشخاص، أوالى فصول عرضية؛ كالكاتب والاسى والمحترف والغاصب، وغيرذلك

فصل : فى الاجناس العشرة (١٢)

و أما (١٣) هذه الاجناس العشرة ، فمنها الجوهر و هو كل ما وجود (١٤) ذاته ، ليس فى موضوع ، أى فى محل قريب ، قدقام بنفسه ،

١ ـ ب، ها ، هج « له » ندارد
٢ ـ ط : لان ؛ هج : فان طبيعة
٣ ـ ق بجاى «فان الحيوانية ... اولا » دارد : فان طبيعة الحيوان لا تنقسم بهذه الانقسامات ؛ ط « اولا » ندارد
٤ ـ ق : يتحصل
٥ ـ ها : الحيوانية
٦ ـ ط بجاى « تقف » دارد « تكون »
٧ ـ ق : وقعت القسمة بغرضيات
٨ ـ ط « كان » بجاى « فان »
٩ ـ ها « فى عرضيات ... وقفت » ندارد
١٠ ـ ق : بعده
١١ ـ ط : ان الشى الى ؛ ب : ان ينقسم الى ؛ ديگر نسخه‌ها : ان ينقسم الشى الى
١٢ ـ دوق « فصل» دارد وهج ندارد دردیگر نسخه‌های خطی ورم عنوانی نیست
١٣ ـ ط : فاما
١٤ ـ ط: كل موجود

دونه بالفعل ، لا بتقويمه .

و منها الكم وهو، الشى الذى يقبل لذاته ،المساواة و اللامساواة و التجزى . وهو، اما ان يكون متصلا؛ إذ يوجد لاجزائه بالقوة حد مشترك يتلاقى [١٥١ر] عنده ، و يتحدبه ، | كالنقطة للخط . و اما أن يكون منفصلا ، لا يوجد لاجزائه ذلك لا(١) بالقوة ولا بالفعل : كالعدد .

والمتصل، قد يكون ذا وضع، وقد يكون عديم الوضع . وذو الوضع هو الذى يوجد لاجزائه اتصال و ثبات، وامكان ان يشار الى كل واحد منها: اين هو من الاخر . فمن ذلك ، ما يقبل القسمة فى جهة واحدة ؛ و هو الخط؛ و منه ، مايقبل فى جهتين متقاطعتين (٢)، على قوائم ، وهو السطح ؛ ومنه مايقبله فى ثلاث جهات ، قائم بعضها (٣) على بعض ، وهو الجسم .

والمكان أيضاً ذو وضع (٤)، لانه السطح (٥) الباطن من الحاوى (٦).

و اما الزمان، فهو مقدار للحركة ، الا انه ليس له وضع ؛ اذ لا يوجد اجزاؤه معاً ، وان كان له اتصال ؛ اذ ماضيه و مستقبله ، يتحدان بطرف هو الان (٧).

و أما العدد ، فهو بالحقيقة الكم المنفصل .

ومن المقولات العشرة الاضافة. وهو المعنى الذى وجوده بالقياس الى شى آخر، وليس له وجود غيره؛ مثل الابوة، بالقياس الى البنوة ؛ الا كالاب

١ ـ ق « لا » ندارد
٢ ـ ب متقاطعين
٣ ـ د : بعضه
٤ ـ ها : الوضع
٥ ـ ب « السطح » ندارد
٦ ـ ها : الجسم الحاوى
٧ ـ ط : بطرف للآن؛ هج، ب، ق : بطرف هـوالان ؛ هـا ، ط : بطرف الان

فان له وجود (١) يخصه كالانسانية (٢).

وأما الكيف، فهو كل هيئة قارة فى جسم، لا يوجب اعتبار وجودها فيه، نسبة (٣) للجسم الى خارج، ولا نسبة واقعة فى أجزائه، ولا بالجملة اعتباراً (٤) يكون به (٥) ذا جزو؛ مثل البياض والسواد. و هو اما أن يكون مختصاً بالكم، من جهة ماهو كم؛ كالتربيع بالسطح، والاستقامة بالخط، والفردية بالعدد؛ واما أن لا تكون مختصاً (٦) به. وغير المختص به، اما أن يكون محسوساً، ينفعل عنه الحواس، ويوجد (٧) بانفعال (٨) المتزجات. فالراسخ منه، مثل صفرة الذهب و حلاوة العسل، تسمى «كيفيات انفعاليات»، وسريع الزوال منه، و ان (٩) كان كيفية بالحقيقة، فلا تسمى كيفية، بل «انفعالات»، لسرعة استبدالها، مثل حمرة الخجل وصفرة الوجل. و منها مالا تكون محسوسة (١٠)، وهذا | فاما أن يكون [١٥١پ] استعدادات، انما تتصور فى النفس بالقياس الى كمالات؛ فان كان استعداداً للمقاومة و ابا، للانفعال، سمى «قوة طبيعية»، كالمصحاحية والصلابة؛ و

١ ـ ق: وجود

٢ ـ ها افزوده دارد: والاضافة هو المضاف فانه لا يكون الشى مضافا بالاضافة بل كونه بحيث اذا عمل معه المضاف اليه، هو مضافية و هكذى حال الوجود والحركة والحيوة

٣ ـ ها: اعتبارها وجود نسبة؛ ط، د: اعتبار وجوده فيه نسبة؛ ب، هج، ق مانند متن

٤ ـ ق: لجملته اعتبار

٥ ـ هج، ها: به يكون

٦ ـ ها «مختصا» ندارد

٧ ـ هج: فيوجد

٨ ـ ق: بانفعاله

٩ ـ ها: فان

١٠ ـ د: محسوسا فاما؛ از اينجا باندازه دو صفحه فيلم «ها» خراب وعكس بدافتاده و نشد كه با آن نسخه‌هم سنجيده شود

وان كان استعداداً لسرعة الاذعان والانفعال ، سمى « لاقوة طبيعة » ، مثل المراضية واللين ؛ واما أن يكون فى أنفسها ، كمالات لا يتصور أنها استعدادات لكمالات أخرى ؛ و تكون مع ذلك ، غير محسوسة بذاتها ؛ فماكان منها ثابتاً ، سمى « ملكة » ؛ مثل العلم والصحة ؛ وماكان سريع الزوال ، سمى « حالا » مثل غضب الحليم و مرض المصحاح . و فرق بين الصحة والمصحاحية (١)؛ لان المصحاح ، قدلايكون صحيحاً ؛ والمراض قديكون صحيحاً .

ومن جملة (٢) العشرة ألاين وهو كون الجوهر ، فى مكانه الذى يكون فيه ، ككون زيد فى السوق .

ومتى ، و هو كون الجوهر فى زمانه الذى يكون فيه ، مثل كون هذا الامر أمس .

والوضع ، وهو كون الجسم بحيث تكون لاجزائه ، بعضها الى بعض نسبة من (٣) الانحراف والموازاة والجهات(٤) وأجزاء المكان، ان كان فى مكان ، مثل القيام والقعود . و هو فى المعنيين غير الوضع المذكور فى باب الكم .

والملك ولست أحصله ، ويشبه أن يكون كون الجو هر فى جوهر آخر ، يشمله (٥) و ينتقل بانتقاله ، مثل التلبس والتسلح .

و الفعل و هو نسبة الجوهر الى أمر موجود منه غير قار الذات ، بل لايزال يتجدد و يتصرم ، كالتسخين والتبريد .

---

١ ـ ط : المصحاحية والصحة

٢ ـ د ، ط « جملة » ندارد

٣ ـ ب : من ؛ ديگر نسخها : فى

٤ ـ ق : والموازاة بالقياس الى الجهات

٥ ـ ط : يشتمله

والانفعال و هو نسبة الجوهر الى حالة فيه بهذه الصفة ، مثل القطع والتسخن (١) .

فصل : فى مشاركة الحد والبرهان (٢)

انا كما لا نطلب العلة بلم ، الا بعد مطلب هل ، كذلك لانطلب الحقيقة بما ، الا بعد هل و عن كل واحد منها جواب ، لكن الحقيقى من الجواب (٣) عن لم ، هو الجواب بالعلة الذاتية. و ايضا فان العلة (٤) الذاتية ، مقومة للشى ؛ فهى اذا داخلة فى الحد ، و فى جواب ماهو ؛ [١٥٢ر] فيتفق اذا الداخل فى الجوابين .

مثاله : لم انكسف القمر ؛ فنقول : لانه توسط بينه و بين الشمس الارض ، فانمحى (٥) نوره . مثل ما نقول (٦): ما كسوف القمر ؛ فنقول : هو انمحاء (٧) نور (٨) القمر ، لتوسط الارض . لكن هذا الحد الكامل للكسوف ، لايكون عند التحقيق ، حداً واحداً فى البرهان ؛

---

١ ـ ها : التسخن والتقطع ؛ هج : التقطيع والتسخين

٢ ـ هج دارد «فصل» و بس؛ دوق: فصل فى مشاركات الحد والبرهان؛ ب ، رم عنوانى ندارد ؛ د ، ها ، ط مانند متن جز اينكه در ط «و» نيست

٣ ـ ط ، د ، رم «من السئوال» بجاى «من الجواب»

٤ ـ ها ؛ بالعلة الذاتية التى هى الوسط وايضا فان العلة ؛ هج : بالعلة الذاتيه فان العلة ؛ دوق : بالعلة الذاتية فيتفق هذان المطلبان فى امرين فى كون كل منهما انما يكون بعد هل وفى الجواب اذا كان الجواب عن لم بالجواب الحقيقى فان العلة ؛ ب ، د ، ط ، رم مانند متن

٥ ـ ب : فامحا ، د ، ط : فمحا ، ها ، ق : فانمحى ؛ هج : فانمحا

٦ ـ ب ، هج : مثل ما نقول ؛ ديگر نسخه‌ها : ثم نقول

٧ ـ ب : امحا

٨ ـ هج : ضوء

أى جزوأمن مقدمة البرهان، بل جزئين حدين. فالذى يحمل(١) منهما(٢) على الموضوع ، فى البرهان أولا و هوالحد الاوسط ؛ يكون فى الحد محمولا بعدالاول والذى يحمل فى البرهـان ثانياً ، يكون فـى الحد محمولاأولاً لانك تقول فى البرهان : ان القمرقد توسط الارض بينه و بين الشمس ؛ و كل مستضى من الشمس ، يتوسط بينهما الارض ، ينمحى (٣) ضوءه؛ فينتج : ان القمر ينمحى ضوءه ثم تقول : و (٤) المنمحى ضوءه منكسف ؛ فالقمر اذاً منكسف ، فأولا حملت التوسط ، ثم الانمحاء. و فى الحد التام يورد أولا الانمحاء (٥)، ثـم التوسط . لانك تقول : ان انكساف القمر ، هو انمحاء ضوئه لتوسط الارض (٦) .

فان جعلت كل واحد من توسط الارض و انمحا الضوء ، حداً اذاانفق ان كان (٧) مميزا ، فكان حدا ما (٨) . وان لم يكن تاما ؛ سمى (٩) الذى يكون منهما الحد الاوسط فى القياس ، « حدا هو مبدأ برهـان ». كمانقول : فى مثال آخر ، ان الرعد صوت انطفاء النار فى الغمام ، أو الغضب

---

١ ــ ط، رم : بل حدين اى جـزوامن مقدمة البرهان (رم :اى جزئين و الذى) فالذى يحمل ؛ ب مانند متن ؛ هج : بل حدين اى لايكون جزءاً من مقدمة البرهان بل حدين فالذى يحمل ؛ د ، ها ، ق : بل حدين اى لايكون جزءً من مقدمة فى البرهان بل جزئين فالذى يحمل

٢ ــ ب : منها

٣ ــ د : فانه ينمحى؛ ب يمحى ... والممحى ؛ ق « يمحى» دردومين بار

٤ ــ هج « و » ندارد

٥ ــ ب : الامحا ، نيز پس ازين

٦ ــ د(ميان دو سطر وتازه‌تر) ، هج ، ق افـزوده دارد : بينه و بين الشمس

٧ ــ ق : حداً على حده واتفق اذاان كان

٨ ــ د : حداتاما (افزوده در بالاى سطر)

٩ ــ ب : يسما ، روى آن : سمى ؛ هج : يسمى ؛ ديگر نسخه‌ها : سمى

شهوة الانتقام . ويسمى (١) الذى يكون منهما حداً أكبر ،وحداً (٢) هو نتيجة برهان». كقولنا (٣): ان الكسوف انمحاء ضوء القمر ، و (٤) الغضب غليان دم القلب. وهذا (٥) انما يتفق ، اذا كان بعض أجزاء الحد التام علة للجزو الاخر. فان اقتصر على العلة كتوسط الارض ؛ كان الحد يسمى «مبدأ برهان » و ان اقتصر على المعلول ، كالانمحا(٦) ؛ كان الحد يسمى(٧) « نتيجة برهان» والحد التام ، مجموعهما مع الجنس .

فصل : فى أقسام معنى الحد (٨)

والحد ، يقال بالتشكيك ، على خمسة (٩) اشياء :

فمن ذلك« الحد الشارح لمعنى الاسم » . ولا يعتبر فيه (١٠)، وجود الشى . فان كان وجود (١١) الشى مشكلا (١٢) ؛ أخذ الحد أولا ، | [١٥٢ پ] على أنه شارح للاسم (١٣)؛ كتحديد المثلث المتساوى الاضلاع ،فى افتتاح كتاب اوقليدس . فاذا صح للشى وجود ، علم حينئذ أن الحد لم يكن بحسب الاسم فقط.

١ ـ ب : يسما ، روى آن سمى ؛ ديگر نسخه‌ها : يسمى
٢ ـ ط : وحدا
٣ ـ ب : كقولنا ؛ ديگر نسخه‌ها : كقولك
٤ ـ هج : او
٥ ـ ق : فهذا
٦ ـ ب : كالامحا
٧ ـ ب : يسما
٨ ـ تنها در ق اين عنوان است .
٩ ـ ب : ستة ، روى آن : خمسة
١٠ ـ ب، رم: ولا يعتبر به؛ هج: لا يعتبر فيه؛د،ها،ق:ولا يعتبر فيه؛ط:ولا يعتد به
١١ ـ ق : فى وجود
١٢ ـ د ، رم : مشككا ؛ ق شك ؛ ب ، ط ، ها ، هج : مشكلا
١٣ ـ ها « للاسم » ندارد ؛ هج : الاسم

ويقال حد ، لما كان بحسب الذات . فمنه ، ماهو نتيجة برهان(١)؛ و منه ، ماهو مبدأ برهان ؛ و منه ، حد تام مجتمع (٢) منهما .

و منه ، ماهو (٣) حدلامور لا علل لها ولا أسباب ؛ أوأسبابها و عللها غير داخلة فى جوهرها ؛ مثل تحديد النقطة والوحدة والحد ، و ما أشبه ذلك ؛ فان حدودها ، لابحسب الاسم فقط ، ولامبدأ برهان ، ولا نتيجة برهان ، ولا مركب منهما .

فصل : فى الاربع وتوسطها فى البراهين (٤)

يقال علة ، للفاعل ومبدأ الحركة ؛ مثل النجار للكرسى ، والاب للصبى . ويقال علة ، للمادة و مايحتاج (٥) أن يكون ، حتى يقبل ماهية الشى (٦) ؛ مثل الخشب و دم الطمث. ويقال علة ، للصورة من كل شى ان يكون (٧)، فانه مالم يقرن (٨) الصورة بالمادة لم يكن (٩) الشى. وقد يقال (١٠) علة للغاية ، وللشى (١١) الذى نحوه و لاجله (١٢) الشى ؛

---

١ ـ ها : البرهان

٢ ـ ها : ومنه ماهو مجتمع ؛ هج : ومنه ماهوحد تام مجتمع

٣ ـ هـا « ماهو » ندارد ؛ ب : ما هو حدللامور

٤ ـ ق : فصل فى اقسام العلل وبيان دخولها فى الحدوالبرهان ؛ هامش د بخط تازه تر: فصل فى العلل الاربع وتوسطها فى البراهين ؛ ب ، ط، ها، هج ، رم عنوانى ندارد

٥ ـ ق : ومايحتاج الشئ الى

٦ ـ ق ماهيته مثل

٧ ـ ب : للصورة من كل شى ان يكون ؛ د ، ط : لصورة كل شى مكون؛ هج : للصورة فى كل شى مكون ؛ ق : للصورة و كل شى مكون ؛ هـا ، رم : فى كل شى يكون

٨ ـ ب يقرن ؛ ديگر نسخه‌ها : يقترن

٩ ـ ب : لم يكن ؛ ديگر نسخه‌ها : لم يتكون

١٠ ـ ق : ويقال

١١ ـ ها ، ط ؛ هج ، ق : والشى

١٢ ـ ق : الذى لاجله

مثل الكن للبيت . و كل واحد (١) من هذه اما قريبة ، كالعفونة للحمى ، و اما بعيدة ، كالسدة ، واما بالقوة ، و اما بالفعل ، و اما خاصة (٢) كالبناء للبيت ، و اما عامة ، كالصانع (٣) ، و اما بالذات ، مثل السقمونيا يسخن بذاتها (٤) ، و اما بالعرض ، مثل السقمونيا يبرد ، لانه يزيل (٥) المسخن (٦) ، أوشرب الماء البارد يسخن ، لانه يجمع المسخن .

وانما يجب أن يعطى فى البراهين ، العلة التى بالذات الخاصة القريبة التى بالفعل ، حتى ينقطع سؤال اللم ؛ و الا فهو بعد (٧) ، ثابت .

والعلل الاربع ، فقد (٨) تقع حدوداً (٩) وسطى ، فى البراهين ، لانتاج قضايا ، محمولاتها اعراض ذاتية (١٠) .

وأما العلة (١١) الفاعلية والقابلية (١٢) ، فلايجب من (١٣) وضعها وضع المعلول و انتاجه (١٤) ، مالم يقرن (١٥) بذلك ، مايدل على صيرورتها علة بالفعل . مثل اقتران انفعال الافيون عن الحرارة الغريزية

١ ـ هج ، ق : واحدة ؛ ديگر نسخه‌ها : واحد

٢ ـ ب : خاصية ؛ ديگر نسخه‌ها : خاصة

٣ ـ د ، هج ، ق : كالصانع له

٤ ـ ب : بذاتها ؛ ديگر نسخه ها : بذاته

٥ ـ ق : يزيد

٦ ـ ها ، ط افزوده دارد « اعنى الصفراء »

٧ ـ ط : بعيد ؛ ها ندارد

٨ ـ ب : فقد ؛ ديگر نسخه‌ها : قد

٩ ـ ب : حدود

١٠ ـ ق افزوده دارد : والعلة بالفعل هى ماتستلزم وجود المعلول بالفعل كالصورة والغاية

١١ ـ ها : العلل

١٢ ـ ها « والقابلية » ندارد

١٣ ـ هج : عن

١٤ ـ ق : وايجابه ١٥ ب : يقرن ؛ ديگر نسخه‌ها : يقترن

التى فى الابدان ، بالقوة المبردة التى فيه ؛ فانه حينئذ يجب عن قوته (١) التبريد . و كذلك و نجد فى كثير (٢) من المواد . [١٥٣ر] و (٣) لكن كثير (٤) من الامور الطبيعية ، يلزم عن اقتران موادها بفواعلها، أن يوجد المعلول ضرورة ، بل هذا فى كلها . و كثير (٥) منها لا يوجد مادتها ، على الطباع التى يجب، الا و يوجد الكائن (٦)، كنطفة الانسان. و كانه لا فرق بين القسمين.

وهذه الضرورة ، لا تمنع أن تكون لغاية ، كما سنوضح فى العلوم . فلا يمتنع (٧) اذن (٨) استعمال الغاية فى براهينها . و فى براهين ما لم يكن هكذا ، من الكائنات الغير الطبيعة ، لا مانع البتة ، عن استعمال الغاية ، بل لا بد منها. و حيث (٩) يكون المعلول ، انما يجب باجتماع الفاعل و القابل معا، فان الواحد منهما لا يكفى حدا أوسط ، ما لم يجتمعا . مثلا (١٠): لم كانت الاسنان الطواحن، عريضة ؟ فنقول : لان المادة (١١)، كانت تامة الاستعداد لذلك الفاعل التام القوة و قد تلاقيا (١٢). و نقول (١٣) أيضاً : الاضراس،

---

١ ـ ط : قوة

٢ ـ ق : و ذلك فى كثير ؛ ب : وهج و كذلك (هج: ولذلك) نجد فى كثير؛ب،د، طما نندمتن

٣ ـ د ، ط « و » ندارد

٤ ـ ب ، هج : ق : كثير ؛ د ، ط ، ها : كثيرا

٥ ـ ق : وفى كثير

٦ ـ ها : يجب ان يـوجد للكائن الا ريـوجد الكائن ؛ د ، رم : يجب ان يوجد الكائن ؛ ط : يجب الا يوجد الكائن؛ ب ، ها، ق: يجب الا و يوجد الكائن

٧ ـ د ، ها ، ط : يمنع ؛ ب ، هج ، ق : يمتنع

٨ ـ ها « ايضا » بجاى « اذن » ؛ ق : اذاً

٩ ـ ب : وحيث ؛ ط ، ها ، د : فحيث : هج ، ق : بحيث

١٠ ـ ق : فانا نقول مثلا

١١ ـ ها : المادة هاهناك

١٢ ـ ق « الفاعل... تلاقيا » ندارد؛ ها : كذلك ١٣- هج: فنقول

أريد بها (١) الطحن ، و كل مايراد منه الطحن يعرض .

و أما الصورة المادية ، فلايحتاج الى شرط (٢) ، فى ادخالها (٣) حدا أوسط (٤) . و كان (٥) الغاية ، فى اكثر الامـر ، تفيداللم المجرد ، دون الان .

وقد يجتمع فى الشى ، علل فوق واحدة ، وحتى الاربع (٦) كلها. و قديكون لبعض الاشياء بعض العلل دون بعض . فلذلك ، لاتـدخل فى حدود التعليميات (٧) ، ولابراهينها ، علة مادية .

فقد (٨) قلنا فى العلل، ودخولهافى البراهين؛ و أما دخولها فى (٩)، الحدود فلما (١٠) أوضحنا : من (١١) أن العلل الذاتية ، مقومة . و اذا كان للشى ، علة مساويـة ، او (١٢) أعم ، و كانت(١٣) ذاتية ، فدخولها ظاهر .

و أمـا العلل التى هى أخص مـن الشى ؛ مثل ان للحمى عللا :

١ ـ ب بها ؛ ديگر نسخه‌ها : منها
٢ ـ هج : الشرط
٣ ـ ب ، ق : ادخالها ؛ ديگر نسخه‌ها : ادخاله
٤ ـ ها ، د هامش بخط تـازه تر : كمانقول لم هذا الجسم (هـا : الشخص) محترق فنقول لان له صورة نارية (د : انه لوصول صورة نارية)
٥ ـ ها : فكانت ؛ ط : وكانت ؛ ديگر نسخه‌ها : وكان
٦ ـ د ، ط ، ق : الاربعة
٧ ـ ب ، د : التعليميات ؛ ديگر نسخه‌ها : التعليمات
٨ ـ هج : و قد
٩ ـ ها « د خولهافى » ندارد
١٠ ـ ق : فكما
١١ ـ ها « من » ندارد
١٢ ـ ط « او » ندارد
١٣ ـ ب: كان الذاتية؛ ديگر نسخه‌ها : كانت ذاتية

كالعفونة ، و كالحركة العنيفة للروح ، أو (١) اشتعال من غير عفونة ؛ و للصوت (٢) أيضا ، انطفاء نار ، وانكسار قمقمة ، وقرع عصا (٣) ، و ما أشبه (٤) ذلك ؛ فليس شي منها ، يدخل في الحد ، و يدخل في البرهان . وأما (٥) في الحد ، فيطلب الشي الجامع لها ، ان وجد ؛ مثل القرع المقاوم [١٥٣پ] لجميع ذلك، فيكون هو العلة التي تدخل في الحدود(٦). وأما العلل الخاصية فلحدود أنواع الشي ، مثل انطفاء النار لحد الرعد ، لا الصوت المطلق . وقد يحد الشي ، بجميع علله الاربع، أن (٧) كانت له ، و كانت ذاتية؛ كمن يحد القدوم : بانه آلة صناعية ، من حديد ، شكلها كذا ،ليقطع به(٨) الخشب نحتا . فالا لة ، جنس ؛ والصناعة (٩)، تدل على المبدأ الفاعل (١٠)؛ والشكل ، على الصورة ؛ والنحت ، على الغاية ؛ والحديد ، على المادة . و في هذه الابواب ، كلام طويل ، لايليق بالمختصرات .

فصل : في دفع توهم الدور المحال من ترتب في الطبيعية يوهم ذلك (١١)

و اعلم: ان (١٢) في الكائنات، أمورا بعضها، علل لبعض (١٣) في

١ ـ هج : و
٢ ـ هج : والصوت
٣ ـ ب : قمقم وقرع عصا ؛ ديگر نسخه‌ها : قمقمة و قرع بعصا
٤ ـ هج : وما اشبهه
٥ ـ د : اما
٦ ـ د ، ط : الحد
٧ ـ هج : وان
٨ ـ د ، هج : بها
٩ ـ د ، رم ، ق : والصناعية ؛ ب ، ط ، هج ، ها : والصناعة
١٠ ـ د : الفاعلي
١١ ـ هج ، رم : فصل ؛ ق عنوان متن ؛ در ديگر نسخه‌ها عنوانی نيست
١٢ ـ ط ، ق : واعلم ؛ ديگر نسخه‌ها ندارد .
١٣ ـ ب : على البعض

الدور. فكذلك(١) القياسات التى تكون منها تدور دورا . مثل انه لم كانت (٢)السحاب (٣)؛ قيل (٤) : لانه كان بخار ، فقيل : لم كان بخار (٥)؛ فقيل : لان الارض كانت ندية ، و فعل فيها الحر ، فقيل : لم كانت الارض ندية؛ فقيل(٦) : لانه كان مطر ، فقيل (٧) : لم كان مطر ؛ فقيل (٨) لانه كان سحاب ؛ فينتج من هذا : أنه كان سحاب (٩) ؛ ومن أوساطه ، أنه كان سحاب ؛ وان كانت(١٠)هناك ، وسائط أخر (١١).

ولكن لافرق ، فى البرهان الدورى ، بين (١٢) أن يكون حد ، قدرقع مكررا ، بلاواسطة بين طرفى تكراره؛ أوقدوقع (١٣) مكررا ، و بين طرفى تكرازه وسائط . ولكن المثال الذى أوردناهاهنا، ليس (١٤) فى الحقيقة دورا ، لان السحاب الواقع حداً أكبر ، والسحاب الواقع حدا أوسط ، ليس واحدا بالذات و بالعدد (١٥) بل بالنوع ؛ وليس هذا ، مما

١ ـ هج : و كذلك

٢ ـ د : كان

٣ ـ ق : السحابة

٤ ـ ب : قيل ؛ در ديگر نسخه‌ها : فقيل

٥ ـ ط در دوجا : بخارا

٦ ـ د : ذات نداوة قيل

٧ ـ ق : ثم قيل

٨ ـ د « فقيل » ندارد

٩ ـ د ، ق افزوده دارد « لانه كان سحاب »

١٠ ـ ب،ها ، هج : كانت

١١ ـ ط ، د ، ق : اخرى ؛ ديگر نسخه‌ها : إخر

١٢ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه ها : بين

١٣ ـ ق: اوقع ؛ ب ، هج : اوقدوقع ؛ ديگر نسخه‌ها : اووقع

١٤ ـ ب : او ردناها هنا ليس ؛ ديگر نسخه ها : او ردناه ليس

١٥ ـ ب : و بالعدد

يجعل القياس دورا ؛ لان الدورى (١) ، هو أن يؤخـذ (٢) الشى فى بيان نفسه ؛ لاان يؤخذ مساويه فى النوع، فى بيانه ، و هوغيره بالذات .

فصل : فى كيفية دخول العلل الخاصة فى البرهان (٣)

العلل (٤) التى هى أخص (٥) ، و تكون (٦) حدودا وسطى فـى البرهان ؛ و هومثل كون السحاب عن تكاثف الهواء بالبرد ، و عـن (٧) انعقاد البخار ؛ والزلزلة عن حدوث ريح أو عن انحطام عالى (٨) وهدة أو اندفاع سيل فى باطن الارض ؛ والرعدعن ريح ، و عـن انطفا دخان نارى (٩)؛ والحمى عن عفونة وعن (١٠) حرارة روح بلا عفونـة؛ فقديمكن [١٥٤ر] ان تجتمع لهذه العلل الخاصية (١١) ، معنى عام ، | يكون محمولا (١٢) عليها ؛ فيكون لذلك ، أقرب من المعلول ، و يكون علته المساوية له . و قد لايجتمع ؛لأنه (١٣) يذهب الامر فى ذلك (١٤) الى غير نهاية (١٥) ؛

١ ـ ط ، ها : الدور ؛ ديگر نسخه‌ها : الدورى
٢ ـ هج : يوجد
٣ ـ هج : فصل ؛ ق عنوان متن ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٤ ـ هج : وفى العلل ؛ ط : والعلل
٥ ـ ق : اخص من المعلول
٦ ـ هج : فيكون
٧ ـ هج : اوعن
٨ ـ ب : عن انحطام عالى ؛ د ط ، رم : عن انحطام اعالى ؛ ها ، هج ق : عن انحطاط عالى
٩ ـ ب الدخان النارى ؛ ديگر نسخه‌ها : دخان نارى
١٠ ـ ط : من
١١ ـ ط ، د : الخاصة
١٢ ـ ب :محمول
١٣ ـ هج : لانه
١٤ ـ د « ذلك » ندارد
١٥ ـ ط : النهاية

لكنه لايقف (١) عند عام ، لاواسطة بينه ، و بين تلك الخواص ؛ و معلوم : انه لايمكن حينئذ (٢) ؛ أن توجد علة مساوية للحدالاكبر.

فما كان من العلل الخاصية، لايوجد بينها، وبين الحدالاكبر، ما هوأعم منها و(٣) مساوللاكبر؛ فلايمكن أن تجعل حدودا وسطى، الالموضوعات لها ، أخص أيضا من الاكبر ؛ فلايكون علل وجود الاكبر على الاطلاق ، بل علل وجوده للاصغر (٤) الاخص. فان الحمى المطلقة ، ليست معلولة للعفونة ، بل حمى هذا الانسان ، أوحمى أصحاب الغب (٥) . وكذلك النوع ، ليس علة وجود (٦) الجنس مطلقا ، بل لما هوتحت النوع ، من شخص أو نوع دونه .

وما كان (٧) يوجد له ، معنى عام فان حمل الاكبر ، على الحدود الوسطى ، التى هى أخص ، لايكون أولا ، ولكن بتوسط العام . مثل أن هذه الشجرة ، ينتثر ورقها، وهى تينة ؛ وأخرى وهى خروع ؛ واخرى وهى كرم . وتكون العلة ، لانتثارالو رق فيها، جمود رطوبتها ، او (٨) انفشاشها. ولكن ليست(٩) لهذه الوسطيات الخاصية، التى هى تينة وخروع وكرم أولا ؛ ولكن للعريض (١٠)الورق؛والتينة (١١) والخروع والكرم

١ ـ ق : لكنه يقف
٢ ـ ها « حينئذ » ندارد
٣ ـ ق : « و » ندارد
٤ ـ هج : الاصغر
٥ ـ ب : اصحاب حمى الغب ، ديگر نسخه‌ها اصحاب الغب
٦ ـ هج لوجود
٧ ـ هج : واماما كان
٨ ـ ب ، د ، ط : او ؛ ها ، هج ، ق : و
٩ ـ ب : ليست ، روى آن : ليستا ؛ ق : ليس ؛ ديگر نسخه ها : ليسا
١٠ ـ ب : للعريض ؛ د ، ط ، ها : لعريض؛ هج : لعراض ؛ ق العريض
١١ ـ د: فالتينة

عريضة (١) الاوراق (٢)، بلاواسطة . وأما أنها تجمد رطوبتها ، أوتنفش رطوبتهافليس لانها تينة أوخروع أو كرم (٣) ، بلاواسطة (٤) ؛ بل لانها عريضة الورق ؛فهى تنتشرورقها ، لالانهاتلك ، ولالعرض الورق ، ولكن لانفشاش الرطوبة اوجمودها .

فقد بان : أين ينعكس الحد (٥) الاوسط العلة (٦) ، على الاكبر المعلول ؛ و أين لاينعكس .

فصل : فى العلم والعقل و الظن والذكاء والحدس و كيفية ادراك المطلوب من جهة هذه (٧)

الظن الحق ، هورأى فى شى ، انه كذا ، ويمكن أن لايكون كذا.

والعلم اعتقادفى ان(٨) الشى كذى وانه لايمكن أن لايكون كذى وبواسطة [١٤٥پ] ان توجبه ، | والشى كذاك (٩). و قديقال لتصور(١٠) الماهية بتحديد .

١ ـ ب ، ها هج مانند متن ، د ، ط ، ق : والكرمة والخروع عريضة

٢ ـ د : الورق

٣ ـ د ، ط ، ق : كرمة ؛ ب :اوخروع اوكرم

٤ ـ ها ، هج « واما انها ... بلاواسطة » ندارد .

٥ ـ ط : فى الحد

٦ ـ هج : للعلة ؛ ق : الذى هوالعلة

٧ ـ هج : فصل ؛ ق : فصل فى شرح الفاظ يجب التنبه لمعانيها ؛ ط ، ها: عنوان متن بى لفظ « فصل» ؛ ب ، د عنوانى ندارد ؛ رم : فصل : الطريق الحق هورای

٨ ـ ط ، ب : فى ان ؛ ديگر نسخه ها : بان

٩ ـ ب : و بوساطة ان توجبه والشى كذاك ، زير سطر دارد « اظنه و بواسطة توجبه ان الشيى كذاك؛ ط : وبوساطة توجبه والشى كذاك فى ذاته؛ د ، رم : و بوساطة موجبة ان الشى كذالك ؛ ها ، هج ، ق : واسطة توجبه والشئى كذلك

١٠ ـ ها : ان العلم هوتصور

والعقل اعتقاد. بأن الشى كذى لانه(١) لايمكن أن لايكون كذى، طبعاً بلا واسطة ؛ كاعتقاد المبادى الاولى (٢) للبراهين. و قد يقال لتصور الماهية بذاتها ، بلا تحديد ها ؛ كتصور المبادى الاولى (٣) ، للحد.

والذهن قوة للنفس ، معدة نحوا كتساب العلم.

والذكاء، قوة استعداد للحدس. والحدس ، حر كة (٤) الى اصابة الحدالاوسط ، اذا وضع المطلوب ؛ أواصابة الحدالاكبر ، اذا أصيب (٥) الاوسط ؛ و بالجملة ، سرعة انتقال (٦) ، من معلوم الى مجهول ؛ كمن يرى تشكل استنارة القمر ، عند أحوال قربه و بعده عن الشمس ، فيحدس أنه يستنير من الشمس . (٧)

الحس (٨) انما يدرك الجزويات الشخصية. و الذكر والخيال ، يحفظان(٩) مايؤديه الحس، على شخصيته. اما(١٠) الخيال، فيحفظ الصورة. وأما الذكر (١١) ، فيحفظ المعنى المأخوذ معه (١٢). و إذا تكرر الحس كان ذكراً؛ و إذاتكرر (١٣) الذكر ، كان تجربة . و قدقيل فى الحسيات

١ ـ ب : لانه ؛ ديگر نسخه‌ها : وانه ٢ ـ ها ، هج : الاول
٣ ـ هج : الاول ٤ ـ ط ، ها : حركة النفس
٥ ـ هج : اصبت ٦ ـ ق : الانتقال
٧ ـ درمتن‌ها اينجا عبارتى است وهمچنين درهامش د بخط تازه‌تری !ندكى پس ازاينجا « والفكر حركة ذهن الانسان نحوالمبادى ، ليصرفها الى المطالب . والصناعة ملكة نفسانية تصدرعنها افعال ارادية بغير روية . والحكمة خروج نفس الانسان الى كماله الممكن فى جزئى العلم والعمل ، اما من جانب العلم فانه يكون متصورا للموجودات كماهى و مصدقا بالقضايا كماهى ، و اما فى جانب العمل فان يكون قد حصل عنده الخلق الذى يسمى العدالة والملكة الفاضلة .(د: صح)
٨ ـ ط : والحس ؛ ق : واعلم ان الحس ٩ ـ ق : مايحفظان
١٠ ـ ط : واما ١١ ـ ها : واما الحفظ
١٢ ـ هج ، ق : منه ؛ ديگر نسخه‌ها : معه
١٣ ـ ها : كان تكرر

والتجربيات ، مافيه كفاية فى مثل هذا الكلام (١) .

والفكر العقلى ، ينال الكليات مجردة (٢). والحس والخيال والذكر تنال الجزويات ؛ فان الحس ، لاينال الانسان المقول على كثيرين؛ و كذلك الخيال . فانك أى صورة أحضرتها فى التخيل ، أو فى الحس الانسانى (٣) لم يمكنك أن تشرك فيها ، سائر الصور الجزوية الشخصية (٤) . لان ما يرتسم فى الحس و (٥) الخيال ، يكون مع عوارض ، من الكم و الكيف والاين والوضع ، غيرضرورية فى الانسانية ، ولامساوية لها. فالكليات ، والتصديقات ، والتصورات (٦) ، الواقعة فيها ، غير مدركة بالحس ولا [١٥٥ر] بالتخيل (٧) ؛ ولا أيضاً عللها الاحدسا (٨) ، أو تجربة . لكنهما، معاونان للعقل. أما التصور (٩) ، فلان الحس، يعرض على الخيال ، أموراً مختلطة؛ والخيال على العقل (١٠) ؛ ثم العقل ، يفعل فيها التمييز ، والتجريد(١١)؛ و يأخذ كل واحد من المعانى مفرداً ؛ ويرتب الاخص والاعم والذاتى و العرضى ؛ فيرتسم حينئذ ، فى العقل ، المعانى الاولى بالتصور (١٢) ؛ ثم

١ ـ ق : الكتاب ؛ جاى عبارت بالا در هامش د اينجا است
٢ ـ ق : متجردة
٣ ـ ق : الحس الجسمانى ؛ ط : الانسانية
٤ ـ ط : الشخصية الجزوية
٥ ـ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او
٦ ـ ها ، والكليات والتصورات والتصديقات
٧ ـ ق : بالتخييل
٨ ـ ق : عللها حدس
٩ ـ ب : اما التصور ؛ ديگر نسخه‌ها : اما من جهة التصور
١٠ ـ ق : يعرضها على العقل
١١ ـ ق : والتجزئة
١٢ ـ ق : للمتصورات : ها: للتصور.

يركب منها الحدود. و اما (١) من جهة التصديق، فقديعين (٢) الحس و الخيال، بالتجربة و بالحدس؛ و قد يعين (٣) الاستقراء (٤).

والفرق بين الاستقراء والتجربة، معلوم. والاستقراء (٥)، اماعلى سبيل الاحتجاج، واما على سبيل التنبيه. كمن يستقرى (٦) له، جزويات أمور، أحكامها بينة الصدق؛ الا أن بالنفس عنها غفلة. و قديعين على سبيل العرض، بأن يعين أولا فى اعطاء المتصورات؛ ثم المتصورات (٧)، تأتلف بايجاب وسلب؛ فيلوح للعقل، مايجب أن يصدق به (٨) بذاته؛ و يلوح له القياس، فيما يجب أن يكتسب التصديق به (٩).

فصل: فى بيان وجوه الغلط فى الاقوال الشارحة (١٠)

وههنا، مواضع يجب أن يراعى فى الحدود (١١)، حتى لايقع باغفالها سهو: فمن ذلك، مايقع فى جانب الجنس؛ ومنه، مايقع فى جانب الفصل؛ و منه، ما هو مشترك؛ وهذا المشترك هوايضا للحد الناقص والرسم.

فمن الخطأ فى الجنس، أن يوضع (١٢) الفصل مكانه؛ كقول القائل:

---

١ ـ د، ط، ق: فاما ٢ ـ ق يعينه

٣ ـ ق: من طريق التجربة اوالحدس وقديعينه

٤ ـ ها، هج، ق: بالاستقراء

٥ ـ ق: واستعانته به من طريق الاستقراء

٦ ـ ب: يستقرا ٧ ـ د: التصورات ٨ ـ ب «به» ندارد

٩ ـ ق: به من التصديق؛ ها: به التصديق؛ ازين پس در هامش د بخط تازه‌تری چنين آمده است: «واما سائر العلوم اعنى مابعد الاوليات فيستفاد امابتجربة وامابتوسط اذاكان نفس تأليف البسائط لايقتضى التصديق و يكون العلوم المكتسبة يسبقهاشيئان: احدهما عدم التصور والثانى عدم الوسط. والاولى لايسبقه قبل ان يعلم الاعدم التصور فقط (صح)»

١٠ ـ ب، ها، د، هج، رم: فصل؛ ق: فصل فى بيان وجوه الغلط فى الاقوال الشارحة؛ ط: فصل يجب مراعاتها فى الحدود

١١ ـ ق: الاحتراز منها فى الحدود فتعرف

١٢ ـ ب: يوجد موضع

ان العشق افراط المحبة ، و انما هوالمحبة المفرطة .

و من ذلك ، أن توضع المادة ، مكان الجنس ؛ كقولهم للكرسى انه خشب يجلس عليه؛ وللسيف أنه حديد يقطع به ؛ فان هذين [الحدين] قدأخذ فيهما المادة ، مكان الجنس .

و من ذلك ، أن يؤخذ الهيولى(١)، مكان الجنس؛ كقولهم للرماد انه خشب محترق (٢).

و من ذلك ، أخذهم الجزء ، مكان الجنس للكل (٣)؛ كقولهم : [١٥٥پ] ان العشرة، خمسة وخمسة . و أورد فى التعليم الاول لهذا، مثال آخر ؛ و هوقولهم : ان الحيوان جسم ذونفس (٤) . و فى تحقيق ذلك ، بحث دقيق .

ومن ذلك ، أن توضع الملكة مكان القوة ؛ والقوة مكان الملكة . و ذلك ، فى الاجناس المقدمة فى أجزا الحدود ؛ كقولهم : ان العفيف ، هوالذى يقوى (٥)على اجتناب اللذات الشهوانية ؛ اذا الفاجر، يقوى أيضاً ، فلا يفعل . فقد وضع اذاً ، القوة مكان الملكة ، لاشتباه الملكة بالقوة ، لان الملكة قوة ثابته . و كقولهم : ان القادر على الظلم ، هوالذى من شأنه وطباعه ، النزوع الى انتزاع ماليس له من يد غيره . و قد (٦) وضع الملكة مكان القوة ، لان القادر على الظلم ، قديكون عادلا فلايظلم ، ولايكون طباعه هكذى .

و من ذلك ، أن تأخذاسما مستعاراً ، أومشتبهاً ؛ كقول القائل . ان

١ ـ ق : الهيولى التى عدمت وليست الآن موجودة
٢ ـ ق : محترق و هوليس الآن خشب بل كان خشبا
٣ ـ ق : فى حدالكل
٤ ـ ط افزوده دارد : والجسم هاهنا مادة لاجنس
٥ ـ ب : يقوا
٦ ـ ب : و قد ؛ ديگر نسخه‌ها : فقد

الفهم موافقه ، وان النفس عدد .

ومن ذلك ، أن يوضع (١) اللوازم (٢) ، مكان الاجناس ، كالواحد والموجود. ومن ذلك أن تضع النوع ، مكان الجنس ؛ كقولك : ان الشر هوظلم الناس ؛ و الظلم هو (٣) نوع من الشر .

وأما من جهة الفصل ، فان (٤) تأخذ اللوازم ، مكان الذاتيات ؛ و أن تأخذ الجنس ، مكان الفصل ؛ و أن تحسب الانفعالات (٥) ، فصولا . والانفعالات (٦) إذا اشتدت ؛ لم يبطل (٧) الشى ؛ والفصول إذا اشتدت ؛ ثبت الشى ، وقوى (٨) ؛ و أن تأخذ الا عراض ، فصولا للجواهر ؛ و أن تأخذ فصول الكيف ، غير الكيف ؛ وفصول المضاف ، غير المضاف ، لاما اليه الاضافة .

وأما القوانين المشركة ، فمثل أن تعرف الشى ، بما هو أخفى (٩) كمن حد النار ، بأنها (١٠) جسم شبيه بالنفس ؛ والنفس أخفى من النار .

و مثل أن يحد (١١) الشى ، بما هو مساوله فى المعرفة ، أو متأخر عنه فى المعرفة . مثال المساوى له فى المعرفة ، قولهم : العدد (١٢) كثرة

١ ـ ب : يوضع ؛ ق : تضع ؛ ديگر نسخه‌ها : يضع

٢ ـ ط ، د ، هج ، ق : شيئا من اللوازم ؛ ب ؛ ها « شيئامن » ندارد

٣ ـ ب : هو

٤ ـ ب : بان ؛ ديگر نسخه‌ها ، فان

٥ ـ ط : الانفعاليات

٦ ـ ب : اذا الانفعالات ؛ ديگر نسخه‌ها : والانفعالات

٧ ـ ب : لم يبطل ؛ ديگر نسخه‌ها ، بطل

٨ ـ د ، ط ، ق : و قوى ؛ ب ، ها ، هج : فقوى

٩ ـ ب : اخفا

١٠ ـ ط : بانه

١١ ـ ط : تحديد ؛ د ، ها ، هج ، ق : ان يحد ؛ ب : من يحد

١٢ ـ ق : ان العدد

[١٥٦ر]من الاحاد ؛ و العدد والكثرة شى واحد ؛ | فهذا قد أخذ نفس الشى ، فى حده .

ومن هذا الباب ، ان تأخذ الضد ، فى حد الضد ؛ كقولهم الزوج(١) عدد يزيد على الفرد بواحد ؛ ثم يقولون : الفرد عدد (٢) ينقص عن الزوج بواحد .

و كذلك ، اذا أخذ المضاف ، فى حد المضاف اليه ، كما فعل «فرفوريوس» ؛ اذ حسب : أنه يجب أن يأخذ الجنس ، فى حد النوع ؛ والنوع ، فى حد الجنس ؛ ولم يدر : مافى ذلك من الغلط ؛ و ما فى ظنه ذلك ، من السهو ؛ و ما عن الاضطرار الى ذلك (٣) ، من المندوحة ؛ ومافى تفهم حقيقة الحد الذى استعمله على الوجه الواجب ، من البعد عن اعتراض ما أورده من الشبهة .

و أما المتقابلات بحسب السلب والعدم ، فلابد من أن يؤخذ (٤) الموجب والملكة ، فى حديهما من غير عكس .

وأما الذى يأخذ المتأخر فى الشى ، فكقولهم : الشمس كوكب يطلع نهاراً ؛ ثم النهار لا يمكن أن يحد الا بالشمس (٥) ، لانه زمان طلوع الشمس . و كذلك ، التحديد المشهور للكمية ، بأنها قابلة للمساواة و (٦) غير المساواة ؛ وللكيفية (٧) ، بأنها قابلة للمشابهة . فهذا و ما (٨)

---

١ ـ هج ، ق : للزوج
٢ ـ ط : معدود
٣ ـ ها « ذلك » ندارد
٤ ـ ط ، ق : يؤخذ ؛ ب ، د ، ها ؛ هج : ياخذ
٥ ـ هج ، ق ، الابطلوع الشمس
٦ ـ ب : او ؛ ديگر نسخه‌ها : و
٧ ـ ها : الكيفية
٧ ـ ط « و » ندارد ؛ رم : واما اشبه

أشبهه ، من المعانى الصارفة عن الاصابة فى الحدود .

فصل : فى ابانة المواضع المغلطة للباحث (١)

نقول: ان أفعال السوفسطائية ، اما فى القياس المطلوب به انتاج الشى ، و اما فى أشياء خارجة عن القياس ؛ مثل تخجيل الخصم ، و ترذيل قوله والاستهزاء به ، وقطع كلامه ، والاغراب عليه فى اللغة (٢) ، واستعمال ما مالامدخل له فى المطلوب ، ومايجرى مجرى ذلك ؛ وهى عشرة ، ولاحاجة بنا الى ذكرها . وأما اللواتى فى القياس المطلوب به انتاج الشى ، فانا نذكر ما المغلطات فى القياس (٣).

ان هذه المغلطات ، اما أن تقع فى اللفظ ، واما أن تقع فى المعنى ، و اما أن تقع فى صورة القياس ، واما أن تقع فى مادته ، | و اما أن تكون [١٥٦ب] غلطا ، و اما أن تكون مغالطة .

و نحن نعلم : أنه اذا ترتبت الاقاويل القياسية ترتيباً على شكل من الاشكال ، وكان هناك أجزاء أولى متمايزة أعنى الحدود ، و أجزاء ثوان (٤) متمايزة أعنى المقدمات ، و كان الضرب من الشكل منتجاً ، و المقدمات صادقة ، و غير النتيجة ، و أعرف منها ؛ ما كان يلزم عنه ، يلزم لزوماً حقا (٥).

---

١ ـ رم : فصل فى اقوال السوفسطائية

٢ ـ د : اللغز

٣ ـ ط : نذكره المغلطات فى القياس نقول ان ؛ ها ، هج : نذكرها المغلطات فى القياس ان؛ د : نذكرها المغلطات فى القياس هى ان؛ ق : نذكرها فصل فى المغلطات فى القياس ان ؛ ب مانند متن ؛ رم نذكره المغالطات فى القياس ان

٤ ـ ق : ثوانى

٥ ـ د ، ط ، ها ، هج ، ق : منها ان مايلزم عنه يلزم (ط ندارد) لزوماً حقا ؛ ب : منها ماكان يلزم عنه لزوماً حقا . رم : فاعرف منها ان مما يلزم عنه يلزم لزوماً حقا

فاذا القول الذى لايلزم عنه الحق ، أعنى القياس السوفسطائى ، امـا أن لايكون ترتيبه بحسب شكل من الاشكال ؛ أولا يكون بحسب ضرب منتج ؛ أولا تكون هناك (١) ، الاجزاء الاولـى (٢) ، و الاجـزاء الثوانى متمايزة ؛ واما أن لاتكون المقدمات صادقة ؛ و اما أن لاتكون غير المطلوب ؛ و اما أن لاتكون أعرف منه .

فأما (٣) الاول، فهو اما (٤) أن لايكون تأليفه من أقاويل (٥) جازمة ، أويكون من جازم واحد فقط ، أو يكون من جوازم فوق مـن واحدة (٦) ، الاأنها عديمة (٧) الاشتراك (٨) التأليفى .

وذلك على وجهين : اما أن يكون عدمها الاشتراك (٩) فى الحقيقة والظاهر جميعاً ؛ و اما أن يكون فى الحقيقة فقط ، و لها فى الظاهر اشتراك . فان كان لها (١٠) اشتراك ؛ فهناك (١١) لفظ يفهم منه ، معان فوق واحد (١٢) ؛ فيكون (١٣) اما بحسب بساطته ، و اما بحسب تركيبه .

واذا كان بحسب بساطته ؛ فاما أن يكون لفظا مشتركا وهو الواقع

---

١ ـ ط : كهناك
٢ ـ ق : الاول
٣ ـ ها : واما
٤ ـ ب ، هج « اما » ندارد
٥ ـ هج : اقوال
٦ ـ ب : فوق من واحدة ؛ ق : فوق واحد ؛ ديگر نسخه‌ها : فوق واحدة
٧ ـ هج : عادمة
٨ ـ ها ، ق : للاشتراك ؛ ديگر نسخه‌ها : الاشتراك
٩ ـ ب : الاشتراك ؛ ديگر نسخه‌ها : للاشتراك
١٠ ـ ها « لها » ندارد
١١ ـ ها : فهذا
١٢ ـ ق : واحدة
١٣ ـ ط : فيكون له ذلك

على عدة معان ، ليس بعضها ، أحق به (١) من بعض ، كالعين الواقع على المطر و آلة (٢) البصر و الدينار . ومن جملة ذلك ، ما قديسمى « لفظا مشككا » ؛ و هو المتناول (٣) الشى و ضده ، كالجليل (٤) و الناهل .

واما أن يكون لفظا متشابها (٥) ؛ وهوالواقع على عدة متشابهة الصور ، مختلفها (٦) فى الحقيقة ، لايكاديوقف على مخالفتها (٧) ، كالناطق (٨) الواقع على الانسان والفلك (٩) والملك ، والحى الواقع على الاله والانسان [١٥٧ر] و النبات و كل ماله بدو (١٠) وحركة فى جوهره .

واما لفظا منقولا ؛ وهوالواقع على عدة ، بمعان (١١) عدة ؛ ولكن وقوعه (١٢) على أحدها (١٣) أقدم ؛ على أن المتأخر يسمى (١٤) به على الحقيقة ؛ كلفظة المنافق والفاسق والكافر ، ولفظة الصوم والصلاة .

واما لفظا مستعاراً ؛ وهوالذى أخذ للشى (١٥) ، من غيره ، من غيرأن

---

١ ـ هج : بها

٢ ـ ق : على ينبوع الماء وعلى آلة ؛ ها ، هج : على الماء و آلة ؛ ب د ، ط : على المطر و آلة

٣ ـ ب : المتولف ؛ ديگر نسخه : المتناول

٤ ـ ب ، ق : الجليل ؛ ديگر نسخه‌ها : الجلل

٥ ـ ق : مشابها

٦ ـ ب ، د ، ها : مختلفها ؛ ط : مختلفتهافى المعنى ؛ هج ، ق : مختلفة

٧ ـ د ، ق : تخالفها ؛ ديگر نسخه ها مخالفتها

٨ ـ ب ، هج : النطق ؛ هامش ب و ديگر نسخه ها : الناطق

٩ ـ ها « والفلك » ندارد

١٠ ـ ق : نمو

١١ ـ ط ، ها : معانى

١٢ ـ ها : ق : و قوعه ؛ ديگر نسخه ها : وقوعها

١٣ ـ ها ، هج ، ق : احدهما

١٤ ـ د ، ط ، ق : مسمى

١٥ ـ ط : ياخذالمسمى من غيره ؛ ب ، د ، ق : اخذللشى ، ؛ ها ، هج : اخذالشىء

ينتقل (١) فى اللغة ؛ فجمل (٢) إسماله على الحقيقة ؛ و ان كان فى الحال يراد به معناه ، كقول القائل : ان الارض ام البشر (٣) .

و إما لفظا مجازاً (٤) ، وهو الذى يطلق فى الظاهر ، على الشى ، و المطلق (٥) به عليه فى الحقيقة غيره ؛ كقول القائل : سل القرية(٦) ، أى اهلها ،

وربما كان اللفظ المشترك ، ليس لاشتراك هذه (٧) الاحوال ، فى جوهره ، بل فى صيغته (٨) وأحواله ؛ كاللفظ (٩) المشترك بين الفاعل و المفعول ، و الذكر والانثى ، و ماجرى مجراه؛ ولهذا ظن بعض ضعفاء الظن : ان الهيولى الاولى يستحق (١٠) أن يقال (١١) : انها تفعل فعلاما، لانها قابلة للتأثير ، والقبول فعل .

وأما الذى يكون بحسب التركيب ، فقد يكون لاستناد حروف النسق ، الى أشياء مختلفة ؛ كقول القائل : كل ما علمه الحكيم ، فهو كما علم ؛ فان «هو» (١٢) ههنا ينعطف على «كل ما» وعلى «الحكيم»، وبحسبه

---

١ ـ ط : يقل

٢ ـ هج : فيجعل

٣ ـ ق : للبشر

٤ ـ د : اللفظ المجاز

٥ ـ ها : الشى المطلق

٦ ـ ب، د ، ها ، ط : المدينة ؛ ديگر نسخه‌ها : القرية

٧ ـ ط : فى هذه

٨ ـ ها : صفته

٩ ـ هج : لا كاللفظ

١٠ ـ د ، ط ، ها : قد يستحق

١١ ـ ط « ان يقال » ندارد

١٢ ـ ق : فان المعطوف بالفاء هو ؛ هج : فان فهو

يختلف المعنى . و قد يكون لتغيير الترتيب الواجب ؛ و يكون لمواضع الوقف والابتداء ؛ وقديكون لاشتباه حروف النسق أنفسها، و(١)، دلالتها على معان (٢) عدة فى النسق . ولهذا ، قديصدق الشى مجتمعاً فيظن : أنه قديصدق مفرقا (٣) ؛ فيقال : ان الخمسة زوج وفردمعا ، اذهى (٤) ثلاثة واثنان ، لان (٥) الخمسة زوج ، والخمسة أيضا فرد (٦) . والسبب فيه ، اشتباه | دلالة الواو، فانه (٧) يدل على جمع الاجزاء ، و قد يدل على[١٥٧پ] جمع (٨)الصفات . ويصدق الشى متفرقا ، ولايصدق مجتمعاً ، كقول القائل: زيد طبيب ، ويكون جاهلا فى الطب ، وزيد بصير ، و يكون كذلك فى الخياطة. فاذاقيل:زيدطبيب بصير؛اوهم(٩)الغاط،لاشتباه الحال بين اشتراط البصر (١٠) فى الطب ، بحسب هذا اللفظ و بين انفراده بنعت زيد .

و أما السبب الثانى ، و هو عدم التمايز فى اجزاء القول القياسى ، فانه لايتهيافيمايكون الاجزاء الاولى فيه بسايط،بل فيمايكون فيه الفاظا(١١) مركبة ؛ ثم ينقسم قسمين : فاما ان يكون اجزاء المحمول و الموضوع

١ ـ هج « و » ندارد

٢ ـ ط ، ق : معانى

٣ ـ ب : مفرقا ؛ ديگر نسخه‌ها : متفرقا

٤ ـ ط « وهو » بجاى « اذهى »

٥ ـ ب ، ها ، ط ، د ، هج « فينتقل الوهم » كه پيش از «لان» در ق هست ندارد و گويا درهامش ب بوده و رفته است ؛ ب ، ها ، هج : لان؛ ط ، د : لاان ؛ ق : الى ان

٦ ـ ط پس ازين دارد «اذهو ثلثة واثنان» د دارد «اذهو ثلثة واثنين» وروى آن در د خط خورده

٧ ـ ها : فانها ؛ ق : فانه قد

٨ ـ هج : جميع

٩ ـ ق : زيد بصير طبيب افهم

١٠ ـ ق : اشتراك البصر ؛ ها ، ط : اشتراط البصر ؛ هج : اشتراط البصير؛ د : اشتراط التبصر ب : اشتراط زيدالبصر

١١ ـ ها ، د ، ق : الفاظا

متمايزة في الوضع ؛ ولكن غير متمايزة في الاتساق ؛ و امـا ان لا تكون متمايزة في الوضع ؛ فيكون هناك شي (١) هو من الموضوع، فيوهم (٢) انه من المحمول ، او (٣) من المحمول ،فيوهم (٤) انه من الموضوع . مثال المتمايز (٥) في الوضع ، دون الاتساق ، قول القائل: كل ماعلمه الفيلسوف فهو كما علمه ؛ والفيلسوف يعلم الحجر ، فهو اذاً كحجر(٦). ومثال الغير المتمايز(٧) في الوضع ،قول القائل الانسان بماهو انسان، اما أن يكون أبيض، أو لا يكون أبيض؛فقوله بما هو انسان، يشكك: أهو جزء من المحمول أو من الموضوع (٨) . فلا يبعد أن يقع من هذا و أمثاله ، مغالطات (٩) يصعب حلها ، و قد تعرض هذه المغالطة ، في جميع أنحاء التركيب المتشابه (١٠)

وأما الكذب في المقدمات ، فلامحالة أن الطبع ، اذا أذعن للكاذب فانما يذعن بسبب ما ، ولان له نسبة الى الصدق في حال . و من بلغ الى أن (١١) يصدق بأي شي اتفق ، بلا سبب فقد انخلعت عنه الغريزة البشرية؛ فاذا ذلك السبب ، اما في لفظه و اما في معناه

---

١ ـ ط : وشي شي

٢ ـ ط : فيتوهم

٣ ـ هج : اوشي

٤ ـ ط : فيتوهم

٥ ـ ها ، ق : المتمايزة

٦ ـ هج ، ق : حجر

٧ ـ ب : غير المتمايز؛د:الغير المتمايزة ، ديگر نسخه‌ها الغير المتمايز

٨ ـ د ، ط ، ق:من الموضوع اومن المحمول ؛ ب،ها،هج : من المحمول او (ها : ام) من الموضوع

٩ ـ ها : مغلطات

١٠ ـ هج المتشابهة

١١ ـ ها ، هج : بلغ ان

والذى فى اللفظ ، فيظهر مما (١) سنذكره . وذلك ، مثل اشتراك معنيين ، فى لفظ يوهم التساوى بينهما فى كل حكم . ومثل اشتراك (٢)[١٥٨ر] لفظتين فى معنى ، و افتراقهما فى معنى معتبر (٣) فى اللفظ (٤) ؛ فانه اذا كان كذلك ؛ أوهم ذلك ، أن (٥) الحكم فى اللفظتين (٦) واحد ؛ و ربما كان لاحد اللفظين (٧) ، زيادة معنى ، يتغير به الحكم . و مثال هذا (٨) الخمر والسلافة ؛ فان معنى واحد (٩) ، قد اشترك فيه هذان الاسمان ، ثم للسلافة (١٠) زياد معنى .

و أما الذى من جهة المعنى ، فلايخلوا ما أن يكون الكاذب ، كاذبا بالكل ؛ و هو الذى لايصدق الحكم فيه ، على شى من موضوعه ، ولا فى حال من الاحوال ؛ ولا فى وقت من الاوقات . واما أن يكون كاذبا فى الجزو ؛ وهو أن يكون الحكم فيه (١١) ، يصدق على شى من الموضوع ، أو فى وقت أو حال (١٢) . فان كان كاذبا فى الكل ؛ فينبغى أن يكون له شركة مع الصادق فى المعنى . و ذلك المعنى ، قد يكون جنساً ، أو فصلا ، أو اتفاقا فى عرض ، أو اتفاقا فى مساواة النسبة . وأنت تعلم أنه قد تكون شركة

١ ـ هج : بما
٢ ـ « معنيين . . . اشتراك » ندارد
٣ ـ ب : معتبر متغير
٤ ـ ط : لفظة ؛ د : لفظ
٥ ـ ب « ان » ندارد
٦ ـ ها « لفظتين » در هردوجا
٧ ـ د ، ط ؛ هج : لاحد اللفظين ؛ ب ، ها ، ق : لاحدى اللفظتين
٨ ـ ها « هذه »
٩ ـ ب : واحد
١٠ ـ ط : السلافة
١١ ـ « عليه » و روى آن « فيه »
١٢ ـ ها : فى حال اوفى وقت

عامة ، فيما سوى الجنس والفصل(١)، فانه قديكون المشترك فيه ، عارضا كليا للموضوعين (٢) ، و قد يكون كليا لاحد هما و فى بعض الاخر ، و قد يكون فى بعض كل واحد منهما . والذى يصدق لافى كل (٣)، فاما (٤) أن يكون فى بعض الموضوع فقط ، أو يكون فى كل واحد من الموضوع ، ولكن فى وقت دون وقت ، أو يكون فى كل وقت ، ولكن بشريطة لا على الاطلاق ، أو يكون على الاطلاق ، ولكن لا بشريطة (٥) . و تلك الشريطة ، اما تأليف فى القول ، أو شى (٦) غير التأليف فى القول . فان لم يكن تأليف (٧) فيه ؛ فاما أن يكون افراد (٨) فيه ، و اما غير افراد فيه . وان كان أيضا عارضا لبعض الموضوع، فاما طبيعى و اما (٩) اتفاقى.

[١٥٨پ] وجميع هذا ، لايهام العكس . فانه اذا اتفق ان رأى (١٠) سيالا (١١) أصفر ، و كان مرا ، أعنى المرة (١٢) ، ثم اتفق أن رأى (١٣) سيالا (١٤) اصفر غيره (١٥)؛ ظن أنه مر ، و ربما كان حلوا ، كالعسل . و سبب ذلك ،

١ ـ د ، ط ، ق : الفصل و الجنس
٢ ـ ط : لموضوعين فقط
٣ ـ ب : كل ؛ ديگر نسخه‌ها : الكل
٤ ـ هج : فانه ؛ نسخه‌های ديگر : فاما
٥ ـ د (پاك شده و دوباره نوشته) ، ق : ولكن بشريطة ما ؛ ديگر نسخه‌ها : ولكن لا بشريطة
٦ ـ ط « شى » ندارد
٧ ـ ب : تأليف ؛ د ، ط ، ق : التاليف ؛ ها ، هج : تاليفا
٨ ـ ب : افراد ؛ ديگر نسخه‌ها : افرادا
٩ ـ ها : او
١٠ ـ د : روى ؛ ط : يرى ؛ ها : رئى ديگر نسخه‌ها : راى
١١ ـ د ، ط ، ب ، ها : سيال ، ها ، ق : سيالا
١٢ ـ هج : المر
١٣ ـ مانند پيش
١٤ ـ ط « سيال » ندارد ، نسخه‌های ديگر مانند پيش
١٥ ـ ق : غيرها

أنه اذا وجدت المرة ؛ يظن (١) أن كل سيال (٢) أصفر مرة ، اذ كانت المرة سيالة صفراء (٣).

و أما الذى يكون (٤) من جهة ان المقدمات ليست غير النتيجة ، فهو البيان الذى يكون بالمصادرة على المطلوب الاول فى المستقيم ؛ والمصادرة (٥) على نقيض المطلوب فى الخلف . و قد أشير الى ذلك ، فيما قد سلف .

و أما الذى يكون من جهة ان المقدمات ، ليست بأعرف من النتيجة ، فيكون بالاشياء التى تساوى النتيجة ، فى المعرفة والجهالة بها ، أو بالاشياء التى يتأخر عنها فى المعرفة و يكون سبيلها سبيل القياس الدورى . وقد أشير الى ذلك ، فيما سلف .

و يجتمع من جملة هذا ، ان جميع أسباب المغالطة فى القياس ، اما لفظى و اما معنوى . واللفظى ، اما اشتراك فى جواهر اللفظ المفرد ، أو اشتراك فى هيئته وشكله ، أو بحسب هيئة تلحقه من خارج (٦) ، او اشتراك يقع بحسب التركيب لا بحسب لفظ مفرد ، أو لاجل صادق مركب قد (٧) فصل ، فظن صادقا ، أو لاجل صادق تفاريق قد ركبت (٨) ، فظن صادقا (٩) . و أما المعنوى ،

١ ـ ب : يظن ؛ ديگر نسخه‌ها : ظن
٢ ـ ط : اصفر سيال ؛ د : كل اصفر مرة ؛ ها : مر
٣ ـ د « اذ . . . صفراء » ندارد ؛ ط ، هج : اذا ؛ ديگر نسخه‌ها : اذ
٤ ـ ها « يكون » ندارد
٥ ـ ب ، ها ، هج ، ق مانند متن ؛ ط : بالمستقيم و بالمصادرة ؛ د : فى المستقيم و بالمصادرة
٦ ـ ق « بحسب . . . خارج » ندارد ؛ ب « تلحقه من خارج » ندارد ؛ ها ، د ، ط : مانند متن ؛ هج : او بحسب لفظ مفرد اولاجل صادق مركب
٧ ـ ب ، هج : مركب قد ؛ ديگر نسخه‌ها : مركبا قد ؛ ق : مركبا وقد
٨ ـ د : متفرقا تفاريق قد ركبت ؛ ها : تفاريقا قد ركبت ؛ هج : تفاريق و قد ركب ؛ ط : تفاريق قد ركب ؛ ب : تفاريق قد ركبت ؛ ق تفاريق وقد ركبت
٩ ـ ها ، د افزوده دارد « واما الاشتباه البناء والاعراب والشكل والاعجام

فاما ان يكون لما بالعرض (١) ، واما من جهة سوء اعتبار شروط النقيض (٢) في الحمل ، واما لعقم القرينة ، واما لايهام عكس اللوازم ، واما للمصادرة على المطلوب الاول ، واما اخذ (٣) ماليس بعلة علة ، واما الجمع للمسائل في مسألة ، فلا يتميز (٤) لمطلوب واحد (٥) بعينه .

قد اقتصرنا لك (٦) ، من علم المنطق ، على هذا القدر ؛ و قد (٧) عرفناك طريق نيل (٨) الصواب ؛ و هو القياس (٩) البرهانـى ، و الحد الحقيقى ، وطريق التحرز من الخطأ ؛ و هو مما (١٠) [١٥٩ د] عرفناك من الموضع التى يغلط فيها في المقاييس والحدود . ولم نطول المنطق ، بذكر الامور الخارجة عن هذين الغرضين ، وان كانت لاتخلو عن نفع ؛ وهى مثل المواضع الجدلية ، و مثل (١١) آلاتها و استعمالها ، و مثل المقاييس الخطابية و موادها و اغراضها (١٢) ، و كيفية (١٣) التصرف فيها ، و مثل الاقاويل

١ ـ ق : ان يكون بالعرض ؛ هامش د ، ها افزوده دارد « وهوان يؤخذ ما بالعرض مكان ما بالذات » سپس درها دارد « كما تقول ان الجزء من الرحا الذى يلى القطب ابطأ حركة »

٢ ـ ق : شروط الصدق

٣ ـ ق : و اما لاخذ ؛ ب : و اما اخذ ؛ ديگر نسخه ها : واما من اخذ

٤ ـ د : يميز

٥ ـ ب : لمطلوب واحد ؛ ديگر نسخه‌ها : المطلوب واحد

٦ ـ تنها در ها دارد « فصل قد اقتصرنا » ؛ هج ، ق : وقد

٧ ـ ط « و » ندارد ؛ د : فقد ؛ ها ، هج ، ق ، ب : و قد ؛ ب پس از آن « عرفنا » بى « ك »

٨ ـ هج « نيل » ندارد ؛ ب : عرفنا طريق نيل

٩ ـ ط : بالقياس

١٠ ـ د : بما ؛ هج : ما ؛ ديگر نسخه‌ها : مما

١١ ـ ب : و مثل ؛ ديگر نسخه‌ها « مثل » ندارد

١٢ ـ ب ، ط : و اغراضها ؛ در ديگر نسخه‌ها نيست

١٣ ـ هج : كيف

الشعرية وموادها وأغراضها (١) . فان أحببت ان تطلع على ذلك (٢) ؛ فاطلبه من كتابنا الذى يسمى بالشفاء . تم المنطق من كتاب النجاة (٣)

١ ـ ب ، ط ، د « وكيفية . . . اغراضها» ندارد ؛ درها ، هج ، رم ، ق هست ،

٢ ـ ط : عليه

٣ ـ ط : من كتبنا التى سميت بالشفا . آخر المنطق من كتاب النجاة الحمد لله رب العالمين والصلوة على نبيه محمد وآله الطاهرين؛ د : من الكتاب الذى سميناه بالشفا . تم الكلام فى المنطق. والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبى محمد وآله اجمعين وحسبنا الله ونعم الوكيل؛ ها، ب مانند متن ما؛ هج : من كتابنا الذى نسمى بالشفا . تم كتاب المنطق من كتاب النجاة بحمد الله ومنه وتوفيقه وحسبنا الله ونعم الوكيل ـ رم : فى كتابنا الذى سمى به الشفا تم المنطق . والحمد لله رب العالمين وصلواته على انبيائه اجمعين ؛ ق : من كتابنا الذى يسمى بالشفا . تم قسم المنطق من كتاب النجاة ويليه القسم الثانى وهو الطبيعيات .

الجزء الرابع منه وهو فى الطبيعيات[1]

---

۱ ـ عنوان از « د » است ؛ رم : المقالة الاولى من الطبيعيات : ق: القسم الثانى من النجاة فى الحكمة الطبيعية للشيخ الرئيس الحسين ابى على بن سينا

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

ومنه الاستعانة والتوفيق (٢)

الحمدلله رب العالمين . وصلواته على النبى، محمد ، و آله (٣).

المقالة الاولى من الطبيعيات من كتاب النجاة(٤)

فى موضوع هذا العلم(٥)

نريد أن نحصر(٦) جوامع الطبيعى. والعلم الطبيعى، صناعة نظرية. وكل صناعة نظرية ، فلها موضوع ، من الموجودات أو الوهميات (٧) ، فيه ينظر ذلك العلم ، وفى لواحقه ؛ فللعلم الطبيعى ، موضوع ، فيه ينظر(٨) و فى لواحقه . و موضوعه ، الاجسام الموجودة، بما هى واقعة فى التغير ، و بما هى موضوعة بانحاء الحركات والسكونات (٩) . و بعض موضوعات العلوم ، لها (١٠) مباد و أوائل بها توجد ؛ و موضوع العلم الطبيعى ، من تلك الجملة .

وللعلوم أيضا ، مباد وأوائل من جهة مايبرهن عليها ؛ وهى المقدمات التى تبرهن (١١) ذلك العلم ؛ ولاتبرهن (١٢) فيه ، اما لبيانها ، و اما

---

١ ـ بسمله در همهٔ نسخه ها هست

٢ ـ ها ؛ ديگر نسخه‌ها نيست

٣ ـ د ؛ در ديگر نسخه‌ها نيست

٤ ـ ط : من كتاب النجاة ؛ ق : كتاب النجاة ؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

٥ ـ ط ؛ ديگر نسخه‌ها چنين عنوانى ندارند

٦ ـ د : نحضر ؛ ديگر نسخه‌ها : نحصر

٧ ـ د : الموهومات ؛ نسخه‌هاى ديگر : الوهميات

٨ ـ ها : ينظر ذلك العلم

٩ ـ ب : السوكنات ؛ بالاى آن مانند نسخه‌هاى ديگر : السكونات

١٠ ـ ها : له

١١ ـ ط : لايتبرهن فى

١٢ ـ ب ، ها : تبرهن ، ديگر نسخه‌ها : تتبرهن

لعلو هـا عن (١) ان تبرهن (٢) فى ذلك العلم ؛ بل انما تبرهن (٣) فى علم آخر ؛ والعلم الطبيعى ، من تلك الجملة .

فليس ولا على واحد (٤) من أصحاب العلوم الجزئية ، اثبات مبادى علمه (٥) ، ولا اثبات صحة المقدمات التى بها تبرهن (٦) ذلك العلم ؛ بل بيان مبادى العلوم (٧) الجزوية ، على صاحب العلم الكلى ، وهو العلم الالهى والعلم الناظر فيما بعد الطبيعة . وموضوعه ، الموجود المطلق ؛ والمطلوب [١٥٩ پ] فيه ، المبادى العامة (٨) ، واللواحق العامة. فلنضع المبادى الكلية للعلم الطبيعى و ضعا (٩)

فصل : (١٠) فى المبادى التى يتقلدها الطبيعى ويبرهن عليها الناظر فى العلم الالهى (١١)

نقول : ان الاجسام الطبيعية ، مركبة من مادة هى محل (١٢) ، و صورة هى فيه حالة (١٣). ونسبة المادة الى الصورة، نسبة (١٤) النحاس الى

١ ـ ط : لبيانه و اما العلوه من
٢ ـ ب ، هج : تبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها : تتبرهن
٣ ـ ها ، هج : تبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها : تتبرهن
٤ ـ ط « فى ذلك . . . على واحد » ندارد
٥ ـ ط : مبادى موضوع علمه
٦ ـ ب ، هج تبرهن ؛ ق : يبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها تتبرهن
٧ ـ هج « العلوم » ندارد
٨ ـ ها : المبادى الكلية
٩ ـ هج ، ق : الطبيعى الذى هو واحد من العلوم الجزئية وضعا
١٠ ـ رم،ق: فصل
١١ ـ د ، ها ، هج،رم : الذى ينظر فى العلم الالهى، ط ، ق : الناظر فى العلم الالهى ؛ ب :عليها فى العلم الالهى
١٢ ـ هج : اى محل
١٣ ـ د ، ط ، ق : هى حالة فيه ؛ ديگر نسخه‌ها : هى فيه حالة
١٤ ـ ط : مثل

التمثال . والعام لها كلها ، من الصور ، الاقطار الثلاثة ؛ اذ كل واحد من الاجسام، يمكن أن يفرض فيه ، امتداد أولاً ، وامتداد (١) ثانياً، مقاطعاه على زاوية قائمةً ، وامتداد (٢) ثالثاً مقاطعاً للامتدادين على زاوية قائمة . والزاوية القائمة ،هى التى تحدث من تقاطع بعد قائم ، على بعد ليس ميله الى احدى (٣) الجهتين ، أكثر من ميله الى الاخرى (٤). فهذا معنى كون الجسم، ذا أقطار ثلاثة ، و ان كان فى نفسه شيئا واحداً .

والاقطار التى تكون فى الجسم،لاتقوم فى غير تلك المادة الموضوعة لها بطباعها . والمادة ، أيضاً لاتتعرى (٥) عن البعد الذى فيه فرض (٦) هذه الاقطار . و تلك المادة ، لايؤخذ (٧) فى حدها ، لاهذا البعد ، ولا هذه الاقطار ، على أنه جزو من وجودها ؛ بل هى خارجة عن ذات المادة، و ان كانت حالة فيها ، مقارنة لها . وليس للمادة بذاتها ، مقدار و قطر . و (٨) اذ ليس لها ذلك (٩) بذاتها ، بل هى مستعدة لقبوله ؛ فلا (١٠) عجب : أن تكون مادة واحدة ، تقبل حجما ، فما فوقه ، وما دونه ؛ وتنتقل من حجم الى حجم ؛ و هذا جائز فى الوجود .

١ ـ ط ، هج ، ق : تفرض فيه امتدادا اولا و امتدادا ؛ ديگر نسخه‌ها مانند متن

٢ ـ هج ، ق : و امتدادا ؛ ديگر نسخه‌ها : وامتداد

٣ ـ ب : احد

٤ ـ ب ، ط ، د ، د : الاخر ؛ ها ، هج ، ق : الاخرى

٥ ـ ب : يعرض ، در هامش آن : تتعرى ؛ هج : تعرى

٦ ـ ب ، د ، هج : فرض ؛ ط : تفرض ؛ ها : عرض ؛ ق : نفرض

٧ ـ هج : يوجد

٨ ـ ب،ها « و » ندارد

٩ ـ ها « ذلك » ندارد

١٠ ـ ب ، هج : ولا ؛ ها ، د ، ط : فلا

و في (١) مادة الجسم الطبيعي، صور أخر ، غير الصور الجسمية ؛ فلها صور (٢) مناسبة لباب الكيف ، ولباب الاين، ولغير ذلك . واذا (٣) كان الامر على هـذا ؛ فللاجسام الطبيعية ، اذا أخذت على الاطلاق ، [١٦٠ر] من المبادى المقارنة، مبدآن فقط : احدهما، المادة، والاخر (٤)، الصورة.

و لواحق الاجسام الطبيعية ، هـي الاعراض العارضة ، مـن المقولات التسع (٥) .

و فرق بين الصورة (٦) ، و بين الاعراض ؛ فان الصور (٧) ، تحل مادة ، غير متقومة الذات (٨) ، على طبيعة نوعها ؛ والاعراض ، تحل الجسم الطبيعي الذي تقوم (٩) بالمادة والصورة (١٠) ، وحصل (١١) نوعه ؛ و الاعراض ، بعد المادة بالطبع ؛ والصور (١٢) ، قبل المادة بالعلية ؛ والمادة والصورة ، قبل العرض بالطبع والعلة (١٣) .

والمبدأ المفارق للطبيعيات ، ليس هو سببا للطبيعيات فقط ؛ بل و و لمبدأيها المذكورين ؛ و هو يستبقي المادة بالصورة ؛ و يستبقي بهما الاجسام الطبيعية . فاذا (١٤) ، هو مفارق الذات للطبيعيات . فليس للطبيعي

١ ـ هج : ومافي
٢ ـ ط ، د ، ها : الصورة
٣ ـ ها ، د ، ط : فاذا
٤ ـ ط : الاخرى
٥ ـ هج : السبع
٦ ـ ب ، ها ، هج : الصورة ؛ د ، ط ، ق : الصور
٧ ـ ها ، ط : الصورة
٨ ـ هج : للذات
٩ ـ ها : يتقوم
١٠ ـ ب : الصور
١١ ـ هج : جعل
١٢ ـ ب : الصور
١٣ ـ ب « والعلية » ندارد
١٤ ـ ب ، ط : فاذ؛ ها : واذ

بحث عن أحواله ، كماله بحث (١) ، عن كثير من أحوال المبدأين المقارنين. و للاجسام (٢) الطبيعية ، عن المبدا المفارق ، استبقاء لذواتها ، و استبقاء لكمالاتها . و كمالاتها ، اما كمالات اول ؛ اذا (٣) ارتفعت ؛ بطل ماهى له كمالات ؛ و اما كمالات ثانية ، لايؤدى ارتفاعها ، الى بطلان الشى (٤) الذى هى كمالاتها ، بل (٥) الى (٦) ارتفاع صلاح حالاتها (٧) . والمبدأ المفارق ، يستبقى هذه الكمالات الثانية ، لابذاته ، بل بتوسط وضع قوى فى الاجسام ، هى كمالات أول ؛ هى مبادى (٨) ، عنها تصدر هذه الكمالات الثانية . و من الكمالات الثانية للاجسام الطبيعية ، أفعالها . و بهذه القوى تحصل أيضاً أفعالها .

وليس شىء من الاجسام الموجودة ، يتحرك أو يسكن بنفسه ، أو يتشكل (٩) ، أو يفعل شيئا غير ذلك | وليس له ذلك (١٠) ، عن جسم آخر [١٦٠پ] أو قوة فائضة عن جسم (١١) ، الا وفيه قوة من هذه القوى المذكورة ، عنه (١٢) يصدر ذلك ، و كل ما يصدر عنه من الافعال .

وهذه القوى التى (١٣) غرزت فى (١٤) ، الاجسام (١٥) ، على أقسام

١ ـ ق : كمالا بحث له
٢ ـ ط : فللاجسام
٣ ـ ق : وهى التى اذا
٤ ـ د : الاشياء الذى (دست برده شده)
٥ ـ ق : هى له كمالات بل
٦ ـ ق ، ها : يؤدى الى
٧ ـ ق : حالاته
٨ ـ ق : اول و مبادى
٩ ـ د : اويسكن اويتشكل بنفسه
١٠ ـ ق ، د ط : ذلك له
١١ ـ ق افزوده دارد : فليس يصدر عنه شئ
١٢ ـ هج ، ط ، ق : عنها
١٣ ـ د : المذكورة التى ؛ ها : الافعال التى
١٤ ـ هج ، ق : قد غرزت فى
١٥ ـ ها : هذه الاجسام

ثلث (١) ،

فمنها قوى سارية فى الاجسام ، تحفظ عليها ، كمالاتها من أشكالها و مواضعها الطبيعية (٢) و أفا عيلها . و اذا زالت عن مواضعها الطبيعية و أشكالها و أحوالها ؛ اعادتها اليها ، وثبتتها عليها (٣) ، مانعة من (٤) الحالة الغير الملائمة اياها ، بلا معرفة و روية (٥) و قصد اختيارى . بل بتسخير. وهذه القوى (٦) تسمى «طبيعية» ؛ وهى مبدأ بالذات لحركاتها (٧)، و سكوناتها بالذات، ولسائر كمالاتها التى لها بذاتها . وليس شى من الاجسام الطبيعية بخال عن هذه القوة .

والنوع الثانى ، قوى تفعل فى الاجسام أفعالها ، من تحريك و (٨) تسكين وحفظ نوع (٩)، من الكمالات، بآلات (١٠) و وجوه مختلفة (١١)؛ فيكون نفسانياتية ولبعضها القدرة على الفعل وتركه، وادراك الملائم و المنافر (١٢)؛ فيكون نفساً حيوانية (١٣) ولبعضها، الاحاطة بحقائق الموجودات، على سبيل الفكرة و البحث؛ فيكون نفساً انسانية . والنفس بالجملة ، كمال أول لجسم طبيعى آلى ذى حياة بالقوة.

١ ـ ها ، د ، ق : ثلاثة
٢ ـ ها « الطبيعية » ندارد
٣ ـ هج : لها
٤ ـ د ، ط ، ها : عن
٥ ـ د ، ها : ولاروية
٦ ـ ب هامش : القوة
٧ ـ هج : لحركتها
٨ ـ ب : و
٩ ـ ق : نوع و غيرها
١٠ ـ ق : بتوسط آلات
١١ ـ د ، ط ، هج ، ق، رم: «فبعضها يفعل ذلك دائما من (عن) غير اختيار ولا معرفة » (ق «غير» ندارد) درب چنين چيزى نيامده
١٢ ـ در نسخه ها بجزب : المنافى
١٣ ـ رم پس ازين عنوان «فصل» دارد

والنوع الثالث ، يفعل (١) مثل هذا الفعل لا بآلات و لابانحاء [١٦١ر] متفرقة (٢) ، بل بارادة متجهة الى (٣) سنة واحدة لاتتعداها ؛ و تسمى نفوسا (٤) ملكية (٥). وهذه القوى (٦) المذكورة أيضا ، هى صور فى (٧) الاجسام الطبيعية .

والصور التى فى المادة ، منها صور ليس من شأنها أن تخلو منها (٨) موادها ؛ و منها صور من شانها أن تخلو عنها موادها (٩). و هذه ، اذا زايلتها (١٠) منها واحدة ؛ وجب أن يخلفها غيرها ؛ اذا (١١) قيل ان هذه المادة، لاتتعرى عن الصورة (١٢)، فحينئذ يكون كونا للتى الثانية صورته، وفسادا للتى كانت الاولى صورته . ومثل هذا التبدل فى الاعراض ، ليس بكون و فساد ، بل هو استحالة اونمو او نقلة او غير ذلك .

وكل ماكان بعد مالم يكن ، فلا بدله (١٣) من مادة موضوعة يوجد فيه ، أوعنه أومعه (١٤) . وهذا فى الكائنات الطبيعية ، محسوس مشاهد .

١ ـ ق : و من النوع الثالث قوى تفعل
٢ ـ ها ، هج : مفترقة
٣ ـ د : على
٤ ق : نفسا
٥ ـ د ، ط ، هج ، ق : فلكية ، ب ، ها ، هامش ط : ملكية
٦ ـ هج : القوى
٧ ـ ها ، ق « فى » ندارد
٨ ـ د ، ق : منها
٩ ـ ط : « و منها . . . موادها » ندارد
١٠ ـ ط : زالت
١١ ـ ها : و اذا ، ب : إذا ، د ، ط ، هج ، ق : اذ
١٢ ـ د: الصور
١٣ ـ هج « له » ندارد
١٤ ـ ب : فيه اوعنه اومعه ؛ ديگر نسخه ها : فيها اوعنها اومعها

ولا بدله من عدم تقدمه (١) ، لان مالم يتقدمه (٢) عدم فهو ازلى(٣). ولا بد من صورة له حصلت فى المادة فى الحال ، و الا فالمادة كانت (٤) ولا كون .

فاذن المبادى المقارنة (٥) للطبيعيات الكائنة ، ثلاث : صورة (٦) ، و مادة ، و عدم .

و كون العدم مبدأ ، هو لابد (٧) منه للكائن من حيث هو كائن ؛ وله عن الكائن بد ؛ وهو مبدأ بالعرض ، لان بارتفاعه يكون الكائن ، [١٦١پ] لا بوجوده . فقسط (٨) الصورة فى الوجود ، أوفرمن | قسط المادة، لانها علتها المعطية لها الوجود . ويليها الهيولى ، ووجودها (٩) بالصورة . و أما العدم ، فليس هو(١٠)بذات موجودة على الاطلاق ، ولامعدومة (١١) على الاطلاق ، بل هو ارتفاع الذات الوجودية (١٢) بالقوة .

وليس أى عدم اتفق ، مبدأ للكائن ، بل العدم المقارن لقوة كونه ، أى لامكان كونه . ولهذا ليس العدم الذى فى الصوفة ، مبدأ لكون السيف

١ ـ ها ، ق : يتقدمه؛ هج : يتقدمة لازما
٢ ـ ط : يتقدم
٣ ـ هج : اولى فلا
٤ ـ ب : كانت ، ديگر نسخه‌ها : كما كانت
٥ ـ ها : المفارقة
٦ ـ ق : صور ؛ ديگر نسخه‌ها : صورة
٧ ـ ب : هولابد ؛ ها : انه لابد
٨ ـ ب ، د : فقسط ؛ ها موجودة فقط و قسط ؛ ديگر نسخه ها : وقسط
٩ ـ ط : وجوده
١٠ ـ هج « هو » ندارد
١١ ـ متن ب : عدوم
١٢ ـ ق : الموجودة

البته ، بل العدم الذى فى الحديد ، فانه لايتأتى تكون سيف من صوفة ، و يتأتى عن الحديد . والمادة اذا كان فيها هذا العدم ، فهى (١)هيولى ، و اذا كانت فيهاالصورة ، فهى موضوع ، و كأنها (٢) هيولـى للصورة المعدومة التى بالقوة، موضوع (٣) للصورة الموجودة التى بالفعل .

وللاشياء الكائنة ، سببان خارجان أيضاً بالذات ؛ و هما الفاعل و الغاية(٤). والفاعل هوالذى يوجد(٥)، والغاية هوالذى لاجله(٦) توجد . وقوم يعدون الالات من جملة الاسباب والمثل أيضا؛ وليسا(٧)هما فى الاشياء الطبيعية ،بالنحو الذى يدعيه القوم .

وجميع الاشياء الطبيعية ، تنساق فى الكون الى غاية وخير ؛ وليس يكون شى منها جزافاً ولا اتفاقاً ، الا فى الندرة ؛ بل لها ترتيب حكمى؛ وليس فيها شى معطل ، لا فائدة فيه .

وليس يكون عن المبدا الاول المباين فيها نعل قسرى ؛ ولا خلاف لما توجبه القوة المجبولة فيها منه ، الاعلى سبيل التأدى والتولد.

فهذه ، هى الاصول الموضوعة الكلية فى علم الطبيعيين ؛ ويتكفل بتصحيح ما ينبغى أن يصحح منها، العلم الالهى . [١٦٢ر]

فصل : فى تجوهر الاجسام (٨)

و (٩) للناس فى الاجسام الطبيعية ، من جهة تجزيها، أقاويل كثيرة:

١ ـ ب : فهى؛ديگر نسخه‌ها:فهو ٢ ـ ق: فكانها

٣ ـ ها : بالقوة موضوعا ؛ ط : وموضوعا ؛ د ، ق : و موضوع

٤ ـ ها « والغاية » ندارد

٥ ـ ب ، ط ، د ، ها ، هج : و الفاعل هوالذى يوجد ؛ ق ندارد

٦ ـ ق : هى التى لاجلها

٧ ـ ب : ليس

٨ ـ ط : باب فى الجزو الذى لايتجزى ؛ ق : فصل فى تجوهر الاجسام؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى نداد

٩ ـ د ، ط ، ها « و » ندارد

فقائل ؛ ان (١) الاجسام الطبيعية ، تنتجزى بالفعل والقوة تجزياً متناهياً ؛ وهى مركبة من أجزاء لاتتجزى ، اليها تنتهى القسمة .

و قائل : ان الاجسام الطبيعية ، لها اجزاء غير متناهية ؛ و كلها موجودةفيه (٢) بالفعل (٣) . وقائل : ان الاجسام الطبيعية ، منها أجسام مركبة من اجسام ، اما متشابهة الصورة كالسرير ، و اما مختلفتها كبدن الحيوان . ومنها (٤) أجسام مفردة . والاجسام المركبة لهاأجزاء موجودة بالفعل متناهية ؛ وهى تلك الاجسام المفردة التى منها ركبت (٥) . وأما الاجسام المفردة ، فليس لها فى الحال جزء بالفعل ؛ وفى قوتها ان تتجزى أجزاء غير متناهية؛ و كل (٦) واحد منها ، أصغر من الاخر ؛ وليس ينتهى قسمتهاالبتة، الى جزء لايتجزى؛وماوجد فى كلى الجسمين (٧) من الاجزاء فهو متناه. والتجزى ، اما بتفريق الاتصال ، و اما باختصاص العرض ببعض منه يميزه حلولا، اماعرض غير مضاف كالبياض ، واماعرض مضاف كالمماسة والموازاة ، واما بالتوهم . و اذا لم يمكن أحد هذه الثلاثة ، فالجسم (٨) المفرد لاجزء له بالفعل .

والرأيان الاول بـاطلان . فاما (٩) رأى الذين أثبتوا للاجسام ، أجزاء متناهية منها تتركب (١٠) ، ويوجد كل واحد منها غير متجز (١١)،

١ ـ ق : يقول ان
٢ ـ هج ، ق : فيها
٣ ـ « وقائل . . . بالفعل » ندارد
٤ ـ ها : فيها
٥ ـ ب،ها ، هج : ركبت؛ ديگر نسخه ها : تركبت
٦ ـ ط : وكل
٧ ـ ق : كلاالقسمين ؛ ها : كلى القسمين
٨ ـ ط : والجسم
٩ ـ ط : و اما
١٠ ـ هج : تركب
١١ ـ د : متجزى

فبطلانه بما أقول : و هو ان كل جزء مس جزوا ، فقد شغله بالمس ؛ و كل ما شغل شيئاً بالمس ، فاما ان لا يدع فراغا عن شغله بجهة ، أو يدع ؛ فكل جزء مس جزأ ، فاما أن يدع فراغا عن شغله(١) ، أولا يدع ؛ لكن(٢) ان كان يتأتى ان يماسه آخر غير مماس للاول (٣) ، فقد ترك فراغاً (٤) عن شغله ؛ و قد يتأتى ان يماسه آخر ، غير مماس للاول (٥)؛ فقد ترك اذن فراغاً عن شغله ؛ و كل ماكان كذلك فممسوسه ، متجزى الذات ؛ فاذن كل جزو مس جزوا بهذه الصفة ، فممسوسه متجزى الذات ؛ فاذاً كل مالا يتجزى (٦) لايتماس ، الاعلى التداخل (٧) ؛ و كل مالا يتماس الاعلى التداخل ، | فلايتأتى أن يتركب منه (٨) ، شى أعظم منه، بل (٩) جسم ؛[١٦٢پ] فاذا الاجزاء الغير المتجزية ، لايتأتى أن يتركب (١٠) عنها مقدار ولا جسم .

وأيضاً لنفرض جزءين غير متجزئين، وضعا على جزءين غير متجزئين، و بينهما جزء غير متجز (١١) ان أمكن؛فنقول : ان كل شيئين يصح على كل واحد منها ، الحركة ؛ وليس ولا واحد منهما (١٢) غير قابل للحركة؛

١ ـ ط « بجهة . . . عن شغله » ندارد
٢ ـ ها ، ق : ولكن
٣ ـ ق : المماس الاول
٤ ـ ق : اذا فراغا
٥ ـ ق المماس الاول
٦ ـ د : يتجزا
٧ـ هج : ق :على سبيل التداخل
٨ ـ ط « منه » ندارد
٩ـ ط : منه لاجسم ولامقدار بل؛ هج: بل لايتاتى ان يتركب منه
١٠ ـ ها « منه شئى . . . يتركب » ندارد
١١ ـ د : متجزى
١٢ ـ ط : منها

ولا يمنع أحدهما الاخر عن الحركة ، الا على سبيل التصادم والتمانع؛ وليس بينهما تنافي في القوى، يتبا عدان به ؛ فاذا لم يكن مانع من خارج، لم يكن ولا واحد منهما مانعاً للاخر عن الحركة اليه ، حتى يتصادما ؛ وكل ما كان كذلك ، فليس بمحال (١) أن يتحركا معا ، حتى يتصادما (٢) .

والجز آن المفروضان فرضاً ، كذلك ؛ فليس اذا بمحال أن يتحركا (٣) حتى يلتقيا متصادمين . فلنفرض : أنهما تحركا و تصادما ، فاما أن يلتقيا على الجزو الاوسط ، واما أن يلتقا على أحد الطرفين . ولا يجوز أن يلتقيا على أحد الطرفين ؛ لانه ان التقيا عند أحد الطرفين ، فيكون أحدهما لم يتحرك؛ فاذن يلتقيان على الجزء الاوسط؛ فاذن يصير الاوسط متجزئا .

لان كل واحد منهما ، يكون قد قطع بعضه ؛ وقد قيل انه غير منجز (٤) ؛ و(٥) هذا خلف . ولا يبعد أن يبين عن (٦) هذا ، أن(٧) الجزاين المتحركين والثابتين(٨) متجزئان أيضاً ؛ وذلك (٩) ، أيضاً خلف .

وعلى هذا ، براهين كثيرة من جهات أخرى (١٠) ومن جهة تركيب المربعات منها ، لمساواة الاقطار والاضلاع ، ومن جهه المسامتات . فانه

---

١ ـ ق : محال

٢ ـ ها « وكل . . . يتصادما » ندار

٣ ـ ق ، هامش ب : يتحركا معا

٤ ـ د : متجزى

٥ ـ ها « و » ندارد

٦ ـ ب ، د ، ط : عن ؛ ق ؛ ها ندارد

٧ ـ هج : يتبين هذا ان

٨ ـ ط : هذين الجزين المتحركين و الثابتان ؛ د : المتحركين و الثابتان ؛ ب : المحركين والثابتين ؛ ها، هج : المتحركين ، ق : الجزاين الثابتين

٩ ـ ها « هذا » بجاى « وذلك »

١٠ ـ ق : آخر .

من المعلوم أن كل شيء له سمت مع شيء آخر (١) وان كان بوساطة ثالث، كما للشمس مع الحد المشترك بينه (٢) و بين الظل ، بوساطة (٣) ذى الظل ؛ فانه اذا تحرك زال سمته ، و كانت مسامتته مع شيء (٤) آخر ؛ فيجب اذا (٥) تحركت الشمس جزأ ؛ أن يكون قد زال سمتها ، من قبل ذلك جزأ ؛ فيجب أن يكون ماسامتته (٦) الشمس ، دائرا (٧) على جسم صغير ، مساويا لمدار الشمس ، ولم يكن أعظم (٨) ؛ و أن تكون حركة الظل ، مثل حركة الشمس؛ وان وضع مايزول مع حركة جزء واحد (٩) اقل من جزو ؛ فقد انقسم .

وأما مناقضة الرأى الثانى ، فهو أن ذلك يمنع الحركة ؛ اذ من المحال أن يقطع المتحرك ، مسافة ذات الاجزاء (١٠)، الا وقد تعدى أنصافه (١١) وسائر أجزائه (١٢). فلنفرض : متحركا | ومسافة ؛ فنقول : ان كانت (١٣) [١٦٣ر] أجزاء المسافة غير متناهية ؛ فلها نصف ، ولنصفها نصف ، و كذلك الى

١ ـ د « آخر » ندارد ؛ ط : شى واذا ؛ ها : مع شئى فان كان
٢ ـ ب، ها : بينه ؛ ديگر نسخه ها : بينها
٣ ـ د : بواسطة
٤ ـ ب ، ها : كان مسامتة شيئا ؛ ط ، هج: كانت مسامته شى؛ ق: كانت مسامتة مع شى ؛ د : نال
٥ ـ د،ق ، : اذن اذا
٦ ـ ب ، ها : سامتته ؛ د ، ق : يسامته ؛ ط ، هج : تسامته
٧ ـ د ، ط : دائرة
٨ ـ ق : (مدار الشمس) اعظم
٩ ـ د ، ط : يزول بالسمت مع حركة جزء ؛ ق : يزول بالسمت من حركة جزء واحد (من الشمس) ؛ ب ، هج : مع حركة جزء واحد
١٠ ـ ب : الاجزاء ؛ ديگر نسخه ها : اجزاء
١١ ـ ط ، ق : انصافها
١٢ ـ ط ، ق : اجزائها
١٣ ـ ق : ان كان

غير نهاية (١) بالفعل. وان (٢) كان كذلك، فقد يقطع المتحرك ، فى زمان متناهى الطرفين ، أنصافا غيرمتناهية ، فى انصاف (٣) غيرمتناهية . لكن التالى محال ؛ فالمقدم محال. و اذا (٤) كانت المسافة متناهية الاجزاء ؛ علم منه (٥) أن الاجسام متناهية الاجزاء (٦) .

وههنا براهين أخر، منها أنه : لا كثرة الا والواحد فيها موجود؛ فاذا كانت (٧) كثرة موجودة بالفعل ؛ فالواحد بالفعل ، موجود فيها ؛ و الواحد (٨) بالفعل، غيرمتجز. بالفعل. فاذا للجسم (٩) ذى الكثرة أجزاء أولى غيرمتجزئة ؛ فاذا أخذمنها اجزاء متناهية(١٠) ، أمكن أن يركب؛ و اذا أمكن أن يركب ، لم يخل اما أن لا يزداد حجما على الواحد ، فيكون كذلك ، حال الجميع الغير المتناهى ؛ و اما (١١) ، أن يزداد حجما ، فيمكن حينئذ أن يحدث عنها جسم ؛ و اذا أمكن أن يحدث عنها جسم (١٢) ، كان جسم (١٣) من اجزاء متناهية بالفعل ، ولم يكن كل جسم مركبا من أجزاء غير متناهية . فاذا ليس وجود الجسم المفرد ، هو من

١ ـ ب ، هج : النهاية
٢ ـ د ، ط ؛ اذا
٣ ـ ق : ازمان
٤ ـ ق : فاذا
٥ ـ ق : منها
٦ ـ ط « علم . . . الاجزاء » ندارد
٧ ـ ها : وان كان
٨ ـ ط : موجود بالفعل والواحد ؛ د : موجود واحد
٩ ـ د : فى الجسم
١٠ ـ ط : اجزاء متناهية
١١ ـ ها : فاما
١٢ ـ ط « و اذا . . . جسم » ندارد
١٣ ـ هج ، ق : جسماً

أجزاء فيه متناهية بالفعل ، غير متجزئة ، ولا من أجزاء فيه غير متناهية . فاذا ليس للجسم المفرد بالفعل، جزؤ. وظاهر انه يحتمل(١) التجزى ؛ فاذن اما أن ينتهى فى التجزى فى الاخر(٢)، فيكون مركبا من أجزاء لاتتجزى ؛ لكن التالى كذب ، فالمقدم كذب ؛ و اما أن لايتناهى فى التجزى البتة ، و ذلك هو المطلوب و الباقى (٣) .

المقالة الثانية من الطبيعيات

فى لواحق الاجسام الطبيعية اعنى الحركة و السكون والزمان والمكان والخلاء والتناهى واللاتناهى والتماس والالتحام والاتصال والتتالى

فصل : فى الحركة (٤)

الحركة ، تقال على تبدل حال قارة فى الجسم يسيرا يسيرا ، على سبيل اتجاه به(٥) نحو شى ، و الوصول بها (٦) اليه ، هو (٧) بالقوة او بالفعل (٨)؛ فيجب من هذا ، أن تكون الحركة مفارقة لحال لا محالة؛ [١٦٣پ] ويجب أن تكون تلك الحال ، تقبل التنقص و التزيد . لان ماخرج عنه يسيراً يسيراً، على سبيل اتجاه به(٩) نحو شى فهو باق ما(١٠) لم ينقض الخروج عنه البتة جملة ؛ والا فالخروج عنه يكون دفعة. و كل ماكان كذلك ، فاما

١ ـ ب ، د ، ها ، هج : جزو ظاهر انه يحتمل ؛ ط : ظاهر وانه يحتمل
ق : جزء الاو يحتمل
٢ ـ ها ، ق : فى الاخرة
٣ ـ ق « والباقى » ندارد
٤ ـ عنوان در ق است
٥ ـ ط ، د ، هج : به
٦ ـ ق : بها
٧ ـ هج : و هو
٨ ـ ق : لا بالفعل
٩ ـ د : به
١٠ ـ ب «ما» ندارد

أن يتشابه الحال فيه ، فى أى وقت من (١) الخروج عنه فرض ، أولا يتشابه. لكن لا يجوز أن يتشابه؛ لانه لو تشابه لما كان عنه خروج البتة؛ اذ (٢) كل ما خرج عنه يسيراً يسيراً ، فهو باق غير متشابه الحال فى نفسه عند الخروج عنه . وما كان كذلك ، فهو قابل للتنقص والتزيد ، مثل البياض والسواد (٣) والحرارة و البرودة والطول والقصر والقرب والبعد (٤) و كبر الحجم و صغره .

و لذلك قيل ، ان (٥) الحركة هى فعل و كمال أول ، للشى الذى بالقوة ، من جهة المعنى الذى هو له بالقوة . فان الجسم الذى هو فى مكان ما بالفعل ، وفى مكان آخر بالقوة ، ما دام فى المكان الاول ساكناً ، فهو بالقوة متحرك وبالقوة واصل. واذا تحرك ، حصل فيه كمال و فعل أول ؛ و به يتوصل الى كمال (٦) و فعل ثان ، هو (٧) الوصول ؛ لكنه مادام له هذا الكمال ، فهو بعد بالقوة ، فى المعنى الذى هو الغرض فى الحركة (٨) ، و هو الوصول .

فالحركة ، كمال أول لما بالقوة و (٩) من جهة ما هو بالقوة. فان (١٠) الحركة كمال (١١) له من حيث هو بالقوة فى مكان يقصده ، لا من جهة ما

١ ـ ب : فى ، روى آن خط خورده و در بالا دارد : من
٢ ـ ب : اذ ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن
٣ ـ ط : السواد والبياض
٤ ـ هج : والبعد والقرب
٥ ـ ط : فلذلك فان
٦ ـ ب : د : كمالة
٧ ـ ط : فهو
٨ ـ هج ، ق : بالحركة
٩ ـ ب ، د : و
١٠ ـ ط : فاذن
١١ ـ ق « كمال » ندارد

هو بالفعل انسان أو نحاس . و اذا (١) كان كذلك ، فالحركة وجودها فى زمان بين القوة المحضة والفعل المحض؛ وليست (٢) الامور التى تحصل بالفعل ، حصولا قاراً مستكملا .

و قد ظهر أن كل حركة ، ففى أمر يقبل التنقص والتزيد ؛ وليس شى من الجوهر كذلك ؛ فاذن لاشى من الحركات ، فى الجوهر ؛ فاذن كون الجواهر (٣) و فسادها (٤) ، ليس بحركة ؛ بل هو أمر يكون دفعة(٥) .

وأما الكمية ، فلانها تقبل التنقص والتزيد ، فخليق أن يكون فيها حركة ، كالنمو والذبول و التخلخل و التكاثف ، الذى (٦) لايزول فيه اتصال الجسم ؛ فانهما (٧) من جهة مايتزايد بهما (٨) الجسم أو يتناقص ، فهى من هذه الجملة عندنا ، أعنى جملة الحركة فى الكمية . و قد توجد الحركة فى الكيفيات ، فيمايقبل التنقص والاشتداد ، كالتبيض والتسود. [١٦٤ر]

وأما فى المضاف ، فلان المضاف(٩) أبدا عارض لمقولة(١٠) من(١١) البواقى ، متابع له (١٢) فى قبول التنقص والتزيد ؛ فاذا اضيفت اليه حركة،

١ ـ هج : فاذا ؛ ط : واذ
٢ ـ هج : فليست
٣ ـ د ، ط الجوهر
٤ ـ د : فساده
٥ ـ ق : دفعة واحدة
٦ ـ ط : اللذين
٧ ـ ق : فانها
٨ ـ ق : بها
٩ ـ هج « فلان المضاف » ندارد
١٠ ـ ط : كمقولة
١١ ـ هج : فى
١٢ ـ هج: وتابع لها ؛ ق : فهو تابع لها؛ ط: فتابع له؛ ب، د: متابع له

فذلك بالحقيقة لتلك المقولة .

واما (١) الاين فان وجودالحركة فيه ظاهر جدا .

وأما متى فان وجوده للجسم ، بتوسط الحركة ؛ فكيف تكون فيه الحركة ؛ فان كل حركة كمانبين (٢) ، تكون فى متى ؛ فلو كان فيه حركة ؛ لكان لمتى متى آخر ؛ وهذا خلف .

وأماالوضع،فانفيه حركةعلى رأيناخاصة، كحركةالجسم المستدير على نفسه. فانه لوتوهم المكان المطيف به (٣) معدوما ؛ لما امتنع كونه متحركا ، و المتحرك الحركة التى تكون فى المكان ، لو توهم المكان المطيف به معدوما ، لامتنع كونه متحركا ؛ فاذا ليس المتحرك بالاستدارة على نفسه ، متحركا الحركة (٤) التى تكون فى المكان ؛ وظاهر (٥) أنه ليس بمتحرك فى شى آخر ، غير المكان او الوضع (٦) ؛ فليس اذن متحركا الافى الوضع . ولاتتعجبن (٧) من قولنا : انه لوتوهم المكان المطيف (٨) به معدوما ، لما امتنع كونه متحركا؛ فان لهذا ، من الموجودات مثالا ، و هوالجرم الاقصى. وأكثر الناس لايرون وراءه، جسما(٩) يطيف به؛ وذلك هوالحق. ولايعوقهم(١٠) ذلك،عن توهمه متحركا،و كيف وهومتحرك أبدا. ولان الجسم المتحرك بالاستدارة على نفسه، اذا فرض فى مكان، فاما أن يباين

١ ـ ق : فاما

٢ ـ ط : لماتبين

٣ ـ هج : المطيف بالمطاف به (مانند بدر آنچه پس ازاين ميآيد)

٤ ـ هج : للحركة

٥ ـ ق : فظاهر

٦ ـ ق : غيرالوضع ؛ د : غيرالمكان والوضع

٧ ـ ب : ولاتتعجب

٨ ـ ب : توهم المطيف

٩ ـ ب،هج: جسم

١٠ ـ ب : يعيقهم ، روى آن : يعوقهم

كليته كلية المكان ، أو (١) يلزم كليته كلية (٢) المكان ، و يباين اجزاؤه أجزاء مكانه ، لكن ليس يتحرك كليته عن المكان ؛ لان كليته لا تباين المكان، ومالم يباين مكانه ، فليس بمتحرك فى المكان ؛ فاذا كليته (٣) يلزم المكان، وتباين أجزاؤه أجزاء مكانه (٤). و كل (٥) جسم ، باين أجزاؤه أجزاء مكانه، فقد اختلفت نسب (٦) اجزائه الى اجزاء مكانه ، و كل ما اختلف نسب (٧) اجزائه الى اجزاء مكانه ، فقد تبدل وضعه ؛ فهذا الجسم ، قد تبدل وضعه ، بحركته المستديرة؛ وليس ههنا ، تبدل حال غير هذا ؛ فليس ههنا [١٦٤ب] تبدل غير الوضع ؛ و الوضع يقبل التنقص والاشتداد ، فيقال انصب وانكس

و أما الملك ، فان تبدل الحال فيه (٨) ، تبدل (٩) أولا فى الاين ؛ فاذا لا حركة فيه بالذات ، بل بالعرض .

وأما مقولة أن يفعل ، فلقائل أن يقول : انه قد يتهيأ أن ينسلخ الشى عن اتصافه (١٠) بالفعل ، يسيراً يسيراً ، لا من جهة تنقص قبول الموضوع لتمام الفعل ، على هيئة واحدة ، بل من جهة هيئته؛ ولكن ذلك ، اما لان القوة ان كان فعله بالطبع ، جعلت تخور يسيراً يسيراً ؛ و اما لان العزيمة

١ ـ هج : اولم
٢ ـ ب ، ق « كلية » ندارد
٣ ـ ط « لا تباين المكان . . . فاذا كلية » ندارد
٤ ـ هج ، ق : المكان
٥ ـ هج : فكل
٦ ـ هج : نسبة
٧ ـ هج : بسبب
٨ ـ ب : فيه (زير آن : فيها)
٩ ـ ق : تبدلا
١٠ ـ ها « عن اتصافه » ندارد ؛ ق : عن انصافه

ان كان فعله (١) بالارادة ، جعلت تنفسخ يسيراً يسيراً ؛ و اما ان (٢) الا لة و (٣) الاداة ، ان كان فعله بهما (٤) ، جعلت تكل (٥) يسيراً يسيراً ؛ و فى جميع ذلك ، يكون تبدل الحال أولا ، فى القوة أو العزيمة أوالالة ، و يتبعه فى الفعل . و اذا كان ذلك كذلك ، كانت الحركة ، فى قوة الفاعل أوعزيمته أوالالة أولاً ، وفى الفعل بالعرض ، ليس فيه (٦) بالذات . على ان الحركة ان كانت خروجا عن هيئة ، فهى عن هيئته قارة (٧) ؛ وليس شى من الافعال كذلك .

فاذن لاحركة بالذات ، الافى الكم ، والكيف ، والاين ، والوضع.

فالحركة ، هى مايتصور من (٨) حال الجسم ، لخروجه عن هيئة قارة يسيراً يسيراً (٩) . و هوخروج عن القوة الى الفعل ممتداًلا دفعة . بل الحركة ، كون الشى بحيث لايجوز أن (١٠) يكون على ماهوعليه ، من أينه و كمه و كيفه (١١) ووضعه ، قبل ذلك ولا بعده .

و السكون ، هو عدم هذه الصورة ، فيما من شأنه أن يوجد فيه.

---

١ ـ ها : فعلها

٢ ـ ب : ان ؛ ديگر نسخه‌ها : لان

٣ ـ د : او

٤ ـ هج ، ق : بهما جميعا

٥ ـ هج : بحور

٦ ـ ها « فيه » ندارد

٧ ـ ها « قارة » ندارد

٨ ـ د : عن

٩ ـ د افزوده دارد : و هوقار

١٠ ـ در متن ط «يجوزان» نيست ونشانه‌اى دارد كه بايد درهامش باشد .

١١ ـ ها « و كمه » ندارد ؛ هج : كمية و كيفية

و مثل هذا العدم، يصح أن يعطى رسما من الوجود ؛ لان ماهو (١) بالاطلاق، ليس بموجود مطلقا، فلا يتأتى أن يكون له وجود فى شىء آخر البتة . و الجسم الذى ليس فيه حركة ، و هو بالقوة متحرك ، لو لم يكن له (٢) هذا الوصف ، الذى يصير به الجسم متميزا (٣) عن غيره ، لخاصة (٤) تكون له ؛ لكان له لذاته (٥). ولو كان له لذاته (٦) ؛ لما باينه . ولكنه يباينه اذ يتحرك (٧) ؛ فاذن هذا الوصف، له بمعنى ما ؛ فاذن هذا العدم ، له معنى [١٦٥ر] ما ؛ فاذن لعدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك ، مفهوم فى ذاته غير ذاته (٨) .

وانما العدم الذى لايحتاج الشى ، فى أن يوصف به (٩) ، الى غير ذاته، هو (١٠) مالاينضاف الى وجوده و امكانه، كعدم القرنين فى الانسان، وهو السلب فى العقل والقول (١١). وأما عدم المشى فيه ، فهو حالة مقابلة للمشى، توجد عند ارتفاع علة المشى وجوداً ما، بنحو من الانحاء ،وله علة بنحو ؛ و هو بعينه علة الوجود ، ولكن عند ارتفاعه . فانه اذا حضر فعل الوجود، و اذا غاب فعل ذلك العدم ؛ فهو علة بالعرض لذلك العدم .

١ ـ ق : ماهو معدوم

٢ ـ د «له» ندارد

٣ ـ د : مميزا

٤ ـ ط : بخاصة ؛ ها لخاصية

٥ ـ ط : ذاته

٦ ـ ب، ها ، هج ، له لذاته

٧ ـ ق : اذا تحرك

٨ ـ هج : غير نفس ذاته اى الجسم ؛ ها : غير ذاته اى الجسم؛ ق : غير نفس الجسم

٩ ـ د : يحتاج فيه الشى ان يوصف به

١٠ ـ هج : و هو؛ ق : فهو

١١ ـ د « وهو... والقول » ندارد ؛ ط : العقد والقبول ؛ ها ،هج : العقد و القول ؛ ب ، ق : العقل والقول

فالعدم(١) ، اذن معلول بالعرض ؛ فهو اذن يصح أن يوضع موجودا بالعرض. وهذا العدم، ليس هو لاشيء، على الاطلاق، بل لاشيئية شيء، ما ، في شيء ما معين ، بحال ما معينة ، و هو كونه بالقوة

فصل : في أن لكل متحرك علة محركة غيره (٢)

نقول: ان كل حركة ، توجد (٣) في الجسم ، فانما توجد لعلة محركة لانه لو كان الجسم يتحرك بذاته ، وتوجد فيه الحركة بما (٤) هو جسم ، فاما أن يكون لانه جسم فقط ، واما أن يكون لانه جسم ما فان (٥) كان لانه جسم فقط ؛ لكان كل جسم متحركا و ان كان لانه جسم ما ؛ فيكون علة الحركة الخاصية لتلك الجسمية(٦). و تلك الخاصية ، معنى زائد على هيولى الجسمية وصورة (٧) الجسمية، وهو كقوة (٨) أو صورة أخرى غير ذلك (٩). فتكون الجسمية، تجعل (١٠) فيه الحركة عن وجود تلك الخاصية فيه(١١). فيكون مبدأ الحركة تلك الخاصية (١٢) ، ومبدأ قبول الحركة هو الجسم لامحالة .

---

١ ـ والعدم

٢ ـ ب ، هج ، رم، ق ما نند متن؛ د ، ط «فصل» ندارد ؛ د : ... لكل شي متحرك ... ؛ ها عنوانی ندارد .

٣ ـ ها « توجد » ندارد

٤ ـ د : لما

٥ ـ ق : ولو

٦ ـ د : لذلك الجسم

٧ ـ ق : الهيولى الجسمية والصورة

٨ ـ ب: وهو القوة(روی آن: كقوة،ما نندط،د،ها)؛هج:القوة؛ق:وهی قوة

٩ ـ ها « غير ذلك » ندارد

١٠ ـ ها : يحصل فيها ؛ هامش ب : يوجد اظنه يحصل فيه

١١ ـ ها : فيها

١٢ ـ ط افزوده دارد : فيه فيكون

وأيضا كل حركة تفرض ، موجودة في الشيء، منسوبة الى قطعه(١) مسافة أو كيفية او غير ذلك ؛ فانها في الحال ، تعدم من حيث هي (٢) كذلك. ووجود الحركة ، انما يتحصل بأن يكون كذلك . وليس شيء مما يوجد للشيء بذاته، يعدم عنه ، أو يعدم عنه ما يتعلق بكونه(٣). فاذان ليس(٤) شيء من الحركات ، يوجد للشيء بذاته ؛ فاذن كل حركة فلها علة محركة. وهذه العلة، ينبغي أن يضاف اليها التحريك وحدها . [٥١٦ب]

ولا يجوز أن يقال : الجسم يحرك نفسه بها ؛ لانه لو كان الجسم يحرك نفسه بها (٥) ؛ لكان نفسه يتحرك عن نفسه بها (٦) ، فيصير (٧) محركا ومتحركا بحركة واحدة . ولو كان كذلك لكان شيء واحد، فاعلا وموضوعا لفعل واحد ؛ وهذا محال ، على ما وصفناه(٨) في المبادي و المقدمات .

فاذا الفعل ، مضاف الى العلة وحدها؛ و هذه العلة المحركة ، اما أن تكون موجودة في الجسم ، فيسمى متحركا بذاته ؛ و اما أن لا تكون موجودة في الجسم ، بل خارجة عنه ، فيسمى متحركا لا بذاته .

والمتحرك بذاته ، اما أن تكون العلة الموجودة فيه ، يصح عنها أن تحرك تارة ، وان لا تحرك أخرى ، فيسمى متحركا بالاختيار ؛ و اما

١ ـ ط ، ها : قطع
٢ ـ ها « هي » ندارد
٣ ـ ط « كذلك ... بكونه » ندارد
٤ ـ ط : وليس
٥ ـ هج « لانه ... بها» ندارد
٦ ـ هج «بها» ندارد
٧ ـ ط : فيصير بها
٨ ـ ق : وضعناه ؛ د ، ط وديگر نسخه‌ها : وصفناه

أن لا يصح عنه (١) ان لا تحرك ، فيسمى (٢) متحركا بالطبع والمتحرك بالطبع امـا أن يكون بالتسخير ، تحركـه (٣) علته بلا ارادة ، ويسمى متحركا بالطبيعة ؛ و امـا أن يكون بارادة و قصد ، و يسمى متحركا بـالنفس الملكية (٤)

فصل : فى أنه لا يجوز أن يتحرك الشىء بالطبيعة وهو على حالته الطبيعية ، وفى أنه ليس شىء من الحركات بالطبيعة ملائما بذاتها (٥)

كل ما اقتضاه (٦) طبيعة الشى بذاته ، فليس يمكن أن يفارقه ، الا و الطبيعة قد فسدت. و كل جزو من الحركة ، يفرض للحركة بانقسام زمان أو مسافة ؛ فقد (٧) يمكن أن يفارق ، و الطبيعة لم تبطل . فكل (٨) حركة ، تتعين فى الجسم، فانها يمكن أن تفارق ، و الطبيعة لم تبطل . فليس شىء من الحركات مقتضى (٩) طبيعة الشىء المتحرك ؛ فاذن ان وجدت الطبيعة مقتضية للحركة ، فانها ليست على حالتها الطبيعية ؛ و انما تتحرك لتعود الى الحالة الطبيعية و تبلغها ؛ فاذا بلغتها ، (١٠) ارتفع الموجب للحركة ، و امتنع

١ ـ د مانند ط در هر دوجا «عنه» بوده و سپس «عنها» كرده‌اند؛ ق درهردوجا «عنها» ؛ ب ، ها ، هج در نخستين « عنها » ودردومى «عنه»

٢ ـ د ، ق: ويسمى

٣ ـ د ، ق : فتحركه ؛

٤ ـ د ، ق : الفلكية

٥ ـ ط ، د مانند ب و ق ولى «فصل» ندارد ؛ ها : فى انه ليس شى من الحركات الطبيعية ملائما اما بذاته ؛ هج مانند رم و ق ولى دارد : ملائما بذاتها بذاتها ؛ ق دارد : لذاتها ؛ رم دارد : بذاتها لذاتها

٦ ـ ق : اقتضته

٧ـ ط: و قد

٨ ـ هج : و كل ؛ ط پيش از آن : بل تفارق لامحالة فليس شى

٩ ـ هج : يقتضيه

١٠ ـ هج ، ق : و تبلغها فاذا بلغتها؛ديگر نسخه‌ها:تبلغه فاذا بلغته

أن يتحرك . فيكون مقدار الحركة ، على مقدار البعد من الحالة الطبيعية الملائمة التى فورقت بالقسر .

و كل حركة بالطبيعة، فهى هرب بالطبع عن حال . فكل ما كان كذلك فهو عن حالة غير ملائمة ؛ فاذاً كل حركة بالطبيعة عن (١) حالة(٢) غير [١٦٦ر] ملائمة . و هذه الحركة ينبغى أن تكون مستقيمة ، ان كانت فى المكان ؛ لان هذه الحركة لميل طبيعى ؛ و كل ميل طبيعى (٣) ، فعلى أقرب مسافة. و كلما كان على أقرب مسافة ، فهو على خط مستقيم . فهذه (٤) الحركة على خط مستقيم . فاذن الحركة المكانية المستديرة ، كالتى تكون على مركز خارج عنها ، ليست عن الطبيعة ؛ و كذلك الحركة الوضعية . و كيف تكون الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ وقد ثبت: أن كل حركة بالطبيعة، فانها تهرب (٥) من الطبيعة ، عن حالة غير طبيعية (٦) . و الطبيعة (٧) لا تفعل بالاختيار ؛ بل انما تفعل أفاعيلها ، بالتسخير و الطبع ، و لا تفتن (٨) حركاتها و أفاعيلها . فلنضع الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ فيكون للهرب (٩) الطبيعى عن الوضع الغير الطبيعى . فكل ما كان للهرب الطبيعى عن شىء غير طبيعى ، فانه لا يكون فيه قصد طبيعى ، بالعود الى ما فارقه بالهرب .

١ ـ ب : عن ؛ ها ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها : فعن
٢ ـ ها : حال
٣ ـ ها «و كل ميل طبيعى» ندارد
٤ ـ ط : فان هذه
٥ ـ د : هرب
٦ ـ ط « وقد ... طبيعية » ندارد
٧ ـ هج : و الطبيعية
٨ ـ ق : فلا تفتن؛ ب ما نندمتن؛د ، ها : ولا تعن؛ ط : ولا تعين، هج : فلا تفس‌رم : ولا تفتر ؛ در عروضيه آمده : فلا يفتر
٩ ـ هج : الهرب

فاذن الحركة المستديرة (١) الوضعية الطبيعية ، لايكون فيها قصد طبيعى بالعود (٢) الى ماتفارقه ؛ و هذا كذب . و الذى اوجبه و ضعنا الحركة الوضعية طبيعية ، فهى (٣) اذن غير طبيعية ، فهى اذن عن اختيار أو ارادة. وبهذا يبرهن أيضا ، على الحركة المكانية المستديرة ، أنها ليست طبيعية فتبين (٤) أن كل حركة مستديرة ، ليست عن (٥) قاسر ؛ فمبدؤها (٦) نفسى ؛ أى : قوة محركة بالاختيار أو الارادة (٧)

فصل: فى أنه لا يمكن أن تكون حركة مكانية غير متجزئة على ما يراه القائلون بجزء غير متجزى ولا فى غاية السرعة ولا فى غاية البطء (٨)

ان أمكن وجود حركة غير متجزئة؛ أمكن وجود مسافة غير متجزئة ، ووجود مسافة مركبة من أجزاء لاتتجزى . والتالى محال ، كما تبين (٩) ؛ [١٦٦پ] فالمقدم محال . واذا كانت الحركة مطابقة للمسافة، والمسافة تتجزى الى غير النهاية ؛ فالحركة لاتنتهى فى التجزئة .

ونقول: ان الحركة ان كانت مؤلفة من حركات لاتتجزى؛ لم يجز أن تكون حركة ، أسرع من حركة ، و ابطأ من حركة ؛ و الا و الاسرع اقل سكنات ، والابطأ أكثر سكنات ؛ والا فليقطع جرم ما ، فى وقت ما ، بحركة غير متجزئة ، مسافة ما فتلك المسافة ان كانت متجزئة ؛ فالحركة عليها متجزئة، وقد فرضت غير متجزئة . و ان كانت غير متجزئة؛

١ ـ ها « الطبيعيه » بجاى « المستديرة »
٢ ـ هج « مافارقته ... بالعود » ندارد
٣ ـ د «فهى» ندارد
٤ ـ هج ، ق : فيتبين ؛ ها ، د ، فبين ،
٥ ـ ب على (روى آن : عن)
٦ ـ ب : فمبدؤه (روى آن : ها) ؛ ها ، د : ه
٧ ـ ها : بالارادة والاختيار ، هج : بالاختيار والارادة
٨ ـ هج ،رم ، ق مانند متن : ب ، ط د «فصل» ندارد؛ ها عنوان ندارد
٩ ـ ق : قدتبين

فالابطأ يقطع فى ذلك الزمان ، اما مثلها ، واما أكثر منها، و اما اقل منها (١).فان قطع مثلها ، فليس أبطأ ؛ وان قطع أكثر (٢) ، فهو أسرع. وان قطع اقل تجزأت (٣) المسافة . وهذا كله خلف . لكن من الظاهر ، أن الحركة تكون أسرع من حركة ، وأبطأ لا بسبب السكنات .

فنحن نعلم : أن السهم فى نفوذه ، والطائر فى طيرانه، ان كانت حركاته مركبة من حركات لا تتجزى، وهى فى أنفسها لا أسرع منها ؛ لم يخل اما أن تكون مركبة منها ، بلا تخلل سكنات، أو تكون بتخلل سكنات قليلة جداً ، بالقياس الى الحركات . فان كان لا بتخلل (٤) السكنات ؛ فيجب أن تكون حركة السهم و الطائر ، مساوية لحركة الشمس المشرقية ، أو أسرع منها ؛ وهذا محال . و ان(٥) كان بتخلل السكنات ، و هى أقل من الحركات ؛ فيجب أن يكون فضل حركة الشمس عليها ، أقل من الضعف. لكن ليس بينهما ، نسبة يعتد بها ؛ فاذن ليس حركات لا تتجزى ، وفى(٦) غاية السرعة ؛ وليست السرعة والابطاء ، بسبب تخلل السكنات ؛ بل قد (٧) يكونان فى نفس الحركة ، وهى متصلة لشدتها وضعفها .

فصل (٨) : فى الحركة الواحدة

الحركة قد تكون واحدة بالجنس ، وقد تكون واحدة بالنوع ، و قد تكون واحدة بالشخص . | و الحركة الواحدة فى الجنس ، هى التى[١٦٧ر]

١ ـ ق «واما اقل منها» ندارد
٢ ـ ق : اكثر منها
٣ ـ ق : فقد تجزأت
٤ ـ د ، ط : بلا تخلل
٥ ـ ها : فان
٦ ـ ط ، ها ، ق : ولافى ؛ ديگر نسخه ها : و فى
٧ ـ ها « قد » ندارد
٨ ـ ق : فصل

تقع فى مقولة واحدة ، أو فى جنس واحد من الاجناس ، التى تحت تلك المقولة ؛ مثل النمو و الذبول ، فانهما واحد (١) بالجنس ، أى : فى الكم ؛ و مثل التسخن والتبيض (٢) ، فانهما واحد بالجنس ، أى : فى الكيف ؛ والتسخن والتبرد (٣) واحد بالجنس الاقرب ، لانهما فى الكيفية الانفعالية (٤).

والحركة الواحدة فى النوع ، هى التى ان كانت ذات جهة مفروضة ؛ كانت فى نوع واحد ، وعن جهة واحدة الى (٥) جهة واحدة ، و فى زمان مساو ، مثل تبييض (٦) ما يتبيض (٧) و تسخين (٨) ما (٩) يتسخن ، و كذلك الصعود للمتصعد (١٠) والتسفل للمتسفل (١١) .

و يقال حركة واحدة بالشخص ، التى (١٢) تكون مع ذلك كله ، عن متحرك واحد بالشخص ، فى زمان واحد ؛ ويكون وحدة (١٣) هذه الحركة الشخصية ، هى بوجود الاتصال فيها . والحركات المتفقة فى النوع ، لاتتضاد ؛ و هذا بين بنفسه .

---

١ ـ هج : واحداً

٢ ـ ب ، ها : التسخين و التبييض

٣ ـ ها ، ق : التسخين والتبييض

٤ ـ ط ، د (ما ناخط خورده) افزوده دارد « الفاعلة »

٥ ـ هج ، ق : والى

٦ ـ ط ، د ، ها : تبيض ؛ ديگر نسخه ها تبييض

٧ ـ ط : لمتبيض ما ؛ ها ، هج يبيض

٨ ـ ط ، د ، ها : تسخن ؛ ديگر نسخه‌ها : تسخين

٩ ـ ط : لتسخن ما

١٠ ـ ب ، ط ، د ، هج : للصعود ؛ ها : للتصعد ؛ ق للمتصعد

١١ ـ ق : للمتسفل ؛ ديگر نسخه‌ها : للتسفل

١٢ ـ ق : وهى التى ؛ ط : الذى ؛ ها ، د : للتى

١٣ ـ ها « وحدة » ندارد

فصل : (۱) فی تطابق (۲) الحرکات

الحرکات المتطابقة (۳) یعنی بها : التی یجوز أن یقال لبعضها أسرع من بعض ، أو أبطأ ، أو مساوله فی السرعة . ولما کان الاسرع ، هو الذی یقطع شیئا مساویا (٤) ، لما یقطعه الاخر ، فی زمان أقصر ، أو الذی یقطع فی زمان سواء ، أزید مما یقطعه الاخر . و المتساوی (٥) فی السرعة ، هو الذی یقطع فی مثل الزمان ، مثل ما قطع (٦) الشی ؛

فیجب أن (۷) تکون الاشیاء التی فیها الحرکة ؛ من شأنها أن یقال لها : ان بعضها مساولبعض وأزید و أنقص (۸)؛ اما مطابق مثل خط لخط ، و ارتفاع لارتفاع ،وبیاض لبیاض ؛ و اما غیرمطابق .

و ذلك الذی هو غیر مطابق ، هو علی وجهین : اما أن یکون فی (۹) القوة مطلقا (۱۰) ؛ مثل المثلث للمربع .فان فی قوة بعض المثلثات ، أن یقطع سطحه أجزاء ، ثم یتهندم (۱۱) منها مربع .

---

۱ ـ ق : فصل

۲ ـ ق : تضایف

۳ ـ ق : المتضایفة

٤ ـ ب : مساو

٥ ـ د ، هج « و » ندارد ؛ ب: المتساوی ؛ دیگر نسخه‌ها: المساوی

٦ ـ ط : یقطع

۷ ـ هج : ان لا

۸ ـ ط : او ازید اواکثر ؛ هج ، ق « انقص » بجای « اکثر » که در نسخه‌های دیگر هست

۹ ـ ب : من (روی آن : فی)

۱۰ ـ ب دراین چهارجا دارد « مطابق » یا «مطابقا» و درسه‌جای اخیر « مطلق » دارد و روی آن « بق » یا « مطابقا » گذارده شده است نسخه‌های دیگر « مطلق » یا « مطلقا » دارد

۱۱ ـ ط ، د ، ها : یهندم ؛ هج ، ق : ینهدم ؛ ب : یتهندم

و أمـا فى القوة بحسب الـوهم (١) ؛ مثل القوس للمستقيم (٢) ، [١٦٧پ]فانه لايجوز أن يكون قوس مساوياً لمستقيم البتة بالفعل ؛ اذ المساوى هوالذى ينطبق على الشى ، فلا يفضل عليه ؛ ولكنه فـى القوة الوهمية . قديتوهم مساوياً له ؛ لانه يمكن أن يتوهم المستدير مستقيماً ، والمستقيم مستديرا؛ هذا (٣).

و اما أن يكون لابالقوة ، ولا بالفعل ولكن يخيل نسبته (٤) الى شىء ما ؛ مثل نسبة (٥) ، مثل بياض و سواد . و كل (٦) واحد منهما فى الغاية ، أوشدة كل واحد منهما الزائدة على المتوسطة (٧) ، مناسبة لشدة الاخر؛و كان (٨) بعدشدته و(٩) نقصه ، من أحد الطرفين ، كبعد الاخر عن مقابله .

فالحركات المتطابقة بالحقيقة (١٠) ، هى التى بالقسم الاول(١١)، وهى التى نوع مافيه الحركة فيهماجميعاواحد، ثم(١٢) القسم الثانى. وأما القسم الثالث و الرابع فمجازيان ؛ وأبعدهما الرابع .

١ ـ ط ، ها : التوهم
٢ ـ هج : المستقيم
٣ ـ هج : هذا خلف
٤ ـ ق : يخيل ان نسبة شىء ؛ ب ، ط « شىء » ندارد ولى درد ، ها هج هست ؛ ب، ط : نسبته ؛ ديگر نسخه ها: نسبة
٥ ـ ط ، ها : نسبته ؛ ق : نسبته الى مقابله ؛ هج ندارد
٦ ـ ب ، د ، ها : و كل
٧ ـ د : المتوسط
٨ ـ ب : و كان ، د ، ق : فكان ؛ ديگر نسخه ها : اوكان
٩ ـ ق او
١٠ ـ ق : المتضايفة فى الحقيقة ؛ د : فى الحقيقة
١١ ـ ق : من القسم الاول المطلق
١٢ ـ هج : ثم

فصل : (١) فى تضاد الحركات

فنقول ؛ أولا ان الضدين ، هما اللذان موضوعهما واحد ، و هما ذاتان يستحيل أن يجتمعا فيه ، ولا يستحيل (٢) أن يتعاقبا (٣) عليه ، وبينهما غاية الخلاف . و بعد ذلك ، فنقول : أن تضاد المتحركين (٤) ، لا يوجب بين الحركات تضاداً (٥) ؛ وليس تضاد الحركات هو أن المتحركين متضادان (٦) ؛ فانه قد تتحرك أشياء متضادة ، حركة واحدة بالنوع ، كما قد يتحرك حار وبارد ، حركة واحدة بالنوع .

ولو كان تضاد الحركات ، لانها عن متحركات متضادة ؛ لما كان ولاشى (٧) من الاضداد ، يتحرك حركة واحدة فاذا تضاد المتحركين ، ليس هو الموجب تضاد (٨) الحركتين .

وأيضا لو كان تضاد الحركتين ، لاجل تضاد المتحركين ، بأن يكون حقيقة تضادهما ، هو تضاد المتحركين ؛ لكان كل حركتين متضادتين ، عن [١٦٨ر] ضدين ؛ وذلك كذب ؛ لان بعض الاشياء ، يوجد هو هو (٩) بعينه ، متحركا حركتين متضادتين لو جود حد التضاد لهما . وذلك كشىء واحد يبيض مرة ، ويسود أخرى ، و يعلو تارة ويسفل أخرى .

فليس (١٠) اذن ، تعلق حقيقة التضاد فى الحركات المتضادة بتضاد

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ هج « ان . . . يستحيل » ندارد
٣ ـ د : يتعاقب
٤ ـ ب : المتحرك ؛ هج : المتحركات
٥ ـ هج : تضاد
٦ ـ ها : متضادين
٧ ـ ق : كان شىء
٨ ـ د ، ق : لتضاد
٩ ـ ق «هو» دومى را ندارد
١٠ ـ هج : وليس

المتحركات ، ولا أيضا بالزمان ؛ لان الحركات كلها، تتفق فى نوع الزمان. فاذا قلنا : ليس شى من زمانى حركتين مختلفتين (١) ؛ وكلما تتضاد به الحركتان ، مختلفتان (٢) ؛ لزم أن الزمان ، لاتتضاد به الحركات . فبين (٣) : أن الزمان ، لايوجب البتة تضادا فى الحركات ؛ ولايكون به التضاد فى الحركات .

ولا أيضا تضاد الحركات هو ، لتضاد (٤) مافيه يتحرك (٥) ؛ لانه قد توجد حركتان متضادتان، تسلكان مسافة واحدة ، أو (٦) طريقا واحدا بين كيفيتين (٧).

بل تضاد الحركات هو بتضاد الاطراف والجهات ؛ اذ كانت الحركات انما تختلف اما فى جهاتها ، واما فى هيئة ما فيه تتحرك ، واما فى المحرك لها ، والمتحرك بها ، أو (٨) الزمان .

فاذا ثبت هذا ؛ فنقول : ان الحركة المستقيمة ، لاتضاد الحركة المستديرة المكانية ؛ لانهما لايتضادان فى الجهات ؛ وكل حركتين متضادتين متضادتى الجهات (٩) . وانما قلنا : أن الحركات المستقيمة ، لاتضاد (١٠)

---

١ ـ ق : حركتين مختلفتين بمختلفين ؛ هج : حركتين بمختلفتين ؛ ها حركتين مختلفتين مختلفا ؛ د : حركتين مختلفا ؛ ب، ط: حركتين مختلفتين

٢ ـ ها ، هج ، د : مختلف

٣ ـ ق : فتبين

٤ ـ د : تضاد

٥ ـ ق : التحرك

٦ ـ د : و

٧ ـ ها ، هج ، ق : كيفيتين متضادتين ؛ ب داردوروى آن خط كشيده وبالاى آن دارد «ظ»

٨ ـ ها : اوفى

٩ ـ ق : فهما متضادتان بالجهات ؛ ها د : متضادتا الجهات ؛ هج : متضادتا بالجهات

١٠ ـ ط « المستديرة . . . لاتضاد » ندارد

المستديرة فى الجهات ؛ لان المستديرة لاجهة فيها بالفعل ؛ لانها لانهاية لها بالفعل ؛ لانها (١) متصل (٢) واحد. ثم اذا (٣) فرض جهتان وطرفان مشتركان (٤) للمستقيم والمستدير (٥) ؛ كان توجه المستديرة (٦) اليهما جميعاً (٧) بالسواء. وكلما فرض جهتان متضادتان (٨) للضدين ؛ امتنع أن يكون توجد أحدهما اليهما ، بالسواء.

و نقول : انه لاتضاد فيما بين الحركات المستديرة ؛ لانها لاتختلف [١٦٨ب] فى النهايات (٩) ؛ وكل حركتين متضادتين ، فمختلفتان (١٠) فى النهايات ، بل متضادتان (١١). و لكن قد (١٢) يمكن ان يوهم (١٣) تخالف المأخذ فيها ، تضادا. وذلك غير حق ؛ لانه اذا فرض فى المدار ، مأخذ (١٤) جهتين مختلفتين ؛ كان معناه أن احدى الجهتين ، هى من نقطة الى أخرى ، والاخرى من الاخرى الى الاولى. ولكن ايهما أخذ الانجاه فى الحركة عليه من نقطة الى أخرى ؛ فان ذلك (١٥) الانجاه فى الحركة فى باقى

١ ـ ها ، هج ، ق : لانها ؛ ديگر نسخه‌ها : لانه
٢ ـ هج متصلة
٣ ـ د ، ق : ثم ان
٤ ـ ها « مشتركان » ندارد
٥ ـ هج « والمستقيم » بجاى « والمستدير »
٦ ـ ب : المستديره ؛ ديگر نسخه‌ها : المستدير
٧ ـ هج « جميعا » ندارد
٨ ـ هج : متضادتين
٩ ـ ط افزوده دارد : والاطراف
١٠ ـ د : فمختلفان ؛ ها : مختلفتان
١١ ـ هج : متضاديتن
١٢ ـ ها « قد » ندارد
١٣ ـ هج، ها ، د ، ق : يتوهم
١٤ ـ د : ماخذا
١٥ ـ ق : كان ذلك

المدار ، يفعل خلاف ما فعل في الاول . فالحركتان (١) اللتان يفعلا احدهما في مدار ما ، اتجاها من نقطة الى اخرى (٢) ، و تفعل الاخرى في ذلك المدار ، اتجاها من النقطة الاخرى الى الاولى ؛ فان كل واحد منهما يفعل بعد ذلك ، في ذلك الاتجاه بعينه ، ما فعله الاخر (٣) . لكن (٤) يقع فعل (٥) كل واحد منهما ، المشابه (٦) لفعل الاخر (٧) ، في جزوين مختلفين من المدار ؛ فكل واحد منهما مشابه فعله ، فعل الاخر ؛ ولكن يختلفان (٨) باختلاف جزئي المدار ؛ واختلاف جزئي المدار ليس اختلافا (٩) الا بالعدد فقط .

و كل اختلاف موجب للتضاد ، فليس هو اختلافا (١٠) ، قرن بالعدد فقط . فاذن اختلاف جزئي المدار ، ليس اختلافا يوجب التضاد ؛ وليس ههنا الا هذا الاختلاف . فليس اذن اختلاف الجهات (١١) ، موجبا للتضاد .

فاذن ان أمكن أن تتضاد الحركتان المكانيتان ، فهما المستقيمتان . وبين (١٢) أنهما الاخذتان (١٣) من (١٤) خط واحد ، المختلفتان (١٥)

١ ـ ق : والحركتان
٢ ـ ها : نقطة اخرى ؛ ط «فان . . . اخرى» ندارد ؛ ب در دومي : الاخر
٣ ـ د ، هج ، ق : فعلت الاخرى ؛ ب ، ط ، ها : فعله الاخر
٤ ـ ط ، د ، ق : ولكن
٥ ـ ها «يفعل» بجاى «يقع فعل»
٦ ـ ها : المشابهة
٧ ـ ب ، ط ، ق : الآخر ؛ د ، ها ، هج : الاخرى ؛ ب : الاخر من (روى آن «في»)
٨ ـ ق : مختلفان
٩ ـ ق : اختلافهما
١٠ ـ ق : اختلاف
١١ ـ هج ، ق : هذه الجهات ؛ ها : الجهتين ههنا
١٢ ـ ق : فبين
١٣ ـ ها : الاخذان
١٤ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : في
١٥ ـ ب : المختلفان

فى المبدأين والجهتين . فضد الهابطة، الصاعدة؛ وضد المتيامنة، المتياسرة و هذا التضاد ؛ غير متعلق بنفس الطرفين ، بأن يتعينا ، بل بجهتيهما . ولو كان نفس (١) الطرفين ، موجبة (٢) ؛ لما كان تضاد ، الاعند موافاة النقط الغائية. ولو كان كذلك ؛ لما كان التضاد ، الاعند انتهاء الحركات . ولو كان كذلك؛ لما كان بين الحركات الموجودة ، تضاد؛ ولكن بين الحركات الموجودة(٣) تضاد موجود(٤) | كما تبين، فاذن ليس التضاد بينهما، للوصول [١٦٩ر] الى النهايات المتضادة ، بل للاتجاه اليها .

و اما بيان أن فى الحركات الموجودة ، تضادا موجودا ؛ فلانه قد توجد حركتان لاتجتمعان معا ، وهما مستقيمتان (٥) ؛ ويتأتى أن يتعاقبا على الموضوع ؛ و كلاهما ذاتان ؛ ثم يوجد فيهما (٦) ، ما يتخالف خلافا، لايمكن أن يكون بين حركتين ، خلاف فوقه (٧) . وهما المتخالفتان ، فى الاتجاه الى ضدين عن ضدين ومنها(٨) مايتخالف خلافا، ليس بالغاية(٩) . وهما المتخالفتان فى الاتجاه لا (١٠) على ذلك الوجه . و كل شيئين على الصفة الاولى ، فمتضادان (١١) . فاذن فى الحركات المستقيمة تضاد. وهذا برهان يدل على الحد أيضا .

١ ـ هج ، ق : تعين ، ديگر نسخه‌ها : نفس
٢ ـ ط : موجبته
٣ ـ ق « الموجودة » ندارد
٤ ـ ط « ولكن . . . موجود » ندارد
٥ ـ د ، ط : مستقيمان ؛ هج : مستقميتين
٦ ـ ط : فيها
٧ ـ ب ، ط ، ها : فوقها ؛ هج ، ق : فوقه
٨ ـ هج : منهما
٩ ـ ها : فى الغاية
١٠ ـ ها « لا » ندارد
١١ ـ ها : متضادان

ولنختم ههنا ، القول فى الحركات المتضادة ؛ ولينقل مامثلناه فى الحركات المستقيمة الى غيرها .

فصل : (١) فى التقابل بين الحركة والسكون

قدبينا انانعنى بالسكون ، عدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك. فيكون التقابل بينهما أعنى الحركة والسكون ، تقابل العدم والملكة. فيكون السكون المطلق ، مقابلا (٢) للحركة المطلقة ؛ والسكون المعين مقابلا للحركة المعينة. وقد (٣) قالوا ، ان السكون فى المكان المعين ، عدم الحركة فيه للشىء الذى يتأتى أن يتحرك، بأن (٤) يفارق ذلك السكون.

وليس عدم اية حركة اتفقت ، سكونا . (٥) فانه لو كان عدم أى حركة اتفقت سكونا ؛ لكان أيضا عدم حركة تتوهم (٦) للجسم ، فى مكان خارج سكونا ؛ حتى لو كان متحركا، لافى ذلك المكان؛ كان ساكنا.

فاذا ليس أى عدم اتفق هو السكون ، بل العدم (٧) المقابل ؛ و هو السكون فى المكان الذى يتاتى فيه الحركة . و الحركة فى المكان بعينه ، مفارقة للمكان بعينه . وكل مفارقة للمكان بعينه (٨) ، فبالحركة (٩) عنه ، لابالحركة اليه (١٠) .فاذا السكون فى المكان المقابل

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ هج : مقابل
٣ ـ ق : فقد
٤ ـ ق : فيه بان
٥ ـ ب : سكون ؛ هج ، ق : بسكون ؛ ديگر نسخه‌ها : سكونا
٦ ـ د : توهم
٧ ـ ق : للعدم
٨ ـ ط افزوده دارد: بعينه؛ درب هم هست ولى خط خورده ، د ، ها ، هج ، ق ندارد
٩ ـ ط : فالحركة
١٠ ـ ها < فاذا . . . اليه> ندارد

انما يقابل الحركة عنه ، لاللحركة اليه . بل ربما كان هـذا السكون ، استكمالالها . وفى هذا ، كلام يليق بالمبسوطات (١)

القول فى الزمان [١٦٩پ]

كل حركة تفرض فـى مسافة ، على مقدار من السرعة ، و أخرى معها على مقدارها من السرعة ؛ وابتدأتا (٢) معاً ؛ فانهما يقطعان المسافة معا ؛ و ان إبتدأ أحدهما ، ولم يبدىء الاخر (٣) و لكن تركا (٤) معا ؛ فان احدهما (٥) يقطع ، دون ما يقطع الاول (٦) . وان ابتدأ معه (٧) بطىء ، واتفقا فى الاخذ والترك ؛ وجد البطىء قـد قطع أقل ، والسريع قد قطع أكثر . و اذا كان ذلك كذلك ؛ كان بين أخـذ السريع الاول و تركه ، امكان قطع مسافة معينة بسرعة معينة ، و أقل منهـا ببطوء معين ؛ و بين أخذ السريع الثانى ، و تركه ، امكان أقل من ذلك بتلك السرعة المعينة ؛ يكون (٨) هذا الامكان ، طابق (٩) جزأ من الاول ، ولم يطابق جزأ (١٠) متقضيا .

وكان من شأن هذا الامكان ، النقضى ؛ لانه لو ثبت الحركات (١١)

---

١ ـ ب روى آن دارد « بالمتوسطات »

٢ ـ ب « وابتدئا » درهامش دارد « وابتدءا » ؛ د : و ابتدءا ؛ ها : وابتدئا ط ، ق : وابتداتا

٣ ـ ق : ابتدأت احداهما . . . الاخرى

٤ ـ ق : « انتهيتا » بجاى « تركا »

٥ ـ د : آخرهما ؛ ق : احداهما

٦ ـ ق : الاولى ؛ ها : الآخر

٧ ـ ق : مع السريع

٨ ـ ق : فيكون

٩ ـ د : يطابق

١٠ ـ د : الاجزءا

١١ ـ ق : للحركات

بحال واحـدة ؛ لكان يقطع المتفقات فـى السرعة ، أى وقت ابتدأت و تركت (١) ، مسافة واحدة بعينها ؛ ولما كان امكان أقل من امكان . واذا كان ذلك كذلك؛ و جد فى هذا (٢) الامكان، زيادة و نقصان يتعينان؛واذا كان ذلك كذلك (٣)؛كان هذا الامكان، ذا مقدار يطابق الحركة؛وفيه تقع الحركة بأجزائها التى لها ،من(٤) المسافة. فاذن ههنا(٥)، مقدار للحركات، مطابق لها . و كل مـا طابق الحركات ، فهو متصل ، ومنقضى الاتصال ، متجددة . فـاذن (٦) ، هـذا المقدار متصل ؛ و منقضى الاتصال (٧) ، متجددة (٨) . فاذن (٩) هذا المقدار مدة (١٠) ، أى متصل على سبيل التقضى .

وهذا المقدار ، وجوده فى مادة ؛ لانه يوجد (١١) منه جزؤ بعد جزء ؛ و كلما كان كذلك ، فكل جزء يفرض منه حادث . و كـل حادث ففى مادة، كما قيل فى المبادى ، أوعن مادة (١٢) وليس هذا ، عن مادة(١٣)؛

١ ـ متن ب ، هج : فتركت ؛ هامش ب و ديگر نسخه‌ها : وتركت

٢ ـ ها : كان هذا

٣ ـ ب « وجد . . . كذلك » ندارد

٤ ـ ط : من بين

٥ ـ هج : فاذن هذه

٦ ـ ط : فان

٧ ـ هج « متجددة . . . الاتصال » ندارد

٨ ـ هج : متجدد

٩ ـ ق : فان

١٠ ـ ها «متصل . . . مدة » ندارد ودارد : هذه‌اى متصل على‌ضبيل التقضى

١١ـ ط : قديوجد

١٢ـ ها : المادة

١٣ ـ ها « وليس . . . مادة » ندارد

لان مجموع (١) المادة والصورة ، لا (٢) يحدثان حدوثا أوليا ، بل الهيئة (٣) والصورة | فهو(٤) اذن،مقدارفى مادة (٥) . و كل مقدار يوجد[١٨٠د] فى مادة ، وموضوع(٦) ؛ فاما أن يكون مقداراً (٧) للمادة ، أولهيئةفيها. ولكن ليس هذا المقدار للمادة ؛ لانه لو كان مقداراً للمادة بذاتها ؛ لكان بزيادته (٨) زيادةالمادة . ولو كان كذلك ؛ لكان كل ماهوأسرع ، أكبر وأعظم . والتالى باطل، فالمقدم باطل ؛ فاذن هو مقدار للهيئة(٩) .

و كل هيئة ، اماقارة ، واماغيرقارة ؛ فهواذن، امامقدارهيئة (١٠) قارة ، أوهيئة غيرقارة ؛ لكن (١١) ليس مقدار هيئة قارة . فان كل هيئة قارة ، فرض لها مقدار ، فاما أن يكون مع تمام مقدار ها فى المادة ، او لايكون . ولكن ليست تكون هذه الهيئة ، مع تمام مقدارها فى المادة ؛ لان كل هيئةهكذى، فانه يظهر فى المادةزيادة بزيادتها ، و نقصان بنقصانها؛ وليس كذلك . و أيضا ليست لاتكون (١٢) بتمام مقدارهـا ، فى المادة ؛ لانها تبقى مع الزيادة ، خارجة عن المادة ؛ وليس شىء من هيئات المواد كذلك؛ وهذا (١٣) محال .

---

١ ـ هج : ولان المجموع
٢ ـ ب «لا» ندارد
٣ ـ هج : للهيئة
٤ ـ ط : فهذا ؛ ها : فاذن هو
٥ ـ هج «فى مادة» ندارد
٦ ـ ها «وموضوع» ندارد
٧ ـ ها : مقدار
٨ ـ ب ، ط ، د : بزيادته ؛ هج ، ها ، ق : بزيادتها
٩ ـ ها : لهيئة قارة
١٠ ـ ها «و كل ... هيئة» ندارد
١١ ـ هج : ولكن
١٢ ـ ق : وليست الحركة كذلك وايضا لاتكون
١٣ ـ ق : فهذا

فاذن ليس هذا المقدار ، مقدار هيئة قارة ؛ فهو اذن مقدار هيئة غير قارة ؛ وهو الحركة . ولهذا لا يتصور الزمان ، الا مع الحركة . ومتى لم يحس بحركة ، لم يحس بزمان ، مثل ما قيل فى قضية أصحاب الكهف .

و هذا المقدار ، غير مقدار الجسم ، لما قيل ، وغير مقدار المسافة ؛ لانه لو كان مقدار المسافة (١) ؛ لكان سلوكه وسلوك هذا المقدار ، واحدا . ولو كان (٢) كذلك ؛ لكانت الحركات المتفقة ، فى مسافة واحدة بعينها ، فى السرعة والبطؤ ؛ ولم تكن الحركات المختلفة فى السرعة والبطؤ تقطع فى هذا المقدار ، مسافات مختلفة ، كما قيل .

وليس هو ، نفس السرعة و البطوء ؛ لانه قد يتساوى سريعان و بطيئان فى السرعة والبطؤ ، ويتخالفان (٣) فى هذا المقدار ، كما تعلم . فاذن هو مقدار خارج عن هذه . و هو بحيث لو فرضت الحركة معدومة أصلا ، لم ينازع فى أن موجدها ، كان (٤) يقدر أن يخلق حركة او (٥) [١٧٠پ] حركات ، قبل الاولى تنتهى مع بداية الاولى ، ولها مقدار ؛ وانه لم (٦) يمكن أن يخلق معها ، مطابق (٧) لها فى البدو (٨) والمنتهى ، ماهو أعظم منها (٩) ، مع امكان خلق ماهو اعظم منها وينتهى معها بلاشريطة .

واذا (١٠) كان كذلك ؛ عرف امكان وقوع حركتين مختلفتين ؛

---

١ ـ ط « لانه ... المسافة » ندارد
٢ ـ ط : كانت
٣ ـ ق : و يختلفان
٤ ـ ها «كان» ندارد
٥ ـ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او
٦ ـ ها « لم » ندارد
٧ ـ هج ، ق : مطابقا ؛ ها ندارد
٨ ـ ق : المبدأ
٩ ـ هج «منها» ندارد
١٠ ـ ها : فاذا

فى العدم ؛ فكان هناك امكانان . فلايخلوا إما أن يكونا معا ، أولاحدهما تقدم ؛ لكن ليسا (١) معا ؛ لانهما لو كانا معا ؛ لكانت الحركتان الصغرى والعظمى (٢) يمكن أن يقعا معا ؛ و ذلك محال . فاذن أحـد هما يكون قد تقدم ، والاخر قد (٣) لحقه ، فطابق بعضا منها (٤) . و كـل شيئين هذه صورتهما ، فهما مقداران . فاذن الامكان المقدر (٥) ومقداره واحد (٦) عند عدم الاشيا كلها و هما ، كما قيل ، من الاشيا ، التى فى موضوع ، و عند وجود (٧) الحركة فيه . و كلما كان كذلك ؛ وجد مع وجوده ، الموضوع والحركة ، و قد فرضا (٨) معدومين . هذا خلف (٩) .

فاذن الزمان ، ليس محدثا حدوثا زمانيا ، بل حدوث ابداع ، لايتقدمه محدثه بالزمان والمدة ، بل بالذات . ولو كان له مبدأ زمانى ؛ لكان حدوثه بعد مالم يكن ، أى بعد زمان متقدم ؛ فكان بعداً لقبل (١٠) غير موجود معه . فكان (١١) بعد قبل ، و قبل بعد ؛ فكان له قبل ، غير ذات الموجود عند وجوده . و كل ماكان كذلك ؛ فليس هو أول قبل . و كل ما ليس أول قبل (١٢) ، فليس مبدأ للزمان كله . فالزمان مبدع ، أى يتقدمه باريه فقط .

---

١ ـ هج : ليس
٢ ـ ب : الصغرى والعظمى ؛ ديگر نسخه‌ها : العظمى والصغرى
٣ ـ در ب «قد» هست
٤ ـ د ، ق : منه
٥ ـ ب : المقدور
٦ ـ ط : واحدا ؛ ها ، هج : واحد موجود عند
٧ ـ ق : و عن وجود
٨ ـ ط : فرض
٩ ـ د «خلف» ندارد
١٠ ـ هج : وكان بعد القبل ؛ ها : قبل
١١ ـ ط ، ها : وكان
١٢ ـ ط : وبعد كل ماليس اول من قبل

ومعنى المحدث الزمانى ، أنه لم يكن ثم كان. و معنى لم يكن اى كان (١) حال هوفيه معدوم (٢) . وذلك الحال، أمر قدوجد وتقضى (٣). فانه ان كان معنى لم يكن عدما (٤) لافى وقت (٥) معين ماض ، بل عدم (٦) بالقياس الى لاوجود (٧) ؛ فان القديم أيضا ، ليس هوموجوداً (٨) فى اللاوجود، بل هوفى كثير من الموجودات غيرموجود؛ مثل أنه غير موجود فى الحركة ، و فى الاستحالة ، وفى التغير (٩). وليس (١٠) أنه غيرموجود فى شيىء ، وانه غيرموجود، شيئاواحداً (١١)؛ كما أنه ليس معنى أنه ليس (١٢) فى شىء ، وأنه ليس شيئاً ، واحداً .

فاذن الزمان . غيرمحدث حدوثازمانيا؛ والحركة كذلك. وسنبين أنه ليس كل حركه ، كذلك؛ بل المستديرة فقط ، وضعية كانت أو (١٣) مكانية . فاذا ، هوية هذا المقدار الذى للحركة ، هى أنها (١٤) لحركة

---

١ ـ ق : انه كان

٢ ـ ق : معدوما

٣ ـ ط : وانقضى

٤ ـ ط : عدم

٥ ـ هج : لاوقت

٦ ـ ها ، د : عدما

٧ ـ هج : الى الاوجود

٨ ـ ط : موجود

٩ ـ ق : ولافى الاستحالة ولافى التغيير

١٠ ـ هج : فليس

١١ ـ ب ، ط : شىء واحد

١٢ ـ ها « معنى انه ليس » ندارد

١٣ ـ د ، ط : ام

١٤ ـ ق : انه

مستديرة و(١) بها تعلقه(٢) الذاتى. ولو كان تعلقها(٣) الذاتى، الذى (٤) بالهيئة الغير القارة فى المادة، كما نبين، انما هو بماكان هيئة غير قارة، وكان (٥) غير المستديرة (٦)؛ لعدمت فى زمان. وذلك، كمابان، محال.

فاذن الزمان، مقدار للحركة المستديرة | من جهة المتقدم[١٧١ر] والمتأخر (٧)، لا من جهة المسافة. والحركة (٨) متصلة؛ فالزمان متصل لانه يطابق المتصل. وكل ما طابق المتصل؛ فهو متصل. فاذن الزمان، يتهيأ أن ينقسم بالتوهم؛ لان كل متصل (٩) كذلك. فاذا قسم ثبت (١٠) له فى التوهم (١١)، نهايات؛ ونحن نسميها آنات. وكما(١٢) انه قد يمكن أن تتقدر هيآت قارة فى المادة، كثيرة العدد، بمقدار واحد قار، كذلك قد يمكن أن تتقدر هيئات غير قارة، كثيرة العدد، بمقدار واحد غير قار؛ أعنى بزمان واحد؛ فيكون ذلك الزمان أولا (١٣) لشىء منها، وثانيا (١٤) لهاغى تقدرها بها (١٥) بالمطابقة؛ وتكون تلك الحركة، علة

١ ـ ها «و» ندارد
٢ ـ ها : تعلقها
٣ ـ ها، ق : تعلقه
٤ ـ ها «الذى» ندارد
٥ ـ ق : كانت
٦ ـ هج : المستدير
٧ ـ هج : التقدم و التاخر
٨ ـ ط : والحركة المستديرة
٩ ـ ها «منقسم» بجاى «متصل»
١٠ ـ ق : ثبتت
١١ ـ ب، ها، هج : التوهم؛ ط، د، ق : الوهم
١٢ ـ هج : فكما
١٣ ـ ب : اول
١٤ ـ ب : وثانى؛ ط : و ثانيها
١٥ ـ ها، هج، ق : به

لتقدير سائر الحركات؛ ومحركها علة لها، ولمقدارها، ولتقدر (١) سائر الحركات.

وليس كل ما وجد مع الزمان، فهو فيه. فانا موجودون مع البرة الواحدة، ولسنا فيها. بل (٢) الشيء الموجود في الزمان، أما أولا: فأقسامه، و هو (٣) الماضي والمستقبل، و أطرافه وهو (٤) الانات؛ و أما ثانيا: فالحركات؛ و أما (٥) ثالثاً: فالمتحركات. فان المتحركات في الحركة، والحركة في الزمان. فتكون المتحركات، بوجه ما في الزمان. و كون الان فيه، ككون الوحدة (٦) في العدد.

و كون الماضي والمستقبل فيه، ككون أقسام العدد في العدد. و كون المتحركات فيه، ككون المعدودات (٧) في العدد. فما هو خارج عن هذه الجملة، فليس في زمان. بل اذا قوبل مع الزمان، فاعتبر (٨) به، و كان (٩) له نسبة مطابق لنسبة (١٠) الزمان وما فيه؛ سميت (١١) تلك الاضافة، و ذلك الاعتبار، دهرا له. فيكون الدهر، هو المحيط (١٢) بالزمان. و كما ان كل متصل من المقادير الموجودة قد يفصل، فيقع (١٣)

١ ـ ط، هج: ولتقدير.
٢ ـ ب: بلى؛ هامش ب وديگر نسخه‌ها: بل
٣ ـ ط: فهو
٤ ـ ب، ها: وهو؛ ديگر نسخه‌ها: وهى
٥ ـ ها «و اما» ندارد
٦ ـ هج: الواحد
٧ ـ هج: ككون المقادير
٨ ـ ب، ط: فاعتبر؛ ديگر نسخه‌ها: واعتبر
٩ ـ ب، هج، ط: وكان؛ ديگر نسخه‌ها: فكان
١٠ ـ د: اثبات
١١ ـ ها: فسميت، ق: وسميت
١٢ ـ ب: محيط؛ ق: المحيط؛ ديگر نسخه‌ها: محيطا
١٣ ـ ب، ق: فيقع؛ ديگر نسخه‌ها: فيوقع

عليه العدد ؛ فلاعجب لو فصل الزمان بالتوهم ، فجعل (١) أياما وساعات بل سنين و شهورا . فذلك (٢) اما بمراد المتوهم ، و اما باعتبار مطابقة عدد الحركات له .

فصل (٣) : فى المكان

يقال : مكان، لشىء يكون فيه الجسم ، فيكون محيطا به . ويقال : مكان، لشىء يعتمد عليه الجسم ، فيستقر عليه . والمكان الذى يتكلم فيه (٤) الطبيعيون ، هو الاول . و هو حاو للمتمكن ، مفارق له عند الحركة ؛ [١٧١ پ] ومساوى له (٥) . لانهم يقولون : لاينبغى أن يوجد جسمان ، فى مكان واحد . فاذا كان كذلك، فينبغى أن يكون خارجا عن ذات المتكن . لان كل شىء يكون فى ذات المتحرك ، فلايفارقه المتحرك عند الحركة . و قد قيل : ان كل مكان مباين للمتحرك عند الحركة . فاذن ليس المكان ، شيئا (٦) فى المتمكن . و كل هيولا (٧) و كل (٨) صورة ، فهو فى المتمكن؛ فليس اذن المكان هيولا (٩) ، ولاصورة ، ولا الابعاد التى يدعى (١٠) أنها مجردة عن المادة، قائمة (١١) بمكان الجسم المتمكن، لامع امتناع خلوها، كما يراه بعضهم، ولامع جواز خلوها ، كما يظنه مثبتو الخلاء.

١ ـ ب : فحصل روى آن : فجعل
٢ ـ د ، ها : وذلك
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ب : فيه ، روى آن خط خورده ودر پهلوى آن دارد : عليه
٥ ـ ب : الحركة مساوى له
٦ ـ ب : شىء ؛ ها : ليس شيئا
٧ ـ ب : هيولا (نيز پس از اين) ؛ ديگر نسخه‌ها : هيولى
٨ ـ ها « كل » ندارد
٩ ـ ، ب ، ق : بهيولى ؛ ديگر نسخه‌ها : هيولى
١٠ ـ ب : يدعا
١١ ـ ق « قائمة » ندارد

و أقول أولا : أنه ان فرض خلاء خال (١) ؛ فليس هو لاشيئاً محضا ، بل هوذات و كم وجوهر؛ لان كل خلاء خال (٢) يفرض، فقد(٣) يوجد خلاء(٤) آخر أقل منه و (٥) أكثر، ويوجد متجزئا فى ذاته . و(٦) المعدوم و (٧) اللاشىء ليس يوجد هكذا؛ فليس الخلاء لاشيئا (٨) .

وأيضاً كل ماكان كذلك،فهو كم ؛ فالخلاء كم . و كل كم، فاما (٩) منفصل ، و اما متصل . والخلاء ليس بمنفصل (١٠) ؛ لان كل منفصل فاما أن يكون الانفصال عرضيا(١١) له، أو يكون لذاته منفصلا. و كل ما عرض له الانفصال، فهو متصل بالطبع؛ وان كان منفصلا لذاته (١٢) ، فهو عديم الحد المشترك بين أجزائه. و كل ماكان كذلك، فكل (١٣) واحد من أجزائه ، لاينقسم . و كلماكان كذلك ، فليس يمكن أن يقبل فى ذاته، متصل الاجزاء. فاذا الخلاء ليس بمنفصل الذات ؛ فهو اذن متصل الذات . و كيف (١٤) ، و قد يفرض مطابقا للملاء فى مقداره . و كلماكان كذلك ، فهو مطابق

١ ـ د ، ط : خالى
٢ ـ د : خالى ؛ ط ندارد
٣ ـ هج : وقد
٤ ـ ط : خلاخالى
٥ ـ ها ، هج : او
٦ ـ ق «و» ندارد
٧ ـ د «و» ندارد
٨ ـ ب ، ط : لاشىء ؛ ها : اللاشىء
٩ ـ ها ، ط ، د : اما
١٠ ـ هج « والخلاليس بمنفصل » ندارد
١١ ـ ب : عرضيا ؛ ديگر نسخه‌ها : عرض
١٢ ـ هج : و كل ماكان منفصلاً لذاته
١٣ ـ ب : و كل
١٤ ـ ق : كيف لا

للمتصل ؛ و كل ما طابق (١) المتصل، فهو متصل ؛ فالخلاء اذن متصل(٢).

وأيضاً الخلاء ، ثابت الذات ، متصل الاجزاء ، منحاز ها فى جهات؛ و كل ماكان كذلك، فهو كم ذووضع ؛ فالخلاء كم ذووضع .

و أيضا الخلاء يوجد فيه خاصية البعد ، و قبول الانقسام الوهمى ، من أى جانب ، وأى امتداد كان فى الجهات كلها ؛ و كل ماكان كذلك ، فهو ذوأبعاد ثلاث ؛ فالخلاء ذوأبعاد ثلاث (٣) و ذو وضع ؛ و كانه جسم تعليمى مفارق للمادة.

ونقول(٤): أن كون الخلاء، كماذاوضع وأبعاد ثلاث(٥)،اما أن يكون لذاته (٦) ، أولشىء الخلاء،حل(٧) فيه ، أولشىء هو (٨) حل فى الخلاء ، [١٧٢ر] و هومقدار موضوعه الخلاء . ولايجوز أن يكون لشىء حل فيه الخلاء ؛ لانه يكون ذامقدار غير الخلاء ؛ و كل ماكان كذلك فهوملاء ؛ فذلك الشىء ملاء ؛ فيكون الخلاء حل فى الملاء . وهذا باطل محال ؛ لانه يلزم أن يكون الخلاء ملاء. ولاأيضاً لشىء حل فى الخلاء بقدره (٩)،فيكون ذلك المقدار فى محل لايفارقه ، ويكون مجموعهما جسما ، ويكون الخلاء مادة،و يكون الخلاء (١٠) جزأ من حقيقة الملاء؛ وهذا كله محال .

و ايضاً الخلاء حينئذ ، اما أن يكون هو الموضوع لذلك المقدار،

---

١ ـ ط : ماكان مطابقا
٢ ـ هج : فاذا الخلاء متصل
٣ ـ د ؛ ثلاثة
٤ ـ ب : ونقول ؛ ديگر نسخه‌ها : فنقول
٥ ـ ها ، هج ، ق : ثلاثة
٦ ـ ها ، ق : له لذاته
٧ ـ ب : حال
٨ ـ ها «هو» ندارد
٩ ـ د ، ط ، ق : فقدره
١٠ ـ ق «يكون الخلاء» ندارد

أو يكون الموضوع والمقدار جزئين من الخلاء . فان كان الخلاء موضوعا لذلك المقدار ، فاذا رفع المقدار في التوهم ؛ كان الخلاء وحده (١) بلا مقدار ، ولا امكان مطابقه الاجسام (٢) . فيكون حينئذ الخلاء وحده ، ليس خلاء وحده . وان بقي متقدرا في نفسه ؛ فهو مقدار بنفسه ، لا المقدار حله . وان كان الخلاء (٣) مجموع مادة ومقدار ؛ فالخلاء جسم وملاء (٤) ؛ وهذا محال .

فبين : أنه يجب أن يكون الخلاء ، ان كان موجودا و مقداراً (٥)، أن يكون مقداره (٦) لذاته ؛ و كل ما مقداره لذاته (٧) ، لا يخلو في نفسه ، اما أن يكون متصلا لذاته (٨) ، أو متصلا لهيئة جعلته متصلا . ولكن ليس متصلا لهيئة جعلته متصلا ؛ لان ما (٩) كان كذلك ، فكميته بغيره . و ليس مما هو مقدار بذاته ، كميته بغيره . فاذن ليس شيء (١٠) مما هو مقدار بذاته (١١) كذلك . فاذن كل ما هو مقدار بذاته ، فهو متصل بذاته . و كل متصل (١٢) بذاته ، فانه لا ينفصل مادام ذاته موجوداً . فاذن كل مقدار

١ ـ هج : وحده ليس خلاء وحده
٢ ـ ق : لمطابقة الاجسام
٣ ـ ها « الخلاء» ندارد
٤ ـ ق «وملاء» ندارد
٥ ـ د : مقدرا
٦ ـ د : مقدرا ؛ ب ، ها مش د بانشانهٔ خ ، ها ، هج : مقداره ؛ ط ، ق: مقدارا
٧ ـ ب ، ها ، هج : كل ما مقداره لذاته ؛ د : كل مقدار لذاته ؛ ق : كل ماهو مقدار لذاته
٨ ـ ها : في ذاته
٩ـ ط ، ها : كل ما
١٠ ـ هج : شيئا
١١ ـ ط : مقدار به بذاته
١٢ ـ هج : و كلما هو متصل

بذاته ، فانه (١) لاينفصل مادام ذاته موجوداً . فاذن اذا وجد انفصال ما ، فاما (٢) أن يكون الانفصال حل فيه ؛ و ذلك محال . أو يكون حل في مادة قارنته ، و عدم ذانه عند حلوله فيه ، وهوالباقي .

و كذلك نقول : في السطح والخط (٣) والجسم الذي من الكم . و كل ماكان معه مادة يعرض له الانفصال ، بعد وجـود الانصال فيه ؛ فهو مقدار في مادة . فاذن حيث وجد انفصال ، فهناك مادة. فالخلاء ، ان وجد فيه انفصال(٤) ، فله مادة. فهواذن جسم طبيعي. وان فرض أن الخلاء ، يعدم عندورود الانفصال عليه، فعلى ماذاورد الانفصال؛ لان الشيء لايرد المعدوم(٥)، و لايرده المعدوم . و لايعارض هذا بالمقدار الجسماني ، | و انه [١٧٢پ] ينفصل ؛ لانه سيبين (٦) في موضعه ، أن ذالك الانفصال ، اعدام لذلك المقدار و أنه (٧) يحل محله ، وكان مقابلاً (٨) له، و انما عرض للمادة

و نقول الان ان الخلاء ، ليس له مادة ؛ و كل قابل للانفصال فله مادة ؛ فاذن الخلاء لاينفصل .

و نقول من رأس أيضاً : أن امتناع تداخل بعدين من (٩) جسمين بأن يكون مثلا مكعب (١٠) ، ويفرض آخر مساوله ، ثم يتداخلان ، وهما

١ ـ ها « فانه» ندارد

٢ ـ ط : الانفصال ؛ ق ها ، هج : انفصال فاما

٣ ـ د : الخط والسطح

٤ ـ هج « فهناك . . . انفصال » ندارد

٥ ـ ق : على المعدوم

٦ ـ ق : لاناسنبين؛ ديگر نسخه‌ها: لانه سيبين

٧ ـ ها : فانه

٨ ـ ق : وليس هوبقابل

٩ ـ هج : من بين ؛ ق : بين

١٠ ـ ها : يفرض مكعب مثلا

ثابتا (١) الذات ، حتى يستغرق كل واحد منها الاخر ، من غير تفكك ؛ أمر محال مشاهد . اللهم الا أن نفرض أحدهما معدوماً ، و يخلفه الاخر في حيزه . فاما أن يكون امتناع التداخل ، واقعاً بين المادتين من الجسمين ، أو يكون بين البعدين (٢) ، أو يكون بين البعد والمادة ، او (٣) يكون بين كل واحد منهما مع كل منهما .

فأقول : انه لا تمانع بين المادتين ؛ لانهما ان تمانعا ؛ فاما أن يتمانعا لذاتيهما ، أو لاجل تمانع البعدين . فان كان لاجل تمانع (٤) البعدين ، فالبعدان هما المتمانعان عن التداخل بالطباع ، لا المادتان . فان تمانعا لذاتيهما (٥) لا لاجل البعدين ، فذلك محال ؛ لانه قد يتأتى أن يوجد جسم متصل ، هو واحد بالفعل ، وذو مادة واحدة بالفعل ، فينفصل فيصير لا محالة ذا مادتين ، ثم يتصل فتصير المادتان واحدة ، والا فهما اثنان مختصان بذاتين قائمتين . واذا كان كذلك ، كان لكل واحد منهما مقدار ، مفارقاً (٦) لمقدار الاخر ، منفصل الذات (٧) عنه ؛ فلن (٨) يكن متصلا ، و قد فرض متصلا . فاذن لا تصير المادتان (٩) واحدة ، بلا تمايز في الوضع ، الا من جهة ابعادهما ، لا من جهة ذاتيهما . و كل (١٠) شيئين اتحدا ، ولا تمايز بينهما في الوضع ، بل

١ ـ ب ، ط : ثابتي
٢ ـ هج « او . . . البعدين » ندارد
٣ ـ د : واما
٤ ـ ب ، هج « تمانع » ندارد
٥ ـ ها ، ق : تمانعتا لذاتهما
٦ ـ ب : مفارقا ؛ ديگر نسخه ها : مفارق
٧ ـ ها : بالذات
٨ ـ ق : فلم
٩ ـ ق : لا يمتنع تصير المادتين
١٠ ـ ها : فكل

وضعهما واحد، وتلاقى ذاتاهما وذاتاهما بنفسيهما لا بمقدار لهما، فانه بنفسيهما(١) لا يبقى لهما شيء غير متلاق. فاذن مالم يكن كذلك فمقداره بغيره يمنعه؛ و المقدار(٢) هو المانع عن ذلك، لا طبيعة المادة(٣)؛ وانما كلامنا في طبيعتهما. فاذن المادتان؛ بما هما مادتان، لا يتمانعان عن الملاقاة بالاسر. وانما نعني بالتداخل لا الذي (٤) بمعنى السلب، بل الذي بمعنى العدول؛ و هو وجوب الانحياز والتفرد بالحيز. و هذا المعنى، غير مقول بالذات على مالیس له في ذاته | حيز. فمن المستحيل أن يقال: ان المادتين [١٧٣ر] يمتنع عليهما أن يتميزا بالحيز، وليسا بحيزين بذاتهما (٥). وهذا النظر هو نظر في ذاتيهما.

فاذن التمانع، عسى أن يكون بين ذات المادة والبعد. وهذا أيضا محال؛ لان المادة ذاتها تلاقي البعد، وتنقدر به، ويسري كليته في كليته؛ فهو اذن(٦)

١ ـ ق: تلاقى ذاتا هما بنفسيهما لا بمقدار لهما فانه بنفسيهما، هج: وتلاقا ذاتا هما بنفسيهما لا بمقدار لهما فانه بنفسيها؛ د، ط، ها: تلاقا ذاتاهما وذاتاهما بنفسيهما لا مقدار لهما فانه بنفسيهما؛ ب: تلاقى ذاتيهما و ذاتاهما بنفسيهما لا مقدار لهما

٢ ـ ب، د: بغيره يمنعه والمقدار؛ ها، هج، ق: فمقداره يمنعه و المقدار

٣ ـ ط: طبيعة المقدار يعني يقطعه المقدار المادة

٤ ـ ق: فانا لا نعني بالتداخل الذي؛ ديگر نسخه‌ها مانند متن ولی درها، هج دارد: امتناع التداخل

٥ ـ ب: ان لا يتميزان بالحيز وليسا بحيزين بذاتهما؛ د: ان لا يتميزا في الحيز وليسا متحيزين بذاتهما، ط: ان لا يتميزا بالحيز وليستا متحيزتين بذاتيهما، ها، هج، ق: ان لا يتميزا بالحيز وليستا بمتحيزين بذاتيهما (هج: بذاتهما؛ درق افزوده دارد: أو ان يقال فمن المستحيل ان يقال ان المادتين يتميزان بالحيز وليستا بمتحيزتين بل الصواب لا يمتنع عليهما التداخل بهذا المعنى اذ لا تميزان بالحيز

٦ ـ ها: كليتهما في كليته فهو اذا؛ ب، ط، د، هج: كليته في كليته فهو اذن؛ ق كليته في كليتها فهي اذا

اما أن تمانع بذاته مداخلة (١) البعد، وقد قيل: لاتمانع، أو تمانع بسبب البعد الذى فيه (٢). فان مانع ببعده؛ فبعده (٣) هو السبب؛ فاذن ان مانع مانع بذاته (٤)؛ ولكن ذلك محال. فاذن ليس التمانع بين الابعاد والمواد؛ فبقى اذن أن (٥) التمانع انما هو بين الابعاد. وليس ذلك، لاجل المادتين، ولا لاجل البعد والمادة؛ فاذن ذلك، لاجل طباع البعدين.

فاذن طباع الابعاد، يأبى انتداخل، ويوجب المقاومة و(٦) التنحى عن وجوه نفوذ المتدافعات (٧) فيها (٨)، ان قويت على الاندفاع فيها (٩). و لان البعد اذا دخل بعداً غيره (١٠)، فاما أن يكونا جميعاً موجودين، أو يكونا كلاهما معدومين، أو قد يكون (١١) أحدهما موجوداً والاخر معدوماً. فان كانا كلاهما موجودين، فهما أزيد من الواحد. و كل ما هو أزيد من آخر، و هو عظيم، فهو أعظم منه. فمجموع البعدين المتداخلين، أعظم من الواحد. وان كان البعد هو الامتداد؛ فكيف يكون امتدادان فى امتداد واحد (١٢) فى جهة واحدة، وبماذا يتغايران، حتى يكون أحدهما داخلا والاخر مدخولا فيه. وان عدما جميعاً؛ فليس اذن مداخلة و ان وجد أحدهما

١ ـ ها، هج: بذاتها مداخلة؛ ق بذاتها لمداخلة
٢ ـ ها، ق: فيها
٣ ـ ها: تمانعت ببعدها فبعدها؛ هج، ق: مانعت ببعدها فبعدها
٤ ـ ها، ق: مانعت مانعت بذاتها
٥ ـ ها «ان» ندارد
٦ ـ ب، ها: او؛ ديگر نسخه‌ها: و
٧ ـ ق: عن نفوذ المندفعات؛ ب: عن وجوه المتدافعات؛ در نسخه های ديگر «المندفعات» دارد و درب، ها، هج «نفوذ» نيامده است.
٨ ـ ها، ق: فيها، ديگر نسخه‌ها: فيهما
٩ ـ د: فيها
١٠ ـ ب: آخر غيره
١١ ـ ب: قد يكون؛ ديگر نسخه‌ها: يكون
١٢ ـ ها «واحد» ندارد

و عدم الاخر ؛ فليس أيضاً مداخلة (١) ، ولا قابل ولا مقبول ؛ بـل اما المتمكن موجود (٢) لافي أبعاد الخلاء ، واما الخلاء موجود (٣) ولا متمكن فيه؛ و كلا (٤) هذين محال ؛ لان (٥) المتمكن لايعدمه التمكن ، ولا المكان يعدمه المتمكن.

فبين (٦) من هذه الاصول : أن الخلاء لاحركة فيه ؛ لانه اذا تحرك فيه شيء فاما أن يداخل بعده بعده ، و قد قيل : ان ذلك محال ؛ و اما أن يتحرك بأن يفصله (٧) اذا مانعه بالنفوذ فيه ، و قد قيل : ان ذلك محال أيضاً . فاذن لاحركة في الخلاء ، و كذلك (٨) لاسكون فيه .

و أقول : لاوجود للخلاء ، ولالمقدار ليس في مادة ؛ لانه اما أن يكون متناهياً و اما يكون غير متناه . لكنه لاوجود لمقدار غير متناه . [١٧٣پ] وسيرد عليك استقصاء بيانه من بعد .

و قد (٩) يمكننا أن نوضح ذلـك ، بعجالة بيان ، فنقول : لتكن حركة مستديرة في خلاء غير متناه ، ان أمكن ان يكون خلاء غير متناه ؛ وليكن الجسم المتحرك، مثل كرة ا ب ج د المتحركة على مركزه (١٠)، ولنتوهم في الخلاء الغير المتناهي، خط ط ح ؛ وليكن ه ج من المركز الى

١ ـ ها ، هج « وان . . مداخلة . » ندارد
٢ ـ ط ، هج : موجودا
٣ ـ ب ، ط ، هج : موجودا ؛ ها ، د ، ق : موجود
٤ ـ ها : كل ؛ هج : كلى
٥ ـ ق : فان
٦ ـ ها ، ط فيبين
٧ ـ ق : يغلبه
٨ ـ هج : فكذلك
٩ ـ ها : فقد
١٠ ـ ق : مركزها

جهة لايلاقى (١) خط طح من جهة ج ، و ان أخرج بغير نهاية (٢) . لكن الكرة اذا دارت ؛ صار هذا الخط بحيث يقاطعه ، ويجرى عليه ، وينفصل عنه . فيكون الالتقاء (٣) و الانفصال بالمسامتة ، نقطتان (٤) لامحالة .

وليكونا (٥) ك و ل . لكن نقطة م (٦) ، تسامتها قبل نقطة ك (٧) ؛ و نقطة ك ، أول نقطة تسامت ؛ هذا خلف . لكن الحركة المتسديرة موجودة ، فالخلاء ليس بلانهاية .

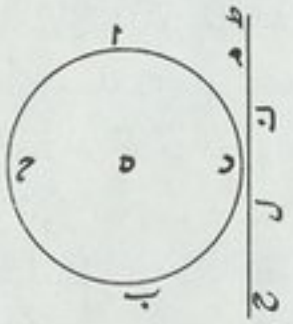

فالخلاء ان وجد ؛ كان مقداراً متناهياً ؛ و كل مقدار متناه ، فهو مشكل . فاذن الخلاء مشكّل ؛ و يكون شكله له ان وجد ؛ اما بما هو (٨) مقدار (٩) ، أو لسبب آخر . ولكن لايجوز أن يوجد شكل للمقدار ، بما هو مقدار ؛ والا لكان كل مقدارين ، على شكل واحد ، أى مقدارين كانا ؛ فاذن بسبب ما يتشكل (١٠) .

١ ـ ها : الى جهة ج لايلاقى ؛ ق : جهة من المحيط لايلاقى ؛ هج : جهة تلاقى
٢ ـ ها : بلانهاية
٣ ـ ط : للالتقاء
٤ ـ ق : بمسامته نقطتين
٥ ـ ب ، د ، ق : وليكونا ؛ ط ، ها ، هج : فيكونا
٦ ـ د : ك
٧ ـ د : ل
٨ ـ ط « هو » ندارد ؛ هج هوهو
٩ ـ ط : مقداراً
١٠ ـ ب ، هج ، ق تتشكل ؛ ط ، د ، ، ها : يشكل

وذلك السبب اما قوة فيه طبيعية ، أو قوة قهرية (١) عن (٢) خارج. فان كانت قوة طبيعية ؛ فاما أن يكون طباع المقدار ، يقتضى أن يكون له مثل تلك القوة ، اولا يقتضى . فان كان يقتضى ؛ فكل مقدار ، شكله (٣) واحد ؛ فاذن تلك القوه ، ليس (٤) يقتضيها ذاته . و كل ما كان كذلك ، أمكن أن يرفع عن الشيء ؛ فتلك القوة ، يمكن أن يرفع عن المقدار المفارق ، أعنى الخلاء ؛ فيترك ذلك الشكل . ولكن لا يتأتى أن يبقى بلا شكل ؛ فاذن يأخذ شكلا آخر لامحالة ؛ فيكون قد تمدد ، واندفع عن هيئة الى أخرى. فكلما (٥) كان كذلك ؛ فهو قابل للانفصال ؛ وقد قيل ليس كذلك (٦) . فاذن الخلاء ، ليس شكله بقوة طبيعية فيه ؛ فهو اذن عن خارج ؛ فهو ايضا قابل للتمديد (٧) والتقطيع . وقد قيل : ليس (٨) ؛ هذا خلف ؛ فاذن ليس له شكل اصلا (٩) ، وقد قيل : ان له شكلا ضرورة ؛ وهذا خلف. والذى أوجبه ، و ضعنا وجود الخلاء ؛ فاذن الخلاء ، غير موجود أصلا ؛ و هو كاسمه ، كما قال المعلم الاول. [١٧٤ر]

فلنرجع (١٠) الان ونقول . قد اتضح كل الاتضاح : ان المكان لا هو هيولى الشيء ، ولا صورته (١١) ؛ و انه (١٢) لا خلاء البتة . فاذن

١ ـ ط ، ق : قسرية
٢ ـ ها : من
٣ ـ ق : المقادير شكلها ؛ هج : شكلها
٤ ـ ها : ليست
٥ ـ ب ، ها : فكل ما ؛ ديگر نسخه‌ها : و كل ما
٦ ـ ها ، ط « كذلك » ندارد
٧ ـ ها : للتمدد
٨ ـ ق : ليس كذلك
٩ ـ ها : شكل ايضا
١٠ ـ ب ، هج : فلنرجع ؛ ديگر نسخه‌ها : ولنرجع
١١ ـ ط ، د ، ها ، ق : هو صورته ؛ ب ، هج « هو » ندارد
١٢ ـ ها : فانه

المكان، شيء غير ذلك ؛ و هوشيء فيه الجسم، فاما أن يكون على سبيل التداخل ، و اما أن يكون على سبيل الاحاطة ؛ و قد اتضح فيما تقدم (١) امتناع التداخل . فاذن قول (٢) من قال : ان المكان هو الا بعاد التى بين غايات الجسم المحيط ، قول كاذب جداً . و أنه ليس بين الغايات شيء غير أبعاد المتمكن ؛ فاذن ذلك ، على سبيل الاحاطة ؛ وقد قيل : ان المكان مساو ؛ فاما أن يكون مساويا لجسم المتمكن ، و قد قيل : انه محال ؛ و اما أن يكون مساوياً لسطحه ؛ فهو (٣) الصواب ؛ و مساوى السطح سطح ؛ فالمكان هو السطح المساوى لسطح المتمكن ؛ و هو نهاية الحاوى ، المماسة لنهاية المحوى . و هذا ، هو المكان الحقيقى . فأما المكان الغير الحقيقى ؛ فهو الجسم المحيط . ولكن هذا ، غاية كلامنا فى المكان .

فصل (٤) : فى النهاية و اللانهاية

أقول : انه لايتأتى أن يكون كل متصل موجود الذات ذو وضع ، غير متناه (٥) . ولا أيضاً عدد مرتب (٦) الذات موجود معاً ، غير متناه . و أعنى بمرتب (٧) الذات : أن يكون بعضه أقدم بالطبع من بعض (٨) فى ذاته . ولنبرهن أنه لايتأتى أن يوجد مقدار ذو وضع غير متناه . لانه اما أن يكون غير متناه من الاطراف كلها ، او غير متناه من طرف . فان كان غير متناه من طرف ؛ أمكن أن يفصل منه من الطرف المتناهى ، جزء

١ ــ د : فيماسبق ؛ ق : مماذكرنا
٢ ــ ق : اقول
٣ ــ ب، هج : فهو ؛ ديگر نسخه‌ها : وهو
٤ ــ ق : فصل
٥ ــ ط : متناهى (نيز در جاى ديگر)
٦ ــ ها : مترتب
٧ ــ ب، هج : بمرتب ؛ ديگر نسخه‌ها : بمترتب
٨ ــ ق : من بعض بالطبع

بالتوهم ؛ فيؤخذ ذلك المقدار، مع ذلك الجزء شيئاً على حدة، وانفراده (١) شيئاً على حدة ؛ ثم نطبق بين الطرفين المتناهيين ، فى التوهم . ولا يخلو اما أن يكونا بحيث يمتدان معاً متطابقين فى الامتداد ؛ فيكون الزائد والناقص متساويين (٢) ؛ وهذا محال . وأما أن لا يمتد (٣) ، بل يقصر عنه ؛ فيكون متناهياً ، والفضل أيضا كان متناهيا؛ فيكون المجموع متناهياً . فالاصل (٤) متناه. وأما اذا كان غير متناه ، من جميع الاطراف؛ فلا يبعدان يفرض فيه [١٧٤ب] مقطع تتلاقى عليه الاجزاء ، و يكون طرفا و نهاية ؛ ويكون الكلام فى الاجزاء أو (٥) الجزئين ، كالكلام فى الاول .

وبهذا ، يتأتى البرهان ، على أن العدد المرتب (٦) الذات الموجود (٧) بالفعل ، متناه ؛ وأن مالا يتناهى بهذا الوجه ، هو الذى اذا وجد ، ففرض (٨) أنه يحتمل زيادة و نقصاناً ، وجب أن يلزم ذلك (٩) محال .

و أما اذا كانت الاجزاء لاتتناهى ، وليست معاً و كانت فى الماضى و المستقبل ، فغير ممتنع وجودها واحداً (١٠) قبل آخر و (١١) بعده ، لامعاً . أو (١٢) كانت ذات عدد غير مترتب فى الوضع ، ولا الطبع (١٣) ،

١ ـ ب ، هج : و انفراده
٢ ـ ط : متساويان
٣ ـ د : لايكون يمتد ؛ هج : لايمتدا
٤ ـ ق : فالكل
٥ ـ ها : و
٦ ـ ب ، هج ؛ المرتب ؛ ديگر نسخه‌ها : المترتب
٧ ـ ها : الموجود الذات
٨ ـ د : فيفرض ؛ ها : وفرض
٩ ـ ها : من ذلك
١٠ ـ ها : واحد
١١ ـ ب ، هج : و ؛ ديگر نسخه ها : او
١٢ ـ ط : و
١٣ ـ ها : فى الطبع

فلا مانع عن وجوده (١) معاً ، ولا برهان على امتناعه ، بل على وجوده برهان .

أما من القسم الاول ، فان الزمان قد ثبت أنه (٢) كذلك ، والحركة (٣) كذلك . وأما من القسم الثانى ، فيثبت (٤) لناضرب من الملائكة والشياطين لانهاية لها فى العدد ، كما سيلوح لك الحال فيه . وجميع هذا يحتمل الزيادة عليه . ولا يفيد (٥) احتماله اياها جواز الانطباق ، لان (٦) مالا يترتب فى الوضع والطبع (٧) ، فلن يحتمل الانطباق ؛ ومالا وجود له معاً ، فهو (٨) فيه أبعد .

و أما السبيل التى يسلكها الناس ، فى نفى اللانهاية فى الماضى ، فكلها اما من ذائعات محمودة ، واما من مقدمات سوفسطائية ؛ وليس شىء منها ببرهانى (٩) .

والاشياء التى يمتنع فيها وجود الغير المتناهى بالفعل ، فليس يمتنع فيها من جميع الوجوه . فانا نقول : ان العدد لايتناهى ، والحركات لاتتناهى ؛ بل لها ضرب من الوجود ؛ وهو الوجود بالقوة ، لا القوة التى تخرج الى الفعل ؛ بل القوة بمعنى أن الاعداد تتأتى أن تتزايد ؛ فلا تقف عند نهاية أخيرة ، ليس وراءها مزداد .

---

١ ـ د : وجودها (دست خورده)

٢ ـ ها « انه » ندارد

٣ ـ ها : والحركة ايضا

٤ ـ د ، ها ، هج : فثبت ؛ ديگر نسخه‌ها : فيثبت

٥ ـ هج : يقصد

٦ ـ ق : ولان

٧ ـ ب : يترتب فى الوضع و الطبع ؛ ديگر نسخه ها : ترتيب له فى الوضع او الطبع

٨ ـ ب‌ها ، هج : ففيه

٩ ـ ب : برهان

ولنزد هذا بياناً ، فنقول : انه يقال ان غير المتناهي ، موجود بالقوة أو بالفعل ، اما (١) في الوجود ، واما في التناهي . والذي بحسب الوجود اما أن يعتبر كليته ، أو يعتبر كل واحد من أجزائه ، ثم كليته لا بالقوة ولا [١٧٥د] بالفعل موجودة (٢) .

و أما كل واحد من أجزائه ، فاما (٣) أن يعتبر أن كل واحد منها ، يوصف بأنه بالقوة و قتاما (٤) أو كل وقت ؛ أو أن الكلية توصف بان لها دائما بعضاً موجوداً (٥) بالقوة (٦) ؛ و أن كل واحد من المعدومين منه (٧) ، بحسب وقت معين وجوده بالقوة ؛ و ليس (٨) كل واحد منه (٩) بالفعل بل لاشيء منه بالفعل. فان عنى ان (١٠) كل واحد منه ، موصوف (١١) بأنه موجود بالقوة وقتاما ، وليس يصح ذلك بالفعل ، فهو قول صحيح .

وأما أن كل واحد يوصف بأنه بالقوة كل وقت ، فهو ظاهر البطلان. و اما أن الكلية له (١٢) ، قد يكون منها دائماً شيء بالقوة (١٣) ، فهذا

١ ـ ق : غير المتناهي اما بالقوة او بالفعل و اما ؛ ها « موجود » ندارد ؛

٢ ـ ط ، د : موجود

٣ ـ ها : و اما

٤ ـ ق : وقتا معينا

٥ ـ ط : بعض موجود

٦ ـ ق : بالقوه (اوان كل واحد يوصف بانه بالقوة و قتاما) اماان؛ ط د : اوان

٧ ـ ها ، هج ، ق : فيه

٨ ـ ط « كل واحد من المعدومين . . . بالقوة وليس » ندارد ؛

٩ ـ د : فيه

١٠ ـ ق « كل واحد منه . . . عنى ان » ندارد

١١ ـ ط : موصوفا

١٢ ـ ها « له » ندارد

١٣ ـ ط « بالقوة » ندارد

يصح من جهة ، ويبطل من جهة . وأمـا جهة (١) بطلانه ، فلانه لا كلية له . وأما جهة(١)صحته . فلان الطبيعة المعقولة التى تفرض لها آحاد تحمل عليها(٢) ، يصح أن يقال : أن ممـا يحمل عليها (٣) تلك الطبيعة ، دائماً شيء(٤)موجود بالقوة . ولا يجوز أن يخرج الى الفعل ، مالا يبقى بعده منه شيء(٥) .

و أما القسم الاخر (٦) ، فهوواضح الصحة . فهذامن جهة الوجود. و اما من جهة التناهى ، فانه قد يصح أن يقال : للاشياء التى فى طريـق التكون(٧) ، أنها تناهت بالفعل ، لابحسب النهاية التى لانهاية (٨) بعدها ، ولكن بحسب نهاية ما بعدها (٩) شيء؛فانها ليست بحسب النهاية التى لانهاية بعدها متناهية (١٠) بالفعل ولا بالقوة .

ويصح أن يقال : أنها غير متناهية بالفعل دائما (١١) ، لا أنها قـد حصل لها كل واحد من أجزاء لانهاية لها ؛ ولكن مـن جهة انها دائماً ، يسلب عنها التناهى الى النهاية الاخيرة .

ويصح أن يقال لها (١٢) : انها متناهية بالقوة و (١٣)دائماً،لابحسب

١ـ هج : من جهة
٢ ـ ب ، ها ، هج : عليه ، ط ، د ، ق : عليها
٣ ـ ب ، ها : عليها ؛ ط ، د ، ق:عليه
٤ ـ ق : شيء موجود
٥ ـ ها : شيء موجود بالقوه
٦ ـ ق : الاخراعنى ان كل واحد من اجزائه بالقوة وقتاما
٧ ـ ها : الكون
٨ ـ ط ، ها : لانهاية لها
٩ ـ ق : حاصلة بعدها
١٠ ـ ق : بحسب النهاية الاخيرة متناهية
١١ ـ ها « دائما » ندارد
١٢ ـ ها ، هج « لها » ندارد
١٣ ـ ها ، هج ، ق « و » ندارد

النهاية الاخيرة ؛ ولكن بحب النهايات الاخرى ، التى فى القوة بعد النهاية الحاصلة . فانها دائماً توصف انها (١) بالقوة تتناهى الى نهاية ما . فيكون بالقوة (٢) دائما (٣) ، بالقياس الى مالم يوجد من النهايات (٤) ، و بالفعل دائما ، بالقياس الى ما وجد ، ولا بالقوة ولا بالفعل ، بالقياس الى نهاية [١٧٥پ] تفرض أخيرة .

ومالا نهاية له ، لايوجد لا بالقوة ، ولا بالفعل . أى لاتكون أشياء عددها أو مقدارها بحيث أى شىء أخذت منه ، بقى جزء غيره منه (٥) موجوداً بكليته . و ما لانهاية لـه موجود (٦) بالفعل دائماً ، أى من جهـة أنه لا يتناهى (٧) الى نهاية ما ؛ وليس له نهاية أخيرة . فانه دائماً يوصف الموجود منه ، بأنه ليس متناهياً بعد الى نهاية أخرى ، أو الى النهاية التى لانهاية بعدها . ومالا نهاية له موجود بالقوة دائماً . أى من طبيعته دائماً ، شىء هو فى القوة . هذا فى المستقبل . واما (٨) وجودها فى الماضى ، فأنه (٩) لم يكن فى الماضى لها بدو ، و أنها كانت واحدة بعد واحدة مذ كانت . ولو أخذت تحسبها من الان ؛ لم يقف الحساب عند حد .

فهذا ، هو كفاية القول فى التناهى و اللاتناهى ، اللاحقين (١٠)

---

١ ـ ها : بانها

٢ ـ ق : متناهيا بالقوة

٣ ـ هج « دائما » ندارد

٤ ـ ها ؛ النهايات الاخيره ؛ ب: فى النهايات

٥ ـ ب: اخذت منه بقى جزء غيره منه ؛ ق : اخذت بقى غيره ؛ هـا : اخذت منه بقى منه غيره ؛ ديگر نسخه ها : اخذت منه بقى غيره منه

٦ ـ ب ، ط ، هج ؛ موجودا ؛ ديگر نسخه ها : موجود

٧ ـ ب ، هج : لايتناهى ؛ ديگر نسخه : لم يتناه

٨ ـ ق : فاما

٩ ـ ب ، هج : فانه ؛ ديگر نسخه‌ها : فبانه

١٠ ـ ط : اللاحقان

بكميات الاجسام. و قديمكن أن يستعان بما أو ردناه فى ابطال الخلاء الغيرالمتناهى ،على امتناع الملاء الغيرالمتناهى، و أشياء (١) أخرى كثيرة؛ لكن هذا فى هذا (٢) الموضع كاف .

وأماان (٣) صورها غير مقاديرها ، فينبغى أن يقال فيها (٤) قولا آخراً (٥) ؛فنقول :ليس شىء(٦) من الصور الجسمانية غيرالمقادير ، بكم بذاتها . و كل تناه ولا تناه فانما يقال بالذات ، على ما هو كم بالذات،فاذن ليس يقال ولا على شىء منها ، تناه ولاتناه (٧) بالذات .

ولكنه قد يقالان (٨) بوجه من الوجوه، على بعض صور الاجسام ، لاجل(٩) نسبة لها الى ماهو كم بذاته . فانه يقال قوة متناهية وغير متناهية(١٠)، لاان (١١) القوة ذات كمية فى نفسها البتة ؛ لكن لان القوة ، تختلف فى الزيادة (١٢) والنقصان ، بالاضافة الى شدة ظهور الفعل عنها ، أو الى عدة مايظهر عنها ، أوالى مدة بقاء الفعل منها .

و بينها (١٣) فرقان بعيد (١٤) . فان حكم (١٥) مـايكون

١ ـ ب : و اشياء ديگر نسخه‌ها : و باشياء
٢ ـ هج « هذا » ندارد
٣ ـ د « ان » ندارد
٤ ـ هج : فيه
٥ ـ ها ، ق : قول آخر
٦ ـ ط «كاف . . . ليس شىء » ندارد
٧ ـ ها : تناهى ولاتناهى ؛ ق : تناه ولالاتناه
٨ ـ د ، ها : قديقال
٩ ـ ها : لنسبة
١٠ ـ هج « وغيرمتناهية » ندارد
١١ ـ ب : لاان ؛ ديگر نسخه‌ها : لالان
١٢ ـ ط : بالزيادة
١٣ ـ ط ، هج : بينهما ؛ ديگر نسخه‌ها : بينها
١٤ ـ ها ، ط ، د : فرقان بعيدان ؛ب ، هج : فرقان بعيد ؛ ق: فرق بعيد
١٥ ـ ها : كل ما : ب ، ط : حكم ما ؛ د ، هج ، ق : جل ما

زائداً بنوع الشدة ، يكون ناقصاً بنوع المدة حتى يفعل مثل فعل (١) الاضعف، فى مدة أنقص (٢) .فان أى قوة، حركت أشد ، فان مدة حركتها أقصر . و ذلك أن (٣) المحرك ، اذا كان أشد قوة ،بلغ النهاية الموجودة أو المفروضة فى اسرع (٤) مدة .

وربما كان الشىء الذى تتفاوت فيه القوى بحسب المدة ،لا يقبل الزيادة والنقصان،فان تسكين الثقيل فى الجو ،لا يقبل الزيادة والنقصان(٥)،و تسكين[٢١٧٦ ر] الثقيل فى الجو تختلف فيه (٦) القوى فى الابقاء الزمانى ؛ لان (٧)الابقاء غير التسكين (٨) .

فبين أن بعض ما تختلف فيه القوى ، فى الابقاء (٩) الزمانى ، لا يقبل الزيادة (١٠) و النقصان . و كل ما تتفاوت فيه (١١) القوى (١٢) ، بحسب الشدة والضعف ، فانه يقبل الزيادة و النقصان،اللهم الا ان تسمى القوة التى تقوى على مدة أطول ، أشد .

فيكون الاشد ههنا ، باشتراك الاسم . اذ (١٣) كان معنى الاشد

١ ـ هج ، ق : مثل مافعل
٢ ـ ط : الانقص
٣ ـ ط : لان
٤ ـ هج ، ق : باسرع
٥ ـ ط « فان تسكين . . . النقصان » ندارد
٦ ـ ها : منه
٧ ـ ق :فان
٨ ـ د « لان الابقاء غير التسكين » ندارد
٩ ـ ط ، هج ، د ، ق : بالابقاء
١٠ ـ ط ، ها ، ق : لايختلف بالزيادة ، ديگر نسخه‌ها : لايقبل الزيادة درهج«لا» نيست
١١ ـ ها : يختلف فيه
١٢ ـ ط ، د ، ق : تتفاوت القوى فيه
١٣ ـ هج : اذا

فى الاول ، هو ان يفعل مـا يفعله ، اما اشد و اما أسرع (١) ، أى : أقصر . وفى (٢) الثانى ليس هذا ، بل الذى يقوى على فعل اطول مدة. فاما (٣) الذى تتفاوت فيه القوى بحسب العدة ، فهوغيرهما جميعاً ؛ لان اعتبار المدة هو فى ثبات واحد، وليس اعتبار العدة هوفى ثبات واحد(٤) ؛ لان أكثر مايعتبر فيه اللاتناهى فى العدة ، يتلاشى ؛ وليس شى مما يتلاشى ثابتاً (٥) بعينه.

و اما الفرق بين اللاتناهى فى العدة والشدة فذلك ظاهر لايحتاج الى ابانته(٦) .

فصل : فى عدم امكان وجود قوة غير متناهية بحسب الشدة (٧)

فنقول : انه لايمكن ان تكون قوة غير متناهية، بحسب اعتبار الشدة؛ و ذلك لان كلما يظهر من الاحوال القابلة لهذا، فليس يخلوا من وجهين : اما أن يقبل الزيادة على ما ظهر ، أولا يقبل فان كان لايقبل ، فهوالنهاية فى الشدة . و كل نهاية فى الشدة ، ففى متناهى الشدة فاذن ان كان لايقبل فهوفى متناهى(٨) الشدة (٩) ؛ وان كان يقبل، وهو (١٠) الباقى؛ فهو متناه

١ ـ ق : هوالذى يفعل مايفعله الاضعف بحركة اسرع

٢ ـ هج : اقصر مدة وفى ؛ ق : اقصروفى مدة

٣ ـ ب ، ها : فاما ؛ ط ، د ، ق : اما

٤ ـ هج : المدة فى ثبات واحـد وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد؛ ها افزوده دارد :وليس اعتبار المدة هوفى اثبات شى واحد ؛ ط افزوده دارد: وليس اعتبار العدة فهوغيرهما جميعاً ؛ ق : لان اعتبار المدة هوفيماله ثبات واحد ؛ ب ، د افزوده دارد : وليس اعتبار العدة هوفى ثبات واحد

٥ ـ ب : ثابتا

٦ ـ ب،ها ، هج : ابانته؛ديگر نسخه ها ؛ ابانة

٧ ـ عنوان در ق است و بس

٨ ـ هج ، ق : فهو متناهى

٩ ـ ها : فاذن لايقبل فهوفى متناهى الشدة

١٠ ـ ها : فهو

عليه زيادة فى ماخذه (١) ،وقد فرض غير متناه هذا خلف .

فصل : فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب المدة التجزى والانقسام ولا بالعرض (٢)

و أقول : لايمكن أن تكون القوة الغير المتناهية فى اعطاء المدة (٣)، قابلة للتجزى بوجه من الوجوه ، و (٤) لا بالعرض ؛ لان كل قوة تجزأت ، فان كل واحد من أجزائها ، يقوى على شىء؛ والجملة تقوى على مجموع تلك الاشياء.

و اذا (٥) كان كذلك ، كان كل جزء أضعف و أقل مقويا عليه من الجملة . فاذن لايخلو اما أن يكون كل واحد من أجزاء هذه الجملة، يقوى على جملة (٦) غير متناهية ، مما يقوى عليه الجملة ، من وقت معين؛ و هذا محال ؛ لان مقوى الجملة يكون أزيد منه .

ولاتتأتى الزيادة على غير المتناهى المتسق النظام ، الا على الطرف الذى يتناهى اليه ؛ أو تكون الاجزاء بعضها ، يقوى على متناه ، وبعضها على غير متناه . ويكون القول فيها كالقول فى الاول، وذلك أيضاً محال؛ فاذن يكون كل واحد من أجزاء الجملة ، يقوى على متناه ؛ وتكون (٧) [١٧٦پ] الجملة أيضاً تقوى على متناه (٨) .

---

١ ـ ق : يجوز عليه زيادة فى آخره ؛ ط : ماخذ

٢ ـ عنوان در ق است و بس

٣ ـ ق : باعتبار المدة

٤ ـ ها «و» ندارد

٥ ـ ها : ان

٦ ـ د : على مدة

٧ ـ د : فيكون

٨ ـ ق افزوده دارد : و ذلك ما اردناه

فصل : فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب العدة للانقسام والتجزى (١)

و كذلك يتبين (٢) : أنه لا يمكن أى يكون لقوة على عدة (٣) غير متناهية احتمال التجزى . فان تلك العدة ، لا تخلوا أمـا أن يكون (٤) كل واحد منها ، ليس من شأنه ، أن يقبل الاقل و الانقص، مثل تعقلنا (٥) ان اثنين و اثنين أربعة ، أو يكون قد يقبل مثل كل واحد من عدد الحركات؛ فان الحركة ، قد تكون أسرع و أبطأ .

فاذا (٦) كان الكل يقوى على عدة غير متناهية من أشياء لا تقبل الاقل والانقص ؛ وبعض (٧) الكل اما أن (٨) يقوى على شىء من ذلك (٩)، أولا يقوى البتة . فان لم يقو ؛ لم يكن بعض القوة قوة . هذا خلف . و ان قوى ؛ فاما أن يقوى على آحاد ، مثل آحاد ما يقوى عليه الكل ، و هى (١٠) بعينها (١١) غير متناهية ، أو آحاد كذلك ، وهى متناهية (١٢) ، أو آحاد كل واحد منها أقل من آحاد الكل، وهى (١٣) غير متناهية،

---

١ ـ عنوان درق است و بس

٢ ـ ق : نبين ؛ ط ، د : تبين ؛ ب ، ها ، هج : يتبين

٣ ـ ق : لقوة قوية على عدة

٤ ـ ط « لقوة . . . اما ان يكون » ندارد .

٥ ـ ب : تعلقها ، ط : تعلقنا ؛ ديگر نسخه‌ها : تعقلنا

٦ ـ ها : فان

٧ ـ ق : فبعض

٨ ـ ها « اما ان » ندارد

٩ ـ هج « من ذلك » ندارد

١٠ ـ هج فهى

١١ ـ ها « بعينها » ندارد

١٢ ـ ها « او آحاد . . . متناهية » ندارد

١٣ ـ هج : فهى

او آحاد كل واحدمنها اقل من آحادالكل وهى (١) متناهية

و القسم الاول ، محال . لان البعض يكون مساويا للكل ، فيما يقوى عليه ، اذا فرض (٢) عن ابتداء محدود .

والقسم الثانى ، يلزم منه أن تكون الابعاض تقوى على متناهيات . فالجملة ، أيضاً تقوى على متناه .

والقسمان الباقيان ، يوجبان أن يكون كل واحد مما يقوى عليه يقبل الاقل والازيد ؛ و قد قيل انه لا يقبل . فبين أن القوة المذكورة ؛ لاتقبل التجزى .

و كذلك اذا (٣) كانت الاحاد ، تقبل الاقل والاكثر ، كالحركة و عودات حركات الفلك . و ذلك لان الكل يجوز أن يخالف الجزء ، فى أن الكل يقوى على تحريك (٤) جسم ما (٥) ، والجزء لايقوى عليه البتة . فانه ليس أذا حرك جماعة ، ثقلا ما (٦) ، مسافة ما ، فى زمان ما ؛ فالا قل منهم ، يحركونه (٧) لامحالة ، فى ذلك الزمان ، فى أقل من تلك (٨) المسافة ؛ بل ربما لايحركونه أصلا (٩) . و يجوز أن يخالفه ، فى أن كليهما (١٠) يقوى على تحريك شىء واحد ؛ لان الكل يحرك أسرع .

واما (١١) القسم الاول فان البعض من القوة ، و (١٢) ان لم يقو

١ ـ ها ، ط « اواحاد كل واحد منها اقل . . . وهى » ندارد
٢ ـ ق : فرضا ٣ ـ ط ، د : ان
٤ ـ ب : ان يحيل (روى آن : يحرك) جسما
٥ ـ هج : ان يحرك جسما ما
٦ ـ ها : ثقلا فى ؛ هج ، ق : ثقلا مافى ؛ ديگر نسخه‌ها «فى» ندارد
٧ ـ د : يحركه
٨ ـ ط : ذاك
٩ ـ ق : لايحركونه اصلا ؛ ط : يحرك هذا ؛ ديگر نسخه‌ها : لم يحرك هذا
١٠ ـ ق : كليهما ؛ ديگر نسخه‌ها : كلاهما ؛ د : كليهما مما
١١ ـ د : فاما ؛ ق « و » ندارد
١٢ ـ ق «و» ندارد

على ان يحرك ذلك الذى يحركه الكل، فقد يقوى على أن يحرك مقدارا أقل منه. ثم الكل، يمكنه أن يحرك ذلك المقدار الذى يحركه الجزء، [١٧٧ر] حركات (١) اسرع و اذا (٢) كانت أسرع، كانت فى مثل ذلك (٣) الزمان الذى يحرك فيه الجزء يحرك (٤) أكثر عدداً (٥). فيرجع (٦) حينئذ الخلف الذى ذكرناه: وهو أن العدد المبتدأ من (٧) وقت معين، ان صدر عن الجزء، كان اقل منه لو صدر عن الكل، اذ هو أبطأ. فيكون هو، بعض الصادر عن الكل، و ابتداؤ هما واحد. فاذن يجب أن ينقص المقوى عليه، لا من جهة المبتدا. وما نقص (٨) من جهة، فهو متناه فيها. فالذى يصدر عن الجزء، متناه من الجهات، ويلزم ما قد ذكرناه (٩).

و يبين (١٠) من بيان هذا (١١)، استحالة القسم الثانى. و هو أن يشتر كا فى الفعل، ويكون الخلاف فى الاشد والاضعف. فكل (١٢) قوة فى جسم، فانها تحتمل التجزى، حافظة لطبيعتها. لان ما يبطله

١ ـ د، هج، ق: حركات؛ ها، ط: بحركات؛ ب: الحركات (روى آن: بحركات)

٢ ـ ق: فاذا

٣ ـ ب، هج «ذلك» ندارد

٤ ـ هج: تحريكا

٥ ـ ط: تحركا اكثر عدد؛ ب: يحرك الى عدد، روى آن: تحركا اكثر عددا (بانشانهٔ: ط)؛ ق: يحرك اكثر عددا

٦ ـ ب، د: فيرجع

٧ ـ متن ب: فى؛ در هامش آن: من

٨ ـ ها: ينقص لا من جهة المبتداء

٩ ـ ق: ذكرنا؛ ط، ها: ذكر

١٠ ـ هج: وبين

١١ ـ ط، ق: ذلك

١٢ ـ هج، ط: وكل

التجزى ، فهواما شكل ، واما عدد . وليس شىء منهما (١) بقوة ؛ فانه(٢) ليس شىء من القوى الغير المتناهية ، موجوداً فى الجسم، ولاقوة جسمانية غير متناهية؛ فاذن القوة التى تحرك الحركة الاولية المستديرة، لانهاية لها، وليست قوة جسمانية (٣) ؛ بل محرك الحركة الاولية ، غير جسم ، ومفارق لكل جسم .

فصل (٤) : فى الجهات

أقول : انه ان كان خلاء فقط ، أو أبعاد مفروضة ، أوجسم واحد فقط (٥) ، غير متناه ؛ فلايمكن أن يكون للجهات المختلفة بالنوع (٦) ، وجود البتة . فلا يكون فوق و أسفل و يمين ويسار وخلف و قدام .

و أقول أولا : أنه لايمكن أن تكون الجهة ذاهبة (٧) الى غير النهاية . لان كل جهة موجودة ، فاليها اشارة ، ولذاتها اختصاص وانفراد عن جهة أخرى . و ذاتها حينئذ ، لاتخلو اما أن تكون متجزئة ، أوغير متجزئة . فان كانت(٨) ذاتها متجزئة (٩) ؛ وجب أن لاتكون بكليتها جهة؛ بل تكون الجهة منها ، الجزء الابعد من جزئها عن المشير (١٠)، وبالجملة

١ ـ ب ، ق : منهما ؛ ديگر نسخه ها : منها
٢ ـ ب : فانه ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن
٣ ـ ق : التى لانهاية لها ليست بقوة جسمانية ؛ ها : بقوة جسمانية
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ هج ، ق : فى جسم مفروض او جسم واحد فقط (هج « فقط » ندارد) ؛
٦ ـ ها « بالنوع » ندارد
٧ ـ ب: فى الجهة ذاهب ؛ ق : الجهة ذاهبة
٨ ـ ب،ط :كان
٩ ـ هج « فان . . . متجزئة » ندارد
١٠ ـ د ، ق : عن المشير؛ ها ، هج : عن المسير؛ ب ، ط : غير المسير

يكون (١) لها امتداد فى جهة ، لاتكون بنفسها جهة . فيجب أن تكون ذاتها غير متجزئة لامحالة (٢). واذا كان ذاتها، غير متجزئة ، و كانت موجودة ذات وضع ؛ كانت لامحالة (٣) حداً أو (٤) غاية . فكان ماوراءها ، ليس منها . فتكون كل جهة، لهاحد ضرورة لايتجاوز ؛ وتكون الجهة باقية .

فاذن الجهات كلها ، محدودة بـاطراف . ولو فرضنا خلاء غـير [١٧٧پ] متناه| أو جسما غير متناه ؛ لم يكن له أوفيه بالطبع حد ، فلم يكن فيه بالطبع جهة .

وأيضاً اذا اتفق أن يفرض فيه حدود؛ لما[أمكن] أن تكون مختلفة بالطبع ، فيكون مثلا واحدفوقا والاخرسفلا؛ لان كل طرف وحد يفرض فيه ، فانه لايخالف الاخر ، الابالعدد . لان كلها (٥) ، حدود و أطراف تفرض فى طبيعة واحدة ؛ وليس واحد (٦) منها ، يختص بشىء يكون لاجله أولى من غيره (٧) بالسفلية ، منه بالفوقية ، أومن غيره بـالسفلية (٨) . فاقول(٩) ان الجسم الواحد المتناهى لايجوز أن يفرض الجهات المتقابلة فيه ، على أن حدودها فى سطحه ، أو على أن حدودها فى عمقه .

ولم يجز أن تكون حدودها فى سطحه ؛ لان حدودها التى تكون

١ ـ ق ، مايكون ؛ ط «بكليتها . . . يكون » ندارد
٢ ـ هج « لامحالة» ندارد
٣ ـ ط « واذاكان . . . لامحالة » ندارد
٤ ـ ب، ط ، ها ، ق : او ؛ هج ، د : و
٥ ـ ط : لانها
٦ ـ هج : واحدا
٧ ـ ب، ها « من غيره » ندارد
٨ ـ ط ، هامش د ، هج ؛ ق : بالفوقية منه بالسفلية
٩ ـ د ، ها ، ق: و اقول

فى سطح (١)، لايخلو امـا أن تكون وسطحها (٢) كرى، أو تكون و سطحها(٣) مضلع. فان كان سطحها(٤) كريا؛ لم تكن النقط المفروضة فيه، متخالفة بالنوع؛ ولا كانت هذه النقطة (٥)، أولى بأن تكون فوقا من أخرى بأن تكون سفلا، و كذلك يميناً وشمالا.

وأما ان كان سطحاً (٦) مضلعاً، فليس ذلك على مانبينه بعد بطبيعى له، فانا سنوضح: أن الجسم البسيط شكله الطبيعى كرى(٧). والجهات(٨) لاتلزم الامور الخارجة عن الطبع (٩). ومع ذلك فانه ان كانت الجهات تختلف بحسب تقابل (١٠) أضلاع السطح، أو بحسب تقابل السطوح؛ فالكلام فى أن الجهات، تكون مختلفة (١١) بالعدد لابالنوع، ثابت.

فان قال قائل؛ ان الذى على البسيط، يخالف الذى على الخط؛ أو (١٢) الذى على الخط، يخالف الذى على النقطة؛ فيكون قد قال مالا يصغى اليه، ولايقع بسببه بين الجهات غاية الخلاف، الذى هو واقع فى مثل العلو والسفل.

و كذلك (١٣) الحال، ان فرضت الحدود(١٤) فى عمقه ‖ و ان[١٧٨ر]

١ ـ ها، هج، ق: سطحه
٢ ـ هج، ق؛ سطحه
٣ ـ هج، ق: سطحه
٤ ـ هج، ق: سطحه
٥ ـ ها، ب: النقط؛ ديگر نسخه‌ها: النقطة
٦ ـ هج، ق: سطحه، ها: سطحها
٧ ـ ها: كرة
٨ ـ ق: والاجسام
٩ ـ ق: طبعها
١٠ ـ ط: تقابل اختلاف الاضلاع
١١ ـ ها «مختلفة» ندارد
١٢ ـ د: و
١٣ ـ ها، ط، د، ق: وكذلك؛ ب، هج فكذلك
١٤ ـ ب: فى الحدود

فرض حد فى سطحه، و آخر فى عمقه؛ وجب ذلك بعينه ، الا أن يجعل السطح نفسه حدا . وحينئذ ، يجب أن يجعل الحد الاخر، ما يرتسم بازاء السطح ضرورة ، لا أى نقطة اتفقت بالفرض فى العمق ، وأن يكون مع ذلك ، فى غاية البعد عنه ، و هذا هو المركز لاغير خصوصاً ان جعل الجسم على الشكل الطبيعى الذى يخصه ، و هو الاستدارة .

وليس(١) يمكن أن يفرض فى الوجود جسم واحد ، ويكون فيه من الجهات غير جهتى المركز والمحيط.

وأما ان (٢) كانت الاجسام كثيرة ، فان كانت متفقة النوع ؛ فليس يجوز أن تكون الحدود المفترضة (٣) عليها ، بحيث يوجد فيها (٤) حدود الجهات المتضادة ؛ و ذلك ظاهر . و ان كانت مختلفة ؛ فليس يمكن أن تكون علة اختلاف الجهات ، هو(٥) اختلافها فى النوع . وذلك لان هذا يوجب أن يكون عدد الجهات ، على حسب (٦) عدد الاجسام المختلفة بالنوع .

فان جعل العلة فى ذلك ، لا (٧) الاختلاف المطلق ، و (٨) لكن اختلاف مابعينه ؛ فلا يخلو اما أن يكون ذلك الاختلاف ، مقتصراً على اختلاف (٩) تلك الطبيعتين ، أو يكون (١٠) مع ذلك مشتملا على

---

١ ـ ب : وليس ؛ ديگر نسخه‌ها : فليس
٢ ـ هج : اذا
٣ ـ هج ، ط : المفروضة
٤ ـ ها « فيها » ندارد
٥ ـ ب : فهو
٦ ـ ها « حسب » ندارد
٧ ـ هج : الا
٨ ـ هج «و» ندارد
٩ ـ ها « اختلاف » ندارد
١٠ ـ د : مع ذلك يكون

اختلاف الوضعين . والاقتصار على اختلاف طبيعتين (١) بأعيانها (٢) ، لايجوز أن يكون علة لتضاد الجهات . لان احدى الجهتين اذا تعينت ، تعينت الاخرى، وكانت على بعد محدود، ولم يمكن أن تتوهم زائلة (٣) عن (٤) حدّها. واذا كان الشرط، مخالفتها فى تينك (٥) الطبيعتين، دون الوضعين (٦)، كانت الجهتان (٧) ثنتان (٨) متضادتين ، كيف كان وضع أحدهما من الاخر (٩) ، وبعده (١٠) منها ؛ وكانت الجهة تنتقل بانتقال أحد الجسمين، وليس الامر كذلك ؛ بل اذا تعينت (١١) احدى الجهتين، | تعينت الاخرى [١٧٨پ] فى حدها و بعدها ، و لم تنتقل البتة .

فبقى أنه يجب أن يكون فى جملة الشرط ، وضع ما محدود و بعد مقدور (١٢). وليس يمكن أن يكون (١٣) هذا أيضاً (١٤)، الاعلى سبيل المركز والمحيط. وذلك لان (١٥) أحد الجرمين ، اذا فرض له وضع ، و فرض الاخر بجانب (١٦) منه غير محيط به ؛ لم يكن اختصاصه بذلك

١ ـ ط : الطبيعتين
٢ ـ ب ، ط ، ها : باعيانها ؛ هج ، د ق : باعيانهما
٣ ـ ب، ها ، هج : زائلا
٤ ـ ط : على
٥ ـ ق : مخالفة تينك
٦ ـ هج : الوضع
٧ ـ هج : الجهات
٨ ـ هج ، د: الثنتان (دراصل ماتندب بوده)؛ها،ط،ق: الاثنتان؛ب:ثنتان
٩ ـ د دست خورده : احديها من الاخرى
١٠ ـ هج : بعدها
١١ ـ ط : تعين
١٢ ـ ها ، هج ، ق : مقدر
١٣ ـ ط « يكون » ندارد
١٤ ـ ها « ايضا » ندارد
١٥ ـ ها : ان
١٦ ـ هج : منه بجانب

الجانب بعينه بالعدد ، اختصاصاً لطبيعته . لان طبيعته ، لاتخلو امـا أن تكون تطلب (١) ذلك الجانب بعينه ، أو تطلب أى جانب ، يكون بعده من الاخر ذلك البعد ، و نوعه منه ذلك النوع .

فان كانت طبيعته ، تخص بذلك الجانب ، وتباين (٢) سائر مايشاركه في النوع ؛ فتكون هذا الجهة ، مباينة لسائر الجوانب والجهات بذاتها (٣) ، لامن جهة هذا الجسم . لانه لو كان من جهة هذا الجسم ، لكان بحيث (٤) يكون حاله كحاله (٥) ، مع هذا الوضع (٦) بعينه ، وقد فرضنا هذه الجهة متحددة به . هذا خلف .

فان (٧) كان طبيعة (٨) ، ليس يقتضى الاختصاص بذلك الجانب منه ، كيف اتفق ؛ بل أى بعد كان من الجسم الاول مساويا للبعد الاول ؛ فان (٩) كان الجسم الاول محيطا (١٠) ؛ كان هذا محاطا ، ومكانه محاط ذلك الجرم (١١) ، و (١٢) على قياس المركز . و أعنى بالمركز ، لا النقطة بعينها ، بل كل محاط و ان (١٣) كان غير محيط (١٤) .

---

١ ـ ها « تطلب » ندارد

٢ ـ د : يتباين ب : يباين

٣ ـ ها : لسائر الجهات بذاتها ؛ ق : لسائر الجوانب لذاتها

٤ ـ ب ، ها ، هج : حيث

٥ ـ ق از « لانه » تا اينجا ضماير مؤنث است

٦ ـ ق : مع غير هذا الوضع ؛ ب : الموضع بعينه

٧ ـ ب ، هج : فان ؛ ديگر نسخه‌ها : وان

٨ ـ ق : كان من طبعه ليس يقتضى ؛ ها ، هج ، ط : كان طبعه ليس يقتضى ؛ د : كان طبيعة ليس يقتضى ؛ ب كان طبيعة ليس يفتقر

٩ ـ هج : وان

١٠ ـ هج « محيطا » ندارد

١١ ـ ها : الجسم

١٢ ـ در نسخه ها بجز ب « و » ندارد

١٣ ـ هج : فان

١٤ ـ ها : المحيط

فـالبعد المساوى منه (١) ، كيف كان ، فهو (٢) متحدد لامحالـة بمحيط(٣) بذلك الجسم، اذ بينا : أن ذلك، لايتحدد بالخلاء . و قد فرض هذا غير محيط ؛ وعلم (٤) أن اختصاصه بذلك ، من جملة ماله أن يحصل فيه . اذ ليس عن طبيعته، (٥) ؛ فهو عن سبب خارج ؛ فهو جائز المفارقة لذلك الموضع بعينه، وهو يطلبه بالطبع ؛ فهو حاصل متميز قبل حصول هذا الجسم فيه، وقيل (٦) : ان الجسم بسبب (٧) تحدده ؛ هذا (٨) خلف . فهذا غير محدد ذلك (٩) البعد، و قد فرض محددا . هذا محال .

فقد بان وصح : أنه لايمكن أن تتحدد الجهات ، الاعلى سبيل المحيط والمحاط (١٠) . فاذا كان كذلك ، كان التضاد فيها ، و هى (١١) غاية البعد بينها (١٢) ، هو على (١٣) سبيل المركز والمحيط . [١٧ر]

فان(١٤) كان الجسم المحدد محيطا ؛ كفى لتحديد الطرفين ؛ لان الاحاطة تثبت المركز، فيثبت غاية البعد منه وغاية القرب منه، من غير حاجة الى جسم آخر .

---

١ ـ ق : فالبعد منه
٢ ـ ب : فهو ؛ ديگر نسخه‌ها : هو
٣ ـ د : لمحيط
٤ ـ ها واعلم
٥ ـ د : طبعه
٦ ـ ق : وقد قيل
٧ ـ ب ، ط : بسبب ؛ ديگر نسخه‌ها : سبب
٨ ـ ط ، د: وهذا
٩ ـ هج : ذاك
١٠ ـ والمحافظ
١١ ـ ب، هج:هو
١٢ ـ ب ، هج : بينهما؛ديگر نسخه‌ها : بينها
١٣ ـ ط، د: هوعلى
١ ـ ها : فاذا

و اما (١) أن فرض محاطاً ؛ لـم يتحدد بـه وحـده (٢) الجهات ؛ لان القرب متحدد به. وأما البعد منه ، فليس يتحدد به، بل يتحدد(٣) لامحالة بجسم آخر ؛ اذ كان لايجوز أن يتحدد فى الخلاء ؛ ولابد على كل حال ، من وجود جسم محدد (٤) للجهات بالاحاطة . فيكون ذلك الجسم كافياً فى تحديد النهايتين جميعاً ، من غير حاجة الى المحاط .

ويجب أن تكون الاجسام المستقيمة الحركة ، لايتأخر عنها وجود الجهات لامكنتها وحركاتها ؛ بل تكون الجهات، قد حصلت بحركاتها(٥). فيجب أن يكون الجسم الذى تتحدد الجهات اليه ، جسما متقدما للاجسام(٦) المستقيمة الحركة ، وتكون احدى (٧) الجهات بالطبع غاية القرب منه، و تقابله (٨) غاية البعد منه ؛ و أن لاتكون الجهات المفترضة(٩) فى الطبع غير(١٠) جهتى المحيط والمركز ، وهما جهتا(١١) الفوق والسفل . وسائر الجهات، لاتكون واجبة فى الاجسام بماهى اجسام ، بل بماهى حيوانات. فيتميز فيها، جهات القدام الذى اليه الحركات(١٢) الاختيارية، واليمين الذى

١ ـ ها : فاما
٢ ـ ط : وحد
٣ ـ ط « بل يتحدد » ندارد
٤ ـ ط : متحدد
٥ ـ ق : ثم تحركت بحركاتها : ط ، د ؛ لحركاتها
٦ ـ ق : تحددت الجهات بالنسبة . . . على الاجسام
٧ ـ ها : احد
٨ ـ ق : و تقابلها الجهة الاخرى فتكون ؛ د : و تقابله الاخرى فيكون
٩ ـ هج ، ق : المفروضة
١٠ ـ در متن ب بالاى «غير» دارد «عن» و در هامش باز «غير» آمده است
١١ ـ ب ، ط ، هج : جهتى
١٢ ـ ب ، هج : الحركات ؛ ديگر نسخه‌ها : الحركة

منه مبدأ القوة. والفوق اما(١) بقياس فوق العالم، واما الذى اليه أول حركة النشوء (٢). ومقابلاتها: الخلف و اليسار و السفل. والفوق والسفل، محدودان بطرف (٣) البعد الذى الاولى أن (٤) يسمى طولا. واليمين واليسار كذلك، بما الاولى أن يسمى عرضاً. والقدام و الخلف كذلك بما (٥) الاولى أن يسمى عمقاً.

يتلوه المقالة الثالثة فى الامور الطبيعية وغير الطبيعية للاجسام. والحمدلله رب العالمين و صلواته على نبيه محمد واله اجمعين.

١ ـ ط: و اما
٢ ـ د: النش
٣ ـ ق: بطرفى
٤ ـ هج: فيه ان؛ ق: به ان
٥ ـ ب، هج: وانما؛ ديگر نسخه‌ها: بما

الجزء الخامس منه وهو فى الطبيعيات[١]

---

١ ــ از « يتلوه » تا « الطبيعيات » تنها در د است

بسم الله الرحمن الرحيم . الحمد لله رب العالمين . و صلوته على النبى محمد واله اجمعين (١)

المقالة الثالثة (٢)

فى الامور الطبيعية و غير الطبيعية للاجسام

الاجسام منها بسيطة، ومنها مركبة فأما المركبة فتثبت بالمشاهدة، والبسيطة (٣) يثبت (٤) بتوسط المركبة ؛ لان كل مركب فانما يتركب [١٧٩پ] عن بسائط . وللاجسام كلها ، أحياز ضرورية (٥) ؛ وهى التى تتباين بها الاجسام فى الجهات بأوضاعها ؛ ولبعضها أمكنة وهى الاجسام التى تحيط بها أجسام أخر .

فصل : فى أن لكل جسم طبيعى حيزاً طبيعياً (٦)

و اقول (٧) : ان لكل جسم ، حيزاً و مكانا طبيعياً . لانه اما أن يكون كل مكان له (٨) طبيعيا ؛ أويكون كل مكان له منافياً لطبيعته ؛ أويكون كل مكان ، مكانا (٩) له لاطبيعيا ، ولامنافياً لطبيعته (١٠) ؛ وأعنى ههنا بالمكان ، الحيز والمكان جميعاً ؛ أويكون بعض الامكنة ، له بحال و بعضها بخلافه .

---

١ ـ از «بسم‌الله» تا «اجمعين» تنها در د است
٢ ـ ط ، هج : الثانية
٣ ـ ق : و اما البسيطة ، ط : والبسيط
٤ ـ ق : فتثبت
٥ ـ د: ضرورة
٦ ـ عنوان از ق است
٧ ـ ق : فاقول
٨ ـ د : مكاناله
٩ ـ ب : مكان ؛ د ، ها ندارد
١٠ ـ ها ، ط ، د ، ق : لطبعه ؛ ب ، هج : لطبيعته

ولا يمكن أن يكون كل مكان له طبيعيا ؛ فانه يلزم منه ، أن يكون مفارقة كل مكان له، خارجا عن طبعه ؛ وايضا التوجه (١) نحو كل مكان توجها نحو ملائم بالطبع ؛ وليس شيء مما هو توجه نحو الملائم ، خارجا عن طبعه ؛ و هذا خلف . وأيضاً فان الاحياز غير متفقة فى استحقاق أن يكون فيها أجرام ؛ فان منها علوا (٢) ، و منها سفلا (٣) ؛ و توجد فى المشاهدة، أجسام تتحرك الى السفل (٤) ، وأجسام تتحرك الى العلو (٥) .

فاذن الجسم ، اذا استدعى مكانا من الامكنة ، فليس ذلك بما هو جسم ؛ اذ الاجسام تتفق فى الجسمية ، وتختلف فى استحقاق الامكنة ؛ فاذن انما تستدعيها ، بقوة فيها .

والقوة التى فيها (٦) ، اما قوة ذات اختيار ؛ و اذا (٧) رفعت ، لم يبطل وجود الجسم، ولا يبطل (٨) استدعاء المكان ؛ و اما قوة طبيعية . فاذن استدعاء المكان ، موجود لكل جسم (٩) ، وان لم يكن (١٠) هناك قوة اختيارية . وان كان هناك، قوة اختيارية ؛ فليس ذلك عنها ، بل عن قوة طبيعية . اذ الجسم اذا استحق أن يكون فى مكان معين، استحق (١١)

١ ـ ق : وتوجهه
٢ ـ ط : علو
٣ ـ ط : سفل
٤ ـ ب ، ط ، د : السفل ؛ ها ، ق : اسفل
٥ ـ ب ، ها : علو ؛ ط ، هج ، ق : العلو
٦ ـ د : يكون فيها
٧ ـ ق : وهى اذا
٨ ـ ق : بطل
٩ ـ ب : جسمية
١٠ ـ هج : ولم يكن ؛ ها : ولم يبطل
١١ ـ ق : استحق ذلك

ما دام على نوعه ، و ان اختلفت (١) أغراضه من ارادة (٢) .

و هذه القوة الطبيعية ، ان كانت واحدة فيه ؛ فمقتضاها لـذاتها ، [١٨٠ر]واحـد من الامكنة ، لا كل مكان ؛ و ان كانتا (٣) اثنتين متساويتين ، و اختلف اقتضاء هما للمكان ؛ لم يحصل الجسم فى مكان واحد منهما ؛ و الاقهو الغالب . فان كان و لابد ؛ فانما يحصل فى المكان الوسط (٤) بين مكانيهما ، لتشابـه تجاذب القوتين ؛ و هـو أيضاً واحد (٥) . وان كانت (٦) اثنتين متفاومتين (٧) ؛ فحصوله بالطبع فى مكان الاغلب ؛ و هو أيضاً واحد . و بين (٨) من هـذا القول ، أن المكان الطبيعى ان كان فهو واحد . فاذن لايمكن أن يكون كل مكان له طبيعياً (٩) .

ولاأيضاً يمكن أن يكون كل مكان، خارجاً عن الطبع منافياً له(١٠) ، فان هـذا الجسم لايسكن البتة بالطبع ، و كيف يسكن و كل مكان مناف لطبعه. والسكون بالطبع، فى المكان الطبيعى. وهذا الجسم(١١) لايتحرك البتة بالطبع . و كيف يتحرك ، والحركة بالطبع تختص بجهة مطلوبه بالطبع؛ واذا تحرك اليها وحصل فى حيزها (١٢)، اما أن يقف (١٣)

١ ـ ها : اختلف
٢ ـ هج ، ق : اغراضه الارادية
٣ ـ ب ، ط ، ها ، ق : كانتا ؛ د ، هج ؛ كانت
٤ ـ ق : المتوسط
٥ ـ هج : واحد ايضا ، درهامش : ايضا واحد، صح
٦ ـ ط ، ق كانت ، د : كانا ، ب ، ها ، هج : كانتا
٧ ـ ب،ق : متفاومتين ؛ ديگر نسخه‌ها : متفاوتتين
٨ ـ ها ، ط : فبين
٩ ـ ق ، ط ، د : طبيعيا له
١٠ ـ ط ، د : له منافيا
١١ ـ د، ط: وهذاالجسم ؛هج: فهذاالجسم؛ق: ولايتحرك؛ب:هذا الجسم
١٢ ـ هج : عنده ا فى حيزها ؛ د ، ط ، ق : عندها اما
١٣ ـ ب : تقوا

فی آخر تلك الحرکة ،اذاانتهت المسافة ولابد من انتهائها، فیکون ذلك المکان طبیعیاً له (۱) ، و (۲) یعود بالطبع الی جهة أخری ؛ فتکون تلك الجهة تختص بالطبع ؛ و قد کان غیرها یختص بالطبع ؛ هذا خلف . فاذن هذا الجسم ، لایتحرك بالطبع (۳)، ولا یسکن ؛ وهذا خلف جداً. فاذن لیس کل مکان ، منافیاً له (٤) .

ولاأیضاً یمکن أن یکون کل مکان، لاطبیعیاً ، ولامنافیاً ؛ لانا اذا اعتبرنا الجسم علی حالته الطبیعیة ، وقد ارتفع عنها القواسر والعوارض التی تعرض من خارج ، بل ترکناه و هو جسم فقط ، فحینئذ لابد له (٥) من حیز یختص به (٦) ، ویتحیز الیه ، لاعن قاسر ، بل عن نفسه . فیکون علی کل حال ، للجسم تحیز فی تلك الحالة الی ذلك الحیز بالطبع . و کل ما کان کذلك ، فهو حیز طبیعی . فبین من هذا ، أن کل جسم ، فله مکان طبیعی واحد بعینه .

فصل : فی أن لکل جسم طبیعی شکلا طبیعیاً (۷)

و نقول الان (۸) ان لکل جسم ، شکلا طبیعیاً،وذلك بین (۹) من أن کل جسم متناه ، و کل متناه یحیط به حد أوحدود ؛ فهو متشکل(۱۰) فکل (۱۱) جسم مشکل (۱۲) .

۱ ـ هج «له» ندارد
۲ ـ ب ، هج : و ؛ دیگر نسخه‌ها : او
۳ ـ هج ـ « قدکان . . . بالطبع » ندارد
٤ ـ هج «له» ندارد
٥ ـ ب «له» ندارد
٦ ـ ب «به» ندارد
۷ـ عنوان از ق است
۸ ـ ق : و نقول ایضا
۹ ـ هج : یبین
۱۰ ـ ط ، هج ، ق : و کل مایحیط به حد او حدودفهو مشکل، فکل جسم مشکل
۱۱ ـ ها ، ق: فکل؛ د، ط: و کل
۱۲ ـ ب«فکل جسم مشکل» ندارد

[١٨٠پ] و كل متشكل (١) إماطبيعى ، واما قسرى واذا (٢) ارتفعت القسريات فى التوهم ، بقى الطبيعى . وهوللبسيط كرى (٣) ، لان فعل الطبيعة (٤) فى مـادة واحدة فعلا (٥) متشابه . اذ ليس تفعل الا فعلاً واحداً ؛ ولا (٦) يمكن أن تفعل فى جزء زاوية ، و فى جزء (٧) خطاً مستقيماً أومنحنياً . فينبغى اذن أن يتشابه جميع الاجزاء ؛ فيكون الشكل حينئذ كريا(٨). وأماالمركبات، فقديكون(٩) لها(١٠) أشكالها الطبيعية غير كرية .

فصل : فى أن الامكنة الاولى هى أمكنة البسائط(١١)

و أقول : ان الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة ؛ لان المركبة ، اذا تركبت لم يخل اما أن تتركب من أجزاء متساوية القوى ؛ فيتساوى فيها استحقاق التمكن فى أحياز الاجسام البسيطة ، فلايكون لها بالطبع شىء من أمكنة البسائط، ولاأيضاً لهابالطبع مكان غيرتلك(١٢) الامكنة؛ لان الاجزاء كلها ، تتفق فى أن ذلك المكان ، مكان خارج عن طبعها؛ اذ ليس مكان شىء منهـا . والكل جملة الاجزاء؛ وليس لجملة الاجزاء ،

١ ـ ب ، هج : متشكل ؛ ها ، ط ، د، ق : شكل
٢ ـ ها : فاذا
٣ ـ البسيط كريا
٤ ـ ق : الطبيعة الواحدة
٥ ـ ب ، ط د : فعلا ؛ هج فعل ؛ ها ، ق ندارد
٦ ـ ب ، هج ، ها : ولا ؛ د ، ط ، ق : فلا
٧ ـ هج : الاخر
٨ ـ ها : كرة
٩ ـ ق : فيكون
١٠ ـ د ، ط : لها
١١ ـ عنوان از ق است
١٢ ـ ط : ذلك

مكان خارج عن أمكنة الاجزاء الا مناف ، و ان لم تكن متساوية القوى. فالمكان الطبيعى ، هوالمكان(١)الغالب .

وأما اذاكان الجسم المركب (٢) ، من اسطقسين فقط ؛ فيمكن(٣) أن يكون التركيب فيهما ، من قوى (٤) متساوية . لانه (٥) اذاكان مكانا بسيطيهما (٦) متجاورين ؛ كان مكانه الطبيعى فى الحدالمشترك بينهما .

ولا يمكن أن يتركب من أجزاء متساوية القوى ، فوق اثنين ، جسم البته . فانه ان تحرك الى جهة مكان من الامكنة بالطبع ؛ فقوة بسيط ذلك المكان ، فيه غالبة . فان (٧) سكن فى حيز من الاحياز (٨) بالطبع ، فقوة بسيط ذلك الحيز ، فيه غالبة . و محال أن لايتحرك، ولايسكن (٩). فاذن لايتركب من بسائط، فوق اثنين (١٠) ، متساوية القوى شيء؛ ولهذا زيادة تلخيص ، مكانه الكتب المبسوطة (١١) .

فصل : فى أن العالم واحد وأنه لايمكن التعدد(١٢)

وأقول : الاجسام بماهى أجسام، لايمتنع عليها الاتصال. فاذن (١٣)

١ ـ ب،ها ، هج : المكان؛ديگر نسخه‌ها : مكان
٢ ـ ق : مركبا
٣ ـ د : فقد يمكن
٤ ـ ق : فيهمامن اجزاء ذات قوى (ديگر نسخه‌ها: فيها)
٥ ـ هج ، ق : لانه ؛ ديگر نسخه‌ها : لانها
٦ ـ ط ، د ، هج : بسيطيها
٧ ـ هج ، د ، ق : و ان
٨ ـ ها : الاجسام
٩ ـ ب ، د : ولايتسكن
١٠ ـ ق : اثنتين ؛ ديگر نسخه‌ها : اثنين
١١ ـ ب : المتوسطة ، روى آن : المبسوطة
١٢ ـ عنوان از ق است
١٣ ـ هج : والانفصال فاذن ؛ ها : فان

ان كانت أجسام لاتتصل ، فلعله ان (١) صورها ، صور تتمانع أن تتحد ، ويكون(٢) بينهامنافرة فى الطباع (٣)؛ فاذن الاجسام البسيطة المتشابهة الصور، ليس(٤) يمتنع عليها الاتصال، أو (٥) الانفصال ، بحسب مقتضى طبائعها. واذا فرضت(٦) متصلةاومنفصله (٧) ، تحيزت الى حيز واحد، [١٨١ر] و صارمكانها واحداً . و اذا افترقت ، وقوتها تلك القوة بعينها، فمكانها ذلك المكان بعينه الذى صارت اليه فى حال الانصال والا نفصال (٨) .

اذقلنا: أنه لايمكن أن يكون لجسم واحد مكانان طبيعيان . فاذن الاجسام المتشابهة الصور والقوى حيزها الطبيعى واحد ، وجهتها الطبيعية واحدة

فبين من هذا ، أنه لايكون أرضان فى وسطين من عالمين ؛ ونار ان فى (٩) أفقين محيطين من (١٠) عالمين. فانه ليس توجد أرض بالطبع ، الافى عالم واحد . و كذلك النار ، وسائر الاجرام .

و اذا كانت الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة؛ و كانت امكنة البسيطة (١١) اذا انتهت ، فهناك تنتهى أمكنة الاجسام كلها ؛ و كانت البسيطة اذا انتهت على(١٢) مقتضى طبائعها واشكالها الطبيعية ، كانت

---

١ ـ ق : لان
٢ ـ ق : فيكون
٣ ـ ق : الطبع
٤ ـ ب : لا ، روى آن: ليس
٥ ـ ط ، هج : و
٦ ـ ط : افترضت
٧ ـ ق « او منفصلة » ندارد
٨ ـ ق « والانفصال » ندارد
٩ ـ ها : من
١٠ ـ ها «محيطين من» ندارد
١١ ـ د : البسيط، ق : البسائط
١٢ ـ ق : كانت على

مستديرة، اذالشكل (١) الطبيعى للبسيط (٢) مستدير ؛ فيجب أن يكون الكل (٣) كرة واحدة.

ثم ان وجد عالم آخر ؛ كان أيضاً مستديراً ، ووقع بينهما الخلاء ضرورة ؛ فيكون فرض الممكن ، وهو كون الاجسام على مقتضى طبائعها، قد لزم منه محال ، و هـو وجود الخلاء؛ و محال أن يلزم ممكناً محال . فبين من هذا ، أنه لايكون عالم آخر غير هذا العالم، بل العالم واحد.

ولاناالسنا فى أفقه ، لانا نحن ، فى حيز الاجسام التى من شانها أن تتحرك بالاستقامة ؛ فواجب أن يكون أفق العالم ، حيث الجسم الذى من شأنه أن يتحرك على الاستقامة. بل هوالجسم الذى بالقياس اليه ، تكون جهات الحركات المستقيمة .

وهذا الجسم ، يجب أن يكون بسيطاً ؛ لانه لو كان مركباً ، كانت له أجزاء منها ركب ، وكانت قابلة للحركة (٤) الى الاجتماع والانفصال؛ و ذلك فى الاستقامة ؛ وكان أيضاً قد تقررت الجهات قبله للبسائط . وهذا كله محال .

واذا كان بسيطاً، كانت أجزاؤه متشابهة، وأجزاء مايلاقيه وأجزاء مكانه كذلك؛ فلم يكن بعض (٥) الاجزاء ، أولى بأن يختص ببعض أجزاء المكان. وبالجملة لم يكن بعض الاوضاع، أولى به من بعضها ؛ ولم يجب أن يكون شىء منها ، له طبيعياً .

فانه لايخلو اما أن تختص (٦) جزء من المتمكن، بذلك الجزء بعينه من [١٨١ پ]

١ ـ ب : والشكل

٢ ـ ب، هج ، ط : البسيط ؛ ها ندارد

٣ ـ ها : للكل

٤ ـ ب : للحركة (روى آن : لحركة) الاجتماع

٥ ـ ب « بعض » ندارد

٦ ـ ق : يتخصص

المكان ، لطبيعته فقط ، أو لطبيعته و عارض مخصص ، مثل اختصاص هذا الجزء من الارض بهذا الجزء (١) من المكان . لانه حدث هناك ، فأوجب طبعه الاختصاص به ، لامتناع حركته عن الحيز الطبيعى ؛ أولانه كان وقع خارجا عن حيزه ، وقوعا يحاذى به هذا الجزء من المكان ، فانتقل اليه بعينه ، لانه كان أقرب منه ؛ و بالجملة أى عارض كان مما يخصصه (٢) هذا (٣) الجزء بعينه من تحصيله (٤) فيه .

فهذان ، هما قسما وجه حصول الجزء فى جزء من مكانه الطبيعى :

و القسم الاول باطل ، لانه لو كان لطبيعته وحدها ، ما اختص بهذا الجزء من المكان بعينه ؛ فما يشاركه فى طبعه ، يشاركه فى هذا المعنى .

والقسم الثانى كذب ، اذ قد بان : أن هذا الجسم متقدم على الاجسام الكائنة الفاسدة ، و أنه لا يفارق مكانه الطبيعى ، حتى يعود اليه . و على انه ان كان (٥) هذا الجسم ، من شأنه أن يكون على هذا الوضع لعلة عارضة ، وأن لا يكون عليها (٦) لولا العلة ؛ فقد حصل مطلوبنا . ومطلوبنا ههنا ، هو هذا . و هو أنه لا يجب ضرورة ، أن يكون هذا الجسم ، على هذا الوضع ؛ ولا أيضاً (٧) هذا بممتنع (٨) . فهو أمر ممكن غير ضرورى . والممكن اذا فرض موجوداً ، لم يعرض منه محال . فليس من المحال ، أن

---

١ ـ ها « الجزء » ندارد

٢ ـ د ، هج : يخصه

٣ ـ ب ، هج : هذا ؛ ديگر نسخه‌ها : بهذا

٤ ـ ق : ويحصله ؛ هج ، ط : وتحصله د : هو يحصله (بادستخورد گى) ب ، ها : من تحصيله

٥ ـ ق : اليه وان كان

٦ ـ ق : عليه

٧ ـ ق : ولا ان يكون ولا ايضا هذا ؛ هج : هذا ايضا

٨ ـ هج : يمنع

لايكون على هـذا الوضع ؛ ففى طباعه أن يزول عن هـذا الوضع ، أو الاين بالقوة .

فصل : فى اشتمال ذلك على مبدأ حركة مستديرة(١)

فنقول : ان ماكان فى طباعه هذا ؛ فيجب أن يكون بالضرورة فيه مبدأ حركة مامستديرة. ونقدم لذلك مقدمة : وهى(٢) ان كل جسم لاميل له فى طبعه ، فانه لايقبل الحركة عن سبب من خارج . و ذلك أنه اذا كان فى الجسم ، ميل الـى جهة ، و حركـة الى خلافها ؛ فكلما كانت القوة الميلية (٣) التى للجسم فى ذاته ، أشد كان قبوله للحركة الخارجة (٤) ابطأ . و كلما كانت أضعف (٥) ، كـان القبول (٦) أشد ، والتحرك (٧) أسرع (٨) . ويكون نسبة السرعة الى البطوء، كنسبة قلة الميل الذى فى ذاته ، الى كثرته . حتى لوتوهـم الميل ينتقص دائما ، لكانت السرعة تزداد دائما . فاذا لم يكن مل البته وتحرك عن سبب ، لم يكن بدمن أن يتحرك فى زمان . ويكون لذلك الزمـان الى زمان المتحرك عن تلك [١٨٢ر] القوة، وقدفرض(٩) لهميل ما بنسبة (١٠) ما ؛ لان لكل زمان(١١) الى كل

١ ـ عنوان از ق است

٢ ـ ب ،ها : هو

٣ ـ ب : المثبتة ، روى آن : الميلية

٤ ـ د ، ق : للتحريك الخارج ؛ ط: للحركة للتحريك الخارجة

٥ ـ هج ، ق : القوة اضعف

٦ ـ ط : كان للتحريك الخارج القبول

٧ ـ ب ، هج : والتحرك ؛ ديگر نسخه ها والتحريك

٨ ـ ها : اشد

٩ ـ ها ، ط : فرضت ؛ب؛ هج : فرضنا

١٠ ـ ط : فرضت ميل ما نسبة ؛ ب : بنسبة ؛ ديگر نسخه ها: نسبة

١١ ـ هج : الى كل

زمان (١) ، نسبة ما .

فاذا فرضنا فى التوهم ميلا ، نسبته الى الميل المفروض أولا ، فى الشدة والضعف ، نسبة (٢) الزمانين ؛ وقع تحرك ذى الميل والذى لاميل له ، فى (٣) زمان واحد . فيكون الذى فيه عائق يقاوم القوة المركبة ، و يكسر فعلها ، على نسبة شدته و ضعفه ، كالذى لاعائق فيه . بل يكون مالوفرض (٤) فيه ميل (٥) هو أضعف ميلا (٦) من الميل المفروض (٧) ثانياً ، فقبل (٨) التحريك أشد من الذى لاميل له . هذا خلف . فانه لايجوز أن يكون المتحرك العادم (٩) للميل ، يتحرك عن قوة محركة حركة ، تكون كحركة (١٠) لو كان له ميل بوجه من الوجوه .

فقد بان وصح (١١) : ان كل قابل تحريك ، ففيه مبدأ ميل الى جهة بالطبع . و اذ هذا الجسم ، قابل تحريك (١٢) ، ففيه مبدأ ميل . وليس الى الاستقامة فهو بالطبع متحرك على الاستدارة

١ ـ ق : الى زمان آخر
٢ ـ ها : كنسبة
٣ ـ ها : ميل فيه
٤ ـ ق : ما فرض
٥ ـ ط : مثل
٦ ـ ها : مثل
٧ ـ ب : المفروض ، روى آن : المتعارض
٨ ـ ب ، هج : فقبل ؛ اصل د ، ها ، ق : يقبل ؛ ط : ثم يقبل ؛ د دست خورده : لقبل
٩ ـ ق : العادل
١٠ ـ هج،ق: كحركته
١١ ـ هج : واتضح
١٢ ـ ق : للتحريك ، د : لتحريك

الى الاستدارة (١) .

فصل : فى اثبات أن الحركة المبدعة واحدة بالعدد و مستديرة (٢)

و (٣) نقول أيضاً : اذا ثبتت حركة مبدعة ، ليس لها ابتداء (٤) زمانى ، فليس يمكن أن يكون ثباتها بالنوع . لان ثباتها ، ان كان بتعاقب فى (٥) الآحاد ؛ لم يمتنع أن لا يلحق متصرمها (٦) ، متجددها ؛ و يمتنع أن تتصرم (٧) مثل هذا الحركة . فاذن تلك الحركة واحدة بالعدد .

ولا يمكن أن تكون مستقيمة (٨)، لان كل حركة مستقيمة تأخذ فى مسافة مستقيمة (٩) أو غير مستقيمة (١٠) ، فلها طرف يقطع (١١) بالفعل. و اذا بلغت (١٢) القوة المحركة ، تلك الغاية فى الحركة ، فذلك تأثيرها. بل تكون هى قوة واحدة مميلة ، فتوصل اليه؛ تكون (١٣) تلك

---

١ ـ هج : ميل الى جهة بالطبع متحرك على الاستداره؛ ب: ميل وليس الى الاستقامة فهو بالطبع متحرك على الاستدارة الى الاستدارة؛ ق، د، ها: ميل وليس الى الاستقامه فهو الى الاستدارة فهو بالطبع يتحرك على (ها: الى) الاستدارة

٢ ـ عنوان از ق است

٣ ـ ها ، ق : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او

٤ ـ ها : مبدأ

٥ ـ ق «فى» ندارد

٦ ـ هج : متصرفها

٧ ـ هج ، د ، ق : تتصرم ؛ ديگر نسخه‌ها : تتحرم

٨ ـ ق افزوده دارد : ولا ان تتركب من عدة حركات مستقيمة

٩ ـ ط « لان . . . مستقيمة » ندارد

١٠ ـ ها « او غير مستقيمة » ندارد

١١ ـ ق : و مقطع

١٢ ـ ق ، د: اذا بلغته :

١٣ ـ ق، له موصلة فتكون؛ ها، هج : له (ها : اليه) فتوصل فيتكون ؛ د ، ط : اليه فتوصل اليه فتكون ؛ ب : اليه فوصل تكون

الامالة والايصال (١) اليه ، لتلك (٢) القوة التى هى ميل ، أو مبدأ ميل، وان (٣) كل حركة تكون بميل (٤) . و تلك القوة ، كماتوصل ، تكون موصوفة (٥) بأنها فعلت الاتصال ، وتكون موجودة لامحالة ، وان كانت لاتسمى عند ذلك ميلا، أومبدء ميل . فان كل تأثير يحصل ، فموجبه (٦) ، حاصل معه . و مادام موجوداً ، فلم (٧) يحدث ميل آخر ، فانها تكون موصلة (٨) فقط ، و يكون الجسم المتحرك بها ساكناً . فاذا ابتدأت حركة أخرى ، يجب أن يحدث ميل آخر ، و أن يبطل هذا ضرورة

و الميل من جملة مايحدث فى آن ، ليس ممايصار اليه فيحدث بعد [١٨٢پ] زمان(٩) فان كان يحدث(١٠) فى آن، فيحدث فى الآن(١١)، لايكون فيه الميل الاخر(١٢) موجوداً موصلا. وان كان (١٣) بينهما زمان؛ كان سكوناً(١٤)؛ و ان كان لازمان ، تشافع آنان . وهذا (١٥) محال . وان كان أيضاً

١ ـ هج : الاتصال
٢ ـ ق : بتلك ، ها : فتلك ؛ ديگر نسخه‌ها : لتلك
٣ ـ : ميله فان ؛ ق ، د ، ها ، هج : ميل فان ؛ ب : ميل وان
٤ ـ د : لميل
٥ ـ هج : موضوعة
٦ ـ ط : فموجبه (روى آن : فموجها)
٧ ـ ق : لم ؛ ب : فلم ؛ ديگر نسخه‌ها : ولم
٨ ـ ط : موصولة
٩ ـ ق : الى انه لايحدث الافى الزمان : ديگر نسخه‌ها : اليه فيحدث (ب : فمحدث) بعد زمان
١٠ ـ ب : كان تحدث (روى آن: كانت) ؛ ديگر نسخه‌ها : كان يحدث
١١ ـ ب : فيجب (روى آن : فيحدث) فى الان ؛ ديگر نسخه ها : فيحدث فى آن
١٢ ـ ها : يكون الميل الاخر فيه
١٣ ـ ق : موجوداً فان كان
١٤ ـ ق : كان زمان سكون ؛ هج ، د : كان سكون
١٥ ـ هج : فهذا

ممالا يجوز أن يكون (١)، وهو أن يحدث الميل الثانى فى زمان ؛ فمالى أن لا يحدث لا يكون بسبب التحريك (٢) ، فلا تكون حركة (٣). فاذن يجب أن ينتهى مثل (٤) هذه الحركة ، الى سكون فاذن كل حركة مستقيمة ، يعقبها سكون، وكذلك (٥) ، كل حركة فى مسافة ذات نهاية معينة . ولا تتصل حركتان على (٦) الزاوية (٧)؛ فاذن ليس شىء من الحركات المستقيمة، ولا المركبة (٨) بتلك الحركة المبدعة .

فاذن تلك المبدعة هى المستديرة ، و لجسم واحد بالعدد . فاذن هذا الجسم مبدع . فمن الاجسام أجسام مبدعة ، ومنها أجسام تقبل الكون والفساد بعدها . و هذا مشهور ظاهر .

فينبغى أن يكون أحياز الاجسام الاولة (٩) المبدعة متجاورة ، و أحياز الكائنة الفاسدة متجاورة. وذلك لان الاجسام ، اذا كان استحقاقها لخصائص أمكنتها بصورها وطبائعها (١٠) ؛ فاذا تناسبت صورها ، تجاورت أمكنتها؛ و اذا تنافرت، تباعدت أمكنتها . فاذن ينبغى أن يكون احدى جملتى الحيزين ، لما ذكرنا ، من وجه (١١) العالم، و كليتها مطيفة (١٢)

١ ـ ق يجوزان يكون زمانيا

٢ ـ ب: بسبب التحريك؛ ط: سبب للتحريك؛ هج، د، ق: سببا للتحريك

٣ ـ هج « حركة » ندارد

٤ ـ ق : ميل

٥ ـ هج : فلذلك

٦ ـ ط : على (روى آن : عن)

٧ ـ ق : التوالى

٨ ـ ها : من المركبة ؛ ق : من المركبة من المستقيمة

٩ ـ هج ، ق : الاولية

١٠ ـ هج : بطبايعها وصورها

١١ ـ ب ، ها : وجه ؛ ديگر نسخه ها : جملة

١٢ ـ د ، ق : بكليتها مطيفة؛ ط: و كليته مطيفا؛ب،ها: وكليتها مطيفا؛ هج: كليته مطيفة

بـالاخرى ، و تكون مشتملة (١) على الاحياز السماويـة للاجسام التى يستحقها فى العدد . وقد يمكن أن يكون جسم واحد بسيط كرى ، فيه جسمان مختلفان فى التمكن ، كما ان الارض والقمر فى فلك القمر. ولكن لايمكن أن (٢) يكون هذا (٣) الجسم مبدعا، و كلا الجسمين (٤) فاسدان (٥)؛ لان احتياز الفاسدات جملة ، لا يتخللها مبدع كماتبين . و يمكن أن يكون كلاهما مبدعين. ولذلك (٦) لايمكن أن يكون المحيط فاسداً، و كلا (٧) المحاطين بالطبع ابداعيان ؛ ولا أيضاً أحدهما وحده ابداعى. والقوة المحركـة للحركـة الابداعية ، غير متناهية . فليست لجسم اذن مباينة (٨) . فهى اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية ، كما قيل فـى المبادى. والحركه مستديرة (٩) فهى اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية وهى (١٠) نفس . فاذن لتلك النفس ، تأثير فى الحركه من جهة قبول طبيعى من تلك القوة المفارقة . فتلك (١١) طاعة وشوق اقتدى فى (١٢) فى طبع تلك

١ ـ ها : يكونان مشتملتين ؛ ب : و تكون مشتملتين

٢ ـ هج « يمكن ان » ندارد

٣ ـ ها ، ق : مثل هذا

٤ ـ ق : ومكانا الجسمين ؛د،ها: و كلاالجسمين ؛ ديگر نسخه ها : و كلى الجسمين

٥ ـ ق : فاسدان

٦ ـ ب ، هج ؛ها ، ها : ولذلك ؛ ديگر نسخه‌ها : و كذلك

٧ ـ ، ب، هج : و كلى ؛ ديگر نسخه‌ها : و كلا

٨ـب: فليست لجسم اذن مباينة؛ديگر نسخه‌ها: فليست اذا بجسم فهى اذا مباينة

٩ ـ ق : المستديرة

١٠ ـ ق : جسمانية هى

١١ ـ ق : و تحرك ؛ هج : وتلك ؛ ط : وذلك ؛ ب ، ها ، د : فتلك

١٢ ـ ق : وشوقا انبثافى ؛ ب : وشوق اقتدى فى ؛ ها ، هج ، د ط : وشوق اقتداء فى

النفس، كطاعة | قوة الحديد لقوة المغناطيس ؛ و هو اختيار و ارادة [١٨٣ر] لازمة للجوهر .

فصل: فى الاجسام المتكونة (١)

وأما الاجسام (٢) التى تتكون (٣) منها الكائنات المركبة ، فانها اذا اجتمعت اتحدت بالالتحام . وليس ذلك لها بما هى أجسام ؛ والافكل جسمين التقيا (٤) ، التحما . فاذن تلك (٥) بقوى تفعل بها بعضها فى بعض و ينفعل بها بعضها عن بعض. وينبغى أن تكون تلك الاجسام فى حيز ناهذا ، لان للعالم واحد وحيز الفاسدات واحد، وفى هذا الحيز فاسدات، فهو هو (٦)

و هـذه الاجسام ، تشترك فى مبادى الكيفيات الملموسة ، و فى الطبايع الموجبة لها وهى (٧) ، اما أن تكون هى صور (٨) الاجسام (٩)، أولازمة لصورها . فلا (١٠) تشترك فى سائر الكيفيات، فاذن (١١) القوى التى تتمايز بها الاجسام البسيطة التى تتركب منها هذه المركبة ، هى من الكيفيات الملموسة. وجميع الكيفيات الملموسة، اذا عدت ، ترجع الى الحرارة والرطوبة واليبوسه . وهذا سهل الوضوح عند التأمل . فان الصلب

---

١ ـ عنوان از ق است

٢ ـ هج «واما الاجسام» ندارد

٣ ـ ط «تتكون» ندارد

٤ ـ هج ، ق : اذا التقيا

٥ ـ ق : ذلك

٦ ـ ب «وحيز . . .هو» ندارد؛ هج : فهى هو

٧ ـ ب : وهى بها

٨ ـ ط : صورة

٩ ـ هج : فى صورة هى الاجسام

١٠ ـ ق : ولا

١١ ـ ب : فلان

واللين ، واللزج والهاش(١) ، وغيرذلك ، يرجع الى الرطوبة واليبوسة. والفاتر هو بين الحار والبارد .

وليس شيء من الكيفيات الملموسة الاولى، يفعل بعضها فى بعض ، بالتغير الصادرعنه تغير الاجسام ، الا الحرارة والبرودة وذلك لان القوة التى تغير الجسم فيما (٢) قلنا ، امـا أن تغيره (٣) بالخلخلة والتحليل ، فيؤلم الحاس منه ، و اما أن تغيره بالتقبيض والتكثيف ، فيؤلم الحاس منه، والاولى حرارة، والثانية برودة.

ولكن الاجسام ،يلزمها ضرورة مع هاتين القوتين ، قوتان انفعاليتان. لان كل جسم بسيط ، موضوع للمركب ، فانه منفعل قابل للتشكيل (٤) والتقطيع. ولذلك يمكن أن يتركب عنه شيء . فاما أن يكون سهل القبول للتفريق والجمع ، والتشكيل والدفع ؛ فتكون كيفية تلك رطوبة؛ واما أن يكون عسر القبول لذلك ؛ فتكون كيفية تلك يبوسة . وما كان سهل القبول ، فهو سهل الترك ، لان طباعه معرض للانفعال(٥). ومـا كان (٦) عسر القبول ، فهو أيضاً عسير الترك .

فبين من هـذا ، أن بسائط الاجسام المركبة ، تختلف و تتمايـز بهذه القوى الاربع . ولايمكن أن يكون شيء منها عديما ، الـواحدة [١٨٣پ] من القوتين الفاعلتين(٧) من القوتين المنفعلتين ؛ لان هذه الاجسام، من

١ ـ ب : والهاش ؛ ديگر نسخه‌ها : والهش
٢ ـ ها : مما
٣ ـ ط : تغير
٤ ـ ط : التشكل
٥ ـ ها ، ط ، هج : يعرض الانفعال (ط : للانفعال) ؛ د ، ق : معرض للانفعال ، ب : يعترض الانفعال
٦ ـ هج : كان ايضا
٧ ـ ط الفاعلين ؛ ق افزوده دارد : واحدة من

شأنها أن تفترق و تجتمع (١) . والالماانصلت منها أجزاء ، فحصلت منها المركبات . و من شأنها ، أن تختلف عليها الاشكال (٢) فتقبلها و تحفظها(٣). والتفريق والجمع، لايتم الابقوة مفرقة وقوة جامعة(٤) . والتشكيل وحفظه ، لايتم الابقوة سهلة القبول ، وأخرى عسرة الترك .

فاذن الاسطقسات(٥) أربع : جسم حاريابس، وآخر حار رطب ، و آخر بارد رطب ، وآخر بارد يابس

فصل فى الكلام على صور هذه الاجسام و كيفياتها و بيان الفرق بينهما (٦)

و يجب أن ننظر و نبحث ان (٧) هذه الكيفيات ، هل هى صور لهذه الاجسام، و كفصول مقومة لها، أوهى لوازم ولواحق. والحق أن هذه لوازم لصورها، و ذلك لان هذه كما (٨) يظهر ، قد تشتد و تضعف ، بل قد تبطل بالفعل عنها ؛ فيكون مثلاً نار أسخن من نار ، و ماء أبرد من ماء ؛ بل ليس (٩) بالفعل بارداً (١٠) ؛ و مع ذلك فان حقيقة النارية و المائية، ثابتة، و غير قابلة للتنقص (١١) والاشتداد .

---

١ ـ هج : تجتمع و تفرق
٢ ـ ق : الاشكال والهيأت
٣ ـ هج : يخلطها
٤ ـ ق : بقوة جامعة واخرى مفرقه
٥ ـ ب الاسطقصات
٦ ـ عنوان از ق است
٧ ـ ق : عن
٨ ـ ب : مما
٩ ـ هج ، ق : بل ليس ؛ ط : بل ما ، ب « بل » ندارد
١٠ ـ ط : بارداو
١١ ـ ط : للنقص

فيجب اذن (١) أن تكون هذه الكيفيات ، لوازم و توابع للصور المقومة وتلك الصور، يلزمها بالطبع هذه الكيفيات . أى اذا تركت وطباعها ولم يمانعها من خارج ممانع ؛ ظهر منها فى اجرامها حر او برد ، و رطوبة أو يبس. كما انها اذا تركت ، ولم يمنعها ممانع؛ ظهر منها، أما فى المواضع الخارجة عن الطبع ، فميل وحركة ، وأما فى مواضعها ، فسكون . وليس بعجب أن تكون صورة واحدة ، تلحقها تسكين فى مكان، او (٢) تحريك اليه ، و تأثير بكيف فاعل ، واستعداد بكيف منفعل . فمعنى قولنا : انها باردة بالطبع ، أى لها قوة تبرد بذاتها ، اذا لم تمنع (٣) . الا أنا اذا عدمنا للقوى أسماء موضوعة (٤) ؛ اشتققنا لها من أفعالها ، أسماء (٥)، كقولنا : قوة ناطقة ، للقوة التى تخص (٦) الانسان (٧) .

وهذه القوى التى ذكرناها، تفعل أولا فى أجسامها هذه الاحوال(٨)، ثم بتوسطها تفعل فى الاجسام الاخرى . كما انها تفعل (٩)الحركة فى نفس جرمها ، ثم بتوسطها تحدث تحريك شىء آخر بالدفع(١٠).

و هذه الاجسام ، اذ كان قد يمكن أن تفارق أجزاؤها ، كلياتها ؛ فيمكن أن يكون لها ، حركة بسيطة طبيعية، و ذلك اذا فارقت كلياتها، [١٨٤ر] وسكون طبيعى ، وذلك اذا واصلت كلياتها .

١ ـ ط « اذن» ندارد
٢ ـ د ، ق : و
٣ ـ هج يمتنع
٤ ـ هج : اسما موضوعا
٥ ـ هج : اسما
٦ ـ ب، ط ، ها ، هج : تخص؛ د ، ق : تختص بالانسان
٧ ـ ب، هج : الانسان ؛ ديگر نسخه : بالانسان
٨ ـ ط : افعال لاحوال
٩ ـ ط ، د ، ق : تحدث
١٠ ـ ط : بدفع

و أما الجسم المتحرك بالاستدارة ، فلا يمكن البتة (١) أن يسكن بالطبع ، لان الحركة الدائمة لاتنقطع ؛ ولا أيضاً يمكن أن يتحرك بالاستقامة بالطبع ؛ لان هذا الجسم ، لايمكن أن يفارق موضعه الطبيعي بالكلية ، ولا بالاجزاء ؛ والالم يكن المبدأ الاول ، في تحديد الجهات ؛ ولاأيضا يحتمل الانفصال والانفكاك ؛ والالاحتمل الاندفاع الى جهات(٢) غريبة ، وكان في طبعه مبدأ حركة مستقيمة ، كما علمت .

فبين من هذا ، أن هذا الجسم (٣) ، لايتحرك بغير الاستدارة ؛ ولا أيضا يسكن البتة بوجه من الوجوه . فلا (٤) يكون اذن للنفس المحركة له ، مادامت موجودة فيه ، قوة على أن لاتحرك ، لان هذا محال ، ولاقوة على المحال .

فاذن هذا الجسم ، متحرك بالطبع ، و ان (٥) لم يكن متحركا بالطبيعة الساذجة ، بل بالنفس . و هذا (٦) الجسم بسيط لامحالة ، كما قلنا ؛ لانه لو كان متركبا من بسائط ، لكان غير ممتنع أن يعود الى ما عنه تركب بالافتراق ؛ وقد بنيت امتناع الافتراق فيه ؛ ولانه بسيط ، فهو كرى الشكل . ولا يمكن أن يتشكل(٧) بالقسر ، بغير شكله ؛ والا فهو قابل للدفع . و أجزاؤه ، لاختلاف (٨) الوضع ، فهو قابل للافتراق ؛ وقد قيل ليس كذلك ؛ فاذن شكله واحد .

---

١ ـ ط : اليه

٢ ـ د : جهة

٣ ـ هج افزوده دارد : الجسماني

٤ ـ هج : ولا

٥ ـ هج : فان

٦ ـ هج : فهذا

٧ ـ ب : يشكل

٨ ـ ازاينجا تاپايان مقاله درط نيست و گويا درهامش بوده وبريده شده است

المقالة الرابعة: في الاشارة الى الاجسام الاولى واشباع القول في قواها (١)

قد ثبت أن في حيزنا هذا أجساما (٢)، منها تتركب المركبات؛ ولا محالة، أن جسم (٣) النار من جملتها. و ذلك لانه لا يوجد أبسط منه في الحرارة، و هو جسم غاية في الحرارة، و يظن (٤) أنه يابس، و يأخذ المكان الى فوق. فلا يخلو اما أن يكون ذلك، لانه حار؛ فيكون مكان الحار فوق مكان البارد؛ أو يكون لانه يابس؛ فيكون مكان اليابس فوق مكان الرطب. و هذا القسم، يظهر استحالته بالماء والارض. فاذن القسم الاول صحيح (٥).

فاذن ينبغي أن يليه من تحته (٦) الجسم الحار الرطب. ثم شاهدنا الماء بارداً (٧) بالطبع رطباً (٨)، ولا يوجد جسم أبسط منه في البرودة. والارض دونه في الحيز؛ فالارض (٩) اذن باردة (١٠). اذ البارد لا يعلو بالطبع الحار، [١٨٤پ] كما تبين. والارض يابسة بلاشك. فاذن الذي يعلو الماء، وهو الهواء، حار رطب؛ حتى يكون بينه و بين الماء، مناسبة ما (١١) في طبيعته؛ فيكون بينهما (١٢)

١ ـ د: فيها
٢ ـ هج: اجسام
٣ ـ د، ط «جسم» ندارد
٤ ـ د، ق: نظن؛ ب، ط: يظن
٥ ـ ب، هج: الصحيح
٦ ـ ب، ط، د، هج: تحت
٧ ـ ب: بارد
٨ ـ ط: ورطبالا
٩ ـ هج: فاذا الارض
١٠ ـ ط، ها: بارد
١١ ـ ط: وما
١٢ ـ د، ط، هج: يليه؛ ب بها في؛

مجاورة فى المكان .

و كيف لايكون الهواء رطبا ، و هو من أقبل الاجسام للحار(١) الرطب . فتبقى النار يابسة بالحقيقة، كما هى فى الظن.لكن النار حرها أشد من يبسها ، والارض يبسها أشد من بردها ، والماء برده أشد من رطوبته ؛ بل لو ترك و طبعه ، لكان (٢) لقائل أن يقول : انه يجمد و يبس أن لم يسيله جسم حار ؛ الاأنه ليس جموده كجمود الارض ، لان قبوله للتحلل شديد جداً ؛ فهو أرطب من الارض . والهواء رطوبته أشد من حرارته . و تنتهى الاسطقسات (٣) عند النار

و معلوم أنه لاتوجد أجسام أبسط من (٤) هذه الطبائع ، و أكثر من (٤) هذه الكيفيات من هذه . فهى هى (٥) العناصر، وان كانت فى الوجود أيضاً ، قد خالطها غيرها ؛ الا أنا لانشك : أن لها فى جوهرها شيئا هو الغالب فى الخلط ، واياه نعنى بالاسطقس (٦)

و معلوم : أن المركب جوهره مركب من جرم لطيف ، و جرم كثيف ، به يثبت ؛ وان الكثيف منه يابس منعقد، ومنه سيال . واليابس الكثيف ، هو من جوهر الارض، والسيال هو من جوهر الماء . و أما اللطيف ، فمن البين أنه ان (٧) كان بحيث يشتد حره ، حتى لوانفرد لاحرق، كان نارا؛ وان كان بحيث يلين حره حينئذ، كان هواء . وان اللطيف

١ ـ ب : للحار : هج : يجد : ديگر نسخه‌ها : لحد
٢ ـ ط ، د : كان
٣ ـ ط : الاستقصات
٤ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
٥ ـ ق « هى » ندارد
٦ ـ ب ، ط : الاستقس
٧ ـ ط ، ق «ان» ندارد

المشتد ، حره موجود في العالم ، مثل (١) الهواء العالي الذي أي دخان (٢) وصل اليه أحرقه، وحدث (٣) الشهب . و كيف لا يكون في غاية السخونة، والحركة قد (٤) تحيل الهواء محرقا في الالات النفخية ، فكيف الحركة الدائمة الفلكية .

فصل: في احياز الاجسام الكائنة والمبدعة (٥)

وتنتهي المواضع الطبيعية للاجسام القابلة للكون والفساد، بسائطها (٦) ومركباتها، اذ مكان المركب في حيز البسائط ، كما تقدم . و انتهاؤها (٧) يكون عند النار. ولا يمكن أن يوجد خارجاً عنه (٨) جسم من طباع (٩) هذه الاجرام (١٠) ولا بالقسر، ولا جسم مركب البته .

فتبين (١١) : أن من حيز فلك القمر يبتدي الحيز الكلي المشتمل على الاجسام الابداعية ، و توجد (١٢) متحركة على الدور . فاذن [١٨٥ ر] من الارض، الى فلك القمر حيز الاجسام القابلة للكون و الفساد، و من فلك القمر الى آخر العالم، حيز الابداعيات الدائمة الحركة؛ ولا حيز خارج الحيزين .

---

١ ـ ب : مثل ان
٢ ـ ب ، ط ، د ، ها: بخار
٣ ـ ط : حديث ؛ هج : احدثت
٤ ـ ب، ها «قد» ندارد
٥ ـ عنوان از ق است
٦ ـ ق : ببسائطها؛ديگر نسخه‌ها: بسائطها
٧ ـ د ، هج،ق : و انتهاؤها يكون عند النار لانتهاء الكون عند النار؛ ط ، ها : لانتهاء الكون ؛ ب : لانتهينا
٨ ـ ق : عنها
٩ ـ د ، هج : طبائع
١٠ ـ هج : الاجسام
١١ ـ ب : فتبين ؛ د ، هج : فبين ؛ ط : في ساير؛ق: فيتبين
١٢ ـ ق : الشي توجد

وبين . من الاصول التي سلفت : أن الفلك خارج عن الطبائع (١) الاربع ، و أنه ليس بخفيف ولا ثقيل بوجه من الوجوه (٢)، وأنه حي ذو نفس . وليس لقائل أن يقول : ان من (٣) الممكن أن يكون جسم قابل للكون والفساد ، و(٤) ليس بأسطقس، فان الجسم القابل للكون والفساد خالع لصورته، لعلة لامحالة مغيرة، يلابس صورة (٥) أخرى، لامتناع خلو الهيولى عن الصورة ، كما قيل في المبادي .

وهذه الصورة الاخرى ، ليس شأنها (٦) أن تلائم الاولى (٧)؛ والا لما كان اختصاصها بالمادة عقيب ارتفاعها . ولامحالة أن هذا الجسم ، اذا اختلط(٨) مع آخر، فيه القوة (٩) التي هي ضد قوته ، فتفاعلت ؛ أنه يحصل منها جسم مركب ، ويكون هو أسطقس المركب .

وليس لقائل أيضاً أن يقول : ان الارض ، والما ، والهواء، والنار، ان وجدت على هذه الطبائع التي أشرنا اليها بالصحة، فانها غير بسيطة. وكيف و كل واحد مما يتحرك الى أحد الاحياز، فانما (١٠) يتحرك بغلبة واحد (١١) منها و كل واحد من المركبات اذا خلص عن حيز واحدة(١٢) منها ، رجع اليه . وهذا يبين بأدنى تأمل .

١ ـ ب ، ط : الطباع ؛ ديگر نسخه‌ها : الطبائع
٢ ـ ب « بوجه من الوجوه » ندارد .
٣ ـ ب «من» درهامش آمده
٤ ـ « و » ندارد
٥ ـ ط ، ق : ملابس لصورة ؛ ها : ملابس صورة ؛ هج : معدة تلابس صورة ؛ ب : ها : يلابس صورة
٦ ـ ق : من شانها
٧ ـ هج : الاول
٧ـ ها ، د ، ط: خلط
٩ ـ ط : القوة (روى آن : القوى) ، هج ، ق : القوى
١٠ ـ هج : كانما ؛ ق : وانما
١١ ـ ق: واحدة؛ ب: واحد ١٢ـ هج:واحد؛ب: عن اعيان واحدة

فصل : في فسخ ظنون قيلت في هذا الوضع

و ربما ظن : أن هذه الاجسام لا تستحيل في كيفياتها ، بل الماء انما يسخن(١) لان الحرارة النارية يخالطه من خارج ، أو لانها تكون كامنة فيه فتظهر .

اما الوجه الاول فيظهر بطلانه، أن هذه الاشياء تسخن(٢) بالمحاكة والحركة، ولا(٣) يكون هناك نار وردت من خارج، فخالطته(٤). والانسان يغضب ، فيسخن جميع أعضائه ، من غير نار وردت عليه فخالطته. واذا(٥) حك جسم جسما ، فليس يمكن أن يقال : ان ناراً انفصلت من الحاك و دخلت في المحكوك ، ولا بالعكس . لانه ليس ولا واحد منهما(٦) [١٨٥پ] يبرد بانفصالها ، فيسخن الاخر بنفوذها فيه . لكنهما يسخنان ظاهراً | وباطناً .

و أما الكمون ، فليس له معنى البتة ، لان الجسم يوجد بارداً في جميع أجزائه الظاهرة والباطنة(٧)، ثم يسخن في جميعها فلو(٨) كانت النار كامنة في جزء منه ، ثم ظهرت في جزء (٩) آخر ، لكان الحر موجوداً في ذلك الجزء ، ثم انتقل عنه ، وخلف (١٠) في ذلك الجزء ؛ مثل البرد الذي كان موجوداً في الجزء المنتقل اليه ، وليس كذلك . و كذلك الصلب

١ ـ ط : يستحيل
٢ ـ ها : هذه الصورة للاشياء فيتسخن
٣ ـ ب : فلا ؛ ديگر نسخه‌ها : ولا
٤ ـ ط ، هج ، ق : فخالطته ؛ ديگر نسخه‌ها : فخالطت
٥ ـ ها : فاذا
٦ ـ هج ، ط ، ق : منها ؛ ديگر نسخه ها : منهما
٧ ـ ط ، د ، ق : الباطنة والظاهرة
٨ ـ ق : ولو
٩ ـ ب : حيز جزء
١٠ ـ ق : وحل

يلين، واللين يصلب، والعلة فيه هذه العلة، أعني الاستحالة، لا الكمون، ولا المخالطة لوارد من خارج (١).

و ربما ظن: أن هذه الاجسام وان كانت أسطقسات، فانها (٢) ليس من شأنها، أن يستحيل بعضها الى بعض والحق خلاف هذا. وقد يمكن أن يتبين (٣) ذالك بوجوه شتى.

الا أن اعتبار المشاهدات أولى بمثل هذا الموضع. وذلك أنا رأينا الماء العذب، انعقد حجراً جامداً (٤)، في زمان غير محسوس. و ذلك الحجر جوهر أرضي لا محالة، انما يقصر (٥) به عن تمام الارضية، اجتماع ماء فيه، وأدنى رطوبة يمكن (٦) أن تزال، فيعود كلساً، و أن (٧) نترك الكلس حتى يعود رماداً.

وقد يمكن بالحيل أن يحلل الجسم الصلب ماء، و أن تدام عليه الحيلة، حتى يصير ماء زلالاً، وان كانت فيه كيفية ما باقية؛ ولا (٨) يبعد على الايام ان تبطل تلك الكيفية. قد (٩) رأينا من حلل أجساماً صلبة بمياه حادة، و بحيل أخرى.

واذا كان الامر على هذا (١٠)، فالمادة بين الماء والجوهر الارضي

١ ـ ب، ها، هج، د، ط: من خارج

٢ ـ الا انها

٣ ـ ق: يبين

٤ ـ د، ط، هج: جلمدا

٥ ـ ها؛ يقعد، ب: يعقد

٦ ـ ق: و يمكن

٧ ـ ها: بان؛ ب: فان

٨ ـ ط، هج، ق: فلا؛ ديگر نسخه‌ها: ولا

٩ ـ د، هج: و قد؛ ها: فقد؛ ب، ط: قد

١٠ ـ ط، ق: هذه

مشترك (١) . وليس ولا واحد من الصورتين (٢) لها ملازمة . بل يصح انتقالها من صورة الى صورة أخرى .

ثم الهواء قد شاهدناه ، و هو هواء صحو ، يغلظ دفعة ، فيستحيل أكثره ، أو كله ماء وبرداً وثلجاً ، و يسقط على ما تحته ، و يصحى كرة أخرى فى غاية ما يكون الهواء ، ثم لا يلبث ساعة أن يغلظ دفعة أخرى ، و يستحيل كذلك (٣) ، فيحدث الغيم لا عن بخار البتة يصعد أو يرد من موضع ، بل عن ضباب ينزل ، ويتصل بوجه الارض ؛ و (٤) هذا فى قلل الجبال الباردة، [١٨٦ر] افرأينا (٥) ذلك يثبت على الدور؛ حتى يجتمع فى قليل مدة من الثلج والبرد ،أمر عظيم، كله هواء قد استحال ماء؛ والعين تشاهده و تراه ، لانه يكون (٦) بحيث البصر يحيط بجملته ؛ اذا المكان الفاعل لذلك التبريد فى الهواء قليل العرصة (٧) .

وأنت قد تضع الجمد فى كوز صفر، فتجد فى خارجه من الماء المجتمع على سطحه، كالقطر شيئا له قدر صالح . ولا يمكن أن ينسب ذلك الى الرشح (٨)؛ لانه ربما كان ذلك حيث لا يماسه الجمد ، و كان (٩) فوق مكانه؛ ثم لا نجد مثله اذا كان الماء حاراً ، والكوز مملوا . ثم قد يجتمع مثل (١٠) ذلك داخل الكوز، حيث لا يماسه الجمد ، وليس ذلك رشحا (١١) البتة.

١ ـ ق : مشتركة ؛ ديگر نسخه‌ها : مشترك
٢ ـ د، ط ، ها ، هج ، ق: احدى الصورتين ؛ ب: واحد من الصورتين
٣ ـ ق : لذلك
٤ ـ ها « و » ندارد
٥ ـ هج ، ق : ورائنا
٦ ـ د « يكون » ندارد
٧ ـ ق: العرضة
٨ ـ ها : الترشح
٩ ـ ها : فكان
١٠ ـ ب : مثال
١١ ـ د : برشح ؛ ط ،ها : رشح

و قد يدفن القدح فى جمد محفور (١) حفرا مهندماً عليه ، ويشد راسه ، فيجتمع فيه ماء كثير . و ان وضع فى الماء الحار الذى يغلى مدة ويشد(٢) رأسه ؛ لم يجتمع شىء(٣).

فاذا (٤) بطل أن يكون على سبيل الرشح (٥) ؛ فلا (٦) يخلو اما أن يكون على سبيل أن ماجاور (٧) القدح أو الكوز ، و هو الهواء، قد استحال ماء ، أو (٨) أن المياه المنبثة فى الهواء ، انجذبت الى مشاكلها فى البرودة .

وهذا القسم الثانى محال . وذلك أنه ليس فى طبيعة الماء أن يتحرك الاعلى سبيل(٩) الاستقامة الى السفل. ولو كان يجوز أن يتحرك كيف اتفق؛ لكانت القطر(١٠) اذا خلى عنها ، عند مستنقع ماء عظيم كثير بارد ، أو عند مجمع جمد كثير، أن تميل اليها عن(١١) جهتها المستقلة. فاذن(١٢) ليس على سبيل الرشح (١٣) ، ولا على (١٤) سبيل الانجذاب . فبقى أن يكون

١ ـ هج ، د ، ق : محفورا ؛ ب ، ط ، ها : محفور
٢ ـ ب : يشد ؛ ديگر نسخه ها : شد
٣ ـ ق: فيه شىء
٤ ـ د ، ط ، ها ، ق : واذا ؛ ب ، هج : فاذا
٥ ـ ها : الترشح
٦ ـ ط : ولا
٧ ـ ب : جاور ؛ ط : جاوز ؛ ديگر نسخه‌ها : يجاور
٨ ـ ط : و
٩ ـ ب، ط ، د « سبيل » ندارد
١٠ ـ ب ، د ، ط : القطر ؛ ها : القطرة ؛ هج : ق : القطرات
١١ ـ ق : اليه ؛ ديگر نسخه ها : اليها ؛ ط : اليها بماهى عن؛ ب : تماعن (هامش: اى بمعن)
١٢ ـ ط : المستقبلة فاذ ؛ د، هج المتسفلة فاذ ؛ ب : المتسفلة فاذ
١٣ ـ ها : الترشح ١٤ ـ د « على » ندارد

على سبيل استحالة (١) الهواء ماء؛ فتكون اذن (٢) المادة مشتركة . فيستحيل الماء أيضاً عند التبخير هواء.

ثم الهواء قد يستحيل عند التحريك الشديد (٣) محرقا . وقد يعمل لذلك آلات حاقنة (٤) مع تحريك شديد على صورة المنافخ ؛ فيكون ذلك الهواء بحيث يشتعل فى [١٨٦پ] الخشب و غيره

وليس النار الاهواء بهذه الصفة ؛ فلايخلو هذا (٥) ايضا اما أن يكون قد استحال نارا ، أو تكون النار قد انجذبت الى حيث هناك (٦) حركة. و هذا يبطل بمثل ما بطل به انجذاب الماء .

ثم نحن نشاهد الخشب ، تمسه نار صغيرة ، فيشتعل به (٧)، ثم ينفصل عنه على الاتصال نار بعد نار . فانه ليس شيء (٨) من نيران الاشتعال ، يثبت زماناً البتة ، بل ينفصل و ينطفى ويتبعه آخر ؛ وبعد ذلك فان الباقى يبقى جمرة ، تسرى (٩) النارية من (١٠) ظاهرها و باطنها .

و من المستحل أن يكون فى ذلك الخشب من النار الكامنة ، ماله ذاك (١١) القدر ؛ بل النار الباقية التى فى الجمرة وحدها ، لو كانت كامنة

---

١ ـ ها : الاستحالتها عن

٢ ـ د : فاذن يكون

٣ ـ ط : شديد

٤ ـ ب : حاقنة (روى آن : صته)

٥ ـ ب، ها ‹هذا› ندارد

٦ ـ در هامش د دارد : بان يقال ههنا لاينجذب النار الى اسفل كما قال هناك لاينجذب الماء فوق ذلك (١٢)

٧ ـ ب ‹ به › ندارد

٨ ـ ب : كشيء (روى آن : ليس) شيء

٩ ـ ب، ط : سوى

١٠ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى

١١ ـ ط ، ها ، د : ذلك ؛ ديگر نسخه‌ها : ذاك

فی خشبتها لكانت كثيرة. فان من المعلوم أنها بعد الانتشار، اضعف منها(١) عند الاجتماع والكمون؛ وكان (٢) يجب (٣) ان يكون فی تكمنها (٤) أكثر تسخيناً، وأشد احراقا؛ وكان (٥) قد يوجد فی الخشبة (٦) لامحالة أقل جزء مثل الجمر (٧).

و اذليس للكمون وجه، ولاأيضا لظن (٨) من لعله يظن ان ناراً كثيرة وردت من خارج؛ فبقی أن يكون(٩) على سبيل الاستحالة.

فيظهر اذن (١٠) من شأن هذه العناصر: أن يكون بعضها من بعض، ويفسد بعضها الى بعض؛ فانها (١١) مادامت تتغير فی (١٢) الكيفيات نفسها، فهی مستحيلة؛ واذا (١٣) تغيرت فی صورها (١٤)، فسد مابطلت صورته، و كان ماحدثت (١٥) صورته؛ وانها اذا كانت انما تختص بهذه الصورة باستعداد، عرض لها مخصص، فقبلت من خارج تلك الصورة، على ما

١ ـ ق: اضعافها
٢ ـ د: فكان
٣ ـ ق: يجب لآلة
٤ ـ هج، ق: تكمينها؛ ديگر نسخه‌ها: تكمنها
٥ ـ د، ها: فكان
٦ ـ ب: كالخشب؛ ديگر نسخه‌ها: فی الخشبة
٧ ـ ب، د: مثل الجمر؛ ط: مثل الخمر؛ هـا، هج: من الجمر؛ ق مثل الجمرة
٨ ـ ب: يظن
٩ ـ ط «ان يكون» ندارد
١٠ ـ ب، ط «اذن» ندارد
١١ ـ ها: وانها
١٢ ـ ط «فی» ندارد
١٣ ـ ها: فاذا
١٤ ـ ها، ق: صورتها
١٥ ـ قد حدثت

وصفنا (١) فى المبادى .

فاذا عرض لها الاستحالة فى الكيف ، واشتد ذلك ؛ حدث الاستعداد للصورة التى يناسبها ذلك الكيف ، وزال (٢) الاستعداد الاول ، فحدثت الصورة الاخرى ، و بطلت الاولى . و انما حدثت الصورة الاخرى لتخصص الاستعداد بها عند اشتداد الكيفية (٣) التى تناسبها . لكن الصورة الاخرى تقع | اليها الاستحالة دفعة ، والكيفية تقع اليها [١٨٧ر] الاستحالة فى زمان . فانه ليس يمكن أن (٤) يتبع اشتداد الكيفيات (٥) تغير الصور (٦) التى هى (٧) غيرها ، الا أن تكون تلك الكيفية تجعل المادة أولى بتلك الصورة ، لمناسبتها لها ؛ وذلك بأن تزيد فى استعدادها لها . و يفسد (٨) الاستعداد الاول ، ثم يتبع الاستعداد الاستكمال من عند الجود (٩) الفائض على الكل الذى يلبس كل استعداد كامل ليحصل فى طبيعة الاجسام كماله .

فصل (١٠)

و من فاسد (١١) الظنون ، ظن من رأى أن النار تتحرك

---

١ ـ د : وضعنا

٢ ـ ها : فزال

٣ ـ ب ، ط . ها ، هج : اشتداد الكيفية ؛ ق : الاشتداد فى الكيفية

٤ ـ ب « ان » ندارد

٥ ـ ب « الكيفيات » ندارد

٦ ـ ب : الصور : دیگر نسخه‌ها : الصورة

٧ ـ ب « هى » ندارد

٨ ـ هج ، د ، ق : فتبطل الاولى و تحدث الصورة الاخرى اما بان يفسد ؛ ط : و تقلب الاولى وانما حدثت الصورة الاخرى لها و يفسد ؛ ها : فتطلب الاولى وانما حدثت و يفسد فى الاستعداد ؛ ب : فى استعداد ها لها و يفسد

٩ ـ ق : الجواد

١٠ ـ ق : فصل

١١ ـ ق : فساد

الى فوق بالقسر ، و الارض تتحرك الى السفل (١) بالقسر ؛ و كيف والاعظم يتحرك أسرع ، خصوصا ظن من يظن من هؤلاء: أن هذا القسر ضغط (٢) ، وأن النار يعلو الهواء ، والهواء يعلو الماء ، والماء يعلو الارض بسبب ضغط الكثيف المطيف من فوق ؛ و كف والاندفاع عن (٣) الضغط يكون خلاف جهة الضاغط ، لانحوه ؛ و يكون انضغاط الاعظم ابطأ .

فبين من هذا غلط من ظن أن الاجسام كلها ، تهوى الى أسفل (٤)، ولكن الاكثف يضغط الالطف .

فصل : في التخلخل والتكاثف (٥)

و ينبغي أن تعلم : أن هذه الاجسام تقبل (٦) التكاثف ، بأن يصير جسم أصغر مما كان ، من غير فصل (٧) جزء عنه ، أو أكبر مما كان، من غير وصل جزء به(٨). و ذلك بين من القارورة تمص ، وتكب(٩) على الماء، فتدخلها الماء. فاما أن يكون وقع الخلاء ، وهو محال ؛ واما أن يكون الجسم الكائن فيها (١٠)، قد خلخله القسر الحامل اياه ، على تخلية المكان، وذلك محال(١١). ثم كثفه برد الماء ، أو(١٢) تكاثف بطبعه ، فرجع (١٣) الى حجمه الطبيعي ،عند زوال السبب المخلخل اياه ، خارجاً عن طبعه .

١ ـ ب : السفل ؛ ديگر نسخه‌ها ، اسفل
٢ ـ هج : ضغطة
٣ ـ ق : من
٤ ـ د : ط : السفل ؛ ديگر نسخه‌ها : اسفل
٥ ـ عنوان از ق است
٦ ـ ط : و تقبل
٧ ـ ق : وصل
٨ ـ ط : جزويه
٩ ـ ط ، ها ، ق : فتكب ؛ ب ، هج ، و تكب
١٠ ـ ط ، هج : فيه
١١ ـ ق « وذلك محال» ندارد ؛ ها : هذا محال
١٢ ـ ط : و
١٣ ـ هج : فيرجع

وهذه الازقاق والاوانى التى تنصدع (١)، عند غليان ما فيها و (٢) تسخينه (٣) امافى طبعه (٤) واما من نار توقد عليه؛ لايخلو اما أن يكون ذلك الانصداع، [١٨٧ب] لاجل حركة تعرض لمافيها مكانية قوية من تلقائها (٥)، أولحركة (٦) تعرض لهامن محرك دافع، أولحركة (٧) لهامن باب الكم لتخلخل (٨) و انبساط لايسع مثله سطح الوعاء.

والقسم الاول محال، لان تلك الحركة إما أن تكون فيها الى جهة واحدة، أو الى الجهات كلها. فان كانت إلى جهة واحدة؛ فان نقل الاناء و حمله، ربما كان أسهل من صدعه. فيجب أن تنقل الاناء، و تحمله فى أكثر الامر، لا أن تصدعه. وان كانت الى جهات مختلفة؛ فيلزم (٩) من ذلك أن تكون طبيعته متشابهة، يعرض فيها (١٠) أن تتحرك حركات بالطبع مختلفة، و هذا محال. وان كان انما يتحرك مثلا لدافع، مثل مايظن أن النار تداخل (١١) الماء المغلى (١٢)، فيصير أكبر حجما، فيصدع الاناء؛ فلايخلو اما ان يدخل ثقبا خالية (١٣)، و اما أن لايدخل ثقباً خالية، بل يحدث ثقباً و منافذ (١٤) فيه. و محال أن يدخل ثقباً خالية، فان الخلاء

١ ـ در ب، ط بى نقطه است
٢ ـ ط، ها، د، ق: او
٣ ـ ط، د: تسخنه
٤ ـ ب: فى طبعه؛ ديگر نسخه‌ها؛ من طبعه
٥ ـ ق: تلقائه؛ ديگر نسخه‌ها: تلقائها
٦ ـ ط: بحركة؛ ق: الحركة
٧ ـ ها: من حركة
٨ ـ ب، هج لتخلخل؛ ديگر نسخه ها بتخلخل
٩ ـ ق: فيلزم؛ ط، ها، هج: فيجب
١٠ ـ ط: لها (روى آن: فيها)
١١ ـ ق: تدخل
١٢ ـ ب «المغلى» ندارد
١٣ ـ د افزوده دارد: او تحدث ثقبا و منافذ فيه
١٤ ـ ب: منافذا

ممتنع . وأيضاً اذاامتلات الثقب الخالية ، لم يجب أن يزداد حجم الجسم كله ، بل وجب أن يكون على ماهو عليه .

وأماالقسم الثاني ،فلايخلواما أن يزيد في الحجم ،مع مماسة سطح(١) الجسم الذي فيه ، قبل النفوذ في ثقب مستحدثة (٢) فيه ، أما بعد أن يثقب و يدخل . و كلا (٣) القسمين باطل،أما مع المماسة ، فان نفس المماسة لاتوجب زيادة حجم الشيء(٤). نعم ربما كان المماس ، يدفع و يضغط بقوته الى جهة واحدة مخالفة لجهة حركته ومضطرة (٥) اليها . ولا (٦)يجب من ذلك أن ينصدع ما يحتوى على المدفوع ، بل ينتقل (٧) على مابينا . على أنه كثيراً ما يعرض ذلك ، لا بسبب نارواصلة من خارج ، بل لان المحوى يتسخن(٨) من تلقاء نفسه .

و محال (٩) أن يقال : ان الانصداع واقع بزيادة الحجم ، بسبب المخالطة من النافذالثاقب . فنقول : انهذاالقسم أيضاً محال ، لانه لايخلو اما أن تكون الزيادة في الحجم للانصداع (١٠) ، أو يكون قدكان (١١) الحجم زاد (١٢) قبله ؛ و كلا (١٣) القسمين محال .

---

١ ـ ب « سطح » ندارد

٢ ـ ب:ستحدثه فيه او ؛ط ، ها:يستحدثه ؛د ،هج:يستحدثها؛ ق :مستحدثة

٣ ـ ط ،هج ، ب : كلى ؛ ديگر نسخه ها : كلا

٤ ـ د : للشيء

٥ ـ ها ، د : يضطره ؛ هج : مضغطة

٦ ـ ها : فلا

٧ ـ ب ، ط ، ها : يستقل ؛ ديگر نسخه ها : ينتقل

٨ ـ ط ، ها ، ق : يسخن ؛ ديگر نسخه ها ؛ يتسخن

٩ ـ هج : وهذا محال

١٠ ـ ب : الحجم للانصداع ؛ ديگر نسخه ها :الحجم آن الانصداع

١١ ـ ق «قدكان» ندارد

١٢ ـ ها ، ق: قدزاد

١٣ ـ ب ، هج ، ط :كلى

[١٨٨ر] أما الاول ، فلان كل نافذ فيه قد يوجد (١) فى القوة | قبل كل آن ان يفرض آن آخر (٢) ، كان فيه نافذا ؛ لان النفوذ مجاوزة السطوح (٣) بالحركة ، ويكون له مسافة ما ؛ و تلك المسافة منقسمة (٤) . وفى بعضها قد كان نافذاً أيضاً ، فقد كان الحجم زائداً قبل ان صدع .

وهذا محال لوجهين: أحدهما ، لان الاناء الذى ملاءه شىء لا يسع فيه مالى ءا كثر منه ، حتى يثقبه الى أن يشقه . والثانى ، لان الحجم اذا صار أكبر ، كان يشق ، لانه أكبر ؛ فيجب أن يكون قد شق قبل ان شق اللهم الا أن يقال انه دخل شىء و خرج شىء مثله ؛ فيكون الحجم لم يزدد الى وقت الشق . ثم ترجع المسألة من رأس فى القدر الذى اذا دخل فيه شىء لم يخرج مثله ، فقد بطل أن تكون الحركة الصادعة من جهة حركة انتقالية تعرض لما فى الاناء من تلقائه ؛ و بطل أن يكون لدفع يعرض من دافع .

وليس يجوز أن تكون الى جهة واحدة ، فينقل الاناء قبل أن يشقه ، فقد بقى أنه انما يعرض لانبساطه (٥) ؛ و أنه ينبسط ، فيشق بالدفع القوى والتمديد ؛ فيكون قد ازداد حجم جسم ، لا بمداخلة جسم آخر ؛ اما وهو باق بعد على صورته فى كليته (٦) ، واما لان (٧) بعض أجزائه استحال الى صورة أخرى تقتضى كما أكبر ؛ واما و جميعه استحال الى مقدار أكبر (٨) .

---

١ ـ ط ، ها : وجد

٢ ـ ق « نافذ ... يفرض آن آخر » ندارد و دارد : آن يكون فيه نافذا يمكن ان يفرض قبله آن آخر ؛ در ط « كل آن ان يفرض آخر » و درها « كل آن يفرض آن آخر » آمده است

٣ ـ ها ، ط ، د : السطح ؛ ديگر نسخه‌ها : السطوح

٤ ـ ط : منقسمة

٥ ـ ب ، د : لانبساط

٦ ـ ب : كلية

٧ ـ ط ، ق : ان ؛ ديگر نسخه‌ها : لان

٨ ـ ق : واما ان جميعه استحال الى صورة تقضى مقداراً اكبر

فصل: في أن السماويات تفيض كيفيات غير العناصر البسائط(١)

و ينبغي أن تعلم : أن ههنا برودة و حرارة ، تفيض من (٢) القوى الفلكية ، خارجة عن العنصريات ؛ والافكيف يبرد الافيون(٣) أقوى مما (٤) يبرد الماء ؛ والارض والجزء البارد فيه، مغلوب بالتركيب مع الاضداد . و كيف يفعل ضوء الشمس في العيون العشا (٥) و النبات (٦) بأدنى تسخين، مالا تفعله النار بتسخين يكون فوقه أو مساو (٧) له بل ههنا قوى تفيض من تلك الاجسام في هذه الاجسام، اذا تركبت، فربما كانت مجانسة، وان (٨) لم تكن هذه القوى موجودة في تلك الاجرام أو أوشياء أخرى غيرها تجري في افاضة ذلك مجراها .

فصل: في بيان آثار الحرارة والبرودة في الاجسام (٩)

وينبغي أن تعلم (١٠) أن الحرارة التي من قوى البسائط اذا (١١) صادفت مادة مختلطة من رطب ويابس، حللت الرطب الذي فيها(١٢)، فازداد الجسم(١٣) قبولا لحد الرطب، حتى اذا(١٤) أبانته عنه بالتبخير اجتمع [١٨٨پ]

---

١ ـ عنوان از ق است

٢ ـ ط ، هج : عن ؛ ديگر نسخه‌ها ، من

٣ ـ ط : وجز من الافيون

٤ ـ د : ما

٥ ـ ب ، ق : العشا ؛ ديگر نسخه‌ها : العشى

٦ ـ ق : و يفعل النبات

٧ ـ هج ، ق : مساويا

٨ ـ ط ، ها ، ق : وان ؛ ديگر نسخه ها : فان

٩ ـ عنوان از ق است

١٠ ـ هج : نعلم

١١ ـ ها : اذ ؛ كلمهٔ «التي» تنها درب ديده نميشود

١٢ ـ ب ، ق : فيها ؛ ديگر نسخه‌ها :

١٣ ـ ط ، ها ، د « الجسم » ندارد

١ ـ ض : اذ

له (١) اليابس وصلب؛ فيحصل عنه (٢) فى أول الامرلين. فاذا لان ولاقى البارد ذلك الجسم كثفه. فصار تكثيفه أشد مما كان أولا، اذ اليابس فيه الان أكثر مما كان. ثم اذا فنيت الرطوبة بأسرها بقى يابساً لا اجتماع له. لان الاجتماع انما كان بالنداوة وقد تبخرت. وربما سخنت الحرارة من الشيء ظاهره فتبرد (٣) بالتعاقب الجارى بين الطبائع المتضادة.

وليس معنى هذا (٤) التعاقب أن الحرارة والبرودة تنتقل وتتحرك من جزء، ولا انها تشعر بضدها فتنهزم عنه. بل اذا استولى ضد على ظاهر الشيء، غصبت القوة المسخنة التى فيه، و(٥) المبردة المطيفة به المنفعلة عنه، فبقى المنفعل (٦) أقل مما كان. واذا قل المنفعل، اشتد فيه الفعل وقوى وظهر. ثم اذا سلمت (٧) المادة له كلها، انتشر التأثير فى الكل فضعف. فاذا اتفق أن كان فى شيء واحدة مسخنة ومبردة، فأيهما غاب على الظاهر قوى فعل ضده فى الباطن؛ الا أن يغلب فيغصب جميع المادة ظاهرها وباطنها.

و قد يفعل الحقن ضد فعل التبخير، مثل (٨) ان الحرارة اذا بخرت الجوهر المسخن فى الباطن، ضعفت الحرارة الباطنة. وان البرودة حقنت الجوهر المسخن فى الباطن قويت الحرارة الباطنة، فلهذا (٩) توجد الاجواف فى الصيف أبرد. والبرودة ربما خلخلت الشيء بالعرض فتقوى الحرارة

---

١ ـ ق: فيه
٢ ـ ب، هج: عنه، روى آن در ب: عنها؛ ديگر نسخه‌ها: عنها
٣ ـ ب، د، ط: فبرد؛ ها، هج، ق: فتبرد
٤ ـ د «هذا» ندارد
٥ ـ ها، د، ق: او؛ ب، هج، ط: و
٦ ـ ط: بالمنفعل
٧ ـ ب: شملت
٧ ـ ها، د: مثلا
٩ ـ ق: ولذلك؛ ب، ها: فلهذا؛ ط، د، هج: و لهذا

فى باطن الجسم بالاحتقان، ثم استيلائه على البرودة وعلى المادة. والبرودة(١) تفعل فى جميع ما قلناه (٢)، ضد فعل الحرارة، فيصلب المركب من يابس و رطب اولا؛ فيمكن حينئذ أن يعرض ماقلنا من تقوى الحرارة باطناً، ويمكن أن لايعرض ولايزول (٣) التصليب (٤) البته؛ بل لايزال يشتد.

و هذه الكيفيات، اذا اجتمعت فى المركب، فعل بعضها فى بعض، فتحصل فى المركب (٥) مزاج، يخلف الكيفيات (٦) البسائط. فتكون البسائط فيه، لاعلى ماهى على حد البساطة المفردة (٧) عن التركيب، بل تكون صورها الذاتية محفوظة غيرفاسدة، لان فسادها الى أضدادها دفعة؛ واضدادها أيضاً بسيطة و عناصر لامركبات. [١٨٩ر]

و كيف لاتكون فيه ثابتة، والشىء المركب انما هومركب عن أجزاء فيه مختلفة، و الاكان بسيطاً، ولا يقبل الاشد والاضعف. و أما كيفياتها ولواحقها، فتكون قد توسطت و نقصت عما كانت فيه من حد الصرافة والسورة للبساطة.

المقالة الخامسة فى المركبات(٨)

ان العناصر الاربعة عساها أن لاتوجد كلياتها صرفة خالصة، بل يكون فيها لامحالة اختلاط. ويشبه أن تكون النار أبسطها فى موضعها

١ ـ ط، ها، د: ثم استيلائه على البرودة وعلى المادة والبرودة تفعل؛ ب: فتقوى الحرارة فى جميع باطن الجسم بالاحتقان ثم استيلائه على البرودة على المادة و البرودة تفعل؛ هج: باستيلائه؛ ق: ثم تستولى البرودة على المادة اخيراً والبردة تفعل

٢ ـ د: قلنا

٣ ـ ب: ولايزول؛ ق: فيزول، ديگر نسخه‌ها: فلايزول

٤ ـ ط، ها: التصلب

٥ ـ ط، ها: من المتركب، ق: من المركب؛ ب: المركب (روى آن: فى)

٦ ـ د، ق: مخالف الكيفيات؛ هج: تخلف لكيفيات؛ ط، ها، تخالف الكيفيات؛ ب: يخلف الكيفيات

٧ ـ د: المفرزة؛ ط: فى المفردة

٨ ـ ق افزوده دارد: الناقصة والمعادن

ثم الارض . أما (١) النار ، فلان(٢) ما يخالطها فى حيزها ، يستحيل اليها لقوتها على الاحالة (٣). و أما الارض، فلان (٤) نفوذ قوى مايحيط بها فى كليتها (٥)بأسرها كالقليل ، بل عسى أن يكون باطنها القريب من المركز يقرب من البساطة ، ولكن ذلك دون بساطة النار ، لان نفوذ (٦) القوى الفلكية المسخنة فى الارض جائز، و ذلك مما يحدث فيها احالة ما ؛ ومع ذلك فان الارض ، لاتقوى على احالة كل مايخالطها من الجوهر الغريب(٧) الى الارضية (٨)،قوة النار على احالة مايخالطها .

ثم يشبه أن تكون العناصر طبقات : الطبقة السفلى ، هى الارض القريبة الى البساطة. والطبقة الثانية ، الطين. والطبقة الثالثة ، بعضها ماء وبعضها (٩) طين جففته (١٠) الشمس ، وهو البر .

ثم يحيط بالبر والبحر الهواء (١١) البخارى ، الا أنه ذو طبقتين : احداهما تصاقب كرة الارض ، فتسخن من شعاع الشمس المسخن للارض المسخنة لما يجاورها (١٢). وبعضه يبعد عنه ، فيستولى (١٣)عليه الطبيعة التى فى جوهر المائية ، وهو البرد . ولهذا تكون أعالى الجبال ، ومواضع

١ ـ ط : انما
٢ ـ ق : فان
٣ ـ ق : الاحاطة
٤ ـ ق : فان
٥ ـ هج : كلياتها
٦ ـ د : كون نفوذ
٧ ـ ب ، ط : الغريب ؛ هج : القريبة ، ها ، د ، ق : القريب
٨ ـ ط : الارضى
٩ ـ ط : بعضه ماء وبعضه
١٠ ـ ط : جففه
١١ ـ ط ؛ والهواء
١٢ ـ ط ، هج : يجاوزها
١٣ ـ ق : عنها فتستولى

انعقاد السحاب أبرد .

ثم فوق هاتین الطبقتین، طبقة الهواء الذی هو أقرب الی البساطة .[۹۱۸پ]
ثم فوقه طبقة الهواء الدخانی ؛ و ذلك لان (۱) الدخان أیبس و أسرع حرکة ، وأشبه کیفیة بالنار، فهو یعلو البخار. والهواء وان (۲) لم (۳) یبرد فی الوسط ، فینزل ریحاً ؛ فان لم یبرد علا وطفا فوق الهواء . الا أنه کما أظن : لایکون (٤) محیطاً ولا کثیراً ، بل یسیراً منتشراً (٥) . والا کثر یحترق شهبا ، کماسنذکره بعد .

ثم فوق (٦) هذا کله ، الطبقة النارية . و جمیع العناصر الاربعة بطبقاتها ، طوع الاجرام العالیة الفلکیة . والکائنات الفاسدات تتولدمن تأثیر تلك ، وطاعة (۷) هذه . والفلك وان لم یکن حارا ولا بارداً، فانه قد ینبعث منه فی الاجسام (۸) السفلیة حرارة و برودة بقوی تفیض منه الیها (۹) .

ویشاهد هذا من احراق شعاعه (۱۰) المنعکس عن (۱۱) المرایا، فانه لو کان سبب الاحراق حرارة الشمس ، دون شعاعها (۱۲) ، لکان

۱ ـ ق ، هج : ان ؛ ب ،ط ، ها ، د : لان
۲ ـ ب : وان ؛ ط: فان ؛ دیگر نسخه‌ها : ان
۳ ـ د « لم » ندارد
٤ ـ ب : لما اظن لایکون ؛ ق ، هج : کما اظن انه لایکون ؛ دیگر نسخه‌ها : کما اظن لایکون
٥ ـ ب بی نقطه است گویا: یسیراً یسیراً (روی دومی منتشراً)
٦ ـ ب : بعد (روی آن : فوق)
۷ ـ ها : اطاعة
۸ ـ ها : الاجرام
۹ ـ ط : منها الیها ؛ ق : منه علیها ؛ دیگر نسخه‌ها منه الیها
۱۰ ـ ق : شعاعها
۱۱ ـ ط « عن » ندارد
۱۲ ـ ب : شعاعه (روی آن : عها) ؛ دیگر نسخه‌ها : شعاعها

كلما هو أقرب الى العلو أسخن . وقد يكون مطرح الشعاع (١) الى الشيء يحترق (٢) و فوقه (٣) لايحرق (٤) بل يكون في غاية البرد . فاذن (٥) سبب الاسخان ، التفاف الشعاع الشمسي للمسخن (٦) لما يلتف (٧) به ، فيسخن الهواء . و ربما بلغ من (٨) اسخانه ، أن يعد الهواء لقبول طبيعة النار ، ويخرجه عن الاستعداد للصورة الهوائية .

فاذا وقعت القوى الفلكية في العناصر، فحركتها و خلطتها، حصل من اختلاطها (٩) موجودات شتى :

فمنها ، ان الفلك اذا هيج باسخانه الحرارة ، بخر (١٠) من الاجسام المائية ، و دخن من الاجسام الارضية ، و أثار شيئا بين الغبار (١١) و الدخان ، من الاجسام المائية والارضية . ولان الارض والماء ، يوجدان في أكثر الاحوال متمازجين ، فليس يوجد بخار بسيط ، و لادخان بسيط الاندرة و شذوذاً . وانما يسمى التأثير ، باسم الاغلب . و البخار ، أقل مسافة في (١٢) صعوده من الدخان . لان الماء ، اذا سخن كان حاراً رطباً ، [١٩٠ر] والاجزاء الارضية اذا سخنت ،ولطفت كانت حارة يابسة. والحار الرطب

١ ـ ب : الشيء ؛ ديگر نسخه‌ها : الشعاع
٢ ـ ب ، ق : يحترق (روى آن در ب : يتحرق)، ها : فيحرقه ؛ ط فيحرق ولايحرق ديگر نسخه‌ها : فيحرق
٣ ـ ق ، ط : ومافوقه ؛ ديگر نسخه‌ها : و فوقه
٤ ـ ب : لاتحرق ؛ ديگر نسخه ها لايحرق
٥ ـ ط : فان ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن
٦ ـ ب : للمسخن ؛ ديگر نسخه‌ها : المسخن
٧ ـ د ، ط : يتلفف
٨ ـ د « من » ندارد
٩ ـ : اختلافها
١٠ ـ ط « بخر» ندارد
١١ ـ ق : البخار
١٢ ـ ب،د:صعود، «في» ندارد

أقرب الى طبيعة الهواء ،والحارالیابس ، أقرب الى طبيعة النار . واليبس كأنه يوجب زيادة فى الحركةالى جهتين (١). واذاكان البخار حارأرطباً لم يمكن أن يجاوز(٢) حيزالحارالرطب ، بل يقصرعنه؛فاذن (٣)لايتعدى صعوده حيزالهواء ، بل اذا لقى منقطع (٤) تأثيرالشعاع ، برد و كثف .

وأما الدخان ، فانه يتعدى حيزالهواء ، حتى يوافى تخوم (٥)النار. هذا اذا تأتى أن يتخلصامن جرمى الارض والماء . وأما اذا احتبسا فيهما ، حدثت أمورو كائنات أخر،غيرالذى (٦) تحدث عن المتخلصين منهما .

فالدخان اذاوافى حيزالناراشتعل ؛ واذا (٧) إشتعل ، فربماسمى (٨) فيه الاشتعال، فراى كانّ(٩) كوكباً يقذف به. وربمالم يشتعل ، بل احترق، وثبت (١٠) فيه الاحتراق، فرايت (١١) العلامات الهائلة الحمر والسود.

وربما اشتعل،وكان غليظاًمستمداً، فثبت (١٢) فيه الاشتعال ، ووقف تحت كوكب، ودارت به النارالدائرة بدوران الفلك ، فكان (١٣) ذنباًله.

---

١ ـ ق : جهة فوق ؛ ديگر نسخه‌ها : جهتين

٢ ـ ق : يتجاوز

٣ ـ ط : واذن

٤ ـ ق : بل اذا وافى الطبقة الثانية من الهواء والبخار منقطع ؛ ب : بل اذالقى منقطع ؛ ديگر نسخه‌ها : بل اذاوافى (هج : «وافا» روى «لقى» كه خط خورد) منقطع

٥ ـ هج : فى صعوده تخوم

٦ ـ د ، ق : اخرى غيرالتى

٧ ـ هج : فاذا

٨ ـ ق : سرى

٩ ـ ط ، ها : فروى كان ؛ ق : فيرى ان

١٠ ـ د : يثبت

١١ ـ د ، ها ، هج : فرؤيت ؛ ب : فرايت ؛ ط : قربت ؛ ق : فرئيت

١٢ ـ ط : فثبتت ؛ ب ، هج : فثبت ؛ ديگر نسخه‌ها: فيثبت

١٣ ـ د: وكان

وربما كان عريضاً ، فرأى كأنه لحية كوكب . و ربما حميت الادخنة من (١) برد الهواء للتعاقب المذكور ، فانضغطت مشتعلة .

و أما البخار الصاعد ، فمنه مايلطف جداً (٢) ويرتفع (٣) جـدا ، فيتراكم ، ويكثر مدته (٤) فى أقصى الهواء عند منقطع الشعاع ، فيبرد ويتكثف(٥) فيقطر ، فيكون المتكاثف منه سحابا، والقاطر مطراً .

ومنه ما يقصر لثقله عن الارتفاع ، بل يبرد سريعاً و ينزل ، كمـا يوافيه (٦) برد الليل ، قبل أن يتراكم سحاباً ، و هذا هو الطل . وربما جمد البخار المتراكم فى الاعالى ، أعنى السحاب ، فنزل وكان ثلجاً . و ربما جمد البخار الغير المتراكم فى الاعالى ، أعنى مادة الطل ، فنزل فكان (٧) صقيعاً . وربما جمد البخار بعدمـا استحال قطرات ، فكان (٨) برداً . و انما يكون جموده فى الشتاء وقد فارق السحاب ، و فى الربيع و هو داخل السحاب . وذلك اذا سخن خارجه ، فبطنت البرودة الى داخله فتكاثف داخله (٩) ، فاستحال (١٠) ماء وأجمده شدة البرودة . و ربما تكاثف الهواء نفسه(١١) لشدة البرد، فاستحال سحاباً ،واستحال (١٢) مطراً .

---

١ ـ ب ، هج : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى

٢ ـ ها « جدا » ندارد

٣ـ ها : فيرتفع

٤ ـ د ، ق : مدده

٥ ـ د ب ، هج : ويتكثف ؛ ديگر نسخه‌ها : فيكثف

٦ ـ ق : لويوافيه

٧ ـ ط ، د ، ها ، ق : وكان ؛ ب ، هج : فكان (ب «فنزل» ندارد)

٨ ـ ط : وكان

٩ ـ ق : فى داخله

١٠ ـ ب ، هج : فاستحال ؛ ديگر نسخه‌ها : واستحال

١١ ـ د ، ها ، ب : نفسه ؛ ديگر نسخه‌ها : بنفسه

١٢ ـ د : فاستحال

ثم ربما وقع على صقيل (١) الظاهر من السحاب و أجزائها، صور النيرات وأضواؤها، كما يقع فى المرايا، والجدران الصقيلة، فيرى [١٩٠پ] ذلك على أحوال مختلفة، بحسب اختلاف بعدها من النير وقربها وبعدها من الرائى (٢)، وقربها وصفائها وكدورتها واستوائها ورتبتها (٣) وكثرتها وقلتها، فيرى (٤) هالة و قوس و شموس و شهب (٥)

والهالة تحدث من (٦) انعكاس الضوء (٧) عن الرش المطيف بالنير الى النير، حيث يكون (٨) الغمام المتوسط لا يخفى النير، فلان (٩) الزوايا تكون متساوية لكون الاجزاء المنعكس عنها الضوء، متساوية البعد عن النير. فترى (١٠) دائرة، كأنها منطقة محورها الخط الواصل بين الناظر وبين النير. ولانها تؤدى الضوء الى البصر ترى نيرة. ولان ماسواها لا يفعل ذلك ترى (١١) غير (١٢) نيرة، فتتميز دائرة مضيئة نيرة وخصوصاً وما فى داخلها يبعد (١٣) عنه البصر الى النير، ويريه غالبا (١٤) على أجزاء الرش يجعلها

١ ـ د : الصيقل
٢ ـ ط، هج المراى
٣ ـ ق : و تضرسها ؛ د : وانخنائها ورشها ب، ها، هج : ورتبتها
٤ ـ ها : فروى ؛ د: فرئى ؛ ديگر نسخه‌ها : فيرى
٥ ـ ب، د، ط، ها : قوس و شموس و شهب (د : شعب به، ط : شغب) ؛ ق، هج : قوسا وشموسا و شعلاً
٦ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : عن
٧ ـ ب : الضوء ؛ ديگر نسخه‌ها: البصر
٨ ـ ط : ويكون
٩ ـ ق : ولان
١٠ ـ د، ها، ق : فروى ؛ ديگر نسخه‌ها : فترى
١١ ـ هج : فترى
١٢ ـ ط : غيره
١٣ ـ ط، ق : ينفذ
١٤ ـ ق : ونوره الغالب

كانها غير موجودة،و كأن الغالب (١) هناك شفاف . ولان (٢) الناظر فى الهالةوالغمام بينهما،وزوايا العكس مطيفة بالنير ، فلذلك(٣) ترى دائرة.

وأماالقوس،فان الغمام يكون فى خلاف جهة النير،فينعكس الزوايا عن الرش الى النير لابين الناظر والنير ، بل الناظر أقرب الى النيرمنه الى المرآة ، فتقع الدائرة التى هى كالمنطقة أبعد من الناظر الى النير . فان كانت الشمس على الافق ،كان الخط المار بالناظر والنير على بسيط الافق وهوالمحور؛ فوجب(٤) أن يكون سطح الافق ، يقسم المنطقة بنصفين، فيرى القوس نصف دائرة ؛ فان ارتفعت الشمس ، انخفض الخط المذكور، فصار الظاهر من المنطقة الموهومة أقل من نصف دائرة و أما تحصيل (٥) الالوان على الجهة الشافية ، فانه لم يتبين (٦) لى بعد .

والسحب ربما تفرقت ، وذابت، فصارت ضباباً. وربما اندفعت بعد التلطف الى أسفل ،فصارت رياحا. وربماهاجت الرياح لاندفاع فيضها(٧) من جانب الى جهة ؛ وربما هاج (٨) لانبساط الهواء بالتخلخل عند جهة ، واندفاعه الى أخرى . وأكثرما يهيج لبرد الدخان المتصاعد (٩) المجتمع [١٩١د] الكثير ونزوله (١٠) ، فلذلك كان (١١) مبادى الرياح فوقانية. وربما

١ ـ ق : يجعله كانه غير موجودة و كان الغيم
٢ ـ ها : فلان
٣ ـ هج : فذلك
٤ ـ هج ، ق : فيجب ؛ د : فيوجب ؛ ديگر نسخه‌ها : فوجب
٥ ـ ها : تخييل (روى آن : تحصيل)
٦ ـ ب: لم يتبين ؛ ديگر نسخه ها : لم تستبن ؛ ط: ها ، ها :+ الى
٧ ـ ن : بعضها ؛ د : فيها
٨ ـ ق : هاجت
٩ ـ د : المتصعد
١٠ ـ د : فنزوله
١١ ـ د : فان

عطفها(١) مقاومة الحركة الدورية التى تتبع الهواء العالى ، وانعطفت (٢) رياحاً والسموم ماكان من هذا محترقا ، و ربما كان من جهة مادة الشهب اذا احترقت و نزل(٣) رمادية (٤) ، و ربما كان لمروره (٥) بالاراض الحارة.

وربما احتبست الابخرة فى داخل الارض (٦) ، فتميل الى جهة ، فتبردبها ، فتستحيل ماء ، فتستمد مدداً متتابعا (٧) فلاتسع (٨) الارض ، فتشق فيصعد عيونا .

وربمالم تدعها السخونة تكثف ، ويصير(٩) ماء ، و كثرت عن أن تتحلل ، و غلظت عن أن تنفذ (١٠) مجارى مستحصفة ، و كانت مجاريها أشد استحصافامن مجارى أخرى ، فاجتمعت ، ولم يمكنهاأن تثور خارجة، فزلزلت (١١) الارض . وأولى بان يزلزل ، الدخان الريحى . وربمااشتدت الزلزلة ، فخسفت الارض . وربماحدث فى(١٢) حركتها ، دوى كمايكون من تموج الهواء فى الدنان .

وربما حدثت الزلزلة ، من تساقط عوالى و هـدة من (١٣) باطن

١ ـ هج : عطفتها

٢ ـ ب ، ها : وانعطفت ؛ ديگر نسخه‌ها : فانعطفت

٣ ـ هج : فنزل ؛ ها : و نزلت

٤ ـ ق : رمادها ؛ د ، هج : رماديتها ؛ ديگر نسخه‌ها : رمادية

٥ ـ هج ، ق : لمرورها

٦ ـ هج : من الارض

٧ ـ د ، هج ، ق : متدافعا ؛ ط : مراها

٨ ـ ق: فلاتسع

٩ ـ د ، ب، هج: وتصير؛ ديگر نسخه‌ها: فتصير

١٠ ـ ق : تنفذ

١١ ـ ط:تزلزلت

١٢ ـ ها : ان

١٣ ـ ق: فى

الارض،فيموج (١) بهاالهواء المحتقن ، فيزلزل الارض(٢). وربماتبعت (٣) الزلزلة نبوع عيون(٤) .

و هذه الابخرة اذا نبعت (٥) عيونا (٦) ، أمدت (٧) البحار (٨) . بصب الانهار اليها ، ثم ارتفع من البطائح والبحار والانهار وبطون الجبال خاصة أبخرة أخرى،ثم قطرت ثانياً اليها، فقامت بدل ماتحلل (٩) على الدور و دائماً (١٠) .

وربما احتبست الابخرة في باطن الجبال ، فانعقدت وجمدت ، فحدث منها الجواهر المشفة التي لاتنطرق ، وأكثرها تكون مختلطة بالمائية . وربما انعقدت (١١) كذلك على ظاهر الارض ، لطبيعة الموضع. والادخنة تحتبس داخل الارض؛ فربما(١٢)اضطرها شدة حركتها، او(١٣) ماتتكلفه من شقها الارض الى (١٤) أن ينفذ(١٥) و تخرج ناراً .

١ ـ ها : يتموج
٢ ـ ط : فتزلزلت ؛ د : فيتزلزل
٣ ـ هج : اتبعت ؛ د : نبعت
٤ ـ د : الزلزلة عيونا امدت البحار
٥ ـ ها ، هج : انبعت ؛
٦ ـ ها : عيونها
٧ ـ ط : ابدت
٨ ـ ط : البخار البحار
٩ ـ ق : يتحلل منها ؛
١٠ ـ ب ، د : و دائما ؛ ط : بتمام (روى آن : بدوام) فيها احتبست؛ هج ، ها ، ق : دائما
١١ ـ ها : فربما انعقدت ؛ ق : وربما انعقد
١٢ ـ ق : ربما
١٣ ـ ب ، ها ، ط : او ؛ ديگر نسخه‌ها : و
١٤ ـ ق ، ط « الى » ندارد
١٥ ـ د ، ق : تشتعل ؛ ط : يتصل ؛ ها : ينفصل

وربما (١) احتبست فى باطن الجبال والكهوف ، فيتولد (٢) منها الجواهر الغير القابلة (٣) للذوب. والادخنة أيضاً تحتقن فى البحار فتملح مياهها ؛ لان الاشياء الارضية ذات الهوة (٤) ، التى (٥) عملت فيها الحرارة وما بلغت (٦) الاحالة (٧) ، تكون مُرة ، فاذا (٨) خالطت المائية ملحت.

وقد يتخذ من الرماد والكلس وغيرهما ملح ، بأن يطبخ فى الماء ، ويصفى [١٩١ب] و يطبخ، حتى ينعقد ملحاً ، أو يترك ملح (٩)

و أما الجواهر البخارية الدخانية المركبة من مادتى الرطوبة و اليبوسة ، فمنها ما يتخلص من الارض ، فيكون (١٠) منها الرياح . فاذا (١١) تصعدت (١٢) فتميز (١٣) البخار من الدخان ، انعقد البخار سحاباً ، فبرد وتقلقل فيه الدخان طلب (١٤) النفوذ الى العلو، فيحصل (١٥) من تقلقله فيه

١ ـ ها : فربما

٢ ـ ب؛ ط ، ها : فيتولد ؛ ديگر نسخه‌ها: فتولد

٣ ـ ب : قابلة

٤ ـ د ، ق : النهوة

٥ ـ ها ، ق : اى التى

٦ ـ هج : عملت

٧ ـ د ، ها ق : فى الاحالة

٨ ـ ها : و اذا

٩ ـ ب ، هـا : اويترك ملح ؛ ق : اويترك فيصير ملحاً؛ ط : اوينزل ملحاً؛ هج : و يبرد ملحاً؛ د دراصل « اوينزملحاً » بود ودست بردند درآن وشده « اويترك فيملح »

١٠ ـ هج : و يكون

١١ ـ ق : واذا ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذا

١٢ ـ د ، ط ، ق : تصاعدت ؛ ديگر نسخه‌ها : تصعدت

١٣ ـ ها : يتميز

١٤ ـ د ، هج، ط، ق: فيه الدخان طلباً ؛ ها : طالبا ؛ ب : الدخان طلب

١٥ ـ ط : ها : فحصل

ضرب من الرعد . و هوصوت ريح عاصفة (١) فى سحاب كثيف .

وربما امتد ذلك التقلقل ، لكثرة وصول المواد ، ويكون عالى (٢) السحاب أكثف ، لان البرد هناك أشد ، أو (٣) تكون هناك ريح مقاومة تعوقها عن النفوذ ، فتندفع الى أسفل ، وقد أشعلته المحاكة والحركة ناراً. فينشق (٤) السحاب شعلة ، كجمرة (٥) يُطفا (٦) ، فيسمع من ذلك ضرب من الرعد . فاذا (٧) كان قويا شديداً ، غليظ المادة كان صاعقة .

وربما (٨) وجد مندفعا (٩) فيه سهل الانشقاق ، فخرج (١٠) بلا رعد ولا اشتعال. فان كان المدد كثيراً والمادة كثيرة (١١) ، تولدت منه أنواع الرياح السحابية .

وربما وقعت سحبا تحت التى تندفع منها الريح ، فتمنع الريح عن (١٢) النفوذ وتعكسها الى وراء ، وتدفعها المواد (١٣) المندفعة ، فتنفلت من بين السحابين مستديرا (١٤) .

---

١ ـ ها : عاصف
٢ ـ ط ، هج ، ق : اعالى ؛ ديگر نسخه‌ها : عالى
٣ ـ ط : و
٤ ـ د ، ط ، ها : فيشق ، ديگر نسخه‌ها : فينشق
٥ ـ ب : كجمرة ؛ ديگر نسخه‌ها : كجمر
٦ ـ د ، ط : يطفا ؛ ديگر نسخه‌ها : يطفى
٧ ـ ب ، هج : فاذا ؛ ديگر نسخه‌ها ، واذا
٨ ـ ها : فربما
٩ ـ ق : منفذا
١٠ ـ د ، ها : يخرج
١١ ـ ب : كثيرة ؛ ديگر نسخه‌ها : كثيفة
١٢ ـ ق : من
١٣ ـ هج : بالمواد ؛ ها : الى المواد
١٤ ـ ق : السحابين مستديرة

وربما اشتمل دوره على قطعة من السحاب، تحمله في جهة حركتها (١) فيرى (٢) كأن تنيناً يجتاز في الجو. وربما اشتمل دوره على بخار مشتعل فيرى ناراً تدور.

والزوابع العظام، تكون من هذه (٣)، وأكثرها نازلة. وقد تكون الزوابع أيضاً لالتقاء ريحين متقابلتين قويتين، تلتقيان فتستديران.

ومن هذا (٤) ما لا تخلص، بل تحتبس في الارض، فيحدث عنها بحسب اختلاف المواضع والازمان والمواد، جملة الجواهر (٥) القابلة للاذابة والطرق، كالذهب والفضة؛ ويكون قبل ان تصلب (٦) زيبقاً ونفطا وماجرى (٧) مجراهما (٨). وانطراقها لخثورة (٩) رطوبتها، ولعصيانها (١٠) على (١١) الجمود التام. وذلك لها لاستحالة بعض رطوبتها دهنا.

فهذه حكاية كون ما يتكون بتصعيد القوى الفلكية المسخنة للاجسام [١٩٢ر] القابلة التحليل (١٢).

١ ـ ق : حركتها

٢ ـ د : فرى

٣ ـ ب ، هج : هذه ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا

٤ ـ هج : هذه ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا

٥ ـ ق : من الجواهر

٦ ـ ق : قبل تصلبه

٧ ـ د : يجرى

٨ ـ ط ، ها : مجراها

٩ ـ ق : بكثرة ؛ د ، ط : بخثورة ؛ ديگر نسخه‌ها : لخثورة

١٠ ـ ق : عصيانها

١١ ـ ق : على ؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

١٢ ـ ب ، د : التحليل؛ ديگر نسخه‌ها : للتحليل

المقالة السادسة فى النفس (١)

و قد يتكون (٢) من هذه العناصر أكوان أيضاً ، بسبب (٣) القوى الفلكية ، اذا امتزجت العناصر امتزاجـا أكثر اعتدالا ، أى أقـرب الى الاعتدال عن (٤) هذه المذكورة .

و أولها النبات ، و يكـون منه مبزر يترك جسما (٥) حاملا للقوة المولدة ومنها كائن من تلقاء نفسه من (٦) غير بزر. ولان النبات يغتذى بذاته ، فله قوة غاذية. ولان النبات ينمو (٧) بذاته ، فله قوة منميه . ولان من النبات ما يولد المثل ، و يتولد عن المثل بذاته ، فله قوة مولدة . و المولدة غير الغاذية ؛ فان الفج من الثمار ، له القوة الغاذية دون المولدة . و كذلك القوة المنمية دون المولدة ، فالغاذية غير المنمية . الا ترى الهرم من الحيوان ، فان (٨) له الغاذية وليس له المنمية . والغاذية تفعل الغذاء ، و تـورده بدل مايتحلل. والمربية (٩) تزيد فـى جوهر الاعضاء الاصلية طولا و عرضا و عمقا ، لا كيف اتفق ، بـل على جهة يبلغ الى

---

١ ـ عنوان در هج و ق است و بس

٢ ـ هج : يكون

٣ ـ د : بتسبب

٤ ـ ق : من ؛ در ب نيز روى «عن» «من» آمده است

٥ ـ ق : فمنه مايكون مبزر أيمرز جسما ؛ ب : و يكون منها (روى آن : منه) ببزرينزل (ك) جسما ؛ ط : و يكون منها مبزر (روى آن : ببزدر) ينزل جسما ؛ ها ، د : ويكون منها مبزرببزرجسما ؛ هج : ويكون منها مبزز يبزر

٦ ـ ب : عن

٧ ـ هج ، ق : ينمى

٨ ـ ها « فان» ندارد

٩ ـ ب، د : ط : والمربية؛ ديگر نسخه‌ها: والمنمية

غاية (١) النشو . والمولدة تعطى المادة صورة الشيء (١) ، وتبين منه جزأ و تحله (٣) قوة من سنخه، اذا وجدت المادة والموضوع (٤) المتهيئين (٥) لقبول فعله فعل مثله .

ومعلوم مما سلف: ان جميع الافعال (٦) النباتية والحيوانية والانسانية تكون من قوى زائدة على الجسمية (٧)، بل وعلى طبيعة المزاج ، ويلى النبات الحيوان . وانما يحدث عن تركيب من (٨) العناصر ، مزاجه (٩) أقرب الى الاعتدال جدا من الاولين ، يستعد مزاجه لقبول النفس الحيوانية بعد أن يستوفى درجة النفس النباتية

وكلما أمعن فى الاعتدال ، ازداد قبولا لقوة نفسانية أخرى ألطف من الاولى .

والنفس كجنس واحد ينقسم بضرب من القسمة ثلاثة : (١٠) أحدها النباتية وهى الكمال الاول (١١) لجسم طبيعى آلى من جهة مايتولد ويربو ويغتذى. والغذاء جسم من شأنه أن يتشبه بطبيعة الجسم الذى قيل انه غذاؤه،

١ ـ د تمام

٢ ـ ط : للشى

٣ ـ ط ، ها : بحمله ؛ هج : تحله و تبين منه جزأ وتحمله قوة

٤ ـ ب : والموضوع ديگر نسخه‌ها : والموضع

٥ ـ ب ، ها ، ط : المتهيئين ؛ ديگر نسخه‌ها : المتهىء

٦ ـ د : الافاعيل

٧ ـ ب، ها ، د ، ط : الجرمية ؛ ديگر نسخه‌ها : الجسمية

٨ ـ ق : فى

٩ ـ هج : فمزاجه

١٠ ـ ق : الى ثلاثة اقسام ؛ ها : اصناف ؛ ب : ثلثة؛ هج ، ط ، د : ثلاثة اقسام

١١ ـ ق : كمال اول ، همچنين در دوجاى ديگر

ويزيد فيه مقدار (١) ما يتحلل ، أو اقل او كثر (٢) .

والثانى النفس الحيوانية، وهى الكمال الاول لجسم طبيعى آلى من جهة ما يدرك الجزويات ، و يتحرك بالارادة .

[١٩٢پ] والثالث النفس الانسانية ، وهى الكمال الاول لجسم طبيعى آلى من جهة ما يفعل الافعال (٣) الكائنة بالاختيار الفكرى والاستنباط بالرأى، ومن جهة ما يدرك الامور الكلية .

و للنفس النباتية قوى ثلاث : القوة الغاذية ، وهى (٤) القوة التى تحيل جسما (٥) آخر الى مشاكلة الجسم الذى هى فيه، فتلصقه به بدل مايتحلل عنه . والقوة المنمية ، وهى قوة تزيد فى الجسم الذى هى فيه ، بالجسم المشبه زيادةً (٦) فى أقطاره طولا و عرضا وعمقا ، متناسبة (٧) القدر (٨) الواجب ، لتبلغ به كماله من (٩) النشو . والقوة المولدة ، وهى القوة التى (١٠) تأخذ من الجسم الذى هى فيه ، جزأ هوشبيه له بالقوة ، فتفعل فيه باستمداد (١١) أجسام أخرى ، تتشبه بـه من (١٢) التخليق و التمزيج (١٣) ، مايصير شبيها به بالفعل .

١ ـ ب، هج ، ط : مقدار؛ ديگر نسخه ها: بمقدار
٢ ـ ط ، د ، ق : اواكثر اواقل
٣ ـ د : الافاعيل
٤ ـ ط : فهى
٥ ـ هج : الجسم جسما
٦ ـ ب : المشبه زيادة ؛ د : المتشبه به زيادة
٧ ـ هج ، ها ، ط : مناسبة
٨ ـ ب ، هج : القدر؛ ديگر نسخه ها : للقدر
٩ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
١٠ ـ ب : الذى (روى آن : التى)
١١ ـ هج : استمداد
١٢ ـ ط : من فى
١٣ ـ هج : التمزيج و التصليق

فصل فى النفس الحيوانية[١]

وللنفس[٢] الحيوانية بالقسمة الاولى قوتان: محركة ومدركة.

والمحركة على قسمين: امامحركة بانها باعثة، واما محركة بانها فاعلة. والمحركة على انها باعثة هى القوة النزوعية والشوقية[٣]. وهى القوة التى اذا ارتسم فى التخيل الذى سنذكره بعد صورة مطلوبة أو مهروب عنها، حملت القوة التى نذكرها على[٤] التحريك. ولها شعبتان:

شعبة تسمى قوة شهوانية، وهى قوة تبعث على تحريك يقرب به من الاشياء المتخيلة ضرورية أو نافعة طلبا للذة.

وشعبة تسمى قوة غضبية، وهى قوة تبعث على تحريك يدفع به الشىء المتخيل ضارا أو مفسدا طلبا للغلبة.

وأما القوة المحركة على انها فاعلة فهى قوة تنبعث فى الاعصاب والعضلات، من شأنها أن تشنج العضلات، فتجذب الاوتار والرباطات الى[٥] جهة المبدأ، أو ترخيها، أو تمددها طولا، فتصير الاوتار والرباطات الى خلاف جهة المبدأ.

وأما القوة المدركة، فتنقسم قسمين: فان منها قوة تدرك من خارج، و منها قوة تدرك من داخل. والمدركة من خارج هى[٦] الحواس الخمس او الثمانية[٧].

١- تنها در ج م عنوان است
٢- ط: والنفس
٣- ج م: والشوقية
٤- ط: الى
٥- ها: نحو
٦- هاج: هو
٧- در ب «او الثمانية» نيست

فمنها البصر. وهي قوة مرتبة في العصبة المجوفة، تدرك صورة [١٩٣ر] ما ينطبع في الرطوبة الجليدية من | اشباح الاجسام ذوات اللون[١]، المتادية في الاجسام الشفافة بالفعل الى سطوح الاجسام الصقيلة.

ومنها السمع. وهي قوة مرتبة في العصب المفترق[٢] في سطح الصماخ[٣] تدرك صورة ما يتأدى اليه، بتموج[٤] الهواء المنضغط بين قارع ومقروع[٥] مقاوم له، انضغاطا بعنف، يحدث منه تموج فاعل يتأدى الى الهواء المحصور في تجويف الصماخ، ويموجه بشكل نفسه، ويماس أمواجه بتلك الحركة تلك العصبة، فتسمع.

ومنها الشم. وهي قوة مرتبة في زائدتي مقدم الدماغ، الشبيهتين بحلمتي الثدي، يدرك ما يؤدى اليه الهواء المستنشق من الرائحة المخالطة لبخار الريح، و[٦] المنطبع فيه بالاستحالة من جرم ذي رائحة.

ومنها الذوق. وهي قوة مرتبة في العصب المفروش على جرم اللسان، يدرك الطعوم المتحللة من الاجرام المماسة له، المخالطة للرطوبة العذبة[٧]، التي هي فيه، فتحيله[٨].

ومنها اللمس. وهي قوة منبثة في جلد البدن كله، ولحمه فاشية فيه[٩] والاعصاب، تدرك ما تماسه، وتؤثر فيه بالمضادة وتغيره في

١- هج: الامثال
٢- ها: المتفرق
٣- ب ط ج: السماخ
٤- ب: تموج
٥- هج: مقرع
٦- هج: و
٧- ج: اللعابية، التي فيه، هج العذبة التي فيه
٨- ب: فيحكيه واما اللمس
٩- ط: ولحمه فالبث، ب: ولحمه وما ينبث فيه الاعصاب

المزاج أوالهيئة. ويشبه أن تكون هذه القوة لانوعا واحدا[١]، بل جنسا لاربع قوى منبثة معا في الجلد كله:

الواحدة[٢] حاكمة في التضاد الذى بين الحار والبارد.

والثانية حاكمة في التضاد الذى بين اليابس والرطب.

والثالثة حاكمة في التضاد الذى بين الصلب واللين.

والرابعة حاكمة في التضاد بين الخشن والاملس.

الاان اجتماعها معا في آلة واحدة يوهم تأحدها في الذات.

والمحسوسات كلها تتأدى صورها الى آلات الحس، وتنطبع فيها، فتدركها القوة الحاسة. وهذا في اللمس والذوق والشم والسمع كالظاهر.

وأما البصر، فقد ظن[٣] به خلاف هذا. فان قوما ظنوا: ان البصر قد يخرج منه شيء، فيلاقي المبصر ويأخذ صورته من خارج، ويكون ذلك أبصاراً. وفي | اكثر الامر يسمون ذلك الخارج شعاعاً. [١٩٣پ]

وأما المحققون فيقولون: ان البصر اذا كان بينه وبين المبصر شاف[٤] بالفعل، و هو جسم لالون له[٥]، متوسطا بينه وبين البصر؛ تأدى شبح ذلك الجسم ذى اللون الواقع عليه الضوء الى الحدقة، فادركه البصر. وهذا التأدى شبيه بتأدى الالوان بتوسط الضوء، اذا انعكس الضوء من ذى لون ، فصبغ[٦] بلونه جسما آخر،

١- ب: لانوعا بل

٢- د: واحديها

٣- ط: يظن

٤- هجج: شفاف

٥- ط ها: فانه اذا كان الصور واقعا على الجسم ذى اللون الذى (ط) الجسم الذى لالون له متوسط

٦- ب ط: فيصبغ

وان كان بينهما فرق، بل هو شبيه لما يتخيل على المرئى[1].

ومما يدل على بطلان الرأى الاول ، ان ذلك الخارج اما أن يكون جسما، أولا يكون جسما. فان لم يكن جسما، فمعنى، الحركة[2] و الانتقال عليه باطل، الا على المجاز، بأن يكون فى البصر قوة تحيل ما يلاقيه من الهواء وغيره الى كيفية ما، فيقال: ان تلك الكيفية خرجت من البصر.

فلنبدء اولا، و لنبين استحالة كون هذا الخارج جسما[3]. وذلك لانه اما أن يخرج واتصاله ثابت، فيلاقى كرة الثوابت، فيكون قد خرج من البصر فى صغره جسم مخروط[4]، عظمه هذا العظم، ويكون مع ذلك قد ضغط الهواء و دفعه، والافلاك كلها ودفعها، أو نفذ فى خلا[5]؛ كلا الوجهين ظاهر البطلان.

أو يكون قد انفصل وتشظى وتفرق، فيجب من ذلك أن يكون الحيوان يحس[6] بشىء منفصل عنه متشظ متفرق، وأن يحس بالمواضع التى يقع عليها ذلك الشعاع دون ما لا يقع، فيحس من الجسم تفاريق[7] نقطية، و ويفوته الغالب منه.

واما أن يكون هذا الجسم يتصل ويتحد بالهواء والفلك،

١ـ ب هج: المرايا

٢ـ ج: فالحكم بالحركة

٣ـ ج: من البصر ومحال ان يكون جسما

٤ـ هاط: مخروطى

٥ـ هاب هج: فيجب ان يحس

٦ـ ج: بتفاريق

حتى تصير الجملة[١] كعضو و احدللحيوان، فتكون جملة ذلك حساساً. وهذه الاحالة أيضاً عجيبة. ويجب اذا تزاحمت الابصار، أن تكون هذه الاحالة أقوى. فيكون الواحد، اذا اجتمع مع الجماعة أشد ابصاراً منه، اذا كان وحده، فان الكثير، أشد احالة من المنفرد بذاته[٢].

ثم هذا الجسم الخارج[٣] لامحالة، اما أن يكون بسيطاً، واما أن يكون مركباً وعلى مزاج خاص. وحركته لاتخلو اما أن تكون [١٩٤ر] بالارادة، أوتكون بالطبيعة. ونحن نعلم: ان ذلك ليس بحركة ارادية اختيارية، و ان كان فتح الاجفان و غلقها[٤] ارادیین، فبقى أن يكون طبيعياً. والطبيعى البسيط يكون الى جهة، لاالى جهات شتى. والمركب يتحرك[٥] بحسب الغالب الى جهة واحدة لاالى جهات شتى. وليس كذلك حال هذه الحركة عندهم.

ثم ان كان المحسوس يرى من جهة القاعدة المماسة من المخروط، لامن جهة الزاوية؛ فيجب أن يكون المحسوس البعيد يحس شكله وعظمه، كما يحس لونه، اذا[٦] كان الحاس يلاقيه ويشتمل عليه.

١- هاب: جملة

٢- ج: فان الكثير اشد استحالة من المنفرد بذاته، هج هاطب: السكون اشد استحالة الى المعنى الذى ليس هو بذاتى، در د «ليس» نيست. و روى اين جمله هم خط كشيده شده است

٣- هج: ثم هذا الخارج

٤- د: اصلاح شده وج: غلقها، هج هاط: تقلها ارادیا، ب: تقلبها ارادیان، د: غلقها ارادیین، ج: ارادیتین

٥- ب: يكون

٦- هاد: اذ

وأما اذا أحس من جهة الزاوية، أعنى الفصل المشترك بين الجليدية وبين المخروط المتوهم؛ كان[١] كلما كان الشيء أبعد كان أصغر، و كان[٢] الفصل المشترك أصغر، و كان الشبح المنطبع فيه أصغر، فيرى أصغر. وربما كانت الزوايا بحيث تفوت الحس، فلا يرى.

وأما القسم الثانى، فهو أن يكون الخارج لا جسما، بل عارضاً، أو كيفية؛ فيجب أن يكون كلما كان الناس أكثر، أن تكون هذه الاحالة والاستحالة أقوى، ويعرض المحال الذى ذكرنا[٣].

ثم يكون الهوا، حينئذ اما مؤديا، و اما حساساً[٤] بنفسه. فان كان مؤديا غير حساس[٥]، فالاحساس كما نقوله هو عند الحدقة لا من خارج. وان كان الحساس هو الهواء؛ عرض المحال الذى ذكرنا[٦] أيضاً، و وجب اذا كان[٧] ريح أو اضطراب فى الهواء، أن تضطرب الابصار[٨] بتجدد الاستحالة وتجدد الحاس شيأ بعد شيء. كما اذا أعد الانسان فى هواء ساكن، فانه حينئذ تضطرب عليه الابصار للاشياء الدقيقة.

فاذن[٩] ليس الابصار بخروج شيء منا الى المحسوس، فهو اذاً

١- ها «كان» ندارد
٢- هج: اصغر كان
٣- هاب هج: ذكرناه
٤- د: حاسا
٥- د: حاس
٦- هج: ذكرناه
٧- هج: اذا ان كان
٨- ها: عليه الابصار
٩- ط: فاذ

بورود شيء من المحسوس علينا. و اذليس ذلك جسمه[1]، فهواذاًشبحه. ولولاان الحق هذاالرأى، لكان خلقةالعين، على طبقاتهاو رطوباتها وشكل كل واحدة منها وهيئته،معطلة.

فصل فى الحواس الباطنة[2]

وأماالقوى المدركة من باطن، فبعضها قوى تدرك صور الحسوسات، وبعضهاقوى تدرك معانى المحسوسات. ومن [١٩٤پ] المدركات مايدرك ويفعل معاً، ومنهامايدرك ولايفعل، ومنهاما يدرك ادراكاأولياً ، ومنهامايدرك ادراكاثانياً.

والفرق بين ادراك الصورة وادراك المعنى:

ان الصورة هوالشيء الذى تدركه النفس الباطنة والحس الظاهر معاً ، لكن الحس الظاهر يدركه أولا، ويؤديه[3] الى النفس. مثل ادراك الشاة لصورة الذئب، أعنى شكله وهيئته ولونه. فان نفس الشاة، الباطنة تدركها، ويدركها أولاحسها الظاهر.

وأماالمعنى، فهوالشيء الذى تدركه النفس من المحسوس، من غير أن يدركه الحس الظاهر أولا. مثل ادراك الشاة معنى المضادفى الذئب، وهو[4] المعنى الموجب لخوفها اياه وهربها عنه، من غيرأن يكون الحس يدرك ذلك البتة. فالذى يدرك من الذيب أولا بالحس[5]، ثم القوى الباطنة، فهو[6] الصورة ، والذى

١- ب: جسميته
٢- تنها درج عنوان است
٣- ب دها: ادى اليها
٤- ب ط: او، هج «هو» ندارد
٥- ب: الحس
٦- ج: هو

تدركه القوى الباطنة دون الحس، فهو المعنى.

والفرق بين الادراك مع الفعل والادراك لا مع الفعل:

ان من شأن أفعال[1] بعض القوى الباطنة، ان تركب بعض الصور والمعانى المدركة مع بعض، وتفصله عن بعض، فيكون ادراك وفعل أيضاً فيما أدركت[2].

وأما الادراك لا مع الفعل، فان يكون الصورة أو المعنى يرتسم فى الشىء فقط، من غير ان يكون له أن يفعل[3] فيه تصرفاً البتة.

والفرق بين الادراك الاول والادراك الثانى:

ان الادراك الاول هو أن يكون حصول الصورة على نحو ما من الحصول، قد وقع للشىء من نفسه.

والادراك الثانى، هو أن يكون حصولها له من جهة شىء آخر، أداها اليه.

فمن القوى المدركة الباطنة الحيوانية، قوة فنطاسيا[4]، أى الحس المشترك. وهى قوة مرتبة فى أول التجويف المقدم[5] من الدماغ، تقبل بذاتها جميع الصور المنطبعة فى الحواس الخمس، متادية اليه[6].

ثم الخيال والمصورة، وهى قوة مرتبة أيضاً فى آخر التجويف المقدم من الدماغ، بحفظ ما قبله الحس المشترك من الحواس

١- ب: ان لافعال

٢- ج: لها ادراك، هاهج ط: ادرك وفعل فيما ادرك

٣- ج: من غير ان يفعل

٤- ب د: بنطاسيا

٥- د ب: فى التجويف الاول

٦- ج: اليه منها

الجزئية الخمس[١] وتبقى[٢] فيه بعد غيبة المحسوسات. [١٩٥ر]
واعلم ان القبول بقوة[٣]، غير القوة التى بها الحفظ. فاعتبر ذلك فى الماء، فان له قوة قبول النقش، وليس له قوة حفظه.

ثم القوة التى تسمى متخيلة بالقياس الى النفس الحيوانية، ومفكرة بالقياس الى النفس الانسانية، وهى قوة مرتبة فى التجويف الاوسط من الدماغ عند الدودة، من[٤] شأنها أن تركب بعض ما فى الخيال مع بعض، وتفصل بعضه عن بعض بحسب الاختيار.

ثم القوة الوهمية، وهى قوة مرتبة فى نهاية التجويف الاوسط من الدماغ تدرك المعانى الغير المحسوسة الموجودة فى المحسوسات الجزئية، كالقوة[٥] الحاكمة بان الذيب مهروب منه[٦]، وان الولد معطوف عليه.

ثم القوة الحافظة الذاكرة، وهى قوة مرتبة فى التجويف المؤخر من الدماغ، تحفظ ما تدركه القوة الوهمية، من المعانى الغير المحسوسة الموجودة[٧] فى المحسوسات الجزئية[٨].

ونسبة القوة الحافظة الى القوة الوهمية، كنسبه القوة التى تسمى خيالا بالقياس الى الحس المشترك[٩] ونسبة تلك القوة الى المعانى، كنسبة هذه القوة الى الصور المحسوسة.

١- ط : الخمسة
٢- ب : يبقى
٣- ج : القوة التى بها القبول غير
٤- ط : ومن
٥- هج : وهى القوة
٦- ط : عنه
٧- تنها درج ها : الموجودة
٨- تنها درج ط «الجزئية» است
٩- ج ها : الحس المشترک، درج «بالقياس» نيست

فهذه هي قوى النفس الحيوانية.

ومن الحيوان ما يكون له الحواس الخمس كلها، ومنه ما له بعضها دون بعض. أما الذوق واللمس فضروري[1] ان يخلق في كل حيوان[2]، ولكن من الحيوان ما لا يشم، ومنه ما لا يسمع، ومنه ما لا يبصر.

فصل في النفس الناطقة[3]

واما النفس الناطقة الانسانية، فتنقسم قواها أيضا الى قوة عاملة وقوة عالمة. وكل واحدة من القوتين تسمى عقلا باشتراك الاسم.

فالعاملة[4] قوة هي مبدأ محرك لبدن الانسان الى الافاعيل الجزئية الخاصة بالروية، على مقتضى آراء تخصها اصلاحية[5]، ولها اعتبار بالقياس الى القوة الحيوانية النزوعية، واعتبار بالقياس الى القوة الحيوانية المتخيلة والمتوهمة[6]، واعتبار بالقياس الى نفسها.

وقياسها الى القوة الحيوانية النزوعية، أن تحدث فيها[7] هيئات تخص الانسان، تتهيأ[8] بها لسرعة فعل وانفعال، مثل الخجل و

١- د : ضروري

٢- ب د ها هج ط : في الحيوان و اللمس فضروري (ب ط : ضروري) ان يوجد في - كل حيوان، متن مانند چ

٣- عنوان از چ است

٤- ب هج : والعاملة

٥- چ هج د : اصلاحية، ها ط ب : اصطلاحية

٦- درب «و» نيست ، ط: والوهمية

٧- ب هج : منها فيها

٨- د : يتهيأ

الحياء والضحك والبكاء وما أشبه ذلك. وقياسها الى القوة الحيوانية المتخيلة والمتوهمة، هو أن تستعملها فى استنباط التدابير فى [١٩٥ ب] الامور الكائنة والفاسدة، واستنباط الصناعات الانسانية. وقياسها الى نفسها ان فيما بينها وبين العقل النظرى تتولد الاراء الذائعة المشهورة، مثل ان الكذب قبيح، والظلم قبيح، وما أشبه ذلك من المقدمات المحدودة[١] الانفصال عن العقلية المحضة فى كتب المنطق.

وهذه القوة هى التى يجب أن تتسلط على سائر قوى البدن، على حسب ما توجبه[٢] أحكام القوة الاخرى التى نذكرها، حتى لا تنفعل عنها البتة، بل تنفعل هى[٣] عنها، وتكون مقموعة دونها[٤]، لئلا يحدث فيها عن البدن هيئات انقيادية مستفادة من الامور الطبيعية، وهى التى تسمى أخلاقا رذيلية[٥]، بل أن تكون غير منفعلة البتة، وغير منقادة، بل متسلطة، فيكون لها أخلاق فضيلية[٦].

وقد يجوز أن تنسب الاخلاق الى القوى البدنية أيضا. ولكن ان كانت هى الغالبة، تكون لها هيئة فعلية، ولهذه[٧] هيئة انفعالية، فيكون شىء واحد يحدث منه خلق فى هذا، وخلق فى ذلك. وان كانت هى المغلوبة يكون لها هيئة انفعالية، ولهذه[٨]

١- ج المبينة
٢- د : يوجبه
٣- ط : تلك
٤- هاب : عنه ... دونه
٥- ها د : رذيلة
٦- هج فضيلة
٧- ب ط : ولهذا
٨- ها هج ب : ولهذا

هيئة فعلية غير غريبة، أو يكون الخلق واحدا، وله نسبتان.

وانما كانت الاخلاق عند التحقيق لهذه القوة، لان النفس الانسانية كما يظهر من بعد جوهر واحد، وله نسبة وقياس الى جنبتين: جنبة هي تحته، وجنبة هي فوقه، وله بحسب كل جنبة قوة بها تنتظم العلاقة بينه[1] وبين تلك القوة[2].

فهذه القوة العملية[3]، هي القوة التي لها بالقياس الى الجنبة التي دونها وهو البدن وسياسته.

وأما القوة النظرية، فهي القوة التي لها بالقياس الى الجنبة التي[4] فوقها[5]، لينفعل[6] ويستفيد منها ويقبل عنها[7]، وكأن[8] للنفس منا وجهين[9]: وجه الى البدن، ويجب أن يكون هذا الوجه غير قابل البتة أثرا من جنس مقتضى طبيعة البدن. ووجه الى المبادىء العالية، ويجب أن يكون هذا الوجه دائم القبول عما هناك، والتأثير[10] منه هذا.

١- ها ب ط د : بينها

٢- ج : الجنبة

٣- ج : العاملة، هج : وهي العملية وهي

٤- در هج «دونها ... التي» نيست

٥- ها هج ب ط د : لها ... فوقها، درج ضماير مذكر است

٦- هج ط : ليفعل

٧- ط : منه

٨- هج : فكان النفس منها، ها : فكان للنفس منها

٩- ج ها : وجهين

١٠- ج د ط هج : التاثر، ها ب : التاثير

فصل فى القوة النظرية و مراتبها[1]

وأما القوة النظرية فهى قوة من شأنها أن تنطبع بالصور [١٩٦ر] الكلية المجردة عن المادة. فان كانت مجردة بذاتها فذاك، وان لم تكن فانها تصيرها مجردة بتجريدها اياها، حتى لا يبقى فيها من علائق المادة شىء، وسنوضح هذا بعد.

وهذه القوة النظرية لها الى هذه الصور نسب. وذلك لان الشىء الذى من شأنه أن يقبل شيأ، قد يكون بالقوة قابلا له، وقد يكون بالفعل.

والقوة تقال على ثلاثة معان بالتقديم والتأخير:

فيقال: قوة للاستعداد[2] المطلق الذى لا يكون خرج منه الى الفعل[3] شىء، ولا أيضا حصل ما به يخرج، وهذه كقوة الطفل على الكتابة.

ويقال: قوة لهذا الاستعداد، اذا كان لم يحصل للشىء الا ما يمكنه به أن يتوصل الى اكتساب الفعل بلا واسطة، كقوة الصبى الذى ترعرع، وعرف القلم والدواة و بسائط الحروف على الكتابة.

ويقال قوة لهذا الاستعداد اذا تم بالالة وحدث مع الالة أيضا كمال الاستعداد، بأن يكون له أن يفعل متى شاء بلا حاجة الى الاكتساب، بل يكفيه[4] أن يقصد فقط، كقوة الكاتب المستكمل للصناعة، اذا[5] كان لا يكتب.

١- عنوان از ج است

٢- ها : لاستعداد، هج : الاستعداد

٣- ب هج د : بالفعل

٤- ج ها : بل بكيفية، هج : انما يكفيه، ب ثم يكفيه، دط : بل يكفيه

٥- هج : الا

والقوة[١] الاولى تسمى قوة مطلقة وهيولانية، والقوة الثانية تسمى قوة ممكنة، والقوة الثالثة تسمى ملكة، وربما سميت الثانية ملكة، والثالثة كمال قوة.

فالقوة النظرية، اذاً تارة تكون نسبتها الى الصورة[٢] المجردة التي ذكرناها نسبة ما بالقوة المطلقة، وهي ان تكون[٣] هذه القوة للنفس التي[٤] لم تقبل بعد شيئاً من الكمال الذي يحسبها، وحينئذ تسمى عقلا هيولانيا.

وهذه القوة التي تسمى عقلا هيولانية موجودة لكل شخص من النوع. وانما سميت هيولانية، تشبيها بالهيولى الاولى التي ليست هي بذاتها ذات صورة من الصور، وهي موضوعة لكل صورة.

وتارة تكون نسبتها اليها نسبة[٥] ما بالقوة المكنة، وهي أن تكون القوة الهيولانية قد حصل فيها من الكمالات[٦]، المعقولات الاولى[٧] التي يتوصل منها وبها الى المعقولات الثانية.

[١٩٦ پ] و[٨] اعني بالمعقولات الاولى، المقدمات التي يقع بها التصديق لا باكتساب، ولا بأن يشعر المصدق بها، انه كان يجوز له أن

١- د : فالقوة

٢- د : الصور

٣- د : وهي ان يكون، ب ها هج ج : حتى يكون

٤- هج : النفس الذي

٥- د ج : وتارة تكون نسبتها اليها نسبة، در ب ط ها هج « تكون ... اليها» نيست، ب : تشبه

٦- در د «الكمالات» نيست

٧- د : الاول

٨- در ها «و» نيست

يخلوعن التصديق بهاوقتا البتة. مثل اعتقادنا بأن الكل أعظم من الجزء، وأن الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية. فمادام انما يحصل فيه من العقل، هذا القدر بعد، فانه يسمى عقلا بالملكة. و يجوز أن يسمى هذا عقلا بالفعل بالقياس الى الاولى، لان[1] تلك ليس لها أن تعقل شيأ بالفعل. وأما هذه، فانها تعقل اذا أخذت تقيس بالفعل.

وتارة تكون له نسبة[2] ما بالقوة الكمالية. وهذا[3] أن يكون حصل فيها أيضا الصورة[4] المعقولة المكتسبة بعد[5] المعقولة الاولية. الا أنه ليس يطالعها ويرجع اليها بالفعل، بل كانها[6] عنده مخزونة. فمتى شاء؛ طالع تلك الصورة بالفعل، فعقلها و عقل انه عقلها، و يسمى عقلا بالفعل. لانه عقل[7] يعقل متى شاء بلا تكلف اكتساب، وان كان يجوز أن تسمى عقلا بالقوة بالقياس الى مابعده[8].

و تارة تكون نسبة[9] ما بالفعل المطلق، وهو[10] أن تكون الصورة[11] المعقولة حاضرة فيه، وهو يطالعها بالفعل، ويعقلها

١- د : فان الاولى
٢- ب يشبه
٣- ط ها ب : هو
٤- هج : الصور
٥- درج «المعقولة المكتسبة بعد» نيست
٦- د : بانها
٧- د «عقل» پاک شده، سپس : يفعل
٨- د ط : مابعد
٩- ب : يشبه
١٠- هج : هى
١١- د : الصور

بالفعل[١]، ويعقل انه يعقلها بالفعل. فيكون حينئذ عقلا مستفادا، لانه[٢] سيتضح لنا أن العقل بالقوة انما يخرج الى الفعل بسبب عقل هو دائما[٣] بالفعل، وانه[٤] اذا اتصل به العقل بالقوة نوعا من الاتصال، انطبع منه بالفعل فيه نوع من الصور تكون مستفادة من خارج.

فهذه أيضاً مراتب القوى التى تسمى عقولا نظرية. وعند العقل المستفاد يتم الجنس الحيوانى، والنوع الانسانى منه، و هناك تكون القوة الانسانية تشبهت بالمبادى الاولية للوجود كله.

[تم الجزء الخامس و تمام الطبيعيات الجزء الذى يتلوه وهو السادس[٥]]

١- ط ب هج ها د : يطالعها بالفعل فيعقلها بالفعل ، ج : يطالعها و يعقلها بالفعل

٢- ج د : لانه، ها هج ط ب : الا انه

٣- ب : دائم

٤- ب : فانه

٥- از «تم الجزء» تا اينجا از دست و سپس دران آمده است: الحمد لله رب العالمين و صلواته على نبيه محمد وآله اجمعين

الجزء السادس منه [وهو] فى الطبيعيات

فصل[1] فی طرق اکتساب النفس الناطقة للعلوم

واعلم أن التعلم سواء حصل من غیر المتعلم، أو حصل من نفس المتعلم فانه متفاوت فیه. فان[2] من المتعلمین من یکون أقرب الی التصور، لان استعداده الذی قبل الاستعداد الذی ذکرناه أقوی. فان کان ذلک الانسان مستعدا للاستکمال فیما بینه[3] وبین نفسه، سمی هذا الاستعداد القوی حدسا.

و هذا الاستعداد قد یشتد فی بعض الناس، حتی لا یحتاج فی أن یتصل بالعقل الفعال الی کثیر شیء[4]، والی تخریج وتعلیم[5]، بل یکون شدید الاستعداد لذلک، کأن الاستعداد الثانی حاصل[6] له، بل کأنه یعرف کل شیء من نفسه.

وهذه الدرجة أعلی درجات هذا الاستعداد. و یجب أن تسمی هذه | الحال من العقل الهیولانی عقلا قدسیا، و هو من [۱۹۷ ر] جنس العقل بل ملکة، الا أنه رفیع جدا، لیس مما یشترک فیه الناس کلهم.

ولا یبعد أن تفیض هذه الافعال المنسوبة الی الروح القدسی لقوتها و اعتلائها، فیضاناً علی المتخیلة أیضا، فتحاکیها المتخیلة أیضاً بأمثلة محسوسة ومسموعة من الکلام، علی النحو

۱- عنوان از ج است وبس، درد بسمله و حمدله و صلاة است

۲- ج : المعلم متفاوت فان

۳- ط : ذلک للانسان فی مابینه، تنهادر ج : مستعدا للاستکمال

٤- ها : شیء کثیر

٥- هج : تعلم

٦- ج : کأن ... حاصل ، دیگرنسخه ها: حاصلا

الذى سلف[1] الاشارة اليه.

ومما يحقق هذا، ان من المعلوم الظاهر، أن الامور المعقولة التى يتوصل الى اكتسابها، انما تكتسب بحصول الحد الاوسط فى القياس.

وهذا الحد الاوسط قد يحصل ضربين من الحصول:

فتارة يحصل بالحدس. و الحدس فعل للذهن[2] يستنبط به بذاته الحد الاوسط، والذكاء قوة الحدس.

وتارة يحصل بالتعليم[3]. ومبادى التعليم الحدس.

فان الاشياء تنتهى لامحالة الى حدوس استنبطها أرباب تلك الحدوس، ثم أدوها الى المتعلمين. فجائز ان يقع للانسان بنفسه الحدس، وأن ينعقد فى ذهنه القياس بلا معلم.

وهذا مما يتفاوت بالكم والكيف:

أما فى الكم، فلان بعض الناس يكون أكثر عدد حدس للحدود الوسطى.

وأما فى الكيف، فلان بعض الناس أسرع زمان حدس.

ولان هذا التفاوت ليس منحصراً فى حد، بل يقبل الزيادة والنقصان دائما، وينتهى فى طرف النقصان الى من لا حدس له البتة؛ فيجب أن ينتهى أيضا فى طرف الزيادة الى من له حدس فى كل المطلوبات أو أكثرها، أو الى من له حدس فى أسرع وقت وأقصره[4].

١- ج : سلفت
٢- ب : الذهن
٣- ب : التعلم
٤- هج : اقصر وقت و اسرعه

فيمكن أن يكون شخص من الناس مؤيد النفس لشدة[١] الصفاء و شدة الاتصال بالمبادى العقلية، الى أن يشتعل[٢] حدساً، أعنى قبولا لالهام العقل الفعال فى كل شىء، فترتسم فيه الصور التى فى العقل الفعال[٣] من كل شىء[٤]، اما دفعة، واما قريباً من دفعة، ارتساماً لا تقليدياً، بل بترتيب يشتمل[٥] على الحدود الوسطى[٦]. فان التقليديات فى الامور التى انما تعرف بأسبابها، ليست يقينية[٧] عقلية.

وهذا ضرب من النبوة، بل أعلى قوى النبوة. والاولى[٨] أن تسمى هذه القوة قوة قدسية[٩]، وهى[١٠] أعلى مراتب القوى الانسانية.

فصل فى ترتيب القوى من حيث الرياسة والخدمة[١١]

فاعتبر الان وانظر الى هذه القوى، كيف يرأس بعضها بعضاً، و كيف يخدم بعضها بعضا. فانك تجد العقل المستفاد بل العقل القدسى رئيساً، و[١٢] يخدمه الكل، وهو الغاية القصوى.

ثم العقل بالفعل يخدمه العقل بالملكة، والعقل الهيولانى بما فيه من الاستعداد يخدم العقل بالملكة.

١- ج، هج : بشدة
٢- ب ها : يستعد
٣- در ط «فى كل شىء ... الفعال» نيست
٤- در ها «من كل شىء» نيست
٥- هج : بتركب مشتمل
٦- ط : الوسطى فيه
٧- ج : بيقينية
٨- هج : والاول
٩- ها : القوه القدسية
١٠- - ب: فهى
١١- عنوان از ج است
١٢- درج «و» نيست

ثم العقل العملى يخدم جميع هذه، لان العلاقة البدنية [١] كما سيتضح لاجل تكميل العقل النظرى وتزكيته [٢]، والعقل العملى هو مدبر تلك العلاقة.

ثم العقل العملى يخدمه الوهم. والوهم يخدمه قوتان: قوة قبله، وقوة بعده. فالقوة التى بعده هى القوة التى تحفظ ما أداه [٣]، والقوة التى قبله هى جميع القوى الحيوانية.

ثم المتخيلة تخدمها قوتان مختلفتا [٤] المأخذ [٥]: فالقوة [٦] النزوعية تخدمها بالائتمار، لانها [٧] تبعثها على التحريك. و القوة الخيالية تخدمها بقبول التركيب والتفصيل فى صورها [٨].

ثم ان هذين [٩] رئيسان لطائفتين [١٠].

أما القوة الخيالية فيخدمها فنطاسيا، وفنطاسيا [١١] يخدمها الحواس الخمس.

وأما [١٢] القوة النزوعية، فيخدمها الشهوة والغضب. والشهوة والغضب تخدمهما القوة المحركة المنبثة [١٣] فى العضل.

١- ب : العملية، ط : البدنية فى العملية
٢- د: فتزكيته
٣- ها : يوديه، ب هج : اداه الوهم
٤- ط ها : مختلفتى
٥- ب : الماخذين
٦- ب : والقوة
٧- ب ها : لانه
٨- هج : فمافيه من صورها، ط ها : مافيه من صورها
٩- ها هج: هذين، ديگر نسخه ها: هذان
١٠- ط: للطائفيتن
١١- ها ج: فنطاسيا، دب ط هج: بنطاسيا (درهردوجا)
١٢- هج: فاما
١٣- درهج «المنبثة نيست.

والى ههنا تنتهى[١] القوى الحيوانية.

ثم القوى الحيوانية[٢] بالجملة تخدمها ، النباتية وأولها و أرأسها المولدة. ثم النامية تخدم المولدة ، ثم الغاذية تخدمهما جميعا.

ثم القوى الطبيعية الاربع تخدم هذه: فالهاضمة تخدمها من جهة، والماسكة من جهة، والجاذبة من جهة، والدافعة[٣] من جهة، وتخدم[٤] جميعها الكيفيات الاربع. لكن الحرارة تخدمها البرودة، ويخدم كليهما[٥] اليبوسة والرطوبة.

وههنا[٦] آخر درجات القوى.

١- ج: والى ههنا تنتهى، هج هاب ط: فها هنا تفنى

٢- د: ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها النباتية واوسلها واراسها المولدة ثم النامية تخدم المولدة ثم الغاذية يخدمهما جميعا ثم القوى الطبيعية الاربع [الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة] (هامش) تخدم هذه والهاضمة يخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الجاذبة والدافعة ويخدم جميعها الكيفيات الاربع

ب: ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها جميعا القوى الطبيعية الاربع وتخدم هذه الهاضمة والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة و تخدم جميعا الكيفيات الاربع

هج ثم القوى الطبيعية الاربع الهاضمة والماسكة و الجاذبة والدافعة تخدم هذه والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة وتخدمها جميعا الكيفيات الاربع

ط: ثم الغاذية تخدمها النباتية واولها جميعا ثم القوى الطبيعية الاربع يخدم هذه فالهاضمة يخدمها من جهته الماسكة ومن جهة الغاذية والماسكة وتخدمها جميعا الغاذية و الماسكة و تخدم جميعها الدافعة والماسكة جميعا الكيفيات الاربع، هامش د: الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة

د: الهاضمة من جهة الماسكة ومن جهة الجاذبة والدافعة

٣- ها: من جهة الماسكة والجاذبة من جهة الدافعة ويخدم

٥- ب تخدمهما، ط: كلاهما

٦- ها ب ط: هناك

فصل في الفرق بين ادراك الحس و ادراك التخيل و ادراك الوهم و ادراك العقل [1]

ويشبه أن يكون كل ادراك انما هو أخذ صورة المدرك. فان كان لمادى[2] فهو أخذ صورته[3] مجردة عن المادة تجريداً ما. الأن[4] أصناف التجريد مختلفة، ومراتبها متفاوتة. فان الصورة المادية تعرض لها بسبب المادة، أحوال وأمور ليست هي لها بذاتها من جهة ما هي تلك الصورة[5]. فتارة يكون النزع نزعا للعلائق[6] كلها او بعضها، وتارة يكون النزع[7] نزعا كاملا بأن يجرد عن المادة، وعن اللواحق التي لها من جهة المادة.

مثاله ان الصورة الانسانية، والماهية الانسانية، طبيعة لا محالة يشترك فيها أشخاص النوع كلها[8] بالسوية. وهي بحدها شيء واحد، وقد عرض لها ان وجدت في هذا الشخص وذلك الشخص، فتكثرت، وليس لها ذلك من جهة طبيعتها الانسانية.

[١٩٨ر] ولو[9] كانت طبيعة[10] | الانسانية يجب فيها التكثر، لما كان يوجد انسان محمولا على واحد بالعدد. ولو كانت الانسانية موجودة

١- عنوان تنها درج است
٢- ط ب ج: المادى، د هج ها: لمادى
٣- ج: صورة
٤- ب: لان
- هج: الصور
٦- هامش ها د: نزع مع تلك العلايق
٧- در ط ب «نزعا... النزع» نيست
٨- ط ها: كله
٩- ب ها: فلو
١٠- ط: لطبيعة

لزيد لاجل انها انسانيته[١]، لما كانت لعمرو. فاذاً احدى العوارض التى تعرض للصورة الانسانية من جهة المادة، هو التكثر والانقسام. ويعرض لها أيضاً غير هذه العوارض، وهى انها اذا كانت فى مادة ما، حصلت بقدر من الكم والكيف والاين والوضع.

وجميع هذه امور غريبة عن طباعها. وذلك لانه[٢] لو كان[٣] لاجل الا نسانية كونها هى[٤] على هذا الحد أو حد آخر، من[٥] الكم والكيف والاين و الوضع؛ لكان يجب أن يكون كل انسان، مشاركا للاخر فى تلك المعانى. ولو كان لاجل الانسانية، كونها[٦] على حد آخر وجهة أخرى، من الكم والكيف والاين والوضع؛ لكان كل واحد من الناس يجب أن يشتركوا فيه.

فاذاً الصورة الانسانية بذاتها، غير مستوجبة أن يلحقها شىء من هذه اللواحق. فهذه اللواحق، عارضة لها من جهة المادة ضرورة، لان المادة التى تقارنها تكون قد لحقتها هذه اللواحق.

فالحس، يأخذ الصورة عن المادة مع هذه اللواحق، ومع وقوع نسبة بينها وبين المادة. واذا زالت تلك النسبة، بطل ذلك الاخذ. وذلك، لانه ينزع[٧] الصورة عن المادة مع[٨] جميع لواحقها؛

١- ج: انسانية
٢- ها: انه
٣- ها هج ب: كانت
٤- درج «هى» نيست
٥- ها: فى
٦- درهج ها «كونها» نيست
٧- ج: لاينزع
٨- ج: من

ولا يمكنه ان يستثبت تلك الصورة، وان[1] غابت المادة. فيكون كأنه لم ينزع الصورة عن المادة نزعاً محكماً، بل يحتاج الى وجود المادة أيضاً في أن تكون تلك الصورة موجودة له.

وأما الخيال[2] فانه يبرىء الصورة المنزوعة[3] عن المادة تبرئة أشد، و ذلك بأخذها[4] عن المادة، بحيث لا يحتاج في وجودها[5] الى وجود مادة[6]. لان المادة، و ان غابت أو[7] بطلت، فان الصورة تكون ثابتة الوجود في الخيال ، الا انها لا تكون مجردة[8] عن اللواحق المادية.

فالحس[9] لم يجردها عن المادة تجريداً تاماً، ولا جردها[10] عن لواحق المادة.

وأما الخيال، فانه قد جردها[10] عن المادة تجريداً تاماً، ولكن[11] لم يجردها البتة عن لواحق المادة. لان الصورة[12] في الخيال هي على حسب الصور المحسوسة، وعلى تقدير ما و تكييف ما و وضع ما.

١- ج: وان

٢- هج هاط: الخيال والتخيل

٣- ط: المنتزعة، روى آن: المنزوعة

٤- ب: اخذها، ها: لانه يا خذها

٥- هاج: وجودها فيها

٦- در هج «الى وجود مادة» نيست

٧- ها: و

٨- ها د ط: جردته

٩- ها: والحس

١٠- د : جردتها

١١- ج : ولكنه

١٢- د : الصور

وليس يمكن فى الخيال البتة ان يتخيل صورة، هى بحال يمكن أن يشترك فيه جميع أشخاص ذلك النوع. فان الانسان [١٩٨پ] المتخيل يكون كواحد من الناس، ويجوز أن يكون ناس موجودن ومتخيلون[١] ليسوا على نحو ما يخيل الخيال ذلك الانسان.

وأما[٢] الوهم فانه قد تعدى قليلا عن هذه المرتبة فى التجريد، لانه ينال المعانى التى ليست هى فى ذواتها بمادية، وان عرض لها ان تكون فى مادة. وذلك لان الشكل واللون والوضع وما أشبه ذلك أمور لا يمكن أن تكون الا لمواد[٣] جسمانية.

وأما الخير والشر[٤] والموافق والمخالف وما أشبه ذلك، فهى أمور فى أنفسها غير مادية، وقد يعرض لها أن تكون فى مادة[٥].

والدليل على ان هذه الامور غير مادية، وقد يعرض ان يكون فى مادة، ان هذه الامور[٦] لو كانت بالذات مادية، لما كان يعقل خير أو شر أو موافق أو مخالف، الا عارضاً لجسم. ولكن[٧] قد يعقل ذلك. فبين ان هذه الامور هى فى أنفسها غير مادية، وقد عرض[٨] لها ان كانت مادية.

والوهم انما ينال ويدرك أمثال هذه الامور، فاذاً هى تدرك أموراً غير مادية، وتأخذها عن المادة.

١- هج چ : موجودين و متخيلين
٢- هج : فاما
٣- ب : لموجودات
٤- الشر و الخير
٥- در ب «قد يعرض ان يكون فى مادة» افزوده شده است.
٦- در هج «غير ... الامور» نيست
٧- در چ «لكن» ديده ميشود.
٨- ط : يعرض

فهذاالنوع أشد استقصاءو أقربا لى البساطة من النوعين[١] الاولين، الاانهمع ذلك لايجرد هذهالصورة عن لواحق المادة. لانه[٢] يأخذها جزئية، وبحسب مادة مادةو بالقياس اليها[٣]، ومتعلقة بصورمحسوسة مكنوفة[٤] بلواحق المادة،ولانه يأخذها[٥] بمشاركةالخيال فيها.

و أماالقوة التى تكون الصورالمستثبتة فيها اما صور موجودات ليست بماديةالبتة، ولايعرض[٦] لهاان تكون مادية، اوصورموجودات ليست بمادية، ولكن قديعرض[٧] لهاأن تكون ماديةأوصور موجودات مادية، ولكن مبرأةعن[٨] علائق المادة من كل وجه. فبين أنها[٩] تدرك الصور، بان تأخذها[١٠] اخذاً مجرداً عن المادة من كل وجه.

أماما هومتجرد بذاتهعن المادة، فالامرفيه ظاهر. وأماما هوموجودللمادة، امالان[١١] وجودهمادى، واماعارض لهذلك؛

١- ج : فهذا النزع .. النزعين

٢- بط ها : لانها

٣- پس از اين در هج : جزئية ليست بمادية و لكن قديعرض لهاان يكون ماديةو صور موجودات مادية

٤- ج : مكيفة

٥- ج : درب ط«متعلقة... ياخذها»نيست

٦- هج : بمادية ولكن قديعرض، ط : البتة لايعرض

٧- هج : موجودات مادية ولكن قديعرض، ط : وقد

٨- د : من

٩- ط : انها، روى آن : انما

١٠- ب : الصورتان با خذهما

١١- هج : انيكون

فينزعها[١] عن المادة من كل وجه[٢]، و عن لواحق المادة معها، فى أخذها[٣] أخذاً مجرداً . حتى يكون الانسان الذى يقال على كثيرين، فتأخذ[٤] الكثيرة طبيعة واحدة، ويفرزه[٥] عن كل كم و كيف و أين و وضع مادى ، ثم تجرده عن ذلك بما يصلح[٦] أن يقال على الجميع.

فبهذا[٧] يفترق ادراك الحاكم الحسى، و ادراك الحاكم الخيالى و ادراك الحاكم الوهمى، وادراك الحاكم[٨] العقلى.

والى هذا المعنى كنا[٩] نسوق الكلام فى هذا[١٠] الفصل.

فصل فى أنه لاشىء من المدرك للجزئى بمجرد ولامن المدرك للكلى بمادى[١١]

و كل ادراك جزئى[١٢]، فهو بالة جسمانية: اما المدرك

١- ج : فينتزعها

٢- در د «من كل وجه» نيست

٣- ب : المادة فياخذها

٤- ب ها هج : فيؤخذ

٥- ط د : يفرزها

٦- ب ط : صلح

٧- هج : فهذا

٨- در ط «الحسى ... الحاكم» نيست

٩- ج : اردنا ان

١٠- در ها «هذا» نيست

١١- عنوان از ج است ، در هامش ها آمده است : فى تحقق اصناف الادراكات التى لنا

١٢- در هج «جزئى» نيست

من الصور الجزئية[١] كما تدركه الحواس الظاهره[٢]، وهو المدرك[٣] [١٩٩ر] على هيئة غير تامة | التجريد والتفريد[٤] عن المادة، ولا مجردة أصلا عن علائق المادة؛ فالامر فيه واضح سهل.

وذلك لان هذه الصور انما تدرك ما دامت المواد حاضرة موجودة[٥]، والجسم الحاضر الموجود انما يكون حاضراً موجوداً عند جسم، وليس يكون حاضراً[٦] عند ما ليس بجسم. فانه لا نسبة له الى قوة مجردة[٧] من جهة الحضور والغيبة، فان الشيء الذى ليس فى مكان لا يكون للشيء المكانى اليه نسبة فى الحضور عنده والغيبة عنه[٨]، بل الحضور لا يقع الا على وضع وقرب وبعد للحاضر عند المحضور. وهذا لا يمكن اذا كان الحاضر جسماً، الا أن يكون المحضور جسماً أو[٩] فى جسم.

وأما المدرك للصور الجزئية على تجريد تام من المادة، وعدم تجريد البتة من العلائق، كالخيال؛ فهو لا يتخيل الا ان ترتسم الصورة الخيالية فيه فى جسم، ارتساماً مشتركاً بينه وبين الجسم.

١- ب : الجزوية
٢- هج : الحس الظاهر
٣- در هج ط ب د «وهو المدرك» نيست
٤- ج هج : التفريق
٥- ها : و موجودة
٦- ط : حاضرة
٧- هج ها : مفردة
٨- ج : عنده
٩- ط: و

ولنفرض الصورة[١] المرتسمة في الخيال صورة زيد على شكله و تخطيطه و وضع أعضائه بعضها[٢] عند[٣] بعض، فنقول: ان تلك الاجزاء والجهات من أعضائه يجب أن ترتسم في جسم، وتختلف جهات تلك الصورة في جهات ذلك الجسم، وأجزاؤه في أجزائه.

ولننقل صورة زيد الى صورة مربع «اب ج د»[٤] المحدود

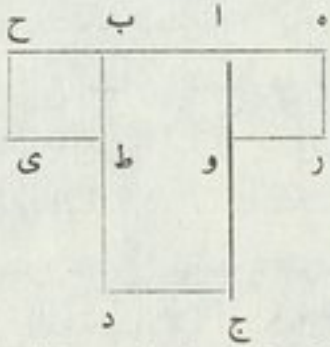

المقدار والجهة والكيفية، واختلاف الزوايا بالعدد. وليكن متصلا[٥] بزاويتي «اب» منه مربعان، كل واحد منهما مثل الاخر. ولكل واحد جهة معينة، لكهنما متشابها الصور. و يرتسم من الجملة صورة[٦] شكل جزئية واحدة بالعدد في الخيال.

فنقول ان مربع «اه رو»[٧] وقع غيرا بالعدد لمربع «ب ح ط ى»[٨]،

١- هج: الصور
٢- ط: و بعضها
٣- ج: عن
٤- در ط «اب ج د» نيست
٥- هج: متصل
٦- جاى شكل در هج سفيدمانده و حروف آن در نسخه ها چنين است:
(١) ط ج: ه ا ب ح رو ط ى ج د (٢) د: ه ا ب ح و ر ط ى ج د
(٣) ب: ه ا ب ط رو ح ى ج د (٤) ها ه ا ب ط رو ح ب ج د
٧- ب د: ا ه زو، ج هج: ا ه رو، ها: ا ه و ر، ط ندارد
٨- ج ط د: ب ح ط ى، ب: ب ح ى ط، ها: ب ح د و، هج: ج ى ط و

ووقع فى الخيال منه بجانب اليمين ، ومتميزاً عنه بالوضع فى الخيال. فلايخلو : اما أن تكون لصورة المربعية، أوتكون لعارض خاص له فى المربعية غير[1] صورته، أويكون للمادة التى هى[2] تنطبع[3] فيها.

ولايجوزأن يكون مغايرته له من جهة الصورة المربعية، وذلك انا فرضنا هما متشاكلين متشابهين متساويين.

ولايجوزأن يكون ذلك لعارض[4] يخصه. اما أولا، فلانالا نحتاج فى تخيله يميناً الى اعتبار ايقاع عارض فيه ليس فى ذلك. وأما ثانياً، فان ذلك العارض، اما أن يكون شيئاً فيه نفسه لذاته، أويكون شيئاله بالقياس الى ما هو شكله فى[١٩٩پ] الموجودات، حتى يكون كأنه شكل منزوع عن[5] موجود هو بهذه الحال[6]، أويكون شيئاًله بالقياس الى القوة القابلة، أويكون شيئاً له بالقياس الى المادة الحاملة.

ولايجوزأن يكون شيأله فى نفسه من العوارض التى تخصه، لانه اما أن يكون لازماً، أوزائلا.

ولايجوزأن يكون لازماًله بالذات، الاوهو لازم لمشاركه فى النوع. فان المربعين وضعا متساويين فى النوع، فلايكون لهذا عارض لازم ليس لذلك. وأيضا، فانه لايجوزان كان هو فى قوة غير متجزئة ان يعرض له شىء دون الاخر، الذى هو مثله،

١- ب: عن
٢- در هج «هى» نيست
٣- ط: تطبع
٤- ط: العارض
٥- ها: غير
٦- هج چ: بهذه الحال، ديگر نسخه ها: لهذا الخيال

ومحلهما واحدغير متجز[١]، وهوالقوة القابلة.

ولايجوزأن يكون زائلا، لانه يجب اذا زال ذلك الامر، أن يتغير صورته فى الخيال.

والخيال انما يتخيله هكذا، لابسبب شىء يقرنه به، بل يتخيله كذلك كيف كان. ولهذا لايجوزأن يقال: ان فرض الفارض جعله بهذه الحال، كما يجوزان يقال فى مثله المعقول منه. وذلك لانه لاتبقى المسالة[٢] بحالها، فيقال: كيف أمكن الفارض أن يفرضه بهذه الحال، فتميز[٣] عن الثانى، وما[٤] الشىء الذى يعمله به، حتى فرض[٥] هذا هكذا، وذلك كذلك.

وأما فى الكلى، فهناك بأمر يقرنه به العقل، وهوحد التيامن مع حد التياسر[٦]، وذلك الحد لامر معقول كلى يصح.

وأما لهذا الجزئى، فليس يوجد له هذا الحد دون صاحبه، الالامر به يستحق زيادة هذا الحد دون صاحبه.

ولا الخيال يفرضه هكذا بشرط يقرنه به، بل يتخيله كذلك دفعة، على انه فى نفسه كذلك لايفرضه، فيتخيل هذا يمينا وذاك يساراً، الابسبب شرط يقترن بذلك[٧] أو بهذا. وحد التيامن [٨]

١- د: متجزى
٢- هج: مسئله
٣- هج: فيتميز
٤- هج: واما
٥- ج ج: يفرض
٦- ج: القياس
٧- ط: لابسبب شرط الا بشرط يقرن بذاك
٨- درد ب «الابسبب.. التيامن» نيست

والتياسر يلحق هناك[1] المربع، و هو مربع لم يعرض[2] له شيء آخر، لحوق الكلي بالكلي. وأما ههنا فما لم يقع له أولا وضع محدود جزئي، فلا يقع تحت الحد.

ليس الفرض ههنا يجعله بذلك الوضع في الخيال، بل وقوع ذلك الوضع الخيالي، يجعله بحيث يصدق عليه الفرض. والخيال ليس عنده حد البتة، لان الحد كلي، فكيف يلحق هوية الحد.

فقد بطل أن يكون هذا التميز بسبب عارض لازم، أو غير لازم في ذاته، أو مفروض.

فنقول: ولا يجوز أن يكون ذلك بالقياس الى الشيء الموجود الذي هو خياله، وذلك لانه كثيراً ما يتخيل ما ليس، ولا يكون نسبة البتة الى ما ليس.

وأيضا، فان وقع لاحد المربعين نسبة الى جسم، وللمربع [٢٠٠ر] الاخر، نسبة أخرى | فليس، يجوز أن يقع ومحلهما غير منقسم؛ فليس حد المربعين الخياليين، أولى بأن ينسب الى أحد المربعين الموجودين دون الاخر، الا ان يكون قد وقع هذا في نسبة للحامل[3] الى الجسم لا يقع الاخر فيها. فيكون[4] اذاً محل ذلك غير محل هذا، وتكون القوة منقسمة. ولا تنقسم بذاتها، بل بانقسام ما هي[5] فيه، فتكون جسمانية، والصورة مرتسمة في جسم. فاذاً ليس يصح أن يفترق المربعان في الخيال، لافتراق المربعين الموجودين

١- هج: بذلك
٢-ط: يفرض
٣-هج: الحامل
٤-ط: فكون
٥- درهج «هي» نيست

و بالقياس اليهما. فبقى أن يكون ذلك، اما بسبب افتراق الجزء من القوة القابلة. أو الجزء من الالة التى بها تفعل القوة.

و كيف كان، فان الحاصل يبقى أن الادراك بمادة جسمانية. أما القوة القابلة، فلانها لا تنقسم الا بانقسام مادتها؛ و أما الالة الجسمانية، فهى التى اياها نعنى.

فقد اتضح أن الادراك الخيالى، هو أيضا بجسم.

ومما يبين ذلك، انا انما نتخيل الصورة الخيالية كصورة الانسان[1] مثلا أكبر و أصغر، ولا محالة انها ترتسم و هى أكبر، وترتسم و هى أصغر فى شىء، لا فى مثل ذلك الشىء بعينه. لانها ان ارتسمت فى مثل ذلك الشىء؛ فالتفاوت فى الصغر و الكبر[2]، اما أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه الصورة، و اما بالقياس الى الآخذ، و اما بالقياس الى الصورتين[3].

وليس يجوز أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه، فكثير من الصور الخيالية غير مأخوذ عن شىء البتة. ولا يجوز أن يكون بسبب الصورتين فى أنفسهما. فانهما لما اتفقا فى الحد و الماهية، واختلفا فى الصغر و الكبر[4]؛ فليس ذلك لنفسيهما، فاذاً ذلك بالقياس الى الشىء القابل. لان الصورة تارة ترتسم فى جزء منه أكبر، و تارة فى جزء منه أصغر.

وأيضاً فانه ليس يمكننا أن نتخيل السواد و البياض فى شبح

١-ط: للناس

٢-ب: الصغير و الكبير

٣-ج: بالقياس الى الصورتين، دیگر نسخه ها: لنفس الصورتين

٤-ب: الصغير و الكبير، روى آنها: الصغر و الكبر

خيالى واحدمعاً، ويمكننا ذلك فى جزئين منه. ولو كان الجزآن لا يتميزان فى الوضع، بل كان كلا الخيالين يرتسمان فى شىء غير منقسم؛ لكان لا يفترق الامرين المتعذر منهما والممكن[1]، فاذاً الجزآن متميزان فى الوضع.

ولما[2] علمت هذا فى الخيال، فقد علمت فى الوهم الذى ما يدركه انما يدركه متعلقاً بصور جزئية خيالية، على ما أوضحنا قبل.

فصل فى تفصيل الكلام على تجرد الجوهر الذى هو محل المعقولات[3]

[٢٠٠پ] ثم نقول: ان الجوهر الذى هو محل المعقولات، ليس بجسم ولا قائم بجسم، على انه قوة فيه أو صورة له بوجه. فانه ان كان محل المعقولات جسماً أو مقداراً من المقادير؛ فاما أن يكون محل الصور فيه طرفا منه لا ينقسم، أو يكون انما يحل منه شيئا منقسماً.

ولنمتحن أولا انه هل يمكن أن يكون طرفا غير منقسم، فأقول: ان هذا محال. وذلك ان النقطة هى نهاية ما لا تميز لها فى الوضع عن الخط[4] المقدار الذى هو منته اليها[5]؛ حتى يستقر[6] فيها شىء، من غير أن يكون فى شىء من ذلك الخط. بل كما ان النقطة لا تنفرد بذاتها، و انما هى طرف ذاتى لما هو بالذات مقدار؛

١- ج: وبين الممكن
٢- ب: كما
٣- عنوان از ج است
٤- ب: او
٥- ط ب: متصل به
٦- ج: ينتقش فيها، ب: يستقرفيه، روى آن: فيها، ط د: يستقرفيه، هج يستقرفيها

كذلك انما يجوز أن يقال بوجه ما: انه يحل فيها شيء، اذا كان ذلك الشيء حالا في المقدار[1] الذى هي طرفه، يتقدر به بالعرض. فكما انه يتقدر به بالعرض، كذلك يتناهى بالعرض مع النقطة.

ولو كانت النقطة منفردة تقبل شيئا من الاشياء، لكان يتميز لها ذات، فكانت النقطة حينئذ ذات جهتين[2]: جهة منها تلى الخط الذى تميزت[3] عنه، وجهة منها مخالفة لها مقابلة. فتكون حينئذ منفصلة عن الخط، وللخط نهاية غيرها يلاقيها، فتكون تلك النقطة نهاية الخط، لا هذه، والكلام فيها وفى هذه النقطة واحد. ويؤدى هذا الى أن تكون النقط متشافعة فى الخط أما متناهية، وأما غير متناهية. وهذا أمر قد بان لنا فى مواضع أخرى استحالته. فقد بان: ان النقط لا تتركب بتشافعها، وبان أيضاً: ان النقطة لا يتم لها وضع خاص[4].

ونشير الى طرف منها، فنقول: ان النقطتين حينئذ اللتان تطيفان بنقطة واحدة من جنبيتها[5]، اما أن تكون النقطة المتوسطة تحجز بينهما، فلا يتماسان، فيلزم[6] حينئذ فى البديهة العقلية[7] الاولية أن يكون كل واحد منهما يختص بشيء من الوسطى تماسه، فتنقسم حينئذ الواسطة، وهذا محال. وأما أن تكون الوسطى لا تحجز المكتنفتين عن التماس، فحينئذ تكون الصورة المعقولة حالة

١- هج: ط ب: فيه طرف شى حال فى المقدار،
٢- د: وجهين
٣- در د ب ط «جهتين... تميزت» نيست
٤- در د و ب «فقدبان .. خاص» نيست
٥- ب: جنبتيه
٦- هج: فلزم
٧- هج: العقلية

فى جميع النقط[١]، وجميع النقط كنقطة واحدة. وقد وضعنا هذه النقطة الواحدة منفصلة عن الخط، فللخط من جهة ما ينفصل عنها طرف غيرها به[٢] ينفصل عنها، فتلك النقطة تكون مباينة لهذه فى الوضع، وقد وضعت النقط كلها مشتركة فى الوضع، هذا خلف.

فقد بطل أن يكون محل المعقولات من الجسم شيئا[٣] غير منقسم. فبقى أن يكون محلها[٤] من الجسم، ان كان محلها جسما، شيئا منقسما. فلنفرض صورة معقولة فى شىء منقسم. فاذا فرضناها[٥] [٢٠١ر] فى الشىء المنقسم انقساماً عرض للضررة ان تنقسم، فحينئذ لا يخلو اما أن يكون الجزآن[٦] متشابهين، أو غير متشابهين:

فان كانا متشابهين، فكيف يجتمع منهما ما ليس أياهما[٧]. اللهم الا أن يكون ذلك الشىء شيئا يحصل فيهما من جهة الزيادة فى المقدار أو[٨] الزيادة فى العدد، لا من جهة الصورة. فيكون حينئذ للصورة المعقولة شكل ما، أو عدد ما[٩]. وليس صورة معقولة بمشكلة، وتصير حينئذ الصورة خيالية لا عقلية.

وأظهر من ذلك[١٠]، انه ليس يمكن أن يقال: ان كل واحد من

١- ب ها هج ط: النقط، ج: النقطة
٢- ط: بها: ب: بما، هج ندارد
٣- ب شى، ها: شيئا من الجسم
٤- ط ب ها: محله، هج ج: محلها، درهج «ان كان محلها جسما» نيست.
٥- ط: فرضنا ان فى، ها: فرضنا ان الشى انقسم، درهج ب ها «ها» پس از «فرضنا» نيست
٦- ب: الجزوان
٧- ج: اياهما، در ديگر نسخه ها: هما ٨- هج ب: و
٩- هج ب: الصورة شكلا ما او عددا ما، هاط: الصورة المعقولة شكلا ما او عددا ما
١٠- ب: والحكم فى ذلك

الجزأين هوبعينه الكل فى المعنى. لان الثانى ان كان غير داخل فى معنى الكل؛ فيجب أن نضع فى الابتدا، معنى الكل لهذا[١] الواحد، لا لكليهما[٢]. وان كان داخلا فى معناه، فمن البين الواضح ان الواحد منهما وحده ليس يدل على نفس معنى التمام[٣].

وان كانا[٤] غير متشابهين، فلننظر كيف يمكن أن يكون للصورة[٥] المعقولة أجزاء غير متشابهة. فانه ليس يمكن أن تكون الاجزاء الغير المتشابهة، الا أجزاء الحد[٦] التى هى الاجناس والفصول. ويلزم من هذا محالات:

منها ان كل جزء من الجسم يقبل القسمة أيضا فى القوة قبولا غير متناه، فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالقوه غير متناهية. وقد صح ان الاجناس والفصول الذاتية للشىء الواحد ليست فى القوة غير متناهية.

ولانه ليس يمكن أن يكون توهم القسمة يفرز الجنس[٧] والفصل. بل ما[٨] لا يشك فيه انه اذا كان هناك جنس وفصل يستحقان تمييزاً فى المحل، ان ذلك التمييز لا يتوقف على[٩] توهم القسمة.

١- ج لهذا، نسخه ها: هذا

٢- هج: لا كلاهما، ط: كلاهما، روى آن «كليهما

٣- ج: ليس يدل عليه على التمام.
هج: على معنى التمام

٤- ط: كان

٥- ط: الصورة

٦- ب ط ها: الاجزا الحد، هاج: الاجزا الحد

٧- هاد: يفرز، ط: يفرد، روى آن: يقدر، هج يقدر، ب يفرز، روى آن: يفرد، ج: يفيد تميزا بينهما

٨- هج: مما، هاد: بما

٩- ها ط هج: الى

فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالفعل[١] أيضاً غير متناهية.
وقد[٢] صح أن الاجناس والفصول و أجزاء الحد للشيء الواحد، متناهية من كل وجه. ولو كانت غير متناهية بالفعل[٣]، لما كان يجوز أن يجتمع في الجسم اجتماعاً على هذه الصورة، فان ذلك يوجب أن يكون الجسم الواحد، انفصل بأجزاء غير متناهية[٤].

وأيضاً لتكن القسمة وقعت من جهة، فافرزت[٥] من جانب جنساً ومن جانب فصلا. فلو غيرنا القسمة؛ لكان يقع منها في جانب نصف جنس ونصف فصل، أو كان ينقلب الجنس الى مكان الفصل والفصل الى مكان الجنس، فكان فرضنا الوهمي[٦] يدور مقام الجنس والفصل فيه، و كان يغير كل واحد منهما الى جهة ما بحسب ارادة
[٢٠١پ] من بدن خارج[٧]. على ان ذلك أيضاً لا يفني[٨]، فانه يمكننا أن نوقع قسماً في قسم.

وأيضاً ليس كل معقول يمكن ان يقسم الى معقولات أبسط منه، فان ههنا معقولات هي أبسط المعقولات، و مبادللتركيب

١- ها: بالفعل ها هنا ايضا
٢- ها: فقد
٣- دب: بالفعل ها هنا لكانت توجب ان يكون الجسم الواحد انفصل باجزاء غير متناهية.
٤- ها مش د: بالفعل
٥- ب: فافرد، ط هج ها: فافرز
٦- ط: او كان ينقلب و كان فرضنا الوهمي، ب: اذ كان ينقلب لكان فرضنا الوهم
٧- «كان... خارج» درج وهج آمده ودر ديگر نسخه ها نيست،
هج: يحر، ج: يغير
٨- ج: يفنى، ب ندارد

فى سائر المعقولات، وليس لها أجناس ولا فصول ولا هى منقسمة فى الكم ولا هى منقسمة فى المعنى. فاذاً ليس يمكن أن تكون الاجزاء المتوهمة فيه غير متشابهة، كل واحد منها هو فى المعنى غير[1] الكل، وانما يحصل الكل بالاجتماع. فاذ[2] كان ليس يمكن أن تنقسم الصورة المعقولة، ولا ان تحل طرفاً من المقادير غير منقسم، ولا بد لها من قابل فينا[3]؛ فبين أن محل المعقولات جوهر ليس بجسم، ولا أيضاً قوة فى جسم، فيلحقه ما يلحق الجسم من الانقسام ثم يتبعه سائر المحالات.

برهان آخر فى المبحث المذكور[4]

ولنا ان نبرهن على هذا ببرهان آخر، فنقول: أن القوة العقلية، هى[5] تجرد المعقولات عن الكم المحدود والاين والوضع وسائر ماقيل.

فيجب أن ننظر فى ذات هذه الصورة المجردة عن الوضع، كيف هى مجردة عنه:

هل ذلك التجرد[6] بالقياس الى الشىء المأخوذ منه، أو بالقياس الى الشىء الاخذ. أعنى: ان هذه الذات المعقولة تتجرد

١- «غير» درهاد چ هست ودر ديگر نسخه ها نيست

٢- چ: فاذا كان، ها: فاذن ليس يمكن

٣- «ولا بد.. فينا» درهامش دآمده ودرب نيست ودر هاى روآن خط زده شده

٤- عنوان از چ است

٥- هج ها: هوذا، ط هو: ذى

٦- «هل ذلك التجرد» در ط هج ها نيست

عن الوضع فى الوجود الخارجى، أوفى الوجود المتصور فى الجوهر العاقل.

ومحال أن يكون كذلك فى الوجود الخارجى، فبقى أن تكون انما هى مفارقة[١] للوضع والاين عند وجودها[٢] فى العقل. فاذاً اذا[٣] وجدت فى العقل؛ لم تكن ذات وضع، و[٤] بحيث تقع اليها اشارة تجزى، أوانقسام، أوشىء مما أشبه هذا المعنى، فلا يمكن أن تكون فى جسم.

وأيضاً اذا انطبعت الصورة[٥] الاحدية الغير المنقسمة التى هى لاشياء غير منقسمة فى المعنى، فى مادة منقسمة ذات جهات؛ فلا يخلو: اما أن يكون[٦] ولا لشىء[٧] من أجزائها التى تفرض فيها[٨] بحسب جهاتها، نسبة الى الشىء المعقول الواحد الذات الغير المنقسم المتجرد عن المادة، أو يكون ذلك لكل واحد من أجزائها التى تفرض، أو يكون لبعضها دون بعض.

فان لم يكن ولا لشىء[٩] منها نسبة[١٠]، فليس ولا لكلها لامحالة نسبة.

١- ب هو مفارق، هج: انما هى مفارقة، ها: انما هو مفارق
٢- ب: وجوده
٣- ط «اذا» ندارد.
٤- درب «و» نيست
٥- هج: الصورية
٦- هج ب ها: ان لا يكون
٧- هج ط: بشى
٨- ها هج ط: فيه
٩- ط: للشى
١٠- درهج «نسبة» نيست

وان كان لبعضها نسبة[١] دون بعض، فالبعض الذى لا نسبة له، ليس هو من معناه فى شىء. وان كان لكل جزء يفرض نسبة ما؛ فاما أن يكون لكل جزء يفرض نسبة[٢] الى الذات بأسرها، أو الى جزء من الذات.

فان كان لكل جزء يفرض، نسبة[٣] الى الذات بأسرها كما هى[٤]؛ فليست الاجزاء[٥] اذاً أجزاء معنى المعقول، بل كل واحد منها معقول فى نفسه مفرد، بل المعقول[٦] كما هو، فيكون معقولا مرات لا نهاية لها بالفعل فى آن واحد[٧].

وان كان كل جزء له نسبة غير الاخرى الى الذات؛ فمعلوم أن الذات منقسمة فى العقل[٨]، وقد وضعناها غير منقسمة، هذا خلف.

وان كان نسبة كل واحد الى شىء من الذات، غير ما اليه نسبة الاخر؛ فانقسام الذات أظهر، الا انه لا يعقل[٩]. | [٢٠٢ر]

ومن هذا يتبين[١٠] ان الصور[١١] المنطبعة فى المادة، لا تكون

١- درهاهج ط ب «نسبة» نيست

٢- در طهج «نسبة» نيست

٣- ها: نسبة ما

٤- «كما هى» تنها درداست.

٥- ب: لكل جزء يفرض الى الذات باسرها فليست الاجزاء

٦- ط هج: منفرد من المعقول، ها: منفرد، در ط «من» نيست.

٧- در ط ب ها «المعقول... واحد» نيست

٨- هاهج ط: المعقول

٩- در ب ها «وان... لا يعقل» نيست؛ در ط آمده: اظهر ومن هذا

١٠- ب يبين

١١- ط: الصورة

الااشباحاً لامورجزئية منقسمة، ولكل جزء منها نسبة بالفعل أوبالقوة الى جزءمنها[١].

وأيضاً فان الشيء المتكثر أيضاً فى أجزاء الحد، له من جهة التمام وحدة، و هومالا ينقسم. فتلك الوحدة بماهى وحدة كيف ترتسم فى المنقسم، والا، فيعرض أيضاًماقلنا فى غيرالمتكثر أجزاء حده.

وأيضاً فانه قديصح[٢] لناان المعقولات المفروضة التى من شأن القوة الناطقة ان تعقل بالفعل واحداً واحداًمنها غير متناهية بالقوة، ليس واحد أولى من الاخر. وقدصح لناان الشيء الذى يقوى على أمور غيرمتناهية بالقوة، لايجوز أن يكون محله جسماً ولاقوةفى جسم، قدبرهن على هذافى السماع الطبيعى. فلايجوز اذاً أن تكون الذات القابلة للمعقولات قائمةفى جسم البتة، ولاعقلهابكائن[٣] فى جسم ولابجسم.[٤]

فصل فى أن تعقل القوة العقلية ليس بالالة الجسدية[٥]

ثم ان البراهين التى اقمناها، على ان محل المعقولات اعنى النفس الناطقةليست بجسم، ولاهى قوة فى جسم؛ فقد كفينامؤنة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن؛ الاانانستشهد لذلك ايضامن فعلها، ونقول[٦]: ان القوة العقلية لو

١- هاهج: منه

٢- ها: صح

٣- هاط: فعلهاالكائن د ط هج فعلها

٤- هج هاب: لجسم، ب ط: اوبجسم ٥- عنوان درج است

٦- پيش از اين درهامش ها: آمده است: ثم ان البراهين التى اقمناها على ان محل المعقولات اعنى النفس الناطقة ليست بجسم، ولاهى قوة فى جسم؛ فقد كفينامؤنة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن، الاانا نستشهد لذلك ايضامن فعلها. (پس از اين هم اين عبارت مى آيد)

كانت تعقل بالالة الجسدانية، حتى يكون فعلها الخاص[١] انما يتم[٢] باستعمال تلك الالة الجسدانية؛ لكان يجب أن لا تعقل ذاتها، وان لا تعقل الالة، ولان[٣] تعقل انها عقلت. فانه[٤] ليس بينها و بين ذاتها آلة، وليس[٥] بينها وبين آلتها آلة[٦]، ولا بينها وبين انها عقلت آلة. لكنها تعقل ذاتها، وآلتها التى تدعى آلتها[٧]، وانها عقلت، فاذا انما تعقل[٨] بذاتها لا بالالة.

وأيضاً لا يخلو اما أن يكون تعقلها آلتها بوجود[٩] ذات صورة آلتها، اما تلك واما أخرى مخالفة لها، وهى صورتها أيضاً فيها وفى آلتها، أو لوجود صورة أخرى غير صورة آلتها تلك فيها وفى آلتها. فان كان لوجود صورة آلتها، فصورة آلتها فى آلتها، وفيها بالشركة دائما. فيجب أن تعقل آلتها دائما، التى كانت تعقل لوصول الصورة اليها.

وان كان[١٠] لوجود صورة غير تلك الصورة[١١]، فان المغايرة بين أشياء مشتركة[١٢] فى حد واحد، أما لاختلاف المواد[١٣]، وأما

١- درب «الخاص» نيست
٢- ط ب د: يستتم
٣- طد ها: وان لا
٤- ب: لان، روى آن: فانه
٥- ب طها: ليس لها
٦- د: آلتها آلة
٧- ب د: لها
٨- ب: فاذن تعقل
٩- ط دهاهج: لوجود
١٠- هج: كانت
١١- د: الصورة بالعدد فذلك باطل
١٢- درهاد «مشتركة» نيست ودرهامش د آمده است.
١٣- هامش د: والاحوال والاعراض

لاختلاف مابين الكلي و الجزئي، والمجرد عن المادة والموجود في المادة. وليس ههنا اختلاف مواد، فان المادة واحدة، ليس ههنا اختلاف التجريد والوجود في المادة[1]، فان كلاهما في المادة. وليس ههنا اختلاف بالخصوص والعموم، لان أحدهما انما يستفيد الجزئية بسبب المادة الجزئية، واللواحق التي [٢٠٢پ] تلحقها | من جهة المادة التي فيها، وهذا المعنى لا يختص بأحدهما عن الاخر.

ولا يجوز أن يكون لوجود صورة أخرى معقولة، غير صورة آلتها، فان هذا أشد استحالة. لان الصورة المعقولة اذا حلت الجوهر القابل، جعلته عاقلا لما تلك الصورة صورته، أولما تلك الصورة مضافة[2] اليه، فتكون صورة المضاف داخلة في هذه الصورة. وهذه الصورة المعقولة ليست صورة هذه الالة، ولا أيضاً صورة شيء مضاف اليها بالذات. لان ذات هذه الالة جوهر، و نحن انما نأخذ ونعتبر صورة ذاته، والجوهر في ذاته غير مضاف اليه.

فهذا برهان عظيم على انه لا يجوز ان يدرك المدرك آلة[3] هي[4] آلته في الادراك.

ولهذا كان الحس انما يحس شيئا خارجاً، ولا يحس ذاته ولا آلته ولا احساسه.

١- هج: اختلاف اللاتجريد والتجريد عن المادة، ط ب: والتجريد

٢- ط بعضا (روى آن: مضا) فيه

٣- ج: لالة

٤- ط هاب: هو

و كذلك الخيال لايتخيل[١] ذاته ولافعله ولاآلته، بل ان تخيل آلته، تخيلها[٢] لاعلى نحو يخصه بأنه[٣] لامحالة له دون غيره. الاان يكون الحس اورد عليه صورة آلته، لوأمكن، فيكون حينئذ انما يحكى[٤] خيالا مأخوذاً من الحس غير مضاف عنده الى شيء، حتى[٥] لولم يكن هو[٦] آلته، كذلك لم يتخيله[٧]

برهان آخر فى هذاالمبحث[٨]

وأيضاً مما يشهدلنا[٩] بهذا و يقنع فيه ان القوى الدراكة[١٠] بانطباع الصور فى الالات يعرض لهامن ادامة العمل أن تكل، لاجل ان الالات تكلها ادامة الحركة، وتفسد مزاجها الذى هوجوهرها وطبيعتها. والامور القوية الشاقة الادراك توهنها، وربما أفسدتها، و حتى لاتدرك بعدها الاضعف منها لانغماسها فى الانفعال عن الشاق كمافى الحس.

فان المحسوسات الشاقة المتكررة تضعفه، وربما أفسدته، كالضوء للبصر، والرعد الشديد للسمع. وعند ادراك القوى لايقوى على ادراك الضعيف. فان المبصر ضوءاً عظيما، لايبصر معه ولاعقيبه

١- هج جاى «لايتخيل» سفيداست
٢- ط: تخيلت آلته تخيله
٣- د: وانه، هج: فانه
٤- هامش ب: يخيل خيالا
٥- هج: شيء آخر حتى
٦- درهج «هو» نيست
٧- هج: يتخيلها
٨- عنوان درج است
٩- ط: يشاهد، روى آن: يشهد
١٠- هج: الداركة

نوراضعيفا، والسامع صوتاعظيما لايسمع معه ولا[1] عقيبه صوتا ضعيفا، ومن ذاق الحلاوة الشديدة لايحس بعدها[2] بالضعيفة.

والامر في القوة العقلية بالعكس، فان ادامتها للتعقل[3] و تصورها للامر[4] الاقوى، يكسبها قوة وسهولة قبول لما بعدها مما هو أضعف منها.

[٢٠٣ ر] فان عرض لها في بعض الاوقات ملال و كلال، فذلك لاستعانة العقل بالخيال المستعمل للالة التي تكل هي[5]، فلاتخدم العقل. ولو كان لغير هذا، لكان يقع دائما، وفي أكثر الاحوال الامر بالضد.

برهان ثالث[6]

وأيضا فان البدن تأخذ أجزاؤه كلها تضعف قواها، بعد منتهى النشؤ والوقوف، وذلك دون الاربعين أو عند الاربعين. وهذه القوة انما تقوى بعد ذلك في أكثر الامر. ولو كانت من القوى البدنية، لكان يجب دائما في كل حال أن تضعف حينئذ. لكن ليس يجب ذلك الا في أحوال وموافاة عوائق، دون جميع الاحوال، فليست اذا من القوى البدنية.

سؤال و شرح شاف للاجابة عنه[7]

و أما الذي[8] يتوهم من ان النفس تنسى معقولا تها،

١- درط هج «لا» نيست
٢- ط: معها
٣- هاب: للفعل
٤- د: الامر، ج: للامور
٥- طها: هو
٦- عنوان ازچ است
٧- عنوان درچ است
٨- د: التي

ولاتعقل[١] فعلها، مع مرض البدن عند[٢] الشيخوخة، و[٣]ان ذلك لها بسبب ان فعلها لايتم الا بالبدن؛ فظن غير ضرورى، ولاحق. وذلك انه بعد ماصح لنا ان النفس تعقل بذاتها، يجب ان نطلب العلة فى هذا العارض المشكك[٤]. فان كان يمكن ان يجتمع أن للنفس فعلا بذاتها، وانها أيضا تترك فعلها مع أمر البدن، ولاتفعل من غير تناقض؛ فليس لهذا الاعتراض اعتبار.

فنقول: ان النفس لها[٥] فعل[٦] بالقياس الى البدن وهو السياسة، وفعل بالقياس الى ذاتها والى مبادئها[٧] و هو التعقل. وهما متعاندان مانعان. فانها اذا اشتغلت باحدهما؛ انصرفت[٨] عن الاخر، ويصعب عليها[٩] الجمع بين الامرين. وشواغلها[١٠] من جهة البدن، الاحساس والتخييل[١١] والشهوة و الغضب والخوف والغم والوجع.

وانت تعلم هذا بانك اذا أخذت تفكر[١٢] فى المعقول، تعطل

١- د ط ها: تفعل
٢- ط: وعند
٣- درج «و» نيست
٤- «العارض المشكك» تنها درج هج است
٥- ها ط: له
٦- ط ها هج: فعلان
٧- ط: ذاته ومباديه، ها: ذاته والى مباديه
٨- ب هج: انصرف، روى آن درب «فت»
٩- ب هج ها ط: عليه، روى آن درب «عليها»
١٠- ط ب هج ها: شواغله
١١- ط هج ها: التخيل
١٢- ها: تتفكر

عليك كل شيء من هذه، الا ان تغلب و تفسر النفس بالرجوع الى جهتها. وانت تعلم ان الحس يمنع النفس عن التعقل. فان النفس اذا أكبت[1] على المحسوس؛ شغلت عن المعقول، من غير ان يكون أصاب آلة العقل أو ذاتها آفة بوجه. وتعلم ان السبب في ذلك، هو اشتغال النفس بفعل دون فعل. فلهذا السبب، ما يتعطل[2] أفعال العقل عند المرض.

ولو كانت الصورة[3] المعقولة[4] قد بطلت وفسدت لاجل الالة، لكان رجوع الالة الى حالها يحوج الى اكتساب من الرأس. [٢٠٣پ] وليس الامر كذلك، فانه قد[5] تعود النفس عاقلة لجميع[6] ما عقلته بحاله[7]. فقد كان[8] اذا[9] ما كسبته موجودا معها بنوع ما، الا انها كانت مشغولة[10] عنه.

وليس اختلاف جهتي فعل النفس فقط يوجب في أفعالها[11] التمانع، بل تكثر أفعال جهة واحدة، فقد[12] يوجب[13] هذا بعينه.

١- ب: اكب
٢- ط يتعطل، روى آن: يبطل
٣- ب: الصور
٤- هج: المعقول
٥- درهج «قد» نيست
٦- ط هج: بجميع
٧- هاب ط: بحالها
٨- هاط: كانت
٩- ب ها: اذن
١٠- ب د: كانت اذن كلها معها الا انها كانت مشغولة
١١- ط ها: فعال، هج: افعال، ها: افعاله
١٢- ب ها هج: قد
١٣- ط: يوجد، ب: يصد، روى آن «يصرف»

فان الخوف يشغل عن الجوع[١]، والشهوة تصد عن الغضب، والغضب يصرف عن الخوف. والسبب فى جميع ذلك واحد، وهو انصراف النفس بالكلية الى أمر واحد.

فاذا[٢] ليس يجب، اذا لم يفعل شيء فعله عند اشتغاله بشيء[٣]، أن لا يكون فاعلا فعله، الا عند وجود ذلك الشيء.

ولنا أن نتوسع[٤] فى بيان هذا الباب، الا ان بلوغ الكفاية ينسب الازدياد[٥] الى تكلف ما لا يحتاج اليه.

فقد ظهر من أصولنا التى قررنا: ان النفس ليست منطبعة فى البدن، ولا قائمة به[٦]. فيجب أن يكون سبيل اختصاصها به، سبيل مقتضى هيئة فيها جزئية[٧] جاذبة الى الاشتغال بسياسة هذا البدن الجزئى، على سبيل عناية ذاتية مختصة به،

فصل فى اعانة القوى الحيوانية للنفس الناطقة[٨]

ثم نقول ان القوى الحيوانية، تعين النفس الناطقة فى أشياء:

منها ان الحس يورد عليها الجزئيات[٩]، فيحدث لها[١٠] من الجزئيات أمور أربعة:

١- ب هاد: الوجع
٢- هج ب : اذن
٣- ب: بحاله شى
٤- ط: نتوقع، روى آن: تتوسع
٥- ج: يسبب الانسياق
٦- ها ط: بها
٧- هاب: جزية
٨- ها: فى ان النفس قد يحتاج الى البدن وقد لا يحتاج اليه ، در ب د ط هج عنوانى نيست
٩- هاط هج: يورد عليه (هج: عليها) الحس الجزئيات،
١٠- ها: له

أحدها انتزاع النفس الكليات المفردة عن الجزئيات، على سبيل تجريد لمعانيها عن المادة وعن علائق المادة ولواحقها[١]، ومراعاة المشترك فيه والمتباين به، والذاتي وجوده والعرضي وجوده، فيحدث للنفس من ذلك مبادي التصور، وذلك بمعاونة استعمالها للخيال[٢] والوهم.

والثاني ايقاع[٣] النفس مناسبات بين هذه الكايات المفردة على مثل سلب وايجاب. فما كان التأليف فيها بسلب أو[٤] ايجاب بينا بنفسه[٥]، أخذته؛ وما كان ليس كذلك، تركته[٦] الى مصادفة الواسطة.

والثالث تحصيل[٧] المقدمات التجريبية. وهو ان يوجد[٨] بالحس محمولا لازم الحكم، لموضوع لازم الايجاب أو[٩] السلب، أو[١٠] تاليا موجب الاتصال أو مسلوبه، أو موجب العناد أو مسلوبه غير مناف له[١١]. وليس ذلك في بعض الاحايين دون بعض، ولا على

١ - ب ط: لواحقه
٢- ب: التصور عن استعماله للخيال، ط ها هج: استعماله، هج: الخيال
٣- هج ها ط ب: بايقاع
٤- هج ب ط: و
٥- ط ها: ذاتيا بينا
٦- ط ب ها: اخذه... تركه
٧- ب: ان يحصل
٨- د هج: يجد
٩- هج ط ب ها: و
١٠- د: و
١١- در هاب ط« اوتاليا.. غير مناف له» نيست

المساواة[١]، بل دائماحتى تسكن النفس الى أن يتبين ان من[٢] من طبيعة هذاالمحمول ان تكون فيه هذه النسبة الى هذاالموضوع. والتالى[٣] يلزم هذاالمقدم، أوينافيه لذاته، لابالاتفاق، فيكون ذلك اعتقاداً حاصلا من حس وقياس.

اماالحس، فلاجل مشاهدة ذلك. واماالقياس، فلانه لو كان اتفاقياً؛ لما وجددائما، أوفى أكثر[٤] الامر. وهذا | كالحكم [٢٠٤ر] منا ان السقمونيا مسهل[٥] للصفراء بطبعه[٦]، لاحساسنا ذلك كثيراً، او[٧] بقياسنا انه لو كان لا عن الطبع بل عن الاتفاق، لوجدفى بعض الاحايين.

والرابع الاخبار التى يقع التصديق بها لشدة التواتر.

فالنفس الانسانية تستعين بالبدن، لتحصيل هذه المبادىء للتصورو التصديق[٨]. ثم اذاحصلتها، رجعت الى ذاتها[٩]. فان يعرض[١٠] لهاشىء من القوى التى دونها، بان تشتغل به؛ شغلتها[١١] عن فعلها، و أضرت بفعلها. و اذا لم تشغلها؛ فلاتحتاج اليها

١- ط ها هج: سبيل المساواة
٢- ج: ان يتبين ان من، هج: يبين من
٣- ها: والثانى
٤- د: الاكثر
٥- ط: يسهل
٦- ج: بطبيعته
٧- هج هاج: و، ب ط د: او
٨- ب: للتصديق
٩- ها ب ط: حصلت... ذاته
١٠- ج: عرض
١١- د: شغلها بهاشغلها، ها: يشغلها، ب يشغله به شغله عن فعله

بعدذلك فى خاص فعلها[١]، الافى أمور تحتاج النفس فيها خاصة، الى أن تعاود القوى الخيالية مرة أخرى، لاقتناص مبدأ غير الذى حصل أو معاونة[٢] باحضار خيال.

و هذا يقع فى الابتداء كثيراً، ولا يقع بعده الاقليلا. وأما[٣] اذا استكملت النفس، وقويت؛ فانها تنفرد بأفاعيلها على الاطلاق، وتكون القوى الحسية والخيالية وسائر القوى البدنية صارفة لها عن فعلها.

ومثال هذا ان الانسان قد يحتاج الى دابة[٤] وآلات يتوصل بها الى مقصد ما. فاذا وصل اليه، ثم عرض[٥] من الاسباب ما يحوله[٦] على مفارقتها؛ صار السبب للوصل بعينه عائقا.

ثم ان البراهين التى أقمناها على ان محل المعقولات، أعنى النفس الناطقة، ليست[٧] بجسم ولا هى قوة فى جسم، فقد[٨] كفتنا[٩] مؤونة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها مستغنية عن البدن، الا انا نستشهد[١٠] لذلك أيضاً من فعلها.

١- د ر ب ها « واذا... فعلها» نيست
٢- د: معان
٣- ها: فاما، هج: واذا
٤- د: دابة، ديگر نسخه ها: ذاته
٥- ها: له عرض
٦- ج: يحمله
٧- ج: ليس
٨- هج: قد
٩- د: كفينا، هج قد كفتنا
١٠- ب ستستشهد

فصل فى اثبات حدوث النفس[١]

ونقول : ان الانفس الانسانية، متفقة فى النوع والمعنى. فان وجدت قبل البدن؛ فاما أن تكون متكثرة الذوات، أو تكون ذاتاً واحدة. ومحال ان تكون ذوات[٢] متكثرة، وان تكون ذاتاً[٣] واحدة على ما يتبين[٤]. فمحال[٥] ان تكون قد وجدت قبل البدن[٦].

فنبدأ ببيان استحالة تكثرها بالعدد، فنقول : ان مغايرة الانفس قبل الابدان بعضها لبعض، أما أن يكون من جهة الماهية والصورة، وأما أن يكون من جهة النسبة الى العنصر والمادة متكثرة بالامكنة، التى تشتمل كل مادة على جهة منها[٧]، والازمنة التى تختص كل نفس بواحد منها[٨] فى حدوثها فى مادتها[٩]، والعلل القاسمة لمادتها[١٠]

وليست متغايرة بالماهية والصورة، لان صورتها واحدة. فاذاً[١١] انما تتغاير من جهة قابل الماهية، أو[١٢] المنسوب اليه الماهية بالاختصاص، وهذا هو البدن.

١- عنوان از ج است، درهامش ها آمده است: فى حدوثها مع حدوث البدن
٢- د: ذاتا
٣- هاهج ط پ: متكثرة الذوات ومحال ان يكون ذاتا
٤- ب دهج: يبين
٥- ب : ومحال
٦- ب: الابدان
٧- دردها هج «منها» نيست
٨- ط ها: لكل واحد منها، ب: كل واحد منها
٩- د هج ب: حدوثه فى مادته
١٠- ب ط هج ها: لمادته
١١- د: فاذن
١٢- ها: و

وأماقبل البدن، فالنفس مجردماهية فقط، فليس يمكن أن
[٢٠٤پ] تغاير نفس نفساً | بالعدد والماهية، لا[١] تقبل اختلافاً ذاتياً.
وهذامطلق فى كل شىء. فان[٢] الاشياء التى ذواتهامعان فقط[٣] فتكثر
نوعياتها، انماهوبالحوامل والقوابل والمنفعلات عنها، أوبنسبة
٥ ماإليها والى أزمنتها فقط[٣]. واذا كانت مجردة أصلا، لم تفترق
بماقلنا[٤]. فمحال أن يكون بينها مغايرة وتكاثر. فقدبطل أن تكون
الانفس قبل دخولها الابدان، متكثرة الذات بالعدد.

فأقول[٥]: ولايجوز أن تكون واحدة الذات بالعدد، لانه اذا
حصل بدنان، حصلت[٦] فى البدنين نفسان. فاما أن يكونا قسمى تلك
١٠ النفس الواحدة، فيكون الشىء الواحدالذى ليس له عظم و
حجم منقسما بالقوة. وهذاظاهر البطلان بالاصول المتقررة فى
الطبيعيات.

واماان تكون النفس الواحدة[٧] فى بدنين، وهذا لايحتاج
أيضا الى كثير تكلف فى أبطاله .

١٥ فقدصح اذا ان النفس تحدث كلما يحدث البدن الصالح
لاستعمالها[٨] اياه، ويكون البدن الحادث مملكتها وآلتها[٩]. ويكون

١- ها: واماماهيته فلا
٢- هج ها: لان، ب الان
٣- درب « او... فقط» نيست.
٢٠ ٤- درب « لم تفترق بماقلنا» نيست، ها هج ط: لم يتفرق
٥- ب هج: واقول
٦- ج: حصل
٧- ها هج: واحدة
٨- ب ط ها: لاستعماله
٢٥ ٩- ط ب: مملكته وآلته

فى هيئة[١] جوهرالنفس الحادثةمع بدن ما،ذلك[٢] البدن الذى استحق حدوثها من المبادى الاولية، نزاع طبيعى[٣] الى الاشتغال به،واستعماله[٤]، والاهتمام بأحواله، والانجذاب اليه، يخصهابه، ويصرفها عن كل الاجسام غيره بالطبع، الابوساطته[٥].

فلابدانها اذاوجدت متشخصة، فان مبدأتشخصها[٦] يلحق بهامن الهيئات ماتتعين بهشخصا. وتلك[٧] الهيئات تكون مقتضية لاختصاصها بذلك البدن، ومناسبة لصلوح أحدهما للاخر، وان خفى علينا تلك الحال وتلك المناسبة[٨]، وتكون مبادى الاستكمال[٩] متوقعة[١٠] لهابوساطته[١١]، وتزيد به بالطبع لابوساطته[١٢].

واما بعدمفارقة البدن؛ فان الانفس قدوجد[١٣] كل واحد منهاذاتا منفردة، باختلاف موادها التى كانت، وباختلاف

١- دردهج ب «هيئة» نيست
٢- هامش ط: بالطبع الابوساطة البدن
٣- د: استحقة هيئة نزاع طبيعى(؟)، ها ط: ان استحقه نزاع طبيعى
٤- درهج «استعماله» نيست
٥- در هج «الابوساطته» نيست
٦- د: تشخيصها
٧- ها هج ط: وهذه
٨- «وان خفى... المناسبة» در ط نيست ودر هج هست
٩- ط: الاستعمال
١٠- ط هاهج: متوقعا
١١- «فلابدانها... بوساطته» هامش د وتازه‌تر
١٢- ط: بوساطته وهويدنيه بالطبع الابوساطته» در هاهج« وتزيد... بوساطته» نيست
١٣- د: ووجدت

أزمنة حدوثها، واختلاف هيئاتها التي بحسب أبدانها المختلفة لامحالة باحوالها.

فصل في ان النفس لاتموت بموت البدن[1]

ونقول: انها[2] لاتموت بموت البدن، ولاتقبل الفساد أصلا. أما انها لاتموت بموت البدن[3]، فلان كل شيء يفسد بفساد شيء آخر، فهو متعلق به نوعا من التعلق. وكل متعلق بشيء نوعا من التعلق، فاما ان يكون تعلقه به تعلق المكافيء[4] في الوجود، واما ان يكون تعلقه به تعلق المتأخر عنه في الوجود، واما ان يكون تعلقه به، تعلق المتقدم عليه[5] في الوجود الذي هو قبله بالذات[6]، لابالزمان[7].

فان كان تعلق النفس بالبدن، تعلق المكافيء في الوجود، وذلك أمر ذاتي له[8] لاعارض؛ فكل واحد منهما مضاف الذات الى صاحبه. فليس لاالنفس ولاالبدن بجوهر، لكنهما جوهران. وان كان ذلك أمرا عرضيا لاذاتيا، فاذا[9] فسد أحدهما؛ بطل العارض الاخر من الاضافة، ولم تفسد الذات بفساده.

١- عنوان از ج است، در هامش ها: في بقاء النفس
٢- ها: انه
٣- در ط ب ها هج «ولاتقبل... البدن» نيست
٤- ها: المكافي الذات
٥- هج ها: له
٦- هج هاب ط: في الذات
٧- ها هج: في الزمان
٨- در ها هج «له» نيست
٩- هج: واذا، هاب د ط: فان، ج: فاذا

وان كان تعلقه به تعلق المتأخر عنه في الوجود، فالبدن علة للنفس في الوجود حينئذ[١].

والعلل أربع: فاما أن يكون البدن | علة فاعلية للنفس [٢٠٥ ر] معطية لها الوجود. واما ان يكون علة قابلية لها بسبيل التركيب، كالعناصر للابدان، أو بسبيل البساطة كالنحاس للصنم. واما أن تكون علة صورية، واما ان تكون علة كمالية.

ومحال ان تكون علة فاعلية، فان الجسم بما هو جسم لا يفعل شيأ، وانما يفعل بقواه. ولو كان يفعل بذاته لا بقواه، لكان كل جسم يفعل[٢] ذلك الفعل.

ثم القوى الجسمانية كلها اما اعراض، واما صور مادية. ومحال ان تفيد الاعراض، أو الصور القائمة بالمواد، وجود ذات قائمة بنفسها، لا في مادة[٣]، ووجود جوهر مطلق.

ومحال ايضا ان تكون علة قابلية، فقد[٤] بينا[٥] وبرهنا: ان النفس ليست منطبعة في البدن بوجه من الوجوه، فلا يكون اذا[٦] البدن متصورا بصورة النفس، لا بحسب البساطة ولا على سبيل[٧] التركيب، بان يكون جزا[٨] من اجزاء البدن تتركب وتمتزج

١- درب هج ها ط «حينئذ» ليست.
٢- ط: تفعل
٣- د: الا في مادة، ها: بالمادة
٤- ط: وقد
٥- هامش ها: بينا استحاله هذا
٦- ب: اذن
٧- درها ط ب «سبيل» ليست
٨- هج ج: اجزاء

تركيباما ومزاجا ما، فتنطبع[١] فيها النفس.

ومحال[٢] ان تكون علة صورية للنفس، أو كمالية، فان الاولى ان يكون الامر بالعكس.

فاذاً ليس تعلق النفس بالبدن، تعلق معلول بعلة ذاتية.

نعم البدن والمزاج علة بالعرض للنفس.

فانه اذا احدث مادة[٣] بدن، يصلح ان يكون آلة النفس ومملكة لها؛ احدث العلل المفارقة النفس الجزئية، او[٤] حدثت عنها ذلك.

فان[٥] احداثها بلاسبب مخصص[٦] احداث واحد دون واحد محال.

ومع ذلك يمنع عن[٧] وقوع الكثرة فيها بالعدد لماقد بيناه.

ولانه لابد لكل كائن بعد مالم يكن من ان تتقدمه مادة يكون فيها تهيؤ قبوله، أو[٨] تهيؤ نسبة[٩] اليه، كما تبين[١٠] في العلوم الاخرى.

ولانه لو كان يجوز ايضاً[١١] ان تكون النفس الجزئية تحدث، و[١٢] لم يحدث لها آلة بها تستكمل و تفعل؛ لكانت

١- هامش د: ويمتزج ج... امتزاجا فينطبع

٢- ب: جزء من اجزاء النفس بتركيب فيحدث النفس ومحال

٣- در ب د «مادة» نيست

٤- ج: و

٥- ج: لان

٦- د ط: يخصص

٧- هج ط دها: وواحد دون واحد يمنع عن وقوع، ب: من، ج: واحدة دون محال ومع ذلك يمنع

٨- د: و

٩- ج : لنسبة

١٠- هج بين

١١- هج: لوجاز ايضا

١٢- هج: او

معطلة[١] الوجود، ولاشيء معطل في الطبيعة. ولكن اذا حدث التهيؤ للنسبة[٢] و الاستعداد للالة، يلزم حينئذ ان يحدث من العلل المفارقة شيء هو النفس.

وليس اذا وجب حدوث شيء مع حدوث شيء، يجب[٣] ان يبطل مع بطلانه. انما يكون ذلك، اذا كانت ذات الشيء قائمة بذلك الشيء وفيه. وقد تحدث أمور عن أمور، وتبطل تلك[٤] [٢٠٥ پ] الامور، وتبقى تلك الامور؛ اذا كانت ذواتها[٥] غير قائمة فيها، وخصوصا اذا كان[٦] مفيد الوجود لها شيء[٧] آخر، غير الذى انما تهيأ افادة وجوده[٨] مع وجوده. ومفيد وجود النفس شيء غير جسم كما بينا، ولا قوة في جسم، بل هو لامحالة جوهر آخر[٩] غير جسم.

فاذا كان وجوده من ذلك الشيء ومن البدن يحصل وقت استحقاقه للوجود فقط، فليس له تعلق في نفس الوجود بالبدن، ولا البدن علة له الا بالعرض؛ فلا يجوز اذا ان يقال: ان التعلق بينهما على نحو يوجب ان يكون الجسم متقدما تقدم العلية بالذات على النفس[١٠].

١- ها: تعطل
٢- ط: النسبة
٣- ها: وجب، در ط نيست
٤- ج: هذه
٥- ب ها: ذاتها
٦- ها هج: كانت
٧- هج: اشياء
٨- ج: وجوده، ب: وجود
٩- د: ايضا
١٠- ب: الجسمية متقدمة بالذات على النفس

وأما القسم الثالث مما كنا ذكرنا في الابتداء، وهو ان يكون تعلق النفس بالجسم تعلق المتقدم في الوجود؛ فاما ان يكون التقدم[١] مع ذلك زمانيا، فيستحيل ان يتعلق وجوده[٢] به، وقد تقدمه[٣] في الزمان؛ واما ان يكون التقدم في الذات لا في الزمان، لانه في الزمان لا يفارقه. وهذا النحو من التقدم، هو ان تكون الذات المتقدمة[٤] كما توجد يلزم ان يستفاد عنها ذات المتأخر في الوجود. وحينئذ لا يوجد[٥] هذا المتقدم في الوجود، اذا فرض المتأخر قد عدم[٦]. لأن[٧] فرض عدم المتأخر، أوجب عدم المتقدم؛ ولكن لان المتأخر لا يجوز ان يكون عدم، الا وقد عرض أولا بالطبع للمتقدم ما أعدمه، فحينئذ عدم المتأخر. فليس فرض عدم المتأخر يوجب عدم المتقدم، ولكن فرض عدم المتقدم بنفسه[٨]، لانه انما افترض المتأخر معدوماً بعد ان عرض للمتقدم ان عدم في نفسه.

واذا كان كذلك؛ فيجب ان يكون السبب المعدم[٩] يعرض في جوهر النفس، فيفسد معه البدن، وان لا يكون البدن البتة[١٠]

١- ها: المتقدم
٢- ها: وجودها
٣- هج: وقد تقدم
٤- ها: المتقدم كما، ج: كلما
٥- ها: يوجد ايضا
٦- ب: تقدم
٧- هج: لان
٨- ها هج ط ج: نفسه
٩- ب: المعدوم
١٠- ج ط: البتة البدن

يفسد بسبب يخصه. لكن فساد البدن يكون بسبب[١] يخصه من تغير المزاج أو التركيب، فباطل أن تكون النفس تتعلق بالبدن تعلق المتقدم بالذات، ثم[٢] يفسد البدن البتة فى نفسه بسبب[٣]، فليس اذا بينهما هذا التعلق.

واذا كان الامر على هذا؛ فقد بطل انحاء التعلق كلها، وبقى ان لا تعلق للنفس فى الوجود بالبدن، بل تعلقه فى الوجود بالمبادى الاخر التى لا تستحيل ولا تبطل.

واما انها لا تقبل الفساد أصلا، فأقول[٤]: أن سبباً آخر لا يعدم النفس[٥] البتة. وذلك أن كل شىء من شأنه ان يفسد بسبب ما، ففيه قوة أن يفسد، و قبل الفساد فيه فعل أن يبقى.

ومحال أن يكون من جهة واحدة فى شىء واحد | قوة، [٢٠٦ر] أن يفسد وفعل أن يبقى، بل تهيؤه للفساد ليس كفعله أن يبقى[٦]. فان معنى القوة مغاير لمعنى الفعل، وأضافة هذه القوة مغايرة لاضافة هذا الفعل. لان اضافة ذلك الى الفساد، واضافة هذا الى البقاء. فاذاً[٧] الامرين مختلفين[٨] فى الشىء يوجد هذان المعنيان.

فنقول: ان الاشياء المركبة والاشياء البسيطة التى هى

١- ب: سبب

٢- ب: ثم لم

٣- هج ط: لسبب، درب «سبب فى نفسه» نيست

٤- ها هج ط ب: يبطل فاقول ايضا

٥- درب «النفس» نيست

٦- ط ب: كفعله ان يبقا، ها: لفعله، هج لفعل . ج: لعلة ان يبقى

٧- ب: فاذن

٨- درب «مختلفين» نيست

قائمة في المركبة، يجوز أن يجتمع فيها فعل أن يبقى وقوة أن يفسد. واما في الاشياء البسيطة المفارقة الذات، فلا[١] يجوز أن يجتمع هذان الامران.

وأقول[٢] بوجه مطلق[٣]: انه لا يجوز أن يجتمع في شيء أحدى[٤] الذات، هذان المعنيان. وذلك لان كل شيء يبقى وله[٥] قوة ان يفسد، فله قوة[٦] أيضا أن يبقى، لان بقاءه ليس بواجب ضروري. واذا لم يكن واجباً، كان ممكناً. والامكان[٧] هو طبيعة القوة. فاذاً يكون له[٨] في جوهره قوة أن يبقى، و فعل أن يبقى منه[٩]، لامحالة ليس هو قوة أن يبقى منه. وهذا بين. فيكون اذاً[١٠] فعل أن يبقى منه، لامر يعرض للشيء الذي له قوة أن يبقى منه. فتلك القوة لا تكون لذات ما بالفعل، بل للشيء الذي يعرض له أن يبقى بالفعل، لا بوجود ذاته[١١]. فيلزم من هذا أن تكون ذاته مركبة من شيء، اذا كان، كان به[١٢] ذاته موجودا

١- ط ب ها هج: لا، در ط نيست
٢- ها: فاقول
٣- ج: آخر مطلق
٤- ها: واحد احدى الذات
٥- ب: يبقى (روى آن: يتغير) فله
٦- هاب: وله ايضا قوة
٧- هامش د: الذي يتناول الطرفين
٨- هامش د: وقد بان ان فعله ان يبقى
٩- ج «منه» ندارد، ها: فيه
١٠- د: اذن، ط: اذن، روى آن: حنيئذ
١١- ج: يعرض لذاته ان يبقى بالفعل لا انه حقيقة ذاته، در روى «لا انه حقيقه ذاته» خط كشيده شده
١٢- ج: اذا وجد له كان به، ها: اذا كان به

بالفعل، وهوالصورة فى كل شىء، وعن شىء حصل له هذا الفعل، وفى طباعه قوته، وهومادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلنترك المركب [1]، ولننظر فى الجوهر الذى هومادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائما، ويبثت الكلام دائما، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشىء الذى هوالجوهر والسنخ، وكلا منافى هذا الشىء الذى هوالسنخ والاصل، لافى شىء مجتمع منه ومن شىء آخر.

فبين ان كل شىء هوبسيط غير مركب، أو [2] هوأصل مركب وسنخه، فهوغير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم ،فمحال أن يكون فيه فعل [3] أن يبقى [4]. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. |فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد. [٢٠٦پ]

وأما الكائنات التى تفسد، فان الفاسد منها هوالمركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس فى المعنى الذى به المركب واحد، بل، فى المادة التى هى بالقوة قابلة كلا [5] الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب

٢- ب: و

٣- درب «فعل» نيست

٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم

٥- ب ها: كلى

اذا فى الفاسد المركب لاقوة ان يبقى ولاقوة ان يفسد، فلم يجتمع فيه.

واما[1] المادة؛ فاما ان تكون باقية لا بقوة تستعد بها للبقاء[2]، كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية بقوة بها[3] تبقى، وليس لها قوة ان تفسد، بل قوة ان تفسد شىء آخر فيها يحدث. والبسائط التى فى المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لا فى جوهرها. والبرهان الذى يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهى قوتى البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون فى المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسد هى فيه[4] معا. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.

والى هذا سقنا كلامنا.

فصل فى بطلان القول بالتناسخ[5]

وقد[6] أوضحنا ان الانفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان، على ان تهيؤ الابدان يوجب[7] أن يفيض[8] وجود النفس لها من العلل المفارقة لها[9]. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما
٢- ها: البقاء
٣- ب: فيها، روى آن: بها
٤- ها ب: منه
٥- ج: فصل فى بطلان القول بالتناسخ، ها: فى ابطال التناسخ، در ديگر نسخه ها عنوانى نيست
٦- ط د ها: فقد
٧- ط هج: موجب
٨- د هج ها: يفيض، ج ط ب يقتضى
٩- هج هاب ط: لها

هذاالمزاج نفسامدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجدمعه[١] بدن. فحينئذلا يكون للتكثرعلة ذاتية، بل عرضية[٢]. وقدعرفنا ان العلل الذاتية هى أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لا يستحقه، اذ أشخاص الانواع لا تختلف فى الامورالتى بها تتقوم. فاذافرضنا نفسا تناسختها أبدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هى[٣] على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعرالنفس بذلك البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعرنفسه نفسا واحدة، هى المصرفة[٤] والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لا يشعرالحيوان بها، ولا هى بنفسها[٥]، | ولا تشتغل [٢٠٧ر] بالبدن؛ فليس لها[٦]، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلا يكون تناسخ بوجه من الوجوه.

وبهذا المقدارلمن أرادالاختصار كفاية، بعدان فيه كلاما طويلا.

١- ب: معها، روى آن: معه

٢- هامش د: بل عسى ان يكون عرضية

٣- ج هج: هى، ب د ط: هو، هاندارد

٤- ب: المتصرفة

٥- هج هاب د: ولا هوبنفسه

٦- ها هج ب: له

فصل فى وحدة النفس[١]

ونقول: ان النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لاتجتمع عندذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان[٢] الحس اذا ورد عليه شيء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو[٣] الشهوة، فتكون القوة التى بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أو يكون[٤] قد اجتمع الاحساس والغضب فى قوة واحدة، فلا يكون اذا قد تفرقا فى قوتين، لامجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل[٥] بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أو يكون شيء واحد هو مجمع[٦] هذه القوى، وكلها تؤدى[٧] اليه[٨]، فتقبل عن كلها ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها[٩] خاص بالشيء الذى قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

١- ج: فصل فى وحدة النفس، ها: فى ان جميع قواها النفس واحدة، در ديگر نسخه عنوانى نيست

٢- ج. لكن

٣- هج: و

٤- هج: يكون، هامش: كان

٥- ب تسعد

٦- ج: يجمع

٧- ب: يوتى

٨- در ها ط ب «اليه» نيست

٩- د هج: ففعلها

بماهى قوة الغضب لاتحس، وقوة الحس بماهى قوة الحس لاتغضب.

فبقى القسم الثانى، وهوانها كلها تؤدى الى مبداء واحد.

فان[١] قال قائل: ان قوة الغضب ليس تنفعل عن الصورة المحسوسة[٢]، لكن الحس اذا أحس بالمحسوس، لزمه انفعال قوة الغضب بالغضب، وان لم يكن ينفعل بصورة المحسوس[٣].

فالجواب عن هذا ان ذا محال. وذلك لان[٤] قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ينفعل عنه لان تأثيرا و صل اليه منه. وذلك التأثير هو تأثير ذلك المحسوس، فيكون انفعل[٥] عن ذلك المحسوس. وكلما انفعل عن المحسوس بماهو محسوس، فهو حاس. وأما أن يكون ينفعل عنه لا من جهة ذلك المحسوس، فلا يكون الغضب من ذلك[٦] المحسوس، وقد فرض من[٧] ذلك المحسوس، هذا خلف.

وأيضا فانا نقول: | أنا لما أحسسنا بكذا غضبنا، ويكون هذا [٢٠٧ پ] كلاما حقا، فيكون شيء واحد هو الذى أحس فغضب. وهذا الشيء الواحد أما ان يكون جسم الانسان أو نفسه. فان كان جسم

١- ط: وبعد فان

٢- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، ج ها هج: الصورة المحسوسة

٣- ب: عن صورة المحسوس

٤- ج: ذاك ان، هج: ذلك ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلك، ب: الغضب ذلك

٧- در ط هج هاب «من» ليست

الانسان، فأما ان يكون جملة أعضائه واما أن يكون بعض [١] أعضائه. ولايصح [٢] أن يكون جملة أعضائه، فانه لامدخل فى هذه لليد [٣] والرجل. ولايجوز أيضا ان يكون عددان [٤] من اعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لايكون حينئذ شىء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرين [٥] جميعا، فعسى ان الحق هو ان قولنا: اننا أحسسنا فغضبنا، ان شيئا منا أحس وشيأ منا غضب.

لكن مراد القائل انا أحسسنا فغضبنا، ليس ان هذا منافى شيئين، بل أن الشىء الذى أدى اليه الحس هذا المعنى عرض له ان غضب. واما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، واما أن يكون الحق هو ان الحاس والذى يغضب شىء واحد. لكن هذا القول بين الصدق [٦].

فاذا [٧] الذى يؤدى اليه الحس محسوسة، هو الذى يغضب. وكونه بهذه المنزلة وان كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو اذا آله بما هو ذو قوة بها يصلح لاجتماع [٨] هذين الامرين فيه. و هذه القوة ليس طبيعية، فهى اذا نفس. فاذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: اوبعض
٢- د: ومحال
٣- ج: يدخل فى هذه اليد
٤- ج: عضوان
٥- د: الامرين
٦- ها: الصدق والكذب
٧- ب: فاذن
٨- ها: اجتماع

هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوان[١] منا، ولا عضوواحد[٢] بما هوطبيعى. فبقى ان يكون المجتمع[٣] نفسابذاتها، أوجسما[٤] من جهة ماهو ذونفس فيكون بالحقيقة المجمع[٥] هوالنفس، ويكون ذلك[٦] النفس هو[٧] المبدأ لهذه القوى كلها.

ويجب ان يكون تعلقه بأول عضويتولدفيه الحياة، فمحال ان يحيا عضو بلاتعلق قوة نفسانية[٨] به، وان يكون أول[٩] مايتعلق بالبدن لاهذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان كذلك، فيجب ان يكون متعلق[١٠] هذاالمبدأ هوالقلب[١١] لامحالة.

وهذاالرأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون.

وفيه موضع شك. وهوانانجد القوى النباتية تكون[١٢] فى النبات، ولانفس حساسة، ولانفس ناطقة، ويكونان[١٣] معافى

١- ج هاهج: عضوين
٢- ج هج: عضو اواحدا
٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع
٤- ج: جسم
٥- ج هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (ج: فالمجتمع)
٦- ب: ذلك، روى آن: تلك
٧- ب: هو، روى آن: هى، ها: هى
٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس
٩- ج: اولى
١٠- ها ب ط: تعلق
١١- هج: بالقلب
١٢- ط: التى تكون
١٣- هج: يكون

[٢٠٨ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة[١] أخرى غير متعلقة بالاخر[٢].

والذى يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما[٣] أمعنت[٤] فى هدم صرفية[٥] التضاد، ورده[٦] الى التوسط الذى لاضده؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قربا من التوسط؛ ازدادت قبولا[٧] للحياة، حتى تبلغ الغاية التى لايمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين[٨] المتضادين، فتقبل[٩] جوهراً مقارب الشبه[١٠] من وجه ما للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا فى الطبيعيات ان تتوهم[١١] مكان الجوهر المفارق

١- هاهج: منها قوى
٢- هاب: الاخرى
٣- د: فكلما
٤- هج: استعت
٥- هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف
٦- ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، ج د: ردته
٧- ج: قبولا
٨- ب: الطرفين
٩- هج: فقبل
١٠- ط: يشبه (؟)
١١- ط ها ب: لتتوهم

نارابل شمسا، ومكان البدن جرمايتاثرعن النار، وليكن كوة[١] ما، وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية انارتهاله، ومكان النفس الانسانية اشتعالها[٢] فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوة، ان كان ليس وضعه من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاءته وانارته، ويشتعل شيء منه عنه، ولكن[٣] وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان[٤] كان وضعه وضعاً[٥] يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أومستشف[٦]، أوعلى نسبة اليه يستنيرعنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و يستضيء معا، فيكون[٧] الضوء الواقع فيه منه هومبدأ أيضامع ذلك المفارق لتسخينه[٨]، فان الشمس تسخن[٩] بالشعاع.

ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك مامن شأنه ان يشتعل عن المؤثر الذى من شأنه أن يحرق بقوته أوشعاعه؛ اشتعل، فحدثت الشعلة جرماشبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [٢٠٨ پ] أيضا تكون مع المفارق علة للتنويروالتسخين معا. ولوبقيت وحدها، لاستمرالتنوير والتسخين[١٠]. ومع هذا فقد كان يمكن

١- ج: كوما... كالكوم
٢- اشعالها
٣- ج: ولكنه
٤- طها: وان
٥- در ط «وضعا» نيست
٦- ط: مستشف اليه
٧- هج ها: ويكون
٨- هج: تسخينه
٩- هج ها: انماتسخن
١٠- «ولوبقيت... التسخين» در هج ج وهامش د است

ان يوجدالتسخين وحده، أوالتسخين[١] والتنويروحد هما، وليس المتأخر[٢] عنهما مبدأ يفيض[٣] عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصيرحينئذ كل مافرض متأخرامبدأ أيضاللمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصورفي القوى النفسانية

وقدوضح[٤] لناان وجودالنفس مع البدن، وليس حدوثهاعن جسم، بل عن جوهر هوصورة غيرجسمية.

فصل في الاستدلال باحوال النفس الناطقة على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما[٥]

فنقول: ان القوة النظرية منه[٦] أيضا تخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهرهذاشأنه عليه. وذلك لان الشيء لايخرج من ذاته[٧] الى الفعل، الا بشيء يفيده الفعل[٨]. وهذا الفعل الذى يفيده، هو صورة معقولاته. فاذاً ههناشيء يفيدالنفس، ويطبع[٩] فيه[١٠] من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشيء لامحالة عنده صور المعقولات.

١- ها: اويوجدالتسخين
٢- ط: للمتاخر
٣- ب ط ها: يقتضى
٤- ها ط: صح
٥- عنوان از ج است ، ها : فى خروج العقل النظرى الى الفعل ، ديگر نسخه ها بى عنوان
٦- ها: منها، ط ج: فيه
٧- ج: من القوة، هج: بذاته من القوة
٨- ج: الفعل لابذاته
٩- ها: ينطبع فيه
١٠- ب: فيه، روى آن: فيها، ج فيها

و هذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غير نهاية[١]. وهذا محال. أووقف عند شيء هو بجوهره عقل، و كان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل فى ان يصير بالفعل عقلا، و كان يكفى وحده سببا لاخراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التى بالقوة، وتخرج منه[٢] الى الفعل عقلا فعالا ، كما يسمى العقل الهيولانى بالقياس اليه عقلا منفعلا[٣]، أو[٤] يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر[٥]، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفاداً.

و نسبة هذا الشيء الى أنفسنا التى هى بالقوة عقل ، والى المعقولات التى هى بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا التى هى بالقوة رائية، والى الالوان التى هى بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فكذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الاشياء المتخيلة التى هى بالقوة معقولة، وتجعلها[٦] معقولة بالفعل، و تجعل العقل بالقوة عقلا بالفعل.

و كما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب[٧] لان تجعل [٢٠٩ر]

١- ب: النهاية، روى آن: نهايه
٢- ب: به، روى آن: منه
٣- ها: عقلا منفعلا بالقياس اليه
٤- ب د: و
٥- ب ها: اخرى
٦- ج: لتجعلها
٧- ب: وسبب ان، ها: وهى سبب

المبصر[1] بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذلك[2] هذا الجوهر هوبذاته معقول، وسبب لان يجعل سائر المعقولات التى هى[3] بالقوة معقولة معقولة[4] بالفعل. لكن الشيء الذى هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشيء الذى هو بذاته معقول هوالصورة المجردة عن المادة، و[5] خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لابغيرها[6]. و هذاالشيء هوالعقل بالفعل أيضاً، فاذا هذاالشيء معقول بذاته[7] أبداً بالفعل وعقل بالفعل[8].

١- هج: المبصرة

٢- هج: كذلك، ط: كذلك هوهذا، ب د ها: كذلك، ج فكذلك هذا

٣- در د «هى» نيست

٤-ب: معقوله معقوله

٥- درب «و» نيست

٦- د: لغيرها

٧- درهج «بذاته» نيست

٨-ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته على من اصطفى.

ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابى على بن سينا. فرغ منها نسخا من اول الكتاب الى آخر هذاالفصل الحسن بن ابى الفضل شاه بن الحسن السامانى الجنزى فى سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامداً لله تعالى و مصليا على نبيه محمد و آله اجمعين.

ها: تمت الطبيعات.

هج: تمت الطبيعيات من النجاة و الحمدلله رب العالمين و صلواته وسلامه على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.

د: تمت الطبيعيات. والحمدلله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.

ج: تم قسم الطبيعيات ويليه قسم الالهيات

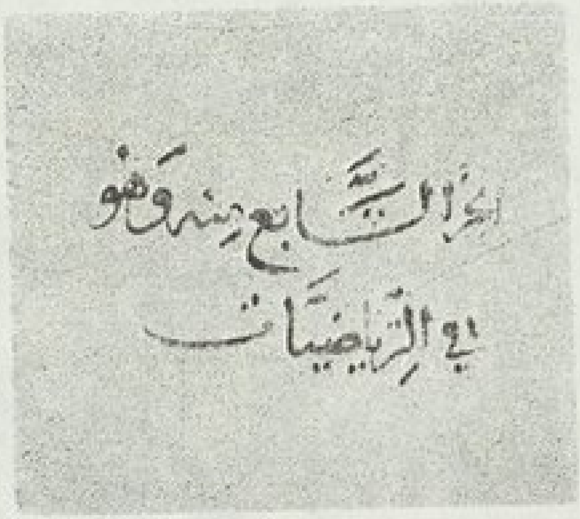

الجزء الرابع منه وهو
في الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على النبي محمد وآله

قال الشيخ الامام ابو عبيد عبد الواحد بن علي بن الحسن

انك حثتني اطال الله بقاءك خدمة الشيخ الرئيس ابي علي

رحمه الله عليه حرصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل

كتبه ورسائله اذ كان من علمك ان مذهبي

ما يستفيده المفيد ولا يدخر منها نسخة لنفسه

وكان من تصانيفه الكبار في الحكمة بعد كتاب

الشفا كتاب النجاة هذا اذا كان اورد فيه من المنطق

والطبيعيات والالهيات ما رأى ان ايراده اسفر

لايراد الرياضيات منه اعوانا عساك في الطلب

مبرا وكان عندي لم اكثر مضيفه في الرياضيات

لا يفيد به منها كتابه في اصول الهندسة مختصرا من

كتاب اقليدس واذكر فيه من الهندسة على ذلك

القدر الذي من عرفه وتحققه وجد السبيل الى

معرفة كتاب المجسطي ومعاناته والاتصال الكلية

ومعرفة تركيب الافلاك المحصور من كتاب المجسطي

ومعاناته المختص بعلم الموسيقى فليت ان

اضيف هذه الرسائل الى هذا الكتاب لتنزل منها

كل ما اشار اليه في صدر ذلك الكتاب من

شيء شبيه بهذه الرسائل رأيت ان اختصر من كتاب

اقليدس ما يطيق رسالة واودعها ما يرشد الى مورد

علم الموسيقى والسبب المستعان به واليه نهجها

ذكر اصول هندسية

حسن ان نعلم ان الخطوط المستقيمة بعضها

اذا اقام خط مستقيم على خط مستقيم اما ان

يميل او لا يميل فان الخطين متساويان

على خط آب على نقطة ج وكون الزاويتين

اللتين تحدثان عن ذلك متساويتين مثل زاويتي

د ج آ و زاويتي د ج ب وتسمى الخط ج د عمودا

والزاويتين القائمتين واما ان يقوم وله ميل الى

جانب مثل خط ه ج على

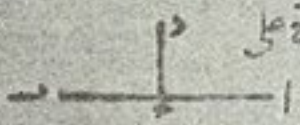

خط آ ب هو مائل الى آ وزاويتا ط ج ه احدى

من زاويتي ه ج آ الحادة وزاوية ز ج ط الوسيطة من

الزاويتين القائمتين ه ج ب وتسمى ز ج ط زاوية

احدى من الزاويتين القائمتين وزاوية ه ج آ الاخرى

هما تاز الزاويتان متساويتان لهما متساويتين وان

صعب علينا ان الزاويتان اللتان ليستا قائمتين

الزاويتان

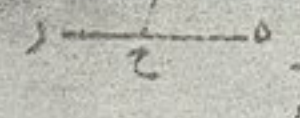

مساويتان لقائمتين مثل

خروج الزاوية من خارج

خط آ ب على خط ج

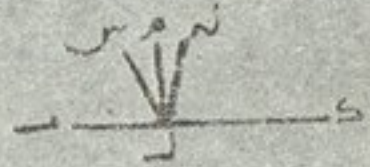

في أصول الخطوط المنفصل بعضها عن بعض

بالفعل، وهوالصورة فى كل شىء، وعن شىء حصل له هذا الفعل، وفى طباعه قوته، وهومادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلنترك المركب [1]، ولننظر فى الجوهر الذى هومادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائما، ويبثت الكلام دائما، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشىء الذى هوالجوهر والسنخ، وكلا منافى هذا الشىء الذى هوالسنخ والاصل، لافى شىء مجتمع منه ومن شىء آخر.

فبين ان كل شىء هوبسيط غير مركب، أو [2] هوأصل مركب وسنخه، فهوغير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم، فمحال أن يكون فيه فعل [3] أن يبقى [4]. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد. [٢٠٦پ]

وأما الكائنات التى تفسد، فان الفاسد منها هوالمركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس فى المعنى الذى به المركب واحد، بل، فى المادة التى هى بالقوة قابلة كلا [5] الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب

٢- ب: و

٣- درب «فعل» نيست

٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم

٥- ب ها: كلى

اذا فى الفاسد المركب لاقوة ان يبقى ولاقوة ان يفسد، فلم يجتمع فيه.

واما[1] المادة؛ فاما ان تكون باقية لا بقوة تستعد بها للبقاء[2]، كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية بقوة بها[3] تبقى، وليس لها قوة ان تفسد، بل قوة ان تفسد شيء آخر فيها يحدث. والبسائط التى فى المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لا فى جوهرها. والبرهان الذى يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهى قوتى البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون فى المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسد هى فيه[4] معا. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.

والى هذا سقنا كلامنا.

فصل فى بطلان القول بالتناسخ[5]

وقد[6] أوضحنا ان الانفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان، على ان تهيؤ الابدان يوجب[7] أن يفيض[8] وجود النفس لها من العلل المفارقة لها[9]. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما
٢- ها: البقاء
٣- ب: فيها، روى آن: بها
٤- ها ب: منه
٥- ج: فصل فى بطلان القول بالتناسخ، ها: فى ابطال التناسخ، در ديگر نسخه ها عنوانى نيست
٦- ط د ها: فقد
٧- ط هج: موجب
٨- د هج ها: يفيض، ج ط ب يقتضى
٩- هج هاب ط: لها

هذاالمزاج نفسامدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجدمعه[١] بدن. فحينئذ لايكون للتكثر علة ذاتية، بل عرضية[٢]. وقدعرفنا ان العلل الذاتية هى أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لايستحقه، اذ أشخاص الانواع لاتختلف فى الامورالتى بها تتقوم. فاذافرضنا نفسا تناسختها أبدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هى[٣] على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعرالنفس بذلك البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعرنفسه نفسا واحدة، هى المصرفة[٤] والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لايشعرالحيوان بها، ولا هى بنفسها[٥]، | ولاتشتغل [٢٠٧ر] بالبدن؛ فليس لها[٦]، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلايكون تناسخ بوجه من الوجوه.

وبهذا المقدارلمن أرادالاختصار كفاية، بعدان فيه كلاما طويلا.

١- ب: معها، روى آن: معه

٢- هامش د: بل عسى ان يكون عرضية

٣- ج هج: هى، ب د ط: هو، هاندارد

٤- ب: المتصرفة

٥- هج هاب د: ولا هوبنفسه

٦- ها هج ب: له

فصل فى وحدة النفس[1]

ونقول: ان النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لاتجتمع عندذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان[2] الحس اذا ورد عليه شيء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو[3] الشهوة، فتكون القوة التى بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أو يكون[4] قد اجتمع الاحساس والغضب فى قوة واحدة، فلا يكون اذا قد تفرقا فى قوتين، لامجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل[5] بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أو يكون شيء واحد هو مجمع[6] هذه القوى، وكلها تؤدى[7] اليه[8]، فتقبل عن كلها ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها[9] خاص بالشيء الذى قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

١- ج : فصل فى وحدة النفس، ها: فى ان جميع قواها النفس واحدة، در ديگر نسخه عنوانى نيست

٢- ج. لكن

٣- هج: و

٤- هج: يكون، هامش: كان

٥- ب تسعد

٦- ج: يجمع

٧- ب: يوتى

٨- در ها ط ب «اليه» نيست

٩- د هج: ففعلها

بماهى قوة الغضب لاتحس، وقوة الحس بماهى قوة الحس لاتغضب.

فبقى القسم الثانى، وهوانها كلها تؤدى الى مبداء واحد.

فان[١] قال قائل: ان قوة الغضب ليس تنفعل عن الصورة المحسوسة[٢]، لكن الحس اذا أحس بالمحسوس، لزمه انفعال قوة الغضب بالغضب، وان لم يكن ينفعل بصورة المحسوس[٣].

فالجواب عن هذا ان ذا محال. وذلك لان[٤] قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ينفعل عنه لان تأثيرا و صل اليه منه. وذلك التأثير هو تأثير ذلك المحسوس، فيكون انفعل[٥] عن ذلك المحسوس. وكلما انفعل عن المحسوس بماهو محسوس، فهو حاس. وأما أن يكون ينفعل عنه لا من جهة ذلك المحسوس، فلا يكون الغضب من ذلك[٦] المحسوس، وقد فرض من[٧] ذلك المحسوس، هذا خلف.

وأيضا فانا نقول: أنا لما أحسسنا بكذا غضبنا، ويكون هذا [٢٠٧ پ] كلاما حقا، فيكون شيء واحد هو الذى أحس فغضب. وهذا الشيء الواحد أما ان يكون جسم الانسان أو نفسه. فان كان جسم

١- ط: وبعد فان

٢- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، ج ها هج: الصورة المحسوسة

٣- ب: عن صورة المحسوس

٤- ج: ذاك ان، هج: ذلك ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلك، ب: الغضب ذلك

٧- در ط هج هاب «من» نيست

الانسان، فأما ان يكون جملة أعضائه واما أن يكون بعض[١] أعضائه. ولايصح[٢] أن يكون جملة أعضائه، فانه لامدخل فى هذه لليد[٣] والرجل. ولايجوز أيضا ان يكون عددان[٤] من اعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لايكون حينئذ شىء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرين[٥] جميعا، فعسى ان الحق هو ان قولنا: اننا أحسسنا فغضبنا، ان شيئا منا أحس وشيأ منا غضب.

لكن مراد القائل انا أحسسنا فغضبنا، ليس ان هذا منافى شيئين، بل أن الشىء الذى أدى اليه الحس هذا المعنى عرض له ان غضب. واما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، واما أن يكون الحق هو ان الحاس والذى يغضب شىء واحد. لكن هذا القول بين الصدق[٦].

فاذا[٧] الذى يؤدى اليه الحس محسوسة، هو الذى يغضب. وكونه بهذه المنزلة وان كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو اذا له بما هو ذو قوة بها يصلح لاجتماع[٨] هذين الامرين فيه. و هذه القوة ليس طبيعية، فهى اذا نفس. فاذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: اوبعض
٢- د: ومحال
٣- ج: يدخل فى هذه اليد
٤- ج: عضوان
٥- د: الامرين
٦- ها: الصدق والكذب
٧- ب: فاذن
٨- ها: اجتماع

هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوان[١] منا، ولا عضوواحد[٢] بما هوطبيعى. فبقى ان يكون المجتمع[٣] نفسابذاتها، أوجسما[٤] من جهة ماهو ذونفس فيكون بالحقيقة المجمع[٥] هوالنفس، ويكون ذلك[٦] النفس هو[٧] المبدأ لهذه القوى كلها.

ويجب ان يكون تعلقه بأول عضويتولدفيه الحياة، فمحال ان يحيا عضو بلاتعلق قوة نفسانية[٨] به، وان يكون أول[٩] مايتعلق بالبدن لاهذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان كذلك، فيجب ان يكون متعلق[١٠] هذاالمبدأ هوالقلب[١١] لامحالة.

وهذاالرأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون. وفيه موضع شك. وهوانانجد القوى النباتية تكون[١٢] فى النبات، ولانفس حساسة، ولانفس ناطقة، ويكونان[١٣] معافى

١- ج هاهج: عضوين
٢- ج هج: عضو اواحدا
٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع
٤- ج: جسم
٥- ج هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (ج: فالمجتمع)
٦- ب: ذلك، روى آن: تلك
٧- ب: هو، روى آن: هى، ها: هى
٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس
٩- ج: اولى
١٠- ها ب ط: تعلق
١١- هج: بالقلب
١٢- ط: التى تكون
١٣- هج: يكون

[٢٠٨ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة[١] أخرى غير متعلقة بالاخر[٢].

والذى يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما[٣] أمعنت[٤] فى هدم صرفية[٥] التضاد، ورده[٦] الى التوسط الذى لاضده؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قربا من التوسط؛ ازدادت قبولا[٧] للحياة، حتى تبلغ الغاية التى لايمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين[٨] المتضادين، فتقبل[٩] جوهراً مقارب الشبه[١٠] من وجه ما للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا فى الطبيعيات ان تتوهم[١١] مكان الجوهر المفارق

١- هاهج: منها قوى
٢- هاب: الاخرى
٣- د: فكلما
٤- هج: امتعت
٥- هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف
٦- ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، ج د: ردته
٧- ج: قبولا
٨- ب: الطرفين
٩- هج: فقبل
١٠- ط: يشبه (؟)
١١- ط ها ب: لتتوهم

نارابل شمسا، ومكان البدن جرمايتاثرعن النار، وليكن كوة[١] ما، وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية انارتهاله، ومكان النفس الانسانية اشتعالها[٢] فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوة، ان كان ليس وضعه من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاءته وانارته، ويشتعل شيء منه عنه، ولكن[٣] وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان[٤] كان وضعه وضعاً[٥] يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أو مستشف[٦]، أوعلى نسبة اليه يستنيرعنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و يستضيء معا، فيكون[٧] الضوء الواقع فيه منه هومبدأ أيضا مع ذلك المفارق لتسخينه[٨]، فان الشمس تسخن[٩] بالشعاع.

ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك مامن شأنه ان يشتعل عن المؤثر الذى من شأنه أن يحرق بقوته أوشعاعه؛ اشتعل، فحدثت الشعلة جرماشبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [٢٠٨ پ] أيضا تكون مع المفارق علة للتنويروالتسخين معا. ولوبقيت وحدها، لاستمرالتنوير والتسخين[١٠]. ومع هذا فقد كان يمكن

١- ج: كوما... كالكوم
٢- اشعالها
٣- ج: ولكنه
٤- طها: وان
٥- در ط «وضعا» نيست
٦- ط: مستشف اليه
٧- هج ها: ويكون
٨- هج: تسخينه
٩- هج ها: انماتسخن
١٠- «ولوبقيت... التسخين» در هج ج وهامش د است

ان يوجدالتسخين وحده، أوالتسخين[١] والتنويروحد هما، وليس المتأخر[٢] عنهما مبدأ يفيض[٣] عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصيرحينئذ كل مافرض متأخرامبدأ أيضاللمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصورفى القوى النفسانية

وقدوضح[٤] لناان وجودالنفس مع البدن، وليس حدوثهاعن جسم، بل عن جوهر هوصورة غيرجسمية.

فصل فى الاستدلال باحوال النفس الناطقة على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما[٥]

فنقول: ان القوة النظرية منه[٦] أيضاتخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهرهذاشأنه عليه. وذلك لان الشيء لايخرج من ذاته[٧] الى الفعل، الا بشيء يفيده الفعل[٨]. وهذا الفعل الذى يفيده، هو صورة معقولاته. فاذاً ههناشيء يفيدالنفس، ويطبع[٩] فيه[١٠] من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشيء لامحالة عنده صور المعقولات.

١- ها: اويوجدالتسخين
٢- ط: للمتاخر
٣- ب ط ها: يقتضى
٤- ها ط: صح
٥- عنوان از ج است ، ها : فى خروج العقل النظرى الى الفعل ، ديگر نسخه ها بى عنوان
٦- ها: منها، ط ج: فيه
٧- ج: من القوة، هج: بذاته من القوة
٨- ج: الفعل لابذاته
٩- ها: ينطبع فيه
١٠- ب: فيه، روى آن: فيها، ج فيها

و هذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غير نهاية[١]. وهذا محال. أووقف عند شيء هو بجوهره عقل، و كان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل فى ان يصير بالفعل عقلا، و كان يكفى وحده سببا لاخراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التى بالقوة، وتخرج منه[٢] الى الفعل عقلا فعالا ، كما يسمى العقل الهيولانى بالقياس اليه عقلا منفعلا[٣]، أو[٤] يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر[٥]، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفاداً.

و نسبة هذا الشيء الى أنفسنا التى هى بالقوة عقل ، والى المعقولات التى هى بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا التى هى بالقوة رائية، والى الالوان التى هى بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فكذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الاشياء المتخيلة التى هى بالقوة معقولة، وتجعلها[٦] معقولة بالفعل، و تجعل العقل بالقوة عقلا بالفعل.

و كما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب[٧] | لان تجعل [٢٠٩ر]

١- ب: النهاية، روى آن: نهايه
٢- ب: به، روى آن: منه
٣- ها: عقلا منفعلا بالقياس اليه
٤- ب د: و
٥- ب ها: اخرى
٦- ج: لتجعلها
٧- ب: وبسبب ان، ها: وهى سبب

المبصر[1] بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذلك[2] هذا الجوهر هو بذاته معقول، وسبب لان يجعل سائر المعقولات التي هي[3] بالقوة معقولة معقولة[4] بالفعل. لكن الشيء الذي هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشيء الذي هو بذاته معقول هو الصورة المجردة عن المادة، و[5] خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لا بغيرها[6]. و هذا الشيء هو العقل بالفعل أيضاً، فاذا هذا الشيء معقول بذاته[7] أبداً بالفعل وعقل بالفعل[8].

١- هج: المبصرة

٢- هج: كذلك، ط: كذلك هو هذا، ب د ها: كذلك، ج فكذلك هذا

٣- در د «هي» نيست

٤- ب: معقوله معقوله

٥- درب «و» نيست

٦- د: لغيرها

٧- درهج «بذاته» نيست

٨- ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته على من اصطفى.

ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابي علي بن سينا. فرغ منها نسخا من اول الكتاب الى آخر هذا الفصل الحسن بن ابي الفضل شاه بن الحسن الساماني الجنزي في سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامدا الله تعالى و مصليا على نبيه محمد و آله اجمعين.

ها: تمت الطبيعات.

هج: تمت الطبيعيات من النجاة و الحمد لله رب العالمين و صلواته وسلامه على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.

د: تمت الطبيعيات. والحمد لله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.

ج: تم قسم الطبيعيات ويليه قسم الالهيات

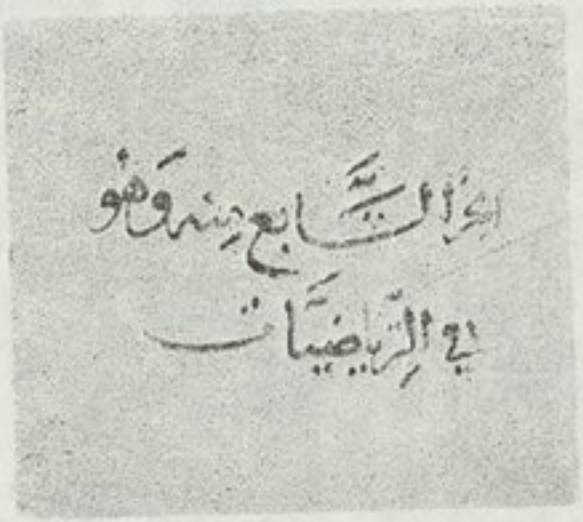
الجزء السابع منه وهو
في الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلاته على النبي محمد وآله

قال الشيخ الحكيم ابو عبيد عبيد الواحد بن محمد بن عبيد

لما كنت حريصا على ملازمة الشيخ الرئيس ابي علي

رحمة الله عليه حريصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل

كتبه ورسائله اذ كان من علائه ان يبذل

ما يستفيده للمفيد ولا يدخر منها نفيسة لنفسه

وكان من تصانيفه الكبار في الحكمة بعد كتاب

الشفاء كتاب النجاة هذا وكان اورد فيه من المنطق

والطبيعيات والالهيات ما رأى ان ايراده لم يتسع

لايراد الرياضيات منه اعني عمله فيه

مبتدأ وكان عندي لم يكن مضمنا في الرياضيات

لابقية به منها كتابه في اصول الهندسة مختصرا من

كتاب اقليدس وذكر فيه من الهندسة على ذلك

القدر الذي من عرفه وحققه احرز السبيل الى

معرفة كتاب المجسطي ومنها كتابه في الارصاد الكلية

ومعرفة تركيب الافلاك المختصر من كتاب المجسطي

ومنها كتابه المضمن علم الموسيقى وليت ان

اضيف هذه الرسائل الى هذه الكتب لتستوفي

كل ما اشار اليه في صدورها والواجب في الاولى

شيأ شبيها بهذه الرسائل رأيت ان احقق من كتابه

في الارثماطيقي رسالة واورد فيها ما يرتفع به الى معرفة

علم الموسيقى والسبب المستعمل فيه واضيفها

اليها والله تعالى هو المسئول ان يجعل جميع

وهذا ابتداء كلامه وهو الذي اختصر ذكره

ذكر اصول هندسية

لما كان يعلم في الخطوط المتصل بعضها ببعض

اذا اقام خط مستقيم على خط مستقيم اما ان

يقوم ولا يميل الى احد الجانبين مثل خط ج د

على خط ا ب على بعطه ج وتكون الزاويتان

اللتان لحدثان عن ذلك متساويتين مثل زاويه

د ج ا وزاويه د ج ب وتسمى الخط ج د عمودا

والزاويه القائمه واما ان يقوم وله ميل الى

جانب مثل خط ط ج على

خط ا ب هو اصغر من الزاويه القائمه وزاويه ط ج ا اضيق

من قايمه وسماها الحاده وزاويه ز ج ط هو اوسع من

القائمه وسماها المنفرجه وقدر ما ينقص

احدهما عن القائمه مقدار ما تزاد الاخرى على القائمه

وهاتان الزاويتان مساويتان لتلك التي

صنعناها مثل الزاويتان اللتان

الزاويتان تكون

مساويه لقائمتين مثل

حد ر ل الزاويتين من قوام

خط ا ل على خط ك

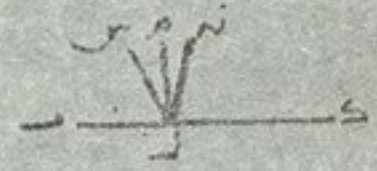

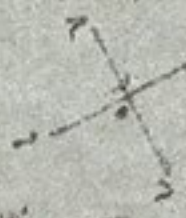

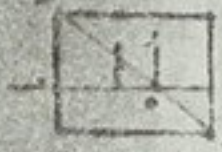

أصول الخطوط المفصل بعضها لكن تتقاطع

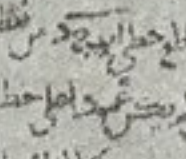

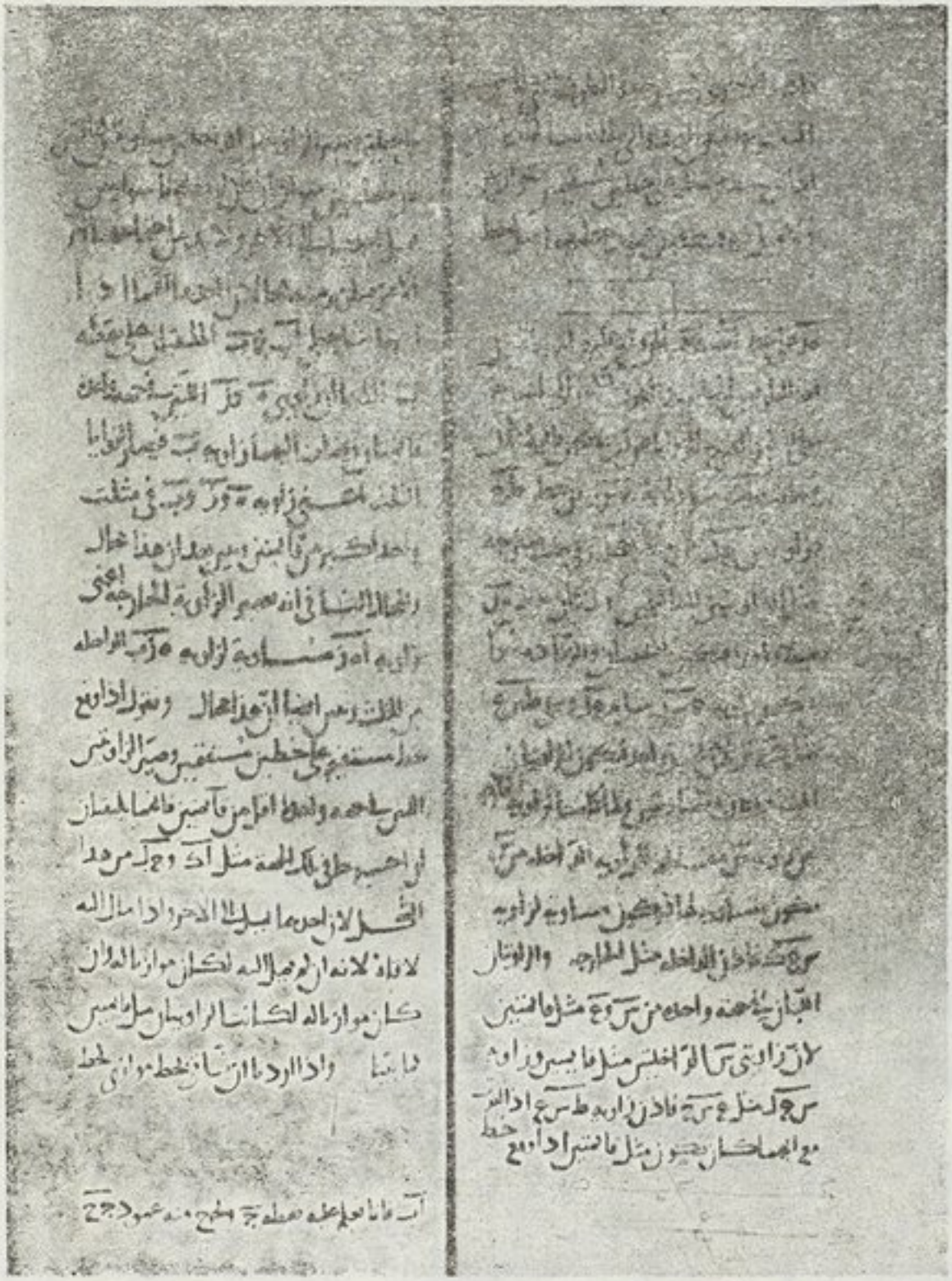

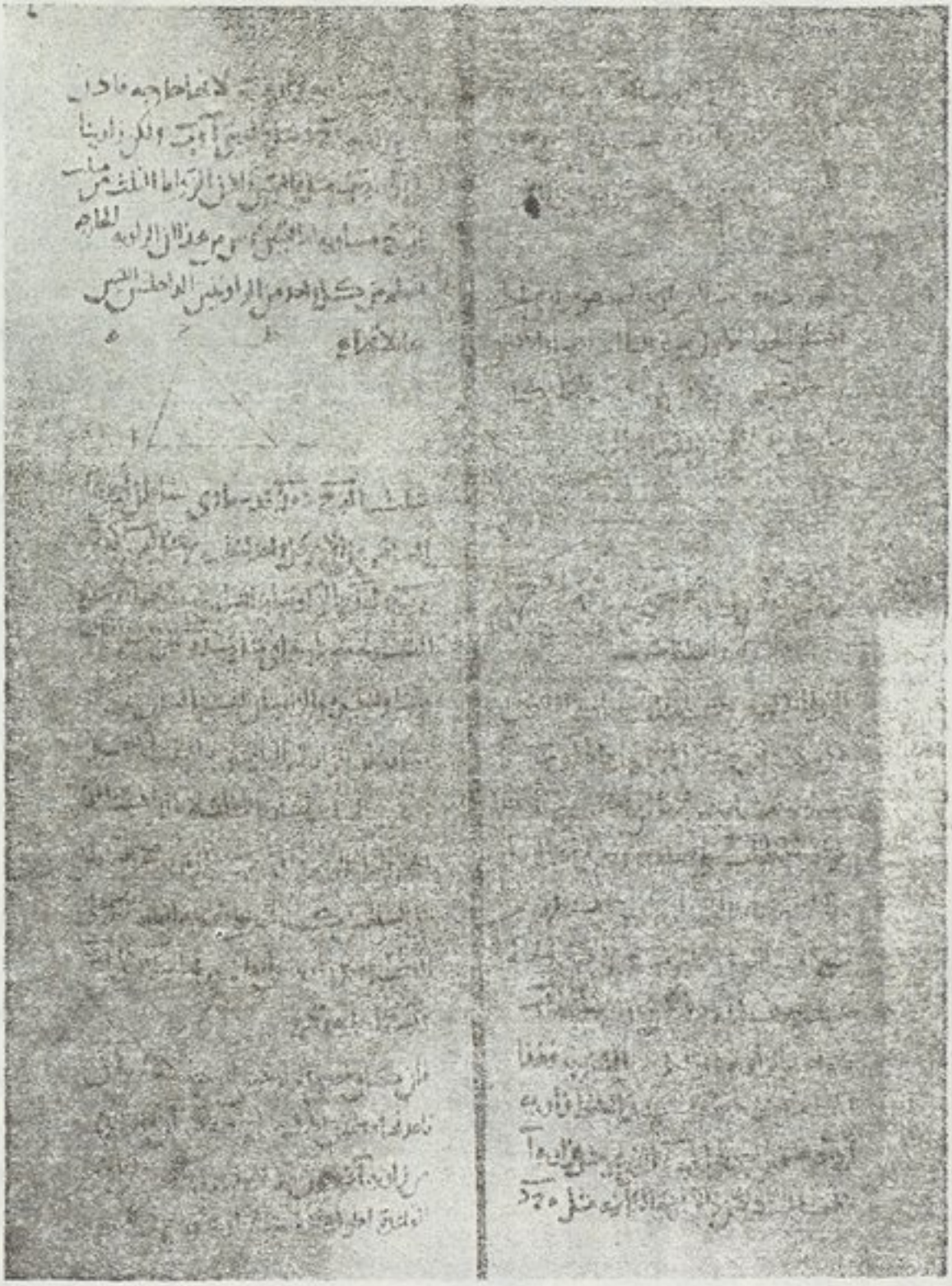

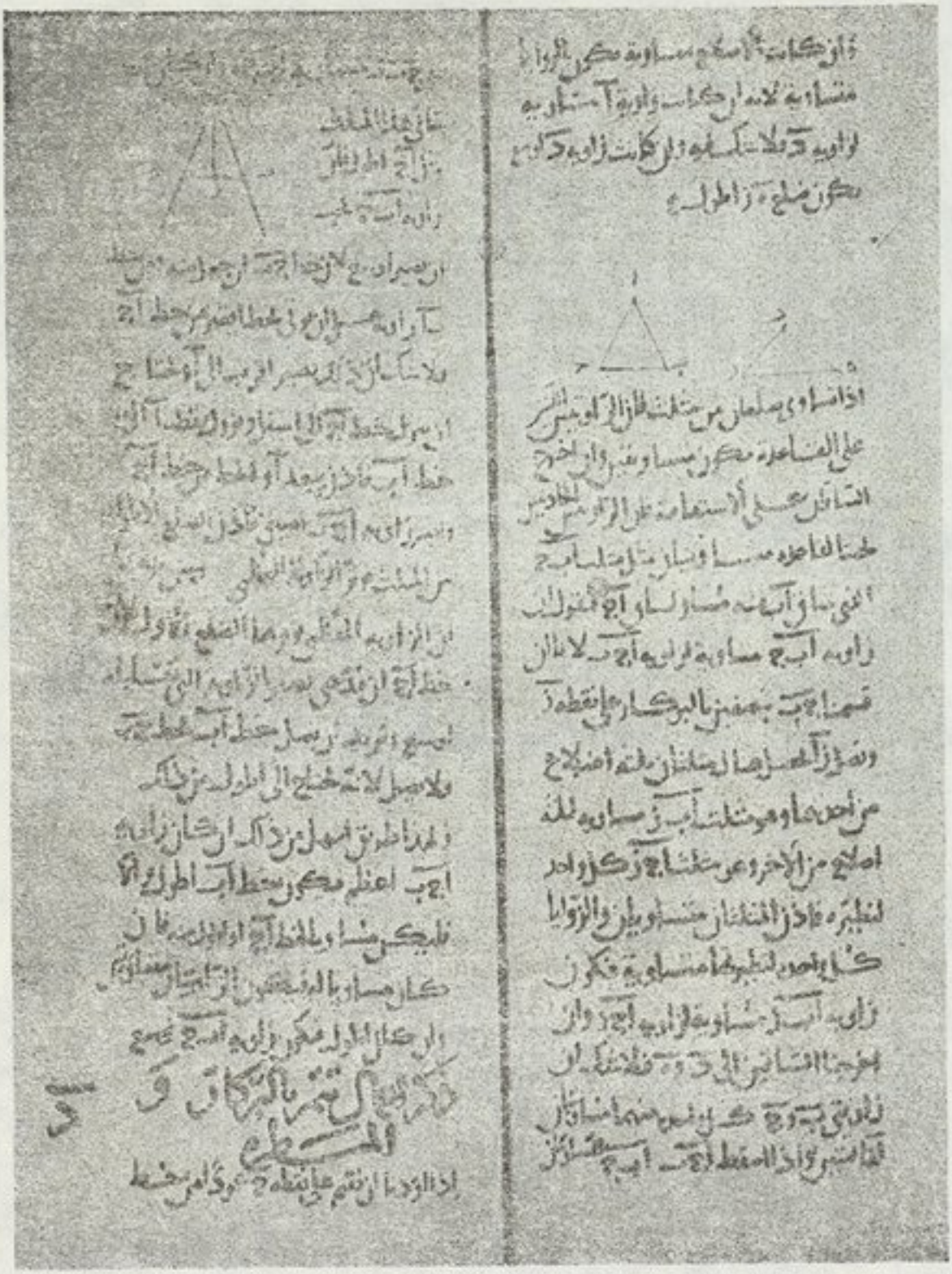

آب فانا نأخذ من حاشيتي نقطة ج خطين
متساويين بالركار من خطي ج د ج ز
ونجعل نقطة د مركزا ونعمل قطعة دائرة
بعد د ه مثل ه ز وكذلك نجعل نقطة ه مركزا
وبعد ه د قطعة دائرة د ز فتقاطعان على ز
ونخرج من نقطة ز بالمسطرة خطوط ز د ز ه
ز ج فاقول ان خط ز ج عمود على نقطة ج من
خط آب لان اضلاع مثلث ز د ه متساوية
لانها نتجت بركار واحد وكذلك لان المثلث
ثم اضلاع مثلث ز د ج كل واحد لنظيره فان
زاوية ز ج د مساوية لزاوية ز ج ه فاذن
خط ز ج عمود

ركان نقطة ج
اوجاء من خط آب
ويزاد ما في منه

عمود على خط آب فانا نعلم نقطة من الجانب
الآخر من خط آب مثل نقطة د كبعد ما اتفق
ونجعل نقطة ج مركزا وبعد قطعة دائرة ه د ز
وبعد ج د تقطع خط آب على نقطتي ه ز ونصل
خطي ه ز على نقطة ح ونخرج ز ج فنقول انه
عمود لانا ان اخرجنا على جهة ج وكبرنا مثل
الشكل الاول الزاوية التي بين زاويتي
آب ج فانا نأخذ بالركار خط ب د

مثل خط ب ه ونوصل د ح ثم نصف خط ه د
بالركار على نقطة ز ثم من بما شئت ان اوله
د ز مساوية لزاوية ه ب ز ج

الباب الثاني في الهندسة
والمناظر

التي جمعت معها وتولد منها
اذ لكان كل ضلع مساويا لأضلاع ما يكون
كل زاوية مقابلة فان الأضلاع المقابلة
متساوية والقطوع نقطعه بنصفين لان زاوية
ا ج ب تكون مساوية لزاوية ب ج د و
زاوية ا ج ب مساوية لزاوية د ج ه خط
ج د مشترك فهما ان انطبقا انطبقا وان
لم ينطبق احدهما على الآخر لكانت الزوايا
مختلفة وهذا محال لانا فرضنا الكل اعظم من
النظير اما في فاذن انطبق خط ا ج على خط ب د
وخط آب على
خط ج د وكل

مثلث آبج مساو لمثلث جبد ج
السطوح المتوازية الأضلاع اذا كان على
قاعدة واحدة وبين خطين متوازيين فانهما متسا
مثل سطحي اب جد وهو دج وقاعدتهما جد
لان ه ز مثل جد وجد مثل آب فاذن ه ز
مثل آب وخط آب ه مشترك فكل اه
مساو لكل ب ز واج مساو لب د فزاوية
ب آج مساوية لزاوية ز ب د فكل
خطي ما آج وزاوية آج من مثلث آبج
مساوية لكل خطي ز ب د وزاوية
ز ب د من مثلث ز ب د فكل المثلثان
نسبة مثلث د ب ج المشترك بقي مخرج

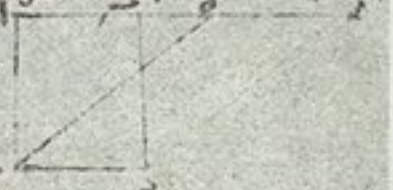

اج ك ب مساو لخرج ز ك د فحينئذ
ج ك د مشترك كل صيرم اب جد
مساويا للمربع ه ز ج د واذا كان
عدد المربعات مثلثات على قاعدة واحدة وبين
خطين متوازيين فانهما متساويان مثل مثلثي
اج د ز ج د وهما على قاعدة ج د لانا اذا
اخرجنا خط ب د متوازيا لخط آج اخرجنا
موازيا آخر فيصير مثل الشكل الاول اذا

كان مقدار ان متساويان فان نصفيهما متساويان
والمثلثان نصفا المربعين كل واحد لربعه ع
واما ان كانا على قاعدتين متساويتين فانهما
متساويان ايضا مثل سطحي اب جد ه ز ج د
بخط خطي ج ه د ز فكل واحد من
السطحين متساو لما السطح ج ه ز د لكونهما
على قاعدة واحدة ولذلك يتبين ان كل
مثلث مثل اب جد ه ج ط انهما متساويان

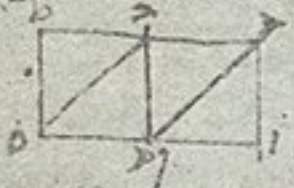

لما سبق في الشكل
الذي قبل هذا
اذا خرج خط
سطح متوازي الاضلاع وعمل عن جنبي
خط سطحين متوازيي الاضلاع تحت
كون زاويتيهما متقاطعتين المثلثان عالي
هما المتمان فانهما متساويان مثل سطحي
ك ز ج د ط اه ز اللذين هما عن جنبي خط
ب ز ج وزاويتان منهما متقاطعتان
وخط اكه ط ج متوازيان لاضلاع
الشكل الكبير لان مثلث ب آج
مثل مثلث ب د ج ومثلثي ب ط ز ج
مثل مثلثي ب ك ز ج كل واحد لنظيره
بقي سطح ك ج مساو لسطح ط ه ع

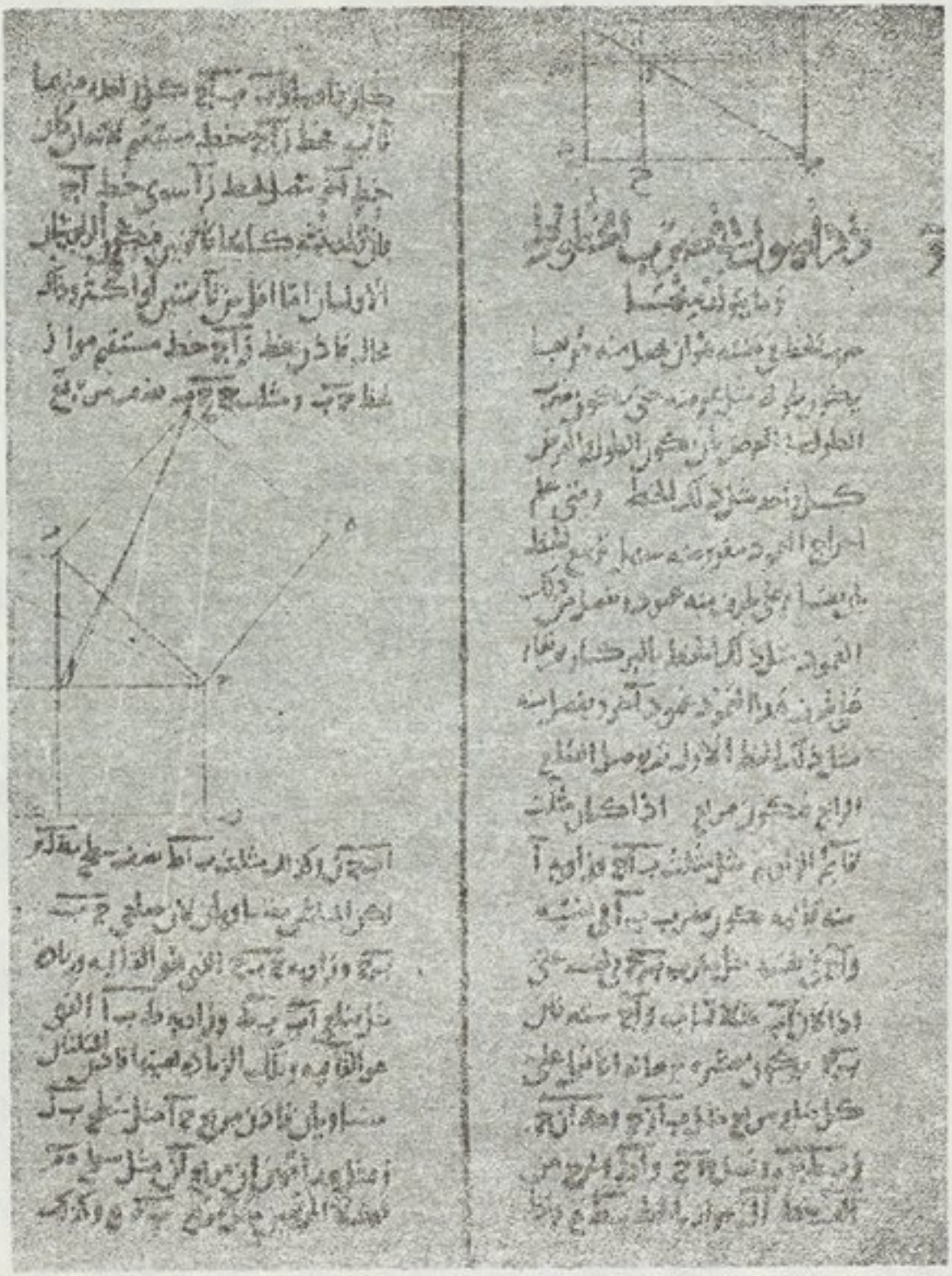

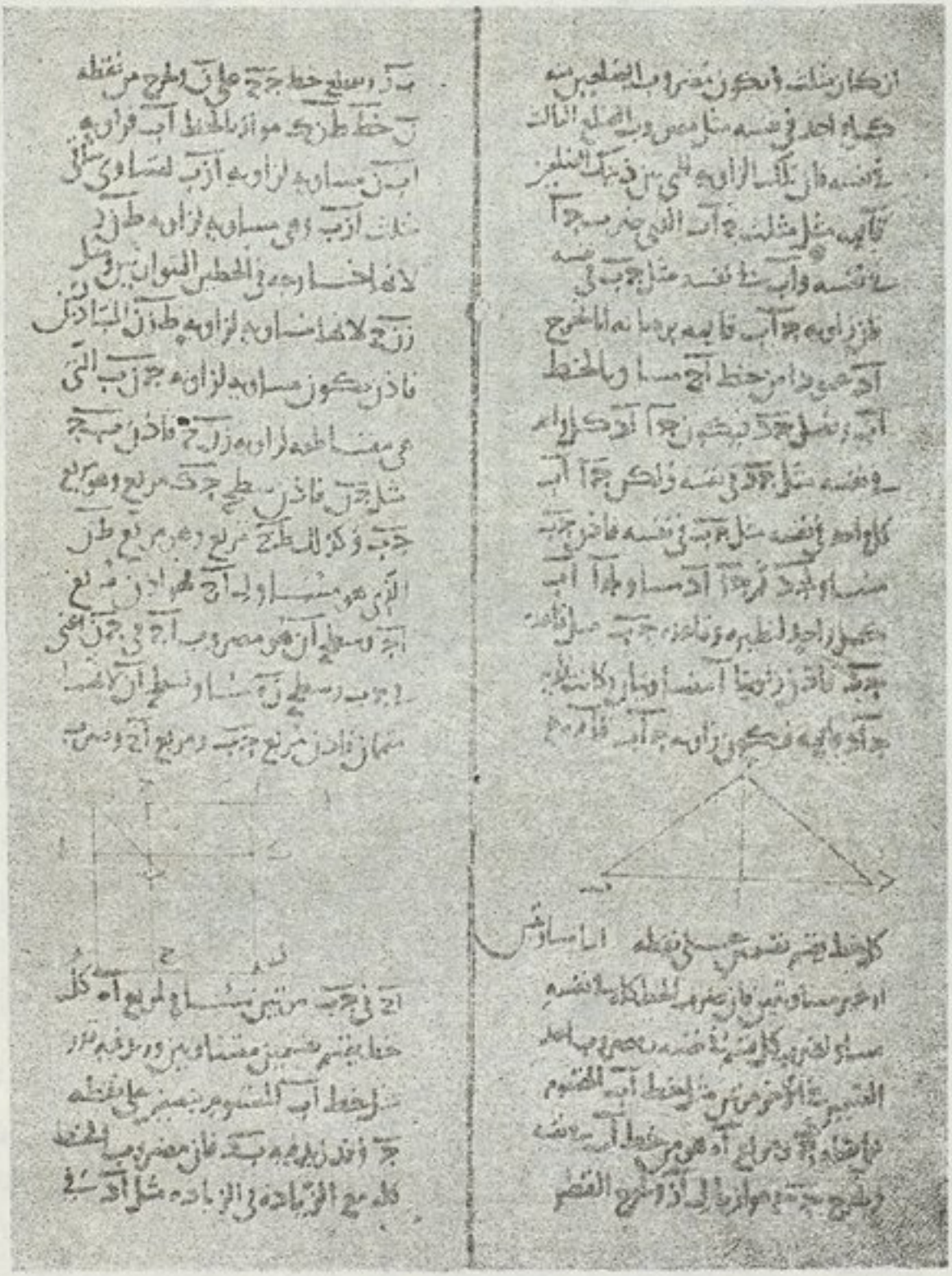

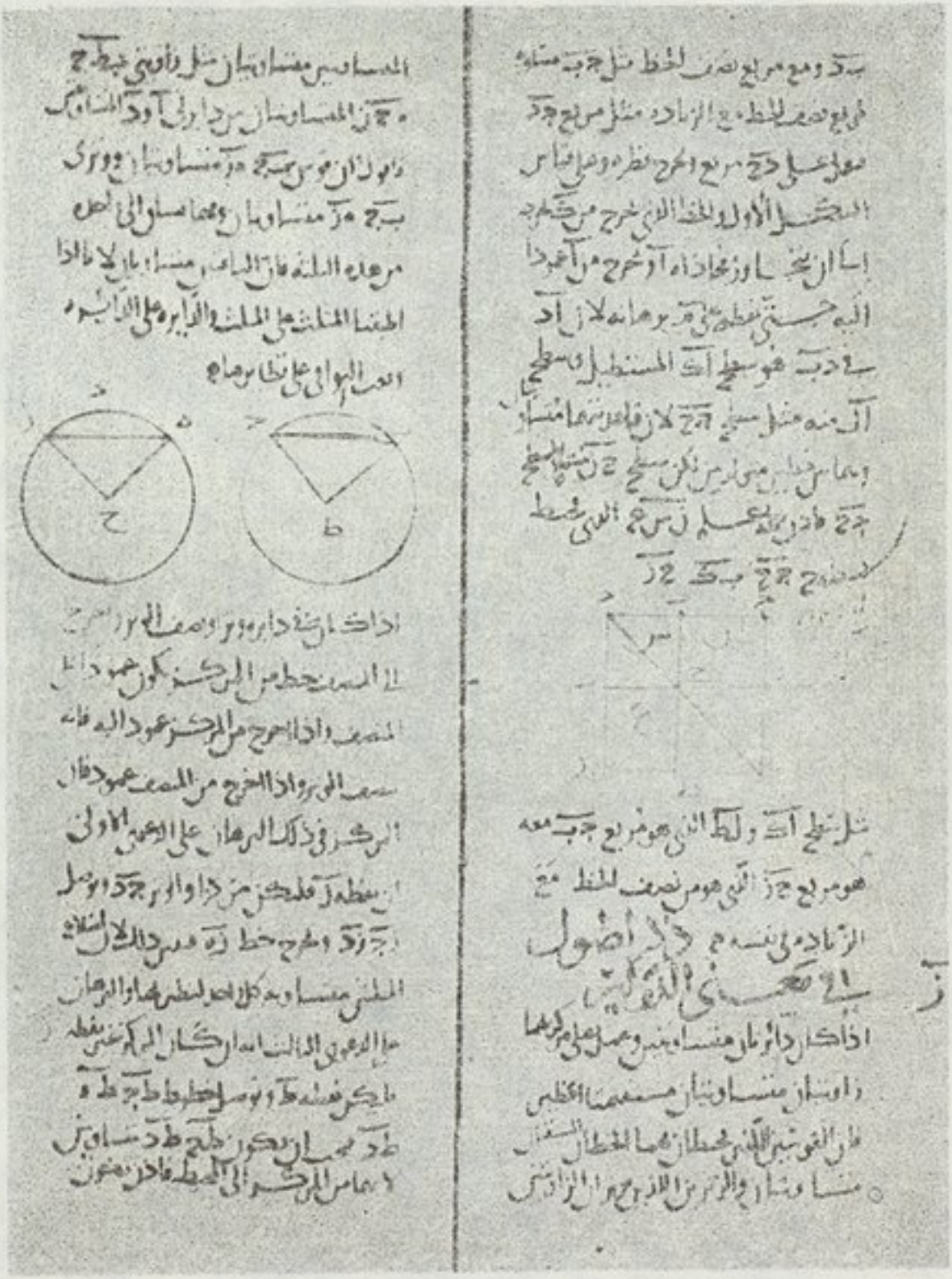

نسبة ب ج الى نفسه ونصف ب ج به آخر

نسبة ب د ثلاثة أمثال أ د الى نفسه

ذكر أصول في معنى النسبة

النسبة حال كمية متقدرين أي حاصل لهما بالقياس إذا كانا من جنس واحد مثل أعظم بالقياس إلى الأعظم وخط إلى خط وجسم إلى جسم فإذا كانت نسبة آ الى ب كنسبة ج الى د قال لهما متناسبة ويجوز أن يكون بدل ب ج شيء واحد هي يكون نسبة آ الى ب نسبة الى د على الإطلاق وإذا كان آ الى ب كنسبة ب الى ج فيكون نسبة آ الى ج مؤلفة من نسبتين متساويتين وإذا كان نسبة آ الى ب مثل نسبة ب الى ج ونسبة ج الى د مثل نسبة د الى ه فكذلك نسبة آ الى ج مؤلفة من نسبة آ الى ب ونسبة ب الى ج ونسبة آ الى د مؤلفة من نسبة آ الى ب ونسبة ب الى ج ونسبة ج الى د وعلى هذا إن الأمر في نسبة الى الثلاثة وفي نسبة خمسة الى خمسة وثلاثة الى أربعة وفي نسبة أربعة الى ستة خمسة والنسبة الأولى إذا نقص من الأصغر الى الأول يكون نسبة الثاني

والثاني نسبة مثل وثلث فإذا نسبة الأربعة الى الأمس مؤلفة من عاشر النسبتين ونسبة الأربعة الى الأثنين نسبة الضعف فالإثنين نسبة النوع مؤلفة من نسبة مثل وثلث ومن نسبة مثل ونصف لأن كل مثل شيء ومثل نصفه ويكون كل الذي هي للجزء مثلين ومثل ثلثه فيكون الأول للثاني ضعفه إذا كانت نسبة الأربعة الى الأمس الى نسبة الضعف مؤلفة من نسبة الزيادة بالثلث ونسبة الزيادة بالنصف فإذن هي مؤلفة من نسبة الأربعة الى الثلثة ونسبة الثلثة الى الأثنين ومن نسبة الثلثة عشر الى الى عشر ومن نسبة الخمسة عشر الى عشر وإذا كانت نسبة آ الى ب مثل نسبة ب الى ج قال إن نسبة آ الى ج متناة من نسبة آ الى ب لأنه إن كان مثلا نصف ب ب فيكون نصف ج فيكون آ ضعف نصف ج فإذا كان آ ضعف ب وب ضعف ج فكل آ ضعف نصف ج والعلة التي له كالتي في ح إذا بدلنا مرتين مكان النسبة هو أنه إذا كان نسبة آ الى ب مثل نسبة ج الى د فجعل نسبة ب الى آ مثل نسبة د الى ج لم أر النسبة هو أنه إذا كان نسبة آ الى

مثل نسبه ج الى د فحصل نسبه آ الى ج مثل
نسبه ب الى د مثل انه اذا كان نسبه خمسه
عشره مثل نسبه خمسه عشر الى ثلثين فيكون
نسبه خمسه الى اثنين عشر مثل نسبه ثلثين
الى ثلثين تركيب النسبه هو انه اذا
كان نسبه خط آب الى خط ب ج مثل نسبه
خط د ه الى ه ز فحصل نسبه آ ج الى ب ج
مثل نسبه د ز الى ه ز مثل انه اذا كان نسبه
عشره الى خمسه عشر مثل نسبه اربعه الى ستة
فاذن يكون نسبه عشره مع الى خمسه عشر الذى هو
خمسه وعشرون الى خمسه عشر مثل نسبه جمله
اربعه وستة الذى هو عشره الى ستة
تفصيل النسبه هو انه اذا كان نسبه جمله آ ج
الى ب ج مثل نسبه جمله د ز الى ه ز فيكون
نسبه آب الى ب ج مثل نسبه د ه الى ه ز
وهذا عكس التركيب . نسبه المساواه
هو انك تقول نسبه الاثنين الى الاربعه مثل
نسبه الثلثه الى ستة ونسبه الاربعه الى
عشره مثل الستة الى خمسة عشر فاذن نسبه
الاثنين الى العشره مثل نسبه الثلثه الى خمسه
عشر جمع النسبه هو ان تقول فيما مضى
ان نسبه الاثنين الى الثلثه مثل العشره الى خمسة
عشر فاذن نسبه الاثنين الى العشره مثل نسبه الثلثه الى خمسة عشر

والثلثه الى ستة وعلى هذا

فصل في ذكر معنى تناسب السطوح واضلاعها

المقدمات في السطوح المتوازية الاضلاع
هي ضرب المثلث اذا كان ارتفاعها واحدا فان
نسبه كل واحد الى نظيره مثل نسبه القاعده
الى القاعده مثال ذلك مثلثي آب ج آ د ج
او سطحي ب ج ج ز لانه ان كانت القاعده
من احدهما مثلي قاعده الثاني مثلا او ثلثه
امثاله او جزء منه مثل الثلث او الربع او اجزاء
منه مثل الخمسين او ثلثة اسباع او مثله وجزء
او ضعفه وجزء او مثل اجزاء الاضعف واجزاء
اذا قسمت على ذلك الاجزاء مثلا اذا قسمت
اب ج على آ د ج الذى هو مثلا آ د او الزوايا
حتى يصير الاجزاء متساوية فان قواعد المثلثات
تحصل كذلك متساوية فاذا كانت قواعد مثلثين

فواحدة من المثلثات والمربعات بذلك الخط اب
مثل ان قاعدة بج مثلا قاعدة جد فان مثلث
اب ج مثلا مثلث اجد ومربع ه ج مثلا مربع
ج ز في كل مثلث مطوح خط وذلك
الخط يكون موازيا للقاعدة مثل خط د ه
الذي هو موازي بج فنسبة اقسام الاضلاع
متساوية فنسبة ب د الى د ا مثل نسبة ج ه
الى ه ا لان نسبة ب د الى د ا مثل نسبة
مثلث ب ه ط الى مثلث ه د ا او نسبة ج ه
الى ه ا مثل نسبة مثلث ج ه ز الى مثلث ه د ا
والمثلثان متساويان اعني مثلثي ب د ه ج ه ز
لاصلهما على قاعدة واحدة وبين خطين موازيين
فاذن نسبة ب د الى د ا مثل نسبة ه ج الى ه ا

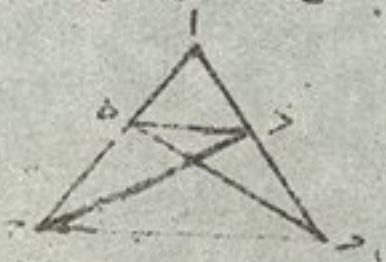

مثلثا اب ج د ه ز واما متساويا كل
واحد لنظيره فاذن اضلاعهما متناسبة وبيان
تماثل هذه الاشكال بتشابهه ولا شك ان
خط بج اذا جعل خطا احد اضلاع اول واول
مساوية متماثلة فيتم والعظم من كل متين لان زاوية

فاذن زاوية د ج ه لا تكون زاوية ا ج ه مثل
زاوية ب مثلث ولا تكون اعظم فاذن خطا
ب ا د ج لخطيان ولكل القاء وهما اعظم
ز واذا كانت زاوية مثلث د ج ه مثل زاوية
مثلث ب ا ج فان الزاوية الثالثة الحي زاوية
د مثل الثالثة الباقية ا فاذن ا ج موازي لوتر
فاذن نسبة ب ا الى ا د مثل نسبة ب ج ليا
ج ه نسبة ز د الى د ه مثل نسبة ب ج الى ج ه
وا ج مساو لز د لان سطحي ا ج د ز متوازي
الاضلاع ولان زاوية ا د ج مساوية لزاوية
وزاوية ا او ز مساوية فاذن زاوية ز د ج
مساوية لزاوية ا فاذن خط ا ز موازي لخط
بل لخط ا ج موازي لز د وايضا اذا كانت
الاضلاع متناسبة تكون الزوايا متساوية
لان زاوية د ج ه مثل زاوية ا ب ج وزاوية
ج ه مثل ا ج ب حتى تكون زاوية د مساوية
لزاوية ا تكون اضلاع مثلثي ا ب ج د ج ه متناسبة
فنسبة ب ج الى ج ه مثل نسبة ب ا الى ج د ومثل
نسبة ا ج الى ج ه فاذن نسبة اضلاع مثلث
ج د ه الى اضلاع مثلث ا ب ج متساوية فاذن نسبة
اضلاع زوايا متساوية ج د ه ا ب ج متساوية
وايضا ان كانت نسبة ضلعي ب ا ج الى اضلاع
ج د ه متساوية وزاوية ب ج متساوية كل

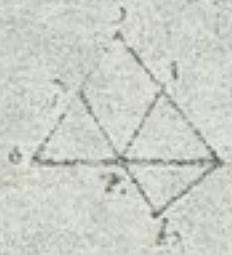

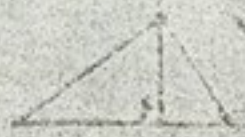

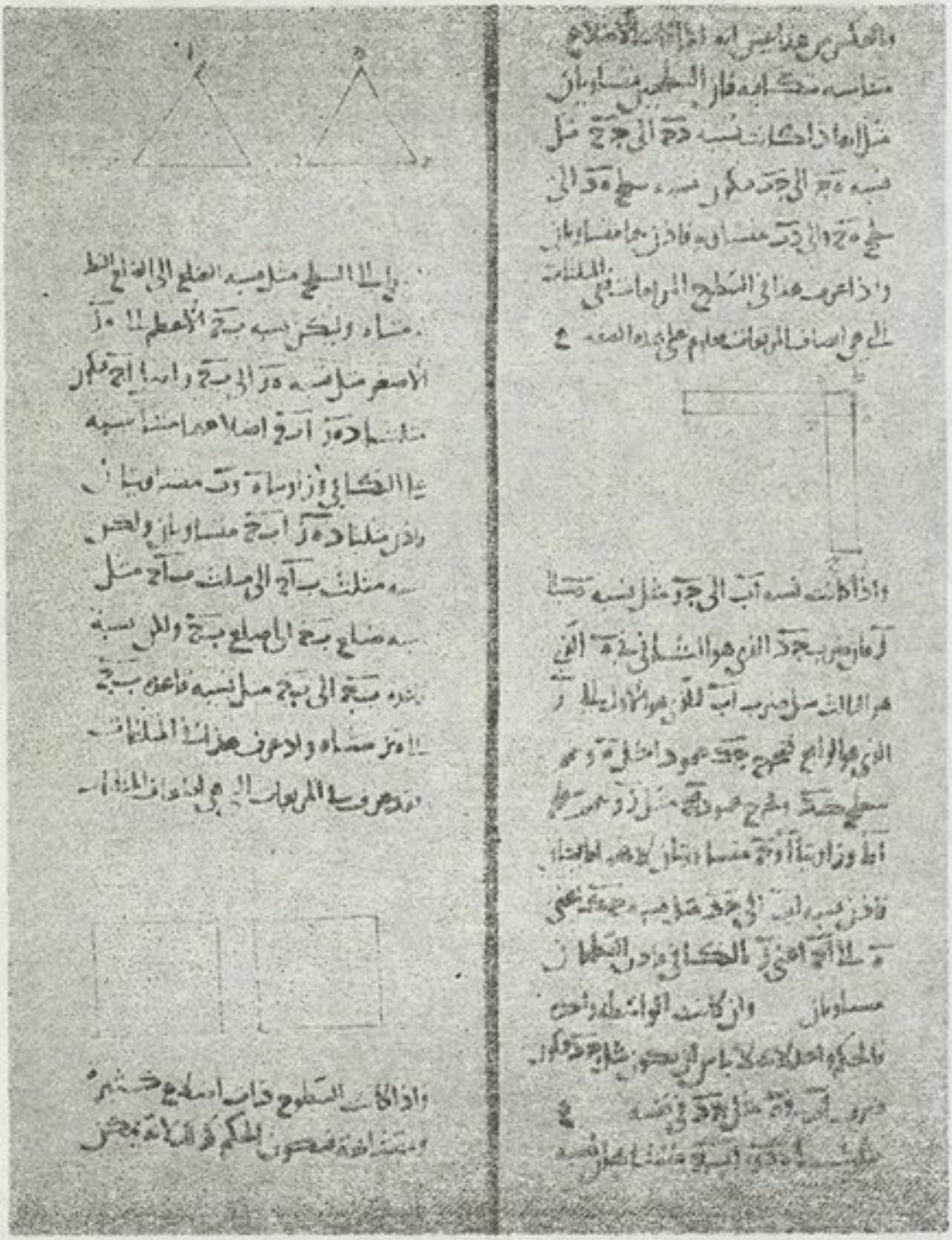

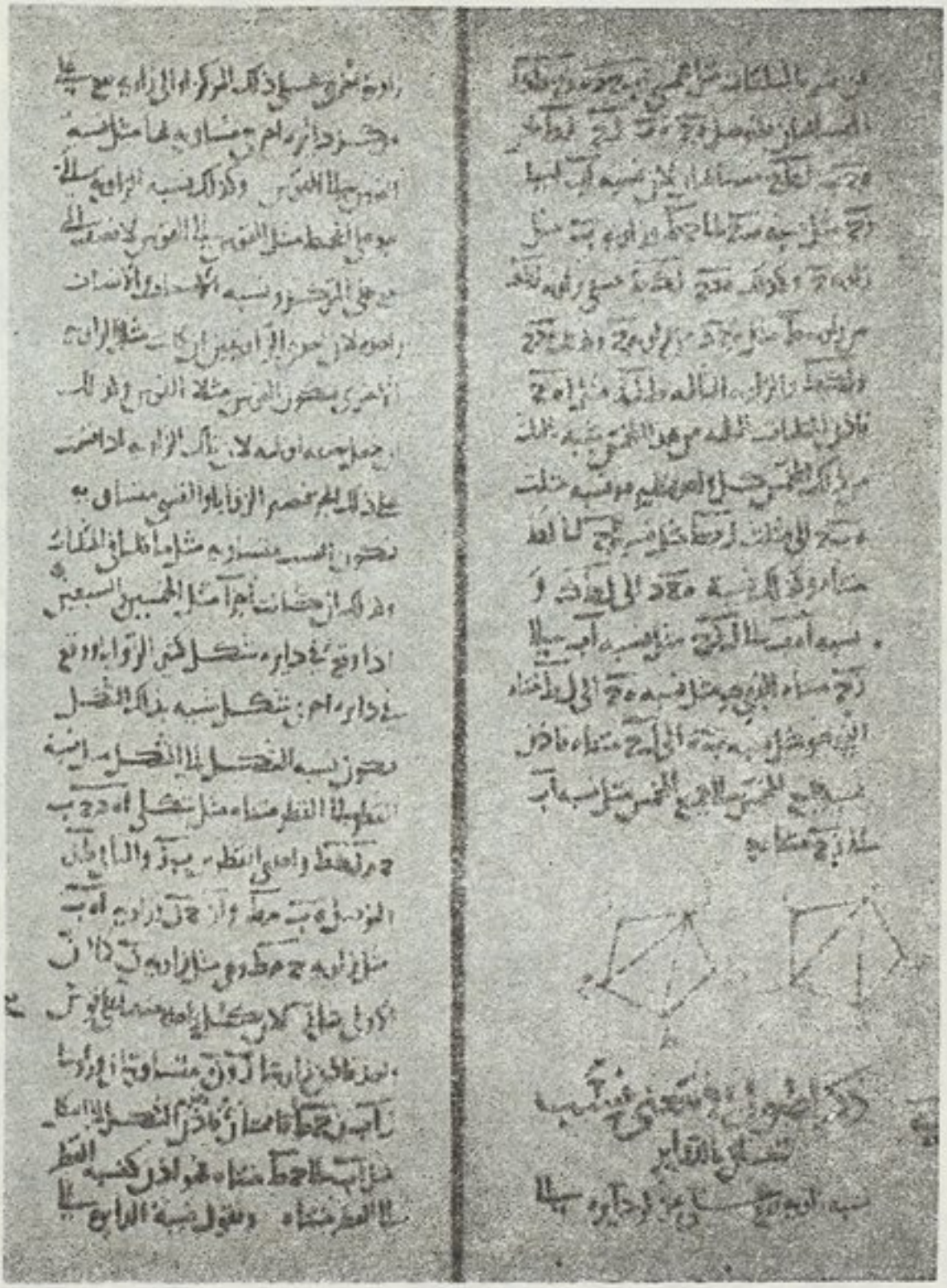

الدوائر مثل نسبة القطر الى القطر مثاله مثل
دائرة ابجد ه زح ط والمكر كذلك
ملكن مثل نسبه دائره اسج د الى ا
ولكن اصغر من دائره ه زح ط وهى سطح ت
ولكن فصل دائره ه زح ط على سطح ت
سطح ج ولنعمل فى الدائره مربعا بالبرهان
فيكون اعظم من نصف الدائره لان المربع
الذى هو المثلثان من الاربع اذا كان اعظم من
ربع الدائره فيكون الشكل اعظم من نصف
الدائره لانا ان زدنا على احدى المثلثات مثله
حتى يصير مربعا فاما الزوايا اصغر الضلعان
منه خارج الدائره فما ساقاها مثل ضلعى او
يستقر ويكون ذلك المربع اعظم من ربع الدائره
وكذلك ان عملنا فى القطع الخارجه من المربع

مثلثات بل نضم القسى انصافا بالاوتار
ونوصل الاوتر بالمسطره ونحصل من ذلك المربع
الكبير ومن ذلك المثلثات شكلا كثير الزوايا
ونعلم ان كل واحد منها الى ذلك المثلث اعظم
من نصف ذلك القوس الذى وقع المثلث فيه ونعمل
مثل ذلك دايما الا ان شيئا من الدائره ما هو
اعلى من ج وسيبقى فى الدائره شكل اكثر
زوايا فيكون ذلك الشكل اعظم من سطح
ت ونعمل فى الدائره الاخرى شكلا شبيها
بذلك الشكل فلا شك ان نسبة ذلك
الشكل الى الشكل الاخر يكون مثل نسبه
القطر الى القطر مثاله ويكون مثل نسبة
دائره اسج د الى سطح ت فاذا برهنا ان
نسبه دائره ابجد الى الرابع فهو مثل
نسبه سطح ت الى الشكل الاخر الذى هو سطح
ت اصغر من ذلك الشكل لان ما بين ذلك الشكل
من الدائره اصغر من سطح ت فيكون دائره
اسج د اصغر من الشكل الرابع فهذا محال

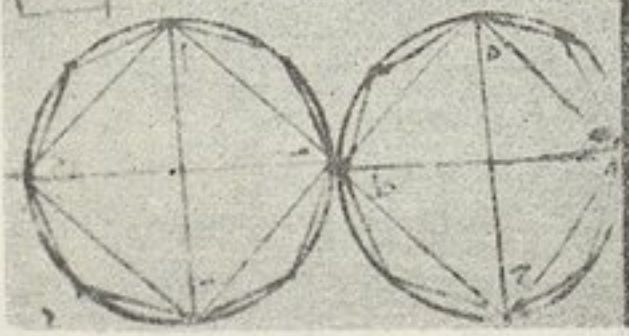

باب ذكر الأصول في أوتار الدائرة

نقول أن وتر سدس الدائرة مساوٍ لنصف قطر تلك الدائرة مثل دائرة ابجد ونصف قطرها جه وه مركز الدائرة ولصل ه مركزا وندير بعد جه دائرة أخرى تقطع الدائرة الأولى على نقطتي آ د ونخرج لوتار اه اجه ده دج فاذن المثلثات متساوية الأضلاع وكذلك زاوية ه قائمة وخط جه على الاستقامة إلى ب فيكون زاوية اهب قائمة ولنصف كل واحدة من زاويتين الخط ه فتحصل ستة زوايا متساوية وهذه الزوايا الستة مساوية لأربع قوائم فكل واحدة من الأربعة مثل اجد التي هي مثل زاوية جه د التي هي وتر السدس

وإذا وصلت خطوط اب ب ج ج د د ه ه ا انقسمت الدائرة إلى ستة مثلثات متساوية الأضلاع فضلع كل واحد منها مثل نصف القطر

وإذا أخذت في نفسه ثلث مرات تخرج مربع القطر

عمود على ب ج أخرج إلى المحيط فإن الدائرة تقطع قوس ب ج بنصفين على ز ولصل ج ز فضرب ا ج في نفسه اه في نفسه مثل ضرب اه في نفسه الذي هو مثل ضرب ده في نفسه أربع مرات لأن ضرب اه في نفسه مساوٍ لضرب آد في نفسه أربع مرات لتسقط ده في نفسه

مثل مه في نفسه سواء في نفسه مثل مه في نفسه ثلث مرات ج ه ونصف ج د وتر السدس واصلا على الاستقامة إلى ح من الدائرة نقول إن نسبة خط ب ج إلى خط د ج مثل نسبة خط د ج إلى خط ب ح فاعمل لهذا الخط المقسم على نسبة ذات وسط وطرفين لأن جميع الحدود النسبية موجودة فيه الأعظم والأوسط والأصغر والعشرة هو مثل الدائرة واعمل خطوط ه ب ه ج ه د ونخرج د ج إلى الخط إلى أن تكون خط الدائرة فلان زاوية اه ب مثل زاوية ب ه ج لأن قوس اب أربعة أسباع ب ج وزاوية اه ب مثلا زاوية ه ج ب فاذن زاوية ه ج ب مثلا ب ه ج ومثلا زاوية ه ج ب مساوٍ

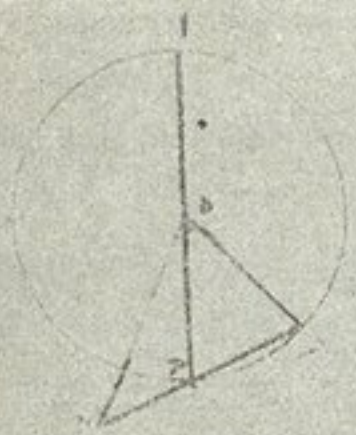

ثاني ج د لان كل واحد منهما ربع السدس
فاذن زاويتا ب ه ج ه د ج متساويتان فزاويه
ه ب د مشتركة فالزاويه الثالثة متساوية
للثالثة فالمثلثان متشابهان فيكون نسبه
ب ج من مثلث ب ه ج الى ب ه من مثلث ب د ه
مثل نسبه ب ه من مثلث ب ه ج الى ب د
من مثلث ب ه د لكن ب ه مساو لج د
وبالعكس اذا كانت نسبه ب ج
الى ج د مثل نسبه ج د الى ب د ويكون
ج د ربع السدس فيكون ب ج ربع العشر
لانا ان جعلنا ج ه مثل د ج ونبرز على
مركز ه دايره بعد ه ج وعمل الشكل
يكون نسبه ب د من مثلث ب د ه الى
ب د من مثلث ب ج ه مثل نسبه ب ه
من مثلث ب د ه الى نظيره من ج ه وزاويه
ب مشتركة فاذن مثلثا ب ه د ب ه ج
متشابهان فزاويه ه ج ب مثل زاويه ب د ه
فاذن يكون مثلا زاويه د فتكون زاويه
ه ج ب مثلا زاويه ب ه ج لكن زاويه ا ب ه
مثلا زاويه ه ج ب فاذن ا ب بعدها مثال
زاويه ب ه ج فاذن قوس ا ب اربعة امثال
قوس ب ج ع

ا ب ونرا لخمس في دايره ا ج د ه نضربه في
نفسه مثل ضربه في العشر في نفسه وضرب
ونر السدس في نفسه مجموعا ولكل از قطر ا ج
مركزا وخط ه ط عمود على ا ب واخرجه
الى ك ووصل ب ج ك ا وخرج من ج عمود
ج ل على ك ا واخرجه الى م ووصل ك ل
فوس ب ك مثل ك ل فهو مثلا فوس ك م
فوس ب ك مثل ج ل فهو مثلا ك م فوس
ج م مثلا فوس ب ك فاذن زاويه ج ك ل
نصف زاويه ب ج ن وب ج ن لخارجه مثلا
ج ك فاذن زاويتا ج ن ب ج ك ل متساويان
وزاويه ا ج ك مشتركة فالمثلثان متشابهان
فنسبه ك ل من مثلث ج ك ل لك ا من
مثلث ب ا ج مثل ب ج من مثلث ب ج ن
لكن ب ا من مثلث ب ا ج فاذن ب ا

ذكر أصول في المجسمات

لنعلم نسبة الكرة إلى الكرة في المجسم المحاط بطول وعرض وعمق مثل كرة والمجسم مربع أو مثلث وما أشبههما وإذا كان مجسمان يحيط بكل واحد منهما خط أو سطح واحد متساويان إما بالحقيقة ولكل مثل كرة وإما مجسم واحد اجتمع من سطوح كثيرة مثل المكعب وصفيحة الميزان وكل سطح من أحدهما متساو لسطح من الآخر شبيه به فإن المجسمين متساويان والمحروط يجسم له قاعدة إما دائرة وإما ذات أضلاع وكل ما مع سمت غلظه على زاوية الأضلاع وكل ما مع سمت غلظه والمنشور هو الذي يحيط به سطحان مثلثان وثلاثة سطوح متوازية الأضلاع مثل إنا إذا قسمنا مجسما متوازي الأضلاع على قطر لحدى السطوح إلى السطح المقابل له فإن الكل ضعف منشور متوازي الأضلاع وإذا جمع بين مخروطين متساويين متساويين ومجسمين متوازي الأضلاع شبيهين محيط من أحدهما مجسم متوازي الأضلاع وهذا ما يدرك بالحس المختلفات المتوازيات الأضلاع والسطوح إذا أقامت على قاعدة

ب

ن مثل سبب ج الذي هو دور السدس وصلنا خط آن مثل ضلع المثلث الذي زاويتاه آ ب فإذن ضلعا آن كل منهما يساوي وزاويتاها كل واحدة منهما يساوي زاوية آ ب ك فإذن آ ب مساوي ضلعي المثلث اللذين هما دور العشر فإذن زاوية آ ك ب مساوية لزاوية ب ك آ فإذن ك آ مساوي آ ب مشتركة فإذن المثلثات متساوية فإذن نسبة آ ب من مثلث آ ك ب إلى آ ك من مثلث آ ك ب كنسبة آ ك من مثلث آ ك ب إلى آ ن من مثلث آ ك ب فإذن ضرب آ ب في آ ن مثل مربع آ ك الذي هو ضلع العشر وضرب آ ب في نفسه الذي هو ضلع الخمس مثل مربع ب ن وفي آ ك لأن أربعة في نفسه مكون مثل أربعة في ثلثة وأربعة في واحد فإذن ضرب آ ب الذي هو دور الخمس في نفسه مثل مربع دور السدس وواحد العشر وواحد في نفسه هج

واحد ومن خطين متوازيين في سطحين متوازيين
والكل مساوية تشكل السطوح وليكن بها
الوهم مع العرض والخمس والسادس بدل اجه
جسما يكون اجه سطحا من سطوحه والوجه
الذي يقابل هذا السطح احر مساويا له وعلى
الطرفين المتقابلين مثل اجه اهجه سطحين
متوازيات الأضلاع كل واحد مثل نظيره
من الجسم الآخر الذي احد سطوحه دبزن
ذلك الشكل يكون مثل هذا الآن كل
سطح من سطوحه المتوازي الأضلاع مثل
نظيره من الآخر والمثلثات متساوية بالثلاثة
المقابلة فالجسم اجه مساو للجسم دبز
واسقط قطعه وادخل قطعه ؟

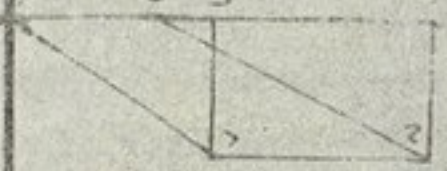

فان لم يكن من خط واحد ولكن يكون الأخرى
اقسمها واحدا فاتخذ من الوجه الذي
بينها جسما آخر يكون مع كل واحد منها على واحده
ونحوه فيكون مع كل واحد واحد
مثل الجسم المسمى بسته بسيط المجسم
مثل واحد منها بسيط سطوح وقاعدتها واحد
وهو سطح اجه وارتفاعهما واحد ولكن قسما

بين خطين متوازيين فالجسم المسمى بسته
لشكل واحد منها الجسما مساويان ؟

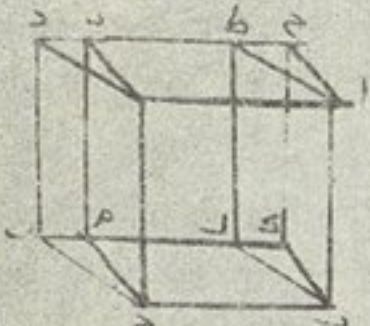

واما الذي
المتوازيان متساويه
والخطوط المتوازية
القاعدة والارتفاع
واحد متساويان
فان على الجسما

فان وصلنا من النقطة الارتفاع من قاعدة احدهما
وارتفع نقطه من اعلى والاخر مثل ما عملنا ان السطح
يكون السطوح متساوية كل نظيره والشكل واحد
من المجسمين مساو للمجسم الثالث ؟ وان ليكن
الخطوط اعداد تقع على قاعدة جسما متوازي
الاضلاع والخطوط الحادة هو الاعلى واحد
فان كل مجسم مساو للمجسم الذي على قاعدة
واذا كانا متساويين فالجسمان الأول والثاني
متساويان وعلى قياس ما مضى اذا كان مجسمان
متوازي الأضلاع وارتفاعهما واحد فنسبة المجسم
الى المجسم مثل نسبة القاعدة الى القاعدة وان
القواعد ان كانت غير متساوية فيكون مثلا
سعف اوجز فانا اذا قسمنا القواعد على الأجزاء
متساوية والقواعد والمجسمات الى على تلك القواعد
على قياس ما مضى في مواضع والقائم سطح

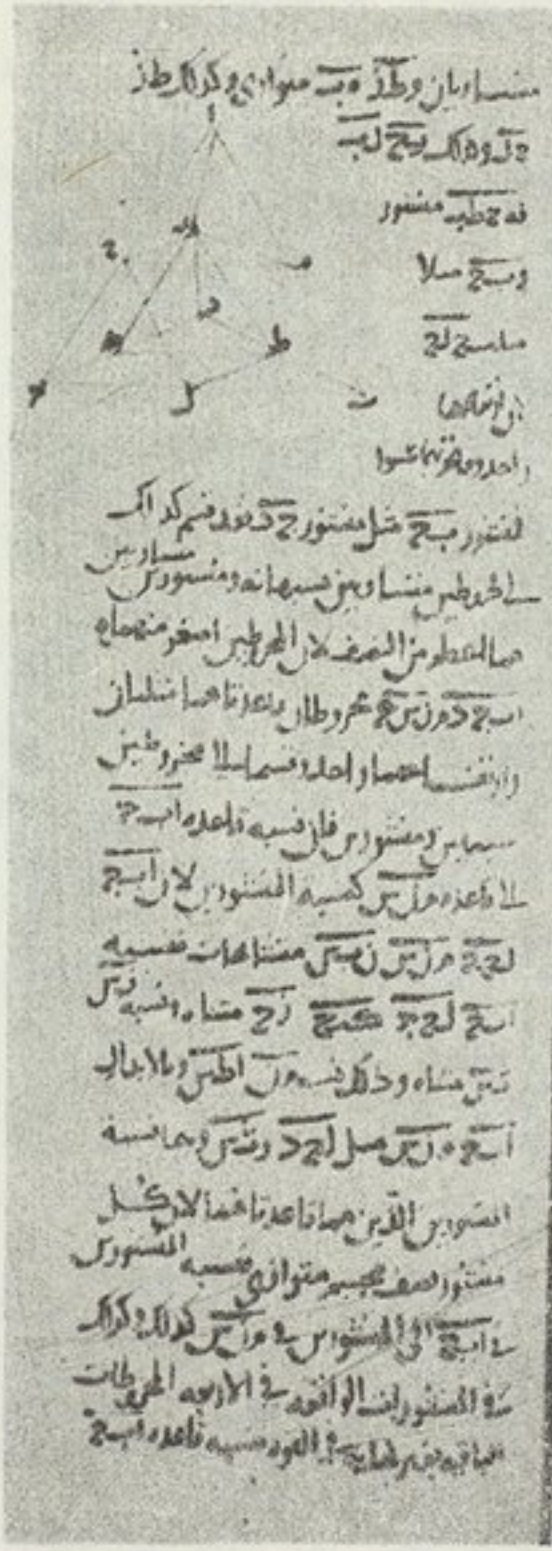

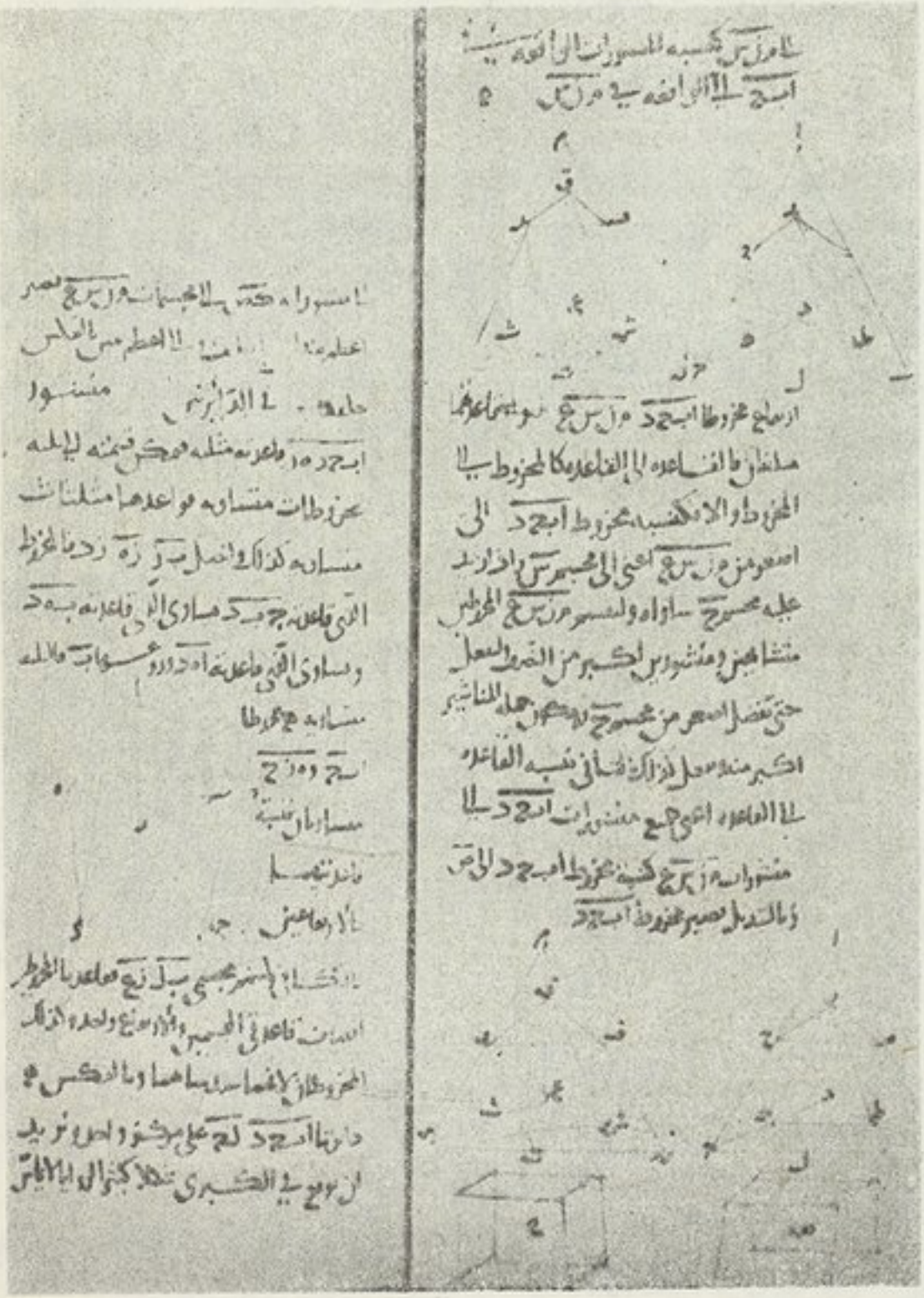

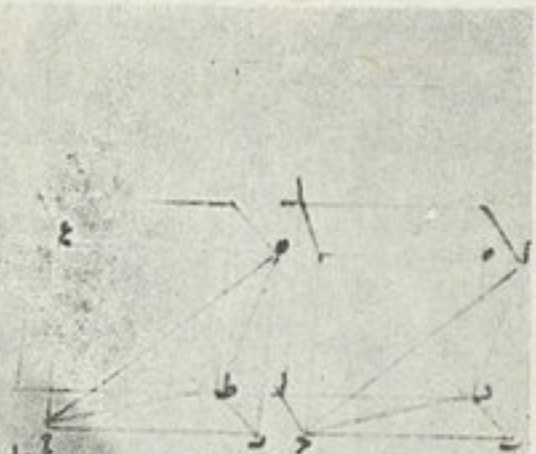

الداخله فلتخرج القطرين متقاطعين على قوائم وعلى
ح عمودا على سجة اهوط ز ونقسم كل واحد من
والباقي بنصفين حتى تصير اصغر من زآ ولتكن
فهي دة والحادثة متناجة واذا قسمنا
على بة ابج د ووصلنا الكل الى
الدائرة الصغرى لان زآ مثل جط ومدارك
فدركط ك فنسبة رط متوازيان ولا ما زا
رط لانه لا سطح زط

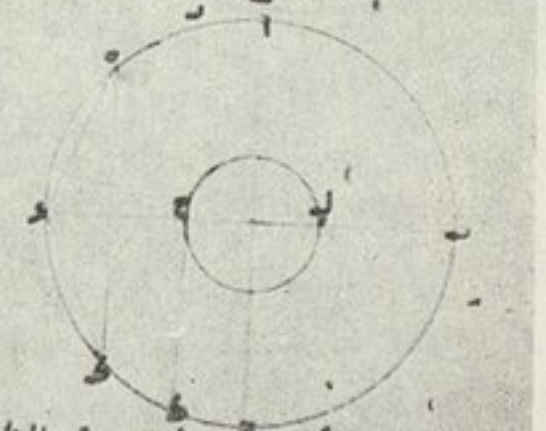

فان كانا كثيرين واردنا في المحاذاة بجميعها لا يمر

الكرة الداخلة فلتقطع الكرتين بسطحي
نصبر والفصل المشترك عمود دار وابج د وقطعا
دائرة زه ج ط والمركز ك وكع عمود عليه
الى سطح الكرة ومر بب مرة لا اضلاع
كثيرة الزوايا متساوية في الدائرة المحاذية للاساس
الداخلة ولتخرج مرة الى اس ولتكن لان ولتقسم
من كع على السواء نصف دائرة واحدى علامتي تقسم
لع بالنصف وآب وكذلك مع وتصل لو ما هما مثل
ذلك اعني لت وت فمع مرة زس شرع و
مرق فقد وقع على خط اب من عمودي قوت قت
فلان التي متساوية فالعمودان متساويان وما
ولان العمودين على سطحين قاطعين فهما عمودان
على السطح المعمور عليه فهما متوازيان فقوت قت
متساويان وايضا لان مرق متساويان لان الخطين
خطا ما وقعا من مربع مرق لا بعد الخطا
ت ت بسبب ك متساويان فقت
متوازيان لانه قسم المتساوي على نسبة واحدة
وقد متوازيان فت متساوية له ومر الاول من
ت ت اعني رق واذا كان دائرة الاساس
وهو الاول فرق ت المتساوية له لاساس هو الصحيح
الى الخط الحاذية هذه الخطوط كلها ان وقعت بين
سرفع لاساس فلا لا نبرناه كذا ان سمنا
نكلا بهما الاساس الكرة الداخلة

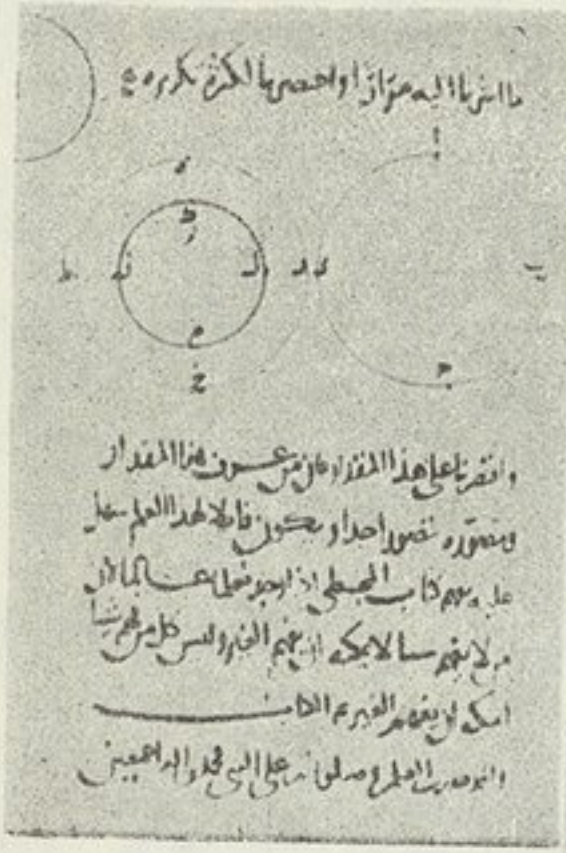

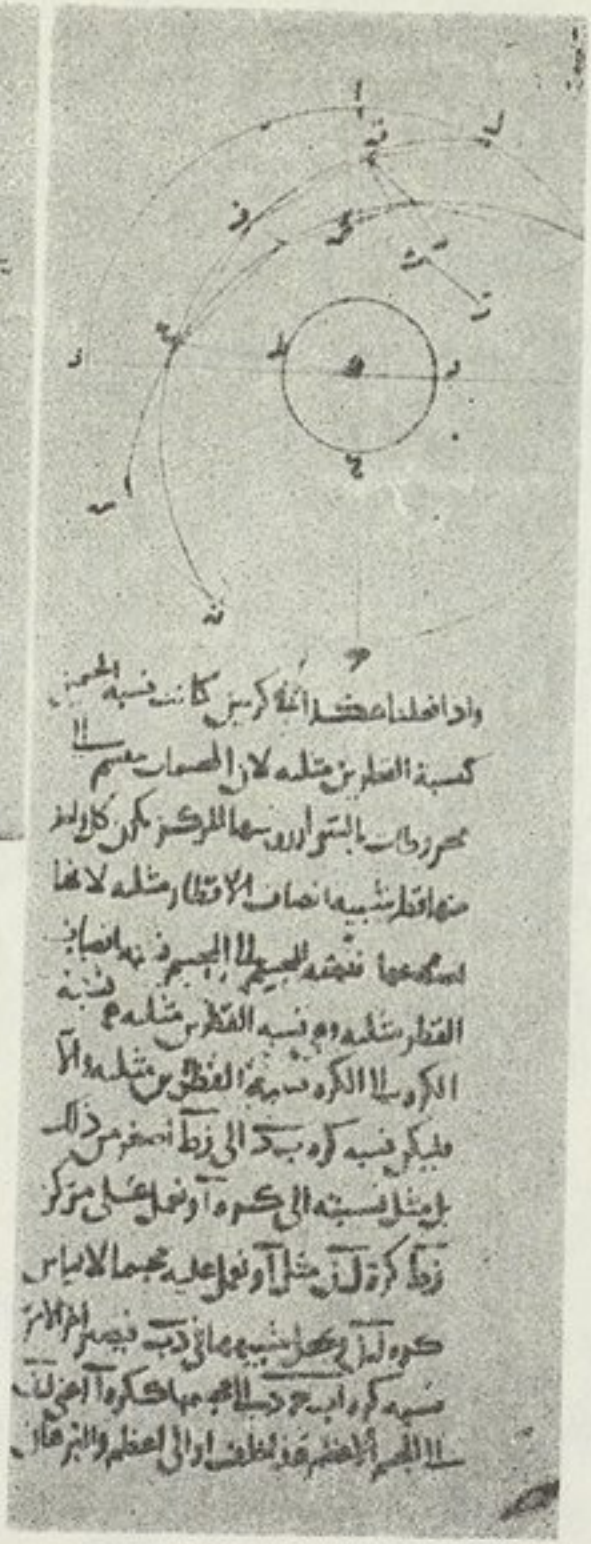

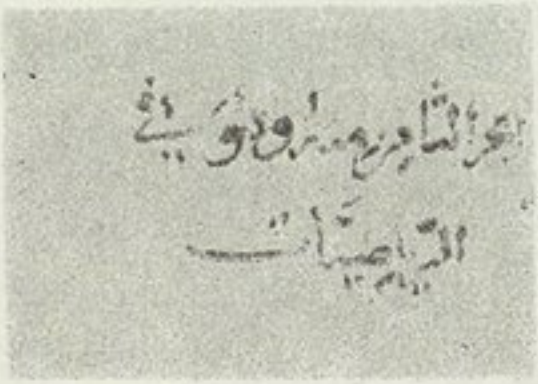

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين وصلى الله على النبي محمد وآله اجمعين
قال الشيخ الحكيم ابو عبيد عبد الواحد بن محمد
الجوزجاني رحمة الله عليه اني جامع في هذه
الرسالة اصولا من علم الارثماطيقي على
النحو الذي ذكرت وذاكر فيها ما احتاج اليه الرئيس
ابو علي رحمة الله عليه على معاملات كتاب
اوقليدس في العدد وتارك اكثر خواص العدد
وانواعه الا ما هو المشهور منها والذي لا يستغني
المعلم عنها في كتاب اتجاه وغير مستعمل بدونه
لجواز اسرخواصها اثنتا عشرة خاصة فاول ان العدد
احاد عينه وهو منقسم اولا الى زوج وفرد
والعدد الزوج هو الذي يمكن ان ينقسم بقسمين متساويين
ولا يمكن ان يوجد في قسميه نوعا العدد جميعا
الا ان كان احدهما زوجا فالآخر زوج وان كان
احدهما فردا فالآخر فرد والعدد الفرد هو
الذي لا يمكن ان ينقسم بقسمين متساويين لوقوع
الوحدانية بينهما ويوجد في قسميه نوعا العدد
كلاهما اعني الزوج والفرد ومن اشهر خواص
العدد مطلقا ان كل عدد فانه نصف حاشيتيه
وهما عددان يليانه من جانبي الواحد والاثنين
عن يمين العدد وشماله اذا كان خمسة فانه نصف
ستة واربعة ونصف سبعة وثلثه ونصف

تسعة احد عشر ونصف واحد وتسعة هذا فيما
حاشيتاه زوجان واما ان كان الواحد احداهما
كان هو نصفه الاعداد المتوالية
اذا كان عددها فردا فان الواسطة يكون
نصف حاشيتيه وان كان عددها زوجا فان
الواسطتين مجموعين يكونان مثلي مجموع حاشيتيها
اذا كان العدد ازيد امثاله من الواحد الى
التسعة فان عددها تسعة وواسطتها خمسة
وضعف الخمسة مساو لمجموع الاربعة
والستة هذا اذا كان عددها فردا واما اذا
كان عددها زوجا فهو من الواحد الى العشرة
وعددها زوج ولها واسطتان ستة وخمسة
ومجموعهما مساو لمجموع اربعة وسبعة و
لمجموع خمسة وثمانية وكذلك الى آخر الاعداد
واذا اردنا ان نجمع الاعداد المتواليه من الواحد
فربما كانت فانا نضرب نصف المراتب في عدد
المراتب بزيادة واحد فما بلغ فهو مجموع تلك
الاعداد مثاله نريد ان نجمع من الواحد الى العشرة
فنضرب نصف العشرة وهو خمسة في العشرة
بزيادة واحد وهو احد عشر فيبلغ خمسة وخمسين
وهو مجموع المراتب العشرة من الواحد الى العشرة
كل اعداد متواليه عددي من الواحد الى
حيث شاء اذا جمع من الواحد الى ذلك العدد

يراجع الى الواحد فانه يكون مساويا للمربع
العدد الأخير من الذي ذكرنا اذا جمع
من الواحد الى العشرة ويرجع الى الواحد كون
ماله وهو مساو لمربع العشرة اذ جمعت
اعداده من الواحد والمجموع الأول
مثل نصف العدد الأخير والمجموع الثاني
ضعف العدد الأخير والمجموع الثالث ضعف
ونصف العدد الأخير والمجموع الرابع ثلثه
اضعاف العدد الأخير والمجموع الخامس
ثلثه اضعاف ونصف العدد الأخير وكذلك
الى غير النهاية مثال ذلك احد امس فانه
فانه مثل نصف الاثنين واحد امس ثلثه فهو
ضعف الثلثه واحد امس ثلثه اربعه فهي ضعف
ونصف الاربعه واحد امس ثلثه اربعه خمسه
وهو ثلثه اضعاف الخمسه واحد امس اربعه
خمسه ستة فهو ثلثه اضعاف ونصف ستة هو
والعدد الآن الى اراد هو امس اذا تنهى العدد وابدا
كما امس الفرد فهو اقل الاشكال عن الازواج التي
ولا يمكن ايراد عدد زوج ولا يوجد فيها امس جنسها
عدد يبقى ما بعده من جنسها ولا يوجد فيها
من جنس ما نفسها عدد يبقى ما بعده من
جنسه واذا جمع الافراد من الواحد على التوالي
يكون مربعا او امثل الوسطى الثلثه الواحد

والثلثه والخمسه واحد وثلثه خمسه سبعه وعلى
هذا الى غير النهاية واما الزوج فمن خواصه
انك تجد مجموع مراتبها مساويا لمربع عددها
مركبا الى منتهاه مثل انك اذا ابتدأت من
اثنين وانتهيت الى الاربعه كانت ستة وهي
مثل مربع عدد المراتب مع عدد المراتب
ومثل انك اذا ابتدأت من الاثنين ونصفت
الى الاربعه والستة كان اثنى عشر
وهو مثل مربع الثلثه ومثل ما بعده الى
الزوج ثلثه زوج الزوج وزوج الفرد و
زوج الزوج والفرد وابدا اذا كرر زوج
الزوج وهو عدد ذكر فيه ان ينقسم نصفين
وكل نصف من نصفه ينقسم ايضا بنصفين
وكذلك الى ان ينتهي القسمة الى الوحدانية مثل
اربعه وستة عشر وكل واحد من اجزائه فهو ايضا
زوج الزوج وتوالد من تضعيف الواحد الى
حيث شئت بان تضعف ضعفه واضعف ضعفه
ضعفه واذا كانت هذه الاعداد زوجا
كانت لها واسطتان واذا كانت فردا كانت لها
واسطه واحده وتكون الواسطتان مكافئتين
وادراك العددان القدران عن جنسيهما وكذلك
اذا احصى منتهى الى الطرفين ومضروب احدهما
في الاخرى مثل مضروب احد الطرفين في الاخر

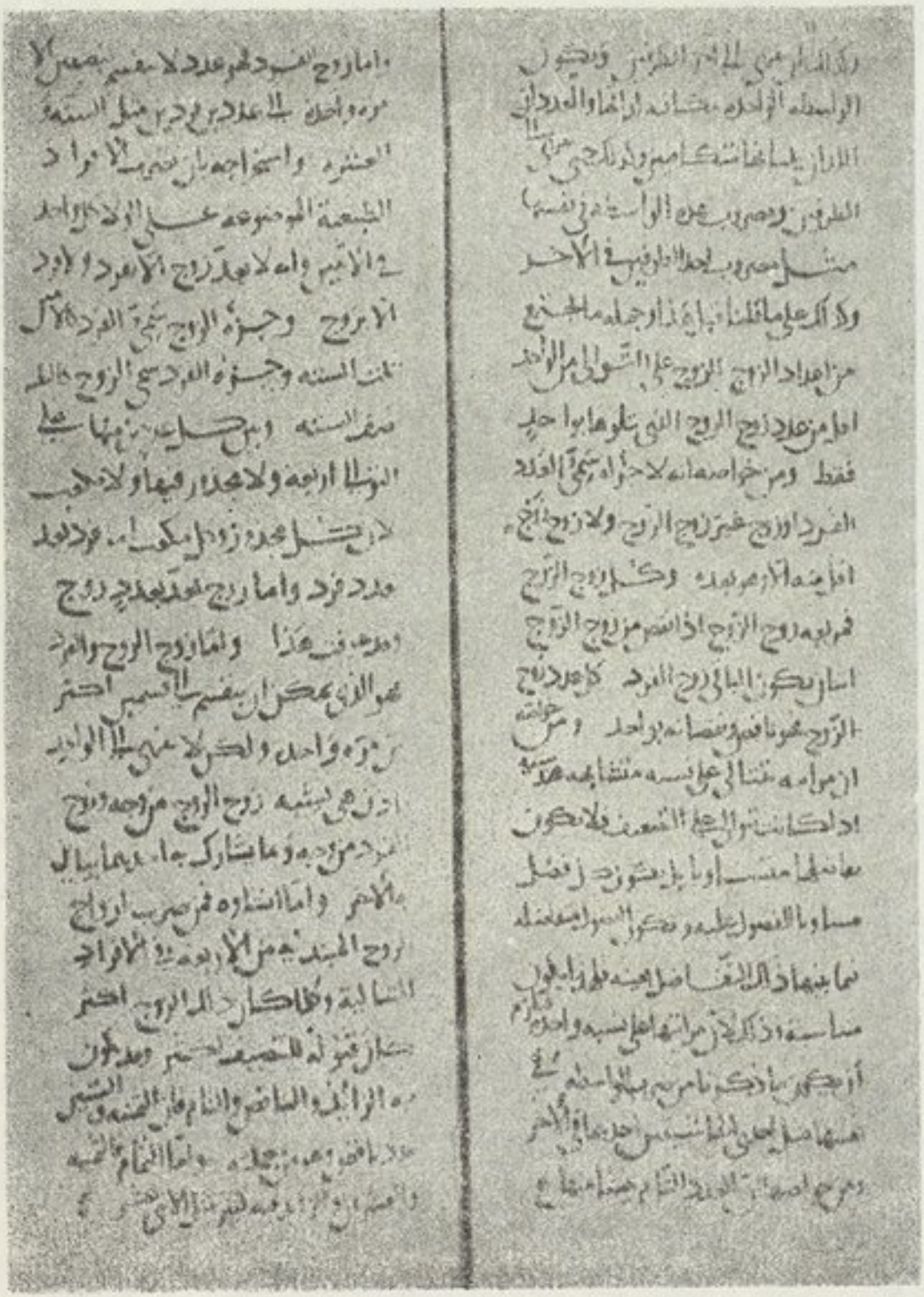

وأما العدد الفرد فانما ينقسم إلى قسمين أنواع
أحدها ما يسمى أولا غير مركب والآخر كالمعاد
لهذا ويسمى الثاني المركب والثالث متوسط
بينهما وهو في ذاته الثاني المركب وهذا القياس
لما حضره الأول غير المركب أما الأول غير
المركب فهو كل عدد فرد ليس يوجد عدد
بعده غير الواحد مثل الثلثة والخمسة و
السبعة والأحد عشر وما شاكلها وهذه
الأعداد كالأوائل للأعداد الآخر على
الجملة وتركب منها وهي لا تحلل إلى ما
الثاني المركب فهو عدد فرد يحدث من تركيب عدد
آخر غيره وله جزء أو أجزاء بعده غير الواحد كل
تلك الأجزاء أو أجزاء كان تركيبه مثال السبعة
إلى لها مع الواحد لجميع الأعداد الأفراد
جزء آخر وهو الثلث ومثل الخمسة عشر إلى لها
الثلث والخمس وأما الذي هو الثاني المركب
في نفسه وأول غير مركب عند القياس إلى
غيره وهو عدد بعده مع الواحد عدد آخر
فهو من هذه الجملة ثان مركب وإذا قيس إلى
غيره لم يوجد عدد مشترك بعده مما غير الواحد
كالتسعة عند الخمسة والعشرين فإن كلا منهما
منهما ثان مركب وليس يوجد عدد بعدهما
غير الواحد فلا يوجد لهما جزء أصلا

مشترك في الاسم لكن الثلث الذي لأحدهما
هو بعدوم في الآخر والخمس الذي في أحدهما
معدوم في الآخر وإذا أردت أن
تستخرج مراتب المركبات في أنفسها فارجع
فاجمع الأحاد الأفراد المتوالية الملتقية
خلو الغرباء إلى فيظهر منه العدد الأول
والعدد المركب ونحن نرى أن الكلام في
هذا قد كفونا في صدر هذه الرسالة
فهذا ما هو قوله في أحوال الزوج والفرد و
العدد فقسمه أخرى لقسمة زائد ومنه ناقص
ومنه تام فالعدد الزائد هو الذي يزيد
جزاؤه على جملته مثل الاثني عشر وغيره
والناقص ما نقص أجزاؤه من جملته مثل الثمنية
وغيره وأما التام فما يكون أجزاؤه مساوية
لجملته مثل الستة والثمنية والعشرين واعلم
أن العدد التام لا يكون إلا زوجا لأنه ينشأ
من ضرب فرد في زوج وأصل الواقع
منه في الآحاد واحد وهو الستة وفي العشرات
واحد وهو الثمنية والعشرون وفي المآئين
واحد وهو الواقع مائة وثمنية وتسعون وفي
الألوف واحد وهو ثمنية الآف ومائة و
ثمنية وعشرون وفي خروج التام والزائد
والناقص احتمال وقع لبعض الناس وهو أن

كل زوج زوج ضعف عدد اول فيه فان
عدان يكون زوج الزوج اكثر من نصف
ذلك الاول بعدد واحد فان الجميع منه ابدا
عدد تام مثل الاحد عشر في الثلثة والاربعة في
السبعة وان كان اكثر من نصفه باكثر
من نصف واحد فاجتمع زايد او ان كان اقل
من نصفه كيف كان فالعدد ناقص مثال الاول
الاربعة في الخمسة خمسة الثلثة والاربعة في
السبعة ثمانية والاحد عشر في اثنى عشر فيكون
وقد سطرنا العدد بطرا من جهة ما اعتبر منه
وفي الاحوال التي نلزمه لانه عدد ولانه
نوع عدد وقد سطرنا فيه من جهات اخرى
مهما من جهة كونه مضافا الى عدد آخر وذلك
العدد الآخر ان كان اخر فيه بالعدد كما
بالنوع او الصنف كان الاضافة اصافة
المشاكلة والمماثلة لا اضافة المخالفة
والتفاوت وان كان اخر فيه بالصنف او
النوع كانت الاضافة اضافة التفاوت
والمخالفة فتبين فيما مر ان زايد الآخر ناقص
واذا عرفت احوال الزايد عند الناقص عرفت
احوال الناقص عند الزايد على ما وجه
المماثلة في الاضافة والزايد اما مضعف
واما غير مضعف والمضعف اما ضعف او

ضعف ونصف واما زايد جزا او اجزا والمركب فهو
الزايد بالضعف والجزء او الزايد بالضعف والاجزاء
او الزايد بالاضعاف والجزء او الزايد بالاضعاف
والاجزاء وذلك كله ستة واذا ضممنا
الاضعاف والاجزاء عنينا ما هو اكثر من
ضعف واحد ان كان ضعفين احرين و
الناقص فذكرنا العلاة ما يدل عليه بانه الذي
فيما مثل فوقهم التي تحت الزايد جزا وربما استقل
له اسم من اسمهم عدد الاضعاف مثل اللبد و
الربع والجزء من اثني عشر وربما قيل بتسبعفل
كضعف نصف السدس خمس العشر فاول
المضاعف هو المضاعف الثنائي وهو الذي
الزيادة فيه مثل ابتدائه في الاعداد من
الواحد والاثنين وتزايد الناقص على ترتيب
الاعداد المتواليه والزايد وهو الضعف
على ترتيب الازواج المتواليه تفاضل اثنين
بين والمضاعف الثلثي وهو التي الزيادة فيه
بالخلين وابتداؤه من الثلثة والواحد يزايد
الناقص على ترتيب الاعداد المتواليه والزايد
منه ثلثة مثل ثلثة وستة وستة اثني عشر
وعلى هذا القياس يتزايد الناقص في جميع
المضعفية لواحد واحد والزايد عدد الاضعاف
ويتكون ابتداء الناقص من الواحد وابتداء الزايد

من العدد الذي يعرف بأنه ضعف ... والعدد
الزائد هو الذي أجزاؤه الأخر مثل نصفه و
أعداده من الثلثة الأثنين وبزايد الناقص
على ترتيب الأزواج الثنائية فما كان
أنصف والزائد عليه نحو مثل الأثنين
مع الثلثة ثم الأربعة مع الستة ثم الستة
مع التسعة وبعد الزائد نصفا الزائد ملتا
وابتداؤه من الأربعة والثلثة ثم الناقص
مثله نحو الثلثة والستة والتسعة
والزائد بعد أربعة أربعة وكذلك يسير على هذا
القانون وأما النسب الأخر فإنما يشير
إليها الذي يريد طلب أعدادها الأولى
فنقول أما أحد الجزءين فنقول أما نسب الزائد
بجزء فإن الزائد إذا جزء الزائد كان خالصا
وإذا لم يجزء الزائد كان الخارج يسمى به
ما لا يوجد إلا نسبة مثل جزء زوج
الزائد بجزءين لا الزائد نفسا وكذلك كل زائد
بجزءين ليس إلا الزائد نفسا وكذلك كل زائد
بجزء من جملة الزوج وزوج الزائد مثله أبدا
إلا المنصف والأربعة فإن على أنصافها
بل مثل الزائد بخمسة والزائد مثله أربع
وليس يوجد لهذا الجزء قانون مشترك فيه بل
يصلح كل باب على أمثال قانون خاص به

وأما أجزاء الناقص فالقانون في تحصيل جزء
الأول أن يعمل على ذلك الجزء من الأعداد التي يعد
عليه أول كل جزء إن كان وإن كان ملته آخرا
فله معنيان إن كان الزائد ستة وجزء
منه وزاد عليه اثنين فكان جملته ثمانية
ابتداؤه من اثنين وخمسة وإن كانت الزيادة
ستة أجزاء وضعف أربعة وزاد عليه ثلثة
فكان أربعة وسبعة وهو المبدأ فتجد
الأعداد الناقصة في نسبة المثل وجزء من
ستة ثلثة والزائد خمسة خمسة حتى يكون
ثلثة وخمسة ثمانية وعشرة ثم تسعة وخمسة عشر
أما في نسبة مثل وبعض وهي غير خالصة فتجد
الناقصة بزايد بأربعة أربعة والزائد ستة
ستة على قياس أربعة وستة وثمنية وإثني عشر
وكذلك الناقص مثل نصفه والزائد مثل نصفه
وعليه القانون في الزائد جزءين وأما
مقابيله فبعضها عند بعض أعني مقابيلة
الزائد ليس إلا الزائد بعين من الزائد جزءين
فإن الناقص متى زايد بواحد واحد والزوائد
زوائد بواحد واحد فإذا الزوج أن أخذ أول
عدد نسبة الضعف الجزء فخذ ثني الجزء من العدد
مثل الأعشر للنصف والثلثة للثلث وضعف العدد
العدد بأثنين وزد عليه واحدا مثل النصف

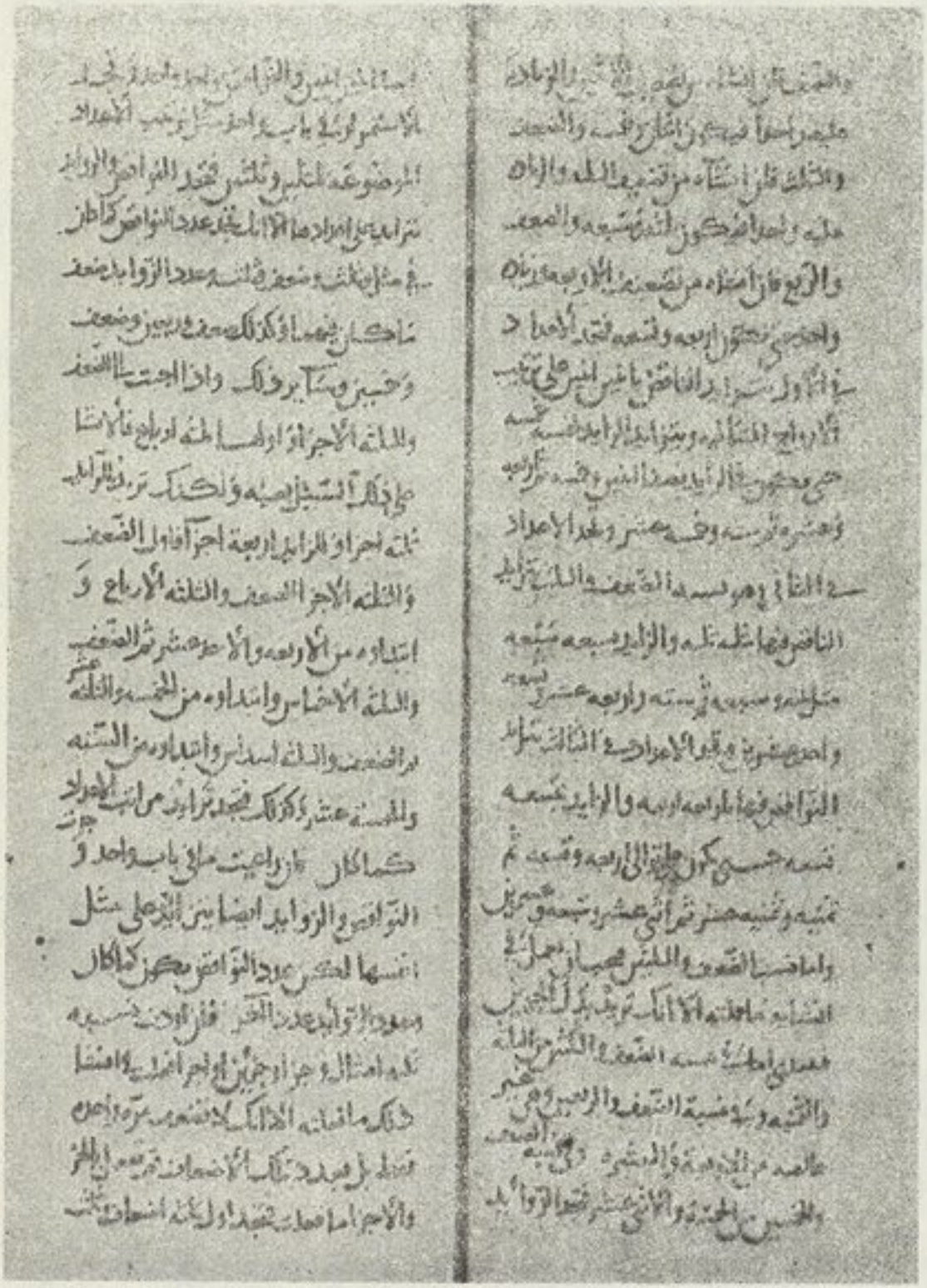

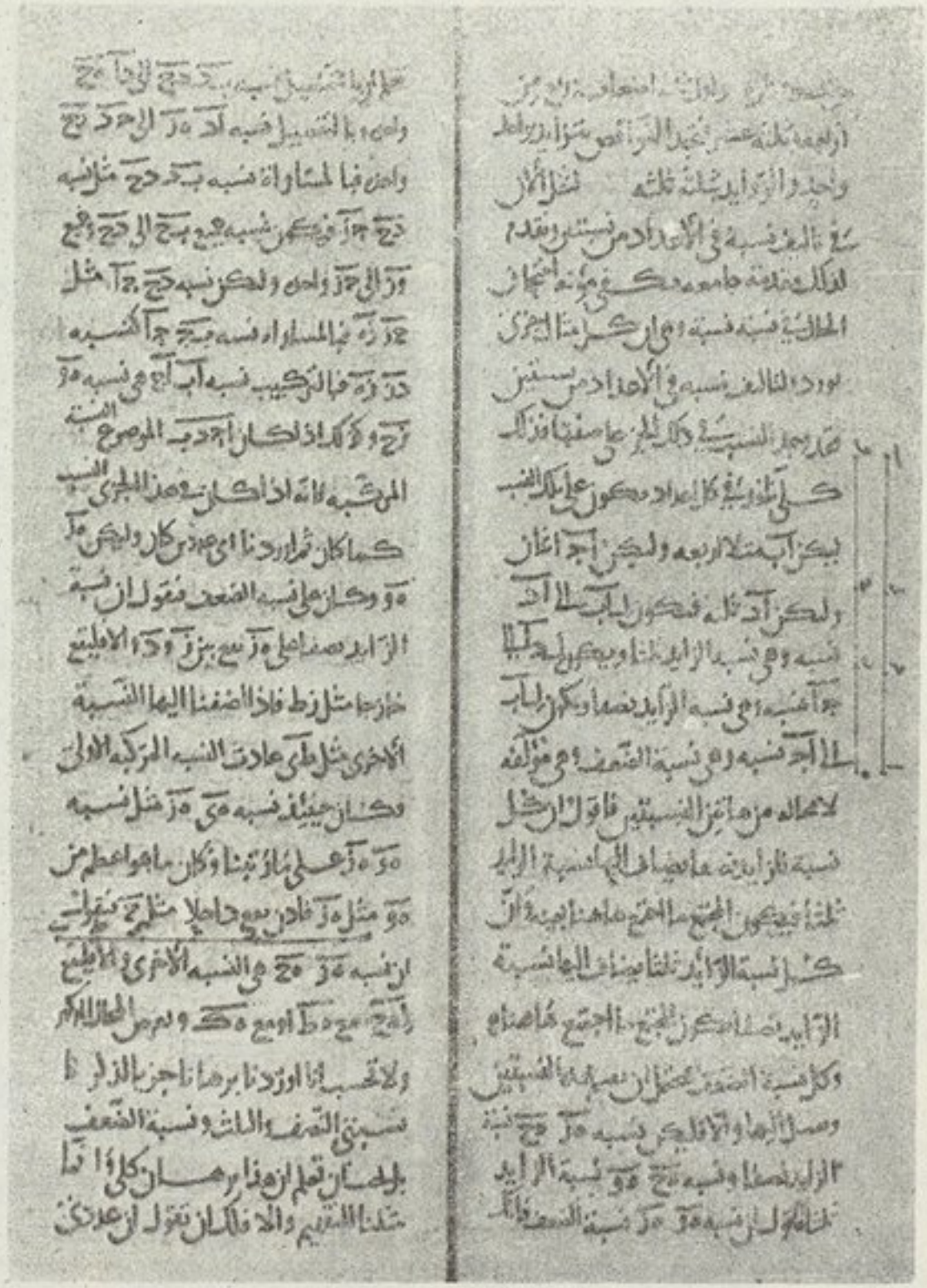

من خمسة نسبة آج إلى آب نسبة مثل وخمس
ونسبة آب إلى آد نسبة مثل وسدس مثل نسبة
آد إلى هـ نسبة مثل وخمس ومن ذلك بان
ان اضفنا وعملنا ما علمنا ومن ذلك ان
النسبة المؤلفة من مثل وسدس مثل وسبع
وهي نسبة مثل وثلث والمؤلفة من مثل وسبع
مثل وثمن هي نسبة مثل وسبعين والمؤلفة
من مثل وثمن مثل وتسع نسبة مثل وربع و
المؤلفة من نسبة مثل وربع وتسع مثل وعشر
نسبة مثل وسبعين والمؤلفة من نسبة مثل
وعشر مثل وخمس من احد عشر نسبة مثل
وخمس والمؤلفة من نسبة مثل وخمس من
اربعة عشر ومثل وجزء من خمسة عشر نسبة
مثل وسبع وكذلك على الولاء واذا كان
آج اب على نسبة مثل وخمس من خمسة عشر واد
آج على نسبة الزائد ربما فان نسبة اد اب
نسبة مثل وثلث وذلك لانا ان قسمنا اب
خمسة عشر قسما كان جميع اب ستة عشر قسما
وجزء وذلك هو اربعة اقسام وجميع اد
وجملة اقسام واب خمسة عشر قسما وجميع اد
عشرون قسما فنسبة اد الى اب مثل
هذا القدر بعينه فاذا كان اب اد على
نسبة الزائد قسما واد اه على نسبة

اذا وجدنا كل نسبة اد اب على نسبة الزائد
فلقائل ان يقول كيف اذا سلكنا هذه السبيل ان
نبرهن على سائر ما في الموسيقى من التاليف على
ان البيان المفصل يمكنك تكلف الوقوف في
ذلك ﴿ فصل ﴾ قد ذكرنا
ما هنا احوال العدد من حيث له نكمه بالعدد من
الوجه التي مشاهرها الاشكال الثلاثة
واما ما وركها راشالاني لم اجد له مدخلا في
علم الموسيقى فحسن ان اذكر ما له ذلك في
بل اول ما قال الشيخ الرئيس رحمه الله قال وقد
جرت العادة بان يذكر في هذا الموضع المناسبات
واصنافها واحوالها ومن الناس من يخترع
المناسبات وجوها كثيرة يبلغ بها عشرين
وجها ومنهم من اقتصر على عشرة وهو
المقدار الكافي والقدير ومن جاوز الى ان اقتصر على
ذكر تلك العشرة وعلى الاقتصار بها اطيب
نفسا نفسي بالايراد جميع ما اوردوه وذكر
جميع ما قالوه فذلك مما لا حصول له
وانت فحسبان تعلم ان هذه المناسبات
المعتبرة اكثر حصولها فيما بينها اما وتر
والامور المضافة الى الحركي تعاودها على نمط
واحد اما متصل مثل ان يكون نسبة آ الى ب
مثل ب الى ج او منفصل مثل نسبة آ الى ب

مثلة الى د وامكان يكون تشابههما واتحاد
مظهليتهما كميته نفسها او كميتها عند غيرها
وهذا هو الاصل والمعتبر وتشابه تفاوت
الاعدادية كميته نفسها هي مثل ان يكون
زيادة هذا على ذاك مساوية لزيادة
الثالث على الرابع مثل زيادة العشرة على الاربعة
والعشرة على الثمنية او الاربعة على الاثنين
وهذه هي المناسبة العددية وتشابه تفاوت
الاعدادية كميتها عند غيرها مثل ان يكون
كمية زيادة هذا على ذاك مثل كمية زيادة
الثالث على الرابع او يكون كميته هذا التفاوت
عند ما يقاس مع احد مثل احاد الاربعة عند
الاثنين في المفاوتة هو مثل احاد العشرة عند
الخمسة وهذه هي المناسبة الهندسية هو ان
بالحقيقة اصلان اكنه لما اعتبر حال
تفاوت الكمية المضافة في تفاوت الكمية
العددية في المناسبة العددية وحال
تفاوت الكمية المضافة وحدها تغلطا ف
فلا توجد هناك اتفاق البتة مثاله لنوضح
نسبة هندسية مثل اربعة وستة وتسعة
فان الكمية المضافة فيه متشابهة والكمية
التي للعددية نفسه غير متشابهة فان
المفاوتة بين احدها اثنان وبين الاخرى ثلثة

ولنوضح نسبة علادية مثل اربعة وستة و
تسعة فوجد تفاوت الكمية في نفسها متساوية
وتفاوت الكمية بالقياس غير متشابهة
بل يكون ستة لاربعة زايدا بالنصف
والثمنية للستة ليست زايدة بالنصف بل
زايدة بالثلث ووجدنا النسبتين زايدتين
عشرة التين لكن اكثر هما بين العددين
واصغر هما بين العددين الاكبرين نتشبه
من هذا لامر اخر وهو ان طلب اعدادا بينهما
مثاله لجعل النسبتين اللتين بينهما متوسطتين
ولجعل الكبرى بين الاكبرين والصغرى بين
الاصغرين فوجدت مناسبة اخرى على هذه
الصفة مثل مناسبة ما بين الستة والاربعة
والثلثة وسميت تالفيه لان الاشتباه يزول
واسطه هذه المناسبة اما تقع في صناعة
التاليف وهو المسمى على ما استعملته
في موضعه وقد يجوز ان يكون قد سميته
تاليفيه لان نسبة الطرفين مولفة من نسبة
الفصلين على ما تعلم ولزمها خاصيته
ان نسبة فضل الاعظم على الاوسط الى فضل
الاوسط على الاصغر من نسبة الطرف الاعظم
الى الاصغر مثل نسبة الاثنين وهو فضل الستة
على الاربعة الى الواحد الذي هو فضل الاثنين

على الملة ثم انهم فطنوا من هذه الخاصية الى
لزوم هذه النسبة لاعتبار مناسبات تحصل
الحدود المتناسبة فكدحوا انفسهم الى مناسبات
وسايط اخرى اما سنع من جهة تتميم
النسمة او تكثيرها فلا حاجة لها الا الاكبر
حاجة لها في العلوم فتبتدى بمناسبة
مناسبة وواسطة واسطة ونقول فيها
كلاما وجيزا الا الواسطة الهندسية
فانها تكون مجزوء مضروب الطرفين ليكون
جزء ما الجميع من الطرفين احدهما في الاخر
عامة قد عرفته في موضع آخر وعرفت انه
اذا كان بين الواسطة واسطتان فضرب
احدهما في الاخر لضرب الطرفين احدهما
في الاخر وهذا يدلك على طلب الواسطة
وعرفت في هذا اللحق ازعاء المناسبات
الهندسية سهل بالحيلة في ادراج الغير المتناهية
المتناسبة في المرتبات المتناليه وقد
علمت من مواضع اخرى ان كل من تعين له
ان يقع واسطة هندسية واحدة فقط وكل
مكعبين يمكن ان يقع بينهما واسطتان
هندسيتان فلا حاجة ان نستانف لك
تعليم هذه الاحوال واما المناسبة ذو
الواسطة العددية فاعلم انها من تركيب

الاعداد على تزايد واحد سواء كان بواحد او
بعشرة وهذا لك فيجوز ان تكون متصلة بواسطة
ومنفصلة بواسطتين وتعرف حال الواسطة
عند الحاشية وسائر ذلك ما تقدم لك
وعلمت حال تنالي النسبة وموقع الصغرى
والكبرى والتي تستفيدها هاهنا طلب
واسطتها وهو ان يؤخذ نصف مجموع الطرفين
على ما علمت وخاصيتها هو الذي يكون من
ضرب احد الطرفين في الآخر اقل من مربع
الاوسط بمربع الفضل مثل ان مضروب الاثنين
في الستة اقل من مضروب الواسطة في
نفسها وهي اربعة بمربع الفضل وهو اثنان
في نفسه واما الواسطة والمناسبة الباقيتان
فقد عرفت مضادتهما للعددية فما يضادّه
فيه واستخراج واسطته مان تضرب الاختلاف
بين الاعظم والاصغر في الاصغر وتضعه على
مجموعهما فترده على الاصغر فخرج الواسطة
مثل الاختلاف بين الستة والثلثة وهو الثلثة
تضربها في الثلثة فيكون تسعة فضمها على
مجموع الستة والثلثة فخرج واحد فزده على
الثلثة فيكون اربعة واذا كان عندك
الاوسط والاكبر فاردت ان تجد الاصغر
نظرت الى الفضل ما بينهما كم هو من الاوسط

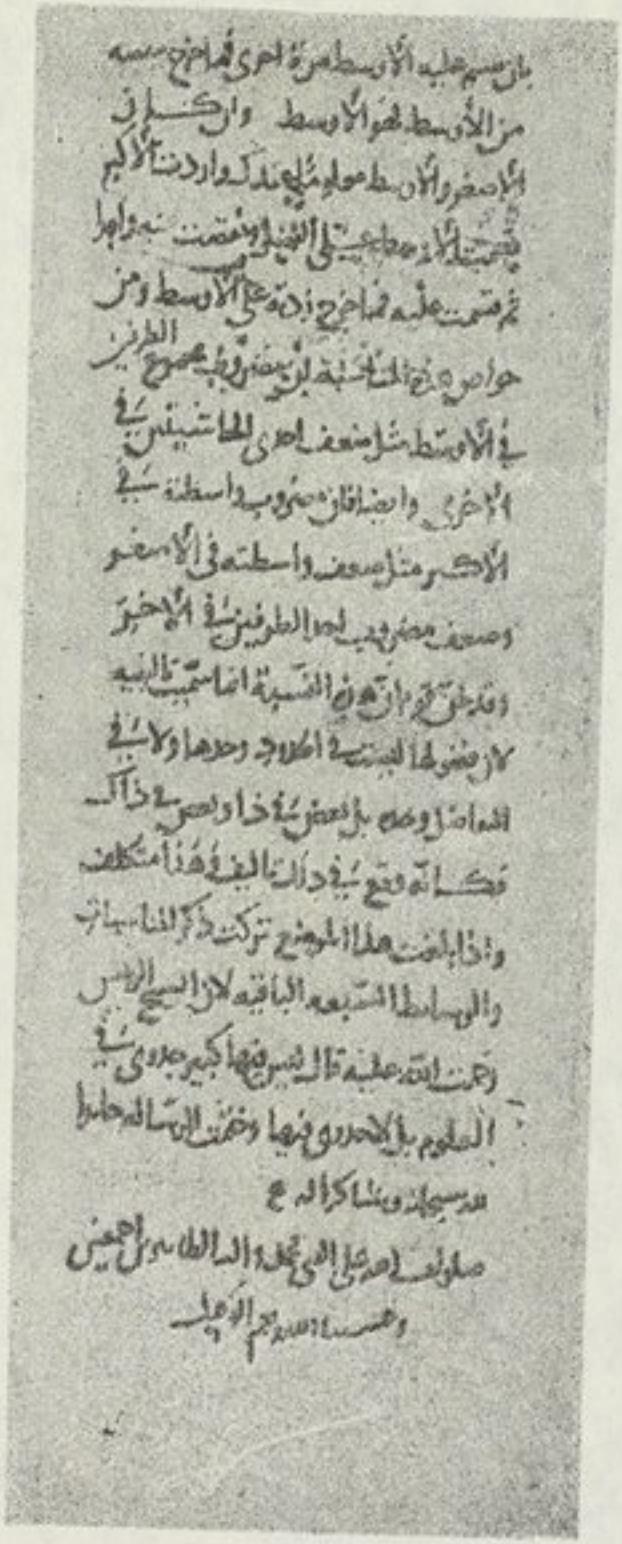

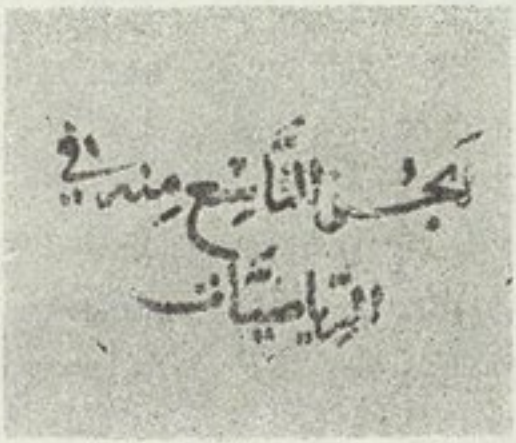
بحث التاسع منه في
الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين وصلاته على النبي محمد وآله اجمعين
قال الشيخ الرئيس ابو علي رحمه الله اردت ان اجمع
من الاصول الكلية التي علم منها الاحكام
الحقيقية فيما يعرض الفلك وتدوير الحركات
فجعلتها فصولا الفصل الاول في بيان
كيفية الوقوف على الحركات السماوية الاولى
اعني الحركة المشتركة للجرم الاقصى
والثانية حركة كرة الكواكب الثابتة و
الثالثة الكواكب المتحيرة الفصل
الثاني في تعريف رصد الميل والادلة له
على وجود رصد دخول الشمس نقطتي الاعتدال
ونقطتي الانقلاب الفصل الثالث
في الادلة على نسبة الشمس والاختلاف
الذي يعرض لها والادلة على الاختلاف الكائن
بسبب الفلك المتساوي المركز وذلك
المدور على سبيل التدوير التفصيل
الهندسي الفصل الرابع في تعريف
كيفية استخراج حركات القمر بالرصد
في الطول والعرض الفصل الخامس
في تعريف كيفية استخراج نسب مقادير
جرم الارض والقمر والشمس بعضها الى
بعض الفصل السادس في تعريف
كيفية استخراج الكواكب المتحيرة العالية في
الطول الفصل السابع في تعريف كيفية
استخراج حركات الكواكب المتحيرة السفلية
في الطول الفصل الثامن في تعريف كيفية
استخراج حركات الكواكب المتحيرة العالية
في العرض الفصل التاسع في تعريف كيفية
استخراج حركات الكواكب المتحيرة السفلية
في العرض

الفصل الاول

اما الحركات السماوية للكل فهي الحركة
الاولى الآخذة من المشرق الى المغرب العائدة
اليه في مدة يوم وليلة الناقلة معها جميع
الافلاك والكواكب مع حركاتها الى جهتها
ولا يمكن عند الكل ان يكون لجرم متحرك على
الكل بغير هذه الحركة ولا يمكن ان يتوهم
تحريكها سائر الافلاك الى تحتها حركة
مع ان لكل منها حركة خاصة غير هذه الحركة
الاعلى اعتبارين اما ان يكون مركزه مخالفا
لمركز الافلاك التي تحته وهي موضوعة فيه
حتى يصير بعد الوقوع من الجهة غير متساوية في
قطعتين منه متساويتين فيقطعها مع حركته
او يكون محور حركة الكرة الباطنة
فيه ليس هو المحور بل واقعا على قطعتين غير
وتلك القطعتان هما اقطاب الحركة الباطنة

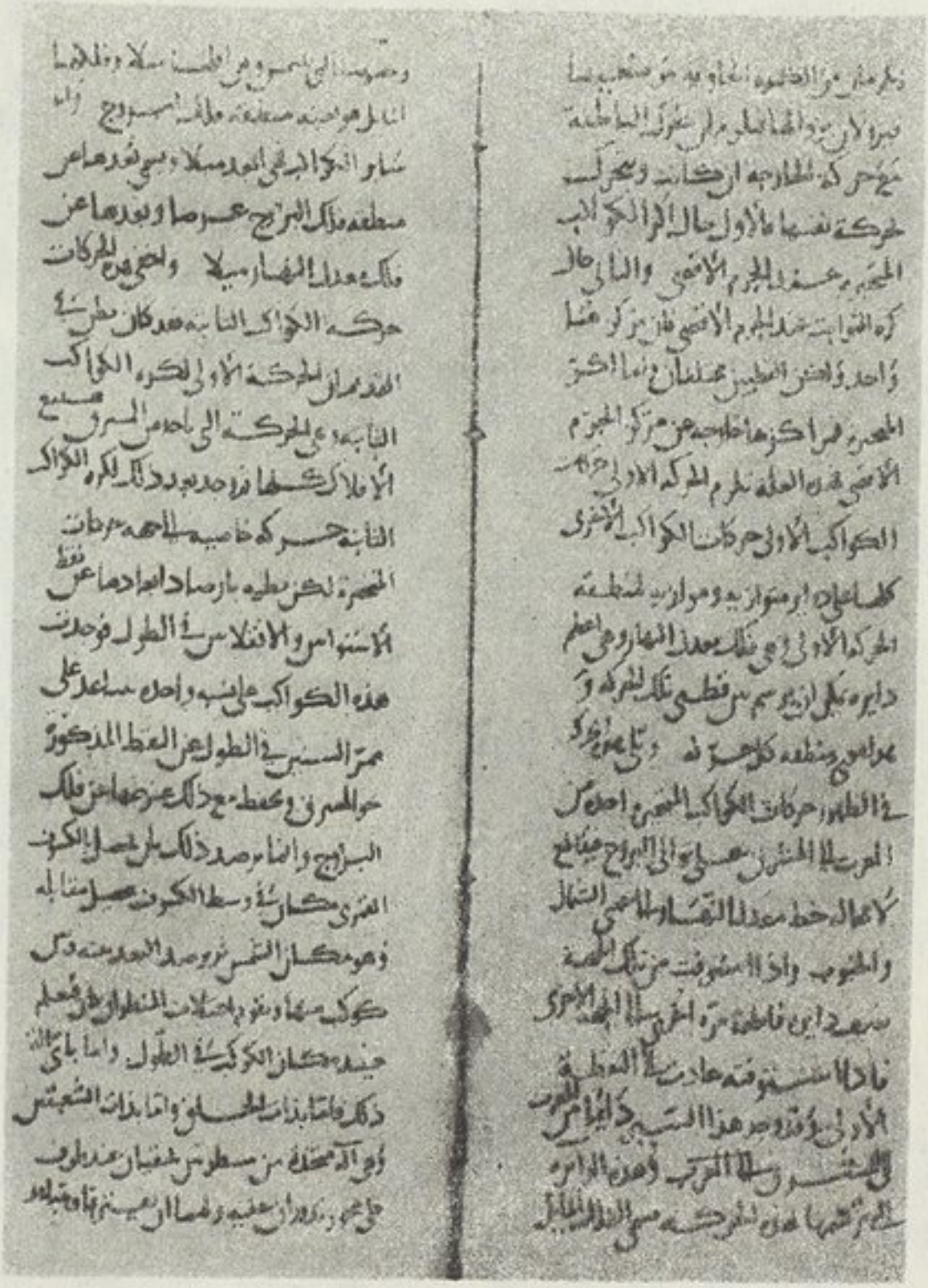

عن الأخرى في الطرف الثاني وقد وصفنا طول الخط
مستقيم يرصد عليه القمر بان يكون مركوزه
على ذلك الخط المستقيم من احدهما وهذا اسهل
من رصد الكوكب على الثاني بان ينصب الاولى
نصبه لا تحرك ولا تزول ويحرك الثاني حتى
يقع مركز الكوكب ايضا على ذلك الخط المستقيم
بعينه فان كان عليه سمي اعضاديا والاصل الاب
فهو افضل ثم بعد ذلك افتح المسطرة معلقة
من راس احدى المسمارين الى الراس الاخرى مجزاة
بالاصابع او الدقايق منسوبة الى الاصابع او الدقايق
الى على الخط المستقيم من المحور الى الطرف فيكون
تلك المسطرة مقدارا لوتر زاوية الفتح وتلك الزاوية
مقدارا لقوس فلك البروج بعد اصلاح اختلاف
المنظر ورصد الشمس على هذا السبيل وقيد
ما وجد عليه واعد ذلك اليوم بعده وقابل بين
الرصدين فوجد الكواكب ثابتة على حالتها في القرب
والبعد من منطقة البروج الا انها في مدة مائة
وعشرين سنة قد زالت في الطول درجتين
وثلثي درجة الا الشرقي فانها اي الكواكب الثوابت تحرك
لها المشرق فتزيل مايه سنة درجة واحدة
وانما تحرك على قطبي فلك البروج والا لاختلف
بعدها ما بين المنطقة البروج والمختلف
بل اختلف بعدها عن معدل النهار وطولها فقط

ومن ذلك السراج طولها فقط فعلم ان الحركة
الاولى لكرة محيطة بكرة الثوابت تلزم لكرة
الثوابت حركتها بسبب اختلاف المجاورين
ولزم قطب الثابتة من باطن كرة جرم الشمس
بعطه الحد ولما امتد الزمان ورصد في
ايام المامون وجد في مدة ما بين بطلميوس والمامون
قد زالت الكواكب عن مواضعها كان في
الطول زوالا كثيرا فوق ما كان حتى كان
الزوال في كل مايه سنة درجة واحدة بل
لما ضموا المدة على درجة الزوال وجدوا
الزوال في كل ستة وستين سنة درجة واحدة
وهذا ولعتنا له مما يبين على ممر الازمنة
سانا اشد مكلما كانت المدد من الارصاد اكثر
كان ملمحا الى التحقيق اوثر بحزه في عده

الفصل الثاني في الحركات الاولى

الميل هو قوس من دايره نصف النهار المارة على قطبي
اخر كة الاولى معدل من ما تقطعه هذه الدايره
من منطقة البروج وما يقطعه من معدل
النهار وغاية الميل هو اعظم قوس يمكن ان
يقع من هذه الدايره وهما وذلك اما على
النصف من القوس الشمالية وعلى راس السرطان
او الجنوبية وعلى راس الجدي وذلك القوس قطعة
من دايره نصف معدل النهار وقطبي منطقة

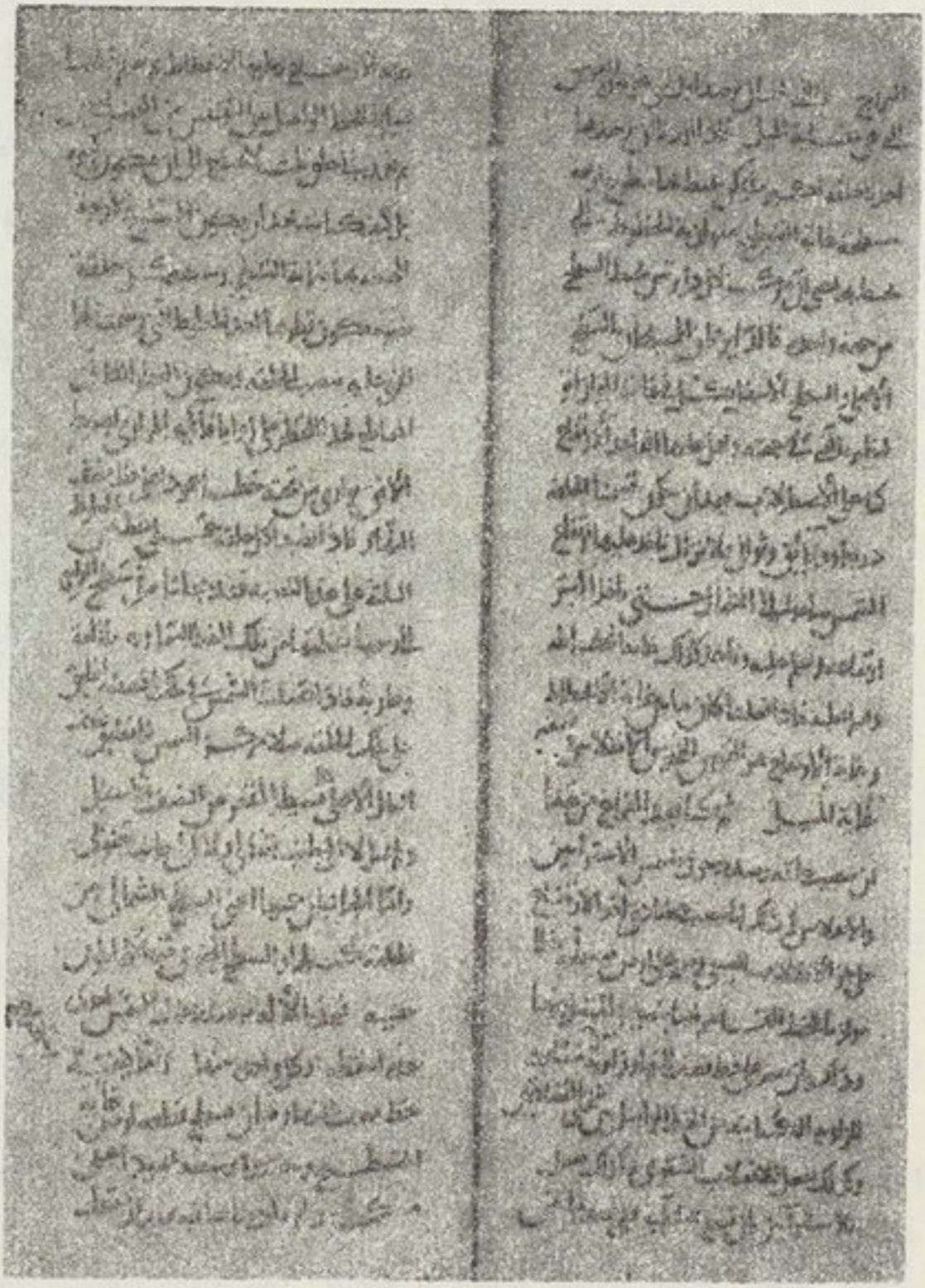

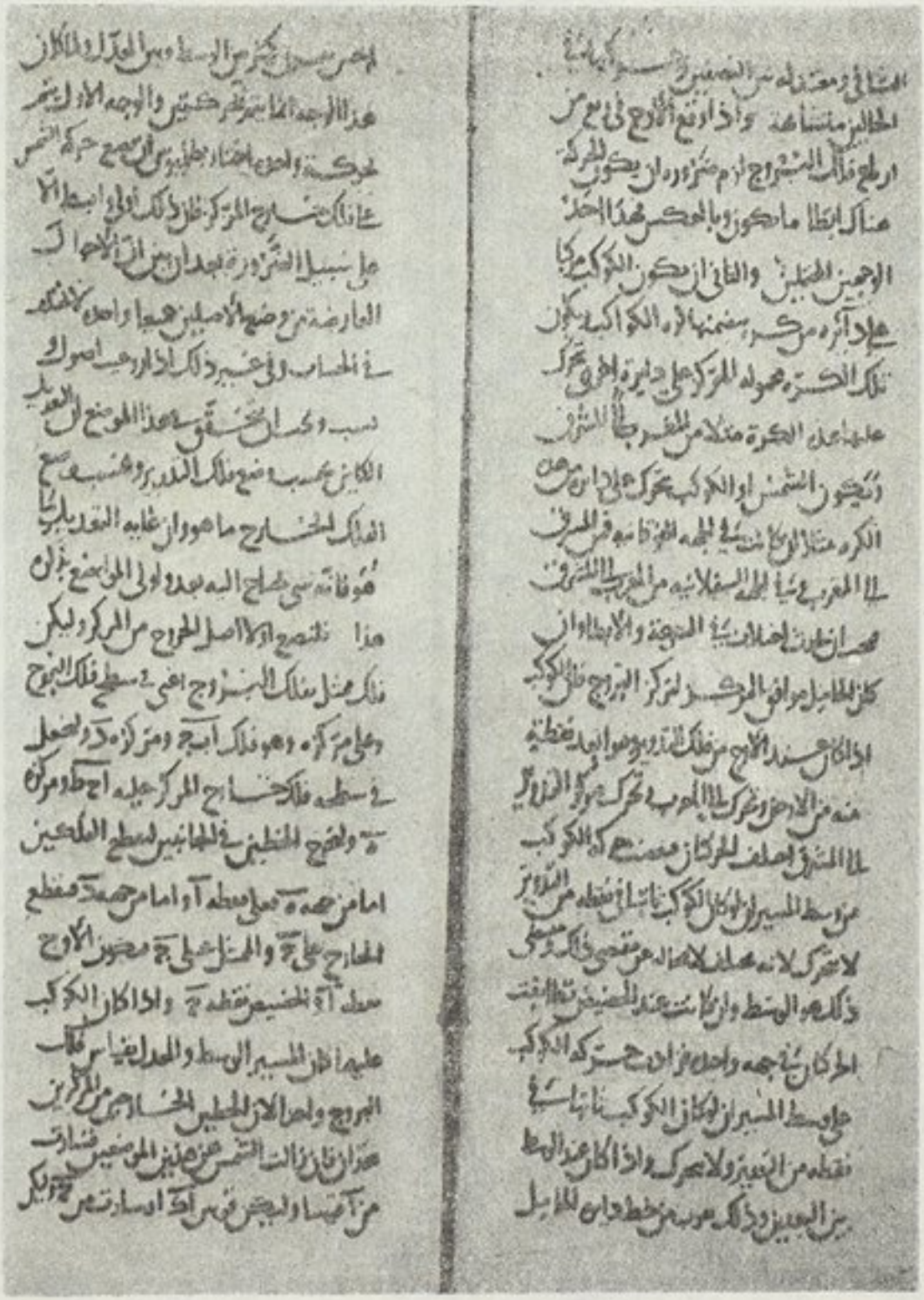

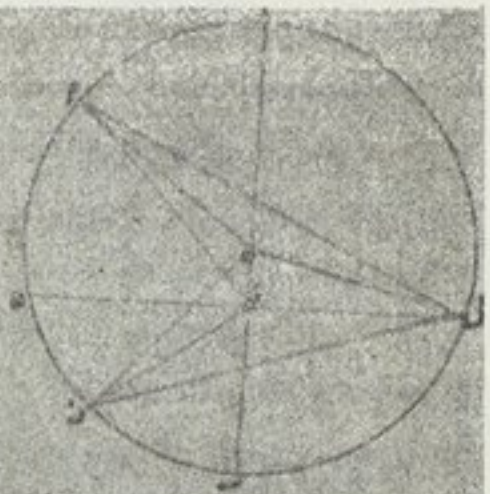

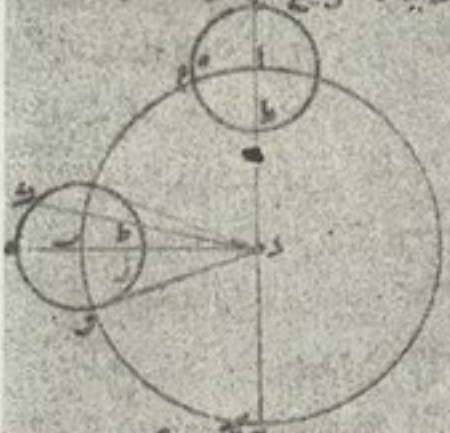

الفصل الرابع

وأما القمر فلاختلاف المنظر الذي يلحقه فيه من الأرض والأفق تحقيق رصده بالآلات الرصدية الأبعد أن تعتبر والسبب في ذلك أن الأفق الحسي هو ما يكون على مركز الأرض والمكان لعين ذلك شيء لأن من الكواكب ما يتبين للإنسان على الظاهر الأفق المركز من المحيط فإن الصبيين لا يختلفان فيه متى حسوس وأما القمر فليس

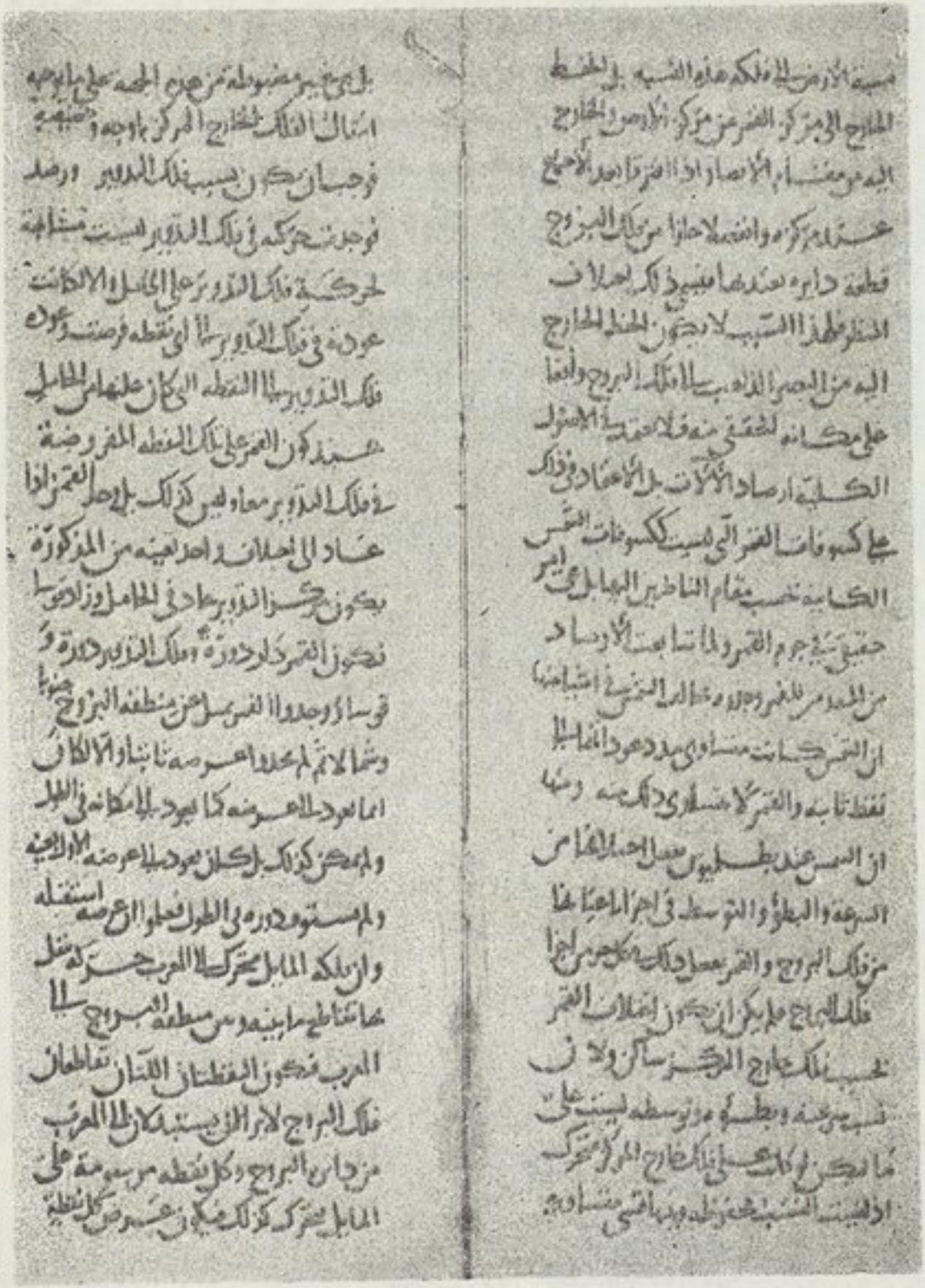

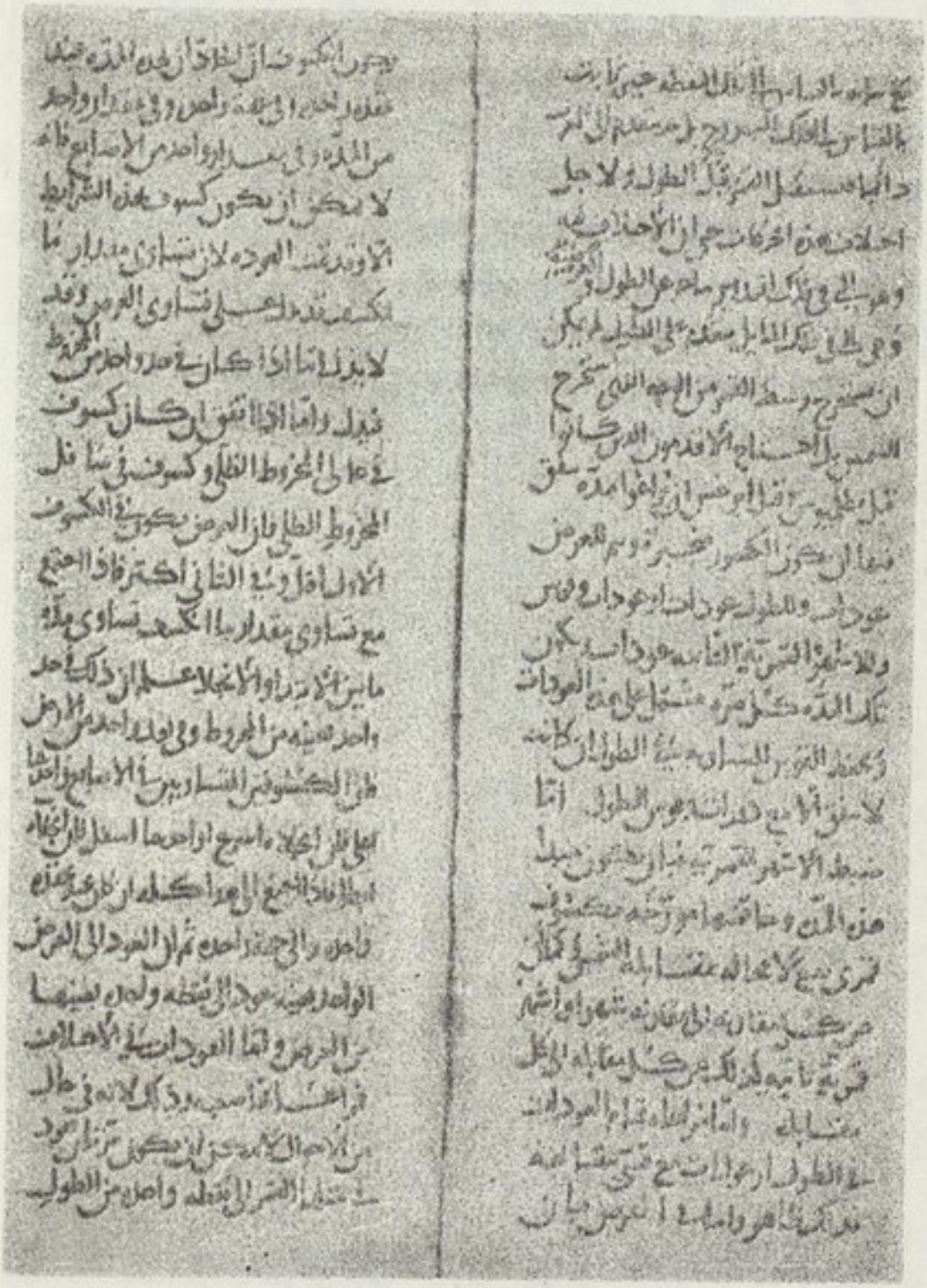

لا يزيد عليها كل مرة قوسا لما كانت زاوية
الاولى الا وقدم الاوج في الاختلاف وفي
احوال اخرى يمكن ان يكون مرتا ان هذه الصفة
وتخلع فيظن ان العود في الاختلاف تمت
ولا يكون تمت او الاشهر تمت ولا يكون تامة
وهذا التشكيك في الاختلاف الذي للشمس
والذي للقمر اما للشمس فقد مر ان لا يكون
قوسه في الاشهر متساوية لقوسه في شهر
قبله او شهر قبله لان له اختلاف سير في
السرعة والبطء وانما يعود الاشهر الى ان
القمر دورة وقوسا سارته الشمس فان ايضا ان
لم تتفق للشمس في مثل هذا بين المدتين
قوسان متساويتان لم يحصل بين الاشهر
بعودات وقتي متساويه واما من
جهة اختلاف القمر فانه اذا كان القمر
في ابتداء احدى المدتين بعد الاوج الثاني
من ابرخس السير الى ابطاء اي من الحضيض الى
الاوج متلاقيان عند الحضيض متساويان
وسطه وتعديله ثم دار مركز التدوير
ودار القمر دورة او دورات فعند معاودة
مركز التدوير النقطة الاولى او زيادة قوس
حصل القمر عند الاوج فيكون متساويا
مرة ثانية وسطه وتعديله فلا يبقى له اختلاف

سنة الامر بعينه ويظن انه قد دار في احداهما دورة
الكوكبة الثانية والمدة الاخرى المساوية
للاولى يتحرك القمر ادوارا وزيادة قوس من الاوج
الى الحضيض ومركز التدوير يتحرك كما قلنا
مثل ما تحرك اولا فيكون الوسط قد عاد
اوعاد وزاد قوسا كما في الاول فيكون القمر حصل
في الموضع على نقطة الوسط لانه عند حضوره
على الحضيض يكون لاختلافه انه البتة
فيرى القمر ايضا دار من فلك البروج دورة
او دورة وقوسا مثل ما كانت في الكرة الاول
فيكون القمر بالرؤية او بالمجتمعة قطع في
المدتين جميعا ما قطعه مركز التدوير من ادوار
وقوسين متساويتين ومع ذلك لا يكون عاد
لاقطه الاختلاف ويظن انه عاد وذلك اذا
تحرك في كل واحد من المدتين من سيره احد عينه
بحسب الزيادة او النقصان وقتي متساويه
البعد عن الاوج والحضيض والبعيد اليه فانه
يكون الامر كذلك يرى القمر ولم يكن بالحقيقة
قطع من فلك البروج في المدتين المتساويتين
اشيا متساويه مثل ما قطع وسطه لكن دوره
في الاختلاف لم يتم وانما الاحوال التي
عليها رؤي حسبتي بين الدورين في الاختلاف مع
تمام المدتين يجب ان يحصل مثلا الاوجات في اصل

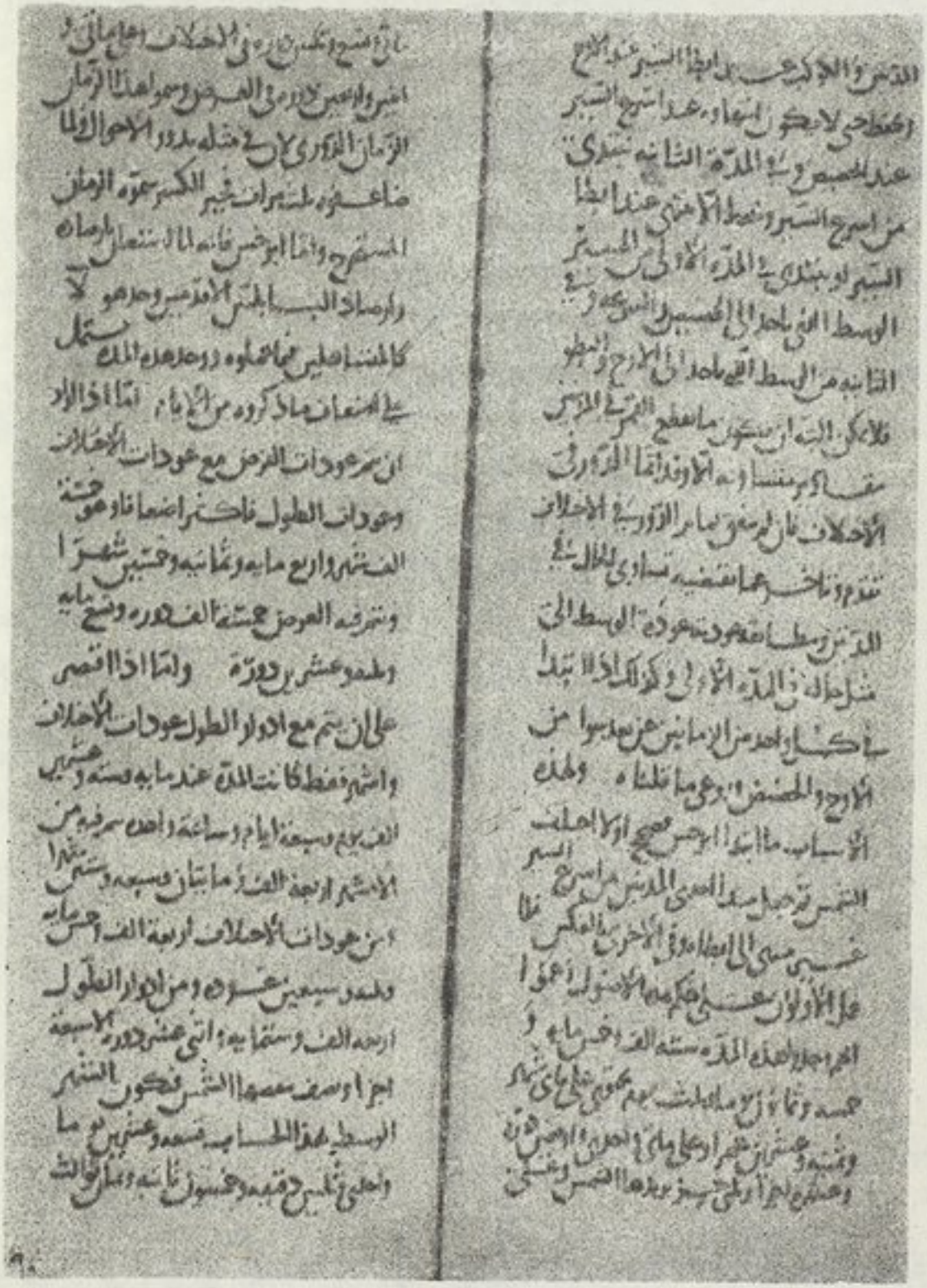

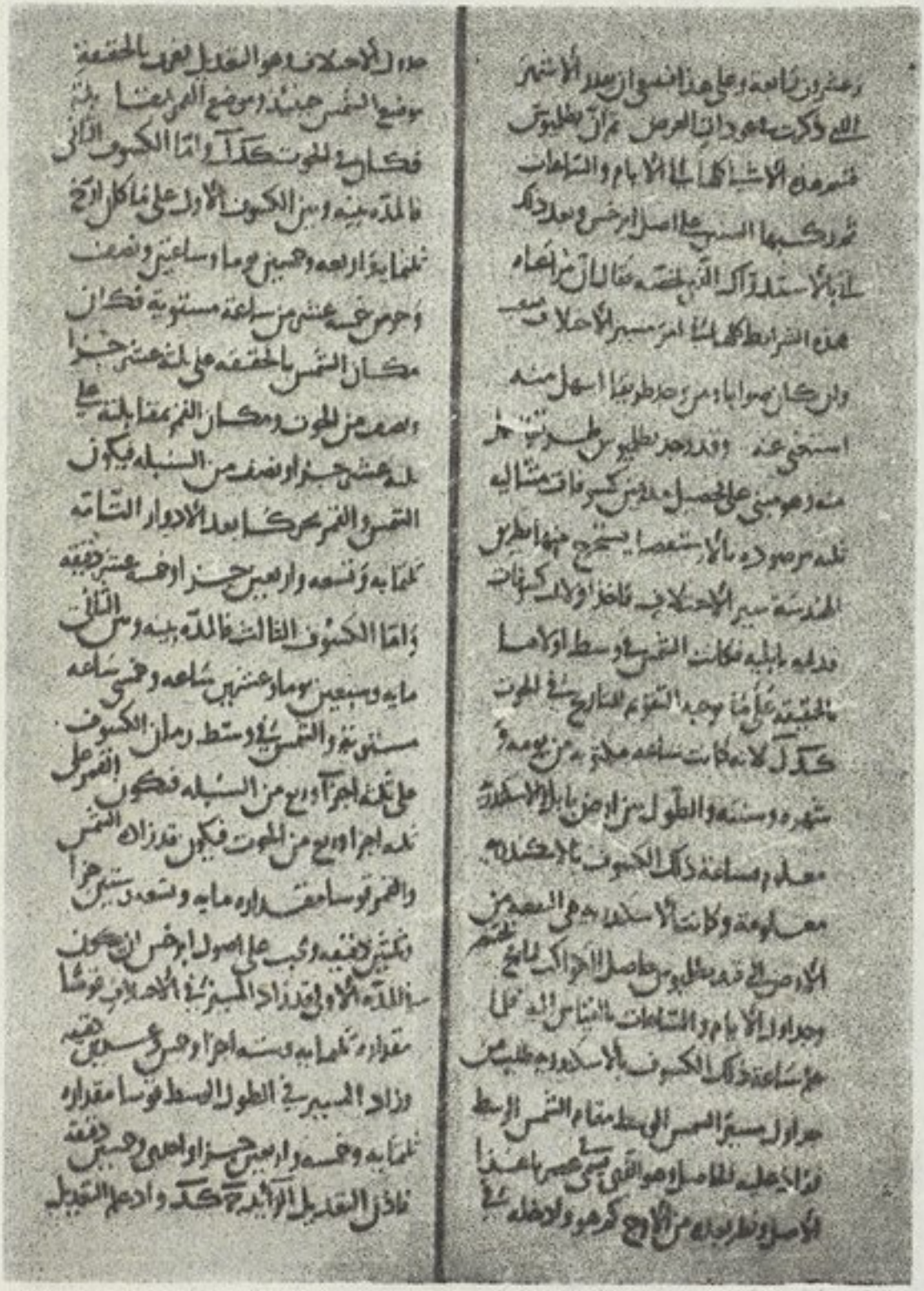

وعشرون رابعة وعلى هذا فنسبة زمان الاشتمار
الى ذكرت بعود اى العرض ثم ان بطليوس
قسم هذه الاشياء كلها الى الايام والساعات
ثم ركبها السير على اصل ابرخس وبعد ذلك
لا بأس باستدراك الذى لخصته قال ان من اتعاب
هذه الشرائط كلها لما امر سير الاحلاف وسعب
ولن كان صوابا ومن وعاطريقا اسهل منه
استغنى عنه وقد وجد بطليوس طريقا هو
منه وهو مبنى على اصل مدلس كسوفات مثاليه
تلك موصوفة بالاستقصاء يستخرج منها بطريق
الهندسة سير الاحلاف فنأخذ اولا كسوفات
قدامه بابله فكانت الشمس فى وسط اوا ما
بالحقيقة على ما وجد التقويم السارح فى الحوت
كذلك لانه كانت ساعته معلومة من يومه و
شهره وسنته والطول من ارض بابل الاسكندرية
معلوم وساعة ذلك الكسوف بالاسكندرية
معلومة وكانت الاسكندرية فى السعة من
الارض التى قدر بطليوس حاصل الاخراك لما يخ
وجد اول الايام والساعات ما يناسب الى اول
علم ساعة ذلك الكسوف بالاسكندرية طلب من
جدول سير الشمس الى وسط مقام الشمس الوسط
فوا فاعلمه فى الجدول وهو الذى سمى عصر باعتبار
الاصل وطريقه من الاوج كم هو ولا خلاف فى

حدوث الاحلاف هو التعديل المعروف بالحقيقة
موضع الشمس حينئذ وموضع القمر بعينها بالنسبة
فكان فى الحوت كذلك واما الكسوف الثانى
فالمدة بينه وبين الكسوف الاول على ما كان اربع
ثلثمائة واربعة وخمسين يوما وساعتين ونصف
وجزء من خمسة عشر من ساعة مستوية فكان
مكان الشمس بالحقيقة على ثلثة عشر جزءا
ونصف من الحوت ومكان القمر مقابلة على
ثلثة عشر جزءا ونصف من السنبلة فيكون
الشمس والقمر بحركاتهما بعد الادوار التامة
ثلثمائة وتسعة واربعين جزءا واحد عشر دقيقة
واما الكسوف الثالث فالمدة بينه وبين الثانى
مائة وسبعين يوما وعشرين ساعة وخمس ساعة
مستوية والشمس فى وسط زمان الكسوف
على ثلثة اجزاء واربع من السنبلة فيكون القمر على
ثلثة اجزاء واربع من الحوت فيكون قدر ذلك الشمس
والقمر توسيما مقداره مائة وتسعة وستين جزءا
وثلثين دقيقة ويجب على اصول ابرخس ان يكون
زمان المدة الاولى وقدر زاد المسير فى الاحلاف توسيما
مقداره ثلثمائة وتسعة اجزاء وخمس وعشرين دقيقة
وزاد المسير فى الطول الوسط توسيما مقداره
ثلثمائة وخمسة واربعين جزءا واحدى وعشرين دقيقة
فاذن التعديل الزائد هكذا وادعم التعديل

فتختلف الزوايا التي تكون عند مركز
البروج واما في المدة الثانية فتختلف
ايضا لان يكون زيادة الاختلاف قدر تو
وزيادة الطول الوسط قدر ذ وكانت زيادة
الطول المنسوبة قسط آ تكون العقدة الاولى
عن الوسط تج وتكون ذ د واعلم ان التعديل
فقد علمت الزاوية التي تكون عند المركز
تطلب بطليموس الزاوية التي عند المركز هل يكون
بينهما اختلاف عند العقدة او مع الاوج
فيه غلط وسهو ومن بطليموس شك لبين على ما بين
اعني الخروج والقدر لكنا نتصرف على الشكل الذي
بنى عليه اصل التدوير ونطلب فلك والمركز
ونقول فلك تدوير الذي يحمل الكوكب التدوير
ودور الذي الموافق ونطلب مركز الفلك الموافق
نقطة د وعلى فلك التدوير ب ج ولكل امكان
الغير محدد وسط الكوكب الاول وسار
بعد الاوج او من آ الى ب فنجعل اعلى ج تكون
ب كذلك بعد وسط الكوكب الثاني ثم
سار من ب فصار اعلى آ تكون ج قطع قدر
ما وازى ترجمة القدر اذا ان مكث ج
واجب معلوم اعلى ان الاختلاف بين
الاختلاف في المدة الاولى كذلك ب ا
لانه فصله الاختلاف في المدة الثانية الفصل

موجود بالنسبة التي بين خط د آ د ب
د ج وخط د ب مقطع فلك التدوير على
نقطة ج من عمود على د آ هو ز ح وعمودا
على د ج وهو ح ط فصل آ ج وهو ز ح من
ج على آ ه عمود ج ط ومقدار ما يوتر ب آ
من فلك البروج معلوم لان الكوكب اذا كان على
آ كان على آخر معلوم المكان من فلك البروج
ومعلوم الوسط والتفاوت بينهما هو التعديل
فكان بعلم ما تقدم لما صار على ب علمنا ان
مكانه المتقدم والوسط والتفاوت فاذا
نقص من تعديل آ تعديل نقطة ب بقي تعديل
قوس ب آ هو معلوم فزاويه التي تركوها د
معلومة معلومة وزاويه د ز ح القائمة معلومة
فالباقية معلومة فالاضلاع معلومة النسب
بعضها الى بعض وذلك لانا اذا علمنا اداس على
دائرة عظيمة وقسم اضلاع بالزاوية المتروكة
فيما الاضلاع بنسبتها الاضلاع قطر تلك
الدائرة معلومة نسبة بعضها الى بعض وكذا الحال في
كل مثلث معلوم الزوايا تبين منه وان قدرنا
معلوما قدر الوتر جعلنا الخط الذي معلوم
زاويته قدر معلومة وكانت زاويته
مستوية تبين ان بقية معلومة فزاويته
آ د ب التي بين د آ د ب معلومة فزاويته
آ د ب التي بين د آ د ب معلومة

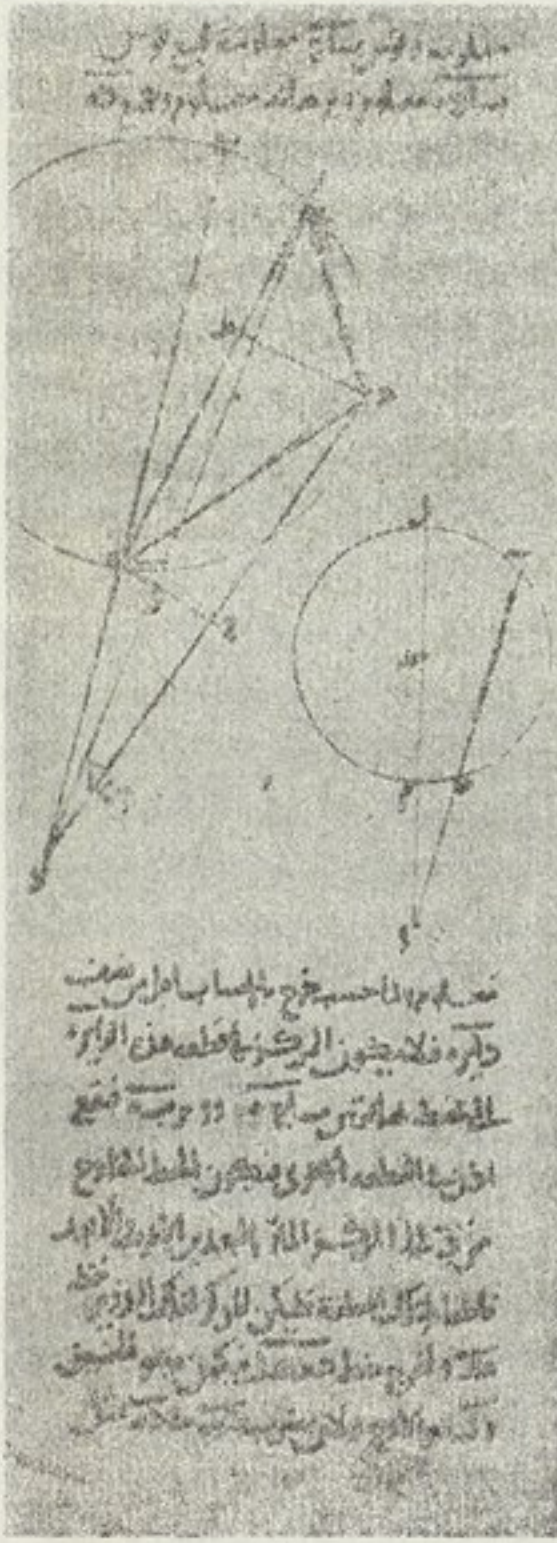

ضرب ذلك في دم لانهما متساويان لضرب
متساوين لو قسم في نفسه وب ه معلوم ما خرجوا
ب د وله د جميعا فاذا قسم مربع د ب في ذه
على اله خرج ذلك فذاك معلوم يبقى د م ود ك
معلومين واخرج ذلك بالحساب ستة وا
سبعين جزاء ثمان دقائق واحد واربعين ثانية
بالاجزاء التي هامرك ستين فاذا اصل د ك
ستين فكان م ك خمسة اجزاء وتلثة عشر دقيقة
بالتقريب

م ان بطليموس طالع كسوفات له حديثة كانت
في عصره وسلك هذا السبيل بعينها ثم اراد
ومن يحصل ذلك في قسمة التقاطيع فخرج
اكبرهما ستين جزءا واقصرهما خمسة اجزاء
واربعة عشر دقيقة مقاربة من ذلك واستخرج
بطرق الهندسة في الكسوفات الاولى والثانية
ان القمر كان ابعد عن الاوج وفي الكسوف
الاقرب من الاوج فاصل في الطريقة الاولى

نقطة ومن ك عمود على خط د ب وهو ك
خرج سبيلا س وهو سمت ب لاحاله فالزا
معلوم وك ه معلوم وزاوية ز قائمة فالمثلث
معلوم الاضلاع والزوايا فزاوية ه ك س
اعني قوس س م معلومة سبع موس ليس معلوم
وبقية نصف دائرة معلومة سبع وقوس م معلومة
بجميع دائرة معلوم سبع بكل معلوم ما

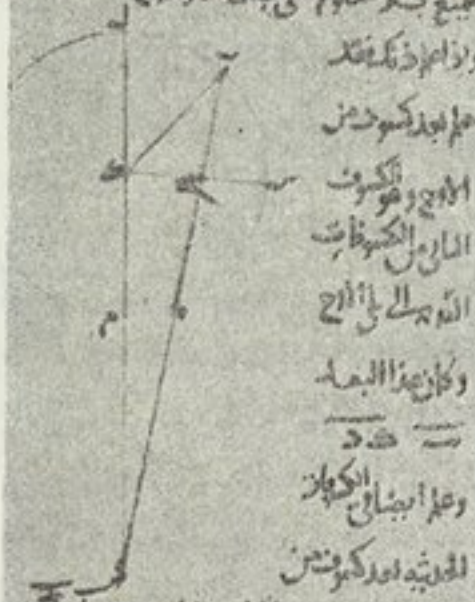

واذا عرف ذلك فقد
علم بعد كسوف من
الاوج وهو الكسوف
الثاني من الكسوفات
الذاهبة الى الاوج
وكان بعده البعد
ب ك د
وعلم ايضا ان الكواكب
الحديثة اول كسوف من
الاوج وهو الكسوف الثاني ايضا فكان سمت ح
والزاوية ا د ب معلومة لان المثلث معلوم الزوايا
والاضلاع من ان تعديل القمر معلوم فاذا تبين
اوج بحسب ما ينبغي على المسير المحقق المعلوم في
المسير الوسط في ذلك الكسوف معلوما خرج
للكسوف الثاني من الكسوفات الاولى يد مد
من السنبلة وللكسوف من الكسوفات الثانية

من الخط ط آ فقد علم اذن سير الاحداب لاجزاء
من الاوج في الكسوف الثاني من الاول بحسب الوسط
وعلم كذلك الكسوف الثاني من الحضيض و
المدة المحصلة منهما ثمان مايه سنه واربعه
وخمسين سنه مصريه وثلثه وسبعين يوما و
ثلث وعشرين ساعة وثلث ساعة استوايه
فقد علم اذن ان في هذه المدة كرة ممركز
التدوير في الطول وكم فضلت القوس وكذلك
القوس في الاحداب فكانت فضله الطول بعد
العودات رلهو وهو موافق لما وجده ارخس
وفي الاحداب ب يد وهي على اصول ارخس ان يكون
ب لا يزيد سبعة عشر دقيقه فهو مقدار
التفاوت فلما تمها مطلميوس على عوده هذه الايام
ونقص من سير الاحداب المحتق كل يوم ما
خصه وهو ح ح ح ح يا مواط فكل سير
الاحداب المحتق لليوم تجد ح جزء نوزيا نقط
فهذا الوجه عن مطلميوس مقدار سير الاحداب
واما سير العرض فقد عرفه بان اخذ كسوفين
متساويين في الاحداب في جهه ثم اليه عند عقد
الراس والمنكسف مع النظر ومدة الابتداء
الاحداب الاول وبينهما ستمايه وخمسه عشر سنه
مصريه وماية وثلثه وثلثين يوما واحدى عشر ساعة
ونصف وثلث ساعه لستواية ثم احسب

ما بين ذلك من سير الطول والاحداب اعني المتوسط
في الكسوف الاول ناقصا خمسه اجزاء اذا كان
المكان الصحيح عما فوق الوسط هذه الاجزاء
فاذن المعطه التي كان عليها القمر من المنازل
كانت قبل نقطه الوسط الى المغرب بهذه الاجزاء
واجر التعديل في الكسوف الثاني اربعه اجزاء
وثلثه وخمسين دقيقه زايدا فقد كان اذن الوسط
في هذا الكسوف وهو مركز التدوير مختلفا
عن المكان الحقيقي الى المغرب بهذه الاجزاء
والاحاله ان القمر في الخالين عند نقطه والمعد
بعيدا من العلك المايل لكن الوسط في الكسوف
الاول كان ابعد منها والى المشرق وفي الكسوف
الثاني كان اقرب منها الى المغرب فاذن بين
الوسط الاول والوسط الثاني هو موضع التعديل
وهو ط آ فاذن العود الى العرض قد سبق العود
الى الطول بتسع درجات وثلثه وخمسين دقيقه
فحاجه ان مسير صاحب مركز ذلك التدوير حتى يتم
طوله واما على اصل ارخس فقد كان الخسان
يكون التفاوت بين تمام الدور في العرض و
بين تمام الدور في الطول اكثر من هذا وذلك
عشره اجزاء وقريبا من دقيقتين فقد وجد اذن
المشير في الطول زايدا على اصول ارخس تسع درجات
فقسم مطلميوس هذه الدقايق على عده ايام ما

واحد ولكن على مركز غيره فكون من شيء ما
ذكره ليس مركزها مركز فلك البروج وذلك الكوكب
يحرك هذه الحركة ولان الخارج المركز في سطح
المايل الذي للشمس لان القمر لو حد خارجا عنه
البتة ثم مركز المايل فوق الارض لا مركز الخارج
المركز فبين ان هذه الكرة التي يهم فيها
الخارج المركز يلزمه حركة المايل ولما كان
مركز التدوير يقطع في اوجه سوا فيما
سوا من المايل علم ان حركته المستوية على
مركز المايل لا الخارج المركز ولما كان القمر
الوسط تمر ومركز فلك التدوير على الاوج من
الحامل وفي الشهور الواحد الوسط تم القمر
دورة وقوس يقطعها الشمس بالمسير الوسط
فيكون اذن في الشهور قدم الخارج المركز
دوره الا ما يسير الشمس اذ القمر انما صار
على الاوج بعد ان كان على الاوج مرتين بحيث
ما دار دورة في الطول وقطع قوسا زايدة
والاوج لمستقبل في خلاف جهة حركته
على طرف القوس وله بالحقيقة موضعه الاول الذي
نازله عليه راس الشهر على القوس بعينها
فيكون القمر دورة وقوس الحامل دورة الا
قوس زماد مسير الوسط للقمر على حركة
الحامل بالحقيقة من حركة المايل ضعف

تلك القوس اذا وجد بين هذا الاخر معدل بها
وبين ان حركة الخارج المركز بما يلحقه من
حركة المايل مع هذه القوس غير مضعفة مساوية
لزمان وسط القمر في الطول على وسط الشمس
فاذا اضعف ذلك وهو تفاضل ما بين الوسطين
كان جميع القوس التي تحدها حركة الاوج
والمايل لما المشرق وحركة القمر الوسطى تزال
البروج التي افترقت الشمس ونقطة الاوج ومركز
التدوير ونقطة المايل معا لان ذلك حركة الاوج
والمايل معا وحركة القمر التي هي مثل حركة
الاوج والمايل ووسط الشمس مرتين وجمع ذلك
مثل حركة الاوج والمايل ووسط الشمس مرة
وهو القوس التي يقطعه مركز التدوير من الخارج
بالحقيقة وكان فضله على المسير في الطول
حركة الخارج بما يقطعها من المايل فان طرح عن
هذا الفضل المضعف مثل مسير الطول الوسط
مسير العرض الوسط وانضم مسير المايل
اليه وكان الباقي حركة الخارج فحركة الخارج
مثل ما بقي من طرح مسير العرض على الفضل
المضعف فاذن حركة الاوج وحده مساوية لما
بقي من ضعف فضل مسير الوسط للشمس في الطول
على وسط الشمس من طرح العرض الوسط وهذا
الفضل سميه بطلميوس البعد وسمى جمع القوس

المشتملة على الحركات كلها البعد المصعف بمحض
اذن ان نخرج بالحساب مسير الاوج فنخرج للسوم
الواحد ياط نزيده بالخمس اخلافا ما لنا
فلاوج من فلك التدوير وذلك انه كان لاحادى
انطبق القطران احدهما على الآخر حاذاه فاذا
افترقا حاذى نقطة اخرى وصار الاوج العدل
نقطة اخرى بعد كل ساعة اما كيف وقوع هذا
فلانه تامل بعد الابرخس لكان القمر بذات
الملوحصل لكل القمر اختلاف منظر محسوس
القرب من سمت الراس وكان معه ياعلى الشمس
من بعد البعد بينهما تم حسب بسط الوقت مكان
وسطه او على المسرق من مكانه الحقيقى وكان
مركز التدوير على المصعد من الاوج والحضيض
من الخارج وكان حضيضه فى الاختلاف فوق
نصف دائرة عن الاوج واذا كان فوق نصف
دائرة عن الاوج كان بعد حاوز الحضيض لابعد الاوج
ان يكون زايد التعديل وكان ناقص التعديل
لم يسلخ بعد الحضيض المرئى فبان ان الحضيض المرئى
والكائن بالقياس الى فلك البروج كان غير الحضيض
الوسط وكان القمر حاوزه ولم يسلخ بعد الحضيض
الى ما بالقياس الى فلك البروج وكان لم يستوف
عن الاوج الذى يعامله نصف دايره فكان اذن
الحضيض الوسط الى المغرب من القمر والقمر الى اللوز

الحضيض المرئى والبعد بين الحضيضين مجموع
بعدى القمر عنهما وايضا تامل رصدا آخر
لابرخس كان على ملك الشرايط من عدم اختلاف
المنظر للقمر وغيره فوجد البعد زايدا
ولكن اقل من الذى حسب بالحساب على الاصول
الاولى فكان الحضيض المرئى اوفى الى المغرب من الحضيض
الوسط وبين من الرصدين بطريق الهندسة بعد
النقطة المعلومة بالمحاذاة عن المركز فوجد
فى الجهة الاخرى من مركز فلك البروج عن الجهة التى
فيها مركز الحامل قريب البعد عن مركز البروج
من بعد مركز الحامل عن مركز التدوير لانه خرج
حكم الرصد الاول اقل عنه بدرجة وحكم الرصد
الثانى ازيد منه بدقيقة على طريق الهندسة

الفصل الخامس

ان هذه الاشياء التى نقصد بيانها فى هذا الفصل
وهى ان قطر الارض كم نسبته الى قطر القمر وقطر
القمر وكم مساحة كل كرة منها وكم بعد من احدى
فلك البروج وكم نسبة نصف قطر القمر الى نصف
قطر الظل التى يكون من الارض والى نسبة قطر
القمر الى الارض منبهة على كسوفات مرصودة
فبحسبان نقول فلا كلية الظل التى هى سبب
الكسوف فنقول قد بينا ان الشمس ليست اصغر
والا مساوية للارض فاما لو كانت اصغر لكان

الظل اعظم مما بعد من الارض ويزداد عظما وعرضا
على حد هذه الصورة

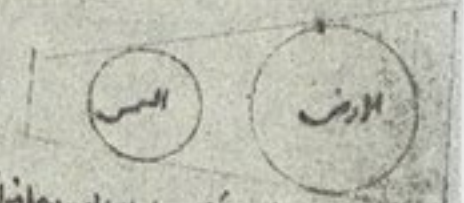

ولو كانت مساوية له كان الظل يمتد على استقامة
الخطوط التي تمر من سطوحه على المقابلة والمحلة
اسطوانيا على هذه الصورة

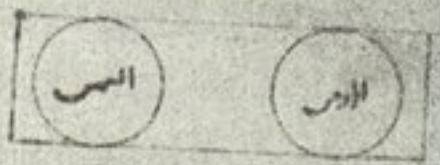

وليس كذلك ظل القمر رصدوا فوجدوا القمر اذا كان
في عرض مبادر الكسف بعضه وهو اقرب من الارض
فاذا صار الى مقابلة لا ينكسف اذا كان في نقطة ما
البعد منها وقد مستوى العرضان فينكسف كله
ان كان اقرب فينكسف بعضه حدث التمام ان كان
البعد ربما لم ينكسف فعلم ان هذا الظل لا يزداد
عظما كلما امتد والا كان الامر بالعكس
ولا ايضا ممتد على الاستواء الا لوجب ان ينكسف
دائما في العرض المتساوي بل كان يجب في الابعد
فيما ان ينكسف كله ابدا في الاثر الامر ليس
كذلك فالشمس اكبر من الارض والظل يجب ان يكون
على الارض مستديرا فالشمس لما رصدت انها

رصدوا الزوايا وجدوا ترزاويته واحدة كانت عند
الاوج او عند الحضيض لا تختلف مما تعديه وكذلك
القمر فكان يعتبر زاويته مثل زاوية الشمس اذا كانت
على البعد عندها من الارض عند المطبوس وعند من
في البعد الوسط واما في البعد الابعد فكانت ترى
عليه ثم مقدار تلك الزاوية يصعب معرفتها بالآلة
وان كان يسهل بها الى قرب فاستخرجها فيما
فطلب لذلك وجها آخر وهو انه وجد رصد القمر
لوسط كسوف قمري انكسف فيه القمر من ناحية
المجوب وبقي قطره المقوم القمر لتلك الساعة
وحد حسب مقابلة الشمس مكانه الصحيح من البروج
كزه وكان بعده من الاوج شم ز
والاحالة انه يكون حينئذ قريبا من اوج التدوير
لان بعده كالاصل وايضا التدوير يكون قريبا
الاستواء قريبا من اوج الحامل او عليه فيكون قريبا
من كونه على البعد البعد وحسب ايضا عرضه
فكان بعده من الشمالية ب مد فيكون بعده عن العقدة
الاخرى كذلك فاذن بعد هذا البعد من الارض عند
كسف ربع قطره وذكر كسوفا آخر قديما شاهدا
فصف لنظر القمر ونوع الاحوال فوجد البعد عن الاوج
ثمانيا وعشرين جزءا وهو مثل الاول في التقويب
ومن القمايه الشمالية رسا فيكون بعده عن
العقدة وصح فاذن في مثل هذا البعد من الارض

والقمر جميع في النظر نصف قطر القمر لكن عمود
القمر مكون في الكسوف الأول بالمساب ب
ج د وفي الكسوف الثاني ه ز ح فاذن فصل
الكسوف الثاني حسبي الأول وهو نصف قطر القمر
وتر القوس ه ز ح فاذن ج ح قطر القمر وتر ه
ح د وإذا كان مركز دايرة الأظلام ماس دايرة
البروج كما فاذن مركز الشمس مركزها وكان
مركز القمر ماس دايرة الأظلام في الكسوف
الثاني اذ كان الكسوف الثاني نصفه فكان اذن
عمود من القمر موجبه نصف قطر الأظلام فبين انه
اصغر من ضعف تلك الخاس نصف قطر دايرة الظلام
بما لا يعتد به وذلك بين نصف قطر الشمس
يجب ان ينظر كم بعد مركز هذه الدوايرة الظلية
من الأرض وقد ادرك بطلميوس ج صدر من
القمر فكان بعده من سمت الراس ل نه فلما
كان بعده المحقق وعرفنه تحصيل المدة
جزء من الكسوف بين الطالع للحصول كما هو الشمس
في التقويم بانا كان يجب ان يكون معه مكتج
فكان اذن ابتداء الكسوف آ فلما كان هذا
معلوما عمل كرة دايرة ابتدا من اعظم الدوايرة المرسومة
على الأرض دوايرة جدك على مركز الأرض والقمر
على د ونسب مركز له الأرض الى ما مر له الخط
ودايرة م ز ح ط الى الأرض عند هذا الخط

صعر اعني دايرة البروج واخط كرة من المركز
ذا صلا الاسمت الراس وليخرج من المركز الى مركز
القمر الفلكية زج وأخط من المحل القمر
الى فلكه زج ط وج ط قوس الأعراض وهو معلوم
وج ه معلوم لانه بعد القمر عن سمت الراس المفروض
ولنخرج آز موازيا لكج والعمود على ه ج
وزج لا يعتد به في فلك زج لان آج لا يعتد
هناك فرط وج ط لا يعتد بما بعد ايه وكان
ج ط معلوما فرط لانه مساو له في القمر فاذا
كان زط معلوما فزاويه ز آ ط معلومة وهي
كما لها على المركز بالتقريب فهي معلومة فزاويه
آ ل المساوية لها متوازيين معلومة لانها مساوية
لزاويه ز آ ط وزاويه آ ل ه معلومة لانها ظاهرية
هي مثلث ه آ ل معلوم الزوايا ونسب الاضلاع
لان من ج معلوم فزاويه ه ك ج معلومة
وزاويه ك ظاهرية فمثلث ه ك ج معلوم الزوايا
ونسب

الاصلاح فاذا اردت خط آد واعلم كم خط له
وخط له وجميع خط كد فخذ لطلبته ما نصف
للمنظر واحفظ فاذا علم هذا فلكل فلك ابج
الخارج وفلك ح نقطة التدوير على نقطة ب ونوصل
مركز التدوير بنقطة المحاذاة وهي ز ومركز الخارج
وهي ه ومركز الخارج وهي د ونخرج آب الى ل
وه ب لا ح ونوصل ه ل ول موضع القمر ولكن
آز عمود على خط ه ب وصح الى الجانب الآخر
وان من آ عمود على ه ب واب زاوية ضعف البعد
معلومة ففي زاوية اه م معلومة وزاوية م قائمة
فمثلث ده م معلوم الزوايا ونسب الاضلاع الى
ده وكذلك مثلث هلن خط ه ن مثل خط ده
وايضا المثلثان الكبيران اعني د ه ب ه ز ب
والباقيان اعني د ه ب ز ب ن وقوس ط ك وهو
تعديل الخمس معلوم لان زاوية ز ب ن على مركز
التدوير معلومة وقوس ط ل وهو الباقي الى
نصف الدائرة من طرح بعد القمر عن الاوج في
الوصد وطرح قوس ط ك المعلومين فزاوية ط ب ل
معلوم وخطا ه ب ب ل معلوما النسبة فكل
معلوم بنسبتهما وبسبب قطر الارض اليه معلوم
بالتكسل الذي مضى فاذن نسبة ه ب الى نصف
قطر الارض معلومة وه آ وهو البعد الاوسط
بين الاتصالات معلوم لان ه آ مثل د ه د
المعلومين بنسبتهما الى د ه المعلوم فاذا زيد عليه
نصف قطر التدوير كان البعد الابعد للقمر
وهو معلوم وه ج وهو البعد الاوسط والزيجات
معلوم ولان نسبة ب آ الى ه ب معلومة فنسبة
ب آ الى نصف قطر الارض معلوم فاذا بينا هذا
فقد علم البعد الابعد للقمر وهو عند الحردايوس
مع فيها الكسوف من الخسوف وقد بين من ذلك

نسبة اقطار الارض والقمر والشمس فلكل دائرة
ابج الشمس وداير مركز الارض والسطح المشترك
لهما والمخروط الظل هو جرس وليكن محاذيا
للقمر ولا تحسا مماسا وليكن ما الزاوية اذا كان القمر
على ابعد الابعد وتكسير الشمس كما الا انك
تخرج من مركز الارض خطين مماسين لكرتي
القمر والشمس في السطح المذكور وهما خطا ح ج
ن آ وهما وان لم يماسا في الحقيقة على الانصاف
فلا اختلاف لذلك في الجملة القريب ولان الاقطار

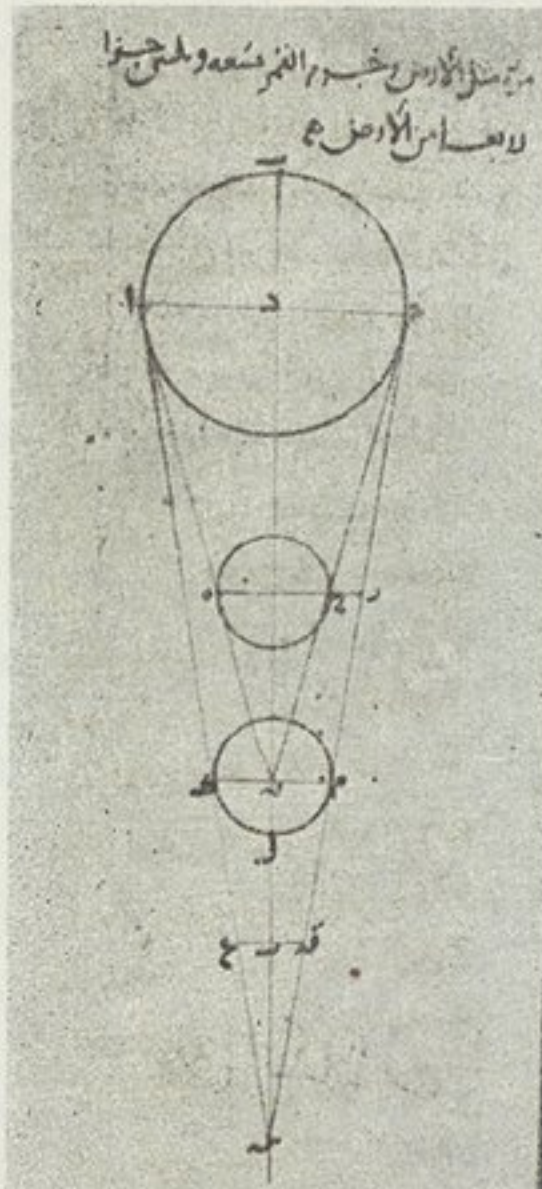

مرئية مثل الأرض وجرم القمر مشعة ولتكن جزءا
لا بعد من الأرض ع

واما البرهان على ان خط م ن ط د محموص
مسار نصف طح فهو ان كل مثلث يخرج من
ضلعيه خطان موازيان للقاعدة والأخر وضعها
الى الناظر على نقطة منتصف من الضلعين ما بين الخط

للقاطعة خط ن ط حتى المار بالمركز وهو
المحور المشترك لكرتي الارض والقمر فيكون متوازيا
ولتكن ق في غاية بعد القمر عن الأرض وهو
معلوم ولتكن ط ن متلقاه ولتخرج ق ح ايضا
موازيا لها ولتخرج م ح الى ان تلاقي زاوية ب ح ق
معلومة فنعلم زاوية ط ح ق معلومة وزاوية
ط ق ح ايضا وخط ط ن معلوم فقطع ح معلوم اخرج
بالحساب به لبعد ما جزا ن ح ونسبه ط ح الى
ق ن معلومة فنعلم معلوم وخط ق ط ن
مجموعهما مساويان لنصف ح ط من على ما
نصفه بعد وخط ن ح معلوم ح ط ق
معلوم فبقي ز ح معلوما ونسبه من ن ا ز ح
كنسبه ز ط الى ط ق لانه كنسبة ح ا ز ح الى ا ز ح
وهو ذلك كنسبة من ن ا ز الى ا ز ح المعلوم
وز ط معلوم فز ا معلوم فيصير ح ا معلوما
لان ز ح هذا القياس معلوم وقد خرج
بالحساب ه ل بالتقريب وكذلك يصير ن س
معلوما من ق ن ز م وهو غاية بعد الظل وخرج
بالحساب ح ا بالاخرة الى ما ذكرنا واعلم ان
على نصف قطر القمر ونصف قطر الشمس بالقياس الى
نصف قطر الارض ونسبة نصف القطر الى نصف
القطر مثلثة كنسبة الكرة الى الكرة فعلم كرة
القمر والشمس فيكون جرم الشمس بالقياس

الثاني والقاطع والمماس وخط الثاني صعف الخط
الأوسط برهانه لكل المثلث مثل ابج ونخرج
من نقطة ج خط دج موازيا للسج وننصف
خط دج على ز وخرج زح موازيا للقاطع ونخرج
من ح خطا موازيا لخط اج وهو ط من ان
طح = دز صعف زك وايضا ط صعف ك
لان ط = صعف ك ه والنسبة واحدة فجميع ح ب
مع ه د صعف جميع زج ع

الفصل السادس

واما الكواكب السيارة المخترعة الكواكب الأصلية فان
بطلميوس وضع مسيرها في الطول بالأحلاف
في أول الأمر وضعا ذكر ان الامتحان حققه الا بعد من
قوله وبين سائر اهل النظر السبب في كيفية ادراك
ذلك وبطلميوس نفسه لعرفه ذلك من بعد وهو
انهم لما نظروا النظر الطويل ادان المدقق وجدوا هذه

الكواكب لاختلافين احدهما بالقياس الى الشمس
والآخر بالقياس الى فلك البروج اما الأول فوجدوا
هذه الكواكب اذا كانت لها ابتداء حالة من السرعة
والبطؤ والتوسط وكذلك الرجوع والاستقامة
والاقامة كان لها بعد ما من الشمس اما تربيع او
تسديس او غير ذلك من سائر المسايرات التي قدمنا ذكرها
على مثل تلك الحال بعينها من الشمس فلذلك اتت هذه
القوى ساوت سائر الكواكب ايضا في سائر المقدار
للقوس الأولى حتى يكون البعد عن الشمس مثل
البعد الذي كان في الكرة الأولى في ظاهر الأمر فان زادت
في المعدل يسارا في الوسط وجدوا النصف
من اعظم عودات عن الاستقبال وعودات التربيع
والتسديس وغير من الاستتار والظهور موصولة
في اجزاء ما حيالها من فلك البروج تدريجا كل حال
وعلى مدة ان الزمان من اسرع الكواكب الحركة
الوسطى اعظم من الزمان الذي عن الوسط الى ابطأ
الحركة وهذا الأمكن الأوضع فلك التدوير واما
فلك خارج المركز فان الأمر فيه بالضد الا ان
يتوهم حركة الكوكب في الوجه الحامل وحركة الحامل
معا على المشرق حينئذ لا يكون رجوع وتمثل
وجه رجوع فعلم اذن ان ثبت اختلاف هذه
الكواكب هو فلك التدوير وعلم ان حركتها في فلك
التدوير واحدة فلك التدوير على الحامل

مساويا لوسط الشمس لأن الكواكب يكون في أول
عود إلى مثل حالة في الأحلاف وهو دورها في فلك
التدوير وقد ساوى في الطول قوسا مساوية لقوس
زيادة الشمس على دورة قدورها في الأحلاف فلذلك
الشمس والقوس في الطول يقوس الشمس فمجموع المسير
في الأحلاف والطول مساو لوسط الشمس في الطول
وإذا عملت زيادة قوس الشمس بالصد على الوسط للكواكب
والباقي هو اختلافه فبقي معلوما وأما القسم
الثاني من الاختلاف الكائن بالقياس إلى فلك البروج
فإنهم لما كشفوا وتأملوا عودات الكواكب إلى
مبادئ أحوالها مثل رجوع إلى الرجوع واستقامة إلى
استقامة أو تسرعه إلى تسرعة أو تعقبه إلى بطؤ أو
توسط إلى توسط وكان يطلع من فلك البروج
قوسا فإذا عاد إلى مثل ذلك الشيء وجد أخرى كان يطلع
قوسا أيضا وكذلك دائما وجدت هذه الأشياء مختلفة
عند التدقيق احتالوا فأخذوا من غاية كبر صغر
سير السير إلى الغاية صغرا بكبر سيرا مساويا
إلى الغاية كبرا وبينهما حد وسط وهو دائما حتى تمر بالغ
الدوائر مسيرات سريعة وبطيئة ووجد الزمان
في هذا النقص والتزيد من المرحلة السريعة إلى
الوسطى أقصر من الزمان من الوسطى إلى البطيئة
على من القوس الكبرى إلى الوسطى أقصر من
الوسطى إلى القوس الصغرى جدا وهذا يكون على أيضا

الخروج والتدوير جميعا لأنه إذا تشكل حركة الكوكب
في التدوير بالحركة التي حركة التدوير إلى المشرق
كان هذا الكوكب إذا كان الأحلاف الأول مستويا إلى
فلك التدوير كان الحساب به هذا إلى الخارج المركز
هذا إذا وجد بالطبيعة وأما الذي تعتمد وجد
للحامله حركات سبع الأولى على الى البروج قريبا
من حركة الثوابت إذا كانت هذه المعاني تتعدل في
فلك البروج على مر السنين ويكون لجزء السرعة عند
البطؤ والتوسط مختلفة ليست واحدة بل إحداهما
التي كانت قبل بإصدارات مائلة إلى المشرق بعد ما
كانت مغربية ولكن على نسبة معادة موجبة
أن يكون الأوج حركة مثل حركة الثوابت إلى
المشرق وكذلك واحد هذا الزمرة وعطارد
ووجد للجميع ما يشركه أن أفلاك التدوير
ليست تتحرك على مراكز الحاملة لها في أزمنة
متساوية قسما متساويا حتى يعمل عند المركز
زوايا متساوية بل واحد يعمل مختلفة تطلب
لها دايرة أخرى تعمل القياس إلى مركزها زوايا
متساوية واستخرج بطريق الهندسة مدار صاد
لكل كان الكوكب فيها على طرف الظل وهو حقيقة
المقابلة وقف عليه بالرصد طريق محاسن لطريق
استخراج ذلك في القمر يستبين كل واحد في الأحلاف
وجميع ذلك بعد من ملكي الحامل والمعدل من

الفصل السابع

واما الزهرة وعطارد فعلم حالهما على افلاك التدوير من جهة مراعاة اختلافاتها في السرعة والبطء والتوسط وكون ذلك الزمان من اوج الحركة سببا الى التوسطى ومن التوسطى الى ابطأ اما على مالافلاك الحاملة للكواكب وعلى كون تدويرها على حامل خارج المركز مثل ما علم هناك الا ان عود كل واحد منهما الى مثل الحالة الاولى في السرعة والابطاء ليس على ما كان في ذلك حتى يقطعا بالتوسط ومسير مركز التدوير وفوق البعد عن الشمس في جليل الظن وهو الذي ذكره بطلميوس مع قوس قبل قوس التعديل وجزء الاعوان عن وسط الشمس الى الاحداثية التعديل واذا استوفيا عادا الى وسط الشمس وبطلا مرة اخرى بسبب الخاصية التعديل من جهة اخرى ثم عادا

جميعا الى وسطها وسط الشمس والحد الذي يتوقف تدويرها عنده ليس هو وسط الشمس وذلك ان الكل واحد منهما افلاك حوامل المركز فلكان احدهما لاحد الاوج الحامل وحضيض وتعديل كل واحد يريد ويقص بالقرب والبعد من الاوج واذا واحد خاصة الى المغرب وسمي البعد التصاعدي وغايته قريبا الى المشرق وسمي البعد المساوي متساويين عن بعد كل واحد منهما عن الاوج والحد الذي ينتهي اليه تصاعد كل واحد منهما فلك البروج على ان النقطة الواسطة بين النقطتين اللتين عليهما مركز التدوير في الرصدين اما اوج واما حضيض ثم اذا رصد بعدان متساويان وسباح متتاليان عند نقطة عينية من فلك النقطة او متقطعان بالذي هو اصغر منهما الى الاوج لاحالة والذي هو اكبر منهما الى الحضيض لاحالة فلما رأى بطلميوس عند الرصد عن مكان اوج الزهرة وعطارد والمقابل الاوج التدعة والحوتية وجدها تحركت في اربع سنة اربع فتح لكه وجزء عطارد ولم يجدا فيما وجداه في الزهرة فان الاوج كان يتبين لعامة على عشرين جزءا من الميزان والحضيض بازاءه تردد فيما بعد بعد من صاحبا ومسايا على حسب عشرين جزءا من الثور وتفاوتا بين لكن تحمي عما العظم

من الواقعين عند عشره احرام تحصيص بادن مركز
ملك التدوير كان هما كاوتب لا الأوض من كونه
عند الحضيض من الميزان تمر الرابع عطارد وسط
معتدلة ملك الاوج وهو في العاشر من
البجوز اصار محموج التعديل مثل ما كان في
العاشر من الاولى بين ان الحضيض الأول ليس
حصص العلك الخارج المركز بل
حضيض مدار الاوج وان الاوج متحرك كلما
حركة مركز التدوير اذا حصل مركز
التدوير في الحضيض الحامل مركز دوره
واحد وعلى الوجه الذي قيل في باب القمر
واما ان الحضيض الأول كيف يكون حضيض
مدار الاوج فلان تدوير الاوج اذا المركز
على مركز الارض بل على مركز عبره ليرتسم
حول مركز الارض لكل نقطة من مداره
اوج او حضيض لا محالة لانه لا محالة يكون
في الجانب الذي يلي مركزه اقرب الى الأوض
وفي الجانب الذي يليه البعد فيلزم ايضا
لنقطة الأوج اذا دار اوج او حضيض ٤

الفصل الثامن

هذه الكواكب الخمسة كلها مشتركة في ان العلك
الحامل لمركز تدويرها ما دام في جزء ملك البروج
فان الاصل يحقق ذلك بالمشاهدة لكن ميلها

ليس على مركز نفسها او على مركز الخارج المركز
ملك البروج وذلك لان كلا واحد منها اذا اخذ
مركز ملك تدويره عن النهاية الشمالية ربع
دايره معدله وكان بعد في اخر ربع
دايره عن اوج التدوير معدله رؤي في سطح
ملك البروج لان القطر المار بمركز ملك التدوير
يلي الربع المعدل منه في الجانبين حصل في سطح ملك
البروج وكل الخمسة مشتركة في ان سطح ملك
تدويره الذي يحدده دايره من الكسل الواقعة
في كرته على اوجه وحضيضه مايل ابدا عن
سطح العلك الخارج المركز ولو كان منطبقا
عليه لكان الكوكب اذا كان في هذا السطح
رؤي دايما في سطح العلك الخارج المركز
وليس كذلك بل قد يكون اذا كان على الحضيض
من التدوير كان له عرض واذا كان على الاوج
كان له عرض اخر واذا كان في البعد
الوسط مقارنا للدايرة الحامل كان له
عرض اخر واذا كان مركز ملك التدوير على
نقطة واحدة مثلا عند الاوج من الحامل او
الحضيض منه او نقطة اخرى لم يكن كذلك ٤
واصدق الكواكب الثلثة العلوية فكانت
اذا حصلت بالوسط على اوج الحامل رؤي شماليه
فعلم ان اوجها شماليه واما في العلك

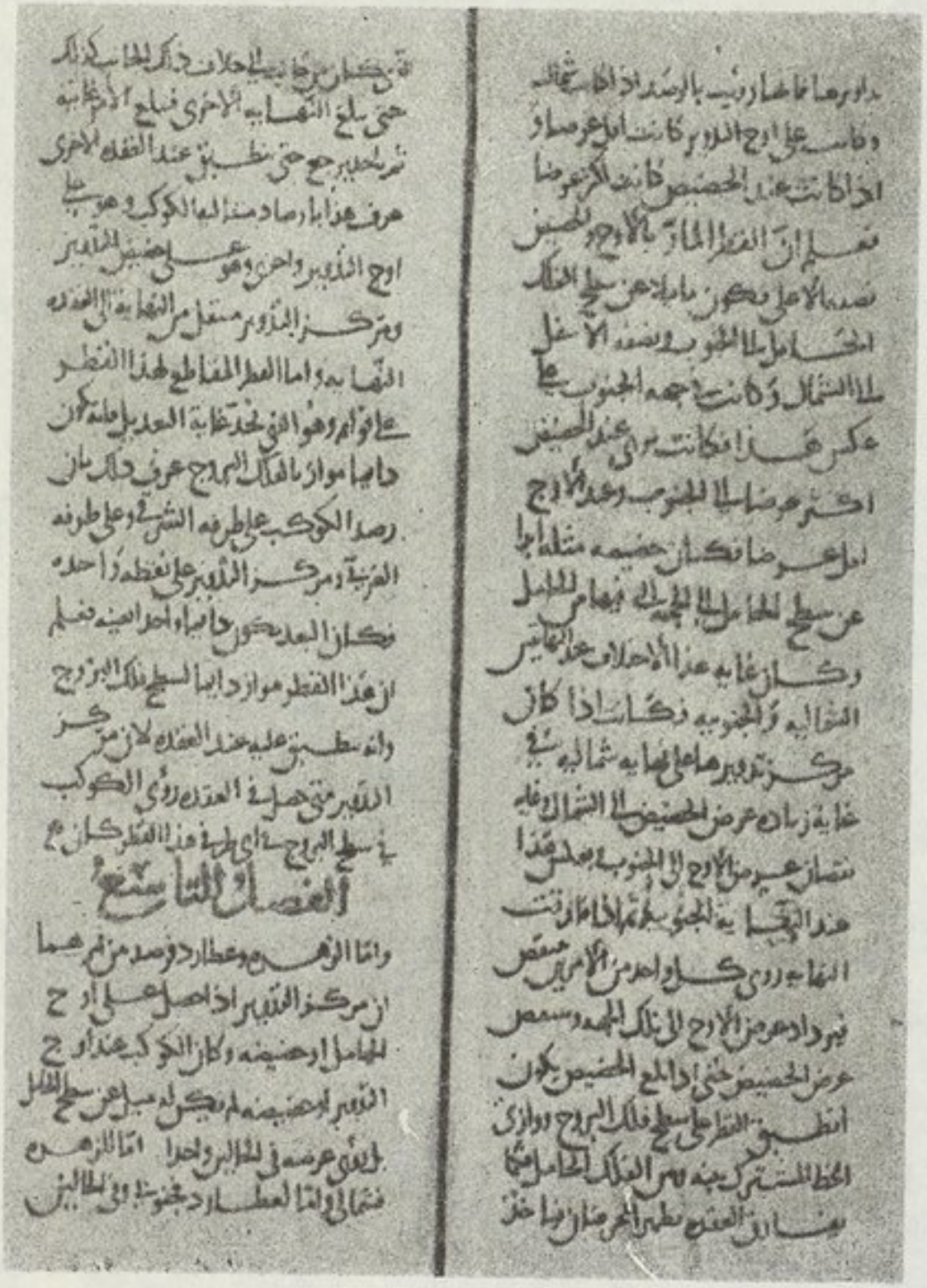

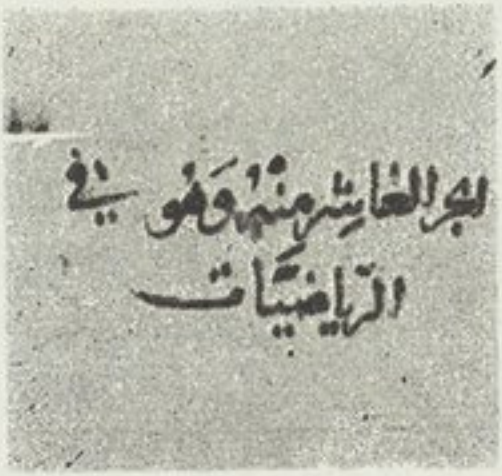
الباب العاشر منها وهو في
الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلواته على النبي محمد وآله اجمعين

قال الشيخ الرئيس ابو علي الحسن بن عبد الله بن سينا

اعلم ان صناعة الموسيقي تستمد على جزئين احدهما

علمي التأليف وموضوعه النغم وسطوح حال ابعادها

وسائرها والثاني الايقاع وموضوعه الازمنة

المتخللة بين النغم والنغمات المعدة بعضها للبعض

وسطوح ذلك وزحافاتها وخروجها عن الوزن والغاية فيها

ضبط صناعة اللحن فنقول انا متى علمنا حال النغم

من النغم من حيث هو مفرد مقترن بايقاعات الاعمالات

فيها البواقي منها اللحن النغم صوت كائن على حد

معلوم من الحدة والثقل زمانا البعد محدود بغايتين

مختلفتين في الحدة والثقل البعد منه متنافر ومنه

متفق والمتنافر هو الذي لا يعمل السماع لغيته معا

او تاليها الذاذا النفس بل ينفر منه والسبب فيه

نفور النفس بين نغمتيه والمتفق هو الذي يعمل هذا

الالتذاذ وذلك لتخيله فيه بين نغمتيه الاصرات

يقال لها تفاعله وحدة غياس وضعه الى البعض ويحمل

متساويه فيها وضعا وتضاده ويحمل التقاء اطرافه

وتقاربه يعني اذا تبين تفاوت الاصرات فكلما

تخيلت النفس اليها كان اعون لها مع ذلك التفاعل

من الاخرى الاشياء التي سفاوت متساوي فيها

نسبه ما رجع بوجه الى الكيفية فالابعاد

تنقسم باعتبار ما من باب الكيفية والتساوي المعلوم

في ذلك الكيفية يعرض فيها التشابه والتخالف

فلنقل اسباب الحدة اسباب ما اسباب الثقل اذا

حصلت كانت هذه طول الوتر وغلظه واسترخاؤه

وسعة الثقب في المزامير بعد ما من المنفخ وخلو

الفروج والخطل وحشونته والحدة اضداد هذه

فمن هذه الاسباب ما سهل تقديره وهو طوله مقدار

الوتر ومقدار الثقب في سعته وسفله ومقدار ما بين

بعده وقربه منه سبب النغم بعضها للبعض في الحدة

والثقل منه اسبابها بعضها للبعض مثاله

النغمة الحادة عن نغمة وتر فاضلها في الثقل

ضعف النغمة التي تخرج عن نصف الوتر اذا حاذ حدة

في الحدة ضعف النغمة التي تخرج عن نصفها فاذا كلما

زاد السبب زاد المسبب وكلما نقص السبب نقص

المسبب فنسبة السبب الى السبب كنسبة المسبب الى

المسبب الامور المختلفة في سبب المقادير لاستواء

درجات تخالفها فان الضعف يخالف الضعف بقدر

خلاف الزائد ضعفا على ذلك وكذلك ان احدهما يخالف

الضعف على الضعف والآخر يخالف الاضعاف الضعف

فان زيادة الضعف على الضعف ليس الا مثل الضعف

فهو مخالف مثله اذا ما خالفه مثل هذه الزيادة

واما الثلثة فمخالف الاثنين لا بالاضعاف ضعف الاثنين

وايضا فليس كل ما خالف لا بالمثل ما خالف

على وجه واحد فانه يجوز ان لم يخالفه بالمثل بالفعل
ان يخالفه بالمثل بالقوة مكان الزايد جزءا فان ذلك
الجزء بالقوة يكون عند كل المخالفين كالزايد
صفا فان النصف يخصه الاثنان والثلثة بالتضعيف
هو بعد صار لكل واحد منهما كالاثنين اذا
خالفهما النصف بالاسم ايضا يكون الاثنان لا يتوالان
منه معا ولا بعد صا وليس اصطلاح ما خالف
لا بالمثل ولا بالجزء الذي هو مثل بالقوة خلافا
واحدا فان بعض ذلك يكون حاله مع النصف او
الضعف الذين يغايرهما المثل احدهما على نسبه
الخلاف بالمثل اما القوة فحاله النصف للثلثة
والضعف لسبعة عشر وبعضه يكون خلاف
هذا فقد علمت ان تفاوت المخالفات على درجات
واقربها الى الوفاق ما خالف بالمثل فكل شيئين
يكون نسبه ما بينهما هو في غاية الاتفاق فله
خصوصية دون سائر الاعداد وهو ان القوة الواحدة
في قوة البعد المثلي الذي هو هذا البعد نفسه
وليس في الاعداد غير الاثنين نفس مضاعيل الاعداد
البعد فانه من نفسين مختلفين ومتفقين هو اياه
بالقوة وايضا ليس اياه بالقوة وبعد واحد
في نفسين متساويين فقط بل وفي بعدين
غيره الضعف فيكون كل واحد منهما من
احدى نفسيه وترجع هذا الى ان الكل واحد من

نسبه والاخرى بالقوة اعوم عنها بدءا
فنسبه الاعداد المتفاوتة احدى نسب خمس نسبه
الاضعاف ونسبه الزايد جزءا ونسبة الزايد اجزاء
ونسبة الاضعاف والزايد جزءا ونسبه الاضعاف
والزايد اجزاء تشتمل على نسبة الضعف نحو
سبعة وما على نسبة الزايد جزءا واما
النسب الاخرى فلا سبع فيها الا على سبيل البدل
والمتفاوتة منها على سبيل البدل اربعة احديها
الزايد جزءا من مخرج على نسب الاعداد المتتالية
كالزايد ثلثه او ربع او خمسه او سدس ويكون
بدل الزايد سبعا والثاني ان يكون زايدا جزءا
من مخرج على نسب الاعداد المتتالية مثل الزايد
ثلثه اخماس ويكون هذا بدل اصل زايد جزء هو
سبع الزيج المتوسط بين الفردين مثل الخمسة الخمسة
فانها في قوة الزايد بها الا الخمسة الزايدة عليه
للفرد والثالث على نسبة الضعف والمركب
قوة قوة الزايد جزءا منسوبا الى الضعف مثل الخبر
المقرون بالضعف مثاله الستة الاربعة فانها على
نسبة النصف والربع فيه قوة الزايد منها الخ
ما كان على نسبة الضعف الاول ويكون

وهو الزايد بمقدار ذلك الجزء من الستة عشر بسبعة
فانه على نسبة الضعف والزايد سبعين وهى وهو
الزايد سبعا وما سوى هذا من النسب فغير
متفق اصلا ولا بد الا ان يكون وهو من المتفق
قريبا لامتيره السمع فاحفظ مكان المتفق من نسبة
البعد الذى سمى العشر فانه على نسبة الزايد
ثلثة عشر جزءا من مائتى وثلثة واربعين جزءا وقد ربح
على الزايد جزءا من ستة عشر اوجه منه فالمتفق
على المقابلة معنى حقيقى اصلى ومتفق بدلا انما
سماه على انه مكان متى متصل فى الطبع وخليفة
له ومتفق غير حقيقى ولا بدل لكنه قريب من
الحقيقى فى مقابلة الطبع على انه هو الحقيقى بعينه
اقوله منه ليس كل الابعاد المتفقة
مستعملة فى اليف اللحن فان الكثير منها استعماله
والصغير اذا جمع اما صار لحنا لا يستعمل
الا حين تدرك الملكة كل بعد الصغير
قوة واحدة فالمعدل فى ان يكون جميع الصغير
ان يكون على نسبة الزايد جزءا من خمسة
وثلثين وربما استعمل ما هو اصغر من هذا
بالقريب من الزايد جزءا من خمسة واربعين
ثمانية واربعين الزايد على نسبة اربعة
اسباع التى بالكل مرتين الزايد على ثلثة
اسباع التى بالكل والخمس الزايد بضعف

التى بالعشر الزايد بالضعف التى بالخمسة
الزايد بالثلث التى بالاربعة اعظم اللحن والذى
فضاه المحطان بطرفه على نسبة الاثنى
بالكل مرتين فطرفه الابعاد التى لها من
الحساب ما امكن حتى يكون بعد اقرع
بين طرفه واسطة فقع فيه ثلث ثم وبعد
ان المقابلة مع الواسطة على نسبة الاثنى بالكل
وكذلك الوسطى مع المثلث فتزيد اليا التى
بالكل الواحد وهو بين طرفه واسطة
البيضة يكون المقابلة مع الواسطة على
نسبة التى بالخمسة والواسطة مع الحاد
على نسبة التى بالاربعة لان التى بالخمسة
اكثر من التى بالاربعة بجزء من التى بالاربعة وهى نسبة
التى بالاربعة الى نسبة الزايد بمنافيع واسطة
نسبة المقابلة نسبة الستة وضعف وربع
سبع الستة والى الحاد نسبة الستة ونصف
وربع الى الستة وهو نص ستة هذا البعد الزايد
فما يسمى الطنينى واذا فعلت بالتى بالكل
الاخر هذا الصغر جعلت اربعة ابعاد الاولى
بالاربعة وطنينيان والابعاد الى بالاربعة
كسار والحاد واحادها نغم فله سالف
منها اللحن بالفا بعد ذلك فى النفس بل اللحن
سالف عن نغما عند نقاربا منها واسهل

الخلق الاستقال من بعضها الى بعض فوجب
ان تحسب الفرج الاربعة التي للانثى بالاربعة
باعداد اصغر منها واما الطبيعي فهو من القعار
فكان حسو كل واحد منها بعدين فقط
مما يصعب مساواته للخلوق اياه و ما
يصعب في الخلوق محاكاته فان الطبيعة
لا تستهتشه ووجد واحسنوها ما وفق
ابعاد قضيب وفق الحس سعارها لله فاصطلحوا
على حسوها سلمه ابعاد اختيار الاحسن
لا التباعا للضرورة ثم كان التي الاربعة
تحمل عليه ثلاثيات من ابعاد لا تقصر عليه
منها شيء ولا لواحد منها من وجوه ترتيبه ثم تركب
فصار التي بالاربعة جثت على نسبته واحد
او مختلف ما تتضمنه من الثلاثيات ووضعها
كل الجنس لانواعه فسمي لذلك جنسا ولما
اشتمل على اربعة نعم تحسط سلمه ابعاد
سمي التي بالاربعة ولما زاد عليه بعد نسبة
الطبيعي اجتمع الزايد تسعا من جنس نعم فسمي التي
بالجنسة وكل جنس فاما ان لا يكون شيء من
ابعاده اعظم نسبة من مجموع الباقيين فسمي
جنسا مفردا او يكون بعد كذلك لكنه اصغر
نسبة من ضعف مجموع الباقيين فسمي ملونا
واما ان لا يكون مع ذلك اصغر نسبة من ضعف

مجموع التسعة فسمي ناقصا ومالها وجوا
من الاجناس الثلاثة ما ابعاده على هذه النسبة
الزايد سبعا ثم الزايد جزا من تسعة و
اربعين وجنس اخر الزايد سبعا الزايد ثمنا
الزايد جزا من سبعة عشرين واخر الزايد
سبعا الزايد متعا الزايد جزا من عشرين
واصطلحوا على نسبة الزايد سبعا الزايد جزا
من مائة عشر الزايد جزا من اثنى عشر وجنس
اخر مستعمل الزايد ثمنا الزايد ثمنا ثم
التقيه وسمي الجنس الطبيعي وجنس اخر الزايد
ثمنا الزايد تسعا الزايد جزا من خمسة عشر
وايضا الزايد ثمنا الزايد عشرا الزايد جزا
من ثلثة وعشرين وايضا الزايد سبعا الزايد
جزا من اثنى عشر وقيه متفقه بالقوة على
نسبة مايه وستة وعشرين من الاماية وسبعة
عشر وهو قريب من الزايد جزا من احد عشر
وجنس الزايد تسعا الزايد عشرا الزايد جزا
من احد عشر واما الاجناس الملونة فمنها الزايد
خمسا الزايد جزا من تسعة عشر الزايد جزا من
تسعة عشر واخر الزايد خمسا الزايد جزا
من اربعة عشر الزايد جزا من سبعة عشر واخر
الزايد سدسا الزايد جزا من خمسة عشر الزايد
جزا من اربعة عشر واخر الزايد سدسا الزايد

جزء من اثنى عشر إذ الأجزاء من اثنى عشر بين
وأما الإخوة فمنها جنسان الزايد زيدها الزايد
جزء من اثنين بيّن الزايد جزء من ثلثين وايضا
الزايد وبها الزايد جزء من ثلثة وعشرين الزايد
جزء من خمسة وعشرين تختلف الأجناس الى
تعددها والجمع هو جعله آحادا مصورا على
نفسها بالفعل التي فيه كاملا منه غير كامل
فالكامل هو الذي بالكل مرتين ويشتمل على اربعة
عشر بعدا ومنه دون الكامل مثل الذي
بالكل والخمس والذي بالكل والأربعة والذي
بالكل وغير ذلك على حسب ما سبق والأول
من الذي بالخمسة ولكل على الجمع للكامل
فقول اما ان يكون متصلا واما ان يكون
منفصلا والمتصل هو الذي يصل اجزاء الذي
بالأربعة الذي في احد الذين بالكل يليه من
الذي بالكل الآخر والمنفصل هو الذي يصل
بينهما الطبيعي وكل ذلك اما مستحيل واما
غير مستحيل والمستحيل على ضربين اما مستحيل
بحسب الأجناس او مستحيل بحسب الأنواع
والمستحيل بحسب الأجناس بان يكون اما بين
الأجناس انفسها بان تحاذيه قوتها وملوفها
ورخوها واما بين ما بينها من نسب الخمسين
والطبيعي اجزاء الذي بالكل الآخر

والمستحيل بالأنواع ان لا يكون الأجناس
الأربعة نوع واحد او لا يكون من نسب ابعاد
كل جنسين حسابي ونوع واحد او كان من
نوع واحد والذي ليس مستحيل فانه لا يكون
هذا على الإيضاح
كل نقرة معها اليها نقرة اخرى فاما ان
تستحيل منه لا يخلو منها عن الخيال صورة
الأولى حتى يكون في الخيال كالمتواجبين
معا واما ان لا تكون والأسباع اما اولى
من عمل منها مندرجا على القسم الأول كل زمان
من نقرتين فاما ان يكون بحيث يعمل السرعة
والبطوء المبني عليها الأسقال ان يقع فيه نقرة
او لا يمكن الأعلى سبيل يصل به الحس وكما
يتصل كما في الترعيدات التي تجعل النغم كالها
ممتدة لا كانها منفصلة فالذي لا يمكن
فيه هو اقصر زمنه الأسقال مدارك السرعة
والبطوء كالزمان بين التاء والنون من قولنا
تن والذي يمكن اما ان يمكن فيه ايجاد
نقرة واحدة فقط كالزمان الذي بين تا تن تن
ولعله ان يمكن فيه ايجاد نقرة من بين الطرفين كما
بين تن تن واما ان يمكن فيه ايجاد نقرتين
نقرات كما بين تا تن تن تن فكل اسباع
تواليف من الأزمنة الأولى سمي خفاظ ومن

الثانية ثقال الخفاف ومن الثالثة خفاف
الثقال ومن الرابعة الثقال ثم التأليف
اما ان يقع بلا دور منفصلة او بادوار منفصلة
والتي بلا فصل تسمى الموصل فهو الهزج ولما
الخفيف الذي على [illegible] نقرة متتالية
كما [illegible] التماثيل [illegible]
نقراته [illegible] واحد [illegible] ازمنة متساوية
توال ومنه حثيث ثقيل الهزج ومنه ما كان
خفيف الثقيلة والازمنة [illegible] كذلك ثقيل
الهزج و[illegible] ان الهزج [illegible] بعد ذلك
اذا [illegible] حتى [illegible] ان كل
[illegible] الآخر بالخفي والتضعيف
[illegible] واما المنفصل فمنه ما يتوالى
نقر [illegible] الفاصلة ومنه ما يتوالى
[illegible] ومنه فوق ذلك والمنفصل
انما [illegible] من الهزج بالفاصلة والفاصلة
زمان [illegible] الازمنة [illegible]
الواحد [illegible] الواحدة [illegible] زمانه [illegible]
النقرة الاخيرة [illegible] وزمان [illegible]
تلك النقرة [illegible] تلك النقرة
خصوصا في [illegible] والرباعية [illegible]
ان يكون النقرة الاخيرة [illegible] زمان
كل [illegible] الازمنة [illegible] في الاول [illegible]

يسمى ثقيلا ثم بعد ذلك [illegible] الى الهزج
كان الايقاع موصلا فان الانفصالات الثلاثة
[illegible] من اصغر الازمنة [illegible] ذلك
[illegible] النقر في زمان الانفصال لكن
هذا الانفصال [illegible] بنفسه وانه في
[illegible] الهزج التي [illegible] الازمنة الثوالث
والفصل الثاني [illegible] هو الذي [illegible]
نقراته [illegible] بينهما الزمان الذي
[illegible] فاصلة وهي اصلية في الهزج
الثقيل واما الفصل الثالث فهو من [illegible]
نقر بينهما الزمان الثالث [illegible]
[illegible] فاصلة [illegible] ان يكون النقر الرابع
ثان ولا يحصل [illegible] الاول [illegible]
الا الثانية [illegible] وهذا الا رجع [illegible] الهزج
فان [illegible] الازمنة التي يقع بين [illegible] اعظم
من ازمنة الهزج [illegible]
[illegible] واما الفصل الرابع من [illegible]
[illegible] الزمان الرابع وهذا [illegible]
الدور ان يرجع الى الهزج [illegible]
في قولنا [illegible] فاصلة [illegible]
في الفصل الثاني واما الثلاثي اما ان يكون
ازمنة ما بين الارجل متساوية ويكون
[illegible] متساوية اما ان يكون

من الأزمنة الصغرى كما مطابق فوالك من
هذا يكون مساويا لفعل الخروج والاجوان
بعد ايقاعها نفسه بل نصفها الخروج واما
ان يكون من ازمنة فوالك تن تن
تم فاصلة يسمى هذا واما ان يكون من الازمنة
الثوالث كما قولك تن تن تم فاصلة تم
تن تن تم فاصلة وسمي هذا واما من الرابع
الذي نطاقه تسع مرات مثل قولك تن تن تن
تم فاصلة تم تن تن تم فاصلة تم تن تن تم
تم فاصلة وسمي هذا واما المختلف الزمانين
ان يكون اصغر الزمانين الزمان الاول فلا يخلو
اما ان يكون القديم واما ان يكون الثاني
مثال الاول ما مطابق قولك تن تم فاصلة تن
تم فاصلة ويرجع هذا الى الفصل الثالث
وعكسه هو القسم الثاني كما مطابق قولك تن
تن واما ان يكون اصغر الزمانين هو الزمان
الثاني وهذا ايضا اما مقدم واما مؤخر
فالمقدم كما مطابق قولك تن تن تن تن تن
وقد يكون الزمان الثاني اعظم من هذا فيكون
الزمان الرابع كما مطابق قولك تن تن تن تم
تن تن تم وسمي واما ان يكون الذي على عكس
هذا بالأول من تن تن تن تم واعلم منه تن تن
تم فاصلة تم تن تن تم فاصلة واما الاخر

من الازمنة الصغرى كما مطابق قولنا تن تن
تم فاصلة يسمى هذا واما ان يكون من الازمنة
الثوالث كما قولنا تن تن تم فاصلة تم
تن تن تم فاصلة وسمي هذا واما من الرابع
الذي نطاقه تسع مرات مثل قولك تن تن تن
تم فاصلة تم تن تن تم فاصلة تم تن تن تم
تم فاصلة وسمي هذا واما المختلف الزمانين
ان يكون اصغر الزمانين الزمان الاول فلا يخلو
اما ان يكون القديم واما ان يكون الثاني
مثال الاول ما مطابق قولك تن تم فاصلة تن
تم فاصلة ويرجع هذا الى الفصل الثالث
وعكسه هو القسم الثاني كما مطابق قولك تن
تن واما ان يكون اصغر الزمانين هو الزمان
الثاني وهذا ايضا اما مقدم واما مؤخر
فالمقدم كما مطابق قولك تن تن تن تن تن
وقد يكون الزمان الثاني اعظم من هذا فيكون
الزمان الرابع كما مطابق قولك تن تن تن تم
تن تن تم وسمي واما ان يكون الذي على عكس
هذا بالأول من تن تن تن تم واعلم منه تن تن
تم فاصلة تم تن تن تم فاصلة واما الاخر

من اصغر الازمنة على قياس تن تن تم فاصلة
تن تن تم فاصلة واما من الزمان الثاني على
قياس تن تن تن تم فاصلة واما من الازمنة
الاخر فلا يستعمل لطولها وكثرتها واحد
من هؤلاء فانه يصلح بدل الملاسات الى سالف
اوزانها الا يصلح بدلا عنه فان اصلح الازمنة
بينها الحرف من حفاظها تن تن تن تم فاصلة تن
تم فاصلة تن تن تم فاصلة واما المخماسيات
فلا يستعمل الاحفاظها وهي تن تن تم فاصلة و
مفاصلة الخماس تن تم فاصلة تن تن تم فاصلة
تن تن تم فاصلة وما بعد هذا فيصح استعماله فان
هذه الاوتاد ان للخفاف قد تركب لخماس منها
مخالفة مخمسة اوزانا اشاركت فعول مع
مفاعيلن وكاركت فاعلاتن مفاعلن وفاعلات
فالموزون منها على الاصل تن تن تن تن تن مثلثا لجبن فان
فصل شيء او نقص فيدرج على سبب استغفار
كالي يخرج بالاصلاح ان يرد ذلك في المخمسات
وهي الوزن تعويل ما تن تن تن تن تن مقدار الحيا فاعمل
كف الوزن من عروض الطويل الاصلي الذي هو
مبني على فعولن مفاعيلن فعولن مفاعيلن
فانه يرجع الى فعولن فعولن فاعلن فاعلن فيقع
والاخر الى فاعلن فاعلن فعولن فعولن فهذا له
الوزن وفي بعض المواضع يكون على غير

هذا الاستدلال له الشعراء الأبيات او لا يكون
تركيب الأبيات على نسبة المثل والممثل
اجزاء فاذا لم يكن هذا وكان البيت موزونا
اوزان التي قدمناها مستقيما واذا كان الوزن
صحيحة والمعنى من حيث ما هو طبيع سليم نفيع
فاعلم ان قول القائل من فاعلن طبي فعلن مثلا
مرغيب وويل منحر اليه مقصور وهذا مثل
الطويل الملحون فيه والمقصور مما سلف ذكره على الاشارة
فالملحون ما لحق بعض اجزائه التغيير جائز
كاملة او غير كاملة ثم يوصف بالفضل
بالاشياء التي عليها صفته وبسائط الاشكال
اصلان طواف ومتصل والطواف هو الذي
سهل فيه من نقطه الى نقطة اخرى والمتصل
هو الذي متقل فيه من بعضه الى ما يليها وكل ذلك لها
صاعد واما نازل وليس كل الجماد الثقيل
في الحس بالاتصال بل قد يكون بالاماسة
وهو الجماد فقط واحد مرارا كثيرة واما
الاشكال المركبة فهي العودات والعودات
اما على الاشكال واما على الطفر والاشكال
ان يكون الخط الى اي النهايتين اشكال ما
يحيط منها او صعدا يا الى نهايتها في ابتدا
الامر الى نهايته بعينها وذلك على وجهين اما
في سمت الاشكال الاول بان يكون مثل الدائرة

عما ينطفر فضله اما طفرة ينطفر للحاة وهذا الوجه
ان يسمى ابتداء من اي موضع واما ان ينطفر الى الغير
في جانب ما لحقه الابتداء اي وكان الاسماء
عند نقطة فضله طفر للحاة اما طفرة
بقيله والعودات اما ان يكون متشابهة
او غير متشابهة والمتشابهة هي التي يكون
هيئة الاستقالات الجزئية فيها في الكم والكيف
واحدة وغير المتشابهة اما ان يكون غير متشابهة
في الكم او في الكيف او فيهما جميعا و
المتشابهة في الكم هي التي عدد نقط اقطاعه
لكل الاستقالات الجزئية غير متشابهة وذلك
بان يكون لطوافها اصلعة الماخذ او يكون
حشوها مختلفا بالطفر والاتصال واما
المتشابهة بالكيف فهو عكس هذا واما
المتشابهة فيهما جميعا فهو ما تعلمه والقيس المتشابهة
اما حافظ النسبة او غير حافظ والحافظ في
النسبة في الكم مثلا ان يكون لكل اربع نقرات
مرجع محمل لمثل ذلك على الولا اربع فصلها
خمسة وعلى الولا وسائر العودات اما ان تحمل
نغما متناليه فاذا اتفق ان كان مع هذه العودات
متشابهة او متناسبة سمي ائتلافا واربعا وجمعا
وبعد ان يكون ازمنة الازمنة محفوظا فيها
ايقاع واحدا او ايقاع مؤلف كالواحد ولا يكون

الطرفات على نغم مفقه فان الاتصالات لا يمكن
الا على المفقه فكل نغم توجده بالطرف في
جماعه مفقه الابعاد بالاتصالات وكثر
مفقه بالقلع سفو فهو لحن والواحد منه ما ليس
من اوضاع مختلفه فاما الآلات فبعضها
اعد للنغمه الواحده منها الة واحده كالصنج و
الشاهرود ومنها ما جعل آله واحده فيها
لحنات نغم مثل الاوتار الربط والطنبور وثقب المزامير
وهو على نسبين اما ان يكون الآله الواحده تعمل
في نغم كثيره بدساتين كثيره ومنها ما تعمل
الآلة الواحده في نغم كثيره فيها من الاستعمال
مختلفه مثل ثقب المزامير فانها تخرج عن الواحده
منها نغم مختلفه باختلاف اللسن بالاصبع و
اختلاف النفخ بالشده والضعف والآلة
المشهوره هي البربط وهو على عليه اربع طبقات
اوتار كل طبقه منها في قوة وتر واحد واما
كثره علاقها الكون اجهر صوتا ويكون
ممكنا عليها من اصناف التماسيل التي سنذكرها
وشد دستان المختصر منها على ربع الآله ليكون
البعد المطلقه على نسبة المثل والثلث للنغمه
المختصر اليها والثاني في قسوتها تحمل
مطلق الثلث مساويا للمختصر البتر ليكون نغمه مطلق
الثلث على نسبة الثلثة اربع من البتر وكذلك

كل ساعل عند الدالي على الزير فيكون مطلق
الزير على اربع تلثه اربع بلثه اربع البم وهو على
نسبه سبعه وعشرين من اربعه وستين وسبابة
كل وتر هو على نسبة الطنيني من مطلقه فيكون
على التسع من الآله فلذلك يكون مطلق كل وتر مع
سبابته التي بلحنه على نسبه ثلثي بالخمسة والوسطى
العاليه من المختصر على نسبة الطنيني فانه مثل
المختصر ومثل ثمنه فالمختصر على التسع منه على
المنشط فلذلك يكون وسطى كل وتر عال من مختصره
لحنه على نسبه ثلثي بالخمسة واما البنصر فهو على
التسع من السبابة فلذلك سبابه كل وتر مع مختصر
التي لحنه هو على نسبه ثلثي بالخمسه وهذا كله من
نسبه كل دستان فوق لما تحته من نحت نسبة
الى الاربعة وكذلك يكون مطلق كل عال مع
سبابه كل سافل سافل وسبابه كل عال مع بنصر
كل سافل ووسطى كل عال مع مختصر كل سافل
على نسبه الثلثي بالكل واما وسطى زلزل فانها
من الوسطى الاولى والبنصر على قريب من النصف
حتى يكون السبابة زايدا عليه بقريب جزء من
اثني عشر والثلثي على السبابة من فوق هو على نسبة
الطنيني من هذا الوسطى فلذلك يكون نسبه كل
عال السبابة على الوسطى التي تليه من تحت على
نسبة الثلثي بالخمسة والى وسطى ذلك السافل

على نسبة الغني بالكامل واما الوسائل
فالصحيح عوانة على الزايد سعا من هذا
الفصل فكون مطلق التم في مسابقة الزيد على
نسبة الغني بالكامل والاربعة ومع بعض على
نسبة الغني بالاربعة والخمسة وهو على الجملة اضعاف
ولا يجوز في مثل هذه البعد الاعظم الا بان يزيد
عن خصم الزيد ثلثين او اعلى ترخاس من
خصم الزيد وقد كان مستعملا وتنا وهي للمادة
فكان متعطلا منه لدواعي وهو البقية
فنقول ان ما تالف الخن منه ما هو خسيس والاصل
هو ما ذكرناه فليفنا تالف الخن واما
الخسيس فمنه ما اختص بالنع ومنه ما اختص
بالابداع والذي اختص بالنع فما هما عدا ثمن
ذلك النع سيد ومن ذلك التمزيج ومن
ذلك التبديل ومن ذلك التركيب فاما التزعيد
فان يشغل زمان حق النغم بنغم تتوالى الاخمس
فصولها وله تكي النغم الواحد الخمس وزاده
وهي الرجله والتمن يجعل لكنه اصناف فمن
ذلك فتزيج مدارج لكل الخلة وتمزيج مدارج بالتشقيق
النغل وتمزيج معا ملا مدارج وهو الذي يسمى التشقيق
اما الاول فشاله ان يوخذ مستاز ونغم ثم
يحط عنه مثلا فتطلع اصغر از الوتر والثاني
كزيادة النغل والتشقيق ان يوضع احد الاوتار

على جمله وتون متساوي الطبقة ويرتعد
بالاصبع الثالث على احدهما او يمسك من
غير ترعيد وهذا اولى ان يكون تركيبا و
اما الذي بلا تشقيق فهو ان يوخذ على استان اخذا
محكما ويرتعد على الذي يحته باخذ غير محكم
وانع التشقيق ما يكون النغم الاصلية طاه
والمرتعد ثقيله فوجد على ارتعد من الاصلية و
ارتعد على الاخرى فوق واما الذي بلا تشقيق
فلا يمكن فيه هذا بل على ان يلين الاخيله
المرتعد عليها حساة واما التركيب فان
يخلط بالنغم الاصلية في نقرة واحدة نغمة
موافقة لها وانما يكون ذلك ان يكون الاوتار
الكبار واصله الذي بالكل ثم التي بالخمسة
ثم التي بالاربعة واما الابدال فان يكون
النغم موضع من الجمع متقيلا او قصار متروكا في
فان كان حق النغم في اللحن ان لا يكون جزا
من بعد ولكن يكون مما علها فيكون
ابدالها على رحمن احدها ان يحذف على اصلا
والثاني ان يوخذ بدله فقره فهو اخرى وهذا يسمى
التضعيف واما ما يختص بالابداع فهو
اما بزياده او نقصان والزياده اما في المقادير
واما في الاعداد وكذلك النقصان فالزياده
في جميع مقادير الاوتار منه بابطا الحركة ويسمى

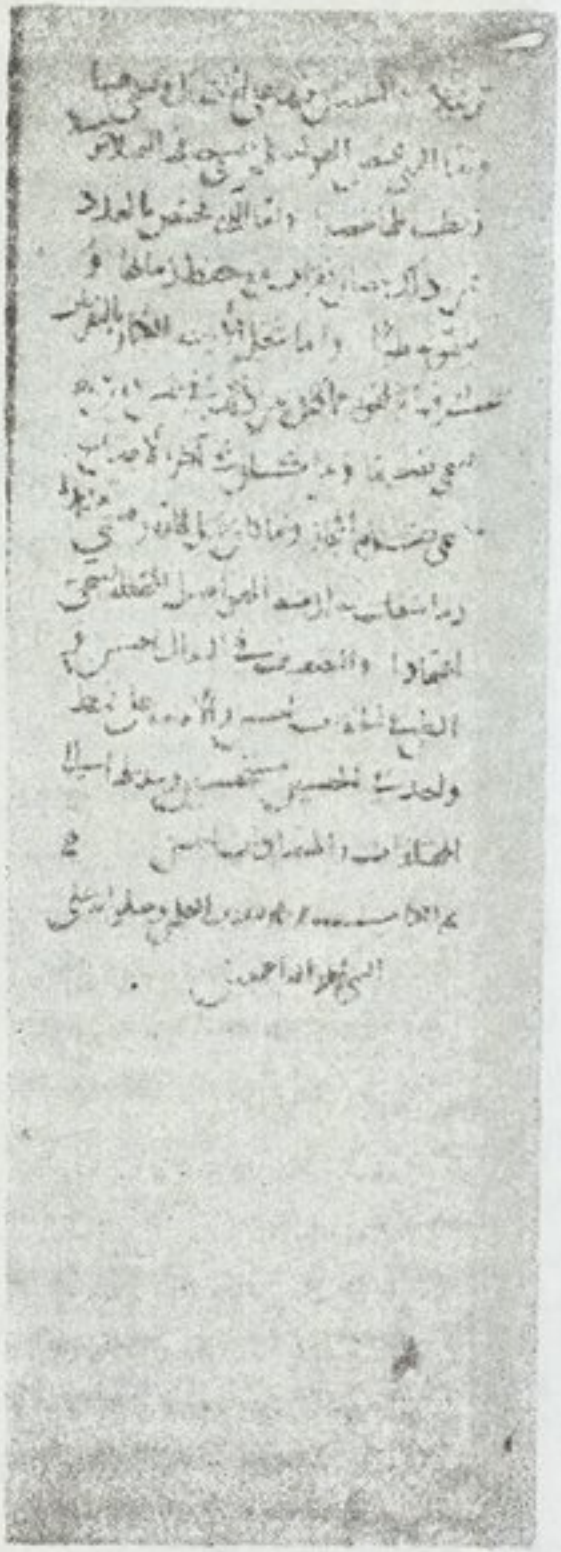

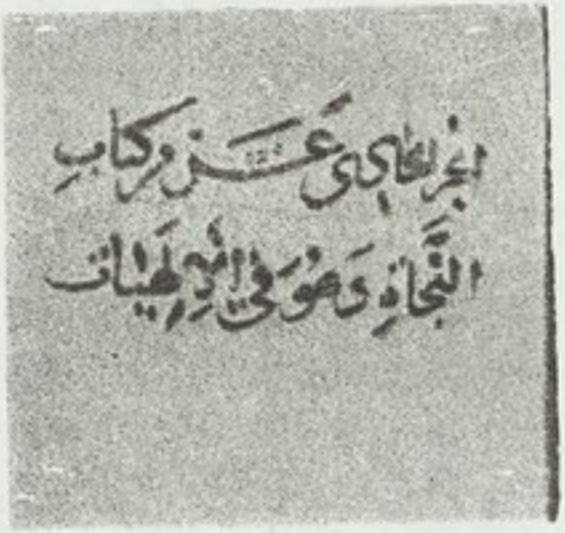
بحر الهادي عشر وكتاب
النجاة وصوفي الإلهيات

المقالة الاولى من الالهيات من كتاب النجاة[1]

نريدان نحصر[2] جوامع العلم الالهى، فنقول: ان كل واحد من علوم الطبيعيات وعلوم الرياضيات، فانما[3] يفحص عن حال بعض الموجودات، وكذلك سائر العلوم الجزئية. وليس لشىء منها النظر فى أحوال الموجود المطلق ولواحقه[4] ومباديه. فظاهر ان ههنا علماً باحثاً من أمر الموجود المطلق، ولواحقه التى له بذاته ومباديه.

ولان الاله، تعالى، على ما اتفقت عليه الاراء كلها، ليس مبدأ لموجود معلول دون موجود معلول[5]، بل هو مبدأ للموجود[6] المعلول المطلق[7]؛ فلا محالة أن العلم الالهى هو هذا العلم. وهذا[8] العلم يبحث عن الموجود المطلق، وينتهى فى التفصيل الى حيث يبتدىء منه سائر العلوم، فيكون فى هذا العلم بيان مبادىء سائر العلوم الجزئية.

فصل فى مساوقة الواحد للموجود باعتبار ما وانه بذلك يستحق لموضوعية هذا العلم

ولما كان كل ما يصح عليه قولنا له[9]: انه موجود، فيصح أن يقال له: واحد، حتى ان الكثرة مع بعدها عن طباع الواحد قد

١- در آغاز ج ب د ط هج «بسمله» آمده ولى در ها نيست. در ب پس از اين «حمدله وصلوة» است، هج ط: من الالهيات من كتاب النجاة، دب ها: من الالهيات

٢- تنها در ب نحضر، ديگر نسخه ها: نحصر

٣- ها: فانها

٤- هامش ها: التى له بذاته

٥- ج: معلول آخر

٦- هج: الوجود

٧- د هج ب: المطلق، ج ها ط: على الاطلاق، روى آن: المطلق

٨- ج: فهذا

٩- در ج هج ب «له» نيست، در د «انه» نيست، در ط هاب هردو است.

[پ٢٠٩] يقال لها كثرة واحدة؛ فبين ان لهذا العلم النظرفى الواحد | ولواحقه بما هو واحد، فلهذا[1] العلم النظرفى الكثرة أيضاً ولواحقها.

فصل فى بيان الاعراض الذاتية و الغريبة[2]

ولواحق الشيء من جهة ماهوهو، هى[3] ماليس يحتاج الشيء[4] فى لحوقها[5] له الى أن يلحق شيئا قبله آخر[6]، أوالى أن يصير شيئا آخر بعده فيلحقه[7].

فان الذكورة والانوثة، والمصير من موضع الى موضع بالاختيار هوللحيوان بذاته،

وأما التحيز والتمكن والحركة والسكون فذلك له، لالذاته[8] بانه حيوان، بل ذلك له بما هوجسم وللجسم بما هوجسم[9].

وأما الحس[10] والنطق فهو[11] له بتوسطانه حيوان ونام وانسان.

١- ج: ولهذا
٢- عنوان از ج است
٣- درج «هى» نيست
٤- در ط «الشيء» نيست
٥- ها هج ب ج: لحوقها، ط د: لحوقه
٦- ج: آخرقبله
٧- ط: اويصيرشيأ آخربعده فلحقه، ها: ولاان يصير شيأآخر بعده فيلحقه، ج: اوالى ان يصيرشيأآخر فيلحقه بعده
٨- درج «لذاته» نيست
٩- «وللجسم بما هوجسم» تنها درهااست
١٠- ج: الحس والتغذى
١١- ج: فهى

ومن هذه اللواحق التى تلحق الشىء من جهة ماهوهو، منها[1] ماهوأخص منه، ومنهامالیس أخص منه. والتى هى أخص منه، فمنها فصول ومنهااعراض. وبالفصول ينقسم الشىء الى أنواعه، وبالاعراض ينقسم[2] الى اختلاف حالاته.

فصل فى بيان اقسام الموجود و اقسام الواحد[3]

وانقسام الموجود الى المقولات يشبه الانقسام بالفصول، وان لم يكن كذلك. وانقسامه الى القوة، والفعل، والواحد، والكثير، والقديم، والمحدث، والتام، والناقص، والعلة، والمعلول، ومايجرى مجراها؛ يشبه الانقسام بالعوارض. فتكون المقولات كأنها أنواع، وتلك الاخر كانها فصول عرضية، أواصناف.

وكذلك أيضا للواحد أشياء تقوم مقام الانواع، وأشياء تقوم مقام الاصناف واللواحق. وأنواع الواحد بوجه التوسع[4]: الواحد بالجنس، والواحد بالنوع، والواحد بالعرض، والواحد بالمساواة[5] فى النسبة، والواحد بالعدد. ولواحقه: المشابهة، والمساواة[6]، والمطابقة، والمجانسة، والمشاكلة، والهوهو.

وأنواع الكثير مقابلات لتلك، ولواحقه: الغيرية، والمقابلة، واللامشابهة، واللامساواة، واللامجانسة، واللامشاكلة.

فينبغى ان نحقق أحوال هذه وحدودها ومباديها، وماالذى يعرض لها بالذات.

١- درب «منها» نيست و« من جهة ماهو هو» تنها درج است

٢- ها: فينقسم ٣- عنوان از ج است.

٤- ط: النوع، روى آن: سع

٥- ج: المشاركة

٦- ج: المساواة والمشابهة

[٢١٠ر]فنقول: أن الموجود لا يمكن ان يشرح بغير الاسم، لانه مبدأ أول لكل شرح، فلا شرح له، بل صورته تقوم في النفس بلا توسط شيء. وهو ينقسم نحواً من القسمة الى جوهر وعرض.

واذا أردنا تحقيق الجوهر، احتجنا ان نقدم أمامه مقدمات.

فنقول: اذا اجتمع ذاتان، ثم لم يكن ذات كل واحد منهما مجامعة[1] للاخرى بأسرها، كالحال في الوتد والحائط؛ فانهما وان اجتمعا، فداخل الوتد غير مجامع لشيء من الحائط، بل انما يجامعه ببسيطه[2] فقط. واذا[3] لم يكن كما للوتد والحائط، بل كان كل واحد منهما يوجد[4] شائعاً بجميع ذاته في الاخر، ثم ان كان أحدهما ثابتا بحاله مع مفارقة[5] الاخر، او[6] كان أحدهما مفيداً المعنى به يصير الشيء[7] موصوفاً بصفة، والاخر مستفيداً له[8]؛ فان الثابت والمستفيد لذلك يسمى محلا، والاخر يسمى حالا فيه. ثم اذا كان المحل مستغنياً في قوامه عن الحال فيه، فانما نسميه موضوعاله؛ وان لم يكن مستغنياً عنه، لم نسمه موضوعاً، بل ربما سميناه هيولى.

١- ج ب هج: منها مجامعه، دط: منها غير مجامع، ها: منها غير مجامعه

٢- هج هاط د: بسيطه، ج ب ببسيطه... فاذا

٣- ها: فاذا

٤- ب: يكن كما للوتد والحايط فان كل واحد منهما يوجد، هج هاد: يكن كما للوتد والحايط كان (ط: لا) كل واحد منهما يوجد، ج: يكونا كالوتد والحائط بل كان كل واحد منهما يوجد

٥- ب ج: ثم كان... حاله مفارقة، ج هج: ثم ان كان

٦- ج: و

٧- ط: معبرا مفيدا... يصير في الشيء، ج هج: يصير الجميع

٨- هادط: لها، ج هج ب: له

وكل[١] ذات لم يكن فى موضوع ، فهوجوهر. وكل ذات قوامها[٢] فى موضوع ، فهوعرض. وقديكون الشىء فى المحل ، ويكون مع ذلك جوهرا لافى[٣] موضوع ، اذا كان المحل القريب الذى هوفيه متقوما به ، ليس[٤] متقوما بذاته ، ثم يكون مقوما[٥] له ، و[٦] نسميه صورة. وأما اثباته ، فقديأتينا من بعد.

وكل جوهر ليس فى موضوع ، فلايخلو: أما أن لايكون فى محل أصلا ، أويكون فى محل لايستغنى فى القوام عنه ذلك المحل. فان كان فى محل لايستغنى فى القوام عنه ذلك المحل ، فانانسميه صورة مادية. وان لم يكن فى محل أصلا ؛ فاما ان يكون محلا بنفسه ، لاتركيب فيه ، أولايكون. فان كان محلا بنفسه لاتركيب فيه ، فانانسميه الهيولى المطلقة. وان لم يكن ؛ فاما أن يكون مركبا[٧] مثل أجسامنا المركبة من مادة و[٨] من صورة جسمية[٩] ، واما أن لايكون ، ونحن نسمية صورة مفارقة ، كالعقل والنفس. وأما اذا كان الشىء فى محل هو موضوع ، فانانسميه عرضاً.

ومادة الصورة الجسمية ، لاتخلو عن الصورة الجسمية.

١- ب: فكل

٢- هج هاب ج: قوامها ، دط: قوامه

٣- ج: اعنى لا

٤- دتازه: اى ليس

٥- هاط هج: ثم مقوما ، ج: يكون مع هذا مقوما

٦- در د «و» نيست

٧- درهامش د افزوده شده: ويسمى جسما

٨- در ب «و» نيست

٩- درب هج «جسمية» نيست

ولو كانت خلواً عن الأقطار؛ لكانت حينئذ غير كم البتة، وكانت غير متجزئة الذات ثابتة[1] عليه، أي ولم يكن في قوته أن يتجزى ذاته، حتى يكون جوهرا مفارقا[2]، فما كان يمكن أن يحلها مقدار، لان غير المتجزى لا يطابق المتجزى.

وهذا مبدأ للطبيعيات.

فصل في اثبات المادة وبيان ماهية الصورة الجسمية[3]

[٢١٠ پ] ونزيد هذا المعنى شرحا، | فنقول: ان الجسم ليس هو جسما بان فيه بالفعل أبعاداً[4] ثلاثة، فانه ليس يجب أن يكون في كل جسم نقطاً أو خطوط بالفعل. لانه يمكن أن يعقل[5] الجسم جسما وهو كرة لاقطع فيه بالفعل البتة، والخطوط والنقط قطوع، وليس يجب أن تكون أبعاد ثلاثة فيه متعينة[6] من أطراف متعينة دون غيرها، اللهم الا أن تفرض مع شرط زائد على الجسم، مثل تحرك أو مماسة.

وأما السطح، فليس هو[7] داخلا في حد الجسم من حيث هو جسم، بل من حيث هو متناه.

وليس التناهي داخلا في ماهية الجسم، بل هو من اللوازم[8] التي تلزمه. ويصح أن يعقل ماهية الجسم وحقيقته ويستثبت في النفس دون أن يعقل متناهياً، بل انما يعرف متناهياً[9] بالبرهان والنظر.

١- ج: متاية
٢- در دب «اي و ... مفارقا» نيست
٣- عنوان از ج است
٤- ب: ابعاد
٥- ج: يكون
٦- ب: معينة
٧- در ها «هو» نيست
٨- هج ج: اللواحق
٩- در هج ها «متناهيا» نيست

بل الجسم انما هو جسم ، لانه بحيث يصح أن يفرض فيه أبعاد ثلاثة، كل واحد منها قائم على الاخر. ولا يمكن أن يكون فوق ثلاثة. فالذى يفرض أولا هو الطول، والقائم عليه هو العرض، والقائم عليهما فى الحد المشترك هو العمق، وليس يمكن غيره.

فالجسم من حيث هو هكذا هو جسم، وهذا المعنى منه هو صورة الجسمية. وأما الابعاد المتحددة[1] التى تقع فيه، فليست صورة له، بل هى من باب الكم. وهى لواحق لامتومات، وله صورة جسمانية لاتزول عنه. وله مع ذلك أبعاد يتحدد[2] نهاياته وشكله. ولا يجب أن يثبت شىء منهاله، بل مع كل تشكيل[3] يتجدد عليه، يبطل كل بعد متحدد كان فيه، وكل مقدار ممتد مفروض كان فيه، فاذاً هذا غير الاول.

لكنه ربما اتفق فى بعض الاجسام، أن تكون هذه الابعاد المتحددة لازمة، لاتفارق ملازمة أشكالها. وكما أن الشكل لاحق، فكذلك ما يتحدد بالشكل. وكما أن ملازمة الشكل لايدل على انه داخل فى تحدد[3] جسميته، كذلك ملازمة هذه الابعاد المتحددة.

والمعنى الاول هو الصورة الجسمية، وهو موضوع لصناعة الطبيعيين، اوداخل[4] فى موضوعها. والمعنى الثانى هو الجسم الذى من مقولة[5] الكم ، وهو موضوع لصناعة التعاليمين،

٧- ها: المحدودة

١- ب: يحدد، روى آن: يحد

٢- هج ط: تشكل، دها: تشكيل، ب: تشكل، روى آن تشكيل، ج: شكل

٣- ج ط: تحديد ، دهاهج ب: تحدد

٤- ط: داخلة

٥- ط: الذى غير مقوله

أوداخل فى موضوعها. وهوعارض للجواهر الجسمانية، وليس هو[1] مما يقوم بذاته، ولاالمعنى الاول أيضاً. فان ذلك[2] يقوم فى مادة، وهذا فى موضوع، أى ان ذلك صورة، وهذا عرض[3]. فنقول ان الابعاد والصورة الجسمية لابد لها من موضوع أوهيولى تقوم فيه

[٢١١ر] أما الابعاد التى هى من مقولة الكم، فأمرها ظاهر، فانها قد توجد وتعدم، والموضوع الموصوف بها ثابت، فانها[4] لايثبت شىء موجود منها مع تغير الشكل لموضوع واحد.

وأما[5] الصورة الجسمية، فلانها أما ان تكون نفس الاتصال، أو تكون طبيعة يلزمها الاتصال، حتى لاتوجد هى الا والاتصال لازم لها. فان كان نفس الاتصال، وقد[6] يكون الجسم متصلا. ثم ينفصل، فيكون لامحالة شىء هو بالقوة كلاهما[7] فليس[8] ذات الاتصال بما هو اتصال قابلا للانفصال. لان قابل الانفصال[9] لايعدم عند الانفصال، والاتصال يعدم عند الانفصال. فاذاً شىء غير الاتصال هو قابل للانفصال، وهو بعينه قابل الاتصال؛ فليس الاتصال هو بالقوة قابلا للانفصال، ولا أيضاً طبيعة يلزمها الاتصال لذاتها.

١- در ط د ها ب «هو» نيست
٢- ها: ذلك
٣- ج ط: عارض
٤- ها: وانها
٥- ب: فاما
٦- ج: فقد، ها: وقد يوجد
٧- ج ها هج ب: كليهما
٨: هاد: وليس
٩- ج: الاتصال، ط: الانفصال، روى آن: تصا، ب: الانفصال، مانند هاد، هج، روى آن در ب: يفصل

فظاهر أن ههنا جوهر[١] غير الصورة الجسمية، هو الذى يعرض له[٢] الانفصال والاتصال[٣] معاً، وهو مقارن للصورة الجسمية، وهو الذى[٤] يقبل الاتحاد بالصورة[٥] الجسمية، فيصير جسما واحداً بما يقومه أو يلزمه من الاتصال الجسمانى.

فصل فى أن الصورة الجسمية مقارنة للمادة فى جميع الاجسام عموما

فاذاً الصورة الجسمية بما هى الصورة الجسمية لا تختلف، فلا يجوز أن يكون بعضها قائما فى المادة، وبعضها غير قائم فيها. فانه من المحال أن تكون طبيعة لا اختلاف فيها من جهة ما هى تلك الطبيعة، و[٦] يعرض لها اختلاف فى نفس وجودها، لان وجودها ذلك الواحد متفق. وان[٧] لم يفسد المحل بارتفاعه، فهو عرض[٨]. وان فسد بارتفاعه[٩]، فهو جوهر موجود[١٠] لا فى موضوع. وان افتقر، فهو لطبيعته[١١] عرض[١٢].

وايضاً[١٣] فان وجودها ذلك الواحد، لا يخلو أما أن يكون

١- ها: جواهر
٢- ها دط: هى التى يعرض لها،
٣- ها: الاتصال والانفصال
٤- ها: هى تقارن... هى التى، د: فهى التى
٥- دها: بالصورة، ط ج ب هج : بصورة
٦- در ها «و» نيست
٧- د ط :فان
٨- دها: عرض، هج ج: عارض
٩- در ط ها «فهو... بارتفاعه» نيست
١٠- ب: متفق وان لم يفسد بارتفاعه فهو جوهر موجود
١١- ب ط ج : الطبيعة، دها : لطبيعته
١٢- در هج «وان افتقر... عرض» نيست
١٣- «وايضا فان وجودها... فيها» تنها در ج است.

قائمافى مادة، أوغيرقائم فى مادة، أوبعضه قائمافيها، وبعضه غيرقائم. ومحال أن يكون بعضه قائماً فيها وبعضه ليس، لان الاعتبار انما تناول ذلك الوجود من حيث هوواحد غير مختلف. فبقى أن يكون ذلك الواحد، أما كله غير قائم فيها، أو كله قائم فيها. ولكن ليس كله غيرقائم فيها، فبقى أن يكون كله قائماً فيها.

فصل فى أن المادة لا تتجرد عن الصورة [1]

ونقول: ان تلك المادة أيضاً، لايجوز أن تفارق الصورة الجسمية، و تقوم موجودة بالفعل. لانهاان فارقت الصورة الجسمية، فلايخلوا: أما أن يكون لها وضع وحيز فى الوجود الذى لها حينئذ، أولايكون. فان كان لها وضع وحيز، وكان يمكن أن تنقسم؛ فهى لامحالة ذات مقدار، وقدفرضت [2] لامقدار لها.

وان لم يمكن أن تنقسم، ولها وضع؛ فهى لامحالة نقطة، ويمكن أن ينتهى اليها خط، ولايجوز أن تكون مفردة [3] الذات منحازتها.

لان خطا اذا انتهى اليها، لم يخل: أما أن يلاقيها بنقطة أخرى غيرها. ثم ان لاقاها خط آخر، لاقاها بنقطة أخرى غيرها. ثم لايخلو: أما أن يتباين [4] النقطتان عن جنبيتها [5]، فتكون المتوسطة التى تلاقيها

١- عنوان از ج است.

٢- د ط: فرض

٣- ج: ولايمكن ان يكون منفردة

٤- ج: تباين

٥- ب جهتيهما، روى آن: جنبيها، هاط: جهتيهما، ج د هج: جنبتيها

اثنتان، لاتتلاقيان، تنقسم بينهما، وقدفرضت غير منقسمة [١].
وأماأن تكون النقطتان تتلاقيان، وتلاقيهما [٢]، فتكون ذاتهاسارية [٣]
فى ذات كل واحدمنهما، وذاتهامنحازة [٤] عن الخطين؛ فذاتا- [٢١١ب]
هما منحازتان منقطعتان عن الخطين. فللخطين نقطتان غير
الاوليين [٥]، همانهايتاهما، وفرضناهما نهايتيهما [٦]، هذا خلف.
فيكون اذاًذلك الجوهر غير منحاز منفرد، بل طرفاًللخط، فيكون
نقطة. لكن النقطة توجدقائمة فى جسم وفى مادة لامادة الجسم.
وأما اذا [٧] كان هذا الجوهرلاوضع له، ولااشارة اليه [٨]،
بل هو كالجواهرالمعقولة؛ لم يخل: أما أن يحل فيه المقدار
المحصل دفعة، أو يتحرك اليه على الاتصال. فان حل فيه المقدار
دفعة، ففى آن انضياف المقدارااليه يكون قدصادفه المقدار، حيث
انضاف اليه. فيكون لامحالة صادفه، وهوفى الحيزالذى هوفيه،
فيكون ذلك الجوهر متحيزاً. ألاانه عساه أن لايكون محسوساً،
وقدفرض غيرمتحيز البتة، هذاخلف.
ولايجوز أن يكون التحيزقدحصل له دفعةمع قبول المقدار،

١- ب ها د ط: المتوسطالذى يلاقيه لايتلاقيان ينقسم (ط: فيقسما، ها ب: منقسما) وفرض غير منقسم، ج هج: المتوسطة التى ... ففرضت (ج: وقد فرضت) غيرمنقسمة

٢- ب: وتلاقيابها، هاد: وتلاقيانه، هج ط: وتلاقيهما

٣- هج ب هاج: ذاتهاسارية، ط د: ذاتهساريا

٤- د: ذاتهمنحازة ، ج بها هج ط: ذاتهامنحازة،

٥- ج: الاوليتين

٦- ب نهايتاهما، دط: نهايتاه، هاهج: نهايتيهما

٧- ب :ان

٨- ب د: ولاالىه اشارة

لان المقدار لا يوافيه، الا وهو في حيز[١] مخصوص. وأما ان كان قبوله للمقدار لا دفعة، بل على انبساط، وكل[٢] ما من شأنه أن ينبسط فله جهات، وكل ماله جهات فهو ذو وضع وحيز؛ فيكون ذلك الجوهر ذا وضع وحيز[٣]، وقيل لا وضع له ولا حيز، هذا خلف. والذي أوجب هذا كله، فرضنا أنه يفارق الصورة الجسمية، فممتنع أن يوجد بالفعل الا متقوما بالصورة الجسمية. وكيف تكون ذات لا جزء لها بالقوة ولا بالفعل[٤]، تقبل الكم وتساويه.

فبين ان المادة لا تبقى مفارقة، بل وجودها وجود قابل لا غير، كما أن وجود العرض وجود مقبول لا غير[٥]

وأيضاً فانها لا تخلو: أما أن يكون وجودها وجود قابل، فتكون دائماً قابلة للشيء[٦]. وأما أن يكون لها وجود خاص متقوم، ثم تقبل، فيكون بوجودها[٧] الخاص المتقوم غير ذات كم، وقد قامت غير ذات كم[٨]. فتكون المقدار الجسماني عرض لها، وصير ذاتها بحيث لها بالقوة أجزاء، وقد تقومت جوهراً في نفسها غير ذي جزء باعتبار نفسها البتة، لعدمها الامتداد في حيز نفسها[٩]. فيكون ما هو متقوم بانه لا جزء له، يعرض له أن يبطل عنه ما يتقوم به بالفعل،

١- هج: لا يوافيه في حيز، ج: لا يوافيه الا وهو في حيز، هادب ط: يوافيه في حيز.
٢- د ط: فكل، ديگر نسخه ها: وكل
٣- در ج «وحيز» نيست
٤- ط: حيز لها في القوة لا بالفعل
٥- در ب ط ها «بل وجودها... غير» نيست ولى در هج ج هست، ورد در هامش آمده وگويا افزوده است
٦- هاد: قابلا للشيء، ب ها: قابلة للشيء
٧- ب: لوجودها
٨- ط: غير ذي ذات كم، د: غير ذي كم
٩- د: له... نفسه (همه ضمائر مذكر است)

لورود عارض عليه. فتكون حينئذ للمادة منفردة صورة عارضة[١]، بها تكون واحدة بالقوة والفعل، وصورة أخرى عارضة بها تكون غير واحدة بالفعل. فيكون بين الامرين شيء مشترك، هو قابل[٢] للامرين، من شأنه أن يصير مرة ليس في قوته أن ينقسم، ومرة [٢١٢ر] في قوته أن ينقسم، أعني القوة القريبة التي لا واسطة لها.

فلنفرض الان هذا الجوهر قد صار بالفعل اثنين، وكل واحد منهما بالعدد غير الاخر، وحكمه ان يفارق الصورة الجسمانية. فليفارق كل واحد منهما الصورة الجسمانية. فيبقى كل واحد منهما جوهراً واحداً بالقوة والفعل.

ولنفرضه بعينه لم يقسم[٣]، ألا أنه أزيل عنه الصورة الجسمانية، حتى بقي جوهراً واحداً بالقوة والفعل[٤]. فلا يخلو: أما أن يكون هذا الذي بقي جوهراً وهو غير جسم[٥] بعينه، مثل جزءه[٦] الذي بقي كذلك أو يخالفه[٧]. فان خالفه، فلا يخلو: أما أن يكون، لان هذا بقي وذاك[٨] عدم، أو بالعكس، أو كلاهما بقيا، ولكن يختص بهذا كيفية أو صورة لا توجد لذلك، أو[٩] يختلفان بالمقدار. فان بقي أحدهما، وعدم الاخر، والطبيعة واحدة متشابهة، وانما أعدم[١٠]

١- ج: غير عارضة
٢- د ط: القابل
٣- ب د: ينقسم، ج ط: يقسم
٤- در هج «ولنفرضه... الفعل» نيست
٥- ها: غير منقسم
٦- ج: الجزء
٧- هج: او يخلافه
٨- ج: ذلك
٩- هج: و
١٠- ب ط د: عدم، ج هاهج: اعدم

أحدهما رفع الصورة الجسمانية؛ فيجب أن يعدم ذلك بعينه الاخر[١]. وان اختص بهذا كيفية واحدة[٢]، والطبيعة واحدة، ولم يحدث حالة الا مفارقة الصورة الجسمانية و[٣]لم يحدث مع هذه الحالة الاما يلزم هذه الحالة؛ فيجب أن يكون حال الاخر كذلك.

فان قيل ان الاولين، وهما اثنان، يتحدان[٤]، فيصيران واحداً؛ فنقول من المحال أن يتحد جوهران. لانهما ان اتحدا، وكل واحد منهما موجود؛ فهما اثنان لا واحد؛ وان اتحدا[٥]، وأحدهما معدوم والاخر موجود؛ فالمعدوم كيف يتحد بالموجود. وان عدما جميعاً بالاتحاد، وحدث شيء ثالث؛ فهما غير متحدين، بل فاسدين، وبينهما وبين الثالث مادة مشتركة. وكلامنا في نفس المادة لا في شيء ذي مادة. وأما ان اختلفا في القدر[٦]؛ فيجب أن يكونا، وليس لهما صورة جسمانية، لهما[٧] صورة مقدارية. هذا خلف. وأما ان لم يختلفا بوجه من الوجوه، فيكون حينئذ حكم الشيء مع غيره وحكمه وحده من كل جهة واحداً[٨]. هذا خلف[٩]. فبقي أن المادة لا تتعرى عن الصورة الجسمية.

١- د: للاخرى
٢- درب ط هج «واحدة» نيست. در ها ج است
٣- درج «و» نيست
٣- ب: متحدان
٤- ط: اتحد
٥- ط: وان ان
٦- د: بالمقدار
٧- هج ج ط ب ها: ولهما، دبى «و» است
٨- ب: واحد
٩- در ط «واما ان لم يختلفا... خلف» نيست

فصل فی اثبات التخلخل و التکاثف[1]

ولان هذا الجوهر انما صار کما بمقدار حله، فلیس بکم بذاته. فلیس[2] یجب أن یختص ذاته بقبول قطر بعینه دون قطر، وقدر دون قدر، ونسبة ما هو[3] غیر متجزی فی ذاته. بل انما یتجزی بغیره الی أی مقدار[4] یجوز وجوده له نسبة واحدة، والا فله[5] مقدار فی ذاته یطابق ما یساویه دون ما یفضل علیه، وهو، للکل[6] والجزء واحد. لانه محال أن یکون جزء منه طابق[7] جزأ ولیس له فی ذاته جزء.

فبین من هذا انه یمکن أن تصغر المادة بالتکاثف وتکبر بالتخلخل، وهذا محسوس. بل یجب أن یکون تعین المقدار علیها[8]، | بسبب یقتضی فی الوجود ذلک المقدار، وان لم یتعین [۲۱۲پ] له مقدار[9] لذاته. وذلک السبب لا یخلو: أما أن یکون فیه، فیکون[10] الکم تابعاً لصورة أخری فی المادة؛ أو یکون لسبب

۱- عنوان تنها از ج است مانند جاهای دیگر

۲- ب: ولیس

۳- در ط ها «ما هو» نیست

۴- د: بل بغیره الی ای مقدار، ب: بل بقوة الی ای مقولة، هج: بل انما یتجزی هذه الی ای مقدار، ها: بل انها یتجزی بغیره الی ای مقدار، ط: بل انما یتجزی بغیره بعین الی ای مقدار، ج: بل بما یتجزی بغیره الی ای مقدار

۵- ط ها: لها

۶- هج ط: وهو الکل، ب د ها: وهو للکل، ج: فی الکل

۷- ج ب: یطابق

۸- د: له، ب ها هج: علیه، ج ط: علیها

۹- ط هج ها: مقدار مقدر

۱۰- ب ط: یکون، داصلاح شده: فیکون، ها: لکون، هج ج: فیکون

خارج[1]. فان كان لسبب من خارج[2]، فلايخلو: أما أن يوجب ذلك من غير أن يؤثر فيه أثراً آخر، يتبع الكم ذلك الاثر؛ أو يكون اولا[3] يفعل فيه أثراً آخر، ثم يتبعه الكم. فان كان الفاعل الخارج افاده مقدار امالا بسبب فى الجسم من نسبة الى استعداد معين، فتتساوى[4] الاجسام فى الاحجام. وهذا محال.

فاذاً انما يختلف بحسب اختلاف الاستعدادات، وهى تابعة لمعان غير نفس المواد. فالكم يتبع لامحالة أثراً ما يوجد فى المادة، فيرجع الحكم الى القسم الاول.

وهذا أيضاً مبدأ للطبيعيات.

وأيضاً فانه يختص لامحالة بحيز من الاحياز، وليس له حيزه الخاص به بما هو جسم، والالكان كل جسم كذلك. فهو اذاً لامحالة مختص به لصورة ما فى ذاته. وهذا بين. وايضا[5] فانه اما أن يكون غير قابل للتشكيلات والتفصيلات كالفلك، فيكون

١- ب: يكون ذلك بسبب خارج، ج هج: يكون السبب (ج: بسبب) من خارج، ها دط: يكون بسبب خارج

٢- در ط ها «فان كان... خارج» نيست

٣- ج: يكون ولا

٤- ب ط: فان كان انفعالية افاده بمقدار مالذلك السبب لالان آخر (ط: الاخر) يختص اليه من نسبة استعداد معين تساوت، دها هج: فان كان الفاعل الخارج افاده بمقدار (ب: لمقدار) مالا بسبب (دهج: بسبب) فى الجسم (د: لالان آخر يختص اليه، و روى اين عبارت خط كشيده شده است) من نسبة الى الاستعداد تساوى (د: استعداد معين فتساوت)

ج: فان كان تابعاله افاده بمقدار مالذلك السبب لالان الجسم يختص به لنسبته الى استعداد معين فتتساوى

٥- در ب ط «وايضا» نيست

لصورة ماصار كذلك، لانه بما هوجسم قابل لها[١]. واما أن يكون قابلهما[٢] بسهولة أوبعسر[٣]، وايش[٤] كان، فهوعلى احدى الصور المذكورة فى الطبيعيات

فاذاالمادة الجسمية لاتوجدمفارقة للصورة[٥]، فالمادة اذاًانماتقوم بالفعل بالصورة. فاذاً اذاوجدت فى التوهم مفارقة لها، عدمت[٦].

فاالصورة اماصورة لاتفارق المادة، واماصورة[٧] تفارقها المادة، ولاتخلوالمادة عن مثلها.

والصورة التى تفارقها المادة الى عاقب، فان معقبها يستبقيها[٨] بتعقيب تلك الصور، فتكون تلك الصورة من وجه[٩] واسطة بين المادة والمستبقى. والواسطة فى التقويم أولى[١٠] بتقوم

١- ج هج: لها، ب هاط د: له

٢- ج طها: قابلهما، ب د هج: قابلها

٣- ط: تعسر، هابى نقطه، ج دب هج: بعسر

٤- ج واياما، دها: وايش ما، ط: واى شىء، روى آن: وايش، ب: وايش، روى آن: اى شىء هج: اى شىء ما

٥- دب ط: للصور، هج ها ج: للصورة

٦- ب: اخذفى التوهم مفارقاعدم، ط: وجدت (روى آن: وجد) فى التوهم مفارقاعدم، هاهج: وجدت فى التوهم مفارقة (ها: مفارقا) عدمت، د: وجدفى التوهم مفارقاعدمت

٧- ها دب: فالصوراماصور ... صور، هج ط: فالصورة اماصورة.. صورة، ج: والصورة اماصورة... صورة

٨- ط: يستنفيها

٩- د: تلك الصوربن وجه، هاهج طب: وجه، در ب ها ط هج ج «تلك» نيست، ج: جهة

١٠- همهٔ نسخه ها بجز ج: اولا

ذاته، ثم يقوم به غيره، وهى العلة القريبة من[١] المستبقى[٢] فى البقاء. فان كانت تقوم بالعلة المبقية[٣] للمادة بوساطتها، فالقوام لها من الاوائل أولا. وان كانت قائمة لا بتلك العلة[٤]، بل بنفسها، ثم تقوم المادة بها؛ فذلك أظهر فيها.

وأما الصورة التى لا تفارق، فلا فضل للمادة عليها فى الثبات. ثم المادة انما[٥] خصصت بها، لعلة افادتها اياها. ولو كان لها تلك الصورة لذاتها، لكان كل مادة جسمانية كذلك[٦]. فاذا تلك العلة، انما تقيمها بها.

ولولا هذه الصورة، لكانت اما أن تمسك موجودة بصور أخرى، أو تعدم. فاذا مفيدها هذه الصورة يقيمها بها كما فى الاولى كانت.

فاذاً الصورة[٧] أقدم من الهيولى ولا[٨] يجوز ان يقال [٢١٣ر] ان الصورة بنفسها موجودة بالقوة، وانما تصير بالفعل بالمادة، لان جوهر الصورة[٩] هو الفعل وبالفعل[١٠]، وما بالقوة محله المادة. فتكون المادة هى التى يصلح فيها ان يقال لها: انها فى نفسها بالقوة تكون موجودة، وانها بالفعل بالصورة.

١- ط: بين

٢- هج: المستبقا

٣- ها: المستبقية

٤- زير واژه: المبقية اى بنفس العلة لا بنفس كونها مبقية

٥- ب: المادة ايما، ط د هج ها: المادة انما، ج: اذا انما

٦- ج: لكل مادة جسمانية ذلك، ط: جثمانية

٧- ب: الصور

٨- ج: فلا

٩- ب: الصور

١٠- در د ب ها ط «و بالفعل» نيست ولى درج و هج هست

والصورة وان كانت لاتفارق الهيولى ، فليست تتقوم بالهيولى[١]، بل بالعلة المفيدة لها[٢] للهيولى. وكيف تتقوم الصورة بالهيولى، وقد بينا انها علتها، والعلة لاتتقوم بالمعلول، ولاشيئان اثنان يتقوم أحدهما بالاخر، بان[٣] كل واحد منهما يفيد الاخر وجوده، وقد[٤] بان استحالة هذا. ويبين ذلك الفرق بين الذى يتقوم به الشيء، وبين الذى لايفارقه.

والصورة[٥] لاتوجد الافى هيولى، لان علة وجودها الهيولى، أو كونها فى الهيولى. كما أن العلة لاتوجد الامع المعلول، لأن علة وجود العلة هى المعلول أو كونها مع المعلول. بل كما ان العلة اذا كانت علة[٦] بالفعل، لزم عنها المعلول، لان المعلول يكون[٧] معها؛ كذلك الصورة اذا كانت صورة موجودة يلزم عنها ان تقوم شيئا ذلك الشيء مقارن لذاتها. وكان[٨] مايقوم شيئاً بالفعل، ويفيده الوجود، منه مايفيده وهو مباين، ومنه مايفيده وهو ملاق، و ان لم يكن جزءا منه، مثل الجوهر للعرض و المزاجات التى تلزمها.

١- ج : لكن لاتتقوم بها
٢- ج : لها
٣- ج : فان
٤- در ها ب د ط «وقد نيست، ج : وقد، هج : فقد
٥- ط د : فالصورة
٦- در هج «علة» نيست
٧- د : لزم عنها المعلول لان المعلول يكون، هج ط : لزم عنها المعلول فان المعلول يكون، ها : لزم عنها المعلول و يكون، ب لزم عنها ان المعلول يكون، ج : وجد عنها المعلول لان المعلول يكون
٨- ها ب ط د : فكان، ج : وكأن، هامش ب : اظنه وكان، هج : وكان

فبين بهذا ان كل صورة توجد فى مادة مجسمة، فبعلة ما توجد. أما الحادثة، فذلك ظاهر فيها. وأما الملازمة للمادة، فلان الهيولى الجسمانية انما خصصت بها لعلة.

وسنبين هذا اظهر[1] فى مواضع أخرى.

وجملة هذه مبادئ للطبيعيات.

فصل فى ترتيب الموجودات[2]

فأولى الاشياء بالوجود هى[3] الجواهر، ثم الاعراض. والجواهر التى ليست بأجسام، أولى الجواهر بالوجود، الا الهيولى. لان هذه الجواهر ثلاثة: هيولى، وصورة، ومفارق لاجسم ولا جزء جسم. ولا بد من وجوده، لان الجسم وأجزاءه معلولة، وينتهى الى جوهر هو علة غير مقارنة بل مفارقة ألبتة.

فأولى[4] الموجودات فى استحقاق الوجود: الجوهر المفارق الغير المجسم، ثم الصورة، ثم الجسم، ثم الهيولى. وهى و ان كانت سبباً للجسم، فانها ليست بسبب يعطى الوجود، بل هى محل لنيل الوجود. وللجسم وجودها وزيادة وجود الصورة فيه التى هى أكمل منها. ثم العرض.

وفى كل طبقة من هذه الطبقات جملة موجودات تتفاوت فى الوجود. [٢١٣پ]

وأما أنواع المقولات فقد شرحنا حالها فى المنطقيات بنوع لا يحتمل هذا الموضع[5] زيادة عليه.

١- ج : باظهر
٢- تنها در ج عنوان است
٣- ط : هو
٤- ب د ج: فاولى، ها ط هج ط : فاول
٥- ط : الوضع

والكم منها ينقسم: الى المتصل، وقد أثبتناه فى الطبيعيات، حيث بينا: أن الجسم متصل، و ليس مركباً من أجزاء متماسة. واذا[1] صح وجود الجسم، وصح تناهيه؛ صح وجود السطح. وقطع السطح خط، وقطع الخط نقطة.

والى المنفصل، وهو ظاهر الوجود خفى الحد.

ومن حيز الكم المتصل تبتدىء الهندسة، ويتشعب دونها[2] التنجيم والمساحة والاثقال والحيل.

ومن حيز المنفصل يبتدىء الحساب، ثم يتشعب دونه الموسيقى، و علم الزيجات. ولا نظر لهذه العلوم الرياضية فى ذوات شىء من الجواهر، ولا فى[3] هذه الكميات من حيث هى فى الجواهر.

وأما العلم الطبيعى فيبتدىء من حيز الجسم، والصورة[4] الغير المفارقة من الموجودات، ويبحث عن أحوالها. وهى من باب الكيف، والكم، والاين، والوضع، والفعل، والانفعال.

وعلم الاخلاق يبتدىء من نوع من أنواع الحال والملكة، من مقولة الكيف.

وما كان من الاعراض قاراً، فهو قبل ما كان منها غير قار. وما كان من غير القار وجوده بتوسط قار، فهو قبل الذى يوجد منها بتوسط الغير القار. والذى يوجد[5] بتوسط الغير القار فهو الزمان ومتى. فلذلك هو فى أقصى مراتب الوجود، وأخس أنحائه، وليس هو سبب الشىء البتة.

١- د ها ب : اذ، ط هج ج : اذا

٢- ب : دونه، روى آن : منه، ط هج ها : دونه، ج د : دونها

٣- هج : فى، روى آن : من

٤- ب ط : الصور

٥- ج : يوجد منها

ولاتشك[1] أن الاضافات، والاوضاع، والفعل، والانفعال، والجدة، والنسبة الى الزمان، والكون فى المكان، هى اعراض. اذ من شانها ان تكون فى موضوع، ويفارقها الموضوع مع امتناع وجودها دونه.

وانما يقع الشك فى مقولتى الكم والكيف. وقد بينا: ان المقادير التى من مقوله الكم أعراض، والزمان قد تبين[2] انه هيئة عارضة، والمكان هو سطح لامحالة.

وأما العدد، فانه تابع فى الحكم للواحد. فان كان الواحد فى نفسه جوهراً، فالعدد المؤلف منه لامحالة مجموع جواهر، فهو جوهر. وان كان الواحد عرضاً، فالاثنوة[3] وما أشبهها أعراض.

والعدد يقال للصورة القارة التى فى النفس، وحكمها حكم سائر المعقولات. ولسنا نقصد قصدها فى كونها عرضاً، أو غير عرض.

[٢١٤ر] ويقال للعدد الذى فى الاشياء المجتمعة التى كل واحد منها واحد، و لجملتها فى الوجود، لامحالة، عدد.

فصل فى أن الوحدة من لوازم الماهيات لا من مقوماتها[4]

لكن طبيعة الواحد من الاعراض اللازمة للاشياء. وليس الواحد مقوما لماهية شيء من الاشياء، بل تكون الماهية شيئاً، أما انساناً و أما فرساً أو عقلا أو نفساً. ثم يكون ذلك موصوفا بانه واحد وموجود، ولذلك ليس من[5] فهمك ماهية شيء من الاشياء

١- ط هج : شک، چ د ب ها : تشک
٢- چ : بين
٣- چ : فالتثنية
٤- عنوان از چ است
٥- در چ « من » نيست

وفهمك الواحد، يوجب أن يصح لك انه واحد. فالواحدية ليست ذات شيء منها، ولا مقومة لذاته، بل صفة لازمة لذاته، كما فهمت الفرق بين اللازم والذاتي في المنطق. فتكون الواحدية من اللوازم، وليست[1] جوهراً لشيء من الجواهر.

وكذلك المادة يعرض لها التوحد والتكثر[2]، فتكون الوحدة عارضة لها، وكذلك الكثرة. فلو كانت طبيعة الوحدة[3] طبيعة الجوهر، لكان لا يوصف بها الا الجوهر. وليس يجب ان كانت طبيعتها طبيعة العرض، أن لا توصف بها الجواهر، لان الجواهر توصف بالاعراض. وأما الاعراض، فلا تحمل عليها الجواهر، حتى يشتق لها منها[4] الاسم.

فقد بان بهذه الوجوه الثلاثة التي: أحدها كون الوحدة غير ذاتية للجواهر بل لازمة لها، والثاني كون الوحدة معاقبة للكثرة في المادة، والثالث كون الوحدة مقولة على الاعراض: أن طبيعة الوحدة طبيعة عرضية، وكذلك[5] طبيعة العدد الذي يتبع الوحدة ويتركب منها.

فصل في أن الكيفيات المحسوسة أعراض لا جواهر[6]

ويشكل أيضاً الحال من مقولة الكيف ما[7] كان من باب المحسوسات، فيظن البياض والسواد والحرارة والبرودة وما أشبهها

١- ها هج ط د : ليس

٢- ج : الوحدة و التكثر، ط : التوحيد و التكثير

٣- ط : الواحدة

٤- د ط : منه

٥- ها هج د : فكذلك

٦- عنوان ازج

٧- ج : فيما

جواهر، وانها تخالط الاجسام بكمون وغير كمون، أو تتركب منها الاجسام. فلنتكلم فى فسخ هذا الرأى، فنقول:

ان هذه الكيفيات ان كانت جواهر، أما أن تكون جواهر جسمانية أو غير جسمانية. فان كانت غير جسمانية؛ فاما ان تكون بحيث يجتمع من تركيبها الاجسام، أو لا يجتمع. وان كانت[1] لا تجتمع، وهى سارية فى الاجسام؛ فاما أن تكون بحيث يصح أن تفارق الجسم الذى هى فيه، أو لا يصح. فان كان يصح أن تفارق الجسم؛ فاما أن تنتقل من جسم الى جسم آخر، وتسرى فيه، ويكون هكذا دائماً[2]؛ أو يصح أن لا تبقى فى[3] جسم أصلا.

فأما[4] ان كانت جواهر جسمانية؛ فيكون طول وعرض و عمق، وهولون. ومعنى انه عرض وعمق ليس معنى انه لون. [٢١٤ب] فقد يزول[5] ويبقى ذلك الطول والعرض والعمق بعينه. فاما ان يكون قد كان للون[6] طول و عرض و عمق غير هذا، أو يكون لم يكن الا هذا. فان كان للون مقدار غير هذا، فقد دخل بعد فى بعد. وقد بينا فساد هذا. وان كان اللون ليس له مقدار غير هذا؛ فليس لذات اللون مقدار، بل يتقدر بما يحله، وهذا ما[7] لا نخالفه.

١- ها ط ب : و ان كان، د : وان كانت، ج هج : فان كانت

٢- ب : دائما هكذى

٣- د : ان يبقى لا

٤- د : فان

٥- ب ط ها هج : يبقى لا فى جسم اصلا فيكون طول و عرض و عمق (ط ها به نصب) و هولون و معنى انه طول و عرض و عمق ليس معنى انه لون و قد (ها : فقد) يزول، د ـ ج : فاما ان كانت جواهر جسمانية فيكون طول و عرض وعمق ليس معنى انه لون فقد يزول

٦- ط : اللون

٧- ط هج ج : مما

وأما ان فرضت غير جسمانية، ويجتمع من تركيبها جسم؛ فيكون مالا قدرله يجتمع منه ماله قدر، وقدبان بطلان هذا.

وان كانت غيرجسمانية، وتسرى فى الاجسام، ولايصح لها قوام دونها؛ فهى أعراض لاجواهر. وان[1] كان يصح لهاأن تخالط الجواهر الجسمانية، وتسرى فيها، ثم تنتقل من بعضها الى بعض، ولاتقوم الافى واحد منها؛ فيجب اذافسد البياض فى جسم، أن يوجد فى الاجسام المماسة له، وكذلك سائر الكيفيات، بل يفسدولايبقى منه أثرالبتة. فليس اذاً قوامه انه فى الانتقال.

وان كان اذا فارق الجسم، قام بنفسه؛ فاماأن يقوم وهو تلك الكيفية بعينها، فيكون حينئذ بياض فى الوجود، وليس بمحسوس، وكلامنا فى البياض بماهومحسوس. فان اسم البياض يقع على اللون الذى من شأنه أن يفعل فى البصر تفريقا[2]، فماليس كذلك ليس ببياض.

واما أن يقوم بنفسه وليس هو[3] تلك الكيفية؛ فيكون ههنا مشترك[4] من شأنه أن يقارن[5] الاجسام، فيصير بياضاً[6]، ويفارقها، فيصيرلابياضاً. فيكون أولاالبياض بماهو بياض قد[7] فسد، لكنه يكون له موضوع، تارة يصيربصفة اللون الذى هوالبياض،

١- هج : وان
٢- ج : تفرقا
٣- هج : ليس هى
٤- د ط ب : ببياض فان (ب : وان) كان ها هنا مشترك، ج- ها هج
٥- ب : يفارق
٦- ط : بياض
٧- در ها «قد» نيست

وتارة يصير بصفة أخرى، فتكون البياضية عارضة لذلك الموضوع، ويكون الموضوع للبياضية هو المفارق. لكنا قد بينا أن المفارق المعقول، ليس من شأنه أن يقارن الكم، ولا أن يحصل[1] في الوضع والتحيز.

فقد بان واتضح أن هذه الكيفيات ليست جواهر، فهي اذاً أعراض.

فصل في أقسام العلل و أحوالها[2]

والمبدأ يقال لكل ما يكون قد استتم له وجود في نفسه، أما عن ذاته، وأما عن غيره، ثم يحصل عنه[3] وجود شيء آخر، ويتقوم به. ثم لا يخلو: أما أن يكون كالجزء لما هو معلول له، أو لا يكون كالجزء.

وان[4] كان كالجزء، فاما أن يكون جزأ ليس يجب عن حصوله بالفعل أن يكون ما هو معلول له موجوداً بالفعل، وهذا[5] هو العنصر. فانك تتوهم[6] العنصر موجوداً، ولا يلزم من وجوده بالفعل[7] وحده أن يحصل الشيء بالفعل، بل ربما كان بالقوة.

وأما أن[8] يجب عن وجوده بالفعل وجود المعلول له بالفعل،

١- هج ب ها د : انلا يفارق الكم و لا يحصل ، ج ها : ان يقارن الكم و لاان يحصل (ها : و لا يحصل)

٢- عنوان درج و هامش هج

٣- ب د ها : منه

٤- ج : فان

٥- ب : فهذا

٦- ب : لاتتوهم

٧- در ب د «بالفعل» نيست

٨- ها : انما

وهذا هو الصورة. مثال الاول، الخشب للسرير. مثال الثانى الشكل والتاليف للسرير. [٢١٥ر]

وان لم يكن كالجزء، فاما أن يكون مباينا أو ملاقيا لذات المعلول. فان كان ملاقيا، فاما أن يكون[١] ينعت المعلول به[٢]، وهذا هو كالصورة للهيولى؛ وأما أن يكون[٣] ينعت بالمعلول، وهذا هو كالموضوع للعرض[٤].

وان[٥] كان مباينا، فاما أن يكون الذى منه الوجود، وليس الوجود لاجله، وهو[٦] الفاعل. وأما أن لا يكون منه الوجود، بل لاجله الوجود، و هو كالغاية[٧]. فتكون العلل هيولى للمركب وصورة للمركب، وموضوعا للعرض، وصورة للهيولى وفاعلا[٨] و وغاية.

ويشترك الهيولى للمركب والموضوع للعرض، بأنها الشىء[٩] الذى فيه قوة وجود الشىء وتشترك الصورة للمركب، والصورة للهيولى، بانه ما به يكون المعلول موجودا بالفعل، وهو غير مباين.

والغاية تتأخر فى حصول الوجود عن المعلول، وتتقدم سائر العلل فى الشيئية. وفرق بين الشيئية والوجود[١٠] فى الاعيان،

١- در د ط ج «يكون» نيست
٢- در د ط ب «به» نيست
٣- در ج ها «يكون» نيست
٤- در هج «للعرض» نيست
٥- ب : فان
٦- ب : فهو
٧- ج : الغاية
٨- در نسخه ها واژه‌هاى « موضوع، فاعل» منصوب نيست جز در ها كه «موضوعا» آمده و جز در ج كه همه منصوب است.
٩- ج: الشىء
١٠- ج :ومن البين ان الشيئية غير الوجود. در ط ميان دو واژهٔ «الشيئية» و «فرق» در هامش افزوده شده «من البين ان الشيئية»

فان المعنى له وجود فى الاعيان، ووجود فى النفس، و أمر مشترك، فذلك المشترك هو الشيئية. و الغاية بما هى[1] شىء، فانها تتقدم سائر العلل ، وهى علة العلل فى أنها علل، و بما هى موجودة فى الاعيان قد تتاخر.

واذا لم تكن العلة الفاعلية[2] هى بعينها العلة الغائية، كان[3] الفاعل متأخراً فى الشيئية عن الغاية. وذلك لان سائر العلل انما تصير عللا بالفعل لاجل الغاية، وليست هى لاجل شىء آخر. وهى[4] توجد أولا نوعا[5] من الوجود، فتصير العلل عللا بالفعل.

ويشبه أن يكون الحاصل عند التمييز، هو أن الفاعل الاول والمحرك الاول فى كل شىء هو الغاية. فان الطبيب يفعل لاجل البرء، وصورة البرء هى[6] الصناعة الطبية التى فى النفس، وهى المحركة لارادته الى العمل. واذا كان الفاعل أعلى من الارادة؛ كان نفس ما هو غاية هو نفس ما هو[7] فاعل، و[8] هو محرك من غير [٢١٥ پ] توسط من الارادة التى تحدث | عن تحريك الغاية .

وأما سائر العلل، فان الفاعل والقابل قد يتقدمان المعلول بالزمان. و أما الصورة، فلا تتقدم بالزمان البتة. والقابل دائماً أخس من المركب، والفاعل أشرف، لان القابل مستفيد لا مفيد، والفاعل مفيد لا مستفيد.

١- د ها : هو
٢- هج ها ط : الفاعلية، ب د ج : الفاعلة
٣- ط : فان
٤- ها : هو
٥- ط : نوع
٦- ط : هو
٧- درج «ما هو غاية هو نفس» نيست، در هادر اين عبارت آمده: غاية نفس
٨- «و» از هج و د است

والعلة تكون علة للشيء[١] بالذات، مثل الطبيب للعلاج. وقد تكون علة بالعرض، أما لانه لمعنى غير الذى وضع صار علة، كما يقال: ان الكاتب يعالج، و ذلك لانه يعالج لا من حيث هو كاتب، بل لمعنى آخر غيره، وهو انه طبيب. وأما لانه بالذات يفعل فعلا آخر[٢]، لكنه قد يتبع فعله فعل آخر. مثل السقمونيا فانه يبرد بالعرض، لانه[٣] بالذات يستفرغ الصفراء، ويلزمه نقصان الحرارة المؤذية. ومثل مزيل الدعامة عن الحائط، فانه علة لسقوط الحائط بالعرض. لانه لما أزال المانع، لزم فعله الفعل[٤] الطبيعى، وهو انحدار الثقيل بالطبع.

والعلة قد تكون بالقوة، كالنجار قبل ان ينجر. وقد[٥] تكون بالفعل، كالنجار حين ما ينجر. وقد تكون العلة قريبة، مثل العفونة للحمى. وقد تكون بعيدة، مثل الاحتقان مع الامتلاء لها.

وقد تكون جزئية[٦]، مثل قولنا: ان هذا البناء علة لهذا البناء. وقد تكون كلية، كقولنا: البناء علة للبناء[٧].

وقد تكون العلة خاصة، كقولنا: ان البناء علة للبيت[٨]. وقد تكون عامة، كقولنا: ان الصانع علة للبيت[٩].

١- ج : الشى

٢- درج «آخر» نيست

٣- ج : لانها

٤- درب «الفعل» نيست

٥- ط : فقد

٦- ب : وقد تكون كلية و قد تكون جزئية

٧- ط : للبيت، زير آن : للبناء، ج : البناء

٨- هج ها : البيت

٩- ج ب ها : البيت

واعلم ان العلل القريبة التي لا واسطة بينها وبين الاجسام الطبيعية، هي الهيولى والصورة.

وأما الفاعل، فانه أما علة للصورة وحدها، أو للصورة والمادة، ثم يصير بتوسط ما هو علة له منهما علة للمركب.

وأما الغاية، فانها علة لكون الفاعل علة الكون الذي هو علة لوجود الصورة، التي هي[1] علة لوجود المركب.

فصل في ان علة الحاجة الى الواجب هي الامكان لا الحدوث على ما يتوهمه ضعفاء المتكلمين[2]

واعلم ان الفاعل الذي يفيد الشيء وجوداً بعد عدمه، يكون لمفعوله أمران: عدم قد سبق، و وجود في الحال. وليس للفاعل في عدمه السابق تأثير، بل تأثيره في الوجود الذي للمفعول منه[3]. فالمفعول انما هو مفعول لاجل ان وجوده من غيره، لكن عرض [٢١٦ر] ان كان له[4] عدم من ذاته، و[5] ليس ذلك من تأثير الفاعل. فاذا توهمنا ان التأثير الذي كان من الفاعل، وهو ان[6] وجود الاخر منه لم يعرض بعد عدمه، بل ربما[7] كان دائما؛ كان الفاعل أفعل، لانه أدوم فعلا.

فان لج لاج وقال: ان الفعل لا يصح الا بعد عدم المفعول،

١- ب د ها: الذي هو، روى آن در ب: التي

٢- عنوان از ج است

٣- ط: فيه

٤- در هج «له» نيست

٥- تنها در ج «و» است

٦- در ها «ان» نيست

٧- در ب ها د «ربما» نيست

وقدسمع ان[1] العدم للمفعول ليس من الفاعل، بل الوجود، والوجود الذى منه فى آن ما، فلنفرض ذلك متصلا؛

فان أزاغه من هذا الحق قوله: ان الموجود لا يوجده موجد؛ فليعلم[2] ان المغالطة وقعت فى لفظة «يوجده».

فان عنى ان الموجود لا يستأنف له وجود[3] بعدما لم يكن، فهذا صحيح.

وان عنى ان الموجود لا يكون البتة بحيث ذاته وماهيته لا يقتضى الوجود له بما هو هو، بل شىء آخر هو الذى منه له[4] الوجود،

فانا نبين ما فيه من الخطأ، ونقول: ان المفعول الذى نقول ان موجداً يوجده لا يخلو: أما ان يوصف بأنه موجد له، ومفيد ومبدا[5] لوجوده فى حال العدم، أو فى حال الوجود، أم فى الحالين جميعاً.

ومعلوم انه ليس موجداً له فى حال العدم، فبطل[6] أن يكون موجداً له فى الحالين[7] جميعاً[8]. فبقى أن يكون موجداً له، اذ هو[9] موجود. فيكون الموجد انما هو موجد للموجود، والموجود هو الذى

١- در ج «ان» نيست

٢- ج : فلتعلم، هج : فلنعلم، ب ط : فليعلم، د ها بى نقطه

٣- ب : وجودا

٤- ج : له منه

٥- در د ها «ومبدا» هست

٦- ها : و بطل

٧- ج ب : الحالتين

٨- در ها «جميعا» نيست

٩- ها : له فى حال وجوده و هو

وصف بأنه يوجد. نعم عسى ان لا يوصف[١] بأنه يوجد، لان «يوجد» توهم وجوداً مستقبلا، ليس فى الحال.

فان أزيل هذا الايهام، صح أن يقال: ان الموجود يوجد، أى يوصف بأنه موجد. وكما[٢] انه فى حال ما هو موجود، يوصف بأنه موجد[٣]، ولفظة «يوصف» لايعنى بها انه فى الاستقبال يوصف؛ كذلك الحال فى لفظة «يوجد».

فصل فى معانى القوة[٤]

ويقال: قوة لمبدأ التغير فى آخر[٥] من حيث انه آخر. ومبدأ التغير، أما فى المنفعل وهو[٦] القوة الانفعالية، وأما فى[٧] الفاعل وهو القوة الفعلية.

ويقال: قوة[٨] لما به يجوز من الشىء فعل أو انفعال، ولما به يصير[٩] الشىء مقوما لاخر، ولما به يصير الشىء غير متغير و[١٠] ثابتاً، فان التغير مجلوب الضعف.[١١]

وقوة المنفعل قد تكون محدودة نحو شىء واحد، كقوة الماء على قبول الشكل، فان فيه قوة قبول الشكل، وليس فيه قوة

١- د هج ج: وصف با نه يوجد عسى ان لا يوصف، ط ب يوصف با نه وجد عسى لا يوصف، ها: يوصف با نه موجد عسى لا يوصف، ج: وصف با نه موجد نعم عسى لا يوصف

٢- ب د ط: فكما

٣- ب ج: يوجد

٤- عنوان از ج است

٥- د: من آخر فى آخر

٦- ها ط د: هى

٧- در ط «فى» نيست

٨- تنها در ج: قوة

٩- ب: لما يصير

١٠- در ب «و» نيست

١١- ج: للضعف

حفظه، وفى الشمع قوة عليهما جميعاً. وفى الهيولى الاولى قوة الجميع، ولكن بتوسط شىء دون شىء.
شىء.

وقد يكون فى الشىء قوة انفعالية بحسب الضدين، كما أن فى الشمع قوة أن يتسخن وأن يبترد.

وقوة الفاعل قد تكون محدودة نحو شىء واحد، كقوة النار [٢١٦ب] على الاحراق فقط، وقد تكون على أشياء كثيرة، كقوة المختارين. وقد يكون فى الشىء قوة على كل شىء، ولكن بتوسط شىء دون شىء. وقد تكون القوة الفعلية على الضدين جميعاً، كقوة المختارين منا.

والقوة الفعلية المحدودة، اذا لاقت القوة المنفعلة، حصل منها الفعل ضرورة. وليس كذلك فى غيرها، مما يستوى فيها الاضداد.

وقد تغلط لفظة القوة، فيتوهم أن القوة على الفعل هى القوة المقابلة لما بالفعل. والفرق بينهما أن هذه القوة الاولى تبقى موجودة عندما يفعل، والثانية انما تكون موجودة مع عدم الذى هو بالفعل. وأيضاً فان القوة الاولى لا يوصف بها الا المبدأ المحرك، والقوة الثانية يوصف بها فى أكثر الامر المنفعل. وأيضاً فان الفعل الذى بازاء القوة الاولى هو نسبة استحالة، أو كون أو حركة ما الى مبدأ لا ينفعل بها. والفعل الذى بازاء القوة الثانية، يوصف بأكمل نحو[1] من الوجود[2] الحاصل، وان كان انفعالا أو حالا لا فعلا ولا انفعالا.

١- هج ج : باكمل نحو، ب : به كل نحو، ط ها د : بها كل نحو
٢- د ب : الموجود

وكل جسم فانه اذا صدر عنه فعل ليس بالعرض ولا بالقسر، فانه يفعل بقوة ما فيه.

أما الذى بالارادة والاختيار، فذلك ظاهر.

وأما الذى ليس بالارادة والاختيار، فلان ذلك الفعل، أما أن يصدر عن ذاته، أو يصدر عن شىء مباين له جسمانى، أو عن شىء مباين له غير جسمانى. فان صدر عن ذاته، وذاته تشارك الاجسام الاخرى فى الجسمية، وتخالفها[1] فى صدور ذلك الفعل عنها؛ فاذاً فى ذاته معنى زائد على الجسمية، هو مبدأ صدور هذا الفعل عنها[2]، وهذا هو الذى يسمى قوة.

وان كان ذلك عن جسم آخر؛ فيكون هذا الفعل عن هذا الجسم بقسر أو عرض، وقد فرض لا بقسر ولا عرض[3].

وان كان عن شىء مفارق؛ فلا يخلو: أما أن يكون اختصاص هذا الجسم بقبول هذا التأثير عن ذلك المفارق، هو[4] لما هو جسم، أو لقوة فيه[5]، أو لقوة فى ذلك المفارق.

فان كان لما هو جسم، فكل جسم يشاركه فيه. لكن ليس يشاركه فيه. وان كان لقوة فيه؛ فتلك القوة مبدأ صدور ذلك [٢١٧ر] الفعل عنه. وان كان[6] لفيض من[7] المفارق، وكان القوة[8]

١- ها : خالفها
٢- د ط : عنه
٣- د : بعرض
٤- ب : و هو
٥- ط : المفارق لقوة فيه
٦- ج : كانت
٧- ب : عن
٨- ط : وان كان ليس من المفارق و كان لقوة، ج : وان كان لقوة

فى ذلك المفارق؛ فاما أن يكون نفس تلك القوة توجب ذلك، أو[1] اختصاص ارادة. فان كان نفس القوة توجب ذلك، فلا يخلو: أما[2] أن يكون ايجاب ذلك من[3] هذا الجسم بعينه لاحد[4] الامور المذكورة، و قد رجع الكلام من الرأس.

وأما أن يكون على سبيل الارادة[5]؛ فلا[6] يخلو: أما أن تكون تلك[7] الارادة ميزت[8] هذا الجسم بخاصية[9] يختص بها من سائر الاجسام، أو جزافاً. فان كان جزافاً كيف اتفق، لم يستمر[10] على النظام الابدى والاكثرى. فان الامور الاتفاقية هى التى ليست بدائمة[11]، ولا أكثرية. لكن الامور الطبيعية دائمة، أو[12] أكثرية، فليست[13] باتفاقية.

فبقى[14] أن تكون لخاصية يختص بها من سائر الاجسام، وتكون تلك الخاصية مراداً منها[15] صدور ذلك الفعل. ثم لا يخلو:

١- ب : و
٢- در ب «اما» نيست
٣- د ها : فى
٤- ج : لاجل
٥- ب د ط : ارادة
٦- ج : فلا ، نسخه ها : ولا
٧- ب : تلك
٨- ط : ميزت فتقرن
٩- ب : لخاصية
١٠- ج : يتم
١١- هج ج : دائمة
١٢- تنها درج : او
١٣- هج ج : وليست
١٤- ها : فيبقى
١٥- هج : من ادامتها، ج : من ذاتيتها

أما أن يراد ذلك، لان تلك الخاصية توجب ذلك الفعل[١]، أو يكون منها في الاكثر، أو لا توجب، ولا يكون منها في الاكثر.

فان كانت توجب، فهي[٢] مبدأ ذلك.

وان لم توجب، وكان[٣] في الاكثر، والذي في الاكثر[٤] هو بعينه الذي يوجب، لكن له عائق، لان اختصاصه بأن يكون الامر منه في الاكثر بميل[٥] من طبيعته الى جهة، فان[٦] لم يكن، فيكون لعائق؛ فيكون أيضا[٧] الاكثري، في نفسه موجباً، ان لم يكن عائق.

والموجب هو الذي يسلم له الامر بلا عائق. وان كان لا يوجبه، ولا يكون منه في الاكثر؛ فكونه عنه وعن غيره واحد. فاختصاصه[٨] به جزاف، وقيل: ليس بجزاف.

وكذلك ان قيل: ان كونه منه[٩] أولى، فمعناه صدوره منه اوفق. فهو اذاً موجب له، أو ميسر لوجوبه. والميسر علة[١٠] أما بالذات وأما بالعرض. واذا[١١] لم يكن علة[١٢] أخرى بالذات غيره، فليس هو

١- در ب «ثم لا يخلو... الفعل» نيست
٢- د : فهو
٣- ب د ط ها هج: وان لم يرد (ب: يرده) وان (ب: ان، ها هج: فان) كان
٤- در هج «والذي في الاكثر» نيست
٥- ها : لميل
٦- ها : جهته ما يكون منه فان
٧- در ب «ايضا» نيست
٨- ب : و اختصاصه
٩- ج ها فيه، ط : منه، روى آن : فيه، ب د هج : منه
١٠- ب : المشير عليه
١١- ج : ان
١٢- ب : علية

بالعرض. لان الذى بالعرض، هو على أحد النحوين المذكورين. فبقى ان تلك الخاصية بنفسها موجبة، والخاصية الموجبة تسمى قوة.

فصل فى الاستطراد لاثبات الدائرة والرد على المتكلمين[1]

وهذه القوة عنها تصدر الافاعيل الجسمانية كلها من التحيزات الى أماكنها الطبيعية والتشكلات الطبيعية، فقد[2] قيل: انها لا يجوز أن تكون ذات زاوية، فلا تكون الا كرة. لان شان[3] ما لا زاوية له من الاشكال البيضية والمفرطحة[4]، ان[5] يكون فيها اختلاف امتداد [٢١٧پ] عن المركز، وتقدر فى الطول والعرض. والطبيعة البسيطة لا توجب اختلافاً.

فاذا صح وجود الكرة، صح وجود الدائرة التى هى نهاية قطع يحدث اويتوهم فيها. فالدائرة، وهى مبدء للمهندسين[6] موجودة.

والخط المستقيم، وهو البعد الواصل بين كل نقطتين ظاهر الوجود.

وأصحاب الجزء أيضاً يلزمهم وجود الدائرة. فانه اذا فرض الشكل المرئى مستديرا مضرساً، فكان موضع منه اخفض من موضع، حتى اذا[7] طبق طرفا خط مستقيم على نقطه تفرض وسطاً وعلى نقطة فى المحيط؛ استوى عليه فى موضع، كان أطول. ثم اذا أطبق على الجزء المركزى، وعلى الجزء الذى ينخفض من المحيط،

١- عنوان از ج
٢- ط ب : و قد
٣- ج هج : ساير
٤- ها ب ط : المبطحة، ج د هج : المفرطحة
٥- در هج ج «ان» نيست
٦- ب : المهندسين
٧- ها د ب : ان

كان أقصر؛ أمكن أن يتمم قصره بجزء أو أجزاء. فان كان زيادة الجزء عليه لا تسويه به[١]، بل تزيده[٢] عليه؛ فهو ينقص عنه بأقل من جزء. وان كان لا يصله[٣] به، بل يبقى فرجة؛ فلندبر[٤] في الفرجة هذا التدبير بعينه. فان ذهب الانفراج الى غير النهاية، ففي الفرج انقسام بلا نهاية. وهذا خلف على مذهبهم.

وأما على رأى مثبتى الاتصال، فوجود الدائرة والخط المنحنى يثبت مما[٥] أقوله: اذا فرض جسم ثقيل، ورأسه أعظم قدراً من أصله، وركز على بسيط مسطح، وهو قائم عليه قياما مستويا؛ فمعلوم انه يمكن أن يثبت، اذا لم يكن ميله الى جهة أكثر من ميله الى جهة أخرى.

فان أزيل عن الاستقامة ازالة ما واصلة[٦]، ولنفرضه[٧] نقطة مماسة[٨] لذلك المركز؛ فمن المعلوم انه يتحرك الى أسفل، ويلقى السطح المسطح. فحينئذ لا يخلو: أما أن يثبت النقطة في موضعها، فيكون كل نقطة تفرضها في رأس ذلك الجسم، قد فعلت دائرة.

وأما أن يكون مع حركة هذا الطرف الى أسفل، يتحرك الطرف الاخر الى فوق؛ فيكون قد فعل كل واحد من الطرفين دائرة،

١- درج هج ط «به» نيست

٢- ج: تزيد

٣- ب ط: بفصله، ها بفصل، ج هج د: يصله

٤- ها د: فلندير، ج: فليدبر

٥- ج ط: بما

٦- ج: واصلة، ها د ط: واصله، ب هج: واصله، (ماضى مفاعله)

٧- ج: ولنفرض، ب ولنفرض، روى آن: ضه

٨- ها د هج: يماس، ب: مماس، روى آن: مماس

و[1] مركزهما النقطة المتحددة بين الجزء الصاعد والجزء الهابط.

وأما أن تتحرك النقطة منجرة[2] على السطح، فيفعل الطرف الاخر قطعا وخطا منحنيا. ولان الميل الى المركز هو على المحاذاة، فمحال ان ينجر[3] النقطة على السطح. لان تلك الحركة، أما أن تكون بالقسر، أو بالطبع. وليست بالطبع. وليست[4] بالقسر، لان ذلك[5] القسر لا يتصور الا عن الاجزاء التي هي أثقل. وتلك ليست تدفعها | الى تلك الجهة. بل ان[6] دفعتها على حفظ الاتصال؛ [٢١٨ر] دفعتها الى[7] خلاف حركتها، فقلبتها[8]، ليمكن أن تترك[9] العالية فيها، اذ هي أثقل، فيطلب حركة أسرع، والمتوسط[10] أبطأ. وهناك اتصال[11] يمنع مثلا أن ينعطف، فيضطر العالي الى أن يشيل السافل حتى ينحدر. فيكون حينئذ الجسم منقسما[12] الى جزئين: جزء[13] يميل الى فوق قسراً، وجزء يميل الى أسفل طبعاً. وبينهما حد هو مركز للحركتين، وقد خرج منه خط مستقيم ما، فيفعل الدائرة.

١- تنها درج «و» است
٢- ج : متحيزة
٣- ج : تتحيز
٤- ج : ولا
٥- در ب هج «ذلك» نيست
٦- د : اذ
٧- ها ب : على
٨- ها د ط ب : فيقلبها
٩- د هج : تنزل
١٠- ط : المتوسطات
١١- ب : ايضا
١٢- ط : منقسم
١٣- ب : جزأ

فبين انه ان لزم عن انحدار الجسم زوال، فهو[1] الى فوق. وان لم يلزم[2] عنه، فوجود الدائرة أصح.

فاذا[3] ثبتت الدائرة، ثبت المنحنى. لانه اذا ثبتت الدائرة؛ ثبتت المثلثات، والقائم الزاوية أيضاً، وثبت جواز دور أحد ضلعى القائمة على الزاوية، فارتسم مخروط، فصح قطع ،فصح منحنى.

وقد يمكنك أن تثبت الدائرة أيضاً من بيان[4] صحة وضع أى خط فرض على أى خط فرض[5]، وانه اذا كان خطان على زاوية ما، وعلى أحدهما[6] خط؛ فانه جائز أن يصير الى حال ما، حتى ينطبق على الخط الاخر، ويعود من ذلك الخط الى الاول[7]. ولا يمكن هذا البتة، الا أن يكون حركة ما مستديرة، وأنت تعرف هذا بالاعتبار.

فصل فى القديم و الحادث[8]

يقال: قديم للشىء، أما بحسب الذات، وأما بحسب الزمان.

فالقديم[9] بحسب الذات، هو الذى ليس لذاته مبدأ هى به موجودة[10]. والقديم بحسب الزمان، هو الذى لا أول لزمانه.

١- ج : فهى
٢- ط : يزل
٣- د هج : واذا
٤- هج : ثبات
٥- د ب ج : فرضت (در هر دو جا)، ط : فرضت ... فرض ،
٦- ط : احديهما، روى آن : هما
٧- ب : الخط الاول
٨- عنوان ازج است
٩- ب : و القديم
١٠- ها ط د : هو به موجود

والمحدث أيضاً على وجهين: أحدهما هوالذى لذاته مبدأ هى به موجودة[١]. والاخر هوالذى لزمانه ابتداء[٢]، وقد كان بعدان لم يكن[٣]، و كانت قبلية هوفيها معدوم، و قدبطلت تلك القبلية. ومعنى ذلك كله انه قد وجد[٤] زمان هوفيه معدوم. وذلك لان كل مالزمان وجوده بداية زمانية دون البداية الابداعية، فقدسبقه زمان وسبقته مادة قبل وجوده، لانه قد كان لامحالة معدوما. فاماأن يكون عدمه قبل وجوده، أومع وجوده. والقسم الثانى محال. فبقى أن يكون معدو ماقبل وجوده. | [٢١٨پ] فلايخلو: أماأن يكون لوجوده قبل، أولايكون.

فان لم يكن لوجوده قبل، فلم يكن معدوماقبل وجوده.

وان كان لوجوده قبل؛ فاماأن يكون ذلك القبل شيئاً معدوما، أوشيئاً موجودا. فان كان شيئاً معدوماً، فلم يكن له قبل موجود كان فيه معدوماً.

وأيضاً فان القبل المعدوم موجود[٥] مع وجوده، فبقى أن القبل الذى كان له شىء موجود. وذلك الشىء الموجود ليس الان موجوداً، فهوشىء قدمضى و كان موجوداً. وذلك أماماضية لذاته،

١- ها د : هو ... موجود

٢- ب : لذاته ابتداء زمانى

٣- ج هج : كان وقت لم يكن، ب ها : كان ان لم يكن ،د : كان بعد ان لم يكن، ط : قد كان ان لم يكن

٤- ج : انه يوجد

٥- ب: موجود، روى آن ليس، د معدوم، روى آن : موجود (نسخه) ، ط هاهج ج : موجود

وهوالزمان؛ وأما ماضية[1] لاجل غيره[2]، وهوزمانه. فيثبت الزمان على كل حال.

فصل فى أن كل حادث زمانى فهو مسبوق بالمادة لامحالة[3]

ونقول: انه لايمكن أن يحدث مالم يتقدمه وجود القابل، وهوالمادة.

ولنبرهن على هذا، فنقول: ان كل كائن، فيحتاج أن يكون قبل كونه ممكن الوجود فى نفسه. فانه ان كان ممتنع الوجود فى نفسه، لم يكن البتة.

وليس امكان وجوده، هوأن الفاعل قادر عليه. بل الفاعل لايقدر عليه، اذالم يكن هوفى نفسه ممكناً. ألاترى انانقول: ان المحال لاقدرة عليه، ولكن القدرة هى على مايمكن أن يكون. فلو كان امكان كون الشيء هو نفس القدرة عليه، كان هذا القول كانأنقول: ان القدرة انماتكون[4] على ماعليه القدرة. والمحال ليس عليه قدرة، لانه ليس عليه قدرة.

وما كنانعرف[5] ان هذا الشيء مقدورعليه أوغيرمقدور عليه بنظرنافى نفس الشيء، بل بنظر نافى حال قدرة القادر عليه هل له[6] عليه قدرة أم لا.

فان أشكل علينا انه مقدورعليه أوغيرمقدور عليه، لم يمكننا[7]

١- ج : ماهية (در هر دو جا)، د ط هج ها : ماضية .. ماضيته، ب : مضية ... ماضية

٢- ج هج : لغيره

٣- عنوان از ج

٤- ب: هى

٥- ب : نعرف، روى آن : نتعرف

٦- تنها در ج «له» آمده است

٧- ب ط ج : يمكنا

أن نعرف ذلك البتة. لانا ان[1] عرفنا ذلك من جهة أن الشيء محال أو ممكن، و كان معنى المحال هو انه غير مقدور عليه [من كتاب المبدا والمعاد ،لم يمكنا ان نعرف ذلك البته. لانا ان عرفنا ذلك من جهة ان الشيء محال او ممكن، و كان معنى المحال انه غير مقدور عليه[2]،] ومعنى الممكن انه مقدور عليه؛ كنا عرفنا المجهول بالمجهول.

فبين واضح أن معنى كون الشيء ممكناً في نفسه، هو غير معنى كونه مقدوراً عليه، وان كانا بالذات واحداً. و كونه مقدوراً عليه، لازم لكونه ممكناً في نفسه؛ و كونه ممكناً في نفسه ،هو باعتبار ذاته و كونه مقدوراً عليه باعتبار اضافته الى موجده.

فاذا[3] تقرر هذا، فانا[4] نقول: ان كل حادث، فانه قبل حدوثه أما أن يكون في نفسه ممكناً أن يوجد، أو محالاً أن يوجد. والمحال ان يوجد لا يوجد.

والممكن ان يوجد، قد سبقه امكان وجوده. فلا يخلو امكان [٢١٩ر] وجوده: من أن يكون معنى معدوماً، أو معنى موجوداً. ومحال أن يكون معنى معدوما، والا فلم يسبقه امكان وجوده. فهو اذاً معنى موجود.

و كل معنى موجود، فاما قائم لا في موضوع، أو قائم في موضوع. و كل ما هو قائم لا في موضوع، فله وجود خاص لا يجب أن يكون به مضافا.

١- هج : اذا

٢- «من كتاب ... عليه» تنها در ط است

٣- ط : فان، د ب : فاذ

٤- ج : فاننا

وامكان الوجود انما هوماهو بالاضافة الى ماهو امكان وجودله، فليس امكان الوجود جوهراً لافى موضوع. فهواذاً معنى فى موضوع، وعارض[١] لموضوع.

ونحن نسمى امكان الوجود قوة الوجود، ونسمى حامل قوة الوجود الذى فيه قوة وجود الشىء موضوعا وهيولى ومادة وغيرذلك. فاذاً كل حادث، فقدتقدمته المادة.

فصل فى تحقيق معنى الكلى[٢]

المعنى الكلى بماهوطبيعة ومعنى، كالانسان بماهوانسان شىء؛ وبماهوعام أو[٣] خاص أوواحد أو كثير، وذلك له بالقوة أوبالفعل، شىء آخر. فانه بماهوانسان، انسان[٤] فقط بلاشرط آخر البتة[٥]. ثم العموم شرط زائد على انه انسان، والخصوص كذلك، وانه واحد كذلك، وانه كثير كذلك. وليس اذافرضت هذه الاحوال بالفعل فقط، بل واذا فرضت هذه الاحوال أيضا بالقوة، واعتبرت الانسانية بالقوة[٦]؛ كان هناك انسانية، واعتبارغير الانسانية مضاف، فتكون الانسانية واضافة ما.

فالانسانية بماهى انسانية لاعامة، ولاخاصة، لابالقوة أحدهما، ولابالفعل، بل يلزمها ذلك. وليس اذا كانت الانسانية لاتوجد الاواحدة أو كثيرة، تكون الانسانية بماهى انسانية

١- ط: عارضا
٢- عنوان ازج
٣- در ب «او» نيست
٤- درج «انسان» دوم نيست
٥- ج: البتة شىء
٦- ها: القوة

أماواحدة و أما كثيرة. ففرق بين قولنا: ان هذا لا يوجد الا وله أحد الحالين، وبين قولنا: ان أحد الحالين له بما هو انسانية.

وليس يلزم من قولنا: ان الانسانية ليست بما هى انسانية واحدة، ان الانسانية بما هى انسانية كثيرة. كما لو فرضنا بدل الانسانية الوجود الذى هو من جهة أعم من الواحد والكثير؛ ولا أيضاً نقيض قولنا: ان الانسانية بما هى انسانية واحدة هو[1] قولنا: بان الانسانية[2] بما هى انسانية كثيرة. بل ان الانسانية ليست بما هى انسانية واحدة ولا كثيرة[3]. واذا كان كذلك، جاز أن توجد لا بما هى انسانية، بل بما هى موجودة واحدة أو كثيرة.

واذا عرفت هذا فقد يقال: كلى للانسانية بلا شرط، ويقال: كلى للانسانية بشرط أنها مقولة بوجه ما من الوجوه المعلومة على كثيرين.

والكلى بالاعتبار الاول موجود بالفعل فى الاشياء | اوهو[4] [٢١٩پ] المحمول على كل واحد، لا على انه واحد بالذات، ولا على انه كثير[5]، فان ذلك ليس له بما هو انسانية.

وأما بالاعتبار[6] الثانى فله وجهان: أحدهما اعتبار القوة فى الوجود، و الثانى اعتبار القوة اذا[7] صار مضافا الى الصورة المعقولة عنها[8].

١- درج «قولنا ... هو» نيست
٢- ب : واحدة ان الانسانية
٣- در ها «ولا كثيرة» نيست
٤- هج : هى
٥- ب : لانه كثير
٦- ج : الاعتبار
٧- ها : اذ
٨- ها : عنه

أما اعتبار القوة في الوجود، حتى يكون[1] انسانية في الوجود، وهي بالقوة بعينها محمولة على كل واحد، فتنقل من واحد الى واحد ،فتكون لم تفسد ذات الاولى[2]، بل اشخاصها ، وتكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد وقتاما ، وهذا[3] غير موجود.

فبين ظاهر ان الانسان الذي اكتنفته الاعراض المخصصة لشخص[4]، لم تكتنفه أعراض شخص آخر، حتى يكون ذلك بعينه في شخص زيد وشخص عمرو[5]، ويكون بعينه مكتنفاً باعراض متضادة.

١- در هج «يكون» نيست

٢- ج : الاول، هج ها د : الاولى

٣- ط ب : بالاعتبار الثاني و هو ان شيء واحد بعينه (ط + معين) في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا ،

ها : بل اشخاصها اويكون بعينها بالفعل في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

د : بل اشخاصها او هي بعينها بالفعل و هو ان يكون شيء واحد بعينه معين في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

هج : بل الخاصة و يكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما و هو ان يكون شيء واحد بعينه في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

ج : بل الخاصة و تكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما و هذا

٤- ج : بشخص

٥- د : غيره

وأما اعتبار القوة بالوجه الاخير، فموجود. فان الانسانية التى فى زيد، اذا قيست الى الصورة المعقولة عنها، لم تكن ما يعقل منها أولى بالحمل على زيد منه بالحمل على عمرو[١]، ولا تأثيرها فى النفس صورة عقلية مأخوذة عنها أولى من التى[٢] فى عمرو. بل من الجائز أن يكون لو سبق الذى[٣] فى عمرو الى العقل، لاخذ[٤] منه هذه الصورة بعينها. وأيهما[٥] سبق، فأثر[٦] هذا الاثر، لم يؤثر الاخر بعده شيئاً.

فاذا[٧] هذه الصورة المعقولة جائز من حالها، أن ترتسم[٨] فى النفس، عن أى ذلك سبق اليها. فليس قياسها الى واحد[٩] من تلك أولى من قياسها الى الاخر، بل هى مطابقة للجميع.

فلا كلى عام[١٠] فى الوجود، بل وجود الكلى العام بالفعل، انما هو فى العقل، وهو[١١] الصورة التى فى العقل التى نسبتها بالفعل أو بالقوة الى كل واحد[١٢] واحدة.

والكلى الذى يوجد فى القضايا والمقدمات، هو القسم

١- در ط ب «و اما اعتبار ... عمرو» نيست، در هج «على زيد... عمرو» نيست.

٢- ط : عنه اولى من التى، د ها : عنها اولى من التى، ج هج ب : عنه اولى من الذى

٣- د ط ها : التى، ب هج ج : الذى

٤- ط : لاحدث، د : لاخذت، ها بى نقطه، ج ها ب : لاخذ

٥- ج : فايهما

٦- ب : و اثر

٧- د : وان

٨- د : يرتسم

٩- هج : واحدة

١٠- ج : عامى

١١- ج هج : هى

١٢- د ب ها : واحد واحد

الاول، وقدأشير اليه فى كتب المنطق[١]

فصل فى التام و الناقص[٢]

التام هوالذى يوجدله جميع مامن شأنه أن يوجدله، او[٣] الذى ليس شىء مما يمكن أن يوجدله ليس له. وذلك أمافى كمال الوجود، وأمافى القوة الفعلية، وأمافى القوة الانفعالية، وأمافى الكمية. والناقص مقابله.

فصل فى المتقدم والمتأخر[٤]

القبل[٥] يقال: فى الطبع. وهواذا كان لايمكن أن يوجد الاخر، الاوهو موجود، ويوجد[٦] وليس الاخر موجوداً، كالاثنين والواحد.

ويقال: فى الزمان وذلك ظاهر.

ويقال: فى المرتبة، وهوفى الاضافة الى مبدأ محدود. وهو أماالمبدأ الذى يضاف اليه[٧] سائر الاشياء بالقياس الى تلك الاشياء، وأماواحد[٨] من تلك الاشياء هو[٩] منها أقرب اليه.

وهذاقديكون بالذات، كمافى الاجناس والانواع المتتالية؛

١- درب ط ها د «والكلى ... المنطق» نيست

٢- عنوان از ج

٣- ج : و

٤- عنوان از ج

٥- ج : والقبل

٦- ها : وجد

٧- د ها : وهى فى الاشياء المضافة الى مبدأ محدود (ها : الحدود) و هو اما المبدأ الذى يضاف اليه

٨- ها د ب ط : واحد، هج ج : واحدا

٩- ط : وهو

وقديكون بالاتفاق، كالذى يقع متقدما فى الصف الاول، فيكون أقرب الى القبلة.

وقديكون بالاحرى كتقديم كتاب ايساغوجى وقاطيغورياس على المنطق.

ويقال قبل: فى الكمال كقولنا: ان أبابكر قبل عمر فى الشرف.

ويقال قبل بالعلية، فان للعلة استحقاق[1] للوجود قبل [٢٢٠ر] المعلول. فانهما بما هما ذاتان، ليس يلزم فيهما خاصية التقدم والتاخر، ولا خاصية المع، وبما هما متضايفان و[2] علة ومعلول، فهما معاً. وأيهما كان بالقوة[3]، فكلاهما كذلك. وان كان أحدهما بالفعل، فكلاهما كذلك. ولكن بما أن أحدهما له الوجود أولا غير مستفاد من الاخر، والاخر فان الوجود له مستفاد من الاول، فهو متقدم[4] عليه. واذا تؤمل حال المتقدم فى جميع هذه[5] الانحاء؛ وجد المتقدم، هو الذى له ذلك الوصف حيث ليس الاخر، والاخر ليس[6] له الا وذلك للمذكور انه أول[7]

والمتاخر مقابل المتقدم فى كل واحد.

وقديكون ما هو أقدم بالعلية قد يزول، ويبقى المعلول بعلة أخرى تقوم مقامه. مثل الكون الواحد الذى يثبته شيئان متعاقبان، فهو متأخر عنهما فى المعلولية؛ وقد يوجد لا مع كل واحد منهما،

١- ج هج ب د : استحقاق، د ها : استحقاقا

٢- در ج «و» نيست

٣- ج هج : ايهما كان بالقوة، ها ط د ب : ايهما هو بالقوة

٤- ب د : مقدم

٥- در هج ج «هذه» نيست

٦- در د هج «ليس» نيست

٧- ها : مقدم اول

وكذلك الهيولى مع الصورة.

واعلم انه فرق بين أن يقال: اذا رفع[1] هذا، ارتفع ذلك[2]؛ وبين أن يقال: ان هذا لا يوجد حين لا يوجد ذلك[3]. فان معنى الاول انه اذا وجب[4] عدم هذا؛ وجب أن يعدم ذلك. فعدم هذا، علة لعدم ذاك[5]. ومعنى الاخر انه أى وقت يصدق فيه ان هذا ليس، فانه يصدق فيه ان ذاك ليس.

ويصح ان يقال: انه اذا لم توجد العلة، لم يوجد المعلول؛ وانه اذا لم يوجد المعلول، لم توجد العلة[6]. ولا يصح أن يقال: اذا رفع المعلول، ارتفعت العلة؛ كما يصح أن يقال: اذا ارتفعت العلة، ارتفع المعلول، بل اذا رفعت العلة، ارتفع المعلول؛ واذا رفع المعلول، قد كانت العلة اولا ارتفعت[7] لعلة أخرى، حتى يصح رفع المعلول، لان نفس رفع المعلول هو رافع العلة، كما ان نفس رفع العلة هو رافع المعلول.

فصل فى بيان الحدوث الذاتى[8]

واعلم انه كما ان الشيء قد يكون محدثا بحسب الزمان[9]، فكذلك[10] قد يكون محدثا بحسب الذات، فان المحدث هو الكائن

١- د ط ب د : رفعت، ها ج : رفع
٢- ب : ذاك، ج هج : هذا، ط ها : ذلك
٣- ج : ذاك
٤- تنها درج : وجب
٥- ها : ذلك
٦- در ب «وانه ... العلة» نيست
٧- ج : ارتفعت اول
٨- تنها درج عنوان است
٩- هج : الذات
١٠- ب ط: كذلك

بعدما[1] لم يكن. والبعدية[2] كالقبلية قدتكون بالزمان، وقدتكون بالذات.

فاذا كان الشيء[3] له فى ذاته أن لايجب له وجود، بل هو باعتبار ذاته وحدها بلاعلتها لاتوجد، وانما يوجد بالعلة، والذى بالذات قبل الذى من غير الذات؛ فيكون لكل معلول فى ذاته أولا انه ليس، ثم عن[4] العلة وثانياً | انه ايس. [٢٢٠ب]

فيكون كل معلول محدثا، أى مستفيد الوجود من غيره، بعدماله فى ذاته أن لايكون موجودا، فيكون كل معلول فى ذاته محدثا. وان كان مثلا فى جميع الزمان موجود أمستفيداً لذلك الوجود عن موجد[5]، فهو محدث، لان وجوده من بعد لاوجوده بعدية بالذات، ومن الجهة التى ذكرناها.

وليس حدثه[6] انما هو فى آن من الزمان فقط، بل هو محدث فى جميع الزمان والدهر.

فلايمكن أن يكون حادث بعد مالم يكن بالزمان، الا، و[7]قد تقدمته[8] المادة التى منها حدث[9].

١- ج : ان
٢- ج هج : فالبعدية
٣- در ها مش د : الذى
٤- هج : عرض
٥- ب : موجود
٦- د : اصلاح شده و ج : حدوثه
٧- در هج «الا» نيست
٨- ب د : تقدمه
٩- ها : حدثت

فصل فی أنواع الواحد و الکثیر[1]

یقال واحد لما هو غیر منقسم من الجهة التی قیل له انه واحد. فمن غیر المنقسم ما لا ینقسم فی الجنس، فیکون واحداً فی الجنس. ومنه ما لا ینقسم فی النوع، فیکون واحداً فی النوع. ومنه ما لا ینقسم بالعرض العام، فیکون واحداً بالعرض، کالغراب والقیر[2] فی السواد.

ومنه ما لا ینقسم بالمناسبة، فیکون واحداً فی المناسبة، کما یقال: ان نسبة الملک الی المدینة والعقل الی النفس واحدة[3].

ومنه ما لا ینقسم فی الموضوع، فیکون واحداً فی الموضوع، و ان کان کثیرا فی الحد، ولهذا یقال: ان الذابل والنامی واحد فی الموضوع.

ومنه ما لا ینقسم معناه فی العدد، أی لا ینقسم الی أعداد لها معانیه، أی لیست بالفعل أعداد لها معانیه، فهو واحد بالعدد.

ومنه ما لا ینقسم بالحد، أی حده لیس لغیره، ولیس له فی کمال حقیقة ذاته نظیر، فهو واحد بالکلمة. ولهذا یقال: ان الشمس واحدة.

والواحد بالعدد، أما أن یکون فیه بوجه من الوجوه کثرة بالفعل، فیکون واحداً بالترکیب والاجتماع؛ وأما أن لا یکون. وان لم یکن بالفعل، و کان[4] بالقوة؛ فهو متصل وواحد بالاتصال. وان لم یکن ولا بالقوة، فهو واحد بالعدد علی الاطلاق.

والکثیر یکون کثیراً علی الاطلاق، وهو العدد المقابل للواحد،

۱- عنوان از ج است

۲- ج هج : القار

۳- ج : واحد

٤- ج : کانت

وهو ما يوجد[1] فيه واحد، وليس بالواحد فى الحد من جهة ما هو فيه، أى يوجد واحد ليس هو وحده فيه، وهذا مبدأ عنه نأخذ الحساب فى البحث.

وقد يكون الكثير كثيراً بالاضافة، وهو الذى يترتب بازائه القليل، وأقل العدد الاثنان[2].

والمشابهة اتحاد فى الكيفية، والمساواة اتحاد فى الكمية، والمجانسة اتحاد فى الجنس، والمشاكلة اتحاد فى النوع، والموازاة اتحاد فى وضع الاجزاء، والمطابقة اتحاد فى الاطراف، والهو هو اتحاد[3] بين[4] اثنين جعلا اثنين فى الوضع، فيصير بينهما[5] [٢٢١ر] اتحاد بنوع من الاتحادات الواقعة بين اثنين مما قيل.

ويقابل كل واحد منها من باب الكثير الخلاف والتقابل والتضاد.

تمت المقالة الاولى من الالاهيات

والحمد لله كما هو اهله ومستحقه[6]

١- ج : وجد

٢- ج ها : اثنان

٣- د ب ها : حال، ج هج ط : اتحاد

٤- هج : بان

٥- در هج در بينهما »، در ج «بهما» نيست

٦- «تمت ... مستحقه» تنها در ط است

المقالة[1] الثانية من الالهيات من كتاب النجاة[2]

فصل فی بیان معانی الواجب و معانی الممکن[3]

ان الواجب الوجود، هو الوجود الذی متی فرض غیر موجود، عرض منه محال. وان الممکن الوجود، هو الذی متی فرض غیر موجود أو[4] موجودا، لم یعرض منه محال.

والواجب الوجود هو الضروری الوجود. والممکن الوجود هو الذی[5] لاضرورة فیه بوجه، أی لافی وجوده ولافی عدمه.

فهذا[6] هو الذی نعنیه فی هذا الموضع بممکن الوجود. وان کان قد یعنی بممکن الوجود ما هو فی القوة، ویقال الممکن علی کل صحیح الوجود، وقد فصل ذلک فی المنطق.

ثم ان الواجب الوجود قد یکون بذاته[7]، وقد یکون لابذاته. والذی[8] هو واجب الوجود بذاته، فهو الذی لذاته لاالشیء[9] آخر، أی شیء کان، صار محالا فرض[10] عدمه.

١- درط پیش از بن بسمله دارد
٢- ط : من کتاب النجاة
٣- عنوان از ج
٤- ب د : و
٥- درط «الذی» نیست
٦- هج : وهذا
٧- ج : واجبا بذاته
٨- ج : و قد لایکون بذاته اما الذی
٩- هج : شیء
١٠- ج : لزم محال من فرض

والواجب[1] الوجود لابذاته، والذى[2] لووضع شيء سما[3] ليس هو، صار واجب الوجود. مثلا ان الاربعة واجبة الوجود، لابذاتها، ولكن عند فرض اثنين واثنين. والاحتراق واجب الوجود لابذاته، ولكن عند فرض التقاء القوة الفاعلة بالطبع والقوة المنفعلة بالطبع، أعنى المحرقة والمحترقة.

فصل فى أن الواجب بذاته لايجوز أن يكون واجباً بغيره وأن الواجب بغيره ممكن[4]

ولايجوز أن يكون شيء واحد واجب الوجود بذاته وبغيره معاً. فانه ان رفع غيره ذلك أو[5] لم يعتبر وجوده؛ لم يخل: أما أن يبقى وجوب وجوده على حاله، فلايكون وجوب وجوده بغيره؛ وأما أن لايبقى وجوب وجوده، فلايكون وجوب وجوده بذاته.

وكل ما هو واجب الوجود بغيره، فانه ممكن الوجود بذاته. لان ما هو واجب الوجود بغيره، فوجوب وجوده تابع لنسبة ما واضافة. والنسبة والاضافة اعتبارهما غير اعتبار نفس ذات الشيء التى لها نسبة واضافة. ثم وجوب الوجود انما يتقرر باعتبار هذه النسبة.

فاعتبار[6] الذات وحدها، لايخلو: أما أن يكون مقتضياً لوجوب الوجود، أو مقتضياً لامكان الوجود، أو مقتضياً لامتناع الوجود[7].

١- ج : اما الواجب، د : ان الواجب

٢- ج : فهو

٣- د ب هج ها ب : لوضع شى' ما، ج ط : لووضع شى ما (ج : سما)

٤- عنوان از ج است

٥- ج : غيره او، ديگر نسخه ها: غيره ذلك او

٦- هج : و اعتبار

٧- ج : الوجود (در هر سه جا با حرف تعريف)

ولا يجوز أن يكون مقتضياً لامتناع الوجود، لان كل ما امتنع وجوده بذاته لم يوجد لا بذاته ولا بغيره، ولا أن يكون مقتضياً لوجوب [٢٢١ پ] الوجود: فقد قلنا أن ما وجب وجوده بذاته، استحال وجوب وجوده بغيره، فبقى أن يكون باعتبار ذاته ممكن الوجود، و باعتبار ايقاع النسبة الى ذلك الغير واجب الوجود، وباعتبار قطع النسبة التى الى ذلك الغير ممتنع الوجود، وذاته بذاته بلاشرط[1] ممكنة الوجود.

فصل فى أن مالم يجب لم يوجد[2]

فقد بان أن كل واجب الوجود بغيره، فهو ممكن الوجود بذاته[3]. وهذا ينعكس، فيكون كل ممكن الوجود بذاته، فانه ان حصل وجوده، كان واجب الوجود بغيره. لانه لا يخلو أما أن يصح له وجود بالفعل، وأما أن لا يصح له وجود بالفعل. و محال أن لا يصح له وجود بالفعل، والا كان ممتنع الوجود، فبقى أن يصح له وجود بالفعل. فحينئذ اما أن يجب وجوده، واما أن لا يجب وجوده. فان[4] لم يجب وجوده، فهو بعد ممكن الوجود، لم يتميز وجوده عن عدمه،

ولا فرق بين هذه الحالة فيه والحالة الاولى. لانه قد كان قبل الوجود ممكن الوجود، والان هو بحاله كما كان. فان وضع

١- د : لا بشرط

٢- عنوان از ج

٣- هج : بذاته فصل فى ان الممكن الوجود و جوده بغيره

٤- ج : و ما، در هج «فان لم يجب وجوده» نيست

ج : لم لوجد ولا بغيره ولا ان يكون موجودا معا، و اما ان لا يكون موجودا معا، فان لم يكن موجودا معا غير المتناهى فى زمان واحد ولكن واحد قبل الاخر اوالاخر و لنؤخر الكلام فى هذا) و اما ان لا يكون موجودا مقتضيا

أن حالا تجددت، فالسؤال عن تلك، الحال ثابت انه ممكن[١] الوجود أو[٢] واجب الوجود[٣]. فان كان ممكن[٤] الوجود؛ فان تلك الحال كانت قبل أيضاً موجودة على امكانها، فلم يتجدد[٥]. وان وجب وجودها، وهى موجبة للاول؛ فقد وجب لهذا الاول وجود حالة. وليست تلك الحالة الا خروجه الى الوجود، فخروجه الى الوجود واجب.

وأيضا فان كل ممكن الوجود، فاما أن يكون وجوده بذاته، أو يكون بسبب[٦] ما. فان كان بذاته؛ فذاته واجبة الوجود، لا ممكنة الوجود. وان كان بسبب؛ فاما أن يجب وجوده مع وجود السبب، وأما أن يبقى على ما كان عليه قبل وجود السبب[٧]؛ وهذا محال، فيجب اذاً أن يكون وجوده مع وجود السبب.

فكل ممكن الوجود بذاته، فهو انما يكون واجب الوجود بغيره.

فصل فى كمال وحدانية واجب الوجود وان كل متلازمين فى الوجود متكافئين فيه فلهما علة خارجة عنهما[٨]

ولا يجوز أن يكون اثنان يحدث منهما واجب وجود واحد، ولا أن يكون فى واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه[٩]. ولا يجوز

١- ج : هل هى ممكنة

٢- هج : و

٣- ج : او واجبة الوجود، هج: واجب وجوده، ب: الوجود، روى آن: وجوده

٤- كانت ممكنة

٥- ج : يتجدد حالة

٦- ج : لسبب

٧- ط ب: اما ان يبقا على ما كان لولم يوجد السبب

٨- عنوان از ج است

٩- عبارت «ولا يجوز ان يكون اثنان يحدث منها واجب وجود واجد ولا ان يكون فى واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه» تنها در ج است

أن يكون شيئان اثنان ليس هذا ذاك ولاذاك هذا، و كل واحد منهما واجب الوجود بذاته و بالاخر[1].

فقد[2] بان أن واجب الوجود بذاته لايكون واجب الوجود بغيره.

ولايجوز أن يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالاخر، حتى يكون ا[3] واجب الوجود بب لابذاته، وب واجب الوجود با[4] لابذاته، وجملتهما واجب وجود[5] واحد. وذلك لان اعتبار هما ذاتين غير اعتبارهما متضايفين. ولكل واحد[6] منهما وجوب وجود لابذاته، فكل واحد منهما ممكن [٢٢٢ر] الوجود بذاته.

ولكل[7] ممكن الوجود بذاته علة[8] فى وجوده أقدم منه، لان كل علة أقدم فى وجود الذات من المعلول، وان لم يكن فى الزمان.

فلكل واحد منهما فى الذات[9] شىء آخر يقوم به أقدم من ذاته، وليس ذات أحدهما أقدم من ذات الاخر على ما وصفنا، فلهما اذاً علل خارجة عنهما خارجة عنهما أقدم منهما. فليس اذاً وجوب وجود كل واحد منهما مستفاداً من الاخر، بل من[10] العلة الخارجة التى أوقعت[11] العلاقة بينهما.

١- هج : بذاته لايكون واجب الوجود بغيره ولايجوزان يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالاخر

٢- ها: وقد

٣- در هج «ا» نيست

٤- در ط «با» نيست

٥- ط : الوجود

٦- در ط «واحد» نيست

٧- ها : لكل واحد

٨- در ط «علة» دو بار آمده است

٩- در ها ط د ط ب «فى الذات» نيست

١٠- در هج «من» نيست

١١- هج: وقعت

وأيضاً فان مايجب بغيره، فوجوده بالذات متأخرعن وجود ذلك الغير، ومتوقف عليه.

ثم من المستحيل أن تتوقف ذات في أن توجد على ذات توجد بها، فكانها متوقفة[١] في الوجود على وجود نفسها[٢]. فان كان وجود نفسها لها بذاتها، فهي غنية عن الغير. وان كان لايكون، حتى يكون غيرها لايكون الا بعد وجودها؛ فوجودها متوقف على امر يوجد بعد وجودها بالذات فوجودها محال[٣].

وبالجملة فاذاً[٤] كان ذلك الغير يجب به، كان هو[٥] أقدم مما هو أقدم منه، ومتوقف على ما هو متوقف عليه، فوجودهما[٦] محال.

فصل في بساطة الواجب[٧]

ونقول أيضا: أن واجب الوجود لايجوز أن يكون لذاته مبادىء تجتمع، فيتقوم[٨] منها[٩] واجب الوجود، لاأجزاء كمية ولاأجزاء حد وقول[١٠]، سواء كانت كالمادة[١١] والصورة، أو كانت على وجه آخر، بأن[١٢] تكون أجزاء القول الشارح لمعنى اسمه، يدل[١٣]

١- ج: تتوقف

٢- درب طهج «ثم من المستحيل... نفسها» نيست

٣- درج «فان كان وجود نفسها... محال» نيست، تنها در د است

٤- د: فان

٥- ج: هذا

٦- ب: فوجودها

٧- عنوان از ج است، در هج آمده است: فصل

٨- ج هج: فيقوم

٩- ط: فيه، ها: منه

١٠- ج: الكمية، الحد، القول

١١- د هج: المادة

١٢- ب: بل، هامش: بان

١٣- ج: فيدل

كل واحد منها على شيء هو في الوجود غير الآخر بذاته. وذلك لأن كل ما هذا صفته، فذات كل جزء منه ليس هو ذات الآخر، ولا ذات المجتمع. فأما أن يصح[1] لكل واحد من جزئيه[2] مثلا وجود منفرد، لكنه لا يصح للمجتمع وجود دونها، فلا يكون المجتمع واجب الوجود. أو يصح ذلك لبعضها، ولكنه لا يصح للمجتمع[3] وجود دونه. فما[4] لم يصح له من المجتمع والأجزاء الأخرى وجود منفرد[5]، فليس واجب الوجود، وبل واجب الوجود هو الذي[6] يصح له. وإن كان لا يصح[7] لتلك الأجزاء مفارقة الجملة في الوجود، ولا للجملة مفارقة الأجزاء و تعلق وجود كل واحد[8] بالآخر، وليس واحد أقدم بالذات؛ فليس شيء منها بواجب الوجود.

فقد أوضحنا هذا على أن الأجزاء[9] بالذات أقدم من الكل، فتكون العلة الموجبة للوجود توجب أولا الأجزاء ثم الكل،

١- ط : لا يصح
٢- د : اجزائه
٣- هج : للجميع
٤- هج : فلما
٥- تنها در ج : وجود منفرد
٦- ج : ولم يكن واجب الوجود الا الذي
٧- در ب «لا يصح» نيست
٨- «واحد» تنها در هامش ب است
٩- ج : اوضحت هذا على الاجزاء، ب د ط : ان الاجزاء

ولايكون شيء منها واجب الوجود. وليس يمكننا أن نقول: ان الكل أقدم بالذات من الاجزاء، فهو أما متأخر، وأما معاً، و كيف كان فليس بواجب الوجود.

فقد اتضح من هذا ان واجب الوجود ليس بجسم ولامادة جسم، ولاصورة جسم، ولامادة معقولة لصورة معقولة، ولاصورة معقولة في مادة معقولة، ولاله قسمة، لافي الكم، ولافي المبادى، [٢٢٢پ] ولافي القول. فهو واحد من هذه الجهات الثلثة[١].

فصل في أن الواجب تام وليس له حالة منتظرة[٢]

ونقول: ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع[٣] جهاته. والا، فان كان من جهة واجب الوجود، ومن جهة ممكن الوجود؛ فكانت تلك الجهة تكون له، ولاتكون له، ولاتخلو عن[٤] ذلك. وكل منهما[٥] بعلة يتعلق الامر بها ضرورة، فكانت[٦] ذاته متعلقة الوجود بعلتي أمرين، لايخلو منهما. فلم يكن واجب الوجود بذاته مطلقاً، بل مع العلتين سواء كان أحدهما وجوداً والاخر عدماً، أو كان كلاهما وجوديين.

فبين من هذا ان الواجب الوجود لايتاخر عن وجوده وجود منتظر، بل كل ما هو ممكن له فهو واجب له، فلاله ارادة منتظرة، و لاطبيعة منتظرة و لاعلم منتظر، ولا صفة من الصفات التي تكون لذاته منتظرة[٧].

١- ج هج : الثلث

٢- عنوان از ج است، هج : فصل

٣- ج : بجميع

٤- ب : من

٥- ب : منها ٦- ها ط د ب : كانت

٧- در هج «ولاطبيعة ... منتظرة» نيست

فصل فی أن واجب الوجود بذاته خیر محض[1]

وکل واجب الوجود بذاته، فانه خیر محض، وکمال محض.

والخیر بالجملة هو مایتشوقه کل شیء، ویتم به وجوده. والشر لاذات له، بل هو اما عدم جوهر، أو عدم صلاح حال الجوهر.

فالوجود خیریة، وکمال الوجود خیریة الوجود[2]. والوجود[3] الذی لایقارنه عدم: لاعدم جوهر و[4] لاعدم شیء للجوهر، بل هو دائما[5] بالفعل، فهو خیر محض.

والممکن الوجود بذاته لیس خیراً محضا، لان ذاته بذاته لایجب له الوجود، فذاته تحتمل العدم. وما احتمل العدم بوجه ما، فلیس من جمیع جهاته بریئاً من الشر[6] والنقص.

فاذا لیس الخیر المحض الا الواجب الوجود بذاته

وقد یقال أیضا: خیر لما کان نافعا و مفید الکمالات الاشیاء.

١- عنوان از ج است

٢- «فالوجود .... الوجود» در ط دو بار آمده است

٣- در هج «والوجود» نیست

٤- در هج «و» نیست

٥- ج : دائم

٦- هج : فلیس بریا من جمیع من الشر

وسنبين أن الواجب الوجود يجب أن يكون لذاته مفيداً لكل وجود، ولكل كمال وجود، فهو من هذه الجهة خير أيضا، لا يدخله نقص ولا شر.

فصل في أن الواجب حق بكل معاني الحقية [1]

وكل واجب الوجود بذاته فهو حق محض، لان حقيقة [2] كل شيء خصوصية وجوده الذي يثبت له. فلا حق اذا أحق من [3] الواجب [4] الوجود.

وقد يقال أيضا: حق، لما يكون الاعتقاد لوجوده [5] صادقا. فلا [6] أحق [7] بهذه الحقيقة [8] مما يكون الاعتقاد لوجوده [9] صادقا، ومع صدقه دائما، ومع [10] دوامه لذاته لا لغيره.

فصل في أن نوع واجب الوجود لا يقال على كثيرين اذ [11] لا مثل له ولا ضد [12]

ولا يجوز أن يكون نوع واجب الوجود لغير ذاته. لان وجود نوعه له بعينه، اما أن تقتضيه ذات نوعه، أو لا تقتضيه ذات [٢٢٣ر] نوعه، بل تقتضيه علة. فان كان معنى نوعه له لذات معنى نوعه،

١- عنوان از ج است ، هج : فصل
٢- هامش د : حقية
٣- هج : فلا حق اذن حق، ج ط : فلا حق اذا احق من
٤- د ب : واجب
٥- ج : بوجوده
٦- ها : ولا
٧- ج : فلا حق احق
٨- د : الحقية، ديگر نسخه ها : الحقيقة
٩- ج : بوجوده
١٠- ج : مع ذلك
١١- در هج «اذ» نيست
١٢- عنوان از ج و هج است

لم يوجد الاله؛ وان كان لعلة، فهومعلول ناقص، وليس واجب[1] الوجود.

وكيف يمكن أن تكون الماهية المجردة عن المادة لذاتين. والشيئان انما يكونان اثنين، اما بسبب المعنى، واما بسبب الحامل للمعنى، واما بسبب الوضع والمكان، أوبسبب الوقت والزمان، وبالجملة لعلة من العلل. فكل[2] اثنين لا يختلفان بالمعنى، فانما تختلفان بشيء[3] غير المعنى. فكل[4] معنى موجود بعينه لكثيرين مختلفين، فهومتعلق الذات بشيء مماذكرناه من العلل ولواحق العلل، فليس[5] واجب الوجود.

وأقول قولا مرسلا: ان كل ماليس لمعنى، ولا يجوز أن يتعلق الا بذاته فقط، فلا يخالف مثله بالعدد، فلا يكون اذا له مثل. لان المثل مخالف بالعدد. فبين من هذا ان واجب الوجود لذاته، لا ندله، ولا مثل، ولا ضد[6]. لان الاضداد متفاسدة ومشتركة[7] في الموضوع. و هو[8] واجب الوجود برىء عن[9] المادة.

فصل في أنه واحد من وجوه شتى[10]

وأيضا فهو تام الوجود، لان نوعه له[11] فقط، فليس من نوعه

١- ط د : بواجب
٢- ج : وكل
٣- ط ها: لشيء
٤- ج هج : وكل
٥- ه ب د ط : وليس
٦- ط : ضده
٧- ج : متشاركة
٨- درج «هو» نيست
٩- ج : من
١٠- عنوان از هج وج است
١١- در هج «له» نيست

شيء خارج عنه. واحدوجوه الواحد أن يكون تاما، فان الكثير والزائد لا يكونان[1] واحدين.

فهو واحد من جهة تمامية وجوده، وواحد من جهة ان حده له، و[2] واحد من جهة انه لا ينقسم لا بالكم[3]، ولا بالمبادى المقومة له، ولا بأجزاء الحد.

وواحد من جهة ان لكل شيء وحدة تخصه، وبها كمال حقيقته الذاتية.

وأيضا هو[4] واحد من جهة أخرى، وتلك الجهة هى ان مرتبته من الوجود، وهو وجوب الوجود، ليس الا له.

فصل فى البرهان على انه لا يجوز أن يكون الثنان واجبا الوجود، أى ان الوجود الذى يوصف به، ليس هو لغيره، وان لم يكن من جنسه و نوعه[5]

ولا يجوز أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه. ولنبرهن على هذا، فنقول: ان وجوب الوجود، اما أن يكون[6] شيئا لازما[7] لماهية، تلك الماهية هى[8] التى لها وجوب الوجود، كما نقول

١- ب هج : يكونان، د ها ط : يعدان
٢- در ب «و» نيست
٣- ب : ولا يتكمم
٤- هج: فهو
٥- عنوان از ج و هج است
٦- د : يوجد
٧- هج : لان
٨- در ب «هى» نيست

للشيء انه مبدأ، فتكون لذلك الشيء ذات وماهية، ثم يكون[1] المبدأ لازماً لتلك الذات. كما[2] ان امكان الوجود قد يوجد لازماً لشيء له في نفسه معنى، مثل انه جسم أو بياض أو لون، ثم هو ممكن الوجود، ولا يكون[3] داخلا في حقيقته.

[٢٢٣پ] واما أن يكون واجب الوجود، هو بنفس كونه واجب الوجود واجب الوجود[4]، ويكون نفس وجوب الوجود طبيعة كلية ذاتية[5] له. فنقول أولا: أنه لا يمكن أن يكون وجوب الوجود من المعاني اللازمة لماهية[6]، فان تلك الماهية حينئذ تكون سبباً لوجوب الوجود، فيكون وجوب الوجوب متعلقاً بسبب، فلا يكون وجوب الوجود موجوداً بذاته.

ثم مع ذلك[7] فان وجوب الوجود، من المعلوم انه اذا لم يكن داخلا في ماهية شيء، بل كان الشيء كانسان أو شجرة أو سماء أو غير ذلك، مما قد علمت: ان الوجود و وجوبه غير داخل[8] في ماهيته؛ كان لازماً له كالخاصية أو العارض العام، لا كالجنس والفصل. واذا كان لازماً، كان تابعاً غير متقدم، والتابع معلول، فكان وجوب الوجود معلولا[9]، فلم يكن وجوب وجود بالذات، وقد أخذناه بالذات.

١- ج : يكون معنى
٢- ط : وكما
٣- هج : ولا يجوز ان يكون
٤- ج : هو نفس كونه واجب الوجود و يكون ، هج ط ها : هو واجب الوجود ، د : هو الواجب الوجود، ب : و هو واجب الوجود
٥- د ط : لاذاتية
٦- د : للماهيات
٧- ب د ها : ثم مع ذلك، ط هج : و بعد هذا، ج ندارد.
٨- ج هج : ليس داخلا، ها : ليس بداخل
٩- ب : معلول

فان لم يكن وجوب الوجود كاللازم، بل كان داخلا فى الماهية، أو ماهية؛ فان كان ماهية، عاد الى ان النوعية واحدة[١]؛ وان كان داخلا فى الماهية، فتلك الماهية، اما أن تكون بعينها لكليهما[٢]، فيكون نوع وجوب الوجود مشتركا فيه، وقد أبطلنا هذا؛ أو يكون لكل ماهية اخرى. فان لم يشتركا فى شىء، لم يجب أن يكون كل[٣] واحد منهما قائماً لا فى موضوع، وهو معنى الجوهرية المقول عليهما بالسوية. وليس لاحدهما أولا وللثانى آخرا، فلذلك هو جنس لها. فاذا لم يجب ذلك[٤]؛ كان أحد هما قائماً فى موضوع، فيكون ليس واجب الوجود.

وان اشتركا فى شىء، ثم كان لكل واحد منهما بعده معنى على حدة تتم به ماهيته[٥]، ويكون داخلا فيها؛ فكل واحد منهما منقسم بالقول[٦]. وقد قيل: ان واجب الوجود لا ينقسم بالقول، فليس ولا واحد منهما واجب الوجود.

وان كان لاحد هما ما يشتركان فيه فقط، وللثانى معنى زائد[٧] عليه؛ فأما الاول، فيفارقه[٨] بعدم هذا المعنى و وجود ذلك المعنى المشترك فيه بشرط تجريده عما لغيره وعدمه[٩] فيه. فيكون الذى لا تجريد[١٠] له منقسماً فى القول غير واجب الوجود، ويكون

١- هج: واحد ٢- ب ها ط هج : لكلاهما، ج د : لكليهما
٣- در ط «ماهية... كل» نيست
٤- هج : ذاك
٥- ج هج : الماهية
٦- هج : بالفعل
٧- ب هج : زائدا
٨- هج : فيقارنه
٩- ب :تجريد ...و عدم، ط : تحديد ....و عدمه، ها: تجريد... وعدمه
١٠- ط : تجريدا

الاخر هوالواجب الوجود وحده و يكون المعنى المشترك فيه لا يوجب[1] وجوب وجود، الا أن يشترط فيه[2] عدم ماسواه، من غير أن تكون تلك الاعدام وجودات أشياء وذواتا[3].

[٢٢٤ر] فانه ليس كل اعدام تكون لاشياء[4]، تكون ذواتاً | ومعانيا[5] زائدة. ولو كان كذلك، كان فى شىء واحد أشياء بلانهاية موجودة. لان فى كل شىء، اعدام أشياء بلانهاية.

ومع هذا كله، فان كل[6] مايجب وجوده، فليس يجب وجوده بما يشارك به غيره، ولايتم به[7] وحده وجود[8] ذاته، بل انما يتم وجوده بجميع مايشارك به غيره، وبما يتم به وجود ذاته[9]،

فالذى يتم به وجوده ويزيد على مايشارك[10] به غيره، فاما أن يكون شرطاً فى نفس وجوب الوجود، وأما[11] أن لا يكون. فان كان ذلك كله شرطاً[12] فى نفس وجوب الوجود، وجب أن يوجد لكل واجب الوجود. فيوجد كل مايوجد لكل واحدة[13] من الماهيتين

١- ط: يشرط
٢- تنها در ج: فيه
٣- ب: ذوات
٤- ج: للاشيا
٥- د: ذوات معانى، هج: ذواتا و معانيا، ج: ذواتا و معان
٦- هج: كان
٧- درب «به» نيست
٨- ج: وجوب
٩- هج: لايتم به وحدة وجود ذاته
١٠- هج: ويزيله على مايشارك منه به، ب: منه، ها: فيه
١١- ها: فاما
١٢- ط: مشروطا
١٣- ط: واحد

للاخرى، فلا[1] يكون بينهماانفصال البتة بمقوم، وقدوضع بينهما اختلاف فى هذا النوع. هذاخلف.

وأما انلم يكن شرطاً فى نفس وجوب الوجوب، ومالیس بشرط فى شىء، فالشىء يتم دونه؛ فوجوب الوجود يتم دونما اختلفافيه، فيكون مااختلفا فيه عارضين[2] لوجوب الوجود، وهما متفقان[3] فى ماهية وجوب الوجود ونوعيته، واختلفا بالعوارض دون الانواع، وهذا[4] خلف. فان جعل[5] الشرط فى وجوب الوجود، أحدالفصلين لابعينه؛ فليس أحد همابعينه شرطاً، ولا الاخربعينه شرطا[6]، فتساويا فى أنه ليس أحدهما بشرط، فكيف يكون أحدهمالابعينه شرطاً.

فانقال قائل: هذا مثل المادة، ليست هذه الصورة لها بعينها شرطاًو لاضدها، ولكن أحدهمالابعينه؛ أومثل ان اللون لايتقرروجوده، ألا أن يكون سواداً أوبياضاًلابعينه، ولكن أحدهما فقد ذهب عليه الفرق[7]؛

فيقال له: امالمادة فاحدى الصورتين بعينها شرط[8] لها فى زمان، والاخرى ليست بشرط فى ذلك الزمان، بل فى[9] الزمان

١- دب: واحد... ولاخرى ولا

٢- ها: عارضا ٣- ط: يتفقان

٤- هاب د: وهذا، درط وهج وچ «و» نيست

٥- ط: يجعل

٦- چ: شرط

٧- در د ب هج «فقدذهب عليه الفرق» نيست، در هانشانهٔ اين را دارد كه افزوده است.

٨- هج ب: شرطا

٩- د: بل فى، چ: وفى

الاخر. فان الصورة الاخرى بعينها شرطلها، والا ولى ليست، وكل[1] واحدة منهما فى نفسها ممكنة لها[2]، اذا أخذت مطلقة[3] بلاشرط. والمادة أيضاً ممكنة، فاذا وجبت بعلة احدى الصورتين، أوجبت تلك الصورة بعينها.

[٢٢٤پ] وكيفما كان الحال، فان المادة سواء كانت احديهما[4] شرطا فى وجو بها بعينه، أواحديهما لا بعينه[5]، فلها شرط فى الوجوب غير نفس طبيعتها. و لو كان لوجوب الوجود شرط متعلق بشىء خارج عنه، لكان ليس وجوب الوجود بالذات.

واما اللونية فليست تصير لونية بسواد[6] أوبياض، بل هى لونية بامر يعمهما، لكن لاتوجد مقررة[7] الامع فصل كل واحد منهما. فليس ولاواحد من الامرين للونية[8] بشرط فى اللونية، ولكنه شرط فى الوجود المحض[9]. ثم فى كل زمان وفى كل مادة، فالشرط أحدهما بعينه لاالاخر. فهذه اللونية التى بحسب هذا[10] الزمان

١- ب: فكل ، درط نيست

٢- ها: له ممكنة

٣- درها «مطلقة» نيست

٤- ط هادب: كانت احديهما شرطا، چ: كان احدهما

٥- هج: فاذا اوجبت تلك الصورة بعينها اواحدهما بعينه ، هاب د: فاذا وجبت وجبت بعلة (هاد: لعلة) احدى الصورتين (هاد: و) وجبت تلك الصورة بعينها (ها: لعلتها) ، ط: فاذا وجبت باحدى الصورتين وجبت تلك الصورة بعينها ، درهج «وكيف ما كان... لابعينه» نيست

٦- ب: سواد

٧- ط ب چ: مفردة، د: متقررة، هاهج: مقررة

٨- ط: اللونية

٩- دها: المخصص ، چ ب ط: المحض، درهج نيست

١٠- درچ «هذا» نيست

وبحسب هذه المادة، انما يوجدها فصل السواد، وتلك[1] الاخرى موجدها فصل البياض. واللونية المطلقة أما أن يكون ولا واحد منهما شرطا في وجودها[2] البتة، أو يكون اجتماعهما شرطا في وجودها[3]. فيكون كل واحد منهما شرطا في وجودها[4]، على انه بعض الشرط، لا شرط تام. والشرط التام هو اجتماعهما.

وبالجملة فان الشيء الواحد من جهة واحدة يكون شرطه شيئاً واحداً، لا أي شيئين اتفقا[5]. انما يكون هذا اذا كان له جهتان، ولكل جهة شرط بعينها، فلا يخلو عنهما، فلا يتعلق بأحدهما بعينه لذاته، بل باتفاق سبب من[6] جهته. واما[7] ذاته بذاته، فلا شرط له الا الواحد. كما ان اللونية شرطها بذاتها أمر واحد، وشرطها في جهات وجودها أمور[8] لكل وقت يكون بعينه[9].

وكما ان اللونية في أنها لونية ليس أحد الامرين بعينه وبغير عينه شرطاً لها[10] في ماهية لونيتها، بل[11] في انية لونيتها[12] وحصولها

١-ج: وكذلك

٢-ج: وجوده

٣-ج: وجوده

٤-ج: وجوده

٥- دها: اتفق

٦- دردها «من» نيست

٧- دها: فاما

٨-ها: وامور

٩-ج: تكون لكل وقت بعينه،

در هج ط ب «ثم في كل زمان وفي كل مادة...» تا اينجا نيست، در ج ها هست و درد درهامش افزوده شده است، درها نيز نشانهٔ «الى» آمده و چنين چيزى را ميخواهد برساند.

١٠- ب ها: له

١١- در هج «بل» نيست

١٢- هاط: لونيته... لونيته

بالفعل؛ كذلك يجب أن لايكون أحدالامرين شرطاً فى وجوب الوجود من جهة ماهية كونه وجوب الوجود، بل من جهة انيته، فتكون انية وجوب الوجود غير ماهيته، وهذا خلف.

فانه يلزم أن يكون واجب الوجود يطرأ عليه وجود ليس له فى نفسه، كما على[1] الانسانية والفرسية[2]، وكما فى اللونية.

بل كما انه يجوز أن يقال فى اللونية ان أحدهما لابعينه شرط فى اللونية لالنفس اللونية، بل لاختلاف[3] وجودات اللونية؛ كذلك ان كان لوجوب الوجود أحدالفصلين لابعينه شرطاً، فيجب أن يكون لالانه وجوب الوجود. فيكون وجوب الوجود متقرراً[4] دونه، غير محتاج اليه، ولكنه شرط فى[5] تخصيص وجوده. فان[6] كان تخصيص وجوده ان رفع[7] يبطله، فهو غير واجب الوجود. وان[8] لم يكن يبطله[9]، فيبقى حينئذ واجب الوجود واحداً أو كثيراً لااختلاف[10] بين آحاده البتة. وكلاهما على الوضع المفروض محال.

فقد بان انه ليس ولا واحد من خاصيتى الماهيتين المذكورتين شرطا فى وجوب الوجود بوجه من الوجوه لابعينه، ولالابعينه[11].

١- ج: حدنفسه كما يطرأعلى
٢- ج: الفروسية
٣- ط: الاختلاف
٤- هج: منفردا
٥- د ب ط: لافى
٦- ط هج: وان
٧- ط: انمع
٨- طها: فان
٩- ها: يبطل
١٠- هاد: كثيرالاخلاف، ب: كثيرالاختلاف، هج: كثيرالالاخلاف، روى «لا» دوم گويا خط زده شده. ط: كثير الاختلاف،
١١- درهج «ولالابعينه» نيست

فقدبطل أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه على أن يكون لازما، أو يكون جنساً. ونقول: ولا على أن يكون مقوما لماهية الشيء، وهذا أظهر.

فان وجوب الوجود اذا كان طبيعة بنفسها، فليكن ا، ثم انقسمت الى كثيرين، فانها تنقسم في مختلفين بالعدد فقط. وقدمنعنا هذا اذن، فتختلف في منقسمين بالنوع، فينقسم بفصول، فلتكن هي: ب وج. وتلك الفصول لا تكون شريطة فيها، وهي نفسها طبيعة منفردة أظهر. فان طبيعة وجوب الوجود، ان كانت تحتاج الى ب وج، حتى يكون لها وجوب الوجود؛ فطبيعة وجوب الوجود ليست طبيعة وجوب الوجود. هذا خلف[1].

وبالجملة[2] يجب أن تعرف ان حقيقة وجوب الوجود ليست كطبيعة اللون والحيوان الجنسين اللذين يحتاجان الى فصل و فصل، حتى يتقرر[3] وجودهما، لان تلك الطبائع معلولة. وانما يحتاجان لا في نفس اللونية والحيوانية المشتركة فيهما، بل في الوجود. وههنا فوجوب[4] الوجود هو مكان اللونية والحيوانية. وكما ان ذينك لا يحتاجان الى فصول في أن يكونا لونا وحيوانا، فكذلك هذا لا يحتاج الى الفصول في أن يكون وجوب وجود[5].

ثم[6] وجوب الوجود ليس له وجود ثان يحتاج اليه، فان اللون [٢٢٥ر] هناك يحتاج بعد اللونية الى الوجود والى علله، فيحصل اللازم للونية[7].

١- «ونقول... خلف» تنها درج است

٢- هج: ولا بالجملة

٣- ها: يتقرر افي

٤- هج: بل الوجود ها هنا وجوب

٥- هج: الوجود

٦- در ط «ثم» نيست

٧- ط: اللونية والحيوانية

فقدظهرانه لايمكن أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه، لأن[١] كان لازما لطبيعة[٢]، ولأن كان طبيعة بذاته. فاذا واجب الوجود واحد لابالنوع فقط[٣]، أو[٤] بالعدد، أوعدم الانقسام[٥]، أوالتمام فقط، بل فى ان[٦] وجوده ليس لغيره، وان لم يكن من جنسه.

ولايجوز أن يقال ان واجبى الوجود لايشتركان فى شىء، كيف وهما مشتركان فى وجوب[٧] الوجود، ومشتركان فى البراءة عن الموضوع. فان وجوب الوجود يقال عليهما بالاشتراك، وكلامنا ليس فى معنى منع كثرة مايقال له واجب الوجود بالاسم، بل بمعنى واحد من معانى ذلك الاسم. وان[٨] كان بالتواطؤ، فقدحصل معنى عام عموم لازم أوعموم جنس. وقدبينا استحالة ذلك. وكيف يكون عموم وجوب الوجود لشيئين على سبيل اللوازم التى تعرض من خارج، واللوازم معلولة، ووجوب الوجود المحض غيرمعلول.

فصل فى اثبات واجب الوجود[٩]

لاشك ان هنا[١٠] وجودا، وكل وجود فاما واجب، واما ممكن.

١- هج: الان
٢- ها: لطبيعته، ط: لطبيعته بذاته نا ذن
٣- درها «فقط» نيست ٤- د: و
٥- ب: بالعدد لامرفيها اوعدم والانقسام، ط: بالعدد لامرفيها اوعدم الانقسام، دمانند ط ولى روى «لامرفيها» خط زده شده است.
٦- ها: بل ان
٧- هج: واجب
٨- ج: فان
٩- عنوان درهمهٔ نسخه ها هست جزاينكه واژهٔ «فصل» تنها درج است.
١٠- واژهٔ «هنا» تنها درج است

فان كان واجبا، فقد صح وجود واجب[١]. وهو المطلوب. وان كان ممكنا، فانا نوضح أن المكن ينتهى وجوده الى واجب الوجود. و قبل ذلك، فانا نقدم مقدمات:

فمن ذلك انه لا يمكن أن يكون فى زمان واحد، لكل ممكن الذات، علة[٢] ممكنة الذات بلا نهاية. و ذلك لان جميعها أما أن يكون موجودا معا، واما أن لا يكون موجودا معا. فان لم يكن موجود امعا، لم يكن الغير[٣] المتناهى فى زمان واحد، ولكن واحد قبل الاخر[٤]، ولنؤخر[٥] الكلام فى هذا.

واما أن يكون موجودا معاً، ولا واجب وجود فيه[٦]: فلا يخلو: اما أن تكون الجملة بما هى تلك الجملة وجدت[٧] متناهية أو غير متناهية، واجبة الوجود بذاتها، أو ممكنة الوجود فى ذاتها[٨]. فان كانت واجبة الوجود بذاتها، و كل واحد منها[٩] ممكن؛ يكون الواجب الوجود متقوما[١٠] بممكنات الوجود، هذا محال[١١].

وان كانت ممكنة الوجود بذاتها، فالجملة محتاجة فى الوجود

١- ج: الواجب

٢- ج : علل، هج: عللا

٣- ج: معا غير

٤- درها افزوده شده: اوبعد الاخر وهذا لا يمنعه، در هج آمده: اوبعد الاخر

٥- ط: فلنوخر

٦- ط ب دها: فيها

٧- ط: وجبت، ج: سواء كانت

٨- در ج «فى ذاتها» نيست

٩- ب ط : منهما

١٠- هاط: يتقوم

١١- ج: خلف

الى مفيدللوجود[1]، فاما[2] أن يكون خارجامنها، أوداخلافيها.

فان كان داخلافيها؛ فاما أن يكون واحد[3] منها واجب الوجود، [٢٢٥پ] وكان كل واحدمنهاممكن الوجود، هذا خلف؛ واما أن يكون ممكن الوجود، فيكون هوعلة[4] لوجودالجملة، وعلةالجملة علة أولا لوجود أجزائها؛ ومنهاهو، فهوعلة لوجود نفسه. وهذا مع استحالته، ان صح، فهو من وجه مانفس المطلوب. فان كل شيء يكون كافياً[5] في أن يوجدذاته؛ فهو واجب الوجود، وكان ليس واجب الوجود، هذاخلف،

فبقي أن يكون خارجاعنها. ولايمكن أن يكون علة ممكنة، فاناجمعنا كل علة ممكنة الوجود في هذه الجملة، فهي اذا خارجة عنها، وواجبة الوجودبذاتها.

فقدانتهت الممكنات الى علة واجبة الوجود، فليس لكل ممكن علة ممكنة معه[6]، فوجود العلل الغير المتناهيبة في زمان واحدمحال[7].

فصل في انه لايمكن أن يكون الممكنات في الوجود بعضها علة على سبيل الدور في زمان واحدان كانت عدداً متناهياً[8]

ونقول أيضا: أنه لايجوز أن يكون للعلل عددمتناه[9]، وكل

١- ج هج: الوجود

٢- ها هج: واما

٣- ب د: فيهافيكون واحد، ج هج: واحدا

٤- ط: لعلة

٥- ب: كاف

٦- ج: ممكنة بلانهاية

٧- «فوجود... محال» تنها در هج است

٨- عنوان از ج وهج هردو است و در هج «فصل» نيست . در هج آمده «عدد متناهي»

٩- هج: العلل عدد متناهي

واحد منه[١] ممكن الوجود فی نفسه، لكنه واجب بالاخر الی أن ينتهی اليه دورا.

ولنقدم مقدمة أخرى، فنقول: ان وضع عددمتناه[٢] من ممكنات الوجود بعضها البعض علل فی الدور، فهو[٣] أيضا محال[٤]. وتبين بمثل بيان المسالة الاولی، ويخصها[٥] ان كل واحد منها[٦] يكون علة لوجود نفسه و معلولا لوجود نفسه، ويكون حاصل الوجود عن شیء انما يحصل بعد حصوله بالذات. وما توقف وجوده علی وجود مالا يوجد الا بعد وجوده البعدية الذاتية، فهو محال الوجود[٧].

وليس حال المتضايفين هكذا، فانهما معاً فی الوجود، وليس يتوقف وجود أحدهما، ليكون[٨] بعد وجود الاخر، بل توجد هما معا[٩] العلة الموجدة لهما، والمعنی الموجب اياهما معا. فان كان لاحدهما تقدم، وللاخر تأخر، مثل الاب والابن فتقدمه من جهة غير جهة الاضافة. فان تقدمه من جهة وجود وجود الذات،

١- ها د: منها، ب: منه، روی آن : منها

٢- ها: متناهی

٣- ها هج : هو

٤- «ولنقدم... محال» در ب ط د نيست ولی در ج هج هست و در ها با نشانهٔ « زياده - الی»

٥- هج: يخصه، ب د ها ط: يخصصه، ج يخصها

٦- ب: منهما، روی آن: منها

٧- «وماتوقف... الوجود» در ب ط نيست ولی در هامش د آمده با نشانهٔ «نسخه» ودر ها بانشانهٔ «زياده -الی». در هج وج هست

٨- ب د ها ط: ليكون ، ج هج : فيكون

٩- در ط هج ب د «معا» نيست ولی در ج وهامش هاهست

و يكونان[1] معاً من جهة الاضافة الواقعة بعد حصول الذات. ولو كان الاب يتوقف وجوده على وجود الابن، والابن يتوقف وجوده على وجود الاب[2]، ثم كانا ليسا[3] معاً، بل أحدهما بالذات بعد؛ لكان لا يوجد، ولا واحد[4] منهما.

وليس المحال هو أن يكون وجود ما يوجد مع الشيء شرطا في وجوده، بل وجود ما يوجد عنه وبعده.

فصل آخر في التجرد لاثبات واجب الوجود، و بيان ان الحوادث تحدث بالحركة، ولكن تحتاج الى علل باقية، و بيان ان الاسباب القريبة المحركة كلها متغيرة[5]

وبعد هاتين، فانا نبرهن انه لابد من شيء واجب الوجود. لانه ان كان كل موجود ممكنا، فاما أن يكون مع امكانه حادثا أو غير حادث.

فان كان غير حادث، فاما أن يتعلق ثبات وجوده بعلة

١- ط هج ها ب د: يكون

٢- درج بجاى «الاب» آمده «الابن» وبه‌عكس

٣- ها: كان ليس

٤- ها هج د ط ب: واحد، ج: احد

٥- عنوان از ج است، د: التجرد لاثبات واجب الوجود... باقية ه وبيان الاسباب القريبة وانها كلها متغيرة، سپس ميان دوسطر وهامش افزوده شده: فصل فى ان الحوادث محدث بالحركة ولكن يحتاج الى علة باقية وان الاشياء القريبة المحركة كلها متغيرة، هج: فصل فى طريق آخر فى البيان ونقول ايضا ان كل حادث فله علة مع حدوثه.

ها: التجرد لاثبات واجب الوجود... وبيان الاسباب القريبة انها كلها متغيرة.

أو يكون له[١] بذاته، فهو واجب الوجود[٢] لاممكن. و ان كان بعلة، فعلته معه لامحالة[٣]، والكلام فيه كالكلام فى الاول[٤]. فانه ان لم يقف عند علة واجبة الوجود؛ حصلت علل ومعلولات ممكنة، اما بغير نهاية و اما دايرة، وقد ابطلنا هما جميعا؛ فقد بطل اذا هذا القسم[٥]

وأن كان حادثاً[٦]، و كل حادث فله علة فى حدوثه؛ فلا يخلو: أما أن يكون حادثاً باطلا مع الحدوث لايبقى زمانا، واما أن يكون انما[٧] يبطل بعد الحدوث بلافصل زمان؛ واما أن يكون بعد الحدوث باقياً.

والقسم الاول محال ظاهر الاحالة. والقسم الثانى أيضاً محال. | وذلك لان[٨] الانات لاتتالى، وحدوث أعيان واحدة بعد الاخرى متباينة فى العدد لاعلى سبيل الاتصال الموجود فى مثل الحركة، توجب تتالى الانات، وقد بطل ذلك فى العلم الطبيعى. [٢٢٦ر]

ومع ذلك، فليس يمكن أن يقال: ان كل موجود[٩] هو[١٠] كذلك، فان فى الموجودات موجودات باقية[١١] بأعيانها.

١- «يكون له» درج نيست
٢- درج «الوجود» نيست
٣- درج «لامحالة» نيست
٤- ج ها: فيه... الاولى
٥- درج «فانه ...القسم» نيست
٦- در هج ط ب دوبند «وبعدها تين... فى الاول. فانه ...القسم» نيست و آمده: وتقول ايضا ان كل حادث فله علة مع حدوثه، دردها هردوبندودرج تنها بند نخستين هست وپس از اينها دراين سه آمده: وان كان حادثا (د: حادث)
٧- تنها درج «انما» هست
٨- ج: محال لان، ط: محال و ذلك ان، در هج «وذلك» نيست.
٩- د: وجود
١٠- هج: فهو
١١- هج: فان فى الوجودات باقية

فلنفرض الكلام فيها، فنقول: ان كل حادث فله علة فى حدوثه، وعلة فى ثباته. ويمكن أن يكونا ذاتاً واحدة مثل القالب فى تشكيله للماء[١]، ويمكن أن يكونا شيئين مثل الصورة[٢] الصنمية، فان محدثها الصانع، ومثبتها يبوسة جوهر العنصر المتخذ[٣] منه.

ولا يجوز أن يكون الحادث ثابت الوجود بعد حدوثه بذاته، حتى يكون اذا حدث، فهو واجب أن يوجد، ويثبت لا بعلة فى الوجود والثبات.

ولنأخذ فى بيان ان كل حادث فان ثباته بعلة، ليكون مقدمة معينة فى الغرض المذكور قبله[٤]. فانا نعلم ان ثباته[٥] ووجوده ليس واجباً بنفسه، فمحال أن يصير واجباً بالحدوث الذى ليس واجباً بنفسه، ولا ثابتاً بنفسه.

ووجوب ثباته[٦] أما بعلة الحدوث، فانما كان يجوز لو كانت العلة باقية معه. وأما اذا عدمت، فقد عدم مقتضاها، والا، فسواء وجودها وعدمها فى وجود مقتضاها، فليست بعلة.

ولنزد هذا شرحاً، فنقول: ان هذه الذات قبل الحدوث قد كانت لا ممتنعة، ولا واجبة، وكانت ممكنة. فلا يخلو: اما أن يكون امكانها بشرط ذاتها ولذاتها[٧]، أو امكانها بشرط أن تكون معدومة، أو امكانها هو فى حال أن تكون موجودة.

ومحال أن يكون امكانها بشرط عدمها، لانها ممتنعة

١- ج: الماء ٢- دب: صورة

٣- ج: المتخذة

٤- «ولنأخذ.... قبله» تنها در ج است

٥- «فانا نعلم ان ثباته ..... فى غرضنا» تنها در ج وها است

٦- «وجوب ثباته» در ها نيست

٧- ج: امكانها لا بشرط

أن توجد، مادامت معدومة، واشترط لها العدم. كما انها مادامت موجودة، فهي بشرط انها موجودة واجبة الوجود.

فبقي أحد الامرين: أما أن[١] الامكان أمر في طبيعتها وفي نفس[٢] جوهرها، فلا تزايلها هذه الحقيقة في حال، وأما في حالة[٣] الوجود بشرط الوجود، وهذا وان كان محالا، لانا اذا اشترطنا الوجود وجب، فليس يضرنا في غرضنا[٤]، وذلك انك تعلم ان كل حادث بل كل معلول، فانه باعتبار ذاته ممكن الوجود. ولكن الحق ان ذاته[٥] ممكنة في نفسها، وان كانت باشتراط عدمها ممتنعة الوجود، وباشتراط وجودها واجبة[٦] الوجود.

وفرق بين أن يقال: وجود زيد الموجود واجب، وبين أن يقال وجود[٧] زيد مادام موجودا، فانه واجب، وقد بين هذا في المنطق.

وكذلك[٨] فرق بين أن يقال: ان ثبات الحادث واجب بذاته، وبين أن يقال: انه واجب بشرط مادام موجودا. فالاول كاذب، والثاني صادق بما بينا. فاذن[٩] اذا لم نتعرض لهذا الشرط، كان ثبات الموجود[١٠] غير واجب.

١- ج: لان

٢- درها «نفس» نيست

٣- ج: حال

٤- «ولنا خذ... غرضنا» در طب دهج نيست، ودرج وهست، در ها آمده بانشانهٔ «زياده ـ الى»

٥- ط: ذاتها

٦- ج: كانت باشتراط عدمها ممتنعة... واجبة، درنسخه ها همهٔ ضمير ها مذكر است.

٧- طها: قعود (درهر دوجا)

٨- ب د: فكذلك

٩- ج: فانا

١٠- ج: الوجود

واعلم انما اكتسبه الوجود وجوبا اكتسبه[1] العدم امتناعاً، ومحال أن يكون حال العدم ممكناً، ثم يكون حال الوجود واجباً، بل الشيء فی نفسه ممكن، ويعدم ويوجد[2]. وأی الشرطين اشترط[3] له دوامه، صار مع شرط دوامه ضروری الحكم، لا ممكناً، ولم يتناقض ذلك. فان الامكان هو[4] باعتبار ذاته، والوجوب و[5]الامتناع باعتبار شرط لاحق به.

فاذا كانت الصورة كذلك، فليس للممكن فی نفسه وجود واجب بغير اشتراط البتة. بل مادام ذاته تلك الذات، لم تكن واجبة الوجود بالذات بل بالغير وبالشرط، فلم يزل متعلق الوجود [٢٢٦ پ] بالغير. وكل ما احتيج فيه الی غير وشرط، فهو محتاج فيه[6] الی سبب.

فقد بان ان ثبات[7] الحادث ووجوده بعد الحدوث بسبب يمد[8] وجوده، وان وجوده بنفسه[9] غير واجب.

وليس لاحد من المنطقيين أن يعترض علينا، فيقول: ان الامكان الحقيقی هو الكائن فی حال العدم للشيء، وان[10] كل

١- ج ط هج: اكسبه (در هردوجا)، ب دها اكتسبه
٢- ط: فيوجد
٣- ج: شرط
٤- «هو» تنها در ها آمده است
٥- ب ط د: او
٦- در ط «فيه» نيست
٧- ج ب: اثبات
٨- ب د: ممد
٩- هج: فان وجوده وهو بنفسه، ج: وهو بنفسه
١٠- ها: فان

مايوجدفوجوده ضرورى، فان قيل له: ممكن، فباشتراك الاسم؛

فانه يقال له: قدبينافى كتبنا المنطقية: ان اشتراط العدم للممكن الحقيقى اشتراط غير صحيح فى أن يجعل جزء حد للممكن، بل هو أمر يتفق، ويلزم الممكن فى أحوال؛ وبينا: ان الموجود ليس ضرورياً لانه موجود، بل أن يشترط شرط، وهو اما وضع الموضوع، أو المحمول، أو العلة والسبب، لانفس الوجود. فينبغى أن تتامل ماقلناه فى الكتب المنطقية، فتعلم ان هذا الاعتراف غير لازم، فان نظرنا ههنا هو فى الواجب بذاته، والممكن بذاته[1]. فان[2] كان الحصول يلحقه بالضرورى الوجود، فان العدم أيضاً يجب أن يلحقه بالضرورى العدم، ولا يحفظ عليه الامكان. فانه كما انه متى كان موجودا، كان واجباً أن يكون موجودا مادام موجودا[3]؛ كذلك متى كان معدوماً، كان[4] واجباً أن يكون معدوماً مادام معدوماً. لان نظرنا ههنا فى الواجب بذاته والممكن بذاته، ونظرنا فى المنطق ليس كذلك[5].

فبين من هذا ان المعلولات مفتقرة فى ثبات وجودها الى العلة، وكيف وقد بينا[6]: انه لا تأثير للعلة فى العدم السابق، فان علته عدم العلة، ولا فى كون هذا الوجود بعد العدم، فان هذا مستحيل أن لا[7] يكون هكذا. فان الحادثات لا يمكن أن يكون لها وجود بالطبع[8]،

١- «قدبينا فى كتبنا المنطقية... بذاته» تنها درج هست،

٢- ج: فان، نسخه های دیگر: ان

٣- درهج «مادام موجودا» نيست

٤- ب: وما كان

٥- در دب «لان نظرنا.. كذلك» نيست

٦- ب: قلنا، روى آن: بينا

٧- درج «لا» نيست

٨- «بالطبع» تنها درج است

الا بعدعدم. فالمتعلق بالعلة هوالوجود الممكن فی ذاته[١]، لافی شیء آخر من[٢] کونه بعدعدم أو غیر ذلک. فیجب أن یدوم هذا التعلق[٣]، فیجب أن تکون العلل التی لوجود الممکن فی ذاته، من حیث هو، وجوده الموصوف[٤] مع المعلول.

واذ قد اتضح[٥] هذه المقدمات، فلابدمن واجب الوجود. و ذلک لان الممکنات اذا وجدت و ثبت وجود ها، کان لها علل لثبات الوجود. ویجوزأن یکون تلک العلل علل الحدوث بعینها، ان بقیت مع الحادث. ویجوزأن تکون عللاأخری، ولکن مع الحادثات. وتنتهی لامحالة الی واجب الوجود، اذقدبینا ان العلل لاتذهب الی غیرالنهایة، ولاتدور. وهذافی ممکنات الوجود التی لاتفرض حادثة أولی وأظهر.

فان تشکک متشکک، وسال، فقال: انه لما کان انما یثبت[٦] الممکن الحادث بعلة، وتلک العلة لاتخلو: اما أن تکون دائمة[٧] [٢٢٧ر] علة لثباته، أو[٨] حدث کونها علة لثباته؛ فان[٩] کان[١٠] دائما علة لثباته، وجب أن لایکون الممکن حادثاً، ووضعناه حادثاً؛ وان حدث

١- ج: بذاته
٢- دها: لاشی آخرمن، بط: لاشی من، هج: لافی شی من، ج: لافی شی من
٣- ط: المتعلق
٤- ب: الموصوف، روی آن: ل
٥- ج واذا اتضحت، ط: فاذا قداتضح، ها: واذقد اتضح، ب دهج: فاذقداتضح
٦- ط: یثبته
٧- د: دائما
٨- ب: و، روی آن: او
٩- «فان کان» تا «لثباته‌یحتاج» که‌پس از این میاید درهج نیست
١٠- ج: کانت

كونه علة لثباته، فيحتاج أيضاً كونه[1] علة لثباته والنسبة التي له[2] اليه الى علة أخرى لثباته بعد العلة المحدثة لهذه[3] النسبة. فان النسبة التي بينهما، قد كانت لسبب ما، فيجب أن يدوم ويبقى بسبب[4]. والكلام في الاخرى كالكلام في الاولى. فهذا بعينه يوجب وضع[5] العلل الممكنة الحادثة معاً بلانهاية.

فنقول في جواب هذا: انه لولا تسبب[6] شيء من شأن ذلك الشيء أن يكون حدوثه بلاثبات، أوثباته على سبيل الحدوث والتجدد على الاتصال؛ فيلزم منه انتهاء[7] علل محدثة ومثبتة الى علل أخرى، في زمان آخر، يناقض تلك، أو يزيد عليها تأثيرا حادثاً من غير تشافع آنات، بل مع بقاء كل علة ومعلول، ريثما يتألف الى الاخر، لكان هذا الاعتراض لازماً.

فصل في اثبات انتهاء[8] مبادىء الكائنات الى العلل المحركة لحركة مستديرة[9]

فأما ما هذا الشيء، فهو الحركة، وخصوصاً المكانية وخصوصاً المستديرة. وانما وجودها من حيث هي[10] قطع مسافة أن يكون

١- ج د: كونها (در هردوجا)

٢- دج: لها ٣- ها: هذه

٤- ب درهردوجا: سبب، روى آن: علة، ج: بسبب... بسبب، ط د ها هج درهر دوجا: بسبب

٥- ج: الاولى بعينه ويوجب وضع

٦- ج: ثبوت، ط: ان تسبب

٧- ها: منه العلل المحدثة دائما على الاتصال من غيران يوضع له علل مثبتة فكـ [ذلك] يلزم منه انتهاء.

٨- در هج «انتهاء» نيست

٩- عنوان از هج وج

١٠- د: هي، نسخه های دیگر: هو

منهاشيء كان[١] وشيء يكون، ولايكون فيشيء من الانات منها[٢] شيء موجود، لكن طرفه، وانما اتصاله[٣] باتصال المسافة.

وأماما[٤] سببه، فأسبابه ثلاث[٥]: طبع وارادة وقسر.

ولنبدأبتفهيم[٦] حال الطبيعة منها[٧]، فنقول: انه لايصح أن يقال: ان الطبيعة المجردة سبب لشيء[٨] من الحركات بذاتها، وذلك لان كل حركة فهي زوال عن كيفية أو كم أوأين أوجوهر أووضع.

وأحوال الاجسام، بل الجواهر كلها، أماأحوال منافية[٩]، واما أحوال ملائمة[١٠]. والاحوال الملائمة لاتزول عنها الطبيعة، والافهي مهروب[١١] عنها بالطبع لامطلوبة.

فاذا الحركة الطبيعية، هي الى حالة ملائمة عن حال غير ملائمة[١٢]. فاذاالطبيعة نفسها ليست تكون علة حركة، مالم يقترن[١٣]

١- در ط «كان» نيست
٢- ط: فيها
٣- ج: ولكن فيماهوطرفه وانماالاتصاله، ط: لكنه طرفه انماواتصاله، هج: ولكن طرفه وانماالاتصاله
٤- درد «ما» نيست
٥- د ط: ثلثة
٦- ها: بتعريف، ج: بتفهم
٧- ط: فيها، در هج «المسافة... الطبيعة» نيست
٨- ب: ليست سببالشيء
٩- ج ب: متنافية
١٠- ج: متلائمة
١١- د هج ها: مهروب، ط ب: مهروبة، ج: مهروبا
١٢- ب: حالة... حال ملائمه، روى آن منافية، دط: حالة... حال غير ملايمة، : هج الى حال ملايمة، ها: حالة.. حال غير ملائمة، ج: حالة... حالة
١٣- ب د: يقرن

بهاأمربالفعل، وهوالحال المنافية. | وللحال[1] المنافية درجات [٢٢٧پ]
قرب وبعدعن الحال الملائمة. فكل[2] درجةتتوهم من القرب
والبعد، اذا بلغها[3]تعين عندها[4] الحركة بعدها. فتكون تلك
الحركة التى فى ذلك الجزء، علته الطبيعية[5] فى حالة[6] غير
ملائمة فى درجة موصول[7] اليها.

وكماان هذه العلة تتجدد دائما، ويكون مابقى علته ماسلف
فى الحدوث على الاتصال؛ كذلك الحركة. فتكون اذاً علة
الحركة يحدث منهاشىء عن شىء منها على الاتصال، ولايبقى
منهاشىء، فيطلب علة منقسم لها، ويكون ماأوجبه هذاالاعتراض[8]
بالحركة[9]، وماسلف من تلك الحركة علة بوجه ما، أوشرط علة،
لما بقى من الحركة[10] المتجددة التى من ذلك الحدالموصول
اليه بالحركة. وتكون الطبيعة علة للرد[11] الى الحال الطبيعية،
وتكون المسافة[12] شرطاتصيرمعه الطبيعة علة لتلك الحركة

١- هج: الحال
٢- ج: وكل
٣- ج: بلغتها
٤- ج: عليها
٥- ج: علتهاالطبيعية
٦- ج هى حالة، هج: هى حال
٧- ط ب: موصولة
٨- «وكماان... الاعتراض» تنها درج هست
٩- ب: وبالحركة
١٠- ط ب: والحركة
١١- ج هج: الرد
١٢- ب ط مسافة، روى آن در ب: المسافة، ج فيكون المسافة

بعينها، من حيث ان كون الطبيعة فيها أمر غريب، وتكون هذه العلة والمعلول معادائما، ويحدث كل وقت استحقاق[1] آخر.

وأما الحركة الارادية، فان عللها أمور ارادية، وارادة ثابتة واحدة[2] كانها كلية، تنحونحو الغرض الذى يحصل فى التصور أولا، فهو محفوظ واحدبعلة واحدة ثابتة، وارادة[3] بعدارادة، بحسب تصور بعدبعد بعد[4]، وأين بعدأين، يتبعه تغير[5] حركة بعدحركة، ويكون كل ذلك على سبيل التجدد، لاعلى سبيل الثبات، ويكون هناك شيء واحد ثابت دائما، وهوالارادة الثابتة ههنا[6] الكلية. كما كانت الطبيعة هناك، وأشياء تتجدد، وهى[7] تصورات جزئية و ارادات مختلفة؛ كما كانت، هناك اختلافات[8] مقاديرالقرب[9] والبعد، ويكون جميعها[10] على سبيل الحدوث.

ولولاحدوث أحوال على علة باقية بعضهاعلة لبعض على الاتصال، لماأمكن أن تكون حركة. فانه[11] لايجوز أن يلزم عن

١- هج: باستحقاق

٢- ب د ط ها: ارادية ثابتة واحدة، هج: ارادية واحدة

٣- ط ب ها: محفوظ واحدابعينه وارادة (ط: ارادته)، د هج: محفوظواحد بعلةثابتة وارادة، ج محفوظ بعلة واحدة ثابتةوارادة

٤- ط ها: تصور بعدتصور

٥- در د «تغير» نيست

٦- «ههنا» درج ب دنيست

٧- ج: هما، ط هاب هج: هو، د: هى

٨- ج: كان هنااختلاف

٩- ها: للقرب

١٠- ط: جميعا

١١- ط: وانه

علة ثابتة[١]، أمرغير ثابت.

وانت تعلم من هذا ان العقل المجرد لا يكون مبدأ قريبا لحركة[٢]، بل[٣] يحتاج الى قوة أخرى من شأنها أن تتجدد فيها الارادة، و تتخيل الاينيات[٤] الجزئية. وهذا يسمى النفس. وان العقل المجرد ان[٥] كان مبدأ لحركة، فيجب أن يكون مبدأ آمراً او [٢٢٨ر] ممثلا[٦] أومتشوقا أوشيئاً مما أشبه هذا. وأما مباشرا للتحريك[٧] فكلا، بل يجب ان يباشر لتحريك بالارادة ما من شأنه أن يتغير[٨] بوجه ما، ويحدث فيه ارادة بعد ارادة على الاتصال.

وقد أشار المعلم الاول فى كلامه فى النفس الى أصل ينتفع به فى[٩] هذا المعنى، اذ قال: «ان لذلك، أى العقل النظرى، الحكم الكلى. وأما لهذا فالافعال الجزئية والتعقلات الجزئية، أى العقل[١٠] العملى، وليس هذا فى ارادتنا فقط، بل وفى الارادة التى تحدث عنها حركة السماء». هذا[١١].

١- ط: علة بامر، هامش: ثابتة امر

٢- هج: بحركة

٣- هج: بل لا

٤- ب: الاينات، روى آن: الاينيات، ج ها هج: الاينات، ط د: الاينيات

٥- ج هج: اذا

٦- د: مبدا امرا او (پاك شده) ممثلا، ب: مبدا امرا و ممثلا، روى آن: مثلا، ط: مبدا امرا و ممثلا، هج: مبدا امرا ممثلا،

ها: مبدا امرا او ممثلا، ج: مبدا آمرا مثلا

٧- ج: مباشرة التحريك

٨- هج: يتعين

٩- درط «فى» نيست

١٠- ها: للعقل

١١- درهج ها «هذا» نيست

وأما الحركة القسرية، فان كان المحرك يلازمها[١]، فعلتها حركة المحرك وفعله[٢]. وعلة علتها آخر الامر طبيعة أو ارادة. فان كل قسر ينتهى الى طبيعة او ارادة[٣]، وان كان المحرك لا يلازمها، بل كان التحريك على سبيل زج[٤] أو دفع أو فعل آخر مما يشبه هذا.

فالرأى الحقيقى الصواب فى ذلك، هو أن المحرك[٥] يحدث فى المتحرك قوة محركة الى جهة تحريكه، غالبة قوته الطبيعية؛ وان للمتحرك[٦] بحسب تلك القوة المحركة الداخلة، مكانا[٧] ينتحيه، لولا معاوقة القوة الطبيعية، واستعدادها من مصاكة الهواء أو الماء، أو غير[٨] ذلك، مما يتحرك فيه مدداً يوهن[٩] القوة الغريبة. فحينئذ تستولى القوة الطبيعية، وتحدث حركة مائلة من تجاذب القوتين آخرها[١٠] الى جهة القوة الطبيعية. ولولا حال مصادمة[١١] المتوسط، وكسرة للقوة[١٢] الغريبة، لكانت القوة الطبيعية لا تستولى عليها البتة، الابعد بلوغها الغاية التى يوجبها تناهى كل قوة جسمانية.

١- هج: بلانهاية
٢- ج: المحرك بعلة
٣- ج: ينتهى الى ارادة
٤- ج: جذب
٥- ط: للمحرك
٦- ج: المتحرك
٧- ج: يبلغ مكانا
٨- ب: والماء وغير
٩- ب: يوهى
١٠- درج «آخرها» نيست
١١- ج: مصاكة، هج: مصادقة
١٢- ج: القوة

وكل قوة محركة على الاستقامة، فسكونها[1] فى تلك الغاية، لان هذه الحركة تطلب ذلك السكون. فاذا بطل الميل والدفع الحادث عن تلك القوة بموافاتها مكانها المطلوب، عادت القوة الطبيعية الى فعلها. اذ وهنت[2] القوة الغريبة بتمام فعلها، أوبأسباب أخرى.

وانما حكمنا بهذا الحكم، لان القوة الغريبة لولا انها [٢٢٨پ] استولت على القوة الطبيعية، لماقهرت ميلها. ثم لايجوز أن يستحيل المغلوب غالبا، أوالغالب مغلوبا، الابورود سبب على أحدهما أو كليهما[3].

ومحال أن نتوهم ان القوة العرضية تبطل بذاتها، فلايجوز أن يكون شيء[4] من الاشياء يبطل بذاته، أويوجد بذاته، بعد أن يكون له ذات تثبت وتوجد. فالقوة الطبيعة انماتعود غالبة على القوة العرضية بمعاوق[5] ينضم اليها، وذلك المعاوق يعاوقه[6] معاوقة، بعد معاوقة، تكون لمقاومة ما[7] يتحرك فيه، يكون[8] لذلك تأثير فى القوة الغريبة بعد تأثير.

١- دب: وسكونها، ط: بسكونها

٢- د: اذذهبت

٣- دج: كليها، ب هج هاط: كلاهما

٤- ط: شيئا

٥- ب: بتعاون، طها: بمعاون، ج هج: بمعاوق، د: لمعاون

٦- ج هج: المعاوق تعاوقه (ب ج: يعاوقها) معاوقة، ب ط د: المعاون معاوقة

٧- ها: بمقاومتها، ج: مقاومتها

٨- ج: يتحرك بها فيكون

وقد أشبعنا الكلام في هذا، حيث تكلمنا الكلام المبسوط.
وعلى[1] الاحوال كلها، فان القوة القسرية، حالها في ايجاب الحركة، بتجدد الايون[2] عليها، حال الطبيعة، الى أن تبطل.

فان قال قائل: انا نرى الماء تبطل[3] حرارته المستفادة بذاتها، لانها عرضية؛

فانا نقول له: كلا، بل ان الحرارة انما تثبت قوتها في الماء، لحضور علتها المجددة لقوتها دائما. فاذا بطلت علتها، وتجديدها فيه الحرارة شيئاً[4] بعد شيء؛ أقبل عليها برد الهواء، والقوة المبردة في الماء، فابطلاها[5]. وكانا قبل كلاهما[6] يعجزان عن ابطالها، بسبب[7] العلة المسخنة الحاضرة المجددة[8] دائما بسخونة بعد سخونة، وتسخن[9] الهواء المماس لذلك الماء مع الماء.

فقد بان اذاً ان شيئاً ثباته على سبيل الحدوث، وهو الحركة، وان له علة انما[10] تكون علة بالفعل، لتجدد[11] بعد تجدد يعرض في

١- ب: المتوسط وعلى، ج: المبسوط على
٢- ج: الاكوان
٣- درج «فان قال... تبطل» ليست
٤- ط: شيء
٥- ج: فابطلها
٦- درج «كلاهما» ليست
٧- ج: ان بقيت
٨- هج: المتجددة، ط: المجردة، ج: الممدة
٩- د: تسخين
١٠- دها: وانما
١١- هج: فان له بالفعل لتجدد، ب: انما يكون بالفعل لتجدد، ها يتجدد

حالها على الاتصال، و[1] يكون لها ذات باقية بالعدد متغيرة الاحوال. ولولا انها متغيرة الاحوال، لم يحدث عنها تغير[2]. ولولا ان لها ذاتاً باقية، لم يحدث عنها اتصال التغيير. وعلى انه[3] لابد للتغير من حامل باق كان يغير المؤثر، حتى يؤثر أو تغير المتأثر.

فقد انكشفت الشبهة المسئول عنها، اذ ظهران علل ثبات الحادثات تنتهى الى علل أولى لها، ثابتة الذوات[4]، متبدلة الاحوال، تبدلا يكون سبب[5] كل ما تتجدد تلك[6] الذات الثابتة مع الحال المعلولة لتلك الذات بسبب[7] أمر آخر، مؤد[8] الى الحال[9] الثانية التى تصير الذات بها[10] علة لما تجدد[11] ثانياً.

ولا بأس فى أن يكون الشىء الواحد علة لنفسه[12] | ومعلولا [٢٢٩ر] من جهتين، وأن يكون حال فيه علة لحال[13]. وهذان الحالان فى الطبيعى قرب بعد قرب، وفى الارادى تصور بعد تصور، واختلاف نسبة ثابتة ونسبة متبدلة.

١- هح ج: او
٢- ج تغيير (در همه‌جا) ، ط: بغير
٣- ج: وانه، ب على انه (بى‌واو)
٤- ط: بالذوات
٥- ب: بسبب
٦- ج: وتلك
٧- ج: بسبب
٨- هاهج: هوموَد
٩- ها: الحالة
١٠- ب: بها الذات
١١- هح: يحدث
١٢- ها: بنفسه
١٣- ج: لحال آخر

والنسبة، الثابتة مثل وجود الشمس فوق الارض، لكون النهارأو زوال العشى[١]. فانمعنى كون الشمس فوق الارض واحد فى جميع النهار، وان كان على سبيل تغير وانتقال من مكان الى مكان. فتكون النسبة[٢] الواحدة يبقى معها أمرما، وتكون النسبة المتجددة انما له[٣] أدت الى علة مضادة لعلة بقائه، فتوجب فساده، وليس ينعكس.

فليس كل تجدد يبلغ الى أن ينتهى المنفعل الى علة مضادة لعلة ثباته، بل يكون ذلك اذا وصل[٤] بينهما بعد تباين منهما[٥]، والى أن تصل احدى العلتين الى الاخرى المفسدة[٦] اياها، فتكون ثابتة موجودة، وبذلك يحفظ نظام الاكوان والاستحالات وما يجرى مجراها.

فقدبان أيضاً من هذا: انه لابد فى اتصال الكون من حركة متصلة، ولا تتصل غير[٧] المكانية والوضعية، ومن[٨] المكانية غير المستديرة. فان كان كون ما، كانت حركة متصلة لامحالة.

١- ج: العشاء

٢- ها: النسبة، روى آن: الهيئة

٣- درج «انماله» نيست

٤- ج دط: اوصل

٥- ها: فيهما

٦- ط: احد... المعدة

٧- ب: عن، روى آن: غير

٨- ج: ولامن

فصل فى أن واجب الوجود بذاته عقل و عاقل ومعقول وعاشق ومعشوق ولذيذ ومتلذذ وان اللذة هى ادراك الخير الملائم[1]

واذ قد ثبت واجب الوجود، فنقول: انه بذاته عقل وعاقل ومعقول. اما انه معقول الماهية، فلانك تعرف[2] أن طبيعة الوجود بما هى طبيعة الوجود[3]، وطبيعة اقسام الوجود بما هى كذلك، غير ممتنع عليها أن تعقل. وانما يعرض لها ان لا تعقل، اذا كانت فى المادة ومع عوارض[4] المادة. فانها من حيث هى كذلك، محسوسة أو متخيلة. وظهر فيما سلف ان ذلك الوجود، اذا جرد عن هذا العائق، كان وجوداً وماهية معقولة.

فكل[5] ما هو بذاته مجرد عن المادة والعوارض، فهو بذاته [٢٢٩پ] معقول. و الاول الواجب الوجود مجرد عن المادة وعوارض المادة، فهو بما هو[6] هوية مجردة عقل، وبما يعتبر له أن هويته المجردة لذاته، فهو معقول لذاته، وبما يعتبر له ان ذاته له[7] هوية مجردة، هو عاقل ذاته.

فان المعقول هو الذى ماهيته المجردة لشىء، والعاقل هو الذى له ماهية مجردة لشىء.

وليس فى شرط هذا الشىء أن يكون هو آخر، بل شىء

١- عنوان از ج

٢- فلانا نعرف

٣- ط: للوجود

٤- ج: اومكنوفة بعوارض

٥- ج: وكل

٦- در ط «هو» نيست

٧- ج هج: لها

مطلقاً[١]. والشيء مطلقا[٢] أعم من هو أو غيره[٣]، كما سنوضح.

فالاول لان له ماهية مجردة لشيء هو عاقل، وبما ماهيته مجردة[٤] لشيء هو معقول، وهذا الشيء هو ذاته. فهو عاقل بأن له الماهية المجردة التي لشيء[٥] ذاته، ومعقول بأن ماهيته المجردة هي[٦] لشيء هو ذاته.

وكل[٧] من تفكر قليلا، علم ان العاقل يقتضي شيئاً معقولا. وهذا الاقتضاء لا يتضمن ان ذلك الشيء آخر أو هو. وأيضاً فان المحرك يقتضي شيئاً متحركا، وهذا الاقتضاء نفسه ليس يوجب أن يكون شيئاً آخر، بل نوع[٨] آخر من البحث يوجب ذلك. ولذلك لم يمتنع أن نتصور ان[٩] شيئاً يتحرك[١٠] بذاته[١١] الى وقت أن قام[١٢] البرهان على امتناعه.

ولم يكن نفس تصور المحرك والمتحرك يوجب ذلك، اذ[١٣] كان المتحرك يوجب أن يكون له شيء محرك عنه[١٤] بلا شرط انه

١- هج: شيئا مطلقا، ط: شيء فقط مطلقا
٢- ج: لمطلق
٣- در دب ط هج «او غيره» نيست
٤- ها: المجردة
٥- هج: الشيء
٦- ج د: هي، ديگر نسخه ها: هو
٧- ب: وكان، ج: فكل
٨- ج: نوعا
٩- درج «ان» نيست
١٠- ب: متحرك
١١- ج: بذاته، ديگر نسخه ها: لذاته
١٢- ط: اقام، ج: يقوم
١٣- ها: اذا
١٤- ط: متحرك عنه، ج: يتحرك هو عنه

آخر، أوهوو[1] المحرك يوجب أن يكون له شيء متحرك عنه، بلاشرط انه آخر أوهو[2]. وكذلك المضافات تعرف أنيتها[3] لامر، لالنفس[4] النسبة، والاضافة المفروضة[5] فى الذهن.

فانا نعلم يقينا: ان لنا قوة نعقل بها الاشياء، فاما أن تكون القوة التى تعقل هذا المعنى هى هذه القوة نفسها، فتكون هى[6] بعينها تعقل ذاتها؛ أو تعقل ذلك قوة[7] أخرى، فتكون لنا قوتان: قوة نعقل الاشياء بها، وقوة نعقل بها[8] هذه القوة، ثم يتسلسل الكلام الى غير النهاية، فيكون فينا قوى تعقل الاشياء بلانهاية بالفعل.

فقد بان ان المعقول، لايوجب أن يكون معقول شيء آخر. وبهذا يبين: انه ليس يقتضى العاقل أن يكون عاقل شيء آخر، بل كل ما يوجد له الماهية المجردة فهو عاقل، وكل ما ماهيته مجردة[9] توجد للشيء[10] فهو معقول، اذ[11] كانت هذه الماهية [٢٣٠ر] لذاتها تعقل، ولذاتها أيضا تعقل اى[12] ماهية مجردة تتصل بها ولاتفارقها، فهى بذاتها عاقل و معقول[13].

١- ج: او
٢- درب ط «اوالمحرك.. اوهو» نيست
٣- ط: انيتها، روى آن: اثنينيتها، ها: اثنينيتها
٤- هج: لنفسى، ها: لامن نفس
٥- درب ط د «المفروضة» نيست
٦- ج ب ط: هو... هى، د: فهى... هى، ها: هو ...هو، هج: هى...هى
٧- ط: بقوة
٨- درد «بها» نيست
٩- ج: كل ماهوماهية متجردة
١٠- ج هج: لشيء
١١- هج: واذا
١٢- ج: كل
١٣- «فهى ...«معقول» تنها در ج است

فقدفهمت انّ نفس كونه معقولاً[1] عاقلا، يوجب انّ يكون اثنين فى الذات، ولااثنين[2] فى الاعتبار أيضا. فانه ليس تحصيل الامرين[3] الاانّ لهماهية[4] مجردة ذاته، وانّ ماهية مجردة ذاته له[5]، وههنا تقديم وتأخير فى ترتيب المعانى، والغرض المحصل شىء واحد بلاقسمة. فقدبانّ انّ[6] كونه عاقلا ومعقولا، لايوجب فيه كثرة البتة.

فصل فى انه بذاته معشوق و عاشق و لذيذ و ملتذوان اللذة هى ادراك الخير الملائم[7]

ولا يمكن أن يكون جمال أوبهاء، فوق أن تكون الماهية عقلية محضة خيرية محضة، بريئةعن كل واحدمن انحاء النقص، واحدة من كل جهة.

فالواجب[8] الوجود هو[9] الجمال والبهاء المحض، و هو مبدأ كل اعتدال. لان كل اعتدال هوفى كثرة تركيب أومزاج، فيحدث وحدة فى كثرته. وجمال كل شىء وبهاؤه هوأن يكون على ما يجب له، فكيف جمال ما يكون على مايجب فى الوجود الواجب.

١- ط: او
٢- ج: اثنان (درهردوجا)
٣- د: للامرين
٤- هج ج: الااعتبار انّ لهماهية
٥- هج: هى ذاته وانه ماهية ذاته له،
ج: هى ذاته وانّ ماهية مجردة هى ذاته له
٦- در هج «ان» نيست
٧- عنوان از هج وج
٨- ج : والواجب
٩- دها ط: هو، ج ب هج هامش د: له

وكل جمال وملائمة[١] وخير مدرك، فهو محبوب ومعشوق[٢]. ومبدا ذلك[٣] ادراكه، اما الحسى، وأما الخيالى، واما الوهمى، واما الظنى، واما العقلى[٤]. وكلما كان الادراك أشد اكتناها و أشد تحقيقا، والمدرك أجمل واشرف ذاتاً، فاحباب القوة المدركة اياه والتذاذها به اكثر.

فالواجب الوجود الذى فى غاية الكمال والجمال[٥] والبهاء، الذى[٦] يعقل ذاته بتلك الغاية من[٧] البهاء والجمال وبتمام التعقل. ويتعقل العاقل والمعقول على انهما واحد بالحقيقة، يكون ذاته لذاته أعظم عاشق ومعشوق، واعظم لاذ وملتذ.

فان[٨] اللذة، ليست الا ادراك الملائم[٩] من جهة ما هو ملائم. فالحسية منها احساس بالملائم، والعقلية | تعقل الملائم. [٢٣٠پ]

والاول[١٠] أفضل مدرك، بافضل ادراك، لافضل مدرك، فهو أفضل لاذ وملتذ. ويكون ذلك أمراً لا يقاس اليه شىء.

وليس عندنا لهذه المعانى أسام غير هذه الاسامى. فمن استبشعها[١١]، استعمل غيرها.

١- ج: جمال ملائم
٢- ج: ومعشوق
٣- درج «ذلك» نيست
٤- درج: الحس... العقل (بى‌يا نسبت درهمه‌جا) ، هج در «العقل» بى‌يا نسبت است
٥- ج: الجمال والكمال
٦- ج: والذى
٧- هاد: من، ط ب هج: و، ج: فى
٨- ب: وان
٩- ط: الملائمة
١٠- ط: للملائم وكذلك فالاول
١١- هج: ج: استشنعها

ويجب أن تعلم ان ادراك العقل للمعقول، أقوى من ادراك الحس للمحسوس. لانه أعنى العقل يعقل ويدرك الامر الباقى الكلى، ويتحد[١] به، ويصير هو هو على وجه ما[٢]، ويدركه بكهنه لا بظاهره، وليس كذلك الحس للمحسوس.

فاللذة[٣] التى يجب لنا[٤] بان نتعقل ملائما، هى فوق التى[٥] تكون لنا، بان نحس ملائما. ولا نسبة بينهما، لكنه[٦] قد يعرض أن تكون القوة الدراكة[٧] لا تستلذ بما يجب أن تستلذ به لعوارض. كما ان المريض لا يستلذ الحلو ويكرهه لعارض. فكذلك يجب أن تعلم من حالنا ما دمنا فى البدن، فانا لا نجد اذا حصل لقوتنا العقلية كمالها بالفعل[٨] من اللذة ما يجب للشىء فى نفسه، وذلك لعائق البدن.

ولو[٩] انفردنا عن البدن؛ لكنا بمطالعتنا ذاتنا، وقد صارت عالما عقلياً، مطالعاً للموجودات الحقيقية والجمالات الحقيقية واللذيذات[١٠] الحقيقية، متصلة بها اتصال معقول بمعقول، نجد من اللذة والبهاء ما لا نهاية له وسنوضح هذه المعانى بعد.

١- هج: يتحدد
٢- درب د ط «على وجه ما» ليست ودرها هج ج هست .
٣- ج: واللذة
٤- تنها در ج «لنا» هست
٥- ط: الذى
٦- ج هج: ولكنه
٧- ط هج: الداركة
٨- ج: بالعقل
٩- ج هج: فلو
١٠- ج: الملذات

واعلم ان لذة كل قوة حصول كمالها. فللحس المحسوسات الملائمة، وللغضب الانتقام، وللرجاء الظفر، ولكل شيء مايخصه، وللنفس الناطقة مصيرها عالما عقلياً بالفعل.

فالواجب الوجود معقول عقل[1] أولم يعقل، معشوق عشق أولم يعشق، لذيذ شعر بذلك أولم يشعر.

فصل في أن واجب الوجود بذاته[2] كيف يعقل ذاته والاشياء[3]

وليس[4] يجوز أن يكون واجب الوجود يعقل الاشياء من الاشياء، والافذاته اما متقومة بما يعقل، فيكون تقومها بالاشياء، واما عارض[5] لها أن تعقل، فلا تكون واجبة الوجود من كل جهة، وهذا محال. او تكون لولا أمور من خارج، لم يكن هو بحال[6]، ويكون له حال لاتلزم عن ذاته، بل عن غيره[7]، فيكون لغيره فيه تأثير. والاصول السالفة تبطل هذا وما أشبهه.

ولانه كما سنبين مبدأ كل وجود، فيعقل من ذاته ما هو مبدأ [٢٣١ر] له، وهو مبدأ للموجودات التامة بأعيانها، والموجودات الكائنة الفاسدة بأنواعها أولا، و[8] بتوسط ذلك باشخاصها.

وبوجه آخر[9] لايجوز أن يكون عاقلا لهذه المتغيرات مع

١- ها: عقلا

٢- در هج «بذاته» نيست

٣- عنوان از ج وهج است

٤- ط: فليس

٥- د ج: عارض، ديگر نسخه ها: عارضة

٦- ج: اذ لاتكون بحال لولا امور من خارج لم يكن هو، د: اذ

٧- ب: صورة غيره

٨- در ب «و» نيست

٩- در د «بوجه اخر» نيست ودرها روى آن خط كشيده شده.

تغيرها، من حيث هي متغيرة، عقلا زمانيا متشخصاً، بل على نحو آخر نبينه. فانه لا يجوز أن يكون[1] تارة يعقل منها انها موجودة غير معدومة، وتارة يعقل منها انها معدومة غير موجودة. ولكل[2] واحد من الامرين صورة عقلية على حدة، ولا واحد[3] من الصورتين تبقى مع الثانية، فيكون واجب الوجود متغير الذات.

ثم الفاسدات ان عقلت بالماهية المجردة، وبما[4] يتبعها مما لا يشخص[5] لم تعقل بما هي فاسدة. وان[6] أدركت بما هي مقارنة لمادة وعوارض مادة ووقت و تشخص[7]، لم تكن معقولة، بل محسوسة أو متخيلة. ونحن قد بينا في[8] كتب أخرى: ان كل صورة لمحسوس[9] وكل صورة خيالية، فانما ندركها بالة[10] متجزئة.

وكما ان اثبات كثير من الافاعيل للواجب الوجود نقص له، كذلك[11] اثبات كثير من التعقلات. بل واجب الوجود، انما يعقل كل شيء على نحو كلي. ومع ذلك فلا يعزب عنه شيء شخصي،

١- دب طهج: تغيرها حتى يكون ، در ها روى «من حيث» نشانهٔ «زياد» وروى «نبينه» نشانهٔ «الى» گذارده شده است

٢- هاط: فلكل

٣- ج: واحدة

٤- ط ب هاهج: ما

٥- ب: يتشخص، طيشخص، روى آن : يتشخص، ها هج دج : تشخيص

٦- ها: فان

٧- در ب د «ووقت وتشخص» نيست ودر ها روى آن نشانهٔ «زياده- الى» آمده است

٨- ب: من، روى آن: في

٩- ج: محسوسة

١٠- ج: ندركها من حيث هي محسوسة بالة، ها: من حيث هي محسوسة و متخيلة فانما ندركها بالة، ط گويا در هامش چنين چيزى هست

١١- ها: فلذلك

فلايعزب عنه مثقال ذرة فى السموات ولا[١] فى الارض. وهذا من العجائب التى يحوج تصورها الى لطف قريحة[٢].

فصل فى أن واجب الوجود كيف يعقل الاشياء[٣]

فاما كيفية ذلك، فلانه اذا عقل ذاته، وعقل انه مبداء كل موجود، عقل أوائل الموجودات عنه ومايتولد عنها. ولاشىء من الاشياء يوجد، الا و قد صار من جهة مايكون[٤] واجباً بسببه و[٥] قد بيناهذا. فتكون هذه الاسباب تتأدى بمصاد ماتها، الى أن توجد عنها الامور الجزئية.

فالاول يعلم الاسباب ومطابقاتها، فيعلم ضرورة ما تتأدى اليه، ومابينها من الازمنة، ومالها من العودات. لانه ليس يمكن أن يعلم تلك، ولا يعلم هذا[٦]، فيكون مدركا للامور الجزئية من حيث هى كلية، أعنى من حيث لها صفات، وان تخصصت بها شخصاً، فبالاضافة الى زمان متشخص أو حال متشخصة، لو أخذت[٧] تلك الحال بصفاتها، كانت أيضاً بمنزلتها.[٨]

لكنها لكونها مستندة الى مبادى كل واحد منها نوعه فى شخصه، فيستند الى أمور شخصية. وقد قلنا: ان مثل[٩] هذا

١- درب د «لا» نيست

٢- درب «التى.. قريحة» نيست ودر د درهامش آمده است.

٣- عنوان از ج است

٤- درج «يكون» نيست

٥- تنها در ط وج «و» آمده است

٦- ج: هذه

٧- ب: لواحق، ج هج: اخذ

٨- ط: مميزفيها، ب: متميزة، ها: بمنزلتها فيها

٩- ج: من

الاستناد[1] قد[2] يجعل للشخصيات رسماووصفاً مقصوراً عليها. فان كان ذلك الشخص مما هوعند العقل شخصي[3] أيضاً، كان للعقل الى ذلك المرسوم سبيل. وذلك هوالشخص الذى هو واحدفى نوعه، لانظيرله، ككرة الشمس مثلا، أو كالمشترى. وأما اذا كان منتشراً فى الاشخاص، لم يكن للعقل الى رسم ذلك الشيء سبيل الى ان يشارإليه ابتداء على ماعرفته.

ونعود، فنقول[4]: وكماانك اذ[5] تعلم الحركات السماوية كلها، فانت تعلم كل كسوف، وكل اتصال و انفصال جزئى يكون بعينه. ولكن على نحو كلى. لانك تقول فى كسوف ما: انه كسوف يكون بعدزمان حركة يكون لكذا من كذا، شمالياً [٢٣١پ] نصفيا[6]، ينفصل القمرمنه الى مقابلة كذا، ويكون بينه وبين كسوف مثله سابق عليه أومتأخر عنه مدة كذا. وكذلك بين[7] حال الكسوفين الاخرين حتى لايبقى عارض[8] من عوارض تلك الكسوفات، الاعلمته،

ولكنك علمته كلياً، لان هذاالمعنى قديجوزأن يجعل على كسوفات كثيرة، كل واحد[9] منها تكون حاله تلك[10] الحال. لكنك تعلم بحجة ماان ذلك الكسوف لايكون الاواحداً بعينه،

١- ج: هذاالاسناد، ها: هذهالاستناد
٢: ها: فلا
٣- ها: شخصيا
٤- درب د «لكنهالكونها... فنقول» نيست ودر هانشانهٔ «زيادهـ الى» دارد
٥- ط: اذا، درب نيست
٦- ج: حركة كوكب كذامن موضع كذاشماليا بصفة كذا
٧- درج «بين» نيست
٨- طها: عارضا
٩- ج هج: واحدة
١٠- دب هاهج ط: ذلك

وهذا لا يدفع الكلية، ان تذكرت ما قلناه قبل.

ولكنك مع هذا كله، ربما لم تجز[1] ان تحكم بوجود هذا الكسوف في هذا الان أولا وجوده[2]، الا أن تعرف جزئيات الحركات بالمشاهدة الحسية، وتعلم ما بين هذا المشاهد وبين ذلك الكسوف من المدة.

وليس هذا نفس معرفتك بان في الحركات حركة صفتها صفة ما شاهدت[3]، وبينها وبين الكسوف الفلاني[4] كذا. فان[5] ذلك قد يجوز أن تعلمه على هذا النوع من العلم، ولا تعلمه وقت[6] ما تسال[7] انها هل هي موجودة، بل يجب أن يكون قد حصل لك بالمشاهدة شيء مشار اليه، حتى تعلم حال ذلك الكسوف.

فان منع مانع أن يسمى هذا معرفة للجزئي من جهة كلية، فلا مناقشة معه. فان[8] غرضنا الان في غير ذلك، وهو في[9] تعريفنا ان الامور الجزئية، كيف تعلم وتدرك علماً وادراكا يتغير معهما العالم، وكيف يعلم ويدرك علما، لا يتغير[10] معه العالم.

فانك اذا علمت أمر الكسوفات، كما توجد انت، أو[11] كنت

١- د: تجد

٢- هج: بوجود هذا المعنى في هذا الان وجود هذا الكسوف اولا وجوده، در ط ب چنين است ولي «المعنى» را ندارد

٣- ج: حركة جزئية صفتها ما شاهدت

٤- ها: الفلاني الجزئي

٥- ب: لان

٦- ج: بوقت

٧- ب: تشك فيه

٨- هج ج: لان

٩- هج: ان، ج: هو تعريفنا

١٠- در دهج ب ها «لا» در اينجا است ودر ج پس از نخستين «يتغير» آمده است

١١- ها: لو

موجوداً دائما؛ كان[١] لك علم لا بالكسوف المطلق[٢]، بل بكل كسوف كائن، ثم كان وجود ذلك الكسوف وعدمه لا يغير منك أمراً؛ فان علمك في الحالين يكون واحداً، وهو ان كسوفاً له وجود بصفات كذا، بعد كسوف كذا، أو بعد وجود الشمس في الحمل كذا، في عقدة[٣] كذا، ويكون بعده كذا و[٤] بعده كذا، ويكون هذا العقد[٥] منك صادقا قبل ذلك الكسوف ومعه وبعده.

فاما ان أدخلت[٦] الزمان في ذلك، فعلمت في آن مفروض: ان[٧] هذا الكسوف ليس بموجود، ثم علمت في آن آخر: أنه موجود[٨]، ثم لا يبقى علمك ذلك عند وجوده، بل يحدث علم آخر؛ كان قبل التغير[٩] الذي أشرنا اليه قبل، ولم يصح ان تكون وقت[١٠] الانجلاء على ما كنت قبل الانجلاء، هذا وانت[١١] زماني وآني، والاول[١٢] الذي لا يدخل في زمان وحكمه، فهو بعيد أن يحكم حكما في هذا

١- ج: ام كان ، ب د : امور كان (در ب روی آن خط کشیده شده) در دیگر نسخه‌ها نیست

٢- ج هج: بالكسوفات المطلقة

٣- هج ج ط ب : عدة، ها: مدة، د: عقده

٤- ها: او

٥- ج هجد : العقل، ب: العقل ، روی آن: العقد

٦- ب: داخلت

٧- دب: في ان

٨- درب «ثم علمت... موجود» نيست

٩- هج: قبلت التغير، ب: كان قبل التغير، د: فيكون التغير، ط: ويكون قبل التغير، ها: يكون فيك التغير، ج : آخر قبل التغير

١٠- ها: قبل ولم يكن في وقت

١١- ج: فهذا انك

١٢- ج: واما الاول

الزمان. وذلك الزمان من حيث هوفيه[١]، ومن حيث هو حكم منه، جديدأومعرفة جديدة

واعلم انك انما كنت تتوصل الى ادراك الكسوفات الجزئية [٢٣٢ر] لاحاطتك بأسبابها واحاطتك بكل ما فى السماء. واذا وقعت الاحاطة بجميع الاسباب فى الاشياء[٢] ووجودها، انتقل[٣] منها الى جميع المسببات

ونحن سنبين[٤] هذا من ذى قبل هذا بزيادة[٥] كشف، فتعلم[٦] كيف نعلم الغيب، وتعلم من هنا ك[٧] ان الاول من ذاته، كيف يعلم كل شىء، لانه[٨] مبدأ شىء هومبدأ شىء أو[٩] أشياء حالها و حركتها كذا، و[١٠] ماينتج عنها كذا، الى التفصيل الذى لاتفصيل بعد، ثم على الترتيب الذى يلزم ذلك التفصيل لزوم التعدية والتادية، فتكون هذه الاشياء مفاتح[١١] الغيب

١- ط: هوهوفيه

٢- ج: فى الاشياء، در ديگر نسخه ها نيست.

٣- هج: انتقلت

٤- ب: فسنبين.

٥- ط هج: زيادة

٦- ج: سنبين هذا بزيادة كشف على ما بيناه من ذى قبل فتعلم

٧- ج: هذين

٨- ها: وان ذلك لانه

٩- ط: و

١٠- در ط «و» نيست

١١- ج: مفاتيح

فصل فی تحقیق وحدانیة الاول بان علمه لایخالف قدرته و ارادته و حیاته فی المفهوم بل ذلک کله واحد ولاتتجزأ لاحد هذه الصفات الواحد الحق[1]

فالاول یعقل ذاته، ونظام الخیر الموجود فی الکل انه کیف یکون بذلک[2] النظام، لانه یعقله، هو[3] مستفیض کائن موجود، وکل معلوم[4] الکون وجهة الکون، عن مبدئه عند مبدئه، وهو خیر غیر مناف، وهو[5] تابع لخیریة ذات المبدأ وکما لها المعشوقین لذاتیهما. فذلک الشیء مراد، لکن لیس مراد الاول هو علی نحو مرادنا، حتی یکون له فیما یکون عنه غرض. فکانک قد علمت استحالة هذا، وستعلم. بل[6] هو لذاته مرید هذا النحو من الارادة العقلیة المحضة.

وحیاته حالها[7] هذا أیضاً بعینه. فان الحیاة التی عندنا، تکمل بادراک وفعل هو التحریک، ینبعثان عن قوتین مختلفتین. وقد صح ان نفس مدرکه، وهو ما یعقله عن الکل، هو سبب الکل، وهو بعینه مبدأ فعله، وذلک ایجاد الکل. فمعنی واحد[8] منه هو ادراک وسبیل الی الایجاد. فالحیاة منه لیست مما تفتقر الی قوتین[9]، حتی تتم بقوتین. فلا الحیاة منه غیر العلم، وکل ذلک له بذاته.

١- عنوان از هج وچ

٢- ج: فذلک

٣- هج: وهو، د در هامش: وانه (بانشانه: نسخه بدل)

٤- هامش د: معلول (بانشانهٔ: نسخه بدل)

٥- درج «هو» نیست

٦- ط: ان، روی آن: بل

٧- ج: حالها، در دیگر نسخه ها نیست.

٨- ج: الحیاة واحد

٩- ج: قوتین مختلفتین

وايضاً فان الصورة المعقولة التى تحدث فينا، فتصير سبباً للصورة الموجودة الصناعية، لو كانت بنفس وجودها كافية لان تتكون[1] منها الصور[2] الصناعية، بان تكون صوراً هى بالفعل [٢٢٢ب] مباد لما هى له صور؛ لكان[3] المعقول عندنا، هو بعينه القدرة. ولكن ليس كذلك، بل وجودها لا يكفى فى ذلك، لكن يحتاج الى ارادة متحددة منبعثة من قوة شوقية، يتحرك منهما معاً القوة المحركة، فتحرك العصب والاعضاء الالية، ثم تحرك الالات الخارجة، ثم تحرك المادة.

فلذلك لم يكن نفس وجود هذه الصورة المعقولة قدرة ولا ارادة، بل عسى القدرة فيناعند[4] المبدأ المحرك. وهذه الصورة محركة لمبدأ القدرة فتكون محركة المحرك[5].

فواجب الوجود ليست ارادته مغايرة الذات لعلمه، ولا مغايرة المفهوم لعلمه. فقد بينا[6] ان العلم الذى له، هو بعينه الارادة التى له؛ وكذلك قد تبين ان القدرة التى له، هى كون ذاته عاقلة للكل عقلا هو مبدأ للكل، لا مأخوذاً عن الكل، ومبدأ بذاته، لا متوقف على وجود شىء. وهذه الارادة على الصورة التى حققناها، التى لا تتعلق بغرض فى فيض الوجود، فيكون[7] غير[8]

١- ط: كانت لا يكون
٢- هج: الصورة
٣- ج هج: كان
٤- ج: بعد
٥- ط: المتحرك
٦- ب: ثبت
٧- ط ب د: يكون
٨- ب: عن، ج ط: غير

نفس الفيض، وذلك هو[1] الجود. فقد كنا حققنا لك من أمر الجود، ما اذا تذكرته علمت ان هذه الارادة نفسها تكون جودا.

فاذا حققت تكون الصفة الاولى نواجب الوجود، انه أن وموجود، ثم الصفات الاخرى يكون بعضها المعنى فيها[2] هذا الوجود مع اضافة، و[3]بعضها، هذا الوجود مع السلب، وليس ولا واحد منها[4] موجباً فى ذاته كثرة البتة، ولا مغايرة؛

فاللواتى تخالط السلب انه لو قال قائل للاول[5] ولم يتحاش[6]: انه جوهر؛ لم يعن الا هذا الوجود، وهو[7] مسلوب عنه الكون فى الموضوع.

واذا قيل له واحد؛ لم يعن به الا الوجود نفسه، مسلوبا عنه القسمة بالكم، أو القول، أو مسلوباً[8] عنه الشريك.

واذا قيل[9]: عقل ومعقول وعاقل، لم يعن بالحقيقة الا ان هذا المجرد[10] مسلوب[11] عنه جواز مخالطة المادة وعلائقها، مع اعتبار اضافة ما.

١- ط: فهو، د: وهو، ب: هو، هج ج: وذلك هو

٢- ج: المتعين فيه هذا، ب: المعنى فيها هو، هج: المعنى بها هذا، دهاط: المعنى فيها هذا

٣- درب «و» نيست

٤- ب د: منهما

٥- ج: فى الاول

٦- ج: بلا تحاش، هج ط: ولا يتحاشى

٧- ج: وانه

٨- ها: مسلوب (در هردوجا)

٩- ب هاد: قال

١٠- ج: الوجود

١١- ب ج: مسلوبا

واذاقيل[١] له: أول، لم يعن الااضافة هذا الوجود الى الكل.

واذا قيل[٢] له: قادر؛ لم يعن به الاانه واجب الوجود، [٢٢٣ر] مضافا الى ان وجود[٣] غيره انما يصح عنه على النحو الذى ذكر[٤].

و[٥] اذا قيل له: حى؛ لم يعن الا هذا الوجود العقلى، مأخوذا مع الاضافة الى الكل المعقولة[٦] أيضاً بالقصد الثانى، اذ الحى هو الدراك[٧] الفعال.

واذا قيل[٨]: مريد؛ لم يعن الا كون واجب الوجود مع عقليته[٩]، أى سلب المادة عنه، مبدأ لنظام الخير كله، وهو يعقل ذلك، فيكون هذا مؤلفاً من اضافة وسلب.

واذا قيل[١٠]: جواد؛ عناه من حيث هذه الاضافة مع السلب بزيادة سلب آخر، وهو انه لاينحو غرضاً لذاته.

واذا قيل[١١]: خير؛ لم يعن الا كون هذا الوجود مبرأ عن مخالطة ما بالقوة والنقص، وهذا سلب، أو كونه مبدأ لكل كمال ونظام، وهذا اضافة.

١- هاب د: اذاقال، ط: اذقال ،

٢- ها ب د ط : قال

٣- د ها : وجوب

٤- ب : ذكرناه

٥- هج : او

٦- ها : المعقول (اصلاح شده)

٧- هج : الدرک، ب : المدرک

٨- ب ها د ط : قال

٩- ب : عقلية

١٠- ط ج ب د هج : قال

١١- ج : قيل، ديگر نسخه ها : قال

فاذا عقلت صفات الاول الحق على هذه الجهة؛ لم يوجد فيها شيء يوجب[1] لذاته أجزاء، أو كثرة بوجه من الوجوه.

فصل فى صدور الاشيا عن المدبر الاول و المعاد[2]

فقد ظهر لنا: ان للكل مبدأ واجب الوجود، غير داخل فى جنس، أو واقع[3] تحت حد، أو برهان، برىء[4] عن الكم والكيف و الماهية والاين والمتى والحركة، لا ند له ولا شريك ولا ضد[5].

وانه واحد من وجوه، لانه غير منقسم لا فى الاجزاء بالفعل، ولا فى الاجزاء بالفرض والوهم كالمتصل، ولا فى العقل، بان تكون ذاته مركبة من معان عقلية متغايرة يتحد بها[6] جملة.

وانه واحد، من حيث هو غير مشارك البتة فى وجوده الذى له. فهو بهذه الوجوده فرد. وهو واحد، لانه تام الوجود، ما بقى له شيء ينتظر حتى يتم. وقد كان هذا أحد وجوه الواحد.

وليس الواحد فيه الاعلى الوجه السلبى، ليس كالواحد الذى للاجسام لاتصال أو اجتماع[7] أو غير ذلك، مما يكون الواحد فيه بوحدة، هى[8] معنى وجودى يلحق ذاتاً أو ذواتاً.

فصل فى اثبات دوام الحركة بقول مجمل ثم بعده بقول مفصل[9]

وقد اتضح لك فيما سلف من العلوم الطبيعية: وجود قوة

١- موجب

٢- عنوان ازج و هج است، درج «والمعاد» نيست.

٣- ط : داخل

٤- هاج : برينا

٥- ها :شريك له ولاضد له

٦- ط : يتحدد بها، ها : يتحد منها

٧- ط هج : لاجتماع

٨- ج : وهى، ظ : هى فيه معنى ٩- عنوان ازج است

غيرمتناهية، غير[1] مجسمة، وانها مبدأ الحركة الاولية؛ وبان لك ان الحركة المستديرة ليست متكونة[2] تكوناً زمانياً؛ فقد بان لك: من هناك من وجه ما: ان هنا مبدأ دائم الوجود؛ وقد بان لك بعد ذلك: ان الواجب[3] الوجود بذاته واجب الوجود من جميع [٢٢٣پ] جهاته، وانه لا يجوز أن تستانف له حالة لم تكن؛ مع انه قد بان لك: ان العلة لذاتها تكون موجبة للمعلول، فان[4] دامت، أوجبت المعلول دائماً.

فلو اكتفيت بتلك الاشياء، لكفتك ما نحن في شرحه، الا انا نزيدك بصيرة، فنقول: انك قد علمت: ان كل حادث، فله مادة. فاذا كان لم يحدث، ثم حدث؛ لم يخل: اما أن تكون علتاه[5] الفاعلية والقابلية لم تكونا، فحدثتا، أو كانتا، ولكن كان الفاعل لا يحرك، والقابل لا يتحرك، أو كان الفاعل، ولم يكن القابل، أو كان القابل، ولم يكن الفاعل.

ونقول[6] قولا مجملا قبل العود الى التفصيل: انه اذا كانت الاحوال من جهة العلل كما كانت، ولم يحدث البتة أمر لم يكن؛ كان وجود الكائن اولا[7] وجوده على ما كان، فلم يجز أن يحدث كائن البتة. فان حدث أمر لم يكن، فلا يخلو: اما أن

١- ج: ليست ٢- هج: مكنونة

٣- هج ج: واجب

٤- هج: المعلول فاذا، ب ها ط: المعلول فان، د ج: للمعلول فان

٥- ب علتاه، روى آن: علته

٦- ج: فنقول

٧- ط د: وجوب كون الكائن عنها اولا، ب: وجوب كون الكائن اولا، ها: وجود كون الكائن اولا، هج ج: وجود الكائن اولا

يكون حدوثه على سبيل مايحدث، لحدوث[1] علته دفعة، لاعلى سبيل مايحدث، لقرب علته وبعدها، أو[2] يكون حدوثه على سبيل مايحدث لقرب علته أو بعدها.

فاما القسم الاول، فيجب أن يكون حدوثه لحدوث العلة ومعها[3]، غير متأخر عنها البتة. فانه ان كانت العلة غير موجودة، ثم وجدت[4]، أو موجودة، وتأخر عنها المعلول؛ لزم ماقلناه[5] فى الاول من[6] وجوب حادث آخر غير[7] العلة، فكان ذلك الحادث هو العلة القريبة. فان تمادى[8] الامر على هذه الجهة؛ وجبت علل وحوادث[9] دفعة غير متناهية، ووجبت معا. وهذا مما عرفنا الاصل القاضى بابطاله.

فبقى أن لاتكون العلل الحادثة كلها دفعة، لالقرب من علة أولى أو بعدها[10]. فبقى ان مبادى الكون تنتهى الى قرب علل أو بعدها، وذلك بالحركة.

فاذا[11] قد كان قبل الحركة حركة، وتلك الحركة أوصلت العلل الى هذه الحركة، فهما كالمتماسين. والا، رجع الكلام الى

١- ج: بحدوث
٢- دها: اوبعدها او، هج: وبعدها ان
٣- هج ها: بحدوث العلة وهو معها
٤- ط: موجودة ثم وهت (روى آن: وحدث) وموجودة ثم وهت
٥- د: ماقلت
٦- ط: فى
٧- ط عن غير
٨- د: تادى
٩- ب: وجودات
١٠- ط: بعده، دهج: بعد، ب: بعده، روى آن: ها
١١- ب د: فاذن

الرأس فى الزمان الذى بينهما. وذلك انه ان لم يماسها[1] حركة[2]، كانت الحوادث الغير متناهية منها فى آن واحد. اذ لا يجوز أن يكون فى آنات متلاقية متماسة، فاستحال[3] ذلك. بل يجب أن يكون واحد قد قرب فى ذلك الان[4] بعد بعد أو بعد بعد قرب[5]، فيكون ذلك الان نهاية الحركة الاولى[6]، يؤدى الى حركة أخرى، أو أمر آخر. فان أدت الى حركة أخرى، و[7] أوجبت؛ كانت [٢٣٤ر] الحركة التى هى كعلة[8] قريبة لهذه الحركة مماسة لها. والمعنى فى هذه المماسة، مفهوم على انه لا يمكن أن يكون زمان بين حركتين ولا حركة فيه، فانه قد بان لنا فى الطبيعيات: ان الزمان تابع للحركة.

ولكن الاشتغال بهذا النحو من البيان يعرفنا: ان كانت حركة قبل حركة، ولا يعرفنا: ان تلك الحركة كانت علة لحدوث هذه الحركة.

فقد ظهر ظهورا واضحاً ان الحركة لا تحدث بعدما لم تكن الا بحادث، وذلك الحادث لا يحدث الا بحركة مماسة لهذه الحركة، ولا نبالى أى حادث كان ذلك الحادث، كان قصد امن

١- ط: يماس ب: دها: يماسه

٢- د: حركه

٣- د: واستحال

٤- ب: الامر، ط: الامر، روى آن خط كشيده شده ودر بالا نوشته شده: الان

٥- ط: اوبعد قرب

٦- همهٔ نسخه ها به جزج: حركة اولى

٧- در ب «و» نيست

٨- هج ط: لعلة

الفاعل، أوارادة، أوعلما، أوآلة[١]، أوطبعا، أوحصول وقت أوفق للعمل دون وقت، أوحصول تهيؤ و[٢]استعداد من القابل لم يكن، أو وصول[٣] من المؤثر لم يكن. فانه كيف كان، فحدوثه متعلق بالحركة لايمكن غير هذا.

ولنرجع الى التفصيل، ونقول: ان كانت العلة الفاعلة والقابلة[٤] موجودتى الذات، ولافعل ولا انفعال بينهما؛ فيحتاج الى وقوع نسبة بينهما، توجب الفعل والانفعال. اما من جهة الفاعل، فمثل ارادة موجبة للفعل، أوطبيعة موجبة للفعل، أوآلة أوزمان؛ واما من جهة القابل، فمثل استعداد لم يكن؛ أومن جهتيهما جميعاً مثل وصول أحدهما الى الاخر. وقد صح ان جميع هذا بحركة ما.

وأما ان كان الفاعل موجوداً، ولم يكن قابل البتة؛ فهذا محال:

اما أولا، فلان القابل كما بينا لايحدث الا بحركة أواتصال[٥]، فيكون قبل الحركة حركة.

واما ثانياً، فانه لايمكن أن يحدث مالم يتقدمه وجود القابل، وهو المادة، فيكون قد كان القابل.

واما ان وضع ان[٦] القابل موجود، والفاعل ليس بموجود؛ فالفاعل لايحدث حتى يحدث القابل[٧]، ويلزم أن يكون حدوثه بعلة ذات حركة على ما وصفنا.

١- درهج «اوآلة» نيست
٢- د ها: او
٣- ها: وصولا
٤- ها: الفاعلية والقابلية، ج: القابلة والفاعلة
٥- ب: اوانتقال، د هج: واتصال
٦- در ب «ان» نيست
٧- ط: لايحدث حتى يحدث القابل، ج هج: فالفاعل محدث ويلزم، ج ب ها: فالفاعل يحدث ويلزم

بيان آخر

وأيضا مبدأالكل ذات واجبة الوجود، وواجب الوجود واجب مايوجد[1] عنه، والافله حال لم تكن، فليس واجب الوجود من جميع جهاته. فان وضعت الحال الحادثة لافي ذاته، بل خارجة عن ذاته، كما يضع بعضهم الارادة؛ فالكلام على حدوث الارادة [٢٣٤پ] عنها[2] ثابت، أهوبالارادة، أوطبعاً[3]، أولامرآخرأى أمر كان. و مهماوضع أمرحدث لم يكن[4]؛ فاماأن يوضع حادثاً في ذاته، واما غيرحادث في ذاته، بل على انه شيء مباين لذاته، فيكون الكلام ثابتاً[5]. وان حدث[6] في ذاته، كان ذاته متغيراً، وقدبين ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته.

وأيضاً اذا[7] كان هوعندحدوث المباينات عنه، كما كان قبل حدوثها، ولم يعرض البتة شيء، لم يكن، و كان الامرعلى ما كان، ولايوجد عنه[8] شيء؛ فليس يجب أن يوجد عنه شيء، بل يكون الحال والامر[9] على ما كان. فلابدمن تميز لوجوب الوجود

١- ج: واجب ان يوجدمايوجد

٢- ج هج: عنه

٣- ب: بارادة اوطبع ، دها: بارادة اوطبعا، ج هج بالارادة اوطبعا

٤- ج: بعدان لم يكن

٥- ج: فيه ثابتا

٦- ها: يحدث

٧- ط: ان، ب: اذ

٨- ج: ولم يوجدعند

٩- ج: الامروالحال، ب: الحادث والامر

عنه، أوترجيح الوجودعنه بحادث[1] متوسط لم يكن حين كان الترجيح[2] للعدم عنه، وكان التعطل عن الفعل حاله.

وليس هذا أمراً خارجاً عنه، فانا[3] نتكلم فى حدوث الحادث عنه نفسه بلاواسطة أمريحدث، فيحدث به الثانى، كما يقولون فى الارادة والمراد. والعقل الصريح الذى لم يكدر[4] يشهد أن الذات الواحدة، اذا كانت من جميع جهاتها كما كانت، وكان لايوجدعنها فيما قبل شىء[5]، وهى الان كذلك؛ فالان أيضاً لايوجدعنهاشىء. فاذاصارالآن يوجدمنها[6] شىء؛ فقدحدث فى الذات قصد، أو[7] ارادة، أوطبع، أوقدرة وتمكن، أوشىء مما يشبه هذا لم يكن.

ومن أنكرهذا، فقد فارق مقتضى عقله لسانا، ويعوداليه ضميرا. فان الممكن أن يوجدوأن لايوجد، لايخرج الى الفعل ولا يترجح له أن يوجد، الا بسبب.

واذا كانت هذه[8] الذات التى للعلة كانت، ولاترجح[9]، و لايجب عنها هذاالترجح ، ولاداعى ولامصلحة ولاغيرذلك؛

١- ط: ترجح الوجودعنه بحادث، د: ترجيح للوجود عنه لحادث، ب هج ج: ترجيح الوجود عنه بحادث،
ها: ترجيح للوجود عنه بحادث

٢- ط: حتى (هامش: حين) كان الترجح

٣- ج: فاننا

٤- ج ط هج: يكذب، ب د ها: يكدر

٥- ب : شى فيماقبل فهى

٦- ب ها د: منها، ج ط هج: عنها

٧- ب: و

٨- هج: كان هذه

٩- ج هج ط: يترجح

فلابد من حادث موجب للترجيح[1] في هذه الذات، ان كانت هي الفاعلة. والا، كانت نسبتها الى ذلك الممكن على ما كان قبل، ولم يحدث لها نسبة أخرى، فيكون الامر بحاله، ويكون الامكان امكانا صرفا بحاله.

واذا حدثت لها نسبة، فقد حدث أمر، ولابد من أن يحدث لذاته، وفي ذاته.

فانها ان كانت خارجة عن ذاته؛ كان الكلام ثابتا[2]، و لم تكن النسبة المطلوبة. فاذا نطلب النسبة الموقعة لوجود كل ما هو خارج عن ذاته بعد ما لم يكن أجمع، كانها جملة واحدة،و[3] في حال ما لم يوجد شيء؛ والا، فقد أخرج[4] من الجملة شيء، [٢٣٥ر] فننظر[5] في حال ما بعده. فان كان مبدأ النسبة مباينا[6] له، فليست هي النسبة المطلوبة.

فاذا الحادث الاول يكون على هذا القول في ذاته، لكنه محال[7]؛ فكيف يمكن أن يحدث في ذاته شيء، وعمن يحدث. وقد بان: ان واجب الوجود بذاته واحد.

فترى[8]: ان ذلك عن الحادث منه، فتكون ليست النسبة المطلوبة. لانا نطلب النسبة الموجبة لخروج الممكن الاول الى

١- هج: موجد الترجيح، ج: يوجب الترجح

٢- ج: فيها ثابتا

٣- درها ط «و» ليست

٤- ط: قد اجتمع، هج ج: قد اخرج

٥- ب ط: فننظر، د: ينظر، ها: نظر، هج ج: فننظر

٦- ج: مباينة

٧- ط: مخالف، روى ان: محال

٨- هج ج: افترى

الفعل، أوهي عن[1] واجب وجود آخر، وقد قيل: ان واجب الوجود واحد. وعلى[2] انه ان كان عن واجب آخر، فهو العلة الاولى، والكلام ثابت فيه.

فصل في ان ذلك يقع لانتظار وقت ولا يكون وقت أولى من وقت[3]

ثم كيف يجوز أن يتميز في العدم، وقت ترك ووقت شروع، وبماذا[4] يخالف الوقت الوقت؟ وأيضاً اذ بان: ان الحادث، لا يحدث الا بحدوث[5] حال في المبدأ؛ فلا يخلو: اما أن يكون حدوث ما يحدث عن الاول بالطبع، أو عرض فيه غير الارادة، أو بالارادة، اذ ليس بقسري ولا اتفاق[6].

فان كان بالطبع، فقد تغير الطبع.

أو كان بالعرض، فقد تغير العرض.

وان[7] كان بالارادة، فلينزل انها حدثت فيه، أو ميا ينة له: بل نقول: اما أن يكون المراد نفس الايجاد[8]، أو غرضاً ومنفعة بعده[9].

فان كان المراد نفس الايجاد لذاته، فلم لم يوجد قبل؟ أتراه استصلحه الان، أو حدث وقته، أو قدر عليه الان؟

١- هج: وهي عن، ها: اوعن

٢- ج: على (بي واو)

٣- عنوان از هج وج

٤- در هج ج «ذا» نيست

٥- ب: لحادث، د: لحدوث

٦- ب: اتفاقي، روى ان «ق»

٧- ب: واذا

٨- هج: الاتحاد

٩- ج: بعد

ولانعنى فيمانقوله قول القائل: ان هذا السؤال باطل، لان السؤال فى كل وقت عائد. بل هذا سؤال حق، لانه فى كل وقت عائد ولازم.

وان كان لغرض ومنفعة؛ فمعلوم ان الذى هو للشىء بحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس بغرض، والذى هو للشىء بحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس هو نافعاً[1]؛ والذى كونه[2] منه أولى، فهو نافع، والحق الاول، كامل الذات، لاينتفع بشىء.

فصل فى أنه يلزم على قول المخالفين ان يكون الله تعالى سابقاً على الزمان والحركة بزمان[3]

وأيضاً فان الاول بماذا يسبق[4] أفعاله الحادثة، أبذاته أم بالزمان؟ فان كان بذاته فقط، مثل الواحد للاثنين، وان كانا معاً وحركة المحرك[5] بأن[6] يتحرك بحركة ما يتحرك عنه، وان كانا معاً[7]؛ فيجب أن يكون كلاهما | محدثين[8]: الاول القديم [٢٣٥پ] والافعال[9] الكائنة عنه.

وان كان قد سبق لابذاته فقط، بل بذاته وبالزمان، بان[10]

١- هج: نافع
٢- دردها ط ب «ولا كونه... كونه» نيست
٣- عنوان از ج وهج
٤- ها: سبق
٥- ج: معا بالزمان و كحركة المحترك، متن از روى نسخه‌هاست جزاينكه درها «المتحرك» آمده‌است.
٦- ط: فان
٧- ج: معا بالزمان
٨- در ب «محدثين» نيست
٩- ج محدثين اوقدم الاول اوقدم الافعال
١٠- ط: فان

كان وحده، ولاعالم و[1] لاحركة، ولا[2] شك ان لفظة «كان» تدل على أمر مضى وليس الان، وخصوصاً ويعقبه قولك «ثم»، فقد كان كون، قد[3] مضى قبل أن[4] خلق الخلق، وذلك الكون[5] متناه؛ فقد كان اذ أزمان قبل الحركة والزمان، لان الماضي أما بذاته وهو الزمان، وأما بالزمان، وهو[6] الحركة ومافيها ومعها. فقد بان لك هذا.

فان لم يسبق بأمر هو ماض للوقت الاول من حدوث الخلق، فهو حادث مع حدوثه. وكيف لايكون سبق[7] على أوضاعهم بأمر ما[8] للوقت الاول من الخلقة، وقد كان ولاخلق و كان وخلق[9]، وليس كان ولاخلق ثابتاً عند كونه كان وخلق، ولا كونه قبل الخلق ثابت مع كونه مع الخلق. وليس كان ولاخلق نفس وجوده وحده. فان ذاته حاصلة بعد الخلق، ولا كان ولاخلق هو وجوده مع عدم الخلق بلاشيء ثالث. فان وجود ذاته، وعدم الخلق، موصوف بأنه قد كان وليس الان.

وتحت قولنا «كان» معنى[10] معقول دون معقول الاسرين[11].

١- ط: او
٢- د: فلا
٣- ج: ثم
٤- درهج «ان» نيست
٥- ج: الخلق
٦- ب: هذا
٧- هج: وقد سبق
٨- ج: بامر ماض
٩- درهج «و كان وخلق» نيست، ها: وقد كان وخلق »
١٠- ب: معنى، روى آن: دون
١١- ط: للاسرين

لانك اذا قلت وجود ذات وعدم ذات، لم يكن مفهوماً منه السبق، بل قد يصح أن يفهم معه التأخر[١]. فانه لو عدمت الاشياء، صح وجوده وعدم الاشياء. ولم يصح أن يقال لذلك: «كان[٢]»، بل انما يفهم السبق بشرط ثالث. فوجود الذات شيء، وعدم الذات شيء. ومفهوم «كان» شيء موجود غير المعنيين. وقد وضع هذا المعنى للخالق، عز ذكره[٣]، ممتداً لا عن بداية، وجوز فيه[٤] أن يخلق قبل أي وقت توهم فيه خلقا[٥].

فاذا[٦] كان هذا هكذا، كانت هذه القبلية مقدرة مكممة. و هذا هو الذى نسميه الزمان، اذ تقديره ليس تقدير[٧] ذى وضع ولا ثبات، بل على سبيل التجدد.

ثم ان شئت؛ فتأمل أقاويلنا الطبيعية، اذ بينا أن ما يدل عليه معنى «كان» و«يكون» عارض لهيئة غير قارة، والهيئة الغير القارة هى الحركة.

فاذا تحققت؛ علمت: ان الاول انما سبق[٨] الخلق عندهم، ليس سبقاً مطلقاً، بل سبقاً بزمان معه وحركة وأجسام أو جسم.

١- د: التاخير
٢- درب «كان» نيست
٣- در د «عزذكره» نيست
٤- ها: عنه
٥- ج: اى وقت توهم فيه انه خلق، هج: ان خلق موهما فيه خلقا
٦- ب: واذا
٧- هج: تقدر... تقدر، ها: تقديره ... تقدر
٨- ب: يسبق

فصل فى ان المخالفين يلزمهم. أن يضعوا[1] وقتاً قبل وقت بلانهاية، و زماناً ممتدا فى الماضى بلانهاية، وهوبيان جدلى اذا استقصى، مال الى البرهان[2]

وهؤلاء المعطلة الذين عطلوا الله، تعالى، عن جوده، لايخلو[3]: أما ان يسلموا ان الله، عزوجل[4]، كان قادراً قبل أن يخلق الخلق، ان يخلق جسماذا حركات تقدر أوقاته وأزمنته، [٢٣٦ر] ينتهى الى وقت خلق العالم، أو يبقى مع خلق العالم، ويكون له الى وقت خلق العالم أوقات وازمنة محدودة. أولم يكن الخالق ان يبتدى[5] الخلق[6]، الاحين ابتدأ.

وهذا القسم الثانى محال، يوجب انتقال الخالق من العجز الى القدرة، أوانتقال المخلوقات من الامتناع الى الامكان بلاعلة.

والقسم الاول ينقسم[7] عليهم قسمين: فيقال: لايخلو: اما أن يكون كان[8] يمكن أن يخلق الخالق جسماغير ذلك الجسم، انما ينتهى الى خلق العالم بمدة وحركات أكثر[9]، أولا يمكن.

ومحال ان[10] لايمكن، لما بيناه.

١- هج يصفوا
٢- عنوان از ج وهج است
٣- ج: لايخلوامرهم
٤- در هاب د «عزوجل» نيست
٥- ج: يكن الخالق قادرا ان يبتدى
٦- ج: الخلق الاخر
٧- دهج ج: يقسم
٨- هج: اما ان يمكن، ط: اما ان يكون يمكن
٩- ج: اكثراواقل
١٠- ج: انه

فان أمكن، فاما ان يمكن[1] خلقه مع خلق ذلك الجسم الاول الذى ذكرناه قبل هذا الجسم، أوانما يمكن قبله.

فان أمكن معه، فهومحال. لانه[2] لايمكن أن يكون ابتداء خلقين متساويى الحركة فى السرعة، يقع بحيث ينتهيان الى خلق العالم، ومدة أحدهما أطول.

وان لم يمكن[3] معه، بل كان امكانه مبايناً له متقدماً عليه، أومتأخراً عنه؛ يقدر[4] فى حال العدم امكان خلق شىء بصفة[5] ولاامكانه، وذلك فى حال دون حال، ووقع ذلك متقدماً أو[6] متاخراً، ثم ذلك الى غير نهاية.

فقدوضح صدق ماقدمناه[7] من وجود حركة لابدء لها فى الزمان، انما البدء لها من جهة الخالق، وانما[8] هى السماوية.

فصل فى ان الفاعل القريب للحركة الاولى نفس[9]

فيجب ان تعلم: ان العلة القريبة للحركة الاولى، نفس لاعقل؛ وان السماء حيوان مطيع لله، عزوجل[10]. فنقول: انا بينا فى الطبيعيات: ان الحركة لاتكون طبيعية للجسم على الاطلاق،

١- ج: يكون
٢- ج: فانه
٣- هج دط ج: يكن، ب ها: يمكن
٤- ب يقرر، روى آن: يقدر، ط: يقرر
٥- ج: بصفته
٦- هاد ط: و
٧- طج: وضع ماقدمناه، هج: صدق ماقلناه
٨- ب ط ها: انها، هج د ج: انما
٩- عنوان از هج وج است
١٠- هج د: لله تعالى

والجسم على حاله[١] الطبيعية، اذ كان كل حركة بالطبع، مفارقة مابالطبع[٢] لحالة، والحالة التى تفارق بالطبع هى حالة غيرطبيعية لامحالة. فظاهر[٣] ان كل حركة تصدرعن طبع[٤] فعن حالة غيرطبيعية.

ولو كان شيء من الحركات مقتضى طبيعية الشيء، لما كان شيء من سبب[٥] الحركات باطل الذات مع بقاء الطبيعة.

بل الحركه[٦] انما تقتضيها[٧] الطبيعة، لوجود حال غير طبيعية: امافى الكيف، كما اذاسخن[٨] الماء بالقسر؛ وأما بالكم، كمايذبل البدن الصحيح فيهاذبولامرضياً؛ وأمافى المكان، كما اذانقلت المدرة الى حيزالهواء؛ وكذلك، ان كانت الحركة قديكون[٩] فى مقولة أخرى.

والعلة فى تجدد حركة بعد حركة، تجدد الحال الغير الطبيعية، وتقدير البعد عن الغاية.

فاذا كان الامرعلى هذه الصفة، لم تكن حركة مستديرة عن [٢٣٦پ]طبيعة. والا، كانت عن حالة غيرطبيعية الى حالة طبيعية. فاذا[١٠]

١- هاد اصلاح شده: حالته الطبيعية، ط ب هج: حاله الطبيعية، ج: حالة الطبيعة

٢- درهج «مفارقة مابالطبع» نيست

٣- ج: وظاهر

٤- ط: طبيعة

٥- ط د: نسب، ب هج ج: سبب، درها نيست

٦- ج: الحركات

٧- ها: تقتضيه

٨- ج: استحر

٩- ج: الحركة فى

١٠- ج ها: فاذا

وصلت اليها، سكنت. ولم يجز أن يكون فيها بعينها قصد الى تلك الحالة الغير الطبيعية، لان الطبيعة ليست تفعل باختيار، بل على سبيل تسخير، وسبيل مايلزمها بالذات. فان كانت الطبيعة تحرك على الاستدارة؛ فهى تحرك لامحالة، أما عن أين غير طبيعى، أووضع غير طبيعى، هرباطبيعياً عنه. وكل هرب طبيعى عن شىء، فمحال أن يكون هوبعينه قصداطبيعياً اليه.

والحركة المستديرة تفارق كل نقطة، وتتركها، وتقصد فى تركها ذلك كل النقط[1]. وليست تهرب عن شىء، الاو تقصده. فليست اذا الحركة المستديرة طبيعية.

فصل فى أن حركة السماء مع انها نفسانية كيف يقال : انها طبيعية[2]

الاأنهاقدتكون بالطبع، أى[3] ليس وجودها فى جسمها مخالفا لمقتضى طبيعة أخرى لجسمها. فان الشىء المحرك لها، وان لم يكن قوة طبيعية، كان[4] سبباطبيعيا لذلك الجسم ، غير غريب عنه، وكانه طبيعة.

وأيضاً فان كل قوة فانما تحرك بتوسط الميل، والميل هوالمعنى الذى يحس فى الجسم المتحرك. وان[5] سكن قسرا؛ أحس ذلك الميل، به[6] يقاوم المسكن مع سكونه، طلبا للحركة. فهو غير الحركة لامحالة، وغير القوة المحركة. لان القوة المحركة تكون موجودة عند اتمامها الحركة، ولايكون الميل موجودا،

١- د: تلك النقطة
٢- عنوان ازج
٣- ها: واى
٤- ط فكان
٥- ط اصلاح شده: اذا
٦- ج هج: كانه به، ها: الميل فيه

فهكذا أيضاً الحركة الاولى. فان[1] محركها، لايزال يحدث فى جسمها ميلا[2] بعد ميل.

وذلك الميل لايمتنع أن يسمى طبيعة، لانه ليس بنفس، ولا من خارج، ولا له ارادة، أو اختيار. ولا يمكنه أن لا يحرك، أو يحرك الى غير جهة محدودة، ولا هو مع ذلك بمضاد لمقتضى طبيعة ذلك الجسم الغريب[3].

فان سميت هذا المعنى طبيعة؛ كان لك أن تقول: ان الفلك متحرك بالطبيعة، الاان[4] طبيعته فيض عن نفس يتجدد بحسب تصور النفس. فقد بان: ان الفلك ليس مبدأ حركته طبيعة[5]، وكان قد بان أنه ليس قسرا، فهى عن ارادة لامحالة.

ونقول أنه لايجوز أن يكون مبدأ حركته القريب[6] قوة عقلية صرفة لاتتغير، ولاتتخيل الجزئيات البتة. وكنا قد أشرنا الى جمل مما يعين فى معرفة هذا المعنى فى الفصول المتقدمة، اذ[7] أوضحنا أن الحركة معنى متجدد السبب، فكل[8] شطر منه مخصص بسبب[9]. فانه لاثبات له، ولايجوز أن يكون عن معنى ثابت البتة وحده. فان كان عن معنى ثابت، فيجب أن يلحقه ضرب من تبدل الاحوال.

١- ج: لان
٢- ط: ميل
٣- د: الغريب، روى آن: غريب خ بدل،
٢٠ ط ب: الغريب، ج هج ها: القريب
٤- ط: الان، هامش: الاان
٥- ط: حركته طبيعية، هج: حركة طبيعية، ج دب ها: حركته طبيعة
٦: هج: الغريب، ط: للقريب
٧- ط: اذا
٨- د ج: وكل
٢٥ ٩- هاد: بنسب

أما ان كانت الحركة عن طبيعة؛ فيجب أن يكون كل حركة تتجدد فيه، فلتجدد قرب وبعد من النهاية المطلوبة. وكل حركة ونسبة له تعدم، وكل جزء له نسبة تعدم، فلمعدم بعد وقرب من النهاية[1]. ولولا ذلك التجدد، لم يكن[2] تجدد حركة. فان الثابت من جهة ما هو ثابت، لا يكون عنه | الا ثابت. [٢٣٧ر]

وأما ان كان عن ارادة، فيجب أن يكون عن ارادة متجددة جزئية. فان الارادة الكلية نسبتها الى كل شطر من الحركة نسبة واحدة، فلا يجب أن تتعين منها هذه الحركة دون هذه. فانها ان كانت لذاتها علة لهذه الحركة، لم يجز أن تبطل هذه الحركة. وان كانت علة لهذه الحركة بسبب[3] حركة قبلها أو بعدها معدومة، كان المعدوم موجبا الموجود[4]. والمعدوم لا يكون موجبا الموجود. وان كان قد يكون الاعدام علة للاعدام، فاما[5] أن يوجب المعدوم شيئا، فهذا لا يمكن.

وان كانت العلة[6] لامور تتجدد، فالسئوال فى تجددها ثابت. فان كان تجددا طبيعيا، لزم المحال الذى قدمناه. وان كان ارادیا، يتبدل بحسب تصورات متجددة؛ فهو الذى نريده.

فقد بان أن الارادة العقلية الواحدة، لا توجب البتة حركة.

١- د: المطلوبة وكل حركة فيه فلعدم قرب وبعد من النهاية،
ب ها: المطلوبة وكل جزء نسبة (ها: نسبته) له تعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، هج: المطلوبة وكل حركة ونسبة له بعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، ط: المطلوبة وكل حركة تعدم منه فلعدم قرب وبعد من النهاية،

٢- ج: يمكن

٣- د ط: لسبب

٤- ط: موجب لموجود

٥- ها د: واما

٦- نسخه ها به جزج العلة

ولكنه قد يمكن أن تتوهم: ان ذلك لارادة[1] عقلية منتقلة. فانه قد يمكن أن ينتقل العقل من معقول الى معقول، اذا لم يكن عقلا من كل جهة بالفعل. ويمكن أن يعقل الجزئى تحت النوع منتشرا مخصوصا بعوارض[2] عقلا بنوع كلى، على ما أشرنا اليه.

فيجوز اذاً أن[3] نتوهم: وجود عقل يعقل الحركة الكلية ويريدها، ثم يعقل انتقالا من حد الى حد، ويأخذ تلك الحركات و حدودها بنوع معقول على ما أوضحناه، وعلى ما من[4] شاننا ان نبرهن عليه من أن حركة من كذا الى كذا ثم[5] من كذا الى كذا، فنعين مبدأ ما كليا الى[6] طرف آخر كلى بمقدار ما مرسوم كلى، و كذلك حتى تفنى الدائرة. فلا يبعد أن نتوهم: أن تجدد الحركة يتبع تجدد هذا المعقول.

فنقول: ولا[7] على هذا السبيل، يمكن أن يتم أمر الحركة المستديرة. فان هذا[8] التأثير على هذا الوجه، يكون صادراً عن الارادة الكلية، وان كان على سبيل تجدد وانتقال.

والارادة الكلية، كيف كانت، فانما هى بالقياس الى طبيعة مشترك فيها، وان كانت ارادة لحركة تتبعها ارادة لحركة.

وأما هذه الحركة التى من ههنا بعينه الى هناك بعينه؛ فليست أولى بأن[9] تصدر عن تلك الارادة من هذه الحركة، التى[10]

١- ب: الارادة
٢- ب د: لعوارض
٣- د ط «ان» ليست
٤- د ب «من» ليست
٥- ط ب: فهو
٦- تنها د ج: منتهيا الى
٧- ج: اولا
٨- د ب «هذا» ليست
٩- د ط ب: ان
١٠- ب: الى التى

من هناك الى حدثالث.

فنسبة جميع أجزاء الحركة المتساوية فى الجزئية، الى واحدواحد من تلك الارادات العقلية المتنقلة[1] واحدة. فليس من ذلك[2] جزء أولى بأن ينسب الى واحدمن تلك التصورات، من ان لانيسب.

وكل شى[3]ء، فنسبته الى مبدئه ولانسبته واحدة. فانه بعدعن مبدئه بامكان، ولم يتميز ترجح[4] وجوده عنه عن لاوجوده. وكل مالم يجب عن علته، فانه لايكون | كماعلمت. وكيف[5] [٢٣٧پ] يصح أن يقال ان الحركة من ا الى ب لزمت[6] عن ارادة عقلية، والحركة من ب الى ج من ارادة أخرى عقلية، دون أن يلزم عن كل واحدة من تلك الارادات غيرمايلزم[7]، و يكون بالعكس. فان اوب وج متشابهة فى النوع، و ليس شىء من الارادات الكلية بحيث تعين الالف دون الباء، والباء دون الجيم، ولاالالف[8] أولى بأن تتعين من الباء والجيم عن تلك الارادة ما[9] كانت عقلية، ولاالباء عن الجيم، الاأن تصير نفسانية جزئية.

١- د ط: المتنقلة،
ج: المنتقلة، ديگرنسخه ها بى نقطه
٢- هج: ذاك
٣- درب ط د «وكل شى ء» نيست ودر هج روى آن خط كشيده شده است
٤- هاد: ولم يترجح
٥- ب ج: فكيف
٦- ها: لزمه
٧- ج: غيرمالم يلزم
٨- طهج: الف
٩- ج: لما

واذا لم تتعين تلك الحدود في العقل، بل كانت حدوداً كلية فقط؛ لم يمكن أن توجد[1] الحركة من ا الى ب أولى، من التي من ب الى ج.

ثم كيف يمكن أن نفرض فيها ارادة. وتصوراً، ثم ارادة وتصوراً، يختلفان في أمر متفق[2]، ولا استنادفيه الى مخصوص شخصي يقاس به.

ومع هذا كله فان العقل لايمكنه أن يفرض هذا الانتقال، الا مشاركا للتخيل والحس. ولانا لا يمكننا[3]، اذا رجعنا الى العقل الصريح، أن نعقل جملة الحركة وأجزاء الانتقال فيما نعقله دائرة معاً.

فاذاً على الاحوال كلها، لاغنى عن قوة نفسانية تكون هي المبدأ القريب للحركة. وان كنا لانمنع أن يكون هناك أيضاً قوة عقلية، تنتقل هذا الانتقال العقلي، بعد استناده الى شبه تخيل.

وأما القوة العقلية المجردة عن جميع أصناف التغير، فتكون حاضرة المعقول دائماً، ان كان معقولها[4] كلياً عن كلي، أو كلياً عن جزئي، على[5] ما أوضحناه.

فاذا كان الامر على هذا؛ فالفلك متحرك بالنفس، والنفس مبدأ حركته القريبة. وتلك النفس متجددة التصور والارادة، وهي[6] متوهمة، أي لها ادراك المتغيرات الجزئية[7]، وارادة

١- ج: تكون

٢- ب: سبق

٣: ها: اولايمكننا، هج ج: ولايمكنا، ب ط: لانايمكنا، د: لانايمكننا

٤- د ط هج: معقوله

٥- هج: كما

٦- ط: فهى

٧- د: الجزويات

لامور[1] جزئية بأعيانها، وهى كمال جسم الفلك وصورته. ولو كانت لاهكذا، بل قائمة بنفسها من كل وجه؛ لكانت عقلا محضاً لايتغير، ولاينتقل، ولايخالطه مابالقوة.

والمحرك القريب للفلك، و[2]ان لم يكن عقلا، فيجب أن يكون قبله عقل، هوالسبب المتقدم لحركة الفلك. فقدعلمت ان هذه الحركة، محتاجة الى قوة غيرمتناهية مجردة عن المادة لا[3] تتحرك ولابالعرض.

وأما النفس المحركة، فانها كماتبين لك جسمانية ومستحيلة متغيرة، وليست مجردة عن المادة. بل نسبتها الى الفلك نسبة النفس الحيوانية التى لنا الينا. الاأن لها أن تعقل بوجه ما تعقلا مشوبا بالمادة. وبالجملة، [ر٢٣٨] تكون أوهامها، أومايشبه الاوهام، صادقة؛ وتخيلاتها، أو[4] ما يشبه التخيلات، حقيقية؛ كالعقل العملى فينا، وبالجملة ادراكاتها بالجسم.

ولكن المحرك الاول له قوة غيرمادية أصلا بوجه من الوجوه، واذ[5] ليس يجوز أن تتحرك بوجه من الوجوه فى أن تحرك، والا لاستحالت، ولكانت مادية، كماقدتبين[6] هذا؛ فيجب أن يحرك كمايحرك محرك بتوسط[7] محرك آخر، و[8] ذلك الاخر

١- هج: الامور
٢- درج «و» نيست
٣- ط: ولا
٤- ط: و (درهر دوجا)
٥- درج «اذ» بى واو
٦- د: بين
٧- هج: يتحرك بتوسط
٨- درها «و» نيست

محاول للحركة، مريدلها، متغيربسببها. وهذاهو[1] النحوالذى يحرك علية[2] محرك المحرك.

فصل فى أن المحرك الاول كيف يحرك، وانه محرك على سبيل الشوق[3] الى الاقتدا بأمره الاولى لاكتساب تشبه بالعقل[4]

والذى يحرك المحرك من غيرأن يتغير باصدق اشتياق[5] فهوالغاية[6] والغرض الذى اليه ينحوالمحرك، وهوالمعشوق. والمعشوق بماهومعشوق هوالخير عندالعاشق.

بل نقول: ان كل محرك حركة غيرقسرية، فهو[7] الى أمرما، وتشوق[8] أمرما، حتى الطبيعة[9]. فان شوق الطبيعة أمر

١- درج «هو» نيست

٢- ج: عليه

٣- هج: الشوق، ج: التشوق

٤- هج: الاولى الاكتساب بشرف الفعل ،

ج: الاولى لاكتشاف تشبه بالعقل، در ديگر نسخه ها عنوان نيست، در المبدء والمعاد مقالهٔ ١ فصل ٤٤ نسخهٔ ٣٢٦٨ احمد ثالث آمده است: فى ان المحرك الاول كيف يحرك وانه يحرك على سبيل الشوق الى الاقتداء بامره لا الى اكتساب المتشوق بالفعل

٥- ها: بقصد شرف واشتياق، د: باصدق انسياق، بط: باصدق اشتياق، هج: بقصدواشتياق، ج: بقصدواستئناف

٦- ط: للغاية

٧- د : فهى

٨- ب: بتشوق، ها: لتشوق، ط: تشوق ما

٩- ط: الطبيعة ايضا

طبيعي، وهوالكمال الذاتي للجسم: أمافي صورته، وأمافي اينه و وضعه. وشوق الارادة أمرارادي، أماارادة لمطلوب[1] حسي، كاللذة، أووهمي خيالي[2]، كالغلبة، أوظني، وهوالخير المظنون. وطالب[3] اللذة هوالشهوة، وطالب الغلبة هوالغضب، وطالب الخير المظنون هوالظن، وطالب الخير الحقيقي المحض هوالعقل. ويسمى هذا الطلب اختياراً.

والشهوة والغضب غير ملائم لجوهر[4] الجسم الذي لايتغير ولاينفعل، فانه لايستحيل الى حال غيرملائمة، فيرجع الى حال ملائمة، فيلتذ، أوينتقم من مخيل له، فيغضب. و[5]على أن كل حركة الى لذيذ أوغلبة، فهي متناهية. وأيضا فان أكثر المظنون، لايبقى مظنونا سرمديا.

فوجب أن يكون مبدأ هذه الحركة، اختياراً[6] وارادة لخير حقيقي. ولايخلو ذلك الخير، أماأن يكون ممايتال بالحركة، فيوصل اليه[7]، أويكون خيراً ليس جوهره ممايتال بوجه، بل هو مباين.

ولايجوز أن يكون ذلك الخير من كمالات الجوهر المتحرك، فيناله بالحركة. والا، لانقطعت الحركة.

ولايجوز أن يكون يتحرك[8]، ليفعل فعلا يكتسب[9] بذلك

١- ب: المطلوب
٢- ها: وخيالي
٣- د: فطالب
٤- ط: لجواهر
٥- درج «و» نيست، ط: وكان
٦- ها: باختيار
٧- ط هامش: اويعقل بالحرفه او (؟!)
٨- هج ان يتحرك ، ط هادب: يكون يتحرك، چ : ان يكون متحركا
٩- ط: يكسب

الفعل كمالا، كمامن شأننا ان نجود، لنمدح، ونحسن الافعال، لتحدث لنا ملكة فاضلة، أونصير خيرين.

[٢٣٨پ] وذلك لان المفعول[١]، يكتسب كماله[٢] من فاعله. | فمحال أن يعود، فيكمل جوهر فاعله. فان كمال المفعول[٣] المعلول، أخس من كمال العلة الفاعلة. والاخس لايكسب[٤] الاشرف والا كمل كمالا، بل عسى أن يهيىء الاخس للافضل آلته[٥] ومادته، حتى يوجد هو في بعض الاشياء عن سبب آخر.

وأمانحن، فان المدح الذى نطلبه، ونرغب فيه؛ هو كمال غير حقيقى، بل مظنون. والملكة الفاضلة التى نحصلها بالفعل ليس سببها الفعل، بل الفعل يمنع ضدها، ويهيىء لها[٦]. وتحدث هذه الملكة، من الجوهر[٧] المكمل لانفس الناس، وهو العقل الفعال، أوجوهر آخر يشبهه[٨].

وعلى هذا، فان الحرارة المعتدلة سبب لوجود القوى النفسانية، ولكن على أنها مهيأة للمادة لاموجدة، وكلامنافى الموجد[٩]. ثم بالجملة، اذا كان الفعل تهيأ ليوجد كمالا، انتهت الحركة عند حصوله.

١- ط: المعقول

٢- ب: فعاله

٣- درهج ب ط د «المفعول» نيست

٤- هاهج: يكتسب

٥- ب هج: البته

٦- ج: لهاالمادة

٧- هج: الجواهر

٨- ب: شبيه

٩- ط: الموجود

فبقى أن يكون الخير المطلوب بالحركة خيراً قائما بذاته ليس من شأنه أن ينال. وكل خير هذا شأنه، فانما يطلب العقل التشبه به بمقدار الامكان.

والتشبه به هو تعقل ذاته فى كمالها[1] الابدى، فيصير[2] مثله فى أن يحصل له الكمال الممكن فى ذاته، كما حصل لمعشوقه[3]؛ فيوجب[4] البقاء الابدى على أكمل ما يكون لجوهر الشىء فى أحواله ولوازمه كما لا لذلك[5]. فما كان يمكن أن يحصل كماله الاقصى له فى أول الامر، تم تشبهه به بالثبات. وما كان لا يمكن أن يحصل كماله الاقصى له[6] فى أول الامر، تم تشبهه به بالحركة.

وتحقيق هذا هو أن الجوهر السماوى، قد بان أن محركه يحرك[7] عن قوة غير متناهية، والقوة التى لنفسه[8] الجسمانية متناهية. لكنها بما[9] تعقل الاول، فيسنح[10] عليها[11] من قوته ونوره دائما، تصير كأن لها قوة غير متناهية، ولا يكون لها[12] قوة غير متناهيه، بل المعقول[13] الذى يسنح عليها[14] من نوره[15] وقوته.

١- «فى كمالها» تنها در هج وچ است

٢- چ ها: ليصير، در هج «فيصير مثله» نيست

٣- در د ط ب هج «فى ان... لمعشوقه» نيست، در چ ها هست.

٤- چ مانند ديگر نسخه ها: وجب، هاد: فيوجب،

٥- ب: لك

٦- چ هج: له كماله الاقصى

٧- چ: محركه محرك، ط: محرك محرك

٨- ها: للنفس

٩- هج: انما

١٠- چ: فيسيح، د: فيسنح عليهما نوره، ديگر نسخه ها بى نقطه

١١- ها: عليه

١٢- ط هج د ب ها: له (درهر دوجا)

١٣- چ: المعقول

١٤- ط هج دب ها: عليه، چ: يسبح عليها

١٥- ب د: من نوره، ديگر نسخه ها «من» ندارد،

وهو أعني الجرم السماوي في جوهره على كماله الاقصى. اذ لم يبق له في جوهره أمر بالقوة، وكذلك في كمه وكيفه، الا في وضعه و[1] أينه أولا، وفيما يتبع وجودهما من الامور ثانياً. فانه ليس أن يكون على وضع و[2] أين أولى بجوهره، من أن يكون على وضع وأين آخر له[3] في حيزه. فانه ليس شيء من أجزاء مدار فلك أو كوكب، أولى بأن يكون ملاقياً له اولجزئه[4] من جزء آخر. فمتى كان في جزء بالفعل، فهو في جزء آخر بالقوة. فقد[5] عرض لجوهر الفلك، ما بالقوة من جهة وضعه أو[6] أينه.

والتشبه بالخير الاقصى يوجب البقاء على أكمل كمال يكون للشيء دائما، ولم يكن هذا ممكنا للجرم السماوي بالعدد، فحفظ[7] بالنوع و[8] التعاقب، فصارت الحركة حافظة لما يمكن من [٢٣٩ر] هذا الكمال. ومبدؤها الشوق الى التشبه بالخير الاقصى في البقاء على الكمال الاكمل[9] بحسب الممكن، ومبدأ هذا الشوق هو ما يعقل منه.

وأنت اذا تأملت حال الاجسام الطبيعية في شوقها الطبيعي، الى ان تكون[10] بالفعل أيناً؛ لم تتعجب أن يكون جسم

١- ط دب: او، ج ها هج: و
٢- دب هاط ها: او، هج ج: و
٣- در ط «له» نيست
٤- ج: ملاقيا لجزء، ب اولخيره
٥- ب: فهو، بالاى آن: فقد
٦- همهٔ نسخه ها: او
٧- ب د: فحفظه
٨- هج: من
٩- در د «الاكمل» نيست
١٠- د: يكون ينال

يشتاق شوقا الى أن يكون على وضع من أوضاعه، التى يمكن أن تكون له، والى أن يكون على أكمل ماله من كونه متحركا، و خصوصاً.

ويتبع ذلك من الاحوال والمقادير[١] الفائضة[٢]، مايتشبه فيه بالاول، من حيث هو مفيض للخيرات، لا أن يكون المقصود تلك الاشياء، فتكون الحركة لاجل تلك الاشياء. بل أن يكون المقصود[٣] هو التشبه بالاول بقدر الامكان، فى أن يكون على أكمل مايكون فى نفسه، وفيما يتبعه من حيث هو تشبه بالاول، لا من حيث يصدر[٤] عنه أمور بعده. فتكون الحركة، لاجل ذلك التشبه[٥] بالمقصود[٦] الاول مثلا.

وأقول: ان نفس الشوق الى التشبه بالاول، من حيث هو بالفعل، يصدر عنه الحركة الفلكية، صدور الشىء عن التصور الموجب له، وان كان غير مقصود فى ذاته بالقصد الاول. لان ذلك تصور لما بالفعل، فيحدث عنه طلب لما بالفعل الاكمل. ولا يمكن بالشخص، فيكون بالتعاقب، وهو الحركة. لان الشخص الواحد اذا دام، لم[٧] يحصل لامثاله وجود[٨]، وبقيت دائما بالقوة.

فالحركة تتبع أيضاً ذلك التصور على هذا النحو، لا على أن يكون مقصودة أولية، وان كان ذلك التصور الواحد تتبعه تصورات جزئية، ذكرناها وفصلناها، على سبيل الانبعاث، لا على[٩]

١- ط ب: المقادير والاحوال

٢- درهاب ط «الفائضة» نيست

٣- درهج «تلك الاشيا»... المقصود» نيست

٤- هاهج: هو يصدر

٥- تنها درج «التشبه بالمقصود» آمده است، ديگر نسخه ها: ذلك المقصود

٦- ط: بالقصد، روى ان: بالمقصود

٧- در د «لم» نيست

٨- هج: الامثاله موجود

٩- ج: وعلى، ديگر نسخه ها: لاعلى

سبيل المقصود الاول. ويتبع تلك[1] التصورات الجزئية الحركات المنتقل بها في الاوضاع. والجزء[2] الواحد بكماله، لا يمكن في هذا الباب. فيكون الشوق[3] الاول على ما ذكرنا، ويكون سائر ما يتلوه انبعاثات.

وهذه الاشياء قد توجد لها نظائر بعيدة في أبداننا؛ ليست تناسبها، وأن كانت قد تخيلتها وتحكيها[4] و. مثل أن[5] الشوق اذا اشتد الى خليل أو الى شيء آخر؛ تبع[6] ذلك فينا تخيلات على سبيل الانبعاث، تتبعها حركات، ليست الحركات التي نحو[7] المشتاق[8] نفسه، بل حركات نحو شيء في طريقه وفي سبيله، و أقرب ما يكون منه.

فالحركة الفلكية، كائنة بالارادة والشوق على هذا النحو، وهذه الحركة مبدؤها شوق واختيار. ويمكن أن يكون [٢٣٩ پ] على[9] النحو الذي ذكرناه[10]، ليس أن تكون الحركة مقصودة[11] بالقصد الاول.

وهذه الحركة كأنها عبادة ملكية أو فلكية.

١- ب: بين (بي نقطه)، روى ان: سر (؟)
٢- د: الخير، ج ط هج ب ها: الجزء
٣- هج: بالشوق
٤- ج: تحكيها وتخيلها
٥- در ط هج «ان» نيست
٦- ها: يتبع
٧- ج: الى نحو
٨- ج: المشتاق اليه
٩- ها: واختيار ولكن على
١٠- درب «ذكرناه» نيست، هج: ذكرنا
١١- ج: الحركة هي المقصودة، ب ط: للحركة المقصودة، ها ط: الحركة مقصودة، هج: الحركة المقصودة

وليس من شرط الحركة الارادية، أن يكون مقصودها[1] فى نفسها. بل اذا كانت القوة الشوقية تشتاق نحو أمر، يسنح منها تأثير تتحرك[2] له الاعضاء.

فتارة تتحرك على النحو الذى يوصل[3] به الى الغرض، و تارة على نحو آخر مشابه[4] أو مقارب له، اذا كان عن تخيل، سواء كان الغرض أمرا ينال، أو أمرا يقتدى به، ويحتذى حذوه، ويتشبه بوجوده.

فاذا بلغ الالتذاذ بتعقل[5] المبدأ الاول؛ وبما يعقل منه، أو يدرك منه، على نحو عقلى أو نفسانى؛ شغل ذلك عن كل شىء وكل جهة. لكنه ينبعث من ذلك ما هو أدون منه مرتبة، و هو الشوق الى التشبه به[6] بمقدار الامكان.

فيلزم طلب الحركة لا من حيث هى حركة، ولكن من حيث قلنا. ويكون هذا الشوق يتبع[7] ذلك العشق والالتذاذ منبعثا[8] عنه، وهذا الاستكمال منبعثا عن الشوق. فعلى هذا النحو، يحرك المبدأ الاول جرم السماء.

١- ها د ب ط: مقصوده

٢- ب: الى امر فيسنح ... يحرك، هج: نحو امر سنح ... يتحرك، ط. نحو امر فسنح ... تحرك، د: نحو امر فيسنح ... تحركت، ها: نحو امر يسنح ... تحرك، ج: نحو امر يسيح ... تتحرك

٣- ج: متوصل

٤- ط: مساويه، روى آن: به

٥- هج: به فعل

٦- درب «به» نيست

٧- ج ها: تبع

٨- ب: منبعث

وقد اتضح لك من هذه الجملة أيضاً: أن المعلم الاول اذا قال: ان الفلك متحرك بطبعه، فماذا يعنى؛ أو قال: انه متحرك بالنفس، فماذا يعنى؛ أو قال: انه[1] متحرك بقوة غير متناهية يحرك كما يحرك المعشوق، فماذا يعنى. وانه[2] ليس فى أقواله تناقض ولا اختلاف.

فصل فى أن لكل فلك جزئى محركاً أولا مفارقاً قبل نفسه يحرك على انه معشوق، فان المحرك الاول للكل مبدأ لجميع ذلك[3]

وأنت تعلم: أن جوهر هذا الخير المعشوق الاول[4] واحد، ولا يمكن أن يكون هذا المحرك الاول الذى لجملة السماء فوق واحد، وان كان لكل كرة من كرات السماء محرك قريب يخصه، ومتشوق معشوق يخصه، على ما يراه المعلم الاول ومن بعده من محصلى علماء المشائين[5].

فانهم انما ينفون الكثرة عن محرك الكل، ويثبتون الكثرة للمحركات المفارقة، وغير المفارقة التى تخص واحداً واحداً منها، فيجعلون أول المفارقات الخاصية محرك الكرة[6] الاولى، وهى[7] عند من تقدم بطليموس كرة الثوابت، وعند من تعلم بالعلوم[8] التى ظهرت لبطليموس كرة خارجة عنها، محيطة بها، غير مكوكبة.

١- «انه» تنها در ج است

٢- ج: فانه

٣- عنوان از ج وهج

٤- ج ها: هذا المحرك الاول

٥- ج: محصلى الحكمة المشائية

٦- هج: الكثرة

٧- ب: من

٨- ط: اقتدى بعلم بالعلوم، ب: تعلم بالعلوم، روى آن: تقدم، هج د: تعلم بالعلوم، ها: تعلم العلوم، ج: يعلم بالعلوم

وبعد ذلك فمحرك[1] الكرة التى تلى الاولى بحسب اختلاف الرأيين، وكذلك مابعدها وهلم جرا[2].

فهؤلاء يرون: ان محرك الكل شىء[3]، ولكل كرة بعد ذلك محرك خاص. والمعلم الاول يضع عدد الكرات المتحركة على ما كان[4] ظهر فى زمانه، ويتبع عددها عدد المبادى المفارقة.

وبعض من هو أسد[5] قولا من أصحابه يصرح، ويقول: [٢٤٠ر] فى رسالته التى فى مبادى الكل: ان محرك جملة السماء واحد، لايجوز أن يكون عددا كثيراً، وان كان لكل كرة محرك و متشوق يخصانه.

والذى[6] تحسن عبارته عن كتب المعلم الاول على سبيل تلخيص، وان لم يكن يغوص فى المعانى، يصرح ويقول: ماهذا معناه. أن[7] الاشبه والاحق وجود مبدأ حركة خاصية[8] لكل فلك على أنه فيه، ووجود[9] مبدأ حركة خاصية له على أنه معشوق مفارق.

وهذان أقرب قدماء تلامذة المعلم الاول من سواء السبيل.

١- دها: محرك، ب: فمحركه، روى آن: ك

٢- ب: وكذلك فهلم جرا، ج: وكذلك ومابعدها و هلم جرا، هج دهاط: وكذلك هلم جرا

٣- ط: شى واحد

٤- ج هج: ماظهر

٥- ط هج: اشد، در د زير سطر آمده: اسكندر افريدويسى

٦- د زيرسطر: ثامسطيوس

٧- ج: الان

٨- ط خاصة

٩- ب: ان فيه وجود

ثم القياس يوجب هذا، فانه قد صح لنا[1] بصناعة المجسطى: ان حركات وكرات سماوية كثيرة ومختلفة فى الجهة وفى السرعة والبطء، فيجب لكل[2] حركة محرك[3] غير الذى للاخر، و متشوق غير الذى للاخر. والا، لما اختلفت الجهات، ولما اختلفت السرعة والبطء.

وقد بينا ان هذه المتشوقات خيرات محضة مفارقة للمادة، وان كانت الكرات والحركات كلها تشترك فى الشوق الى المبدا الاول، فتشترك[4] لذلك فى دوام الحركة واستدارتها[5].

فصل فى ابطال رأى من ظن ان اختلاف حركات السماء لاجل ما تحت السماء[6]

ونحن نزيد هذا بيانا، ولنفتتح[7] من مبدأ آخر، فنقول: ان قوما، لما سمعوا ظاهر قول فاضل المتقدمين[8] اذ يقول: ان الاختلاف فى هذه الحركات وجهاتها، يشبه أن يكون للعناية[9] بالامور الكائنة الفاسدة التى تحت كرة القمر؛ وكانوا سمعوه أيضاً، و علموا بالقياس أن الحركات السماوية[10] لا يجوز ان يكون لاجل شىء غير ذواتها، ولا يجوز أن يكون لاجل معلولاتها؛ أرادوا

١- ج: لنا ايضا
٢- ج: ان يكون لكل
٣- ب: متحرك
٤- هج: وتشترك
٥- ط: واعتدادها (روى آن خط كشيده شده)
٦- عنوان از ج وهج
٧- ب: ولفتح
٨- د زيرسطر: اسكندر
٩- هج: العناية
١٠- هج: الحركة السمائية، ب ط: حركات السماوية، ج ها: الحركات السماوية، د: حركات السماويات

أن يجمعوابين هذين[1] المذهبين، فقالوا: ان نفس الحركة ليس لاجل ماتحت القمر، ولكن للتشبه بالخير المحض والتشوق[2] أليه. فأما اختلاف الحركات، فليختلف[3] مايكون من كل واحد منها فى عالم الكون والفساد، اختلافا ينتظم به بقاء الانواع.

كما أن رجلا خيراً لو أرادان يمضى فى حاجته سمت موضع واعترض له اليه[4] طريقان: أحدهما يختص بايصاله الى الموضع الذى فيه قضاء وطره، والاخر يضيف الى ذلك ايصال نفع الى مستحق؛ وجب[5] فى حكم خيريته أن يقصد الطريق الثانى، وان لم تكن حركته لاجل نفع غيره بل لاجل ذاته.

قالوا: وكذلك حركة كل فلك، انما هى لتبقى على كماله الاخير دائما، لكن الحركة الى هذه الجهة وبهذه السرعة لينفع[6] غيره. [٢٤٠پ]

فأول مانقول لهؤلاء: ان أمكن أن يحدث للاجرام السماوية فى حركاتها قصد مالاجل شىء معلول، ويكون ذلك القصد فى اختيار الجهة؛ فيمكن أن يحدث ذلك، ويعرض فى نفس الحركة.

حتى يقول قائل: أن السكون كان يتم لها به خيرية تخصها، والحركة كانت لاتضرها فى الوجود، وتنفع غيرها، و لم يكن أحدهما[7] أسهل عليها من الاخر أو أعسر، فاختارت الانفع.

١- «هذين» تنها درج وهامش د است
٢- ج ها: للتشوق، ب طد: الشوق
٣- ط: فليخالف
٤- درد «اليه» نيست، درب ط هج «له» نيست
٥- ب: لوجب
٦- د: لينتفع به
٧- ها: احدها

فان كانت العلة المانعة عن القول بأن حركتها لنفع الغير، استحالة قصدها فعلا لاجل الغير من المعلولات؛ فهذه العلة موجودة في نفس قصد اختيار الجهة. وان لم تمنع هذه العلة قصد اختيار الجهة، لم تمنع قصد الحركة. وكذلك. الحال في قصد السرعة والبطء هذه الحالة، فليس ذلك على ترتيب القوة والضعف في الافلاك، بسبب ترتيب بعضها على بعض في العلو والسفل، حتى ينسب اليه، بل ذلك مختلف.

ونقول: بالجملة: لايجوز يكون منها[1] شيء لاجل الكائنات لاقصد حركة، ولاقصد جهة حركة، ولاتقدير سرعة و بطء، بل[2] ولاقصد فعل البتة لاجلها.

و ذلك لان كل قصد، فيكون من أجل المقصود، و يكون أنقص وجوداً من المقصود. لان كل ما لاجله شيء آخر، فهو أتم وجوداً من الاخر من حيث هو، والاخر على ما هما عليه. بل يتم به للاخر النحو من الوجود الداعي الى القصد، ولايجوز أن يستفاد الوجود الاكمل من الشيء الاخس. فلايكون البتة الى معلول قصد صادق غير مظنون، والا كان القصد معطياً ومفيداً لوجود ما هو أكمل وجوداً منه. وانما يقصد بالواجب شيء[3] يكون القصد مهيأله، ومفيد وجوده شيء آخر.

مثل الطبيب[4] للصحة. فالطبيب لايعطي الصحة، بل يهيىء لها المادة والالة. و انما يفيد الصحة مبدأ أجل من الطبيب، وهو الذي يعطي المادة جميع صورها، وذاته أشرف من المادة.

١- ج هج: عنها
٢- درج هج «بل» نيست
٣- ج هج: شيئا
٤- ب: والطبيب

وربما كان القاصد مخطئاً فى قصده، اذا قصد ماليس أشرف من القصد. فلايكون القصد لاجله فى الطبع، بل بالخطأ[١].

ولان هذا البيان يحتاج الى تطويل وتحقيق، وفيه شكوك لاتنحل الابالكلام المشبع، فلنعدل الآن[٢] الى الطريق الاوضح.

فنقول: أن كل قصد[٣]، فله مقصود. والعقلى منه هو الذى يكون وجود المقصود عن[٤] القاصد، أولى بالقاصد من[٥] لاوجوده عنه، والافهو هذر. والشىء الذى هو أولى بالشىء، فانه يفيده كمالا ما، أن كان بالحقيقة فحقيقياً، وأن كان بالظن فظنياً، مثل استحقاق المدح وظهور القدرة وبقاء الذكر، فهذه وما أشبهها كمالات ظنية؛ أوالربح أوالسلامة أورضاء الله[٦] وحسن معاد الاخرة، وهذه وما أشبهها كمالات حقيقية، لاتتم بالقاصد[٧] وحده. [٢٤١ر]

فاذاً كل قصد ليس عبثاً، فانه يفيد كمالا لقاصده[٨]، لو لم يقصد، لم يكن ذلك الكمال. والعبث أيضاً، يشبه[٩] أن يكون كذلك. فان فيه لذة أو[١٠] راحة أوغير ذلك، أوشيئاً[١١] مما علمت و[١٢]

١- ج: للخطا
٢- تنها در ط «الان» هست
٣- ج: قاصد
٤- ج: عند
٥- هج: لامن
٦- هج: الله تعالى، ط: الله سبحانه وتعالى
٧- ج: القصد
٨- ج: لقاصد
٩- ب: يشبه، روى ان يشبهه
١٠- ب: و
١١- ب: اشيا
١٢- ج: من

سائر ما بين لك. و محال أن يكون المعلول المستكمل وجوده بالعلة، يفيد العلة كمالا لم يكن. فان[1] المواضع التى يظن فيها أن المعلول أفاد علته[2] كمالا، مواضع كاذبة أو[3] محرفة. ومثلك ممن[4] أحاط بما سلف له فى الفنون، لا يقصر عن تأملها وحلها.

فان قال قائل : ان الخيرية توجب هذا، وان[5] الخيرية تفيد الخير؛

قيل له[6]: ان الخير[7] يفيد الخير لا على سبيل قصد و طلب، ليكون ذلك، فان هذا يوجبه النقص. فان كل طلب وقصد[8] لشىء، فهو طلب لمعدوم، وجوده عن[9] الفاعل أولى من لا وجوده[10]. وما دام معدوماً وغير مقصود، لم يكن[11] ما هو الاولى به، وذلك نقص. فان[12] الخيرية لا يخلو: أما أن تكون صحيحة موجودة دون هذا القصد، ولا مدخل لوجود هذا القصد فى وجودها، فيكون كون هذا القصد ولا كونه عند الخيرية واحداً، فلا يكون الخيرية توجبه، ولا يكون[13] حال سائر لوازم الخيرية

١- دب: وان
٢- ب: علة، روى آن: علته
٣- ب: و
٤- ب: ممن اذا
٥- ب د: فان
٦- در د «له» نيست
٧- ج: الخيرية
٨- ط: فان كل مطلب وقصد، ج: وان كل قصد وطلب
٩- ج: عند
١٠- در هج د «من لا وجوده» نيست
١١- طب: طلب لمتعذر (ب: لتعذر) وجوده ومباديه وغير مقصود له ممكن
١٢- ج هج: وان
١٣- ج: ويكون

التى تلزمها بذاتها لاعن قصد، هوقصد[1] هذه الحال. وأما أن يكون بهذا القصد تتم الخيرية، وتقوم، فيكون هذا القصد علة لاستكمال الخيرية وقوامها، لامعلولا لها[2].

فان قال قائل: ان ذلك للتشبه[3] بالعلة الاولى، فى أن خيريته[4] متعدية، وحتى تكون بحيث يتبعها خير؛

فنقول: ان هذا فى ظاهر الامر مقبول، وفى الحقيقة مردود. فان التشبه به فى أن لا يقصد شيء[5]، بل ان ينفرد بالذات، فانه على هذه الصفة اتفاقا من جماعة أهل العلم. وأما استفادة[6] كمال بالقصد، فمباين للتشبه به. اللهم ألا أن يقال: ان المقصود الاول شيء، وهذا بالقصد الثانى وعلى جهة الاستتباع. فيجب فى اختيار الجهة أيضاً أن يكون المقصود بالقصد الاول شيئاً، وتكون المنفعة المذكورة مستتبعة لذلك المقصود. فتكون الخيرية غير مقصودة قصداً أوليا النفس ما يتبع بل يجب أن يكون هناك استكمال فى ذات الشيء، مستتبع لتلك المنفعة، حتى يكون تشبها[7] بالاول.

ونحن لاتمنع أن تكون الحركة مقصودة بالقصد الاول، على أنها تشبه بذات الاول، من الجهة التى قلنا، وتشبه بالقصد [٢٤١پ] الثانى بذات الاول، من حيث يفيض عنه الوجود، بعد أن يكون القصد الاول أمراً[8] آخر، ينظر به[9] الى فوق. وأما النظر الى أسفل،

١- درج «قصد» نيست

٢: ج هج: معلول لها، د: معلولالها، ب ط: معلولة له

٣- هج: التشبه

٤- ج: ان فيه خيرية

٥- ب: شيئا

٦- ب: وما استفاده

٧- ب: شبيها

٨- ط: امر

٩- در ب ط «به» نيست

واعتباره، فلا[1]. فلوجاز أن يقع القصدالاول الى الجهة، حتى يكون تشبها[2] بالاول؛ لجاز فى نفس اختيار الحركة.

فكانت الحركة لاجل مايجب، يفيض عنها وجود، ليس تشبها[3] به من حيث هو كامل الوجود معشوقه. انماذلك لذاته من حيث ذاته، ولامدخل البتة لوجودالاشياء عنه فى تشريف ذاته، وتكميلها. بل المدخل انه على كماله الافضل، وبحيث ينبعث عنه وجودالكل، لاطلبا وقصداً. فيجب أن يكون الشوق اليه من طريق التشبه على هذه الصورة، لاعلى مايتعلق[4] للاول به كمال.

فان قال قائل: انه كماقد يجوزأن يستفيدالجرم السماوى بالحركة خيراً وكمالا، والحركة[5] فعل له[6] مقصود، وكذلك بسائرأفاعيله[7]؛

فالجواب أن الحركة ليست تستفيد كمالا وخيراً، والا، لانقطعت عنده، بل هى نفس الكمال الذى أشرنااليه. وهى بالحقيقة استثبات نوع مايمكن أن يكون للجرم السماوى بالفعل،

١- «فلا» تنها درج است

٢- ب: شبيها

٣- ب: شبيها، هج: مشبتها، دج ط: تشبها

٤- ج هج: على مايتعلق، ط: على مايتعلق

٥- درهج «ان يستفيد... والحركة» دوبار آمده ودر نخستين آمده است: «والحركة» مانند ب ط دج ودر دومى : «فالحركة»،

٦- ب: فعل لها، روى آن: له، دط: فعل لها، هج: فعل له، ج: فعلاله

٧- هج: بسايرافاعليها، دط: لسايرافاعيلها، ب: لسايرافاعيلها، روى آن: عيله، ج: بسائرافاعيله

اذلايمكن استثبات الشخص[1].

فهذه الحركة لا[2] تشبه سائر الحركات التى تطلب كمالا خارجاً عنها، بل تكمل هذه الحركة نفس المتحرك عنها بذاتها، لانها نفس استيفاء الاوضاع والايون على التعاقب.

وبالجملة يجب أن يرجع الى مافصلناه فيماسلف، حين بينا ان هذه الحركة كيف تتبع التصور[3] المتشوق، وهذه الحركة شبيهة بالثبات.

فان قال قائل: ان هذا القول يمنع من وجود العناية بالكائنات، والتدبير المحكم الذى فيها؛

فاناسنذكر بعد[4] مايزيل هذا[5] الاشكال، ويعرف ان[6] عناية البارى، عزوجل[7]، بالكل على أى سبيل هى، وأن عناية كل علة بمابعدها[8] على أى سبيل هى، وان الكائنات التى عندنا كيف العناية بها من المبادى الاول والاسباب التى توسطها[9].

فقد اتضح بماأوضحناه: انه لايجوز أن يكون شىء من العلل يستكمل[10] بالمعلول بالذات، الابالعرض، وانها لاتقصد فعلا لاجل المعلول، وان كان يرضى به ويعلمه.

١- ج: الشخص له
٢- درب «لا» نيست
٣- ج: تصور
٤- هج: من بعد
٥- ج: هذه
٦- درج «ان» نيست
٧- درب د «عزوجل» نيست
٨- بد هج: بعده
٩- هج ج: المتوسطة، ب: الاسباب التى وسطها، ها: يتوسطها
١٠- ط: مستكمل

بل كما ان الماء يبرد بذاته بالفعل، ليحفظ نوعه، لا المبرد[1] غيره، ولكن يلزمه أن يبرد غيره؛ والنار تسخن بذاتها بالفعل، [٢٤٢ر] لتحفظ نوعها، لا لتسخن غيرها[2]، ولكن يلزمها أن تسخن غيرها؛ والقوة الشهوانية تشتهي لذة الجماع، لتدفع[3] الفضل، ويتم لها اللذة، لا ليكون عنها ولد، ولكن يلزمه ولد؛ والصحة هي صحة بجوهرها وذاتها، لا لان تنفع المريض، لكن يلزمها نفع المريض؛ كذلك في العلل المتقدمة. الا أن هناك احاطة بما يكون، وعلماً بأن وجه النظام والخير فيها كيف يكون، وانه على ما يكون، في تلك.

فاذا[4] كان الامر على هذا، فالاجرام السماوية، انما اشتركت في الحركة المستديرة شوقا الى معشوق مشترك. وانما اختلفت، لان مباديها المعشوقة المتشوق اليها[5]، قد تختلف بعد ذلك الاول. وليس اذا أشكل علينا انه كيف وجب عن[6] كل تشوق[7] حركة بهذه الحال، فيجب أن يؤثر ذلك فيما علمنا من أن الحركات مختلفة[8] لاختلاف المتشوقات.

فصل في أن المعشوقات التي ذكرنا ليست أجساما ولا أنفس أجسام[9]

١- ج: ليتبرد
٢- درهج «ولكن... غيرها» نيست.
٣- ب د ط: لدفع، ج هج ها: لتدفع
٤- ب هج: واذا
٥- ط: اليه
٦- ج: على
٧- ب هج: شوق
٨- ط: المختلفة
٩- عنوان از ج وهج

ولكن : بقى علينا شىء، وهوانه يمكن أن يتوهم المتشوقات المختلفة أجساما، لاعقولامفارقة، حتى يكون مثلا الجسم الذى هوأخس، متشبهاً بالجسم الذى هوأقدم وأشرف، كماظنه [أبوالحسن العامرى] القدم[1] من أحداث المتفلسفة الاسلامية فى تشويش الفلسفةاذلم يفهم غرض الاقدمين.

فنقول: ان[2] هذامحال وذلك لان[3] التشبه به يوجب مثل حركته وجهتها، والغاية التى يؤمها. فان أوجب القصورعن مرتبته شيئاً، فانمايوجب الضعف[4] فى الفعل، لاالمخالفةفى الفعل مخالفة، توجب أن يكون هذاالى جهة، وذاك[5] الى أخرى.

ولايمكن أن يقال ان السبب فى ذلك الخلاف، طبيعة ذلك[6] الجسم، كان[7] طبيعة الجسم تعاند أن يتحرك من ا الى ب ولا تعاند[8] أن يتحرك من ب الى ا، فان هذامحال. فان الجسم بما هو جسم لايوجب هذا.

والطبيعة بماهى طبيعة للجسم تطلب الاين الطبيعى من غيروضع مخصوص. ولو كانت تطلب وضعاً مخصوصاً؛ لكان النقل[9] عنه قسراً؛ فدخل[10] حركة الفلك معنى قسرى.

١- ب ها: المتقدم، ط: المقدم، دهج: القدم، در الهى شفا (ص ٣٩٩ چاپ مصروص ٧١٦ چاپ سنگى) «قدم» و« قدم» آمده ونامى از عامرى نيست

٢- در د «ان» نيست

٣- ب د: لان، ج ط هاهج : ان

٤- در ط «الضعف» نيست

٥- ب: هذا

٦- در هج ط «ذلك» نيست

٧- ط: فان

٨- ج: تقتضى (درهر دوجا) به‌جاى «تعاند»

٩- ج: لكانت تنتقل

١٠- ج: فيدخل فى

ثم وجود كل جزء من أجزاء الفلك على كل نسبة محتمل في طبيعة الفلك، فليس يجب[١] اذاً أن يكون اذا أزيل جزء من جهة، جاز؛ وان أزيل من جهة، لم تجز بحسب الطبع؛ الا أن يكون هناك طبيعة تفعل حركة[٢] الى جهة، فتجيب الى [٢٤٢ پ] تلك الجهة، ولا تجيب[٣] الى جهة أخرى، ان عتقت[٤] عن جهتها.

وقد قلنا: ان مبدأ هذه الحركة، ليست طبيعة[٥]؛ ولا أيضاً هناك طبيعة توجب وضعاً بعينه، ولا جهات مختلفة. فليس اذاً في جوهر الفلك طبيعة تمنع تحريك النفس له، الى أي جهة كانت.

وأيضاً لا يجوز أن يقع ذلك من جهة النفس، حتى يكون طبعها أن تريد تلك الجهة لا محالة، ألا أن يكون الغرض في الحركة مختصا بتلك الجهة، لان الارادة تبع للغرض، وليس الغرض[٦] تبعاً للارادة.

فاذا كان هكذا، كان السبب مخالفة الغرض. فاذاً لا مانع من جهة الجسمية، ولا من جهة الطبيعة، ولا من جهة النفس، الا اختلاف الغرض. والقسر أبعد الجميع عن الامكان.

فاذاً لو كان الغرض تشبهاً بعد الاول بجسم من السماوية؛ لكانت الحركة من نوع حركة ذلك الجسم، ولم يكن مخالفاً له، اواسرع منه في كثير من للواضع.

وكذلك ان كان الغرض لمحرك هذا الفلك التشبه[٧]

١- درهج «من اجزاء... يجب» دوبار آمده است
٢- ط: الحركة، ب بحركة
٣- ج: فتميل ... تميل
٤- ط: اعتقت، ج: منعت
٥- ط: طبيعية
٦- درهج «في الحركة.... الغرض» نيست
٧- ج ط: للتشبه

بمحرك ذلك الفلك، وقد كان بان: انه ليس الغرض فى تلك الحركات شيئاً يوصل[١] اليه البتة بالحركة، بل شيئاً مباينا، و بان الان: انه ليس جسما.

فبقى أن الغرض لكل فلك، تشبه بشيء[٢]، غير جواهر الافلاك و[٣] موادها وأنفسها. ومحال أن يكون بالعنصريات و مايتولد عنها، ولا أجسام ولا أنفس غير هذه.

فبقى أن يكون لكل واحد منها اشوق تشبه بجوهر عقلى مفارق يخصه. وتختلف الحركات وأحوالها اختلافها الذى[٤] لها لاجل ذلك، وان كنا لانعرف كيفية وجوب ذلك و كميته[٥]، وتكون العلة الاولى متشوق الجميع بالاشتراك.

فهذا معنى قول القدماء: ان للكل محركا واحداً معشوقاً[٦]، ولكل كرة محركا[٧] يخصها، ومعشوقا[٨] يخصها. فيكون اذاً لكل فلك، نفس محركة تعقل الخير، ولها بسبب الجسم تخيل، أى تصور للجزئيات، وارادة للجزئيات[٩]. ويكون ما يعقله من الاول[١٠] وما يعقله من المبدأ الذى يخصه القريب منه، مبدأ يشوقه الى التحرك[١١]. ويكون لكل فلك عقل مفارق، نسبته الى نفسه

١- ج: يتوصل
٢- هج: شى
٣- ب: عن
٤- ج: وجهاتها التى
٥- د كميته، هامش: لميته. خ بدل
٦- ط: محرك واحد معشوق
٧- ج: محرك
٨- ج: معشوق
٩- درهج «وارادة للجزئيات» نيست
١٠- ط: الاول ومايفعله، ج الاولى
١١- هاج: التحريك

نسبة[1] العقل الفعال الى أنفسنا، وانه مثال كلى عقلى لنوع فعله فهو يتشبه به.

وبالجملة فلابد[2] فى كل متحرك منها لغرض عقلى من مبدا عقلى[3] يعقل الخير الاول، وتكون ذاته مفارقة. فقد علمت: ان كل ما يعقل فهو[4] مفارق الذات، ومن مبدا للحركة جسمانى أى من اصل الجسم[5].

فقد علمت ان الحركة السماوية نفسانية، تصدر عن نفس [٢٤٣ر] مختارة متجددة الاختيار[6] اى على الاتصال جزئيتها، فيكون عدد العقول المفارقة بعد المبدا الاول بعدد[7] الحركات. فان كانت أفلاك المتحيرة انما المبدأ فى حركة كرات كل كوكب منها قوة تفيض من الكواكب[8]، لم يبعد أن تكون المفارقات بعدد الكواكب لها، لا بعدد الكرات.

وكان عددها عشرة بعد الاول: أولها العقل المحرك الذى لا يتحرك، وتحريكه لكرة الجرم الاقصى، ثم الذى هو مثله لكرة الثوابت، ثم الذى هو مثله لكرة زحل. وكذلك حتى ينتهى الى العقل الفائض على أنفسنا، وهو عقل العالم الارضى، ونسميه

١- «الى نفسه نسبة» در هج نيست
٢- ج هج: فلابد، ب د ها: لابد، ط ندارد
٣- ط: وبالجملة فى كل متحرك منها غرض عقلى و بالجملة لابد من مبدء عقل
٤- «فهو» تنها در ج است
٥- د: مواصل الجسم، ج ها هج: مواصل للجسم ، ب ط: من اصل الجسم
٦- ج هج د: الاختيارات
٧- ب د ها: معدد، ج هج ط: عدد
٨- ج هج: الكوكب

نحن العقل[١] الفعال. وان لم يكن كذلك، بل كان كرة متحركة لها حكم فى[٢] حركة نفسها، ولكل كوكب كانت هذه المفارقات أكثر عدداً، وكان[٣] على مذهب المعلم الاول قريباً من خمسين فما فوقها، وآخرها العقل الفعال، وقد علمت من كلامنا فى الرياضيات مبلغ ما ظفرنا به من عددها.

فصل فى تربيت وجود العقول والنفوس السماوية و الاجرام العلوية عن الاول[٤]

فقد[٥] صح لنا فيما قدمناه من القول بان الواجب الوجود بذاته واحد، وانه ليس بجسم، ولا فى جسم، ولا ينقسم بوجه من الوجوه. فاذاً[٦] الموجودات كلها وجودها عنه، ولا يجوز أن يكون له مبدأ بوجه من الوجوه، ولا سبب[٧]، لا الذى عنه، ولا الذى فيه أو به يكون، ولا الذى له، حتى يكون لاجل شىء.

فلهذا لا يجوز أن يكون كون الكل عنه على سبيل قصد منه، كقصدنا لتكوين الكل ولوجود الكل، فيكون قاصد الاجل شىء غيره.

وهذا الفصل قد فرغنا عن تقريره فى غيره، وذلك فيه أظهر.

ويخصه من بيان امتناع أن يقصد وجود الكل عنه، ان ذلك يؤدى الى تكثر[٨] ذاته. فانه حينئذ يكون فيه شىء بسببه

١- درج هج «العقل» نيست

٢- درهج «حكم فى» نيست

٣- ج: كانت

٤- عنوان ازج و د است و«عن الاول» درج نيست، درها آمده است: «وان الموجودات كيف يكون عن الاول و فى تعريف فعله»

٥- ب ط: قد، ج ها: فقد، هج د: وقد ٦- هج: فان

٧- ط: سبب من الاسباب

٨- هج: تكثير

يقصد، وهومعرفته وعلمه بوجوب[1] القصد، أواستحبابه، أوخيرية فيه، توجب ذلك، ثم قصد، ثم فائدة يفيدها اياه القصد، على ماأوضحنا قبل. وهذامحال.

وليس كون الكل عنه على سبيل الطبع، بان[2] يكون وجود الكل عنه لابمعرفة ولارضاً منه. وكيف يصح هذا، وهو عقل محض يعقل ذاته، فيجب أن يعقل انه يلزمه وجود الكل عنه. لانه لايعقل ذاته، الاعقلا محضاً، ومبدأ أولا.

وانما يعقل وجود الكل عنه، على انه مبداه، وليس فى ذاته مانع أو كاره لصدور الكل عنه، وذاته عالمة بأن كماله و علوه بحيث يفيض عنه الخير، وأن ذلك من لوازم جلالته المعشوقة [٢٤٣پ] له لذاتها. وكل ذات تعلم مايصدر عنه، ولايخالطه معاوقة ما، بل يكون على ماأوضحناه[3]، فانه راض بمايكون عنه. فالاول راض بفيضان الكل عنه.

ولكن الحق الاول، انمافعله الاول وبالذات، انه يعقل ذاته، التى هى لذاتها مبدأ النظام الخير فى الوجود. فهوعاقل لنظام الخير فى الوجود كيف[4] ينبغى أن يكون، لاعقلا خارجاً عن القوة الى الفعل، ولاعقلا متنقلا من معقول. فان ذاته بريئة عما بالقوة من كل وجه، على ماأوضحناقبل بل عقلا واحداً معاً.

ويلزم مايعقله من نظام الخير فى الوجود، اذ[5] يعقل انه

١- ج هج : بوجوب، ط د ب ها: لوجوب
٢- د: فان، ط: بان، روى آن: حتى
٣- درهاب د: اوضحنا
٤- ط: وانه كيف
٥- هاد: ان

كيف يمكن، و كيف يكون أفضل مايكون أن[1] يحصل وجود الكل، على مقتضى معقوله. فان الحقيقة المعقولة عنده، هى بعينها على ماعلمت، علم وقدرة وارادة.

وأما نحن فنحتاج فى تنفيذما مانتصوره الى قصد والى حركة وأرادة، حتى توجد. وهولايحسن فيه[2] ذلك، ولايصح، لبراءته عن الاثنينية.

وعلى ما أطنبنا فى بيانه، فتعقله[3] علة للوجود على ما يعقله، ووجود مايوجد عنه على سبيل لزوم لوجوده، وتبع لوجوده، لا[4] ان وجوده لاجل وجود شىء آخر غيره.

وهو فاعل الكل، بمعنى انه الموجود الذى يفيض عنه كل وجود فيضاً نا مباينا[5] لذاته، ولان كون مايكون[6] عن الاول انما هو على سبيل اللزوم، اذ صح ان الواجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته. وفرغنا من بيان هذا الغرض قبل.

فلايجوز أن يكون أول الموجودات عنه، وهى المبدعات كثيرة لا بالعدد، ولا بالانقسام الى مادة وصورة. لانه يكون لزوم ما[7] يلزم عنه، هو لذاته لالشىء آخر. والجهة والحكم الذى فى ذاته الذى منه[8] يلزم هذا الشىء، ليست الجهة والحكم الذى يلزم عنه، لا هذا الشىء، بل غيره.

١- ها: ان، روى آن خط كشيده شده ودر بالا آمده: و

٢- هج: منه

٣- ب فيعقله

٤- هج: الا

٥- ج هج: فيضاتاما مباينا

٦- ط: يكون، ج: تكون، ديگر نسخه ها بى نقطه

٧- ج: مالا

٨- د ط ها: عنه، ج هج ب: منه

فان لزم منه شيئان متباينان بالقوام، أوشيئان متباينان يكون منهماشيء واحد، مثل مادة وصورة، لزوماًمعاً؛ فانما يلزمان على جهتين مختلفتين فى ذاته. وتانك الجهتان اذا[1] كانتا لافى ذاته، بل لازمتين لذاته، فالسئوال فى لزومهماثابت، حتى يكونا[2] من[3] ذاته، فيكون ذاته منقسما[4] بالمعنى. وقد منعنا[5] هذاقبل، وبينافساده.

فبين انأول الموجودات عن العلة الاولى واحدبالعدد، [٢٤٤ر] وذاته[6] وماهيته وحدة لا[7] فى مادة. فليس شيء من الاجسام ولا من[8] الصورالتى هى كمالات الاجسام معلولا قريباًله، بل المعلول الاول عقل محض لانه صورة لافى مادة، وهوأول العقول المفارقة التى عددناها. ويشبه أن يكون هوالمبدأالمحرك للجرم الاقصى على سبيل التشويق.

ولكن لقائل[9] أن يقول: انه لايمتنع[10] أن يكون الحادث عن الاول[11] صورة مادية، لكنهايلزم عنهاوجود مادتها؛

١- ب: اذ، ط د: ان
٢- «بل ... يكونا» در ب نيست
٣- ج ب: فى
٤- ب: منقسمة
٥- ب ابطلنا
٦- ب: ذاتيته
٧- ج: موجودة الا
٨- ب: فى
٩- ب: للقائل
١٠- ط ب: يمنع
١١- ط: المبدء الاول

فنقول: أن هذا يوجب ان تكون الاشياء التى بعد هذه الصورة و هذه المادة، تكون ثالثة[1] فى درجة المعلولات، وان يكون وجودها بتوسط المادة، فتكون المادة سبباً لوجود صورة[2] الاجسام الكثيرة فى العالم وقواها[3]. وهذا محال. اذ المادة وجودها أنها قابلة فقط، وليست سبباً لوجود شىء من الاشياء على غير سبيل القبول.

فان كان شىء من المواد ليس هكذا، فليس هو مادة الا باشتراك الاسم. فيكون ان كان الشىء المفروض ثانياً ليس على صفة المادة الا باشتراك[4] الاسم، فالمعلول الاول لا يكون نسبته اليه على أنه صورة فى مادة، الا باشتراك الاسم. فان كان هذا الثانى من جهة توجد عنه هذه المادة، ومن جهة أخرى توجد[5] صورة شىء آخر، حتى لا تكون الصورة الاخرى موجودة بتوسط المادة؛ كانت الصورة المادية تفعل فعلا لا يحتاج فيه الى المادة. وكل شىء يفعل فعله من غير أن يحتاج الى المادة، فذاته أولا غنية عن المادة، فتكون الصورة المادية غنية عن المادة.

وبالجملة فان الصورة المادية، وان كانت علة للمادة، فى ان تخرجها الى الفعل، وتكملها، فان للمادة تأثيراً فى وجودها، وهو تخصيصها و تعيينها. وان كان مبدأ الوجود من غير المادة، كما قد علمت، فتكون لامحالة كل واحد منهما[6] علة للاخرى فى شىء، وليستا من جهة واحدة. ولولا ذلك، لاستحال أن يكون للصورة المادية تعلق بالمادة بوجه من الوجوه.

١- ها ط: تاليه، ج: ثالثة، د: ثالثة، روى آن: تاليه خ بدل، ب هج بى نقطه

٢- هاد: صور

٣- د: قوامها

٤- ط: بالاشتراك

٥- ج: توجد عنه

٦- ج: واحدة منها

ولذلك[1] قد سلف منا القول: ان المادة لا يكفى فى وجودها الصورة فقط، بل الصورة كجزء العلة. واذا كان كذلك، فليس يمكن أن نجعل الصورة من كل وجه علة للمادة مستغنية بنفسها.

[٢٤٤ب] فبين أنه لا يجوز أن يكون المعلول[2] الاول صورة مادية ولان لا يكون مادة أظهر. فواجب ان يكون المعلول الاول صورة غير مادية أصلا، بل[3] عقلا.

وأنت تعلم ان ههنا عقولا ونفوساً مفارقة كثيرة، فمحال أن يكون وجودها مستفاداً بتوسط ما ليس له وجود مفارق.

لكنك تعلم: ان فى جملة الموجودات عن الاول أجساماً؛ اذ علمت: ان كل جسم ممكن الوجود فى حيز[4] نفسه، وانه يجب بغيره، وعلمت أنه لا سبيل الى أن تكون عن الاول بغير واسطة؛ فهى كاينة[5] عنه بواسطة؛ وعلمت: أنه لا يجوز أن تكون الواسطة وحدة محضة[6]؛ فقد[7] علمت أن الواحد من حيث هو واحد انما يوجد عنه واحد. فبالحرى ان تكون عن المبدعات الاولى[8] بسبب اثنينية[9] يجب أن تكون فيها ضرورة أو كثرة كيف كانت.

ولا يمكن فى العقول المفارقة شىء من الكثرة، الاعلى ما أقول: ان المعلول بذاته ممكن الوجود، وبالاول واجب الوجود. ووجوب وجوده بأنه[10] عقل، وهو يعقل ذاته، ويعقل

١- ج: وكذلك

٢- درهج «المعلول» نيست

٣- هج ط ها: و

٤- ج: حد

٥- ب: ثابتة

٦- هج: محضا

٧- ب: وقد

٨- ب: الاول

٩- د: اثنينيته

١٠- ط: فانه

الاول ضرورة. فيجب ان يكون فيه[١] من الكثرة، معنى عقله[٢] لذاته، ممكنة الوجود فى حيزها[٣]، وعقله[٤] وجوب وجوده من الاول المعقول بذاته وعقله[٥] الاول[٦].

وليست[٧] الكثرة له عن الاول. فان امكان وجوده أمر له بذاته، لا بسبب الاول، بل له من الاول وجوب وجوده. ثم كثرة أنه يعقل الاول ويعقل ذاته، كثرة لازمة لوجوب وحدته[٨] عن الاول.

ونحن لا نمنع ان يكون عن شىء واحد ذات واحدة، ثم يتبعها كثرة اضافية، ليست فى أول وجوده، ولا[٩] داخلة فى مبدأ قوامه. بل يجوز ان يكون الواحد يلزم عنه واحد، ثم ذلك الواحد يلزمه حكم وحال أو صفة أو معلول. ويكون ذلك أيضاً واحداً، ثم يلزم عنه[١٠] بمشاركة ذلك اللازم شىء، فتتبع من هناك كثرة [٢٤٥ر] كلها تلزم[١١] ذاته.

فيجب اذاً أن يكون مثل هذه الكثرة، هى العلة لامكان وجود الكثرة فيها[١٢] عن المعلولات الاولى. ولولا هذه الكثرة؛ لكان لا يمكن أن يوجد منها[١٣] الا وحدة، ولا يمكن[١٤] أن يوجد عنها جسم.

١- هج: منه ٢- ب ط: يجعله
٣- حد نفسها
٤- ط: ويجعل، ب: ويجعل، روى آن: يحصل
٥- در ط ب «وعقله» نيست.
٦- دها: للاول
٧- هج: ليس
٨- د: وجوده، ج: حدوثه
٩- «لا» تنها در د است
١٠- د: عنه لذاته شى
١١- دهج ج: كلها يلزم، ب ط: جلها فكيف، ها: جلها يكثر من
١٢- ج: معا ١٣- ب د: منهما
١٤- د: ولم يكن، هاب: ولم يمكن، ج ط هج: ولا يمكن

ثم لا امكان[1] كثرة هناك، الا على هذا الوجه فقط.

وقد[2] بان لنا فيما سلف ان العقول المفارقة كثيرة العدد، فليست اذاً موجودة معاً عن الاول، بل يجب ان يكون أعلاها هو الموجود الاول عنه، ثم يتلوه عقل وعقل. ولان[3] تحت كل عقل فلكا بمادته، وصورته التى هى النفس، وعقلا دونه، فتحت كل عقل ثلاثة أشياء فى الوجود. فيجب أن يكون امكان وجود هذه الثلاثة عن ذلك العقل الاول فى الابداع، لاجل التثليث المذكور فيه. والافضل يتبع الافضل من جهات كثيرة.

فيكون اذاً العقل الاول يلزم عنه بما يعقل الاول وجود عقل تحته، وبما يعقل ذاته وجود صورة الفلك الاقصى، وكمالها[4] وهى النفس، وبطبيعة امكان الوجود الحاصلة[5] له المندرجة فى[6] تعقله لذاته، وجود جرمية الفلك الاقصى المندرجة فى جملة ذات الفلك الاقصى بنوعه[7]، وهو الامر المشارك[8] للقوة. فبما يعقل الاول. يلزم عنه عقل، وبما يختص بذاته على جهتيه[9] الكثرة الاولى بجزأيها[10]، أعنى المادة والصورة. والمادة بتوسط الصورة أو بمشاركتها[11]. كما ان امكان الوجود، يخرج الى الفعل بالفعل الذى يحاذى صورة الفلك.

١- ط: الامكان
٢- د ها: فقد
٣- ٩: وان
٤- د: كماله
٥- ها: الحاصلة، روى آن: الخاصة، دردپس ازين «له» نيست
٦- ب ط: فيها، هج فيه، دج: فى، ها: فى ما
٧- ب ط: بسرعة
٨- ب: المشاركة
٩- ب: جهة
١٠- ب ط: لجزويها اعنى، هج: بجزئيها عن
١١- د: ومشاركتها، ب ها: اومشاركتها،

وكذلك الحال في عقل عقل، وفلك فلك، حتى ينتهي الى العقل الفعال الذي يدبر أنفسنا. وليس يجب أن يذهب هذا المعنى الى غير النهاية حتى يكون تحت كل مفارق مفارق.

فانا نقول: أنه ان لزم وجود كثرة عن[1] العقول، فبسبب[2] المعاني التي فيها من الكثرة. وقولنا هذا ليس ينعكس، حتى يكون كل عقل فيه هذه الكثرة، فتلزم كثرته هذه المعلولات، و لا هذه العقول متفقة الانواع، حتى يكون مقتضى معانيها متفقاً.

فصل في برهان آخر على اثبات العقل المفارق[3]

ولنبتدىء لبيان هذا المعنى بياناً[4] آخر، فنقول: ان الافلاك كثيرة، فوق العدد الذي في المعلول الاول، من جهة كثرته المذكورة، وخصوصاً اذا فصل كل فلك الى صورته ومادته، فليس يجوز أن يكون مبدؤها واحداً، هو المعلول الاول. [٢٤٥پ]

ولا أيضاً يجوز أن يكون كل جرم متقدم منها، علة للمتأخر. وذلك لان الجرم بما هو جرم، لا يجوز ان يكون مبدأ جرم، وبما[5] له قوة نفسانية لا يجوز أن يكون مبدأ جرم ذي نفس أخرى.

وذلك لانا بينا ان كل نفس لكل فلك، فهو كماله و صورته، ليس جوهراً مفارقاً. والا، لكان عقلا لا نفساً، وكان لا يحرك البتة الا على سبيل شوق[6]، وكان لا يحدث فيه من[7] حركة

١- در ط «عن» نيست

٢- ط: فتسبب

٣- عنوان از ج

٤- ج: بيانا

٥- ها اصلاح شده: ما

٦- ج ها: تشويق، د: التشوق

٧- ها: عن

الجرم تغير، ومن مشاركة الجرم تخيل وتوهم.

وقد ساقنا النظر الى اثبات هذه الاحوال، لا نفس الافلاك كما علمت. واذا كان الامر على هذا، فلا يجوز ان تكون أنفس الافلاك تصدر عنها أفعال في أجسام أخرى غير أجسامها، الا بوساطة أجسامها. فان صور الاجسام وكمالاتها على صنفين:

أما صور قوامها بمواد الاجسام[1]. فكما ان قوامها بمواد تلك الاجسام، فكذلك ما يصدر عن قوامها يصدر بوساطة مواد تلك الاجسام. ولهذا السبب فان النار، لا تسخن حرارتها أي شيء اتفق، بل ما كان ملاقياً لجرمها أو من جسمها بحال. والشمس لا تضيء كل شيء، بل ما[2] كان مقابلا لجرمها.

وأما صور قوامها بذاتها، لا بمواد الاجسام كالانفس.

ثم[3] كل نفس[4] فانما جعلت خاصة بجسم، بسبب ان فعلها بذلك الجسم وفيه. ولو كانت مفارقة الذات والفعل جميعاً لذلك الجسم، لكانت نفس كل شيء لا نفس ذلك الجسم فقط.

فقد بان على الوجوه كلها: ان القوى السمائية المنطبعة[5] بأجسامها لا تفعل الا بوساطة جسمها. ومحال ان تفعل بوساطة الجسم نفساً، لان الجسم لا يكون متوسطاً بين نفس ونفس.

فان كانت تفعل نفساً بغير توسط الجسم؛ فلها انفراد قوام من دون الجسم، واختصاص بفعل[6] مفارق لذاتها وذات الجسم. وهذا غير الامر الذي نحن في ذكره.

١- هج چ: تلك الاجسام

٢- ها ط د: لما ٣- ب: ثم ان

٤- ط: جسم، روى آن: نفس

٥- هج چ: المتعلقة باجسامها، ها: المنطبعة في اجسامها

٦- ب ط: بفصل، روى آن: بفعل

وان لم تفعل نفساً، لم تفعل جرماً سماوياً. لان النفس متقدمة[1] على الجسم فى المرتبة والكمال. فان. وضع لكل فلك شىء يصدر عنه فى فلكه شىء[2] وأثر، من غير أن يستغرق ذاته فى شغل | ذلك الجرم وبه، ولكن ذاته مباينة فى القوام وفى الفعل [٢٤٦ر] لذلك الجسم؛ فنحن لا نمنع هذا.

وهذا هو الذى نسميه العقل المجرد، ونجعل صدور ما بعده عنه. ولكن هذا غير[3] المنفعل عن الجسم، وغير المشارك اياه، و[4] الصائر صورة خاصية به، والكائن على الجهة التى حدثنا عنه[5]، حين أثبتنا هذه النفس.

فقد بان و وضح[6]: ان للافلاك مبادىء غير جرمانية، و غير صور الاجسام، وان كل فلك يختص بمبدأ منها، والجميع يشترك فى مبدء واحد.

فصل فى طريق ثالث للبرهنة على العقول المفارقة[7]

ومما لا يشك[8] فيه: ان ههنا عقولا بسيطة مفارقة، و[9] تحدث مع حدوث أبدان الناس، ولا تفسد بل تبقى. وقد بين ذلك فى العلوم الطبيعية. وليست صادرة عن العلة الاولى، لانها كثيرة مع وحدة النوع، ولانها حادثة ليست[10] بمعلولات قريبة لهذا المعنى.

١- ب هج: مقدمة
٢- درب هج «شىء» نيست
٣- ب: غير، روى آن: عن
٤- در هج ها «و» نيست
٥- ج: عنه
٦- ها اصلاح شده: اتضح، د: صح
٧- عنوان از ج است
٨- ج: شك
٩- در د ها «و» نيست
١٠- ط: وليست

وهوان[1] الكثرة فى عدد المعلولات القريبة محال[2]، فهى اذاً[3] معلولات الاول[4] بتوسط.

ولايجوز ان تكون العلل الفاعلية المتوسطة بين الاول[5] وبينها دونها فى المرتبة، فلا تكون عقولا بسيطة ومفارقة. فان العلل المعطية للوجود اً كمل وجوداً.

و[6]أما القابلة للوجود، فقد تكون أخس وجوداً.

فيجب اذاً أن يكون المعلول الاول عقلا واحداً بالذات. ولايجوز أيضاً ان يكون عنه كثرة متفقة النوع.

وذلك لان المعانى المتكثرة التى فيه، وبها يمكن وجود الكثرة فيه[7]، ان كانت مختلفة الحقائق، كان ما يقتضيه كل واحد منها شيأ غير ما يقتضى الاخر فى النوع. فلم يلزم كل واحد منها[8]، مايلزم الاخر، بل طبيعة أخرى.

وان كانت متفقة الحقائق؛ فبماذا تخالفت وتكثرت، ولاانقسام مادة[9] هناك. فاذاً المعلول الاول لايجوز عنه وجوب كثرة، الامختلفة النوع.

فليست هذه الانفس الارضية أيضاً كائنة عن المعلول الاول، بلاتوسط علة أخرى موجودة، وكذلك عن كل معلول

١- د ر ط «هوان» نيست

٢- د ر ب د ها «ليست... محال» نيست

٣- ط: ادنى، ها هج ب د: اذن

٤- ب ط ها: الاولى، د: العلة الاولى ج هج: الاول

٥- د: الاولى

٦- د ر د ط «و» نيست

٧- ج: عنه

٨- ب ط د: منهما

٩- ج: بمادة

أول عال، حتى ينتهى الى معلول كونه مع[1] كون الاسطقسات القابلة للكون والفساد، المتكثرة بالعدد والنوع معاً. فيكون تكثر القابل، سبباً لتكثر فعل مبدأ واحد بالذات. وهذا بعد استتمام وجود السماويات كلها.

فيلزم دائماً عقل بعد عقل، حتى تتكون كرة القمر. ثم تتكون الاسطقسات، وتهيأ لقبول تأثير واحد بالنوع كثير بالعدد من العقل الاخير. فانه اذا لم يكن السبب فى الفاعل، وجب أن يكون فى القابل ضرورة.

فاذاً يجب ان يحدث عن كل عقل عقل تحته، ويقف بحيث يمكن أن تحدث الجواهر العقلية منقسمة متكثرة بالعدد، [٢٤٦ پ] لتكثر[2] الاسباب، فهناك تنتهى.

فقد بان واتضح ان كل عقل هو أعلى فى المرتبة، فانه لمعنى[3] فيه. وهو انه بما يعقل الاول يجب عنه وجود عقل آخر دونه، وبما يعقل ذاته يجب عنه فلك بنفسه وجرمه، وجرم الفلك كائن عنه، ومستبقى بتوسط النفس الفلكية. فان كل صورة فهى علة، لان تكون مادتها بالفعل، لان المادة نفسها[4] لاقوام لها.

فصل فى حال تكون الاسطقسات عن العلل الاول[5]

واذا[6] استوفت الكرات السماوية عددها، لزم بعدها وجود

١- ج: يكون عنه

٢- ب: تكثر، ط: يكثر

٣- ب: بمعنى

٤- ج هج: بنفسها

٥- عنوان درج است

٦- ج: فاذا

الاسطقسات. وذلك لان[1] الاجسام الاسطقسية كائنة فاسدة، فيجب ان تكون مباديها القريبة أشياء تقبل نوعاً من التغير والحركة، وان لا يكون ما هو عقل محض وحده سبباً لوجودها. و هذا يجب ان يتحقق من اصول[2] أكثرنا التكرار فيها، وفرغنا من تقريرها.

ولهذه الاسطقسات مادة تشترك فيها، وصور[3] تختلف بها. فيجب ان يكون اختلاف صورها مما يعين فيه[4] اختلاف في أحوال الافلاك، وان يكون اتفاق[5] مادتها مما يعين فيه اتفاق في أحوال الافلاك. والافلاك تتفق في طبيعة اقتضاء الحركة المستديرة، فيجب ان يكون مقتضى تلك الطبيعة يعين في وجود المادة، ويكون ما تختلف فيه مبدأ[6] تهيؤ المادة للصور المختلفة.

لكن الامور الكثيرة المشتركة في النوع والجنس، لا تكون وحدها بلا مشاركة من واحد معين، علة لذات هي في نفسها متفقة واحدة، وانما يقيمها غيرها. فلا يوجد اذاً هذا الواحد عنها[7]، الا بارتباط بواحد يردها الى أمر واحد.

فيجب ان تكون العقول المفارقة، بل آخرها الذي يلينا، هو الذي يفيض عنه بمشاركة الحركات السماوية، شيء فيه رسم صور العالم الاسفل من جهة الانفعال. كما ان في ذلك العقل

١- هج: ان
٢- ج ها: الاصول التي
٣- هج: صورة
٤- ب: له فيه
٥- ب: الفارق، روى آن: اتفاق
٦- درهج «مبدا» نيست
٧- ب ط: فيها

أوالمعقول رسم الصور على جهة التفعيل، ثم تفيض منه الصور فيها[1] بالتخصيص، لابانفراد ذاته. فان الواحد فى الواحد، يفعل كما علمت واحداً، بل بمشاركة[2] الاجسام السماوية.

فيكون اذا خصص هذا الشىء تأثير من التأثيرات السماوية بلاواسطة جسم عنصرى، أوبواسطته، فيجعله[3] على استعداد خاص بعد العام الذى كان ذلك[4] فى جوهره، فاض عن هذا المفارق صورة خاصة[5]، وارتسمت فى تلك المادة.

وأنت تعلم ان الواحد لايخصص الواحد من حيث كل واحد منهما واحد بأمر دون أمر يكون له، بل يحتاج الى ان يكون [٢٤٧ر] هناك مخصصات مختلفة.

ومخصصات المادة معداتها[6]. والمعد هوالذى يحدث منه فى المستعد أمرما، يصير مناسبته لذلك الامر لشىء بعينه أولى من مناسبته[7] لشىء آخر، ويكون هذا الاعداد مرجحاً لوجود ماهو أولى[8] فيه من الاوائل الواهبة للصور.

ولو كانت المادة على التهيؤ الاول ؛ لتشابهت نسبتها الى الضدين، فما ترجح أحدهما، اللهم الابحال تختلف به المؤثرات فيه. وذلك الاختلاف أيضاً، منسوب الى جميع المواد

١- ط: منها

٢- هج مشاركة

٣- هاد: بواسطة تجعله، ط: بوساطته

٤- درج ها د «ذلك» نيست

٥- هج ط ج: خاصية

٦- ج هج: معدات، ب ط: معداته

٧- ب: اولامناسبة

٨- ب: اولا

نسبة واحدة. فلايجب[1] أن يختص بموجبه[2] مادة دون مادة، الالامرأيضاً يكون فى تلك المادة، وليس الاالاستعداد الكامل، وليس الاستعداد الامناسبة كاملة لشىء بعينه هوالمستعدله.

وهذا مثل أن الماء، اذا أفرط تسخينه، فاجتمعت السخونة الغريبة والصورة المائية، وهى بعيدة المناسبة للصورة[3] المائية، وشديدة المناسبة للصورة النارية، فاذا افرط ذلك، و اشتدت المناسبة؛ اشتد الاستعداد، فصار[4] من حق الصور النارية أن تفيض، ومن حق هذه أن تبطل.

ولان المادة ليست تبقى بلاصورة، فليس قوامها عما تنسب اليه من المبادى[5] الاول وحده، بل عنه وعن الصورة.

ولان الصورة التى تقيم هذه المادة[6] الان، قد كانت المادة قائمة دونها، فليس قوامها عن الصورة وحدها، بل بها و بالمبادىء الباقية بوساطتها، أوبواسطة[7] أخرى مثلها.

فلو كانت عن المبادىء الاول وحدها، لاستغنت عن الصورة. ولو كانت عن الصورة وحدها، لماسبقت الصورة[8].

بل كماان المتفق فيه من الحركة المستديرة هناك يلزم طبيعة تقيمها الطبائع الخاصة[9] بفلك فلك؛ فكذلك[10]

١- ج: يجوز
٢- ها: بصورة
٣- ج: للصور
٤- ب: وصار
٥- ج: المبدا
٦- ب: المادة، روى آن: المدة
٧- ها: المبقية بوساطتها اوبواسطة، هامش: الباقية بواسطتها، ب د ط: بواسطتها او واسطة، ج: بوساطتها اولواسطة
٨- د: بالصورة
٩- ج د ط هج: الخاصية، ب الخاصة
١٠- ط: ولذلك

المادة ههنا يقيمهامع الطبيعة المشتركة مايكون عن الطبائع الخاصة[1]، وهى الصورة.

وكماان الحركة أخس الاحوال هناك، فكذلك المادة أخس الذوات ههنا.

وكما ان الحركة هناك[2] تابعة لطبيعة ما بالقوة، فكذلك[3] المادة ههنا موافقة لمابالقوة.

وكماان الطبائع الخاصة[4] والمشتركة هناك مبادىء أومعينات للطبيعة الخاصة[5] والمشتركة[6] ههنا؛ فكذلك مايلزم الطبائع الخاصية[7] والمشتركة هناك، من النسب المختلفة المتبدلة الواقعة فيهابسبب الحركة، مبدألتغيرالاحوال، وتبدلها ههنا؛ كذلك امتزاج[8] نسبها هناك، سبب لامتزاج هذه العناصر، [٢٤٧پ] أومعين.

وللاجسام[9] السماويات، تأثير فى أجسام هذا العالم بالكيفيات التى تخصها، وتسرى منها الى هذاالعالم؛ ولانفسها، تأثير أيضاً فى أنفس هذاالعالم.

وبهذه المعانى نعلم: انالطبيعة التى هى مدبرة لهذه الاجسام، كالكمال والصور، حادثةعن النفس الفاشية فى الفلك أوبمعونتها.

١- همهٔ نسخه‌ها: الخاصية

٢- در ط «هناك» نيست

٣- دط: كذلك

٤- ج هج: الخاصية

٥- ج ط: الخاصية ب د: الخاصة

٦- در هج «هناك. ...المشتركة» نيست

٧- ج ط هج: الخاصية

٨- ط: امتزاجات

٩- ب د: لاجسام

وقال قوم من المنتسبين الى أهل العلم: ان الفلك لانه مستدير[١]، فيجب[٢] أن يستدير على شيء ثابت في حشوه، فيلزم محاكته له التسخين، حتى يستحيل ناراً، وما يبعد عنه يبقى ساكناً، فيصير الى التبرد والتكثف، حتى يصير أرضاً، وما يلي النار يكون حاراً، ولكنه أقل حراً من النار، وما يلي الارض يكون كثيفاً ولكن أقل تكثفاً من الارض. وقلة الحر وقلة التكثف يوجبان الترطيب، فان اليبوسة أما من الحر[٣]، واما من[٤] البرد. لكن الرطب الذي يلي الارض هو أبرد، والذي يلي النار هو أحر. فهذا سبب كون[٥] العناصر.

فهذا هو مما قد قالوا، وليس[٦] مما يمكن أن يصحح[٧] بالكلام القياسي، ولا هو بسديد[٨] عند التفتيش. ويشبه ان يكون الامر على قانون آخر، وان تكون هذه المادة التي تحدث بالشركة تفيض اليها من الاجرام السماوية، أما عن أربعة[٩] أجرام، وأما عن عدة منحصرة في أربع جمل، عن كل واحد منها ما يهيئه لصورة[١٠] جسم بسيط. فاذا استعد، نال الصورة من واهب الصور؛ أو[١١] يكون ذلك كله يفيض عن جرم واحد، وان يكون هناك سبب يوجب انقساماً من الاسباب الخفية علينا.

١- هج: يستدير
٢- ج: يجب
٣- ب: الحار
٤- ج درهر دوجا: عن
٥- ج: تكوين
٦- ط هج دب: فهذا هو مما (ط: ما) قالوا (د: قالوه) وليس، ج: وما قد قالوا ليس
٧- ج هج: يصح
٨- ط: بشديد
٩- ب: اربع
١٠- ط ب: بصورة
١١- هج: و

فانك ان أردت أن تعرف ضعف ماقالوه، فتأمل انهم يوجبون أن يكون الوجود أولا[١] لجسم، وليس له فى نفسه احدى الصور المقومة غير الصور الجسمية، وانما تكتسب سائر الصور بالحركة والسكون ثانياً. وبينا نحن: استحالة هذا. وبينا: ان الجسم لايستكمل له وجود لمجرد الصورة[٢] الجسمية، مالم تقترن[٣] بها صورة أخرى. وليست صورته المقيمة للهيولى الابعاد فقط، فان الابعاد تتبع فى وجودها صوراً أخرى تسبق الابعاد[٤].

وان شئت، فتأمل حال التخلخل من الحرارة والتكاثف من البرودة. بل الجسم لايصير جسما، حتى يصير بحيث يتبع غيره فى الحركة، الاوقد تمت طبيعته. لكن يجوز أن يكون اذا تمت طبيعته، يستحفظ بأصلح المواضع لاستحفاظها. فان الحار يستحفظ حيث الحركة، والبارد يستحفظ حيث السكون.

ثم لايفكرون[٥]: انه لم وجب لبعض تلك المادة ان هبط | الى المركز، فعرض له البرد، وبعضه ان جاوز[٦] الفوق. [٢٤٨ر]

أما الان فان السبب فى ذلك معلوم. أما فى الكليات، فالخفة والثقل. وأما فى جزئى عنصر واحد، فلانه قد صح ان أجزاء العناصر كائنة، وانه اذا تكون[٧] جزء منه[٨] فى موضع[٩] ضرورة؛ لزم ان يكون سطح منه الى الفوق، اذا تحرك الى فوق، كان

١- ب: اولى
٢- هج ج: لمجرد الصورة، ب ط د: بمجرد صورة
٣- ج ب: تقرن
٤- هج: الابعاد للهيولى، ج: الابعاد الى الهيولى
٥- د ب وكويا هم ط: ينكرون
٦- د ب ج: جاور
٧- هج د: يكون
٨- در ب «جزء منه» نيست.
٩- ط: مواضع

ذلك السطح اولى بالفوقية من السطح الاخر. و[1] امافى أول تكونه، فانما يصير سطح منه الى فوق وسطح[2] الى أسفل، لانه لامحالة قد استحال بحركة ما، وان الحركة أوجبت له ضرورة وضعا ما.

والأشبه[3] عندى ماقد ذهبنا اليه. وأظن ان الذى قال ذلك فى تكون الاسطقسات، رام تقريباً[4] للامر عند بعض من كاتبه من العاميين، فجزم عليه القول من تأخر عنه، على ان كاتب ذلك الكلام شديد التذبذب والاضطراب.

فصل فى العناية و بيان كيفية دخول الشر فى القضاء الالهى[5]

وخليق بنا اذ بلغنا هذا المبلغ[6]، ان نحقق القول فى العناية. ولانشك انه قد اتضح لك مما[7] سلف منا بيانه: ان العلل العالية لايجوز أن تعمل ما تعمل من العناية لاجلنا؛ أو تكون بالجملة يهمها شىء، ويدعوها داع، ويعرض عليها ايثار.

ولالك سبيل الى[8] ان تنكر الآثار العجيبة فى تكون العالم وأجزاء السماويات وأجزاء[9] النبات والحيوان، مما لايصدر ذلك اتفاقاً، بل يقتضى تدبيراً ما.

١- در ط «و» نيست.

٢- ج: فوق سطحا

٣- د ج هج: فالاشبه

٤- ج: تفرسا

٥- عنوان از هج ط هامش د، درج «كيفية» نيست

٦- ب ج: الموضع

٧- ب: ما، هج ج: فيما

٨- در ب «الى» نيست

٩- درهج «اجزاء» نيست

فيجب ان تعلم ان العناية هى كون الاول عالماً لذاته بما عليه الوجود، من[1] نظام الخير، وعلة لذاته للخير والكمال بحسب الامكان، وراضياً به على النحو المذكور، فيعقل نظام الخير على الوجه الابلغ فى الامكان، فيفيض عنه ما يعقله نظاماً ما وخيراً على الوجه الابلغ الذى يعقله، فيضاناً على أتم تأدية الى النظام بحسب الامكان.

فهذا هو[2] معنى العناية

واعلم ان الشر على وجوه:

فيقال: شر، لمثل النقص الذى هو الجهل والضعف والتشويه فى الخلقة.

ويقال: شر، لما هو مثل الالم والغم الذى يكون هناك ادراك ما، لسبب، لا فقد سبب فقط. فان السبب[3] المنافى للخير المانع للخير، والموجب لعدمه، ربما كان مباينا[4] لا يدركه المضرور.

كالسحاب اذا ظلل، فمنع[5] شروق الشمس عن[6] المحتاج الى أن يستكمل بالشمس. فان كان هذا[7] المحتاج دراكاً، أدرك أنه غير منتفع. ولم يدرك من حيث يدرك ذلك، ان[8] السحاب قد حال، بل من حيث هو مبصر. وليس هو من حيث هو مبصر، متأذياً بذلك متضرراً أو[9] منتقصاً، بل من حيث هو شىء آخر.

١- ب طد: فى
٢- در ب «هو» نيست
٣- ها: سبب
٤- درج «مباينا» نيست
٥- ها: ومنع
٦- ها: على
٧- در ب «هذا» نيست
٨- هج: يدرك ان ذلك
٩- ب: و

وربما كان مواصلا، يدركه مدرك عدم السلامة. كمن يتألم بفقدان اتصال عضو بحرارة ممزقة، فانه من حيث يدرك[1] [٢٤٨ پ] فقدان الاتصال بقوة في نفس ذلك العضو، يدرك المؤذي الحار أيضاً.

فيكون قد اجتمع هناك ادراكان:

ادراك على نحو ما سلف، من ادراكنا الاشياء[2] العدمية.

وادراك على نحو ما سلف، من ادراكنا الامور[3] الوجودية.

و هذا المدرك الوجودي ليس شراً في نفسه، بل شراً بالقياس الى هذا الشيء. وأما عدم كماله وسلامته، فليس شراً بالقياس اليه فقط، حتى يكون له وجود ليس هو به شراً. بل و[4] ليس نفس وجوده شراً[5] فيه، وعلى نحو كونه شراً.

فان العمى لا يجوز ان يكون الا في العين. و من حيث هو في العين، لا يجوز ان يكون الا شراً[6]. وليس له جهة أخرى، يكون بها غير شر.

وأما الحرارة مثلا اذا صارت شراً الى المتالم بها، فلها جهة أخرى تكون بها غير شر.

والشر بالذات هو العدم، ولا كل عدم، بل عدم مقتضى طباع الشيء من الكمالات الثابتة لنوعه وطبيعته.

١- هامش ط: يدرك مثلا

٢- ج هج ها: الامور

٣- ج هج ها: الاشياء

٤- ج هج: اذ

٥- دها: الاشرا

٦- دها: الا ان يكون شرا

والشربالعرض هوالمعدم[١]، أوالحاس للكمال عن مستحقه.

ولاخبر[٢] عن عدم مطلق ، الاعن لفظه. فليس هوبشر[٣] حاصل. ولو كان له حصول ما، لكان الشرالعام.

فكل[٤] شيء وجوده على كماله الاقصى، وليس[٥] فيه مابالقوة، فلايلحقه شر. وانمايلحق الشرما[٦] فى طباعه مابالقوة، و ذلك لاجل المادة.

والشر يلحق المادة، لامر[٧] أول يعرض لها، أو[٨] لامر طارىء من[٩] بعده. فأما[١٠] الامرالذى فى نفسه[١١]، قدعرض للمادة أولا[١٢]. فان يكون قدعرض لمادة ما[١٣] فى أول وجودها بعض أسباب الشرالخارجة، فتمكن منها هيئة من الهيئات، فتلك الهيئة تمانع استعدادها الخاص للكمال الذى لها، فيكون المادة قد[١٤] منيت بشريوازيه.

مثل المادة التى تتكون منها انسان أوفرس، اذاعرض لهامن الاسباب الطارئة ماجعلها أردى مزاجاً، وأعصى جوهراً، فلم تقبل التخطيط والتشكيل والتقويم فتشوهت الخلقة. ولم

١- ج: العدم، ب: المعدوم
٢- ها دج: خبر، هج ب ط: خير
٣- ها ج: بشى، دب ط هج: بشر
٤- ط: وكل
٥- ها: فليس
٦- درهج «ما» نيست
٧- ج: امامن
٨- ج ط: او ، ديگرنسخه ها: و
٩- درج «من» نيست
١٠- ط: واما
١١- ها: نفسها
١٢- «قد... اولا» تنها درج است،
١٣- درهج «ما» نيست
١٤- «لها... قد» تنها درهااست

يوجد المحتاج اليه من كمال المزاج والبنية[1] لالان[2] الفاعل حرم، بل لان المنفعل لم يقبل.

وأما الامر الطارىء من خارج، فاحد[3] شيئين: أما مانع و حائل ومبعد للمكمل، وأما مضاد واصل ممحق للكمال.

مثال الاول وقوع سحب كثيرة، وتراكمها، واظلال جبال شاهقة تمنع تأثير الشمس فى الثمار على الكمال.

ومثال الثانى حبس البرد للنبات المصيب لكماله فى وقته، حتى يفسد الاستعداد الخاص، وما يتبعه.

وجميع سبب الشر، انما يوجد فيما تحت فلك القمر، وجملة ما تحت فلك[4] القمر طفيف بالقياس الى سائر الوجود، كما علمت.

[٢٤٩ر] ثم أن[5] الشر، انما يصيب أشخاصاً وفى أوقات[6]، والانواع محفوظة. وليس الشر الحقيقى يعم أكثر الاشخاص، الا نوعاً من الشر.

واعلم ان الشر الذى هو بمعنى العدم، أما أن يكون شراً بحسب أمر واجب، أو نافع قريب من الواجب، واما[7] ان لا يكون شراً بحسب ذلك، بل شراً بحسب الامر الذى هو ممكن فى الاقل، ولو وجد؛ كان على سبيل ما هو فضل من الكمالات التى بعد الكمالات الثانية، ولا مقتضى له، من طباع الممكن الذى[8] هو فيه.

١- ب ط: التبقية
٢- ج: ان
٣- ب: فله
٤- درج دها «فلك» نيست
٥- «ان» تنها درج است
٦- ب: الاوقات
٧- ط: فاما
٨- «الذى» درج وهااست

وهذا القسم غيرالذى نحن فيه، وهوالذى[١] استثنيناه هذا، وليس هوشراً[٢] بحسب النوع، بل بحسب اعتبار زائدعلى واجب النوع. كالجهل بالفلسفة أوالهندسة أوغير ذلك.

فان ذلك ليس شراً من جهة مانحن ناس، بل هوشر بحسب كمال الاصلح فى ان يعم، وستعرفه[٣]. وانمايكون بالحقيقة شراً، اذااقتضاه شخص انسان، أوشخص نفس. وانمايقتضيه الشخص[٤]، لالانه انسان أونفس، بل لانه قدثبت عنده حسن ذلك، واشتاق اليه[٥]، واستعدلذلك الاستعداد، كما سنشرح لك بعد. وأماقبل ذلك، فليس مما ينبعث اليه مقتضى طبيعة[٦] النوع، انبعاثه الى الكمالات الثانية التى تتلوالكمال الاول. فاذالم يكن، كان عدما[٧] فى أمر مقتضى فى الطباع.

فالشر[٨] فى أشخاص الموجودات قليل. ومع ذلك فان وجود ذلك الشرفى الاشياء[٩] ضرورة تابعة للحاجة الى الخير. فان هذه العناصر، لولم تكن بحيث تتضادوتنفعل عن الغالب، لم يمكن ان يكون عنها هذه الانواع الشريفة.

ولولم يكن[١٠] النارمنها، بحيث اذا تأدت بها المصادمات الواقعة فى مجرى الكل على الضرورة الى ملاقاة رداء رجل شريف وجب احراقه، لم تكن النار منتفعاً بها النفع العام.

١- درب «هوالذى» نيست
٢- ب: بشر، هج: شر
٣- ب: يستغرقه، هامش ها: وستعلم ذلك
٤- ط: للشخص
٥- «اليه» تنها درج وهج است
٦- ب ط: ينبعث الشى مقابلة طبيعة، ج هج د: ينبعث اليه مقتضى طبيعة، ها: ينبعث اليه فى بقاء طبيعة
٧- هج: عاما
٨- ب: والشر
٩- ط: فى الاشخاص، زيرآن: فى الاشياء
١٠- ج: يمكن

فوجب ضرورة ان يكون الخير الممكن في هذه الاشياء، انما يكون خيراً بعد ان يمكن وقوع مثل هذا الشر عنه ومعه. و افاضة[1] الخير، لا يوجب ان يترك الخير الغالب لشر[2] يندر، فيكون تركه شراً من ذلك الشر. لان عدم ما يمكن في طباع المادة وجوده اذا كان عدمان[3]، شر من عدم واحد. ولهذا[4] ما يؤثر العاقل الاحراق بالنار، بشرط ان يسلم منها حياً على الموت بلا ألم.

فلو ترك[5] هذا القبيل من الخير، لكان يكون ذلك شراً فوق هذا الشر الكائن بايجاده. فكان[6] في مقتضى العقل المحيط بكيفية وجوب الترتيب في نظام الخير، أن يعقل استحقاق مثل هذا النمط من الاشياء وجوداً، مجوزاً ما يقع معه من الشر ضرورة، فوجب أن يفيض وجوده.

فان قال قائل: وقد[7] كان جائزاً[8] ان يوجد المدبر الاول خيراً محضاً مبرأً عن الشر؛

فيقال: هذا لم يكن جائزاً في مثل هذا النمط من الوجود وان كان جايزا في الوجود المطلق. على انه ان كان[9] ضرب من الوجود المطلق مبرأً، فليس[10] هذا الضرب.

١- ج هج: افاضته
٢- ط: بشر، زيرآن: لشر
٣- ب د: عدما، هج هاط: عدمان، ج: عدمين
٤- هج: واحدة لها
٥- ب ط: تركت
٦- ج ط: وكان
٧- ب هاد: فقد
٨- در هج «ان يوجد.. جائزا» نيست
٩- در ب هاط «ان كان» نيست
١٠- ها ب ط: ليس

وذلك مماقد فاض عن المدبر الاول، ووجد فى الامور العقلية والنفسية والسماوية، وبقى[1] هذا النمط فى الامكان. ولم [٢٤٩ پ] يكن[2] ترك ايجاده، لاجل ماقد يخالطه من الشر الذى، اذ الم يكن مبدؤه موجودا أصلا، وترك لئلا يكون هذا الشر؛ كان ذلك شرا من أن يكون هو، فكونه خير الشرين، ولكان أيضاً يجب أن لاتوجد الاسباب الخيرية[3]، التى هى قبل هذه الاسباب، التى تؤدى الى الشر بالعرض. فان وجود تلك مستتبع لوجود هذه، فكان فيه أعظم خلل فى نظام الخير الكلى.

بل وان[4] لم نلتفت الى ذلك، وصيرنا التفاتنا الى ماينقسم اليه الامكان فى الوجود الى أصناف الموجودات المختلفة فى أحوالها؛ فكان الوجود المبرأ من الشر قد حصل، وبقى نمط من الوجود، انما يكون على هذه[5] السبيل، ولا كونه أعظم شرا من كونه. فواجب أن يفيض وجوده من حيث يفيض عنه الوجود، الذى هو أصوب، و[6] على النمط الذى قيل.

بل نقول من رأس: ان الشر يقال على وجوه:

يقال: شر للافعال المذمومة.

ويقال: شر لمباديها من الاخلاق.

ويقال: شر للالام والغموم ومايشبهها.

ويقال: شر لنقصان كل شىء عن كماله، وفقدانه ما[7] من شأنه أن يكون له.

١- ها: فبقى

٢- ها: يجز ط: يكن، هامش: ولم يجز نخ بدل

٣- ب ج: الجزئية

٤- ب: الكلى فان

٥- هج: هذا

٦- درج «و» نيست

٧- ط: وما

وكأن[1] الالام والغموم، وان كانت معانيها وجودية ليست اعداما، فانها تتبع الاعدام والنقصان.

والشر الذى هو فى الافعال أيضاً انما هو بالقياس الى من يفقد كماله بوصول ذاك اليه مثل الظلم، أو[2] بالقياس الى ما يفقد من كمال يجب فى السياسة المدنية[3]، كالزنا.

وكذلك الاخلاق، انما هى شرور، بسبب صدور هذه عنها، وهى مقارنة لاعدام النفس كمالات يجب أن يكون لها.

ولا تجد[4] شيئاً مما يقال له: شر، من الافعال[5]، الا وهو كمال بنسبة الفاعل اليه. وعسى انما[6] هو شر بالقياس الى السبب القابل له، أو بالقياس الى فاعل آخر يمنع عن فعله فى تلك المادة، التى هو[7] أولى بها من هذا الفعل.

والظلم يصدر مثلا عن[8] قوة طلابة للغلبة، وهى الغضبية والغلبة هى كمالها. ولذلك[9] خلقت من حيث هى غضبية، أعنى[10] خلقت لتكون متوجهة الى[11] الغلبة، تطلبها وتفرح بها.

١- ب ط هج: فكان، ج د: وكان، ها: وكان

٢- درب «او» نيست ،

٣- ط ب د: اوالمدينة، ط: اوالمرتبه، ج هج: المدنية

٤- ج: نجد، ط د: تجد، ها هج ب بى نقطه

٥- ج: الافعال، ب: شرامن الافعال

٦- ها: الى نسبة الفاعل له وعسى لها، هج: لنسبة الفاعل اليه وعسى انما، ط: لسبية الفاعل اليه وعسى انما، ب د: نسبية الفاعل له وعسى انما، ج: بنسبة الفاعل اليه وانما

٧- ط: هى، درهج نيست

٨- د: منه عن، ط ب: منه

٩- ها ط: كذلك

١٠- د: واعنى

١١- ج: الى نحو

فهذا الفعل بالقياس اليها خيرلها، وان ضعفت عنه، فهو بالقياس اليها شرلها. انما هي شرللمظلوم، أوللنفس النطقية التي كمالها كسرهذه القوة والاستيلاء عليها. فان عجزت عنه، كان شراً لها.

وكذلك السبب الفاعل للالام والاحزان، كالنار اذا احرقت، فان الاحراق كمال النار، لكنه شر بالقياس الى من سلب سلامته بذلك لفقدانه ما فقد.

وأما الشر الذي سببه النقصان، وقصور يقع في الجبلة، و ليس[1] لان فاعلا فعله، بل لان الفاعل لم يفعله، فليس ذلك بالحقيقة خيراً بالقياس الى شيء.

فاما الشرور التي تتصل بأشياء | هي خيرات فانما هي من [٢٥٠ر] سببين:

سبب من جهة المادة، انها[2] قابلة للصورة وللعدم[3].

وسبب من الفاعل، فانه لما وجب أن تكون عنه الماديات، وكان مستحيلا أن تكون للمادة وجود[4]، الوجود الذي يغني غناء المادة، ويفعل فعل المادة، ألا وان يكون قابلا للصورة و العدم، وكان مستحيلا ان لايكون قابلا للمتقابلات، وكان مستحيلا أن تكون للقوى[5] الفعالة أفعال مضادة لافعال أخرى قد حصل وجودها، وهي لاتفعل فعلها؛ فانه من المستحيل أن يخلق ما يراد منه الغرض المقصود بالنار، وهي لاتحرق. ثم كان الكل أنما يتم بأن يكون فيه مسخن، وان يكون فيه متسخن[6]،

١- درج «و» نيست، ب فليس
٢- ج هج: فانها
٣- ب: العدم
٤- ب: وجوب
٥- هج: القوى
٦- ط: متسخن فان يكن فيه مسخن، ج هج: مسخن وان يكون فيه متسخن، هاد: متسخن (زيرآن درد: محترق) وان يكون فيه محرق مسخن، ب: مسخن وان يكون فيه محرق مسخن

لم يكن بدمن أن يكون الغرض النافع فى وجود[1] هذين، يستتبع[2] آفات تعرض من الاحراق والاحتراق[3]، كمثل احراق النار عضو انسان ناسك.

لكن الامر الاكثرى هو حصول الخير المقصود فى الطبيعة والامر الدائم أيضاً.

أما الاكثرى، فان أكثر أشخاص الانواع فى كنف السلامة من الاحتراق.

و أما الدائم، فلان أنواعاً كثيرة لا يستحفظ على الدوام[4] الا بوجود مثل النار على ان تكون محرقة. وفى الاقل ما يصدر عن النيران الافات[5] التى تصدر عنها، وكذلك فى سائر الاسباب المشابهة لذلك.

فما كان يحسن أن تترك المنافع الاكثرية والدائمة لاغراض شرية أقلية، فاريدت الخيرات[6] الكائنة عن هذه الاشياء ارادة أولية على الوجه الذى يصلح ان يقال: ان الله[7] يريد الاشياء، واريد[8] الشر أيضاً على الوجه الذى بالعرض. اذ علم: أنه يكون ضرورة، فلم يعبأ به

« فالخير مقضى بالذات، والشر مقضى[9] بالعرض ، و كل بقدر. و كذلك، فان المادة قد علم من أمرها انها تعجز عن أمور،

١- ط: الوجود
٢- ب: مستتبع
٣- ب: الاحتراق والاحراق
٤- ب د: الدوم، ط: النوع
٥- ج: من الافات
٦- ب: الخيار
٧- ج هج د: الله تعالى
٨- ج: يريد
٩- ب: يقتضى... مقتضى، ج هج: مقتضى...مقتضى، هاد: مقضى...مقضى

وتقصر عنها الكمالات فى أمور، لكنها يتم لها مالانسبة له كثرة الى ما يقصر عنها.

فاذا كان كذلك، فليس من الحكمة الالهية ان تترك الخيرات الفائقة[1] الدائمة والاكثرية، لاجل شرور فى أمور شخصية غير دائمة.

بل نقول: ان الامور فى الوهم، أما أمور اذا توهمت موجودة وجودها يمتنع[2] أن يكون الاشر أعلى الاطلاق. وأما أمور وجودها أن يكون خيراً، ويمتنع ان يكون شروراً وناقصة. واما أمور[3] تغلب فيها الخيرية، اذا وجدت وجودها، ولا يمكن غير ذلك لطباعها[4]. وأما أمور تغلب فيها الشرية. وأما أمور متساوية الحالين.

فاما مالاشر فيه[5]، فقد وجد فى الطباع. وأما ما كله شر أو الغالب فيه أو المساوى أيضاً[6]، فلم يوجد. وأما الذى الغالب فى وجوده الخير، فالاحرى به أن يوجد، اذا كان الاغلب فيه أنه خير.

فان قيل: فلم لم تمنع الشرية عنه أصلا، حتى كان يكون كله خيراً؟

فيقال: فحينئذ[7] لم تكن هى هى، اذ قلنا: ان وجودها الوجود الذى يستحيل ان يكون بحيث لا يعرض عنها شر. فاذا صيرت

١- ط: الفائضة، ها: القائمة، چ. هج: الثابتة، ب د الفائقة

٢- ب ط: المتنع

٣- ب امورا

٤- چ ط هج: بطباعها

٥- ط: به فيه

٦- در ط «ايضا» نيست.

٧- ط ب: حينئذ

بحيث لا يعرض عنها شر؛ فلا يكون وجودها الوجود الذى لها، بل يكون وجود أشياء أخرى وجدت وهى غيرها، وهى حاصلة، أعنى ما خلق بحيث لا يلزمه شر.

ومثال هذا، ان النار اذا كان وجودها ان تكون محرقة، و كان وجود المحرق، هو انه اذا مس ثوب الفقية أحرقه، اذ[1] كان وجود ثوب الفقية[2] أنه قابل للاحتراق، و كان وجود كل واحد منهما ان تعرض له حركات شتى، و كان وجود الحركات الشتى فى الاشياء على هذه الصفة وجودا يعرض[3] له الالتقاء، و كان وجود الالتقاء بين[4] الفاعل والمنفعل بالطبع وجوداً يلزمه الفعل والانفعال، [٢٠٠پ] فان لم تكن الثوانى، لم تكن الاوائل؛ فالكل انما رتبت فيها القوى الفعالة والمنفعلة السماوية والارضية الطبيعية والنفسانية بحيث يؤدى الى النظام الكلى، مع استحالة ان تكون هى على ما هى عليه، ولا تؤدى الى شرور.

فيلزم من أحوال العالم بعضها بالقياس الى بعض، ان تحدث فى نفس[5] صورة اعتقاد ردى أو كفر أو شر آخر فى نفس أو بدن، بحيث لو لم يكن كذلك، لم يكن النظام الكلى يثبت، فلم يعبأ، ولم يلتفت الى اللوازم الفاسدة التى تعرض بالضرورة، وقيل: خلقت هؤلاء للنار ولا أبالى، وخلقت هؤلاء للجنه ولا أبالى، وقيل: كل ميسر لما خلق له.

١- ها: ان، ب اذا

٢- ج ها در هر دو جا: الفقير، مانند الهى شفاء (ص ٦٣٣ چاپ سنگى و ٤٢١ چاپ مصر)، ب دهج ط در هر دو جا: الفقيه، پيش ازاين هم آمده است: انسان ناسك

٣- ج ها: وجودا يعرض

٤- ج هج: من

٥- د: نفس ما

فان قال قائل: ليس الشر شيأ نادراً أو[1] اقلياً، بل هو اكثرى، فليس هو[2] كذلك بل الشر كثير وليس باكثرى. وفرق بين الاكثرى والكثير[3]، فان ههنا أموراً كثيرة هى كثيرة، وليست اكثرية، كالامراض. فانها كثيرة، وليست أكثرية. فاذا[4] تأملت هذا الصنف الذى نحن فى ذكره من الشر، وجدته أقل من الخير الذى يقابله، ويوجد فى مادته، فضلاعنه بالقياس الى الخيرات الاخرى الابدية. نعم الشرور التى هى نقصانات الكمالات الثانية فهى اكثرية، لكنها ليست من الشرور التى كلا منافيها. وهذه الشرور مثل الجهل بالهندسة، ومثل فوت الجمال الرائع، وغير ذلك مما لا يضر فى الكمالات الاولى، ولا فى الكمالات[5] التى تليها فيما[6] يظهر منفعها. وهذه الشرور ليست بفعل فاعل، بل لان لا يفعل[7] الفاعل، لاجل ان القابل ليس مستعداً، أو ليس[8] يتحرك الى القبول وهذه الشرور هى اعدام خيرات، من باب الفضل والزيادة فى المادة[9].

فصل فى معاد الانفس الانسانية[10]

وبالحرى ان نحقق ههنا أحوال الانفس الانسانية، اذا فارقت أبدانها، وانها الى أى حالة ستصير[11].

١- ط: و
٢- تنها در ها ب: هو
٣- ج هج: الكثير والاكثرى
٤- ب ها د: واذا
٥- ب د ط: بالكمالات
٦- ها دب: مما
٧- ب: لان الفعل، ها: بان لا يفعل
٨- ب: فليس
٩- «فى المادة» تنها درج است، در نسخه ها و در شفاء (٤٢٢ چاپ مصر) هم نيامده است.
١٠- عنوان از ج است، در هامش ها آمده است: فصل فى المعاد
١١- ج: تصير

فنقول: يجب ان تعلم : أن المعاد منه مقبول من الشرع ولا سبيل الى اثباته الا من طريق الشريعة وتصديق خبر النبوة، وهو الذى للبدن عند البعث. وخيرات البدن وشروره معلومة، لا يحتاج الى أن تعلم. وقد بسطت الشريعة الحقة التى أتانا بها نبينا[1] حال السعادة والشقاوة التى بحسب البدن.

ومنه ما هو مدرك بالعقل والقياس البرهانى، وقد صدقته النبوة، وهو السعادة والشقاوة الثابتتان[2] بالمقاييس، اللتان للانفس، وان كانت الاوهام منا تقصر عن تصورهما[3] الان لما نوضح من العلل.

والحكماء الالهيون رغبتهم فى اصابة هذه السعادة، أعظم من رغبتهم فى اصابة السعادة البدنية، بل كأنهم لا يلتفتون الى تلك، وان أعطوها، فلا[4] يستعظمونها فى جنبة هذه السعادة، التى هى مقاربة الحق الاول، وعلى ما[5] نصفه عن قريب. فلنعرف حال هذه السعادة والشقاوة المضادة لها، فان البدنية مفروغ منها فى الشرع.

فنقول: يجب أن تعلم: ان لكل قوة نفسانية، لذة[6] وخيراً يخصها، وأذى وشراً يخصها.

١- ج هج: نبينا محمد المصطفى (ج: المصطفى محمد) صلى الله (ج: عليه) وسلم
ب: نبينا وسيدنا ومولانا محمد صلى الله عليه وآله (مانند ص ٤٢٣ شفاء چاپ مصر و ص ٦٣٤ چاپ تهران)
ط: نبينا ، د: سيدنا ومولانا صلى الله عليه وسلم، ها: نبينا محمد عليه السلام

٢- ج: الثابتان

٣- تنها درب: تصورهما

٤- دب ها: ولا

٥- ج: من

٦- ط: لها كمال

مثاله انلذة الشهوة وخيرهاان يتأدى اليها كيفية محسوسة ملائمة من الخمسة، ولذة الغضب الظفر، ولذة الوهم الرجاء، ولذة الحفظ تذكر الامورالموافقة الماضية. وأذى كل واحد منها مايضاده. وتشترك كلها | نوعاًمن الشركة، فى ان [٢٥١ر] الشعور بموافقها وملائمها هوالخير. واللذة الخاصة[١] بهاو موافق كل[٢] واحدمنها بالذات والحقيقة، هوحصول الكمال الذى هوبالقياس اليه كمال بالفعل.

فهذا أصل.

و أيضاً، فان هذه القوى، وان اشتركت فى هذه المعانى، فانمراتبها فى الحقيقة مختلفة. فالذى كماله أفضل واتم[٣] والذى كماله أكثر، والذى كماله أدوم، والذى كماله أوصل اليه وأحصل له، والذى هوفى نفسه أكمل فعلا وأفضل، والذى هوفى نفسه أشدادراكاً؛ فاللذة أبلغ له، وأوفى لامحالة.

وهذاأصل.

وأيضاًفانه قديكون الخروج الى الفعل فى كمال ما، بحيث يعلم انه كائن ولذيذ، ولا يتصور كيفيته، ولايشعربالذاذة[٤]، مالم يحصل ومالم يشعربه، لم يشتق[٥] اليه، ولم ينزع نحوه[٦].

مثل العنين، فانه متحقق أن للجماع لذة، ولكنه لايشتهيه و لايحن نحوه، الاشتهاء والحنين اللذين يكونان مخصوصين به[٧]،

١- ط: والخاصة

٢- ج: والموافق لكل

٣- ج هج: اتم وافضل

٤- د: بالذاذه، ط باللذة، روى آن: بالتذاذه

٥- هج: يسبق، ٦- ط: نفسه، روى آن نحوه

٧- در د «الاشتها'..به» نيست

بل شهوة أخرى[١]، كما يشتهى من[٢] يجرب من حيث يحصل به ادراك، وان كان مؤذياً، و[٣]فى الجملة فانه لا يتخيله.

وكذلك حال الاكمه عند الصور الجميلة والاصم عند الالحان المنتظمة.

ولهذا يجب أن لا يتوهم العاقل: أن كل لذة، فهو كما للحمار فى بطنه وفرجه؛

وان المبادىء الاولى المقربة عند رب العالمين، عادمة للذة والغبطة. وان رب العالمين[٤]، ليس له فى سلطانه، وخاصية[٥] البهاء الذى له، وقوته الغير متناهية، أمر فى غاية الفضيلة والشرف و الطيب[٦]، نجله عن ان يسمى لذة، ثم للحمار وللبهائم[٧] حالة طبية ولذيذة.

كلا! بل أى نسبة تكون لما للعالية[٨]، الى هذه الخسيسة! ولكنا نتخيل هذا، ونشاهده، ولم نعرف ذلك بالاستشعار[٩]، بل بالقياس. فحالنا عنده كحال الاصم الذى لم يسمع قط فى عدمه تخيل[١٠] اللذة اللحنية، وهو متيقن لطيبها.

وهذا أصل.

١- در ب ط ها «الاشتهاء... اخرى» نيست

٢- ب ط ها: ما

٣- در ب «و» نيست

٤- ط ج هج: العالمين عزوجل

٥- ها ط: خاصة

٦- هامش ط: الذى (پس از: والطيب)

٧- ب: للبهائم والحمار

٨- ج: للمبادى العالية

٩- ط هج: الا بالاستشعار

١٠- ج: فى عمره و لا تخيل

وأيضاً فان الكمال والامر الملائم قد يتيسر للقوة الدراكة[١]، وهناك مانع أوشاغل للنفس، فتكرهه[٢] و[٣]تؤثر ضده عليه. مثل كراهية بعض المرضى الطعم الحلو، وشهوتهم المطعوم الردية الكريهة بالذات. وربما لم تكن كراهية، ولكن كان عدم الاستلذاذ[٤]، كالخائف يجد الغلبة أو اللذة، فلا يشعر بهما[٥]، ولا يستلذهما[٦]

وهذا أصل.

وأيضاً فانه قد تكون القوة الدراكة ممنوة بضد ما هو كمالها ولا تحس به، ولا تنفر عنه. حتى اذا زال العائق، تأذت به، و رجعت الى غريزتها[٧].

مثل الممرور، فربما لم يحس بمرارة فمه[٨]، الى أن يصلح مزاجه، ويستبقى[٩] اعضاؤه، فحينئذ ينفر عن الحال العارضة له. و كذلك قد يكون الحيوان غير مشتهٍ للغذاء البتة، بل[١٠] كارهاً له، وهو أوفق شيء له، ويبقى عليه مدة طويلة، فاذا زال العائق، عاد الى واجبه فى طبعه، فاشتد[١١] جوعه وشهوته للغذاء، حتى لا يصبر عنه، ويهلك عند فقدانه.

١- ط: الداركة
٢- ط: فيكره
٣- ط: او
٤- هج ج: الاستلذاذبه
٥- ب ها د ط: بها
٦- ج: يستلزهما، هج: يستلذهما، ديگر نسخه: ... ها
٧- د: غريزته
٨- ج: فيه
٩- ج: يشفى
١٠- در هج ج «بل» نيست
١١- هج: واشتد

وقد يحصل سبب الالم العظيم، مثل احراق النار، وتبريد الزمهرير، الا أن الحس مؤوف، فلا يتأذى البدن به، حتى تزول الافة، فيحس حينئذ بالالم العظيم.

فاذا تقررت هذه الاصول، فيجب أن ننصرف الى الغرض الذى نؤمه

فنقول: ان النفس الناطقة كمالها الخاص بها، ان تصير عالماً [٢٠١ پ] عقلياً امرتسماً[١] فيها صورة[٢] الكل، والنظام المعقول فى الكل، والخير الفائض فى الكل[٣] مبتدئاً من مبدأ الكل، و[٣] سالكا الى الجواهر الشريفة، الروحانية[٤] المطلقة، ثم الروحانية المتعلقة نوعاً ما من التعلق بالابدان، ثم الاجسام العلوية بهيئاتها وقواها، ثم تستمر كذلك، حتى تستوفى فى نفسها هيئة الوجود كله، فتنقلب عالماً معقولا موازياً للعالم الموجود كله، مشاهداً الما هو الحسن المطلق، والخير المطلق، والجمال الحق، ومتحداً به، ومنتقشاً بمثاله وهيئته، ومنخرطاً فى سلكه، وصائراً من جوهره.

واذا قيس هذا بالكمالات المعشوقة التى للقوى[٥] الاخرى، وجد فى المرتبة التى بحيث يقبح[٦] معها أن يقال: انه أفضل واتم[٧] منها. بل لا نسبة لها اليه بوجه من الوجوه فضيلة وتماماً وكثرة، و سائر ما يتم به الذاذ[٨] المدركات مما[٩] ذكرناه.

١- هج: مرتسم
٢- ط: صور
٣- درج «و» نيست
٤- ج: فالروحانية
٥- ب: هذه الكمالات المعشوقة الى القوى ،
ج ط هج د: هذا (ط: هذه) بالكمالات المعشوقة التى للقوى
٦- ب: يصح، روى آن: يقبح
٧- ج: اتم وافضل
٨- د: التذاذ
٩- بط: ما

وأما[١] الدوام، فكيف يقاس دوام الابدى بدوام[٢] المتغير الفاسد. وأماشدة الوصول، فكيف يكون حال ماوصوله بملاقاة السطوح، بالقياس الى ماهوسارفى جوهر قابله، حتى يكون كأنه هوهو بلاانفصال.

اذالعقل والعاقل والمعقول[٣] شىء واحد، أوقريب من الواحد.

وأماان المدرك فى نفسه أكمل، فأمرلايخفى. وأماأنه اشد ادراكاً، فأمرأيضاً تعرفه بأدنى تذكرلماسلف بيانه. فان النفس النطقية أكثر عدد مدركات، وأشد تقصيا[٤] للمدرك و تجريدا[٥] له عن الزوائدالغيرالداخلة فى معناه، الابالعرض، وله الخوض فى باطن المدرك وظاهره. بل كيف يقاس هذاالادراك بذلك الادراك، أوكيف تقاس هذه اللذة باللذة[٦] الحسية و البهيمية والغضبية.

ولكننا[٧] فى عالمناوبدننا[٨] وانغمارنا[٩] فى الرذائل، لانحس بتلك اللذة، اذاحصل عندناشىء من أسبابها، كما[١٠] أومأناالیه فى بعض ماقدمناه من الاصول. ولذلك لانطلبها ولانحن اليها،

١- د: فاما
٢- هج ج: الدوام... بالدوام
٣- ج: والمعقول والعاقل
٤- ط: تقصيا، روى آن: تفيضا
٥- ب: تجريد
٦- درب «باللذة» نيست
٧- هج: لكنا
٨- ب ط: بدننا هذين
٩- ج: انغماسنا
١٠- ب: لما

اللهم الان نكون قد[1] خلعنا ربقة الشهوة والغضب واخواتها من أعناقنا، وطالعنا شيأ[2] من تلك اللذة؛ فحينئذ ربما تخيلنا منها خيالا طفيفاً ضعيفاً، وخصوصاً عند انحلال المشكلات، واستيضاح المطلوبات النفسية[3].

ونسبة التداذنا هذا[4]، الى التداذنا ذلك، نسبة الالتذاذ الحسى بتنشق روائح المذاقات[5] اللذيذة، الى الالتذاذ بتطعمها، بل أبعد من ذلك بعداً غير محدود.

وأنت تعلم اذا تأملت عويصاً يهمك، وعرضت عليك شهوة، وخيرت بين الظفرين[6]؛ استخففت بالشهوة، ان كنت كريم النفس. والانفس العامية أيضاً كذا[7]، فانها تترك الشهوات المعترضة، وتؤثر الغرامات والالام الفادحة، بسبب افتضاح أو خجل أو تعيير أو سوء قالة[8].

وهذه كلها أحوال عقلية، فبعضها واضداد بعضها[9] يؤثر على المؤثرات الطبيعية، ويصبر لها على المكروهات الطبيعية.

فيعلم[10] من ذلك ان الغايات العقلية اكرم على الانفس، فى[11]

١- در د «قد» نيست.
٢- ط: شى٘
٣- دج: النفيسة
٤- ب: بها
٥- ج: المذوقات
٦- ج: الطرفين
٧- در ب طهج «كذا» نيست
٨- ب ط: شوقاله، دهج: سوء قالة (مانند شفا)، ج: شوق الغلبة
٩- درج «واضداد بعضها» نيست
١٠- هج: فتعلم
١١- ج: من

محقرات الاشياء، فكيف فى الامور النبيهة العالية، الأأن الانفس[١] الخسيسة تحس بما يلحق المحقرات[٢] من الخير والشر، ولا تحس بما يلحق الامور النبيهة[٣] لما قيل من المعاذير. | [٢٥٢ر]

وأما اذا انفصلنا عن البدن، وكانت النفس مناتنبهت فى البدن[٤]، لكمالها الذى هو معشوقها، ولم تحصله، وهى بالطبع نازعة اليه، اذا[٥] عقلت بالفعل أنه موجود، الاان اشتغالها بالبدن كما قلنا قد أنساها ذاتها ومعشوقها، كما ينسى المرض الحاجة الى بدل ما يتحلل، وكما ينسى المرض[٦] الاستلذاذ بالحلو واشتهاءه[٧] وتميل بالشهوة من المريض[٨] الى المكروهات فى الحقيقة؛ عرض حينئذ لها[٩] من الالم بفقدانه، كفاء[١٠] ما يعرض من اللذة التى أوجبنا وجودها، ودللنا على عظم منزلتها. فيكون ذلك هو الشقاوة والعقوبة التى لا يعدلها تفريق النار للاتصال وتبديلها، وتبديل الزمهرير للمزاج.

فيكون مثلنا حينئذ، مثل الخدر[١١] الذى أومأنا اليه فيما سلف، أو الذى عمل فيه[١٢] نار أو زمهرير، فمنعت المادة اللابسة وجه

١- هج: النفس
٢- ب: المحتقرات
٣- ط: اللاهية، روى آن: النبيهة
٤- ج: قد تنبهت وهى فى البدن
٥- دج: اذ
٦- طهج: المريض
٧- ب: اشباهه
٨- ج: الشهوة بالمريض
٩- ج: لها حينئذ
١٠- ج: كف
١١- ج: المخدر
١٢- ط: عنق به، روى آن: عمل

الحس عن[1] الشعور به، فلم يتأذ، ثم عرض ان زال العائق، فشعر بالبلاء العظيم. وأما اذا كانت القوة العقلية بلغت من النفس حداً[2] من الكمال، يمكنها به اذا فارقت البدن، ان تستكمل الاستكمال التام[3] الذى لها[4] ان تبلغه، كان مثلها مثل الخدر[5] الذى أذيق المطعم الالذ، وعرض[6] للحالة[7] الاشهى، وكان لا يشعر به، فزال عنه الخدر، فطالع اللذة العظيمة دفعة، وتكون تلك اللذة لا من جنس اللذة الحسية[8] والحيوانية بوجه، بل لذة تشاكل الحال الطيبة التى للجواهر الحية المحضة، وهى[9] أجل من[10] كل لذة و أشرف.

فهذا هو السعادة. وتلك هى الشقاوة، وتلك الشقاوة[11] ليست تكون لكل واحد من الناقصين، بل للذين أكسبوا القوة[12] العقلية الشوق الى كمالها.

وذلك عندما تبرهن لهم ان من شأن النفس ادراك ماهية الكمال بكسب المجهول من المعلوم، والاستكمال بالفعل. فان ذلك ليس فيها بالطبع الاول، ولا أيضاً فى سائر القوى، بل شعور أكثر القوى بكمالاتها أنما يحدث بعد أسباب[13].

١- ج: من
٢- ط: حد
٣- دردب ط «التام» نيست
٤- ط: له
٥- ج: المخدر
٦- د: عرض (ماضى مجهول باب تفعيل)
٧- ج: للحال، ها: للحاجة
٨- ط: الحسنة
٩- درهج دط ب «وهى» نيست
١٠- درهج «من» نيست
١١- ج: وليست تلك الشقاوة، دب ط ها: وتلك الشقاوة ليست، درهج «و» نيست
١٢- هج: اكسبوه القوة، ط: اكتسبوا القوة
١٣- ب: اكتساب، روى آن: اسباب

وأما النفوس والقوى الساذجة الصرفة، فكانها هيولى موضوعة لم تكتسب البتة هذا الشوق، لان هذا الشوق انما يحدث حدوثاً، وينطبع فى جوهر النفس، اذا تبرهن للقوى النفسانية: ان ههنا أموراً[1] تكتسب العلم بها بالحدود الوسطى، على ما علمت. وأما قبل ذلك، فلا يكون، لان هذا الشوق يتبع رأياً، اذ كل شوق يتبع رايا. وليس[2] هذا الرأى للنفس أولياً، بل رأياً مكتسباً. فهؤلاء اذا اكتسبوا هذا الرأى، لزم النفس ضرورة هذا الشوق. اذا فارقت[3]، فلم[4] يحصل معها[5] ما تبلغ به بعد الانفصال التام[6]؛ وقعت[7] فى هذا النوع من الشقاء الابدى، لان أوائل الملكة العلمية انما كانت تكتسب بالبدن لا غير، وقد فات[8].

وهؤلاء اما مقصرون عن السعى فى كسب الكمال الانسى، واما معاندون جاحدون متعصبون لاراء فاسدة مضادة للاراء الحقيقية.

والجاحدون أسوأ حالا، لما اكتسبوا[9] من هيئات مضادة للكمال.

١- ب: امور

٢- ج: لان الشوق يتبع وليس، ب مانند نسخه های دیگراست ولی در آن آمده است «فليس»

٣- ب: فارق

٤- ب ط هج ها: فلم، ج د: ولم

٥- ط ب ها: معه، ج هج: معها

٦- ج: الى التمام

٧- هج ب ط ها: وقع

٨- ب: فات، روى آن: رق

٩- ج: كسبوا

[٢٥٢پ] واما أنه كم ينبغي أن يحصل عند نفس الانسان من تصور المعقولات، حتى تجاوز به الحد الذي في مثله تقع هذه الشقاوة، و في تعديه وجوازه ترجى[1] هذه السعادة؛ فليس يمكنني أن أنص عليه نصاً الا بالتقريب.

وأظن: ان ذلك أن يتصور الانسان المبادىء المفارقة تصوراً حقيقياً، ويصدق بها تصديقاً يقينياً، لوجودها عنده بالبرهان؛ و يعرف العلل الغائية للامور الواقعة في الحركات الكلية دون الجزئية، التي لا تتناهى؛ ويتقرر عنده هيئة الكل، ونسب أجزائه بعضها الى بعض، والنظام الاخذ من المبدأ الاول الى أقصى الموجودات الواقعة في ترتيبه؛ ويتصور العناية، وكيفيتها؛ و يتحقق ان الذات المتقدمة للكل، أي وجود يخصها، وأية وحدة تخصها، وانها كيف تعرف، حتى لا يلحقها تكثر. وتغير[2] بوجه من الوجوه، وكيف ترتبت[3] نسبة الموجودات اليها. ثم كلما ازداد الناظر استبصاراً، ازداد[4] للسعادة استعداداً.

وكأنه ليس يتبرأ الانسان عن هذا العالم وعلائقه، الا ان يكون أكد العلاقة مع ذلك العالم، فصار له شوق الى ما هناك، و وعشق لما هناك، فصده[5] عن الالتفات الى ما خلفه جملة.

ونقول: أيضاً ان هذه السعادة الحقيقية لا تتم الا باصلاح الجزء العملي من النفس. ونقدم لذلك مقدمة، وكنا قد ذكرناها فيما سلف

١- ها: ترجى له
٢- ج: لا تغير
٣- ب: ترتيب
٤- ب: زاد
٥- ج هج ها: يصده

فنقول: ان الخلق هو ملكة يصدر بها عن النفس أفعال ما بسهولة، من غير تقدم روية. وقد أمر في كتب الاخلاق بأن[١] يستعمل التوسط بين الخلقين الضدين، لا بأن يفعل أفعال التوسط[٢]، بل بأن[٣] يحصل ملكة التوسط.

وملكة التوسط كانها موجودة للقوة الناطقه، وللقوى الحيوانية معاً.

أما القوى[٤] الحيوانية، فبان يحصل فيها هيئة الاذعان والانفعال[٥].

وأما القوة[٦] الناطقة، فبأن يحصل فيها هيئة الاستعلاء واللاانفعال[٧]، كما ان ملكة الافراط والتفريط موجودة للقوة الناطقة، وللقوى الحيوانية معاً، ولكن بعكس هذه النسبة.

ومعلوم ان الافراط و التفريط، هما مقتضيا[٨] القوى الحيوانية. اذا[٩] قويت القوة الحيوانية، وحصل لها ملكة استعلائية؛ حدثت في النفس الناطقة هيئة اذعانية، وأثر[١٠] انفعالي[١١] قد رسخ في النفس

١- ب ها: ان

٢- هامش د: التوسط دون ان يحصل ملكة التوسط

٣- ط د ب ها: ان

٤- ج: القوة، هاد: للقوى، ط ب: القوى، هج بالقوة

٥- درب د ها هج «والانفعال» نيست، درط: «و» نيست.

٦- ها ب: القوى، د: للقوى، ج ط هج: القوة

٧- ط قوة وللاستعداد واللانفعال، هج: والانفعال، هادب: واللاانفعال، ج ندارد

٨- ب: مقتضيا، روى ان: ملتزما

٩- ها: فاذا

١٠- هج ط: اثرا

١١- هج: انفعاليا

الناطقة، من شأنه أن يجعلها قوية العلاقة مع البدن، شديدة[1] الانصراف اليه.

وأما ملكة التوسط، فالمراد منها التنزيه[2] عن الهيئات الانقيادية، وتبقية النفس الناطقة على جبلتها، مع افادة هيئة الاستعلاء والتنزه. وذلك غير مضاد لجوهرها، ولا مائل بها الى جهة البدن، بل عن جهته، فان التوسط يسلب عنها الطرفان[3] دائماً.

ثم جوهر النفس، انما كان البدن هو الذى يغمره، ويلهيه، ويغفله عن الشوق الذى يخصه، وعن طلب الكمال الذى له، وعن الشعور بلذة الكمال ان حصل له، أو الشعور بألم النقصان ان [٢٥٣ر] قصر عنه؛ لا بأن النفس منطبعة فى البدن او[4] منغمسة فيه، ولكن للعلاقة[5] التى كانت بينهما، وهو الشوق الجبلى الى تدبيره، والاشتغال باثاره، وبما يورد عليه من عوارضه. وبما يتقرر فيه من ملكات مبدؤها البدن.

فاذا فارق، وفيه[6] الملكة الحاصلة بسبب الاتصال به؛ كان قريب الشبه من حاله وهو[7] فيه. فبما[8] ينقص من ذلك، تزول غفلته عن حركة الشوق الذى له الى كماله. وبما يبقى منه معه،

١- ها دب: قوى... شديد

٢- ج د: التبرية، ط: التنزيه، ديگر نسخه ها بى نقطه است

٣- ه ا: مسلوب عنه الطرفان، ج: يسلب عنها الطرفين، ط هج ب د: يسلب عنه الطرفان

٤- ج: و

٥- ج هج: العلاقة

٦- د: فارقت وفيها

٧- د: هى

٨- ط: فيما، هج فما، دج: فبما، ديگر نسخه ها بى نقطه

يكون محجوباً عن الاتصال الصرف بمحل[٢] سعادته، ويحدث[١] هناك من الحركات المتشوشة[٢] مايعظم أذاه[٣]. ثم ان تلك الهيئة البدنية، مضادة لجوهرها مؤذية له. وانما كان يلهيها عنها[٤] أيضاً، البدن وتمام انغماسها فيه.

فاذا[٥] فارقت النفس البدن؛ أحست بتلك المضادة العظيمة، وتأذت[٦] بها أذى[٧] عظيما. لكن هذا الالم وهذا الاذى[٨]، ليس لامر لازم، بل لامر عارض غريب. والعارض الغريب لايدوم، ولا يبقى، ويزول[٩]، ويبطل مع ترك الافعال التى كانت تثبت تلك الهيئة بتكرارها[١٠]. فيلزم اذاً أن تكون العقوبة التى بحسب ذلك[١١]، غير خالدة بل تزول وتنمحى قليلا قليلا، حتى تزكو النفس، وتبلغ السعادة التى تخصها.

وأما النفوس البله التى لم تكتسب الشوق، فانها اذا فارقت البدن، وكانت[١٢] غير مكتسبة الهيئات البدنية[١٣] الردية؛ صارت الى سعة من رحمة الله[١٤]، ونوع من الراحة. وان كانت مكتسبة

١- ب يجد ٢- هج ب: المشوشة
٣- در د از «له» تااينجا ضمايرمذكر است.
٤- ب د ط ها: عنه، ج هج: عنها
٥- ط: واذا
٦- ب: فتاذت
٧- ب: اذا
٨- ج د: الاذى ... الالم
٩- ج هج: فيزول
١٠- د: بتكررها
١١- ب: بذلك، ط: بحسب تلك
١٢- در هج ط «وكانت» نيست
١٣- ب: الهيئات البدنية الردية، دط: الهيئات الردية
١٤- دهج: الله تعالى

للهيئات البدنية الردية وليس عندها هيئة غير ذلك، ولا معنى يضاده وينافيه؛ فتكون لامحالة ممنوة بشوقها الى مقتضاها، فتتعذب عذاباً شديداً بفقد البدن، ومقتضيات البدن، من غير أن يحصل المشتاق اليه. لان آلته ذلك قد بطلت، وخلق التعلق بالبدن قد بقى.

ويشبه أيضاً ان يكون ماقاله بعض العلماء حقاً، وهو ان هذه الانفس، ان كانت زكية، وفارقت البدن، وقد رسخ فيها نحو من الاعتقاد فى العاقبة[١]، التى تكون لامثالهم، على مثل[٢] مايمكن أن يخاطب به العامة، وتصور فى أنفسهم من ذلك؛ فانهم اذا فارقوا الابدان، ولم يكن لهم معنى جاذب الى الجهة التى هى[٣] فوقهم، لاتمام كمال[٤]، فتسعد[٥] تلك السعادة، ولاشوق كمال[٦] فتشقى تلك الشقاوة، بل جميع[٧] هيئاتهم النفسانية متوجهة نحو الاسفل، منجذبة الى الاجسام، ولامنع فى المواد السماوية عن ان تكون موضوعة لفعل نفس فيها.

قالوا: فانها تتخيل جميع ما كانت اعتقدته من الاحوال الاخرية[٨]، وتكون الالة التى يمكنها بها[٩] التخيل شيئا[١٠] من الاجرام

١- ب فالعانية، روى آن: فى
٢- درج هج ط «مثل» نيست.
٣- درج هج «هى» نيست
٤- ط ب ها: لاكمال
٥- د: فيسعد
٦- د: ولاعدم كمال، ط: ولا كمال شوق.
٧- ب: كل
٨- ج: الاخروية
٩- ب: به، روى آن: بها
١٠- د ط ب: شئ

السماوية، فتشاهد جميع ماقيل لها فى الدنيا من[١] أحوال القبر والبعث والخيرات الاخروية[٢]. وتكون الانفس الرديئة أيضاً، تشاهد[٣] العقاب المصور لهم فى الدنيا، وتقاسيه.

فان[٤] الصورة الخيالية ليست تضعف عن الحسيه، بل تزداد عليها تأثيراً وصفاء، كما تشاهد ذلك فى المنام، فربما كان المحكوم به أعظم شأناً فى بابه من المحسوس. على ان الاخرى أشد استقراراً من الموجود فى المنام، بحسب قلة العوائق، وتجرد النفس، وصفاء القابل.

وليست الصورة التى ترى فى المنام، والتى تحس فى اليقظة، كما علمت، الا المرتسمة فى النفس[٥]. الان أحداهما[٦] تبتدىء [٢٥٣ پ] من باطن، وتنحدر اليها، والثانية[٧] تبتدىء من خارج، وترتفع[٨] اليها[٩]. فاذا ارتسمت[١٠] فى النفس، ثم هناك الادراك المشاهد[١١]. وأنما يلذو يؤذى بالحقيقة هذا المرتسم فى النفس، لا الموجود من خارج؛ فكل ما ارتسم فى النفس فعل فعله، وان[١٢] لم يكن سبب[١٣] من خارج. فان السبب الذاتى هو هذا المرتسم، والخارج سبب بالعرض، أو سبب السبب.

١- ب: من، روى آن: مع
٢- ط: الاخيرية، ب: الاخرية، روى آن: خيرية
٣- ها: شاهد
٤- ب: وان
٥- ب: النفس، روى آن: فنطاسيا
٦- نسخه ها جزج: احدهما
٧- ط ب ها: والثانى
٨- بط: ترتفع... تنحدر
٩- هاد ط ب: اليه (درهر دوجا)
١٠- دط هاب: ارتسم
١١- ج: ادراك المشاهدة
١٢- درد «ان» نيست
١٣- ب: بسبب

فهذه هي السعادة والشقاوة الخسيستان[١]، و[٢]اللتان بالقياس الى الانفس الخسيسة.

وأما الانفس المقدسة، فانها تبعد عن مثل هذه الاحوال، و تتصل بكمالها بالذات، وتنغمس في اللذة الحقيقية، وتتبرأ[٣] عن النظر الى ما خلفها، والى المملكة[٤] التي كانت لها، كل التبرؤ[٥]. و ولو كان بقي فيها أثر من ذلك اعتقادي أو خلقي؛ تأذت، وتخلفت لاجله عن درجة عليين الى أن ينفسخ[٦].

فصل في المبدأ والمعاد بقول مجمل و في الالهامات والدعوات المستجابة والعقوبات السماوية و في احوال النبوة و في حال احكام النجوم[٧]

و[٨] يجب أن تعلم ان الوجود، اذا ابتدأ من عند الاول، لم يزل كل تال منه أدون مرتبة[٩] من الاول، ولا يزال ينحط درجات:

فأول ذلك، درجة الملائكة الروحانية المجردة التي تسمى عقولا.

١- ب: الخسيستين

٢- درها «و» نيست

٣- ب هج ط: تبرا

٤- ط هج: الملكة

٥- ج ب: التبرى

٦- ج: ينفسخ عنها

٧- عنوان از هامش داست، ونزديك به‌شفاء (ص ٤٣٥)، ج: فصل في... السماوية وذكر الاحوال

٨- «و» تنها در هج ج است

٩- در هج «مرتبة» نيست

ثم مراتب الملائكة الروحانية، التى تسمى نفوساً، وهى الملائكة العملية.

ثم مراتب الاجرام السماوية، وبعضها أشرف من بعض، الى أن تبلغ آخرها.

ثم من بعدها يبتدىء وجود المادة القابلة للصور الكائنة الفاسدة، فتلبس أول شىء صور[1] العناصر.

ثم تتدرج يسيراً يسيراً، فيكون أول الوجود فيها أخس و أرذل[2] مرتبة من الذى يتلوه، فيكون أخس ما فيه المادة، ثم العناصر، ثم المركبات الجمادية، ثم النامیات[3] وبعدها الحيوانات.

وأفضلها الانسان[4]. وأفضل الناس، من استكملت نفسه عقلا بالفعل، و[5] محصلا للاخلاق التى تكون فضائل[6] عملية.

وأفضل هؤلاء هو المستعد لمرتبة[7] النبوة وهو الذى[8] فى قواه النفسانية خصائص ثلاث ذكرناها:

وهو أن يسمع كلام الله، ويرى ملائكة الله تعالى[9]، وقد تحولت على صورة يراها. وقد بينا كيفية هذا، وبينا: ان هذا الذى يوحى اليه، تتشبح له الملائكة، ويحدث فى سماعه صوت يسمعه،

١- ج هج: صورة

٢- ها: وارذل وادون

٣- ط: الناسية

٤- در همهٔ نسخه ها چنين آمده است: ثم النامیات (ط: الناسية) و افضلها الانسان وبعده (ب: بعدها) الحيوانات الناسيات (ها:) ثم النبات (نزديک به آنچه در شفاء مى بينيم)، آنچه درج آمده گويا درست تر باشد که درمتن گذارده ام

٥- در ب «و» نيست

٦- ب: فضائلا

٧- هج ب ط: لرتبة

٨- ط: التى

٩- درهج «تعالى» نيست

يكون من قبل الله تعالى[1] والملائكة، فيسمعه من غير أن يكون ذلك كلاماً من الناس والحيوان الارضى. وهذا هو الموحى اليه.

وكما ان أول الكائنات من الابتداء الى درجة العناصر كان عقلا، ثم نفساً، ثم جرماً؛ فهاهنا يبتدىء الوجود من الاجرام، ثم[2] تحدث نفوس، ثم عقول. وانما تفيض هذه الصور، لامحالة، من عند تلك المبادىء

والامور الحادثة فى هذا العالم، تحدث من مصادمات القوى الفعالة[3] والمنفعلة الارضية، تابعة لمصادمات القوى الفعالة السماوية.

أما[4] القوى الارضية، فيتم حدوث مايحدث فيها بسبب شيئين: أحدهما القوى الفعالة فيها، أما الطبيعية، واما الارادية. و الثانى القوى الانفعالية، اما الطبيعية، واما النفسانية.

[٢٥٤ر] وأما القوى السماوية، فيحدث عنها آثارها فى هذه الاجرام، التى تحتها على ثلاثة أوجه:

أحدها من تلقائها، بحيث لا تسبب[5] فيه للامور الارضية بوجه من الوجوه.

وثانيها[6] اما عن طبائع أجسامها، وقواها الجسمانية، بحسب التشكلات الواقعة منها مع القوى الارضية، والمناسبات بينها، و اما عن طبائعها النفسانية.

١- درب ها «تعالى» نيست

٢- در هج «ثم» نيست

٣- ها: الفعالة السماوية

٤- ط: واما

٥- ب: سبب

٦- نسخه ها مانند شفاء(٤٣٦) : تلك، ج: وثانيها، اين يكى گويا درست تر است.

والوجه الثالث فيه شركة مامع الاحوال الارضية[١]، وتسبب[٢] بوجه من الوجوه على الوجه الذى أقول: انه قد اتضح لك: ان لنفوس[٣] تلك الاجرام السماوية ضرباً[٤] من التصرف فى المعانى الجزئية، على سبيل أدراك غير عقلى[٥] محض، وان لمثلها أن تتوصل الى ادراك الحادثات الجزئية. وذلك يمكن بسبب ادراك تفاريق[٦] أسبابها الفاعلة، والقابلة الحاصلة، من حيث هى أسباب، وما يتأدى اليه. وانها[٧] تنتهى الى طبيعية[٨]، وأرادية موجبة ليست[٩] أرادية فاترة غير حاتمة[١٠] ولاجازمة، ولا تنتهى الى القسر. فان القسرية اما قسر عن طبيعة، واما قسر عن أرادة. واليهما[١١] ينتهى التحليل فى القسريات أجمع.

ثم ان الارادات كلها كائنة بعد مالم تكن، فلها أسباب تتوافى، فتوجبها. وليست توجد ارادة بارادة. والا، لذهب الى غير النهاية[١٢]. ولا عن طبيعة للمريد[١٣]. والا، لنزمت الارادة مادامت الطبيعة، بل الارادات تحدث بحدوث[١٤] عنل هى الموجبات،

١- در ط «والمناسبات... الارضية» دوبار آمده است.
٢- ط: سبب
٣- هج: النفوس
٤- ب: ضرب
٥- ج هادهج مانند شفاء است كه در متن گذارده‌ام، ب: ادراك عقل، ط: ادراك عقلى
٦- ج: يفارق، هج: اتفاق، ديگر نسخه ها مانند شفاء است كه درمتن گذارده‌ام
٧- ب: انما، ط: اليها تنتهى والى
٨- ط: طبيعة
٩- دهج ج: ليست (مانند شفاء)، طب گويا: لسبب
١٠- ط: فاترة مارة غير حاتمة ، هج: عن حاتمة
١١- ها ط: اليها
١٢- ب: نهاية
١٣- ب دها: للمريد، ج ط هج: المريد
١٤- ب ط: لحدوث

والدواعي تستند الى أرضيات وسماويات، وتكون موجبة ضرورة لتلك الارادة.

وأما الطبيعة فان كانت راهنة[1]، فهي أصل؛ وان كانت قد حدثت، فلامحالة انها تسند أيضاً الى أمور سماوية وأرضية، عرفت جميع هذا فيما قبل. وان لازدحام[2] هذه العلل و تصادمها و استمرارها نظاماً، ينجر[3] تحت الحركة السماوية. واذا علمت الاوائل بما هي أوائل، وهيئة انجرارها الى الثواني؛ علمت الثواني ضرورة.

فمن هذه الاشياء، علمنا أن النفوس السماوية وما فوقها عالمة بالجزئيات، أما ما فوقها فعلمها على نحو كلي، وأما هي فعلى نحو جزئي، كالمباشر أو المتادي الى المباشر[4] المشاهد بالحواس. فلامحالة انها تعلم ما يكون، ولامحالة انها تعلم في كثير منها الوجه الذي هو أصوب، والذي هو أصلح، وأقرب من الخير المطلق من الامرين المكنين.

وقد بينا: أن التصورات التي لتلك العلل، مبادي لوجودات تلك الصور ههنا، اذا[5] كانت ممكنة، ولم يكن هناك أسباب سماوية تكون أقوى من تلك التصورات مما هو أقدم، ومما هو في أحد القسمين من الثلاث غير هذا الثالث.

واذا كان الامر كذلك، وجب أن يحصل ذلك الامر الممكن موجوداً، لاعن سبب أرضي، ولاعن سبب طبيعي من[6]

١- ب: ذاهبة

٢- هج: الازدهام

٣- ب: يتخذ (بي نقطه)، هامش: تنجر، ط يتحرك

٤- دها: اوالمباشر

٥- ط هج: اذ

٦- دب ها: في

السماء، بل عن تأثير بوجه ما لهذه[١] الامور في الامور[٢] السماوية.

وليس هذا بالحقيقة تأثيراً، بل التأثير لمبادي وجود ذلك الامر، من الامور السماوية. فانها اذا عقلت الاوائل، عقلت ذلك [٢٠٤پ] الامر. واذا عقلت ذلك الامر، عقلت ما هو أولى بأن يكون. واذا عقلت ذلك، كان اذ كان[٣] لامانع فيه الاعدم علة[٤] طبيعية أرضية أو وجود علة طبيعية أرضية.

أما عدم العلة الطبيعية الارضية، مثلا[٥] أن يكون ذلك الشيء هو أن يوجد حرارة، فلا تكون قوة مسخنة طبيعية أرضية. فتلك السخونة تحدث للتصور السماوي لوجه[٦] كون الخير فيه، كما أنه تحدث هي في أبدان الناس عن اسباب من تصورات الناس، و[٧] على ما عرفته فيما سلف.

وأما مثال الثاني، فان يكون ليس المانع عدم سبب التسخين[٨] فقط، بل وجود المبرد[٩]. فالتصور السماوي للخير في وجود ضد ما يوجبه المبرد في ذلك أيضاً، يقسر المبرد، كما يقسر[١٠] تصورنا المغضب السبب المبرد فينا.

١- ب گويا: كهذه
٢- در هج «في الامور» نيست
٣- در ط «اذ كان» نيست، د: اذا كان، روى آن: اذنخ بدل، ب: اذا
٤- در ط «علة» نيست
٥- ج: مثل
٦- ب ط: بوجه
٧- در د «و» نيست
٨- د: التسخن
٩- ج: المبرد في ذلك ايضا
١٠- ب ط: نفس (در هر دوجا)

فتكون أصناف هذاالقسم احالات لامورطبيعية، أوالهامات تتصل بالمستدعى، أوبغيره، أواختلاط من ذلك يؤدى واحد منها، أوجملة مجتمعة الى[1] الغاية النافعة.

ونسبة التضرع الى استدعاء هذه القوة، نسبة التفكر الى استدعاء البيان. وكل يفيض من فوق، وليس هذا يتبع تصورات السماوية.

بل الاول الحق يعلم جميع ذلك على الوجه الذى قلنا: انه يليق به، ومن عنده يبتدى كون مايكون، ولكن بالتوسط، و على ذلك علمه.

فبسبب[2] هذه الامور ماينتفع بالدعوات والقرابين، وخصوصاً فى أمر الاستسقاء، وفى أمور أخرى.

ولهذا مايجب أن يخاف المكافاة على الشر، ويتوقع المكافاة على الخير. فان ثبوت حقيقة ذلك مزجرة عن الشر، و ثبوت حقيقة[3] ذلك يكون بظهور آياته، وآياته هى وجود جزئياته[4].

وهذه الحال معقولة عند المبادىء، فيجب أن يكون له وجود. فان لم يوجد[5]، فهناك شر[6] لاندركه[7] أوسبب آخر يعاوقه. وذلك أولى بالوجود من هذا. ووجود ذلك ووجود هذا معاً، من المحال.

١- ب: فى

٢- ب: فلسبب

٣- هاد: حقية، ب حقيقة، روى ان: حقية، ج هجط: حقيقة (درهردوجا)

٤- هامش د: حروماته نخ بدل

٥- ط: يكن لوجد

٦- ج: شىء

٧- د ج: ندركه، هج: يدركه

واذاشئت أن تعلم ان الامور التى عقلت نافعة مؤدية الى المصالح، قدأوجدت فى الطبيعة على النحو من الايجاد الذى علمته وتحققته؛ فتأمل حال منافع، الاعضاء فى الحيوانات و النبات، وان كل واحد كيف خلق. وليس هناك سبب البتة[1] طبيعى، بل مبدؤه لامحالة من العناية على الوجه الذى علمت العناية[2] وكذلك[3]، فصدق بوجود هذه المعانى، فانها متعلقة بالعناية على الوجه الذى علمت العناية تعلق تلك[4].

واعلم ان أكثر ما يقربه الجمهور، ويفزع اليه، ويقول به، فهو حق. وانما يدفعه هؤلاء المتشبهة بالفلاسفة، جهلا منهم بعلله وأسبابه. وقد عملنا فى هذا الباب كتاب البر والاثم فليتأمل[5] شرح هذه الامور من[6] هناك، وصدق بما كان يحكى[7] من العقوبات الالهية النازلة على مدن فاسدة، وأشخاص ظالمة، وانظر ان[8] الحق كيف ينصر.

واعلم: ان السبب فى الدعاء منا أيضاً، وفى الصدقة وغير ذلك، وكذلك حدوث الظلم والاثم، انما يكون من هناك. فان مبادىء جميع هذه الامور، تنتهى الى الطبيعة والارادة والاتفاق.

١- ج: البته سبب

٢- درج «العناية» نيست

٣- ب هاد: فكذلك

٤- هج: علمت تعلق تلك، ب د ها ط: علمت العناية تعلق ذلك، درج «العناية تعلق ذلك» نيست

٥- هج: فتامل، ط: ثم فليتامل

٦- در د ط «من» نيست

٧- دب: بما يحكى، ط: ما كان يحكى

٨- در هج «ان» نيست، د: الى

والطبيعة مبدؤها من هناك. والارادات التي لنا، كائنة بعد مالم تكن. وكل كائن بعدمالم يكن، فله علة. وكل[1] ارادة لنا، فلها علة. وعلة تلك الارادة ليست ارادة متسلسلة في ذلك الى غير النهاية، بل أمور تعرض من خارج أرضية و[2]سماوية. والارضية تنتهي الى السماوية، واجتماع[3] ذلك كله يوجب وجود الارادة.

وأما الاتفاق، فهو حادث[4] عن مصادمات هذه. فاذا[5] حللت الامور كلها، استندت الى مبادىء ايجادها ينزل[6] من عند الله تعالى.

والقضاء من عند[7] الله[8]، هو الوضع الاول البسيط.

[٢٥٥ر] والتقدير هو ما يتوجه اليه القضاء على التدريج| كأنه موجب اجتماعات من الامور البسيطة التي تنسب من حيث هي بسيطة الى القضاء والامر الالهي الاول.

ولو أمكن انسانا[9] من الناس، أن يعرف الحوادث التي في الارض والسماء جميعا و طبائعها؛ لفهم كيفية مايحدث في المستقبل.

١- ب: فكل... فكل، هادط: وكل ... فكل، ج هج. وكل... وكل

٢- ها: او

٣- بط: وباجتماع

٤- ها: الحادث

٥- ج: واذا

٦- ط: اتخاذها بترك، ج: وجودها ينزل، هج ها: ايجادها ينزل، ب: ايجابها ينزل، د: ايجابها منزل (اسم مفعول از باب افعال)

٧- درج «عنده» نيست

٨- ج: الله سبحانه وتعالى، هج: الله تعالى، ها: الله سبحانه

٩- بج: انسان

وهذا المنجم القائل بالاحكام، مع أن أوضاعه الاولى و مقدماته، ليست تستدالى برهان، بل عسى أن يدعى فيها التجربة أو الوحى، وربماحاول قياسات شعرية أوخطابية فى اثباتها؛ فانه انمايعول على دلائل جنس واحدمن أسباب الكائنات، وهى التى فى السماء؛ على أنه لايضمن من عنده الاحاطة بجميع الاحوال التى فى السماء.

ولوضمن لنا ذلك، ووفى به؛ لم يمكنه أن يجعلناونفسه بحيث نقف على وجود جميعها فى كل وقت، وان كان جميعها من حيث فعله[1] وطبعه معلوماً عندنا. وذلك، مما[2] لايكفى أن[3] تعلم أنه وجد، أولم يوجد. وذلك انه[4] لايكفيك أن تعلم ان النارحارة مسخنة وفاعلة كذاو كذا،[5] فى أن تعلم أنها سخنت، مالم تعلم انهاحصلت.

وأى طريق فى الحساب، يعطينا المعرفة بكل حدث وبدعة فى الفلك

ولو أمكنه أن يجعلنا او[6] نفسه، بحيث نقف على وجود[7] جميع ذلك؛ تم لنابه الانتقال الى المغيبات. فان الامورالمغيبة التى فى طريق الحدوث، انماتتم بمخالطات بين الامورالسماوية

١- ب: جعله، روى آن: فعله
٢- ها: ما
٣- ب دط: او
٤- ج: لانه
٥- ب: كذا (بكبار)
٦- ج: و
٧- درهج «وجود» نيست

التى نتسامح انا[1] حصلناها بكمال عددها[2]، وبين الامور الارضية المتقدمة واللاحقة فاعلها ومنفعلها طبيعيها واراديها[3]، وليست تتم بالسماويات وحدها.

فمالم يحط بجميع الحاضر من الامرين، وموجب كل واحد منهما، خصوصاً ما كان متعلقاً بالغيب؛ لم يتمكن من الانتقال الى الغيب[4]. فليس لنا اذاً اعتماد على أقوالهم، وان سلمنا متبرعين ان جميع مايعطوننا من مقدماتهم الحكمية صادقة.

فصل فى النبوة وكيفية دعوة النبى الى الله والمعاد[5]

ونقول الان: انه[6]: من المعلوم ان الانسان يفارق سائر الحيوانات، بأنه لايحسن[7] معيشته، لوانفرد وحده شخصاً واحداً يتولى تدبير أمره، من غير شريك يعاونه على ضروريات[8] حاجاته وأنه لابد من[9] ان يكون الانسان مكفياً بآخر من نوعه[10]، يكون ذلك الاخر أيضاً مكفياً به و[11] بنظيره، فيكون مثلا هذا ينقل الى ذاك، وذاك يخبز لهذا، وهذا يخيط للاخر[12]، والاخر يتخذ الابرة

١- د: لنسامح (بەضمەنون) انا، ج: اننا
٢- ج: عللها
٣- ها بى‌نقطه، ط هج ج: طبيعتها وارادتها، ب «طبيعتها» بى‌نقطه است سپس آمده: واراديها، د: طبيعيها واراديها
٤- ب ط هج ج: المغيب... الغيب
٥- عنوان درج است، هامش ها: فصل فى اثبات النبوة والمعاد، هامش د: فصل ... الى الله
٦- درج «انه» نيست
٧- ب: يختص
٨- ج هج: ضرورات
٩- در ط ج هج «من» نيست
١٠- هج: تنوعه
١١- ب: و، روى آن: او
١٢- ب د: لاخر

لهذا، حتى اذا اجتمعوا كان امرهم مكفياً.

ولهذا ما اضطروا الى عقد المدن والاجتماعات.

فمن كان منهم غير محتاط فى عقد مدينته على شرائط المدنية[١]، وقد وقع منه ومن شركائه الاقتصار على اجتماع[٢] فقط؛ فانه يتخيل[٣] على جنس بعيد الشبه[٤] من الناس، عادم لكمالات الناس. ومع ذلك، فلابد لامثاله من اجتماع، ومن تشبه بالمدنيين.

واذا[٥] كان هذا ظاهراً، فلابد فى وجود الانسان وبقائه[٦] من مشاركة. ولاتتم المشاركة الا بمعاملة، كما لابد فى ذلك من سائر الاسباب التى تكون له. ولابد فى المعاملة من سنة وعدل، و لابد للسنة والعدل من سان ومعدل. ولابد من[٧] أن يكون هذا بحيث يجوز أن يخاطب الناس، ويلزمهم السنة. ولابد[٨] من أن يكون هذا انساناً.

ولايجوز أن يترك الناس وآراءهم فى ذلك، فيختلفون، ويرى كل منهم ماله عدلا، وماعليه ظلماً.

فالحاجة الى هذا الانسان فى أن يبقى نوع الناس ويتحصل وجوده، أشد من الحاجة الى انبات الشعر على الاشفار، وعلى الحاجبين، وتقعير الاخمص من القدمين، وأشياء أخرى من المنافع

١- ج: المدينة، هابى نقطه

٢- ها: الاجتماع

٣- ج: يتحصل

٤- درهج «بعيد» نيست، ط: بعيد التشبه

٥- د ط ها هج: فاذا

٦- درهج «من اجتماع... بقائه» نيست.

٧- درب ج «من» نيست

٨- ها: فلابد

التى لاضرورة فيها فى البقاء، بل أكثرمالهاانها تنفع فى البقاء.

ووجود الانسان الصالح لان يسن ويعدل ممكن، كماسلف مناذكره.

فلايجوز أن تكون العناية الاولى تقتضى تلك المنافع، ولا يقتضى هذه التى هى أسها. ولاان يكون المبدأ الاول والملائكة يعلم ذلك، ولايعلم هذا. ولاان يكون مايعلمه[1] فى نظام الامر الممكن وجوده، الضرورى حصوله، لتمهيد نظام الخير، لايوجد. بل كيف يجوز أن لايوجد، وماهومتعلق بوجوده، مبنى[2] على وجوده موجود.

فواجب اذاً أن يوجد نبى، وواجب أن يكون انساناً. و واجب أن يكون له خصوصية ليست لسائرالناس، حتى يستشعر [٢٥٥پ] الناس فيه أمراً لايوجد لهم، | فيتميزبه منهم[3]، فتكون[4] له المعجزات التى أخبرنابها.

فهذاالانسان اذاوجد، وجب أن يسن للناس فى أمورهم سنناً باذن الله تعالى وامره[5] ووحيه، وانزاله الروح المقدس[6] عليه.

و يكون[7] الاصل فيمايسنه، تعريفه اياهم ان لهم صانعاً واحداً قادراً، وأنه[8] عالم بالسروالعلانية، وأنه من حقه أن يطاع أمره، وانه[9] يجب أن يكون الامر لمن له الخلق، وأنه قدأعدلمن

١- ها: يعلم
٢- ج: ومبنى
٣- ج: عنهم
٤- د: فيكون
٥- ج: بامر... واذنه
٦- ج هج: القدس
٧- ج: فيكون
٨- هج: فاذن
٩- هاب د: فانه، ط هجج: وانه

أطاعه المعاد المسعد، ولمن عصاه المعاد المشقى، حتى يتلقى الجمهور رسمه المنزل على لسانه من الاله والملائكة بالسمع والطاعة.

ولاينبغى له أن يشغلهم بشىء من معرفة الله تعالى[1]، فوق معرفة أنه واحد حق لاشبيه له.

فأما ان يتعدى[2] بهم الى تكليفهم[3] أن يصدقوا بوجوده، و هو غير مشار اليه فى مكان، فلا[4] ينقسم بالقول، ولا هو[5] خارج العالم ولا داخله، ولاشىء من هذا الجنس؛ فقد عظم عليهم الشغل، وشوش فيما بين أيديهم الدين[6]، وأوقعهم فيما لامخلص عنه الا لمن[7] كان الموفق، الذى يشذ[8] وجوده ويندر كونه. فانه لايمكنهم أن يتصوروا هذه الاحوال على وجهها[9]، الابكد.

وانما يمكن القليل منهم أن يتصور حقيقة هذا التوحيد و التنزيه، فلايلبثون أن يكذبوا بمثل هذا الوجود، أو يقعوا فى تنازع[10]، وينصرفوا الى المباحثات والمقايسات التى تصدهم عن أعمالهم البدنية.

١- هج: عزوجل، هاب ط ندارد
٢- ب: تعدا، ها: تعدى
٣- ب ها گويا مانند د: يكلفهم
٤- ج: فلا
٥- تنها در ج: هو
٦- درهج «الدين» نيست
٧- ج هج: يخلص... من، ها ب دط: مخلص... لمن
٨- ط: يشك، روى ان: يشد
٩- ب: وجوهها
١٠- ج: الشارع، هج: التنازع

وربما أوقعتهم[١] في آراء مخالفة لصلاح المدينة، ومنافية[٢] لواجب الحق. فكثرت[٣] فيهم الشكوك والشبه، وصعب الامر على اللسان[٤] في ضبطهم. فما كل بميسر[٥] له في الحكمة الالهية.

ولا اللسان يصلح أن[٦] يظهر ان عنده حقيقة يكتمها العامة[٧]، بل لا يجب أن[٨] يرخص في تعرض شيء[٩] من ذلك. بل يجب أن يعرفهم جلالة الله تعالى وعظمته، برموز وأمثلة من الاشياء التي هي عندهم جليلة وعظيمة[١٠] ويلقى اليهم مع هذا القدر[١١]، أعني: انه لا نظير له ولا شبه ولا شريك[١٢].

وكذلك يجب أن يقرر عندهم أمر المعاد على وجه يتصورون كيفيته، وتسكن اليه نفوسهم، ويضرب للسعادة والشقاوة أمثالا مما يفهمونه ويتصورونه. وأما الحق في ذلك، فلا يلوح لهم منه الا أمراً مجملا، وهوان ذلك شيء لا عين رأته ولا اذن سمعته، وان هناك[١٣] من اللذة ما هو ملك عظيم، ومن الالم ما هو عذاب

١- نسخه ها: اوقعهم
٢- هج ج: منافية، ديگر نسخه ها ندارد
٣- ج فكثرت، ديگر نسخه ها: وكثرت
٤- ط: الشان، ج: اللسان
٥- ج: بمتيسر،
٦- ج: ولا يصح بحال ان
٧- ج: من العامة
٨- ج: بان
٩- ج: التعريض بشي، ب: تعريض شي، التعرض بشي
١٠- ج: عظمية وجليلة
١١- ج هج: منه هذا القدر، ها: مع هذا هذا القدر
١٢- د: لا شريك ولا شبيه، ها: لا شبيه ولا شريك
١٣- ب: ثم، روى آن: هناك

مقيم.

واعلم انت[1] ان الله تعالى يعلم ان[2] وجه الخير فى هذا، فيجب ان يؤخذ معلوم الله سبحانه على وجهه على ماعلمت.

ولابأس أن يشتمل خطابه على رموز واشارات[3]، ليستدعى المستعدين بالجبلة للنظر الى البحث الحكمى.

فى العبادات، و منفعتها فى الدنيا والاخرة[4]

ثم ان هذا الشخص الذى هو النبى، ليس مما يتكرر وجود مثله فى كل وقت. فان المادة التى تقبل كمال مثله[5] تقع فى قليل من الامزجة. فيجب لامحالة أن يكون النبى قد دبر لبقاء مايسنه ويشرعه فى أمور المصالح الانسانية تدبيراً. ولاشك ان القاعدة فى[6] ذلك هو استمرار الناس على معرفتهم بالصانع والمعاد، وحسم سبب وقوع النسيان فيه مع انقراض القرن الذى يلى النبى.

فيجب أن يكون على الناس أفعال وأعمال يسن تكرارها عليهم فى مدد متقاربة، حتى يكون الذى ميقاته مطل[7] مصاقباً للمقتضى[8] منه، فيعود به التذكر من رأس، وقبل[9] أن ينفسخ يلحق عاقبه.

١- درج د «انت» نيست

٢- درج هج «ان» نيست

٣- ب: روس اشارات

٤- عنوان ازج است در ب ط ها نيست، هامش د: فى العبادات ومنافعها

٥- ب: مثاله

٦- ج: الفائدة من

٧- ج: بطل، ها: يطل

٨- ج ب ط هج: للمقتضى، هاد: للمنقضى

٩- ها: فقبل

ويجب أن تكون هذه الافعال، مقرونة بما يذكر الله تعالى[١] والمعاد لا محالة. والا، فلا[٢] فائدة فيها.

والتذكير، لا يكون الا بألفاظ تقال، أو نيات تنوى في الخيال، [٢٥٦ ر] وأن يقال لهم ان هذه الافعال تقرب الى الله تعالى[٣]، ويستوجب بها الخير[٤] الكريم، وان تكون تلك الافعال بالحقيقة على هذه الصفة. وهذه الافعال مثل العبادات المفروضة على الناس.

وبالجملة يجب أن يكون فيها[٥] منبهات. والمنبهات أما حركات، وأما اعدام حركات تفضي الى حركات.

فأما الحركات، فمثل الصلوات. وأما اعدام الحركات، فمثل الصوم. فانه وان كان معنى عدمياً، فانه يحرك من الطبيعة تحريكا شديداً ينبه صاحبه على انه على جملة من الامر ليست هذراً[٦]، فيتذكر سبب ما ينويه من ذلك، وانه القربة الى الله تعالى.

ويجب ان أمكن، ان يخلط بهذه الاحوال مصالح أخرى في تقوية السنة وبسطها، والمنافع الدنياوية للناس ايضاً ان يفعلوا[٧]. وذلك مثل الجهاد، والحج على ان يعين مواضع، من البلاد، بانها أصلح المواضع للعبادة، وانها خاصة لله، ويتعين[٨] افعال مما لابد للناس انها في ذات الله عز اسمه[٩]. مثل القرابين، فانها

١- در د ب ها «تعالى» نيست.
٢- ط ها: لا
٣- ج: يتقرب بها الى الله
٤- ب ها: الجزاء، هج: الجر، ج ط د: الخير، ها: الجزاء، هامش: الخير
٥- تنها در ج هج: فيها
٦- ب: هكذا، د ط: هذرا، ج هج ها: هدرا
٧- ب د ها ان يفعله، ط: انها يفعله
٨- ها: تعالى وتعيين، ب ط: وتعيين، د ويعين، ج ويتعين
٩- ج: عزوجل، د ندارد

لمما[1] تعين فى هذاالباب معونة شديدة.

والموضع الذى منفعته فى هذاالباب هذهالمنفعة، اذا كان مأوىالشارع ومسكنه، فانه يذكره أيضاً، وذكراهفى المنفعة المذكورة تالية لذكرالله عزوجل[2] والملائكة.

والماوى الواحد ليس يجوزان يكون نصب عينالامة كافة، فبالحرى أن يفرض اليه[3] مهاجرةو سفرة[4].

ويجب ان يكون أشرف هذهالعبادات من وجه، هومايفرض متوليه أنهمخاطب لله[5] ومناج اياه، وصائراليه، وماثل بين يديه. وهذا هوالصلاة.

فيجب أن يسن للمصلى من الاحوال التى يستعد[6] بها للصلاة[7] ماجرت به[8] العادة، بمؤاخذة الانسان نفسه به[9] عندلقاء الملك الانساني من الطهارة والتنظيف. وان يسن فى الطهارةوالتنظيف[10] سنناً بالغة. وان يسن عليه فيهاماجرت العادة بمؤاخذته نفسه عندلقائه الملوك[11] من الخشوع، والسكون[12]، وغض البصر، وقبض الاطراف، وترك الالتفات والاضطراب.

١- ط ج: مما

٢- درب ها «عزوجل» نيست، د ط: تعالى

٣- ج: اليها

٤- هج ط: وسفر، ج: سفرا

٥- ج: لله عزوجل

٦- ب: يشتغل (گويا)

٧- ب: الصلوة

٨- تنها درج «به» هست

٩- درج «به» نيست

١٠- ها ط د در هر دوجا: التنظف

١١- ج: الملوك

١٢- درط ب د «والسكون» نيست

وكذلك، يسن له في كل وقت من أوقات العبادة آداباً و رسوماً محمودة.

فهذه الاحوال ينتفع بها العامة في رسوخ ذكر الله عزاسمه[1] في أنفسهم، فيدوم لهم التشبث بالسنن والشرائع بسبب ذلك. وان لم يكن[2] لهم مثل هذه المذكرات[3]، تناسوا جميع ذلك مع انقراض قرن أو قرنين. وينفعهم أيضاً في المعاد منفعة عظيمة، فيما ينزه به أنفسهم على ما عرفته.

وأما الخاصة فأكثر منفعة هذه الاشياء اياهم في المعاد.

فقد[4] قررنا حال المعاد الحقيقي، وأثبتنا ان السعادة في الاخرة مكتسبة بتنزيه النفس. وتنزيه النفس، تبعيدها عن اكتساب[5] الهيئات البدنية المضادة لاسباب السعادة وهذا التنزيه يحصل باخلاق وملكات، والاخلاق والملكات تكتسب بأفعال، من شأنها أن تصرف النفس عن البدن والحس، وتديم تذكيرها المعدن الذي لها. فاذا كانت كثيرة الرجوع الى ذاتها، لم تنفعل من الاحوال البدنية.

ومما يذكرها ذلك، ويعينها عليه، أفعال متعبة، وخارجة عن عادة الفطرة. بل هي[6] الى التكلف، فانها تتعب البدن و القوى الحيوانية، وتهدم ارادتها من الاستراحة والكسل، ورفض[7]

١- دها: تعالى

٢- ج: يمكن

٣- ط: المذاكرات

٤- هج: وقد

٥- درج ط «اكتساب» نيست

٦- ج: الفطن بل الفطن يلي هي

٧- ط: رفع، هامش: رفض نسخه

العناء واخمادالغريزة، واجتناب الارتياض، الافي اكتساب أعراض[١] من اللذات البهيمية.

ويفرض على النفس المحاولة لتلك الحركات، ذكرالله[٢] و الملائكة[٣] وعالم السعادة، شاءت أم أبت، فيتقرر لذلك فيها هيئة الانزعاج عن هذا البدن، وتأثيراته، وملكة[٤] التسلط على البدن، [٢٥٦پ] فلاينفعل[٥] عنه. فاذاجرت عليها أفعال بدنية، لم يؤثرفيها هيئة و ملكة تأثيرها[٦]، لوكانت مخلدة اليه منقادة له من كل وجه. فلذلك ماقال القائل الحق[٧]: ان الحسنات يذهبن السيآت.

فان دام هذاالفعل من الانسان؛ استفاد ملكة التفات الى جهة الحق[٧]، واعراض[٨] عن الباطل، وصارشديد الاستعداد للتخلص الى السعادة بعدالمفارقة البدنية.

وهذه الافعال لوفعلها فاعل، ولم يعتقدأنها فريضة من عندالله تعالى[٩]، وكان مع اعتقاده ذلك ، يلزمه فى كل فعل أن يتذكرالله تعالى[١٠]، ويعرض عن غيره؛ لكان جديراً بأن يفوزمن هذا الذكاء[١١] بحظ. فكيف اذا استعملهامن يعلم أن

١- ط د: اغراض،
ج هاب: اعراض
٢- : ب طها: الله عزاسمه، د: تعالى
٣- ب ط ها: الملائكة صلوات الله عليهم
٤- ب ط: ملكتها
٥- ب: تنفعل
٦- ج: تاسرها
٧- درب «الحق» نيست
٨- ج: الالتفات... الاعراض
٩- د ها: عزاسمه، هج ط: تعالى، در دنيست
١٠- درب ها د «تعالى» نيست
١١- ها دب هج: الزكاء، ج ط: الذكاء

النبى[١] من عندالله، وبارسال الله[٢]، وواجب فى الحكمة الالهية ارساله، وان جميع مايسنه فانما هوماوجب من عندالله[٣] أن يسنه، وان ما[٤] يسنه من عندالله[٥]. فالنبى[٦] فرض عليه من عندالله[٧] أن يفرض عباداته.

و تكون الفائدة فى العبادات للعابدين، فيما[٨] يبقى به فيهم السنة والشريعة التى هى أسباب وجودهم، وبمايقربهم عندالمعاد من الله[٩] زلفى[١٠] بزكاتهم.

ثم هذا الانسان هوالملى بتدبير أحوال الناس على ماتنتظم به أسباب معيشتهم، ومصالح معادهم، وهوانسان يتميز عن سائر الناس بتألهه[١١].

١- هج: النبى صلى الله عليه

٢- هج: الله تعالى... الله عزوجل

٣- هج: الله تعالى

٤- ج دها: انما، ب: ان ما، در ط هج «ان» نيست

٥- هج: الله تعالى

٦- هج: الله تعالى فالنبى صلى الله عليه وسلم، ط ها مش: عزاسمه فالنبى

٧- هج: الله عزوجل

٨- ج: بما

٩- هج: الله تعالى، د: الله سبحانه،

١٠- ط دب: زلفا، هج هاج: زلفى

١١- ج: تم ما بعد الطبيعيات ولواهب العقل الحمد لله بلانهاية

ها: تمت الالهيات من كتاب النجاة بحمد الله ومنه وحسن تيسيره واتفق الفراغ من تحريره لابى الفضل فاخربن محمدبن مسعود بن اسعد الهرمزدى الماحى (؟) المابيژن آبادى بنسابور وقت الضحى من يوم الثلثا الثانى عشر من جمادى الاولى سنة اثنتين وثلثين وخمس مائة.

بلغت المعارضة فى الاربعاء العزيز من جمادى الاولى سنة اثنتين وثلثين و خمس مائة

د: تم الكتاب والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبى محمد وآله اجمعين

هج: تمت الالهيات من كتاب النجاة والحمد لله رب العالمين وصلواته على سيدنا محمد وآله وصحبه وسلم تسليما كثيرا

ط: تمت الالهيات من كتاب النجاة ويتلوه الهندسة ولله الحمد واهب العقل ومانح الفضل وصلواته على سيدنا محمد النبى وآله

فرغ منها نقلا الحسن بن ابى الفضل شاه بن الحس السامانى الجنزى فى شعبان من سنة اربع وعشرين وخمس مائة وحامدا لله تعالى ومصليا على نبيه ورسوله محمد و الله الطاهرين اجمعين وداعيا لصاحبها لطول البقاء وادامة النعماء

ب: اختم بالخير، تمت الالهيات من كتاب النجاة من كلام الامام الاوحد ابى على الحسين بن عبد الله رضى الله عنه وفرغ من نسخة نصر بن منصور بن عدنان العين زربى عشية ليلة الثلثا لليلتين بقيتا من مستهل ذى الحجة سنة ست وستين واربع مائة وهو يسئل الله تعالى حسن التوفيق والعاقبة فى الدنيا والاخرة بمنه وطوله ان شاء الله وهو حسبنا ونعم الوكيل

عورض به الاصل وصحح بحسب الطاقة وذلك فى مستهل المحرم سنة ٤٦٦ ولله الحمد والمنة

الحمد لله رب العالمين صلواته على خيرته من خلقه محمد وآله وسلم تسليما وهو حسبى ونعم الوكيل

نطلب بفوز النسخة من الكلام على الرياضيات فقد اخل بها التاريخ .

فهرس الاعلام

ابرخس ۲۴۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳

ابن سینا الشیخ الرئیس ابوعلی الحسین بن عبدالله بن سینا، ۱، ۲، ۳۹۹، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۷۹

ابوبکر ۵۴۱

احداث الفلسفة الاسلامیة ۶۴۵

ارسطو (الفیلسوف، المعلم الاول). ۴۰، ۴۱، ۶۶، ۷۶، ۱۵۱، ۳۹۱، ۵۸۱، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۴۸

اسکندر ۴۵۷

اسکندر افرودیسی (من اصحاب المعلم الاول، فاضل المتقدمین) ۴۰، ۶۳۵، ۶۳۶

اصحاب الجزء ۵۲۹

اصحاب العلوم الجزئیة ۱۹۰

افلاطون ۳۹۱

الاقدمون ۴۴۵، ۴۵۴

بابل ۴۵۷

البابلیین الاقدمین ۴۵۶

بطلمیوس ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰ تا ۴۶۲، ۴۶۴ تا ۴۶۶، ۴۶۹، ۴۷۱، ۶۳۴

بعض ضعفاء الظن ۱۷۸

بعض العلماء ۶۹۶

التعالیمیین ۴۹۹

تلامذة المعلم الاول ۶۳۵

ثاوفرسطس ۳۹، ۴۱

ثامسطیوس (الذی یحسن عبارة عن کتب المعلم الاول) ۶۳۵

الجدلیین ۱۵۲

جماعة اهل العلم ۶۴۱

جوزجانی (عبدالواحد بن محمد) ۳۹۹، ۴۲۹

الحکماء (الالهیون) ۱۵۱، ۶۸۲

السوفسطائیة ۱۷۵

ضعفاء الرای ۳۱

ضعفاء المتکلمین ۵۲۲

الظاهریون ۱۲

الطبیعیون ۱۵۲، ۱۹۷، ۲۳۳، ۴۹۹

عامیین ۶۶۸

علماء المشائین ۶۳۴

عمر ۵۴۱

فرفوریوس، ۱۵، ۱۷۴

القدماء ٦٤٧
قوم من المنتسبين الى اهل العلم ٦٦٦
المامون ٤٤٧
متاخرون ٤٠
المتساهلين ٤٥٦
المتشبهة بالفلاسفة ٧٠٥
المتكلمين ٥٢٩
مثبتي الاتصال ٥٣٠
مثبتو الخلاء ٢٣٣
المحدثون ٩٣، ١٥١
المحصلون ٤٠، ٦٣٤
المحققون ٣٢٣
محمد (ص) ٣
المعطلة ٦١٦
المغالطون ١٠٢
المنحم ١٤٢
المنطقيون ٢، ٤٤، ٥٧٤
المهندسون ٥٢٩

فهرس الكتب والعلوم

الاثقال ٥١٣
الاخلاق (كتب-) ٤، ٥١٣، ٦٩٣
ارثماطيقى ٣٩٩، ٤٢٩
الارصادالكلية (كتاب-) ٣٩٩، ٤٤٥
الاصولالحكمية ٣
الالهى (العلم-) ٤، ٤٩٣
الالهيات ٣٩٩، ٤٩١، ٥٤٥، ٥٤٦
اوقليدس، اقليدس (عاشرة كتاب)- ١٤٢، ٣٩٩
ايساغوجى (كتاب-) ٥٤١
البروالاثم (كتاب-) ٧٠٥
تركيبالافلاك ٤٩٩
تصانيف كبار، تصانيف وكتب ورسائل الشيخ الرئيس ٣٩٩
التعاليم ١٠٨
التقاويم ٤
التنجيم ٧١٣
الحساب ٣، ١٤٢، ٧١٣
الحيل ٥١٣
الخطابة ١٠٩
الرسالة (هذم-) ٤٣٢
الرياضيات ٤، ، ٣٩٩، ٤٢٧، ٤٤٣، ٤٧٧، ٤٩٣، ٤٩٧، ٦٤٩
الزيجات ٤، ٥١٣
السماع الطبيعى ٣٦٤
الشروح ١٢
الشعر ٩
الشفاء ٨٥، ١٨٥، ٣٩٩
صناعةالتاليف ٤٣٩
الصناعةالطبية ٥٢٠
صناعةالمجسطى ٦٣٦
صناعةالموسيقى ٤٧٩
الطب ١٣٥، ١٤٤
الطبيعى (العلم-)، الطبيعيات، العلوم الطبيعية ١٣٩، ١٤١، ١٤٢، ١٨٧، ١٨٩، ٢٦٧، ٣٣٦، ٣٣٧، ٣٩٩، ٤٩٣، ٥١٣، ٥٧١، ٦٠٤، ٦١٧
العدد ١٤٢
الفلسفهالاولى ١٤٢
قاطيغورياس ٥٤١
القياس ٣٣
كتباخرى، كتبالبسيط ٩٠، ٥٩٤
الكتبالبسيطة (المبسوطة، المفصلة)

٩٠، ١٤٦، ٢٧٣
الكتب الكبيرة ٦٨
الكتب المنطقية ٥٦٥
كلام المعلم الاول فى النفس ٥٨١
الكلام المبسوط ٥٨٤
كلامنا ٥٦٥، ٦٤٩
اللواحق ٨٥
مبادى الكل (رسالة-) ٣٣٥
المبدء والمعاد (كتاب-) ٥٣٥
المبسوطات من الكتب ٨٤، ٢٢٥
المجسطى (صناعة-) ٣٩٩، ٤٢٥، ٦٣٦
المخروطات ١٤٠
المساحة ٥١٣
المعارف الحكمية ٣
المنطق (كتب-) ١٨٤، ١٨٥، ٣٣١، ٣٩٩، ٥١٥، ٥٤٠، ٥٤١، ٥٤٦، ٥٧٣
المنطقيات ٥١٢
المنقول فى القديم ٤٣٨
الموسيقى (صناعة-) ١٤١، ١٤٢، ٣٤٨، ٣٩٩، ٤٣٩، ٤٧٩، ٥١٣
النجاة ١، ٣، ٤، ٥، ٥٥، ١٨٥، ١٨٩، ٣٩٩، ٤٢٩، ٤٩١، ٤٩٣، ٥٤٦،
النجومى (علم-) ١٣٩، ١٤٢
نسخة ٣٩٩
النسخ (الخطاء فى-) ٦٩
النغم ١٤١
الهندسة (اصول-) ٣، ١٣٤، ١٣٥، ١٣٩، ١٤٠ تا ١٤٢، ٣٩٩، ٦٧٣
الهيئة ٤، ١٣٩

المواضع التى اشار فيها ابن سينا الى نفسه

اثانا بها نبينا ٦٨٢
ارى ٤٧١
الاشبه عندى ماذهبنا اليه واظن ٦٦٨
اشرنا ٦٤٢
اطنبنا ٦٥١
اظن ٦٦٨
اقاويلنا الطبيعية ٦١٥
اكثرنا التكرار فيها وفرغنا من تقريرها ٦٦٢
اوضحناه... شاننا ان نبرهن... نعين... و نتوهم ٦٢٢، ٦٢٤، ٦٤٣، ٦٥٠
بان لنا فى الطبيعيات ٦٠٧
بقى علينا ٦٤٥
بيناه ٥٧٥، ٥٧٦، ٥٩٤، ٥٩٥، ٦٠١، ٦٥٧، ٦٩٩، ٦٦٧
حققنا ٦٠١، ٦٠٢
خليق بنا، اذ بلغنا... ان نحقق... ولا نشك ٦٦٨
ذكرنا ٦٤٤، ٦٩٢
ذكرنا فى تعليمنا تاليف اللحن ٤٨٨
سافنا ٦٥٨
سنوضح ٥٩٢
سنذكر ٦٤٣
علينا ٥٧٤
عندى ان الهزج باب واحد ٤٨٤
فرغنا ٦٤٩
فصلنا ٤٣
فلما رصدت الشمس بهذه الحلق (فصل ٣ موسيقى) ٤٤٩
فنقول ٦٥٣
قد اشبعنا الكلام حيث تكلمنا ٥٨٤
قلناه ٥٩٧، ٦٠٦
الكتب الكبيرة التى استقصينا فيها ٦٨
كتبنا المنطقية ٥٦٥
كلامنا ٥٦٥، ٦٤٩
كما اظن ٣٠٧
ليس يمكننى ان انص عليه ايضا الا بالتقريب واظن ٦٩٢
مانحن فى شرحه ٦٠٥
مرادنا ٦٠٠
منعنا... بينا... عندنا ٦٥٢
منا ٦٥٣
نبين، نبينه ٥٩٣، ٥٩٤

نحن في ذكره ٦٥٨
نحن فيه ٦٧٣
نظرنا ٥٧٥
نعود فنقول ٥٩٦
نمنع.. نسميه... اثبتنا ٦٥٩
ولنرجع ٦٠٨

فهرس المصطلحات

الف

آلة ٢٠٨، ٣٢٣، ٣٣٣، ٣٦٥، ٣٨٠، ٤٤٦، ٤٨٧، ٦٠١، ٦٠٨، ٦٢٨، ٦٣٨، ٦٩٦،
الالةالجسدية ٣٦٤، ٣٦٥
الالةالجسمانية ٣٤٩
آلة العقل ٣٧٠
آلة متجزئة ٥٩٤
الالات ١٩٧، ٣٧٤، ٣٨٧
الالاتالنفخية ٢٩٠
الان ٢٨٠، ٣٠٢، ٣٤٣، ٣٦٣، ٥٩٨،
آنات ٢٣١، ٥٧١، ٥٧٧
آية ٧٤
ابدى ٦٢٩، ٦٨٧
ابرة ٧٠٨
اثر ٣٣٢، ٦٩٤، ٦٩٨، آثار ٣٠٣، آثارعجيبة ٦٦٨، ايثار ٦٦٨، ٦٧٤
تاثير ٣٤، ٥٢٢، ٥٧٧، ٥٨٣، ٦٥٣، ٦٨٨، ٧٠٣، تاثيرسماوى ٦٦٣
موثر ٦٧٤
اثم ٦٧٤، ٦٨٦، ٧٠٥
اجل ٦٣٦
اخذ ٢٢٥، ٣٤٥، ٣٥٥، اخذماليس بعلة علة ١٨٤، الماخذ ٦٥
١٠٢، ٢٥٣، ٣٤٢، اتخاد ٥٧٢، ٧٠٨، مواخذة ٧١٥
آخرة ٦٣٩، ٧١٣، ٧١٦،
آخرية (اخروية) ٦٩٦،
اخرويــة ٦٩٧، اخير ٥٣٨، تاخير ٥٨٩، تاخر ٢٦٤، ٣٧٩، ٥٤١، ٥٥٣، ٦١٥، ٦٦٨،
المتاخر ١٧٤، ١٧٧، ٢٣١، ٣٨٢، ٥١٩، ٥٤٠، ٥٤١، ٥٩٦، ٦٠٦، ٦٥٧
ادب ٧١٦
تادية ٧٤، ٢٧٢، ٣٤١، ٦٤٩، ٦٦٩، ٦٧٥، ٦٨٠، مودى ٦٧٠، تادى ٣٢٣، ٣٢٨، ٥٩٥، ٦٧٣، ٦٨٣، التادىو التوليد ١٩٧، متادى ٧٠٢
اذن ٧١٠، ٧١٢
اذى ٦٨٢، ٦٨٣، ايذاء ٥٢١، ٦٨٤، ٦٩٥، ٦٩٧، تاذى ٦٨٥، ٦٨٦، ٦٩٠، ٦٩٧، متاذى ٦٦٩

ارض ٢٧٤، ٢٨٨، ٢٨٩، ٢٩٠
٢٩١، ٣٠٣، ٣٠٦، ٤٤٥، ٤٤٩،
٤٥١، ٥٨٦، ٥٩٥، ٦٦٦،
٧٠٧، ارضى ٦٨٠، ٧٠٠، ٧٠٢،
ارضيه ٢٩٣
ازاء ٥٤٥
اس ٧١٠
اسطرلاب ٤٤٧
اسطقس ٢٧٣، ٢٨٥، ٢٦٩، ٢٩١،
٦٦١، ٦٦٢، ٦٦٨
اسم ١٧٨، اسامى ٥٩١
اصبع ٤٨٨
اصل ٣٤، ٣٨٥، ٤٣٩، ٥٨١، ٥٩٣،
٦٠٦، ٦٦٢، ٦٨٣ تا ٦٨٧، ٧١٠
اصل توصيل ٤٨٩، اصول
٢٩١، ٣٧١، ٤٠٢، الاصول
الطبيعية ٤٤٩ ، ـ الكلية
٤٥٤، ـ المعلومة الاولية ١٣٧،
ـ الموضوعة ١٩٧
افق ٢٧٤، ٣١٢،
افيون ٣٠٣
تاكيد ٤٩٢
اكل ٢٣
الذى ٤٨٨، الذى بالخمسة ٤٨١،
٤٨٧، ـ بالاربعة ٤٨١، ٤٨٢،
٤٨٨، ـ بالكل ٤٨١، ٤٨٣، التى
بالخمسة ٤٨٧
الف ٤٨٣، تاليف ٧، ٨٦، ١٧٦،
٤٣٨، ٤٧٩، ـ فى القول ١٨٢، ـ
من الم الضروريات ٦٤ ،
ـ من الممكنتين فى الشكل الاول ٧٠،
ـ نسبة ٤٣٦، تاليفية ٤٣٩، المولف
٩، ١٠، ثالف ٥٧٧
٦٦٩، ٦٧٥، ٦٨٨، ٤٨٩، ٦٩٤
٧١٢، ايلام ٢٨٤، متالم ٦٧٠
الله ٤، ١٢٩، ٥١٣، ٦١٦، ٦١٧،
٦٣٩، ٦٧٨، ٦٩٥، ٦٩٩،
٧٠٠، ٧٠٦، ٧٠٨، ٧١٠
تا ٨١٨، اللهم ٦٨٨، اله
٤٩٣، ٧١١، الهى ٧٠٥، تاله
٦٨٨، ٧١٨
الامر ١٢٧، ٦٢٦، ٧٠٦، ٧١٠،
الامر السماوى ١١٥، عقلى ٦٧٥،
الامور ١٣٠، الامور الجزئية ٥٩٥،
ـ الشخصية ٤٩٥، ـ الطبيعية ١٦٢،
٢٦٥، ٢٦٨، ٣٣١، ـ الكائنة
والفاسدة ٣٣١، آمر ٥٨١،
ائتمار ٣٤٢،
تامل ٦١٥، ٦٣٠، ٦٦٧، ٦٨٨
٧٠٥
امة ١١٧، ٧١٥، امم ١٧، ائمة
الشرائع ١١٥
ان ينفعل ٢٠٧، الان واللم ٥٦٣،
٥٦٤، انيت ٥٨٩
اناه ٣٠٢
انوثة ٤٩٤

انسان ١١، ٧٨، ٤٩٤، ٥٣٦، ٦٧٦، ٦٨١، ٦٩٢، ٦٩٩، ٧٠٦، انسانی ٧١٥، انسانية ٤٤٥، ٧١٣، انسی ٦٩١
استئناف ٥٢٣
اوانی ٢٩٩
اوج ٤٤٩، ٤٥٢، ٤٧٤
آفة ٣٧٠، ٦٧٨، ٦٨٦، ٦٨٧
اول ٥٣٢، ٥٩١، ٥٩٩، ٦٠٠، ٦٠٢، ٦١٣، ٦٢٩، ٦٣١، ٦٣٤، ٦٤٩، ٦٥٠، ٦٥٥، ٦٦٩، ٦٩٨، اول الامر ٥١، الاول الحق ٧٠٤، اول عدد ٤٣٤، ـ العقل ١٣٢، اوائل ٥١٠، ٥٩٥، ٦٦٣، ٦٨٠، ٧٠٢، اوائل العلوم ١٨٩، الاولية ١٣٢، الاوليات ١٢٠، ١٢١، ١٢٦، اولی ٥٠٩، ٥١٢، ٥٣٨، ٦١٢، ٦٣٩
ماوی ٧١٥
مؤيد النفس ٣٤١
ايس ٥٤٣
اين ٣٤، ١٥٦، ١٩٢، ٢٠٦، ٥١٣، ٥٧٨، ٦١٩، ٦٢٧، ٦٣٠، ٦٤٥، اينيات ٥٨١، ٥٨٨، ايون ٦٤٣

ب

الباء ٦٢٣
بال ١١، ١٠٤، ١٢٠، باس ٥٨٥
انبثات ٣٢٢، المنبثة ٣٤٢
بحث ١٤، ١١٢، ٧١٣، مباحثة ٧١١
بحر ٣٠٦، ٣١٤
بخت ٣٨٦
بخار ٢٩٤، ٣٠٦، تبخير ٢٩٦، ٣٠٣، ٣٠٨، ٣١٥، ٣٢٢
البداية ٥٣٣، ٦١٥، بادی الامر ١١٦، بادی الرای ١٢٠، بادی الرای الغير المتعقب ١٢٠، المبدء ١٣٠، ١٤٤، ٢١٠، ٣٢١، ٣٩١، ٤٣٤، ٥١٨، ٥٣٢، ٥٤٥، ٥٥٨، ٥٨١، ٥٩٠، ٥٩٣، ٥٩٥، ٥٩٩، ٦٠٠، ٦١٢، ٦٢٧، ٦٤٨، ٦٥٠، ٦٥٧، ٦٩٨، المبدء الاول ٢٨٧، ٦٣٣، ٦٣٦، ٦٦٤، مبداعقلی ٦٤٧، ـ قريب ٦٦٢، المبدء المباين ١٩٧، مبدء محدود ٥٤٠، ـ محرك ٣٣٠، ٥٢٥، ٦٥٢، ـ مفارق ١٩٢، ١٩٣، ٦٣٥، ٦٩٢، ـ ميل ٨٢٠، مبادی ٨٧، ١٤٢، ١٤٤، ٥٩١، ٢٩٨، ٣٦٠، ٣٦٩، ٥٥١، ٥٥٣، ٥٧٧، ٥٩٥، ٦٧٥، ٧٠٠، ٧٠٥، مبادی اول ٦٤٣، المبادی: الاولی ٦٨٤، ـ الاولية ٦٣٦، ٣٧٧، مبادی الطبيعی ١٩٠، ـ الطبيعيات

١٩٦، ٥١٢، المبادى العالية ٣٣٢، ـ العامة ١٩٠، ـ العقلية ٣٤١، مبادى العلوم ١٨٩ المبادى الكلية ١٩، ـ المقومة ٥٥٧، ـ والمقدمات ٢١١، ابتداء ٢٢٦، ٣٥٩، ٤٣٠، ٧٠٠-٥٣٣، ٦٥٧، ٦٩٧،
بدعة ٧٠٧، ابداع ٢٩٠، ٥٢٣، ٦٥٦، مبدع ٢٢٩، ٢٨٢، ٢٩٠، ٦٥٤، ٦٥١، مبدعة ٢٨١
بدل ٣٢٠، ٤٨٠، ٤٨٩، ابدال ١٠٢ ١٠٣، تبديل ٤٨٩، تبدل ١٩٥، ٢٠٣، ٦٢٠، ٦٢١، ٦٥٥، تبادل ٤٠٢
بدن ٣٦٠، ٣٦٨، ٣٦٩، ٣٧٥، ٣٧٧، ٣٨٧، ٥٩٢، ٦٣٢، ٦٥٩، ٦٨٠، ٦٨١، ٦٨٢، ٦٨٦، ٦٨٧، ٧١٦، بدنى ٧١١
البديهة العقلية الاولية ٣٥٧
برء ٢٤٦، ٥٢٠، ٦٧٥، براءة ٦٥١،
بارى ٦٤٣، برى ٥٥٦، ٥٩٠، ٦٥٠، تبرئة ٣٤٦، تبرؤ ٦٩٢، ٦٩٨
بربط ٤٨٧
بروج ٤٤٦، ٤٤٩
البر ٢٠٦، ٧٠٥
برد ٢٩٤، ٢٩٩، ٣٠٦، ٣١٠، ٥٢١، ٥٨٤، ٦٤٤، ٦٧٢، برودة ٢٨٤، ٢٩٢، ٣٠٣، ٣٤٣، ٥١٥، ٦٦٧، بارد ٢٨٥، ٣٢٣ تبريد ٦٥٦، مبرد ٧٠٣، تبرد ٢١٦، ٦٦٦
متبرع ٧٠٨
بركار ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٠٦
برهان ١٢٦، ١٣٠، ١٤٣، ١٥٧، ٢٤٦، ٣٦١، ٣٦٦، ٤٣٧، ٤٩٨، ٥٥٧، ٥٨٨، ٦١٦، ٦٩٢، برهان الان ١٢٧، ١٤٠، البرهان الدورى ١٦٥، ١٦٦، برهان اللم ١٢٦، ١٤٠، ١٤٣، البرهان المطلق ١٢٦، برهان من علة فاعلة وصورية ١٤٠، البراهين ٣، برهنة ٥٣٤، ٥٧٠، ٦٥٩، ٦٩٠، ٦٩١،
بزر ٣١٨، مبرز ٣١٨
بساطة ١٧٦، ٣٠٥، ٣٠٧، ٣٤٧، ٣٦٠، ٣٧٩، ٥٥١، بسيط ٢٥٨، ٢٦٨، ٢٧١، ٢٧٤، ٢٨٣، ٢٨٧، ٢٩٠، ٢٩١، ٣٢٥، ٤٣٣، ٥٢٩، ٥٣٠، ٦٨٢، ٧٠٦، ٧١٤، بسيط كرى ٢٨٢، ٣٠٣، بسائط ٢٨٧، ٣٠٣، بسائط الحروف ٣٣٣، ـ عنصرية البسيطه ٢٦، ٢٧، ـ مطلقة ٣٥٥، انبساط ٣٠٢، ٣١٢، ٧٠٤
مباشر ٥٨١، ٧٠٢
استبشاع ٥٩١
بصر ٢٩٤، ٣١١، ٣٢٢، ٣٦٦،

٣٩٥، ٧١٥ ، بصيرة ٦٠٥،
ابصار ٣٢٣ ، ٣٢٦، ٣٣٠،
٣٦٧،مبصر ٦٦٩،استبصار ٦٩٢
بطؤ ٢١٤، ٢٢٥، ٢٢٨، ٢٧٧،
٤٤٩،٤٦٩، ٤٨٣،٥٣١، بطيء
٤٧٠، ابطاالسير ٤٥٦، ٤٥٦،
ابطاء ٤٨٨
بطلان ١٩٣، ٢٤٧، ٣٢٤،٣٤٥،
٣٧٠، ٣٧٨، ٥٢٣،٥٨٣،باطل
٧، ١١٦، ٦١٣، ٧١٧،الباطل
الصرف ١١٩، ابطال ١٠٠،
٥٧١، ٥٨٤، ٦٣٦
بطن ٣١٤، باطن ٣٠٤،٦٨٧،٦٩٧
بطائح ٣١٤
بعث ٣٤٢، ٦٨٢، ٦٩٧، انبعاث
٣٢١، ٦٠٠، ٦٣١تا ٦٣٣،
٦٧٣،
بعد ١٩١، ٢٣٣،٢٣٥، ٢٤٠،٢٥٧،
٢٦٢،٢٦٣،٢٦٤، ٣١١،٣٥٠،
٤٤٠،٤٤٧،٤٦٥،٤٧٩،٤٩٨،
٥١٦، ٥٢٩، ٥٧٩، ٦١٨،
٦٦٧، ٦٩٨، البعدالمضعف
٤٦٤، بعدية ٥٤٣، بعيد
٥٢١، ابعاد ٤، مبعد ٦٧٢،
تبعيد٧١٦، تباعد ٢٠٠، ٢٨١
بعض ٢٣
انبغاء ٦٩٢، ٧١١
بقاء ٣٨٤، ٣٨٦، ٥٠٥، ٥٤١،
٥٧٧، ٥٧٩، ٥٨٠،٦٣٠،
٦٣٧، ٦٣٩، ٦٨٥، ٦٩٤،
٧٠٩، الابقاء الزماني ٢٥١،
استبقاء٥٠٩،٦٨٥،مستبقى ٦٦١
التبكيت ١٠٢
بكاء ٣٣١
بلد ٧١٤
بلوغ ٣٧١، ابلغ ٦٦١، مبلغ ٦٦٨
بله ٦٩٥
بلاء ٦٩٠، مبالاة ٦٠٧، ٦٨٠
بم ٤٨٧
بنصر ٤٨٧
بناء، بناء ٥٢١، بنية ٦٧٢، مبنى
البراهين ١٤٤
بهاء ٥٩٠تا ٥٩٢، ٦٨٤
بهيمة ٦٨٤، بهيمى ٦٨٧، ٧١٧
بيت ٥٢١
بياض ٣٥٥، ٥١٥، ٥٦٧،
بيضية ٥٢٩، الابيض ١٣،
التبييض ٢١٦
بيان ٣٤، ٤٦، ٤٨، ٥١،٦٨،١٨٣،
١٨٩،٦٠٩،٦٣٦،٦٣٩،٦٥١،
٦٥٧، البيانالبرهانى ١٤٤،
-الحقيقى٤٧، بين٥٣٨،٦٥٤،-
بنفسه ٥١، ١٣٦، ٢١٦،-
التصور ٣٤٨،- واضح ٣٥٩،
تبين ٥٥٥،٥٨٩، ٥٩٣،٥٩٤،
مباينة ٥١١،٦٤١،مباين ١٣٩،
٥١٩، ٦٥١، مباينات ٦٠٩،
التباين ٢٠٧، ٥٠٢، ٥٧١،

٥٨٦، متباين ١٣٩، ٣٧٢، ٦٥٢
ت
تبع ٥٢١، ٦٣١، ٦٤١، ٦٥١،
تابع ٥٤٧، ٥٥٨،
استباع ٩٥، ٩٦، ٦٤١، ٦٧٥
تحت ٦٧٢
تخوم ٣٠٩
الترك ٢٢٥، ٢٨٤، ٦١٢، ٦١٩،
٦٧٤، ٧١٥
تسع ٦٨٧
اتعاب ٧١٦
تلو ٦٩٩، تالى ٨١، ٩٠، ٣٧٢،
٦٩٨، ٧١٥، التالى ٢٠٣،
٤٣٤، ٤٨٠، ٥٤٠، ٥٧١،
تمام ١٣٥، ٣٣٣، ٣٦٤، ٥٦٠،
٥٨٣، ٥٩١، ٦٧٦، ٦٧٧،
٧٠٧، تمام الدور ٤٦١، تمامية
٥٥٧، تام ٣٤١، ٤٣١، ٤٣٢،
٤٩٥، ٥٤٠، ٥٥٣، ٥٥٧،
٥٦٣، ٥٩٣، ٦٩٠، تام الوجود
٥٥٦، اتم ٦٦٩، ٦٧٦، تتميم
٥٣٠، استتمام ٥١٨، ٦٦١،
ث
ثبات ١٢٠، ٥١٠، ٥٧٠، ٥٧٢،
٥٧٧، ٦١٥، ٦٢٠، ٦٢٩،
٦٤٣، ٦٦٦، ثبات الوجود ٥٧٦،
ثبوت ٣٠٥، ثابت ٤٩٦، ثابتة
٤٤٥، ثوابت ٤٤٦، ٦٣٤،
٦٣٨، اثبات ٥٧٦، ٥٩٤،
٧١٦، استثبات ٣٤٦، ٤٩٨،
٦٤٢
ثدى ٣٢٢
ثقب ٣٠٢، ٤٧٩، ٤٨٧
ثقل ٣١٠، ٤٧٩، ٦٦٧،
ثقيل ٤٨٤، ٤٨٩، ٥٣٠، ٥٩٥
ثلث ٤٨٦، الثلاثة ٢٨، ثلاثى
٢٦، ثلاثيات ٤٨٢، تثليث
٦٥٦، مثلث ١١، ١٢٧، ٢٢٠،
٤٠٢، ٤٠٤، ٤١٤، ٤٨٧، ـ
قائم الزاوية ٤٠٦، ـ متساوى
الساقين ٤٠٩، ـ منفرجة ٤١٠
ثلج ١٣، ٢٩٤
ثم ٦١٤
ثمرة ٦٧٢، ثمار ٣١٨
ثمن ٤٨٢
اثنين، اثنان ٥٤، ٥٤٥، ٥٥٠، اثنينية
٦٥١، اثنوة ٥١٤، ثنائى ٢٦،
٤٣٣، ٤٨٤ ثانية ٤٤٨، ثوانى
٦٨٠، استثناء ٩١، ٦٧٣،
استثنائيات ٩٢، مستثناة ٩٠
ثوب ٦٨٠
ثوران ٣١٣
ج
جبر الكسر ٤٥٦، انجبار ٤٥٤
جبل ٢٩٤، ٣٠٦، ٣١٤، جبلى ٦٩٦،
جبال ٦٧٢، جبلة ١١٨، ١٢٢،
٦٧٧، ٧١٣

جاحد ٦٩١
تجدد ٢١٦، ٥٤٩، ٥٧٩، ٥٨٤، ٦١٨، ٦٢٠، ٦٢١
جدل ١٠٢، ٦١٦، جدلى ٨، جدار ٣١١، جدير ٧١٧
جدول ٤٣٢
جدى ٤٤٧
انجذاب ٣٧٧، ٥٧٢، ٦٩٦، مجذور ٤٤٠
تجربه ٧٥، ١٦٩، ١٧١، ٧٠٧، تجربيات ١٢٦، مجربات ١١٣
تجربة ١٧٠، ٣٣٣، ٣٣٤، ٣٤٧، ٣٥٠، ٣٥٩، ٣٦٦، ٥٨٧، ٦٨٧، تجريدتام ٣٥٠، مجرد ٣٧٦، مجردة ٥٧٨، تجرد ٣٥٦، ٣٦١، ٥٠٢، ٥٧٠، ٦٩٧
انجرار ٧٠٢، منجرة ٥٣١
جرم ٢٦١، ٢٦٩، ٢٨٩، ٣٨٣، ٤٤٥، ٦٣٧، ٦٥٧، ٦٦١، ٧٠٠، ٧٠١، الجرم الاقصى ٢٠٦، ٤٤٥، ٤٤٦، ٦٤٨، ـ السماء ٦٣٣، ـ سماوى ٦٣٠، ٦٤٢، ٦٤٤، ٦٤٦، ٦٩٦، ـ اللسان ٣٢٢، اجرام ٤، ٣٠٣، الاجرام العالية الفلكية ٣٠٧، اجرام علوية ٦٤٩
جريان ٧١٥
جزء ٢٣، ٩٠، ٩١، ٢٤٥، ٢٥٦، ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٧٦، ٣٣٥، ٣٥٦، ٣٥٩، ٤٢٣، ٤٤٧، ٤٨٠، ٤٨٢، ٥٠٤، ٥٠٧، ٥١٨، ٥٢٩، ٥٤٥، ٥٧٩، ٦٣٠، الجزء الاوسط ٢٠٠، جزوغير تام ٨٩، جزء لايتجزى ١٩٨، ـ مركزى ٥٢٩، اجزاء ١٠، ١١٣، ١٤٣، ٢٨٧، ٣٥١، ٥٥١، ٥٥٢، ٦٦٨، الاجزاء الارضية ٣٠٨، اجزاء الحد ١٤٧، ـ القياسات ٥٢، ـ لايتجزى ٢٠٣، ٢١٤، ـ المحمول والموضوع ١٧٩، الجزئى (الجزوى) ١٠، ٤٢، ٤٣، ٦٤٧، جزئية ٥٢١، ٥٨٠، الجزوية السالبة الضرورية ٤٩، ـ الموجبة الضرورية ٤٩، ـ الممكنة ٥٠٠، الجزويات ١٧٠، ٣٧١، ٣٧٢، التجزى ١٥٤، ٢٠٠، ٢١٤، ٢٥٣، ٢٥٤، ٣٥٢، ٥٠٧، ٦٠٠، المتجزى المتناهى وغيرالمتناهى ١٩٨، متجزى ٢٥٧، ٤٩٨
جزاف ١٩٧، ٥٢٧، ٥٢٨
جزم ٦٦٨
جسم ١٥٤، ٢١١، ٢٦٨، ٢٦٩، ٢٧٣، ٣٠٣، ٣٢٤، ٣٥٦، ٣٨٩، ٤٤٩، ٤٩٧، ٤٩٨، ٥١٢، ٥١٣، ٥٢٦، ٥٥٣، ٦١٦، ٦١٧، ٦٢٥، ٦٤٤،

جسم بسيط ٦٦٦، ـ سماوى ٦٦٣، ٦٦٥، ـ طبيعى ١٣٥، ١٩٢، ٢٣٧، ٢٧١، ـ آلى ١٩٤، ٣١٩، ـ عنصرى ٦٦٣ ـ متحرك ٢٤١، ـ محيط ٢٤٤، ـ مركب، ـ مستدير ٢٠٦، ـ مفرد ٢٠٢، اجسام ١٨٩، ـ اولى ٢٨٨، ـ سماوية ٣٨٢، ـ طبيعية ١٩٠، ١٩٧، ـ عنصرية ٣٩٢، ـ مفردة ومركبة ١٩٨ ـ متكونة ٢٨٣، جسمية ٢١٠، ٦٤٦، مجسم ٦٠٥، مجسمات ٤٢٠، التجسم ١٣،
جعل ٧٠٧
تجفيف ٣٠٦
جفن ٣٢٥
جلب ٣٢١، ٥٢٤
جلدالبدن ٣٢٢، الجليدية ٣٢٦
جلالة ٦٥٠، ٧١٢، جليل النظر ٤٧١، اجلال ٤٨٤
انجلاء ٤٥٤، ٤٦١، ٥٩٨
جمد ٢٩٤، ٣١٤، جمود ٣١٠، ٣١٧، جماد ١٣، ٦٩٩،
جمرة ٢٩٦
جمع ٢٨٤، ٤٢٩، ٦٣٧، جمع المسائل فى مسألة ١٨٤، جماع ٦٤٤، ٦٨٣، الجامع ١٠٧، جوامع العلم الطبيعى ١٨٩، جميع ٦٣٤، مجموع ٤٢٩، ٤٦٨، ٤٧٩، مجمع القوى ٣٨٨، اجتماع ٢٢٣، ٢٧٥، ٢٩٧، ٣٠٣، ٣٦٠، ٣٨٤، ٣٩٠، ٤٦٢، ٤٧٩، ٤٩٦، ٥١٦، ٥٤٤، ٥٥١، ٥٦٣، ٧٠٤، ٧٠٦، ٧٠٩، مجتمع ٥٥٢، مجامعة ٤٩٦
جمال ٥٩٠، ٥٩١، جميل ٤٨٤، جملة ١٠، ٢٧، ٢٥٣، ٣٢٥، ٣٣٤، ٥٥٠، ٥٥٢، ٦١١، ٦٥٤، مجمل ٦٠٤
جمهور ١١٩، ٧٠٥، ٧١١
جنبة ٣٣٢، ٣٥٧، ٣٨٢، ٥٠٢، ٣٩٩، ٤٤٨، ٦٩٦، اجتناب ٧١٧، جنوب ٤٤٧، ٤٧٣،
جنس ١٤، ١٢٧، ١٣٩، ١٧١، ٣٥٩، ٤٨٢، ٤٨٩، ٥٤٠، ٥٤٥، ٦٦٢، ٧٠٧، ـ الاجناس ١٥، ـ حيوانى ٦٣٦، اجناس ١٧٣، ـ عشرة ١٤٩، ١٥٣، مجانسة ٤٤٥، ٥٤٥، المتجانس ١٣٥،
جنة ٤٨٠
جواب ٨١، ـ ماهو ١٤، ١٥، ١٥٧، اجابة ٣٦٨، ٦٤٦، استجابة ٦٩٨
جود ٢٩٨، ٦٠٢، ٦٢٨، ٦٧٧ جواد ٦٠٣
تجاور ٢٧٣، ٢٨١، ٣٩٩، مجاورة ٢٩٥،

جواز ٦٤٢، ٦٩٢، جائز ١٩١، ٦٧٢، ٤٤٦، ٤٤٩، ٥٠٤، ٥٣٠، مجاز ١٧٨، ٣٢٤، مجازى ٢١٨، ٥٥٣، ٥٦٣، ٦٣٦، ٦٥١، ٣١٣، مجوز ٦٧٤، جهات ٢٢٠، ٢٥٧، ٢٦٨، مجاوزة ٣٠٢، ٢٨٧، جهات ثلاث ٢٩، ـ تجاوز ٦٩٢، جوزا ٤٧٢ متضادة ٢٦٠

جوع ٣٧١، ٦٨٥ الجيم ٦٣٣

التجويف الاوسط ٣٢٩، ـ المقدم ٣٢٨، ـ الموخر ٣٢٩

ح

جوهر ١٢، ١٧، ٢٩٣، ٣١٥، ٣١٧، ٣١٨، ٣٣٢، ٣٦٥، ٣٦٦، ٣٨٦، ٣٩٤، ٣٩٦، ٣٩٧، ٥٠٧، ٥١١، ٥١٥، ٥٣٦، ٥٥٤، ٥٧٨، ٦٢٧، ٦٣٠، ٦٣٤، ٦٤٤، ٦٧١، ٦٩٠، جوهر جسمانى ٥٠٠، ـ الصورة ٥١٠، ـ عاقل ٣٦٢، ـ عقلى ٦٤٧، ٦٦١، ـ غريب ٣٠٦، ـ الفلك ٦٤٦، ـ مفارق ٣٨٢، ٦٥٧، ـ الموضوع ١٤٢، ـ النفس ٣٧٧، ٣٨٥، جواهر ١٧٣، ٥١٢، ـ سماوية ٣٨٢، ـ جسمانية ٥١٦، تجوهر الاجسام ١٩٧

جهاد ٧١٤

جهل ١٠٤، ٦٦٩، ٦٧٣، ٧٠٥، ـ بالفعل ١٠٥، ـ جزوى ١٠٥، جهالة ١٨٣، مجهول ٥٣٥

جهة ٢٩، ٣٦، ٦٤، ٢٢١، ٢٦٨، ٢٧٧، ٢٨٣، ٣٥١، ٣٦٢،

حبس ٦٧٢، احتباس ٢١٤، ٣٠٩

حجب ٦٩٥، حاجب ٧٠٩

حج ٧١٤، حجة ٥٩٦ احتجاج ١٧١

حجر ٢٩٣

حجز ٣٥٧

حجم ١١١، ٢٠٢، ٣٠١، ٥٠٨، ـ طبيعى ٢٩٩

حدث ٧٠٧، احداث ٣٨٠، حدوث ٣٥، ٣٧٦ تا ٣٧٨، ٣٨٠، ٣٨٦، ٥٢٢، ٥٧١، ٥٧٩، ٦٠٥، ٦١٠، ٦٥٧، ـ ذاتى ٥٤٢ ـ زمانى ٢٢٠، ٢٢٩، ـ النفس ٣٧٥ حادث ٥٣٢، ٥٧٠، ٦٠٦، ٦٠٩، ٦١١، ٦٥٢، ـ زمانى ٥٣٤، حادثه ٧٠٦، محدث ٤٩٥، ٦١٣، ـ بالذات، بالزمان ٥٣٣، ـ ذاتى، زمانى ٥٤٢

حد ٧، ١٥، ٣٩، ٩٣، ١١٢، ١٤٣، ١٤٦، ١٥٧، ٢٦٠، ٣٤٥،

٥٤٤، ٥٥١، ٥٥٧، ٦٠٤، ٦١٦،
٦٩٠، ـ اكبر ١٢٦، ١٥٩، ١٦٧،
ـ اصغر ١٤٣، ـ اوسط ٥٣، ٧٥،
١٠٩، ١٢٦، ١٤٣، ١٤٦،
١٥٨، ٣٤٠، ـ بحسب الذات
١٦٠، ـ تام ١٤٧، ١٥٨،
حقيقي ١٨٤، ـ شارح لمعنى الاسم
١٥٩، كامل ١٥٧،
ـ مبدء برهان ١٥٨، ١٦٠، ـ مشترك
٤٩٩، ـ ناقص ١٧١، ـ نتيجة برهان
١٥٩، ١٦٠، ـ وجيز ١٥١، حدود
١٠٢، ١٣٧، ١٣٨، ١٤٤، ١٧٥،
١٨٤، ٢٥٩، ٤٤٠، ٤٩٥، ٦٢٤،
ـ ثلاثة في القياس ٥٢،
ـ النظر ٣٢، ـ وسطى ١٤٦،
حاد ٤٨٣، حادة ٤٧٩، ٤٨١،
محدود ١٤٦، ٥٢٥،
تحديد ٢٦٣، ٢٨٧، ـ بالعلل
الاربع ١٦٤، تحدد ٢٦٤،
متحدد ٢٦٣، متحددة ٤٩٩، ٥٣١
انحدار ٥٣٣، ٦٩٧
محاذاة، ١٢، ٥٣١، ٦٥٦
حدس ١٦٨، ٣٤٠، ٣٤١
حدقه ٣٢٣، ٣٢٦
حذف ٤٨٩
حر ٢٩٠، ٦٦٦، حرارة ٢٨٣، ٢٨٨،
٢٩٢، ٣٠٣، حار ٣٢٣، ٣٤٣،
٥١٥، ٥٢١، ٥٨٤، ٦٢٨،
٦٦٧، ٦٧٠، ٧٠٣، حار ٢٨٥،
٢٨٨
حرف السلب ٢٧ تا ٣٠، ـ الشرط ٨١،
حروف النسق ١٧٨، ١٧٩،
تحريف ٦٤٠، انحراف ٤٧٤
احراق ٢٩٦، ٣٠٧، ٥٢٥، ٦٧٤،
٦٧٣، ٦٧٧، ٦٨٠، ٦٨٦،
احتراق ٣٠٨، ٣١٣، ٥٤٧
التحرز من الخطأ ١٧٤
احرى ٦٧٩
حركة ١٣، ١٨٩، ١٩٩، ٢٠٣، ٢٠٨،
٢٢٤، ٢٢٥، ٢٤٦، ٢٧٧، ٢٩٢،
٣٠٠، ٤٩٤، ٥٣٠، ٥٧٠، ٥٧١،
٥٧٨، ٥٨٠، ٥٨٣، ٥٨٨،
٦٠٤، ٦٠٧، ٦١٣، ٦١٤،
٦١٧، ٦١٩، ٦٢١، ٦٢٣،
٦٢٥، ٦٢٦، ٦٣٦، ٦٤٣،
٦٥١، ٦٥٧، ٦٦٧، ٦٨٠،
٧١٤، حركة ارادية ٥٨٠،
٦٣٣، ـ انتقالية ٣٠٢، ـ اولية
٢٥٧، ٦٠٥، ـ بالطبيعة ٢١٣،
، ـ باطنة ٤٤٥، ـ بسيطة ٢٨٦،
، ـ باطنة ٤٤٥، ـ بسيطة ٢٨٦،
ـ خاصية ٢١٠، ٦٣٥،
ـ دائمة ٢٨٧، ـ دورية ٣١٣،
ـ طبيعية ٢٨٦، ٥٧٨، ـ فلكية
٦٣١، ٦٣٢، ـ قسرية ٥٨٢، ـ
مائلة ٥٨٢، ـ مبدعة ٥٧٩،

ـ مستديرة ٢١٤، ٢٣١، ٢٧٧، ٢٧٩، ٥٧٧، ٦٦٢، ٦٦٤، ـ مستديرة مكانية ٢٢٠، ـ مستقيمة ٢٠٣، ٢٢٠، ٢٧٩، ٢٨٧، ـ مستوية ٢٦٣، ـ مشرقية ٤٤٥، ـ مكانية ٢١٤، ٥٧٧، ـ واحدة ٢١٥، ـ وسطى ٤٥١، ـ وضعية ٢١٣، حركات ٤، ـ وضعية ٢١٣، ـ سماوية ٥٩٦، ـ سماوية اولى ٤٤٥، ـ متضادة ٢٢٤، ـ متفقة ٢٢٨، ـ مختلفة بالطبع ٣٠٠، ـ مستقيمة ٢٢٤، التحريك ١٩٤، ٢٨٠، ٣٢١، ٣٤٢، ٥٨١، ٥٨٢، ٦٠٠، ٧١٤، محرك ٥٨٢، ٦٨٢، ٦٣٤، ٦٣٥، ـ اول ٥٢٠، ٦٢٥، ٦٢٦، ٦٣٤، ـ الكل ٦٣٤، ـ مفارق ٦٣٤، تحرك ٢٧٧، ٤٩٨، ٥٣٠، متحرك ٢٠١، ٢١٠، ـ بالاختيار ٢١١، ـ بالارادة ١٤، ـ بذاته ولا بذاته ٢١١، ـ بالتسخير ٢١٢، ـ بالطبع ٢١٢، ٢٨٧، ـ بالطبيعة ٢١٢، ٢٨٧، ـ بالنفس الملكية ٢١٢

حزن ٦١٧

حرمان ٦٧٢

حرى ٥١٥

حساب ٤٤٠، ٤٥٦، ٥٤٥، ٧٠٧

حس ١٣، ١٤، ١٠٦، ١١٣، ١١٦، ١٢٢، ١٦٩، ١٧٠، ٣٢٨، ٣٢٩، ٣٤٥، ٣٤٦، ٣٧١، ٣٧٣، ٣٨٥، ٤٧٠، ٤٩٤، ٥٠٣، ٥٩٢، ٦٩٠، ٧١٦، الحس : الباطن ٣٢٧، ـ الظاهر ٣٢٧، ـ المشترك ٣٢٨، حاس ٦٧١، حواس ٧٠٧، ٣٢١، ـ ثمانية ٣٢١، ـ جزئية ٣٢٩، ـ خمس ٣٢١، ٣٢٨، ٣٤٢، ـ الظاهرة ٣٥٠، المحسوس ١٠٦، ٣٢٥، ٥١٧، ٥٨٧، ـ الذات ١١٧، محسوسات ١١٣، ١١٧، ١٢٦، ـ جزئية ٣٢٩، احساس ١١٤، ٣٦٩، ٣٩٠، ٥٩١، ٦٨٥، ٦٨٩، ٦٩٥، حسن ٦٣٩، ٦٧٣، ٦٧٨، ٦٨٦، ٦٩٥، حسنة ٧١٧، احسان ٦٢٨، ٧٠٨، تحسين ٤٨٨، مستحسن ٤٨٩

حسم ٧١٣

حشو ٤٨٢، ٦٦٦

حاشيه ٤٣١، تحاشى ٦٦٦

حصر ٨٠، ٨١، ٣٢٢، ٤٩٣، ـ سالب جزئى ٨١، ـ كلى ٨١، المحصورة موضوعها كلى والحكم عليه مبين ٢٢، المحصورات المطلقة

٤٢، انحصار ٦٦٦
حصول ٣٢٨، ٣٤٠، ٥١٨، ٥٧٠،
٦٢٨، ٦٨٣، ـ اولى ٢٢٧،
حاصل ٦٧١، تحصيل ٣٧٢،
٣٧٣، ٦٢٨، ٦٨٩، ٦٧٩،
محصل ١٨، ٢٦، ٢٧، ٣٨،
٥٩٠،
استحصاف ٣١٣
حضور ٣٣٥، ٣٥٠، حاضر ٣٥٠، ٧٠٨
حضيض ٤٤٩، ٤٥٢، ٤٧٤
انحطاط ٤٤٨، ٦٩٨
حفر ٢٩٥
حفظ ١٦٩، ٢٨٥، ٣٢٩، ٣٤٢، ٥٢٥
٦٣٠، ٦٤٤، ٦٧٢، ـ الكمالات
١٩٤، استحفاظ ٦٦٧، ٦٧٨
محقرات ٦٨٩
حق ٤، ٧٦، ٧٥، ٧٧، ٧٨، ١٢٠،
١٧٥، ٥٥٥، ٦٠٠، ٦٨٢،
٦٨٦، ٦٩٦، ٧٠٥، ٧١١،
٧١٧، ـ اول، ٦١٣، ٦٥٠، ـ
اولى ١١٩، ـ صرف ١١٩، ـ
محض ٥٥٥، حقيقة ٤٨، ٧٤،
٧٦، ١٥٧، ١٧٨، ٤٩٨، ٦٣٩،
٧١١، ـ ذاتية، ٥٥٧، ـ معقولة
٦٥١، حقائق ٦٦٠، ـ ذاتية ١٤،
حقية ٥٥٥، حقيقى ٧، ٤٨١،
٦٣٩، ٦٧٢، ـ صرف ٦٨
احق ٥٥٥، تحقيق ٧٣، ٧٤،
٧٩، ٣٣٢، ٥٣٦، ٥٩١، ٦٠٠،
٦٣٩، تحقق ٦١٥، ٧٠٥،
متحقق ٦٨٣، استحقاق ٣٥٩،
٥٤١، ٥٨٠، ٦٣٩، ٦٧٤،
مستحق ٦٧١،
حقن ٢٩٦، ٣٠٤، احتقان ٣١٤،
٣١٥، ٥٢١
محاكة ٢٩٢، ٦٦٦
حكم ١٠٦، ١٠٧، ١٣٣، ٣٢٣،
٥٠٨، ٥٩٨، ٦٤٩، ٦٥١،
الحكم بوجود محمول لموضوع ٢٠،
الحكم بلاوجود محمول لموضوع
٢١، الحكم الكلى ٥٨١، احكام
٧٠٧، ـ كلية ٤٤٥، ـ النجوم
٦٩٨، حكمة ٧١٢، ٧١٨،
ـ الهية ٦٧٩، حكمى ٧٠٨،
٧١٣، حاكم حسى و عقلى
٣٤٩، محكوم عليه ١٠٧،
احكام ٣٤٦، محكم ٦٤٣
حكاية ٣٦٧، ٦٣٢، ٧٠٥، محاكاة
١٢١، ٣٣٩، ٤٨٢
حلقه ٤٤٨، حلق ٤٤٩، ٤٨٢
حل ٣٠، حلول ١٩٨، ٣٥٧، ٣٦٦،
حال ٢٦، ٣٤، ٤٩٦، ٥١٣، ٥٢٢،
٥٢٣، ٥٢٥، ٥٣٦، ٥٨٥، ٥٩٥،
٦٠٩، ٦٢٠، ٦٦٥، ٦٨٨، ٧٠٧،
محل ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٥٩، ٤٩٦،

٤٩٧، تحليل ٩٢، ٢٨٣، ٢٩٤، ٣١٧، ٧٠١، ـ القياس ٩٤، التحلل ٢٨٩، ٣١٣، ٣١٨، ٣٢٠، ٣٢٢، ٦٨٩، متحللة ٤٨٩، انحلال ٣٩٢، ٦٨٨
حلمتي الثدي ٣٢٢
حلاوة ٣٦٨، حلو ٥٩٢، ٦٨٥، ٦٨٩
حمد ١٢١، محمود ٧١٦
حمار ٦٨٤، حمرة ٢٩٦
حمل ٥٩٨، الحمل ٧٩، ١٤٧، ٣١٨، ـ الذاتي ١٣١، ١٣٧، ـ الضروري الدائم ٣٥، ـ مادام الحمل ٣٦، ـ مادام ذات الموضوع ٣٥، ـ مادام الوصف ٣٥، ـ وقتاما ٣٦، الحملي ٧٩، الحملية توقع النسبة بين شيئين ١٩، حامل ٣٥٣، ٤٥٣، ٤٦٣، ٤٦٩، ٥٣٨، ٥٥٦، حوامل ٣٧٦، حمال ٦٨٦، محمول ٢٥، ٦٩، ١٣١، ٣٧٢، ٥٧٥، ـ ذاتي ١٣٤، ١٣٦، ـ المحكوم بانه موجود اوليس بموجود لشيء آخر، محمولات ذاتية ١٣٦، محمل ٦٩٨، احتمال ٥٥٤، محتمل ٦٤٦
حمى ٣١٠
حنين ٦٨٣
منحنى ٥٣٢
حاجة ٥٢٢، ٦٣٧، ٦٨٩، ٧٠١، ٧٠٨، احواج ٣٧٠، ٥٩٥، احتياج ٥٦٥، ٥٦٧، ٥٧٤، ٦٥٣، ٦٦٩، ٦٨٢، محتاج ٦٧٢
محور ٣١، ٣٤٦، ٣٤٧، محاورة ٢٨٩، حائط ٥٢١، محاط ٢٦٢، احاطة ٢٤٤، ٣٠٦، ٤٨١، ٥٩٩، ٦٤٠، ٦٤٤، ٧٠٨، محيط ٢٣٣، ٢٦٠، ٢٦٩، ٣٠٧، ٤١٦، ٤٤٨، ٥٢٩، ٦٧٤، احتياط ٧٠٩
حالة ٥٤٨، ٦١٨، ـ طبيعية ٥٧٩، ـ منتظره ٥٥٣، حائل ٦٧٢، محال ١٠٢، ٢٨٧، ٥٣٤، ٥٣٥، ٥٤٦، ٥٧٠، ٥٩٣، ٦٤٠، محالة ٦٦٨، احالة ٢٢٦، ٣٠٦، ٣٢٠، ٣٢٢، ٣٢٥، ٥٧١، ٧٠٤، تحويل ٣٧٤، تحول ٦٩٩، استحالة ١٩٥، ٢٢٦، ٢٨٨، ٣٢٢، ٢٩٣، ٢٩٤، ٢٩٨، ٣٠٢، ٣١٧، ٣٢٢، ٣٧٥، ٣٨٨، ٥١١، ٥٢٥، ٥٤٨، ٥٨٣، ٦٢٥، ٦٥٣، ٦٦٦، ٦٦٧، ٦٧٧، ٦٧٩، استحالات ٥٨٦، مستحيل ٤٨٣، ٥٥١، محاوله ٦٢٦، ٧١٧
حاوي ٢٣٣، احتواء ٤٥٦، حاوية ٤٤٦، محوى ٣٠١
حيث ٦٦٩
تحير ٣٢، متحيرة ٤٤٥، ٤٤٦، ٤٦٩، ٦٤٨

حيز ٢٣٩، ٢٦٨، ٢٧٣، ٢٨١، ٢٨٨، ٢٩٠، ٢٩١، ٥٠٢، ٥٠٨، ٦٥٤، ـ البسائط ٢٩٠، ـ طبيعي ٢٦٨، ٢٧٦، ـ فلك القمر ٢٩٠، ـ كلي ٢٩٠، احياز ٢٩٠، تحيز ٣٧١، ٤٩٤، ٥٠٣ تحيزات ٥٢٩ انحياز ٥٠٣، منحاز ٥٠٢
حيل ٢٩٣، احتيال ١٠٠، ١٠٣
احايين ٣٧٢
حياء ٣٣١
حياة ١٩٤، ٣٨٢، ٦٠٠، حي ٢٩٩، ٦٠٣، ٦٧٤، ٦٩٠ حيوان ١١، ١٣، ٣١٨، ٤٩٤، ٦١٧، ٦٦٨، ٦٨٥، ٦٩٩، ٧٠٥، ٧٠٨، حيواني ٦٩٣

خ

خبر ١٩، ٦٨٢، اخبار ١١٥، ٣٧٣
خبز ٧٠٨،
خثورة ٣١٧
خجل ٣٣٠، ٦٨٨، تخجيل ٧٥،
خدر ٦٨٩، ٦٩٠
خدمه ٣٤١
خروج ٣٢٦، ٤٠٢، ٥٤٩، ٦١١، ٦٥٦، ٦٧١، ٦٨٣، خارج ٣٢١، ٥٠٨، ٥٦٨، ٥٩٣، ٦١٧، ٧١١، ـ حاصل ٤٧١، ـ المركز ٤٤٠، ٤٤٥، ٤٦٣، ـ معدل ٤٧١، اخراج ٣٩٥، ٤٠٠، ٦٥٣، تخريج ٣٣٣، استخراج ٤٣٢، ٤٤٥، مخروط ٤٢٢ تا ٤٢٤، ٤٥٤، ٤٦٧، ٥٣٢، ـ ظلي ٤٥٤، انخراط ٦٨٦
اختراع ٤٣٨
خزن ٣٣٥
خسة ٦٣٨، ٦٦٥، ٦٨٤، ٦٨٩، ٦٩٨، ٦٩٩، اخس ٥١٣، ٦٢٨، ـ المقدمتين ٥٣
خسف ٣١٣
خشب ٢٩٥، ٥١٩
خشوع ٧١٥
خشن ٣٢٣
اختصار ٩٢، ٣٨٧
خصوص ٣٦٦، ٥٣٦، ٥٥٥، خصوصية ٧١٠، خصيصة ٥٩٩، خاص ٥٣٥، ٥٣٦ الخواص ١٣٠، ـ والفصول المساوية ١٤٨ خاصة ١٦، ٣٠، ٣١، ١٢٧، ٧١٦، ـ ملازمة مساوية ١٦، ـ غير ملازمة ولامساوية ١٧، خاصة ٤٤٠، ٥٢٧، ٥٥٨، المخصوصة حملية موضوعها شيء جزئي ٢١، مخصوصات ٢٥، تخصيص ٥١٠، ٥٣٨، ٦٦٣، مخصص

٢٧٦، ٢٩٧، ٥٩٥، اختصاص ٢٥٧، ٢٦٢، ٣٧٥، ٥٢٨، ٦٦٤، ـ العرض ١٩٨
خصم ١٠٢
خطا ٤، ٥٢٣، اخطاء ٥٣٩
خطور ١١، ١٠٤، ١٠٥، ١٢٠، ١٢١
خطاب ٧١٣، خطابى ٨، ١٠٨، ٧٠٧، مخاطبة ٦٩٦، ٧٠٩، ٧١٥
خط ١٥٤، ٣١١، ٣٥٦، ٣٩٩، ٤٩٨، ٥٠٢، ٥١٣، ٧١٧، ـ خارج ٤٥٩، ـ مستقيم ٢١٣، ٣٩٩، ٤٠٦، ٥٢٩، ٥٣١، ـ مماس ٤٦٢، ـ منحنى ٥٣٠، تخطيط ٣٥١، ٦٧١
خفض ٥٢٩، انخفاض ٣١٢
خفة ٦٦٧، خفيف ٤٨٤، خفيفة الحدود ١٤٤، خفاف ٤٨٤، استخفاف ٤٨٨،
خفاء ٦٧، ٥١٣، خفى ٦٦٦، ٦٨٧،
خلاء ٢٠٣، ٢٣٣، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٤١، ٢٥٠، ٢٥٧، ٢٦٤، ٢٧٥، ٢٨٤، ٣٢٤
تخلخل ٢٠٥، ٢٩٩، ٣٠٤، ٥٠٧، ٦٦٧
تخليد ٧١٧
خلوص ٣٠٥، مخلص ٧١١، تخلص ٣١٧، ٧١٧
خلط ٢٨٩، ٧١٤، اختلاط ٣٠٣، ٣٠٥، ٣٠٨، ٧٠٤، اختلاط المطلق والضرورى فى الشكل الاول ٦٦، اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الاول ٧٣، اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الاول ٧٠، الاختلاط فى الشكل الثانى ٦٧، اختلاط الممكن والفرورى فى الشكل الثانى ٧٧، اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الثانى ٧٦، الاختلاط من المطلقتين فى الشكل الثانى ٧٦، اختلاط المقدمات فى الشكل الثالث ٦٨، اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الثالث ٧٩، اختلاط الممكن و المطلق فى الشكل الثالث ٧٨، مخالطة ٢٩٢، ٣٠١، ٣٢٢، ٥١٧، ٦٠٢، ٦٢٥، ٦٥٠، ٦٧٥، مخالطات ٧٠٧
خلع ٢٩١، ٦٨٨
خلف ٥٩ تا ٦٦، ٧٥، ١٨٣، ٢٦٥، ٣٥٨، ٥٣٠، ٦٩٢، ٦٩٨،
خلاف ٤، ٦٨ تا ٧٠، ٢٥٦، ٢٥٩، ٤٣٣، ٥٤٥، ٦٤٥،
اختلاف ١٧٩، ٢٢٢، ٢٦٠، ٢٨٤، ٣٥١، ٤٤٥، ٤٤٧، ٤٤٩، ٤٥١، ٤٥٨، ٤٧٤، ٤٨٥، ٥٠١، ٥٢٩، ٥٦١، ٥٦٤، ٦٣٤، ٦٣٥ تا ٦٣٧، ٦٥٢، ٧٠٩، اختلاف برهان الان

واللم ١٤٤، اختلاف ذاتى ٣٧٦ -
المنظر ٤٥٣، ٤٦٤، مختلف ٥٥٦،
مختلفة الحقايق ٦٦٠، مختلفات
٤٨٩، مخالفة ١٠٣، ٤١١، ٥٠٥،
٦٠٠، ٦٤٥، ٧١٢، مخالف ٣٤٧،
مخالفين ٦١٣، ٦١٦، تخالف
٢٢٣، ٤٧٩، ٤٨٠، الماخذ ٢٢١
الخلق ١١١، ٣٣٢، ٦١٤، ٦١٦،
٦٧٥، ٦٨٠، ٦٩٣، ٦١٦،
اخلاق ٣٣٢،
- رذيلية ٣٣١، خلقى ٦٩٨، خلقة
٦٦٩، ٦٧١، خالق ٦١٥، ٦١٦،
٦١٧، تخليق ٣٢٠
خلل ٦٧٥، تخلل ٢١٥، ٤٧٩
خلو ٥٤٨
خمود ٢٨٩، اخماد ٧١٧
خمس ٤٨٠، خماسيات ٤٨٥،
مخمس ٤١٦، ٤١٩
اخمص ٧٠٩
خنصر ٤٨٧، خنصرية ٤٨٧
خوض ٦٨٧
خوف ٣٠٤، ٣٢٧، ٣٦٩، ٧٠٤،
خائف ٦٨٥
خير ١٩٧، ٣٤٧، ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١،
٦٠٠، ٦٠٣، ٦٢٦، ٦٢٩، ٦٣٠،
٦٣٤، ٦٤٠، ٦٤٢، ٦٤٧،
٦٥٠، ٦٦٩، ٦٧٤، ٦٧٥،
٦٨٢، ٦٨٦، ٧١٣، خيراول
٦٤٨، - حقيقى ٦٢٧، - الشرين
٦٧٥، - محض ٥٥٤، ٦٣٦
٦٣٧، - مطلق - ٧٠٢، خيرية
٦٣٧، - محضة ٥٩٠، خيرات
٦٣١، اختيار ٢١٣، ٢٦٤،
٢٦٩، ٢٨٣، ٣٢٥، ٤٩٤،
٥٢٦، ٦١٩، ٦٢٠، ٦٣٢،
٦٣٧، ٦٣٨، مختار ٥٢٥
تخيير ٦٨٨
خياط ٧٠٨
خيال ١٢٢، ١٦٩، ١٧٠، ٣٢٨،
٣٤٦، ٣٥٠، ٣٥٣، ٣٥٥،
٣٦٨، ٤٨٣ ٤٨٨، ٧١٤،
خيالات ١١٧، خيالى ٦٩٧،
خيالية ٣٤٢، ٥٩٤، تخييل ٣٦٩،
٤٨٣، ٦٢٧، تخيل ١٢١، ٣٢١،
٣٨٨، ٤٨١، ٥٨١، ٦٢٥،
٦٣٢، ٦٤٧، ٦٥٨، ٦٨٤،
متخيل ١٣٦، ٥٨٧، ٥٩٤،
متخيلة ٣٣٠، ٣٣٩، ٣٤٢،
متخيلات ١٢١

د

داب ١٠
دابة ٣٧٤
تدبير ٣٨٧، ٤٣٤، ٥٣٠، ٦٤٣،
٦٥٧، ٦٦٥، ٦٦٨، ٦٩٤،
٧٠٨، ٧١٣، ٧١٨ ٧٠٨،
٧١٣، ٧١٨ تدابير ٣٣١،
مدبراول ٦٠٤، ٦٧٤ ٦٧٥،

دخول ٦٦٨، ـ العلل الخاصة فى البرهان ١٦٦، ـ العلل فى البراهين ١٦٠، ١٦٣، ـ العلل فى الحدود ١٦٣، ـ الممكنات فى البرهان، داخل ٣٢١، ٥٦٨، ٦٨٧، ٧١١، داخلة ٥٨٢، الداخلتان تحت المتضاد ٢٤، دخيل غريب ١٣٢، مدخل ٤٣٨، ٦٤٢، مداخلة ٢٤١، ٣٠٢، تداخل ١٩٩، ٢٣٧، ٢٤٤، ٣٠٠، ٤٠٠
دخان ٢٩٠، ٣٠٧، ٣٠٨، ٣١٥، ـ ريحى ٣١٣
درجة ٤٤٨، ٤٧٩، ٤٨٠، ٥٧٩، ٦٥٣، ٦٩٨، تدريج ٧٠٦، تدرج ٦٩٩، اندراج ٦٥٦
درك ٦٦٩، ٦٨٥، ادراك ٣٢٧، ٦٠٠، ٦٧٠، ٥٨٧، ٦٨٤، ـ الحس والتخيل والفعل والوهم ٤، ـ الجزئى ٢٤٩، ـ حسى وخيالى و ظنى وعقلى و وهمى ٥٨١، ـ الملائم والمنافر ١٩٤، مدرك ٥٩١، ٦٨٧، مدركات ٦٨٦
دستان ٤٨٧
دعامة ٥٢١
دعاء ٧٠٦، دعوة ٦٩٨، ٧٠٤، ٧٠٨
داعى ٦١٠، ٦٦٨، ٧٠٢، ادعاء ٧٠٧، استدعا ٧٠٤
دفع ٢٨٤، ٢٨٧، ٣٠٢، ٥٨٢، ٥٨٣، ٥٩٧، دفعة ٣٤١، ٥٠٣، ٦٠٦، اندفاع ٢٨٧، ٢٩٩، ٣١٦
دقيقة ٤٤٧
دلالة ٢٧، ٧٩، ١٧٩، ٥٥١،
دليل ١٠٩، ١١٠، ٣٤٧،
دماغ ٣٢٢، ٣٢٨
دور ٩٧ تا ٩٩، ٢٩٠، ٢٩٤، ٣١٤، ٣٦٠، ٤٥٥، ٤٧٠، ٤٨٤، ٤٨٥، ٤٨٩، ٥٣٢، ٥٦٨، الدور المحال فى الطبيعة والقياس ١٦٤، ١٦٥، دورة ٤٥٦، ادوار تامة ٤٥٧، دوران ٣٠٩، دائرة ١٣٤، ٣١١، ٤٠٤، ٤٠٨، ٦١٦، ٤١٧، ٤٤٦، ٤٤٩، ٥٢٩، ٥٣١، ٦٢٢، ٦٢٤، مدار ٢٢٢، اداره ٤٤٦، ٤٤٨، تدوير ٤٤٠، ٤٤٥، ٤٥٨، ٤٧٠، استدارة ٢٨٧، ٣١٧، ٥٨٦، ٦٣٦، ٦٦٦، ٥٢٩، مستدير ٢٧٥، ٦١٩، مستديرة ٢٨١
دوام ٥٥٥، ٥٧٦، ٥٩٢، ٦٠٤، ٦٣٤، ٦٨٧، ـ الوجود والعدم ٢٩، الدوام واللادوام ٦٨، دائم ٢٩، ٥٢٢، ٦٧٨، ـ الحقيقة ١٢٠، دائمة الصدق ١٤٣، ادامة ٧١٦، ادون ٦٩٨، دنيا ٦٩٧، ٧١٣، دنياوى

٧١٤
دهر ٢٣٢، ٥٤٣
دهماء ١١٦،
دهن ٣١٧
دين ٧١١
دواة ٣٣٣، دوى ٣١٣
ذات
تذبذب ٦٦٨
ذبول ٢٠٥، ٦١٨
ذرة ٥٩٥
اذعان ٦٩٣
ذكر ١١٤، ١٦٩، ١٧٠، ٣٩٩، ٦٣٩، ٧١٤، ٧١٦، ذكرى ٧١٤، ذكورة ٤٩٤، تذكير ٧١٤، تذكر ٦٠٢، ٧١٣، مذكرات ٧١٦
ذكاء ١٦٨، ٣٤٠، ٧١٧
ذنب ٣٠٩
ذوب ٣١٥، اذابة ٣١٧
ذات ٣٥، ١٣٩، ٢٤٤ ٣٢٣، ٣٥٦، ٣٦٣، ٣٧٣، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥٢٣، ٥٣٢، ٥٤٠، ٥٤٦، ٤٥٩، ٥٥٠، ٥٥٤، ٥٥٥، ٥٥٨، ٥٨٣، ٥٨٧، ٥٨٩، ٥٩٢، ٥٩٣، ٦٠٠، ٦١٣، ٦١٥، ٦٣٦، ٦٤٤، ٦٥٤، ٦٦٥، ٦٨٩، ٧١٤، ٧١٦، ذات الاضلاع ٤٢٠، ـ الحلق والشعبتين ٤٤٦، ـ مفعولة ٣٦١، ـ واحدة ٣٨٨، ذوات ٣٧٥، ـ الجهة ٣٠، ٤٤، ذاتى ١١، ١٣١، ٣٧٢، ٣٧٨، ٥١٥، ذاتيات ١٥٣، ١٧٣
ذوق ٣٢٢، ٣٣٠، ـ سليم ٩، مذاق ٦٨٨، اذاقة ٦٩٠
ذهب ٢١٧، مذهب ١١٧، ٦٣٧، اذهاب ٧١٧
ذهن ٤، ٢٦، ١٠٥، ١١٦، ١١٧، ١٢٦، ١٦٩، ٣٤٠، اذهان عامية ١٢٠
ذئب ٣٢٧
ذائع ١١٩، ـ فى البادى ١٢١، ذائعات ١١٨، ١٢٦، ـ المحمودة ١٢٠

د

راس ٣٤١، ٤٤٧، ٥٢٧، ٥٣٠، ٦٠٧، ٧١٣، رياسة ٣٤١، رئيس ٣٤٢
راى ٤٧، ٦٢، ٧٢، ٧٣، ١٠٤، ١٠٨، ١١٥، ١١٧، ١٩٨، ٣٢٤، ٣٢٧، ٦٣٥، ٦٣٦، ٦٩١، ٧٠٩، ٧١٢، ـ حقيقى ٥٨٢، آراء ٨٥، ١٢٠، ٣٣٠، ـ ذائعة مشهورة محمودة ١١٨، ٣٣١، روية ٧، ٩، ٧٩، ١٩٤، ٣٢٤، ٣٣٠، رائية ٣٩٥، مرئى ٣١٥، ٥٢٩، مرآة ٣١٢، مرايا ٣٠٧، ٣١١

رب ٦٨٤
ربح ٦٣٩
ربط ٢٨، ٣٧، رباط ٣٢١، رابطة ٢٦، ٢٨
ربع معدل ٤٧٢، اربعة ٥٤٧، تربيع ٤٦٧، مربع ٣٥١، ٣٥٤، ٤٠٤، ٤٠٦، ٤٢٠، ٤٤٠، مربعات ٤١٥
ربو ٣١٩
مرتبة ٥٤٠، ٦٣٣، ٦٦١، ٦٨٦، مراتب ٣٤٤، ٥١٣، ـعشرة ٤٢٩، ترتيب ١٥٣، ١٧٥، ١٧٩، ٤٤٠، ٤٨٣، ٥٩٠، ٥٩٩، ٦٤٩، ٦٧٤، ٦٩٢، ـالموجودات ٥١٢، ترتب ٥٤٥
ترتيل ٤٨٩
ترجيح ٦١٠، مرجح ٦٦٣، ترجح ١٤٦، ٦١٠، ٦٦٣
رجل ٣٩٠، رجل شريف ٦٧٣، ارجل ٤٨٤
رجوع ٣٧٠، ٣٧٣، ٤٦٩، ٥٢٧، ٧١٦، رجع ٦٠٦، راجع ٤٧٥،
رجاء ٥٩٣، ٦٨٣، ٦٩٢
مرحلة ٤٨٨
رحمة ٦٩٥
ترخيص ٧١٢
رخو ٤٨٢، رخاوة ٤٧٩،
استرخاء ٤٧٩
رد ٥٧٩، ـالى الموجبة ٧٠، ـالقرينة ٦١، مردود ٦٤١
ترادف ١٠٣
رداء ٦٧٣، ردى ٦٨٠، ٦٨٥، ٦٩٦، ٦٩٦، ٦٩٧
رذل ٦٩٩، رذيلة ٦٨٧، ترذيل القول ١٧٥
رسوخ ٦٩٣، ٦٩٦، ٧١٦، ارسال ٧١٨
رسم ١٤٧، ١٧١، ٤٤٥، ٤٥٨، ٥٩٦، ٦٦٣، ٧١١، ٧١٦، مرسوم ٦٢٢، ترسيم ٤٤٨، ارتسام ٣٤١، ٣٥٠، ٥٣٢، ٥٣٩، ٦٦٣، ٦٨٦، ٦٩٧
رشح ٢٩٤
رش ٣١١
رصد ٤٤٥، ٤٤٧، ٤٤٩، ٤٧٠، ـحقيقى ٤٥٢، ـمتوالى ٤٧٥، ارصاد حديثة و قديمة ٤٤٩
رضاء ٦٣٩، ٦٤٣، ٦٥٠
رطوبة ٢٨٣، ٣١٧، ٣٢٧، ٣٤٣، ـجليدية ٣٢٢، ـعذبة ٣٢٢، رطب ٢٨٥، ٢٨٨، ٣٠٣، ٣٢٣، ترطيب ٦٦٦
رعد ٣١٦، ترعيد ٤٨٨، ٤٨٣
ترعرع ٣٣٣
رغبة ١٢١، ٦٨٢، ترغيب ١٢١
رفض ٧١٦
رفع ٩٠، ٥٠٦، ٥٤٢، ٥٤٧، ـالاتصال ٨٠، ارتفاع ٢٠٩، ٣١٠، ع

٣١٢، ٣٢٣، ٤٤٨، ٥٠١، ٦٩٧
تركيب ٢٧، ٤٩، ١٧٨، ١٨٣، ٣٠٣،
٣٠٥، ٣٤٢، ٣٦٠، ٣٧٩،
٤٩٧، ٥١٦، ٥٤٤، ٥٩٠، ـ
القيامة ٩٢، ٩٣، ـ انمريعات ٢٠٠،
النسبة ٤١٢، مركب ١٠، ١٨٣،
٢٦٨، ٢٧٢، ٢٨٣، ٢٩٠،
٣٢٥، ٣٨٥، ٤٣٢، ٤٩٧،
٥١٩، ٥٢٢، ٦٩٩، مركبات ٢٨٨،
٢٩١، ٣٠٥، تركب ٢٨٧، ٥١٦
مركز ١٦١، ٢٦٠، ٣٠٦، ٤٠٤،
٤٠٨، ٤٤٥، ٥٢٩، ٥٣١،
٦٦٧، ـ التدوير ٤٤٠، ٤٥٥،
٤٦٣، ٤٧١، ـ الحامل ٤٦٤
تراكم ٦٧٢
رمز ٧١٢، ٧١٣
رماد ٣١٣، ٣١٥
رواج ١٠٢
الروح القدس ٧١٠، روح قدسي ٣٣٩،
روحاني ٦٩٨ راحة ٦٣٩، ٦٩٥
ارادة ٢٠٨، ٢٨٣، ٣٢٥، ٣٦٠،
٥٢٠، ٥٢٦، ٥٨٠، ٥٨١،
٥٨٢، ٦٠٠، ٦٠٨، ٦٠٩،
٦١٢، ٦٢٠، ٦٢١، ٦٢٤،
٦٢٧، ٤٤٦، ٦٤٧، ٦٥١، ٦٧٨،
٧٠٥، ٧١٦، ـ عقليه ٦٢١، ٦٢٣،
ـ منتظرة ٥٥٣، ارادي
٥٨٥، ٧٠١، مريد ٦٠٣
ارتياض ٧١٧
راهن ٧٠٢
ريشما ٥٧٧
ريح ٣٠٧، ٣١٢، ٣٢٢، ٣٢٦
رائحة ٣٢٢، ٦٨٨،

زج
زج ٥٨٢
زحل ٦٤٨
ازدحام ٧٠٢
انزعاج ٧٠٧
ازقاق ٢٠٠
زكاة ٦٩٥، زكى ٦٩٦، تزكية ٣٤٢
زلل ٤
زلزل ٤٨٨، زلزلة ٣١٣
مزمار ٤٧٩، ٤٨٧
زمان ٢٣، ١٥٤، ٢٠٣، ٢١٦، ٢٢٠،
٢٢٥، ٢٢٩، ٢٣١، ٢٤٦،
٢٥٦، ٢٧٧، ٢٨٠، ٢٩٣،
٣١٧، ٤٥٦، ٤٨٣، ٥١٣،
٥١٤، ٥٢٠، ٥٣٣، ٥٤٠،
٥٤٣، ٥٥٦، ٥٦١، ٥٦٧،
٥٩٥، ٥٩٨، ٦٠٧، ٦١٣،
٦١٤، ٦١٦، الزمان الدورى
٤٥٦، ازمنة ٣٧٥، ٣٧٨، ٤٧٩
زمهرير ٦٨٦، ٦٨٩
زنجى ١٢
زنا ٦٧٦
زوبعة ٣١٧

زوج ٣٨٠، ٤٢٩، ٤٣١، ٤٣٢،
مزاح ٣٢٣، ٣٦٧، ٦٧٢
زوال ٢٥٢، ٣٠٥، ٤٤٧، ٥٣٢،
٥٤١، ٥٧٨، ٦٨٥، ٦٨٦،
٦٩٠، ازالة ٥٢١، ٥٢٣، ٥٣٠،
٦٤٣، ٦٤٦
زاوية ٣٢٥، ٣٩٩، ٤٠٩، ٤١٨،
٥٢٩، ٥٣٢، ـ حادة ٤٠٠،
ـ داخلة وخارجة ٤٠١، ـ الشمس
٤٦٥ ، ـ المسير ٤٥١، ـ
منفرجة ٤٠١، زوايا ٤، ١١،
٣٥١، ٤٠٢، ٣٥١، ٤٠٢
زهرة ٤٧٠، ٤٧٣
زيبق ٣١٧
زيدوعمر ١٣، زيادة ٣٤٠، ٣٥٨،
٤٠١، ٤٧٩، ٤٨٠، ٤٨٨، ٥٣٠،
٦٨١، زائد ٢٤٥، ٤٣١، ٤٣٣،
٤٨٢، ٥٥٧، ٦٨٧، زائدة ٣٢٢
زوائد ٤٣٥، التزيد ٢٠٣،
٢٧٠، ازدياد ٤٦٥، ٦٩٢،
مزداد ٢٤٦
زير ٤٨٧
ازاعة ٥٢٣

س

ساذج ٦٩١
سئوال ٣٦٨، ٥٤٩، ٦١٣، ٦٢١
مسألة ١٣٠، ١٤١، ٥٦٩، المسائل
البرهانية ٣٥، ١٣٧
سبب ٤٧٩، ٥٠٨، ٥٠٩، ٦٦١،
٦٧٦، ٦٩٧، ٧٠٧، ـ قريب
٥٧٠، ـ معدم ٣٨٢، اسباب ٤،
٥٩٥، ـ مغلطة ١٨٣، تسبيب
٧٠٠ ، ٧٠١ ، سبابة ٤٨٧
سبع ٤٨٢
سبق ٥٢٢، ٦١٣؛ ٦١٥، ٦٦٤، سابق
٥٩٦
سبيل ٦٥، ٢٤٦، ٥٦٦، ٦٢٢، ٦٤٣،
٦٦٨، ٦٧٢، ٦٧٥
سحاب ٣٠٧، ٣١٠، ٦٦٩، ٦٧٢،
تسخير ١٩٤، ٢١٣
سخونة ٢٨٥، ٢٩٠، ٥٨٤، ٦٤٤،
٧٠٣، ٣٠٨، تسخين ٢٩٢،
٣٠٠، ٣١٧، ٣٨٣، ٦١٨،
٦٦٤، ٦٧٧، ٧٠٣، ٧٠٧،
تسخن ٢١٦، ٥٢٥
سديد ٦٦٦، اسد ٦٣٥
سدس ٢٨٠، ٤١٨
استراحة ٧١٦
سر ٧١٠، سرير ٥١٩
سرطان ٤٤٧
سرعة ١٥٢، ٢١٤، ٢١٧، ٢٢٥،
٢٢٨، ٢٧٧، ٣٣٠، ٣٤٠،
٣٤٩، ٤٨٣، ٥٣١، ٦٣٦،
اسرع السير ٥٦
سريان ٥٠٣، ٥١٦، ٦٦٥،
سطح ١٣١، ١٥٤، ٢٥٨، ٢٦٠،

٣٠١، ٣٢٢، ٤٠٠، ٤٥٠، ٤٩٨،
٥١٣، ٥٣٠، ٦٦٧، ٦٨٧،
السطح الاعلى والاسفل والجنوبى و
الشمالى ٤٤٨، تسطيح ٤٤٨،
مسطح ٤٤٨
مسطرة ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٤٦، ٤٤٧
سعادة ٦٨٢، ٦٩٠، ٦٩٨، ٧١٢،
٦١٦، اسعاد ٧١١
سفرة ٧١٥
سفل ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٦٥، ٢٩٥،
٢٩٩، ٦٣٨، سفلية ٢٥٨، سافل
١٤٠، ٥٣١، اسفل ١٤٠،
٥٣٠، ٦٤١، ٦٦٨، سفلانية
٤٤٠
سقوط ٥٢١، مسقط الحجر ٤٠٠، تساقط
٣١٣
سقمونيا ٣٧٣
استسقاء ٧٠٤
سكون ١٨٩، ٢٠٣، ٢٠٨، ٢٢٤،
٢٧٠، ٣٧٣، ٤٩٤، ٥٨٣،
٦٣٧، ٦٦٧، ٧١٢، ٧١٥، -
طبيعى ٢٨٦، سكنات ٢١٤،
مسكن ٧١٥، تسكين ١٩٤، ٢٥١
سلب ١٨، ٢٥، ٣٨، ٩٥، ١٧٤،
٢٣٩، ٦٠٢، السلب رفع النسبة
الوجودية بين شيئين ٢ و ٢١، سلب
ضرورى ٣٥، السلب فى العقل و
القول ٢٠٩، - الكلى و الجزوى
٩٤، سالبة جزئية ٢٢، - ضرورية
والضرورة ٤٤، - كلية ٢٢ و ٤٣،
- مطلقة ٧٢، - معدولة ٢٧،
- ممكنة ٤٤، ٧٨، - الامكان ٤٤
تسلسل ٥٨٩، ٧٠٦
سلطان ٦٨٤، تسلط ٣٣١، ٧١٧
سلف ٥٧٩، ٥٩٣، ٦٥٤، ٦٨٩، ٦٩٢
سلك ٦٨٦
سلامة ٦٣٩، ٦٧٠، ٦٧٧،
مسلم ١٠٣، تسليم ١٤٤، ٧٠٨
- الحق ١١٨، تسلم ١٠٣
سمت ٢٠١، ٦٣٧، مسامتة ٢٠٠،
٢٤٢
تسامح ٧٠٨
سمع ٣٢٢، ٣٣٠، ٤٨١، ٥٢٣،
٦٨٤، ٦٩٩، ٧١١، سماع ٦٩١،
مسموع ١٠
سموم ٣١٣
سنج ٣٨٥
سنوح ٦٢٩
سنخ ٣١٩
استناد ٥٩٥، ٧٠٦، مستند ٥٩٥
سنة ٧٠٩، ٧١٤، ٧١٥، ٧١٦، ٧١٨،
سنن ٤٨٦، ٧١٦، - قديمة ١١٩،
سان ٧٠٩، ٧١٢
سماء ٥٨١، ٥٩٩، ٦١٩، ٦٣٤،
٦٣٦، ٧٠٦، سماوى ٦٥٩،
٦٨٠، ٦٩٨، ٧٠٢،

٧٠٦تا ٧٠٨، سماوية ٢٨٢، ٦١٧، ٦٤٦، ٦٤٨، ٦٥٨، سموات ٥٩٥، سماويات ٣٠٣، ٦٦٨
سوء ٦٨٨، سوء اعتبار شروط النقيض في الحمل ١٨٤،
اسوء ٦٩١، سيئة ٧١٧
سواد ٣٥٥، ٥١٥
سائر ٦٨٦، ٧١٨، السور الدالة على مقدار الحصر ٢٣، سورة ٣٠٥
سياسة ١١٧، ٣٦٩، ٣٧١، سياسة مدنية ٦٧٦
ساعة ٤٥٧، ـ استوائية ٤٦١
مسافة ٢٠١، ٢١١، ٢٢٥، ٢٢٦، ٢٧١، ٢٨١، ٥٧٧، ٥٧٩، ـ مستقيمة ٢٧٩
سوفسطائى ٨، سوفسطائية ٢٤٦
سوق ٢٨٢، ٣٤٩، ٣٨٦، ساق ٤٠٧،
مساوقة ٤٩٣
سولوجسموس ٥٣
سوية ٣٤٤، استواء ٣١١، ٤٠٠، ٤٤٥، ٤٤٦، ٥٢٩، ٥٣٠، مساواة ١٥٤، ١٧٤، ٢١٧، ٢١٨، ٣٧٣، ٤٣٣، ٤٨٢، ٤٩٥، ٥٠٤، ٥٤٥، المساواة بالحمل ١٥٠، ـ في المعنى ١٥٠، مساواة ـ الاقطار والاضلاع ٢٠٠، ـ النسبة ١٨١، تساوى ١٤٦، ٢٠٧، ٣١١، ٣٣٥، ٣٥٢، ٣٩٩، ٤٤٩، ٤٧٩، ٥٠٨، متساوى ٢٧٣، ٦٧٩، ـ الاضلاع ٤١٨، ـ الساقين متساوية ١٣٩
سهولة ٣٦٨، ٤٧٩، ٥٠٩، ٦٣٧، ٦٩٣، سهل ٢٨٤
سهو ١٧١
سياحة ٣٩٥
مسير ٤٦٠، ٤٦٣

ش

شاقول ٤٠٠، ٤٢٢
شأن ٦٧٥
شباب ١٢
تشبث ٧١٦
شبح ٣٢٢، ٣٢٣، ٣٢٧، ٣٥٥، ٣٦٤، ـ منطبع ٣٢٦، تشبح ٦٩٩
اشباع ٥٨٤
شبه ٦٣٥، ٧٠٩، ٧١٢، شبهة ٥٨٥، اشبه ٣٠، ٦٣٥، شبيه ٦٤٣، ٧١١، اشباه ٥٩٣، ٦٧٥، ٦٩٦، يشبه ٦٥٢، تشبيه ١٢١، تشبه ٣٣٦، ٦٢٦، ٦٢٩، ٦٣٠، ٦٣١، ٦٤١، ٦٤٥، ٦٤٦، ٦٤٨، اشتباه ٣٠، المشتبه ١٧٢، مشابهة ١٧٤، ٤٩٥، ٥٤٥، ٦٧٨، مشابه ١٠٧، ٦٣٣، تشابه ٢٠٤، ٢٧٤، ٢٧٥، ٣٥١،

٣٥١، ٣٥٨، ٤١٣، ٤١٤،
٤٢٠، ٤٣٩، ٤٨٦، ٤٧٩،
٥٠٥، ٦٦٣، متشابه ١٠٧،
١٧٧، ٤٤٠ متشابهة الصورة
ومختلفها ١٩٨
شتاء ٣١٠
شتى ٥٥٦
شخص ٣٤١، ٣٨٧، ٥٣٨، ٥٩٣،
٥٩٤، ٥٩٦، ٦٣١، ٦٧٢،
٦٧٣، ٧٠٥، ٧٠٨، ٧١٣،
اشخاص ١٥٣، شخصية ١٣٣،
٦٧٩، تشخص ٣٧٧، ٥٩٤،
٥٩٥
شد ٢٩٥، شدة ٢٥١، ٢٥٢، ٣٤١،
٤٨٧، ٦٨٧، شديد ٦٦٨، ٦٩٤،
اشتداد ٢٠٥، ٢٨٥، ٢٩٨،
٣٠٤، ٣٣٩
شذوذ ٧١١
شرح ٣٦٨، ـ الاسم ٤٩٦
شر ٣٤٧، ٥٥٤، ٦٦٨، ٦٦٩، ٦٧٠،
٦٧٥، ٦٨٠، ٦٨٢، ٧٠٤،
شرية ٦٧٩،
شرر ٦٨٢
شرط ٢٣، ٨١، ١٥٣، ٢٦١، ٥٣٦،
٥٦٢، ٥٨٧، ٥٨٨، الشرط للضرورى
٣٦، شرطى ٨١، شرطية متصله و
منفصلة ٨١، الشرطية توقع النسبة
بين شيئين ١٩، الشرطيات ١٠١،
ـ الاستثنائية ٩٣، ـ المحرفة
٨٢، شريطة ٦١، ٨٥، ١٣٣،
١٨٢، ٢٢٨، ٧٠٩، اشتراط
٥٦٠، ٥٧٣، ٥٧٤
شرع ٦٨٢، ٧١٣، شريعة ٦٨٢،
٧١٦، شارع ٧١٥،
شروع ٧١٢
شرف ٥٩١، ٦٣٨، ٦٤٥، ٦٨٤،
٦٩٩، شريف ٦٧٣ اشرف
٦٢٨، ٧١٥، تشريف ٥٤٢
شروق ٦٦١، مشرق ٤٤٠، ٤٤٥
شركة ١٤، ٦٦٦، ٦٨٣، ٧٠١، شريك
٧٠٧، ٧٠٩، ٧١٢، اشتراك
١٠، ١٨١، ١٨٣، ٣٤٧، ٤١٩،
٦٣٦، ٦٥٩، ـ الاسم ١٢٠،
٢٥١، ٥٧٥، ٦٥٣، ـ تاليفى
١٧٦ ـ العلوم فى المسائل ١٤٣،
مشترك ١٣، ٣١٩، ١٨٢،
٣٧٢، ٤٠٥، ٥١٧، ٥٥٦،
٥٥٧، مشاركة ٣٥٢، ٤٣١،
٥٢٦، ٥٦٠، ٦٠٤، ٦٥٥،
٧٠٩، ـ الحدوالبرهان ١٧٥،
مشارك ١٣٩، ٦٥٦، المتشارك فى
الجنس ١٤٢
مشترى ٥٩٦
شطر ٦٢٠، ٦٢١
شغلية ٤٤٨، تشغلى ٣٢٤
شعبة ٣٢١، ٤٤٧، تشعب ٥١٣
شعر ٧٠٩، شعرى ٧٠٧، شعور ١٠٤،

٣٠٤، ٣٨٧، ٥٩٣، ٦٨٣،
٦٩٠، ٦٩٤، استشعار ٣٨٧،
٦٨٤، ٧١٠
شعاع ٣٠٦، ٣٢٣، ٣٨٣، ٣٩٣،
٣٩٥، ـشمسى ٣٠٨
شعله ٣١٦، ٣٩٣، ٦٣٣، ٧١١، اشتعال
٢٤١، ٢٩٦، ٣٠٩، ٣١٧، ٣٨٣
شغل ٣٧٠، ٦٧٥، شواغل ٣٦٩، ٣٧٠،
٣٧٣، ٣٧٧، ٣٨٧، ٦٨٩، ٦٩٤،
اشفار ٧٠٩
تشافع ٣٥٧، ٥٧٧،
شاف ٣٢٣، شفاف ٣١٢، اشفاف ٣١٤،
استشفاف ومستشف ٣٨٣
شق ٣٠٢، ٣١٣، شاق ٣٦٧، تشقق
٤٨٨، اشتقاق ٢٨٦، انشقاق ٣١٦
شقاوة ٦٨٢، ٦٨٩، ٦٩٠، ٦٩٨،
٧١٢، اشقاء ٧١١
شك ١١٧، ٣٩٢، ٥١٤، ٦١٤،
٦٥٩، ٧١٢، ـشكوك ١٢١، ١٣٥،
تشكك ٥٧٦، متشكك ٥٧٦
شكل ٥٣، ٩٥، ١٣٥، ١٧٥، ٢٤٢،
٢٥٧، ٢٧١، ٢٧٥، ٣٤٧،
٣٥١، ٣٥٨، ٣١٦، ٤٥٨،
٤٩٩، ٥٢٤، ٥٢٩، الشكل
الاول ٥٢، ٨٥، ٨٧، ٤٠٨، ـ
الثانى ٥٢، ٥٨، ٨٦، ٨٧، ٨٩
الثالث ٥٣، ٨٦، ٨٧، ـالثالث من
المطلقات ٦١ تا ٦٣، ـالطبيعى
٢٧١، ٢٧٢، ٥٢٩، شكل
المقدمات ٥١، اشكال ٥٣٤،
٦٤٣، ٦٤٤، اشكال ٥١٥،
مشكل ٦٨٨، تشكيل ٢٨٤،
٢٨٤، ٦٧١، تشكيلات ٥٠٨،
تشكلات ٥٢٩، مشاكة ٣٢٠،
٩٤٥، ٥٩٥، ٦٩٠
شمس ٢٠٠، ٣٠٣، ٣٠٦، ٣١١، ٣٨٣،
٣٩٥، ٤٤٥، ٤٤٩، ٤٥٥،
٥٨٦، ٥٩٦، ٦٦٩، ٦٧٢،
شمع ٥٢٥
شمال ٤٤٧، ٤٧٣، ٥٩٦ اشتمال
٣١٧
شم ٣٢٢
تشنج ٦٢١
شنع ١٢١
اشارة ٥٠٣، ٥٩٦، ٧١١، ٧١٣
تشويش ٦٤٥، ٧١١، تشوش ٤٨٦
٤٩٥
شوق ٦٠١، ٦٢٦، ٦٣٠، ٦٣١،
٦٣٢، ٦٣٣، ٦٣٦، ٦٥٧،
٦٩٠، ٦٩١، ٦٩٤، ٦٩٦،
تشويق ٥٥٤، ٦٣٧، ٦٤٤، متشوق
٥٨١، ٦٣٤ تا ٦٣٦، ٦٤٣،
٦٤٧، متشوقات ٦٤٥، تشويق
٦٤٧، اشتياق ٦٢٦، ٦٣٣،
مشتاق ٦٩٦ ٦٧٣، ٦٨٣،
تشويه ٦٦٩، ٦٧١

شهب ٢٩٠، ٣١١
شهادة الافاضل والاكثر والعلماء والكل ١١٨، شهادة الفطرة ١١٦، مشاهد ٧٠٢، مشاهدة ٨٧، ٤٧٢، ٤٨٤، ٦٩٧، ـ حسية ٥٩٧،
مشاهدات ٢٩٣، استشهاد ٣٦٤
الاشهر القمرية ٤٥٤، شهرة ١٢١،
مشهور ٤٧، ٦٩، ٧٢، ٧٣، ٧٥، ٧٦، ٧٨، ٧٩
شاهق ٦٧٢
شهوة ٣٤٢، ٦٢٧، ٦٨٤، ٦٨٨، ٦٨٩، شهوانية ٦٤٤، اشهى ٦٩٠ اشتهاء ٦٨٣، ٦٨٩
شيء ١٧، ٥٤٣، ٥٥٠، ٥٧٨، ٥٩٣، ٦٠٤، ـ شخصي ٥٩٤، ـ معلوم ومجهول معا ١٠٤، شيئية ٢١٠، ٥١٩، اشياء ٥٩٥، ٦٧٣، ـ ثلثة ١٤٤، ـ خارجة عن القياس ١٧٥، ـ مركبة و بسيطة ٣٨٣
شيخوخة ٣٦٩
شياطين ٢٤٦
شيل ٥٣١
شاة ٣٢٧

ص

صباحى ٤٧١
صبر ٦٨٥
صبغ ٣٢٣
صبى ٣٣٣
صحة ٨، ٢٤٨، ٥٦٧، ٥٣٨، ٦٤٤، صحيح ٦٤٦، ـ التاليف ٩٦، صحاح ٤٠٠، تصحيح ٦٦٦
صحو ٢٩٤
صد ٧١١
صدر ٥٥٦، صدور ٥٢٨، ٦٣١، ٦٥٩، ٦٠٤، ٦٧٦، ٦٦٨، مصادرة ١٤٤، ١٨٣، المصادرة على المطلوب الاول ١٠٣، ١٨٤
صدع ٣٢، ٣٠٠، انصداع ٣٠٠
مصادفة ٣٠٣، ٣٧٢، ٣٥٠،
صدق ٢٥، ٤٣، ١١٥، ١٧١، ١٧٥، ٥٤٢، ٥٥٥، ٦٢٦، صدقة ٧٠٥، ٧٠٨، تصديق ٥١، ١١٢، ١١٦، ١١٨، ١٢١، ١٢٣، ١٢٦، ٣٣٤، ٣٧٣، ٦٨٢، ٦٩٢، ٧٠٤، ٧٠٥، ٧١١، تصديقات ١٧٠
مصادمة ٥٨٢، ٥٩٥، ٦٧٣، ٧٠٠، تصادم ٧٠٢، ـ وتمانع ٢٠٠،
صريح ٦٢٤
صرف ٣٠٥، ٦٩١، ٧١٦،
صرفية التضاد ٣٩٢، صرافة ٣٠٥، تصرف ١٠٧، انصراف ٣٨٩، ٦٩٤
صعب ٧١٢، صعوبة ٣٦٩
صعود ٢٩٤، ٣١٣، ٣١٥، ٤٧٤، صاعد ٥٣١، تصعيد، ٣١٧
صغير ٤٨١، اصغروا كبر ١٢٨، اصغر ٤٣٩، صغرى ٥٣، ٩٤، ١٣٧
صفاء ٣٤١، ٦٩٧، صفو ١٥٣

صغر ٣٥٥، ٥٠٧
صفر ٢٩٤، صفراء ٣٧٣
صف ٥٤١
مصاقبة ٣٠٦، ٧١٤
صقيع ٣١٠
صقيل ٣١١
مصاكة ٥٨٢
صلب ٢٩٢، ٣٠٤، ٣٠٥، ٣١٧، ٣٢٣
صلاح ٧، ٥١٠، ٦٨٥، ٧١٢، صلوح ٣٧٦، ٣١٢، مصلحة ٦١٠، ٧١٣، ٧١٤، ٧١٨، صالح، ٧١٠، اصلح ٦٦٧، ٧١٤، اصلاح ٣٣٠، ٦٧٣، استصلاح ٦١٢،
صلاة ٧١٤، ٧١٥
صماخ ٣٢٢
اصم ١٣٥، ١٤٤، ٦٨٤
صنج ٤٨٧، صنجة الميزان ٤٢٠
صناعة ١٣١، ١٣٨، ٣٣٣، ـ الموسيقى ٤٧٩، ـ نظرية ١٨٩، الصناعات الانسانية ٣٣١، صانع ٧١٠، ٧١٣، ٥٢١
صنف ٧٠٤
صنم ٥٧٢
صواب ١٤٥، ١٠٩، اصابة ٦٧٢، ٦٨٢،
صوت ٣٦٨، ٤٧٩، ٦٩٩
صورة ٧، ١٦، ١٧، ١٩٠، ١٩٢، ١٩٦، ٢١٠، ٢٢٧، ٢٩١، ٣٢٢، ٣٦٥، ٣٧٥، ٣٨٦، ٣٤٤، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥١١، ٥١٢، ٥١٣، ٥١٩، ٥٥٣، ٥٦١، ٥٩٤، ٦٢٥، ٦٥١، ٦٥٧، ٦٦٤، ٦٧٧، الصورة الانسانية ٣٤٥، ـ الجزوية ١٧٠، ـ الجسمية ٤٩٧، ٤٩٨، ٥٠١، ٦٦٧، ـ الخيالية ٣٥٥، الشخصية ١٧٠، ـ الصناعية ٦٠، ـ العارضة ٥٠٥، ـ العقلية ١٨، ٥٣٩، ٥٩٤، ـ القياس ١٧٥، ـ الكل ٦٨٦، ـ المائية ٦٦٤، ـ المادية ١٦٣، ٤٩٧، ٦٥٢، ـ المجردة ٦، ٣٦١، ـ مطلوبة ٣٢١، ـ المعقولة ٣٣١، ٣٥٧، ٣٧٠، ٥٣٧، ٥٣٩، ٦٠١، ـ المعقولة المكتسبة ٣٣٥، ـ المفارقة ٤٩٧، ـ النارية ٦٦٤، ـ موجودة ١٧، ـ المهروبة ٣٢١، ـ الوهمية ١٨، الصور ١٤، ٢٧٤، ٣٢٧، ٣٤١، ٣٥٦، ٤٨٣، ٧٠٠، صور الاجسام ٢٨٥، صور جزئية ٣٥٠، ـ جسمية ١٩٢، ـ جسمانية ٢٥٠، ـ خيالية ٣٥٠، ـ ذاتية ٣٠٥، ـ كلية مجردة ٣٣٣، مادية ١٩٥، ـ محسوسة ٣٢٩، ٣٤٦، مرتسمة في الخيال ٣٥١

مصورة ٣٢٨، المعقولات ٣٩٤،
منطبعة ٣٦٣، تصور ٤، ٧،
١٠٦، ١١٢، ١٢٢، ٣٣٩،
٣٦٨، ٣٧٣، ٥٨٠، ٥٨٥،
٥٨٨، ٦٢٤، ٦٣١، ٦٤٣،
٦٤٧، ٦٥١، ٦٨٢، ٦٩٢،
٧٠٢، ٧٠٣، ٧١٢، تصورات ١٧٠
صاع ٣٦٢
صوم ٧١٤
صياغة ٤٧٩
صيرورة ٤٠١، ٦٨١، ٦٨٦، صائر ٦٥٩،
مصير ٤٩٤، ٥٩٣، تصيير ٤٠١،
٥٠٤، ٦٧٥، ٦٧٩، ٧١٥
صيف ٣٠٤

ض

ضباب ٢٩٤
ضبط ٧١٢
ضحك ٣٣١، ضاحك ١٦
ضد ٩٦، ٩٧، ٩٩، ١٤٩، ٢١٩،
٣٠٤، ٣٦٨، ٣٨٥، ٤٦٩، ٥٢٥،
٥٥٥، ٦٠٤، ٦٦٣، ٦٨٥،
٦٨٨، ٦٩٣، الضد فى حد الضد
١٨٤، اضداد ٣٠٣، مضادة
١١٧، ٣٢٢، ٥٨٦، ٦٧٢،
٦٧٧، ٦٨٢، ٦٩١، ٦٩٥،
٧١٦، تضاد ٢١٦، ٢٢٣،
٣٢٣، ٥٣٨، ٥٤٥، ٦٧٣،
ـ الجهات ٢٢٠، ـ الحركات
٢١٩، متضادات ٤٨٩
ضرب ٩٥، ١٧٥، ٤٢٩، ٦٧٤، ـ الضرب
الاول والثانى والثالث والرابع
من الشكل الاول ٥٧، ضرب الخطوط
٤٠٦، ضروب الشكل الاول
٥٧، الضروب الاربع من الشكل
الثالث ٥٩، ٦٠، مضروب ٤٤،
اضطراب ٣٢٦، ٦٦٨، ٧١٥
٦٣٧، ٦٨١، ضرورة ٣٣، ٥٢٥،
٥٤٦، ٦٧٣، ٦٧٤، ٧١٠،
ضرورة ايجاب وسلب ٧٠، ٧١، ـ
الحكم ٣٩، ضرورى ٣١، ٣٣، ٣٤،
١٣٣، ٢٦٨، ٣٦٩، ٥٤٦،
٥٧٤، ٧٠٨، الضرورى السالب
والموجب ٦٤، بالضرورى ليس
وليس بالضرورى ٤٤، الضرورية
٧١، الضروريات ٤٢، اضرار
٣٧٣، متضرر ٦٦٩، اضطرار ١٥
١٧٤، ٣٠١، ٧٠٩
مضرس ٥٢٩
تضرع ٧٠٤
ضعف ٢٥١، ٢٧٨، ٢٨٥، ٣٠٤،
٣٦٨، ٤٢٩، ٤٣٣، ٤٣٧، ٤٧٩،
٤٨٧، ٥٢٤، ٦٣٨، ٦٦٧،
٦٦٩، ٦٧٧، ضعيف ٦٨٨،
تضعيف ٤٣٠، ٤٣٥، ٤٨٤،
٤٨٩، ـ النتيجة ٧٧، ٧٩،
ضغط ٢٩٩، ٣٢٢، انضغاط ٣٢٢
ضلع ٤٠٢، ٤٠٤، ٤٠٧، ٤٣٠، ٤٥٨،
٥٣٢، مضلع ٢٥٩،

ضمير ١٠٨، ٤١٠
ضمان ٧٠٧، تضمن ١٣ تا ١٥، ٢٦
ضوء ٣٢٢، ٣٦٧، اضاءة ٣١١، ٣٨٣، ٣٩٣،
اضافة ٢٣، ١٥٤، ١٧٣، ٤٣٣، ٥١٤، ٥٣٥، ٥٤٠، ٥٤٥، ٥٤٧، ٥٦٩، ٥٨٩، ٦٠٢، ٦٣٧، ٦٥٥، المضاف ٢٠٥، ٣٧٨، ٥٣٥، ـفي حد المضاف ١٧٤، متضايف ٥٤١، ٥٦٩، انضياف ٥٠٣
ضيق ٤٠١، ٤٧٩

ط

طبيب ٥٢٠، ٦٣٨
طبخ ٣١٥
طبع ١٢١، ١٩٢، ٢١٣، ٢٤٥، ٢٥٩، ٢٧٠، ٢٧٢، ٢٧٨، ٢٨٢، ٢٨٣، ٣٢٢، ٣٧٣، ٤٨١، ٥٣١، ٥٤٠، ٥٧٥، ٦٠٨، ٦٠٩، ٦١٠، ٦١٢، ٦١٨، ٦١٩، ٦٣٩، ٦٥٠، ٦٨٥، ٦٨٩، ٦٩٠، طباع ١٦٢، ٢٣٨، ٢٧٤، ٢٧٧، ٢٨٦، ٢٩٠، ٣٤٥، ٦٧٠، ٦٧١، ٦٧٢، ٦٧٤، ٦٧٩، ـ المقدار ٢٤٣، طبيعة ٢١٢، ٢٦٠، ٢٦١، ٢٦٨، ٢٧٤، ٣٠٩، ٣٢٥، ٣٨١، ٤٨٢، ٥٠٠، ٥٠٥، ٥١٥، ٥٢٩، ٥٦٥، ٥٧٨، ٥٨٢، ٥٨٤، ٥٨٧، ٦١٩، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٤٦، ٦٦٢، ٦٦٧، ٦٧٣، ٦٧٨، ٧٠٥، ٧١٤، الطبيعة الانسانية ٣٤٤، ـطبيعة البدن ٣٢٢، ـ القوة ٣٨٤، ـ كلية ذاتية ٥٥٨، ـ متشابهة ٣٠٠، مشتركة ٦٦٥، ـ معقولة ٢٤٨، ـ منتظرة ٥٥٣، ـ نفسانية ٧٠٠، طبايع ٢٨٣، ٧٠٠، ـ اربع ٢٩١، ـ خاصة ٦٦٤، ٦٦٥، ـ مشتركة ٦٦٥، متضادة طبيعي ٨٩، ١٨٢، ٢٧٢، ٥٢١، ٥٢٩، ٥٨٥، ٦١٧، ٦٨٠، ٦٨٨، ٧٠١، طبيعيات ٣٨٣، انطباع ٣٢٢، ٣٢٨، ٣٣٣، ٣٥٢، ٣٧١، ٣٧٩، ٣٨٧، ٦٩١ تا ٦٩٤
طبقة ٣٠٦، ٤٨٧، ٥١٢، طبقات ٣٢٧٣٧ اطباق ٥٢٩، انطباق ٢٤٦، ٤٤٨، ٤٦٤، ٥٣٢، مطابقة ٢١٧، ٢٢٦، ٢٣١، ٤٩٥، ٥٠٧، ٥٣٩، ٥٤٥، ٥٩٥، مطابق ٤٣، ٤٩٨، تطابق ٢١٨، ٤٤٠، ـ الحركات ٢١٧
طرح ٤٦٧، مطرح ٣٠٨، ـ الشعاع ٣٠٨
اطراد ٧٥، استطراد ٥٢٩
طرف ٤٤٠، ٣٥٦، ٣٦١، ٤٠٠،

٤٤٧، ٤٩٨، ٥٠٣، ٥٣٠،
٥٤٥، ٦٩٤، ٧١٥، الطرف الاصغر
والاكبر ٥٣، اطراف ٢٤٥، ٢٥٨،
الاطراف والجهات ٢٢٠
طريق ٦٣٧، ٦٥٩، ٦٨٢، ٧٠٧،
ـ الهندسة ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٤،
٤٧٠، طرق ٣١٧، ٣٣٩، انطراق
٣١٤، ٣١٧
طرو ٥٦٤، طاره ٦٧١، ٦٧٢
طعم ٦٩، ٣٢٢، ٦٨٥، تطعم ٦٨٨
طفر ٤٨٦، ٤٨٧، طافر ٤٨٦
طفيف ٦٧٢، ٦٨٨
طفل ٣٣٣،
طفو ٣٠٧، انطفاء ٢٩٦
طلب ٥٨٣، ٦٤٠، ٦٨٧، طالب
الخير الحقيقي والمظنون والغلبة
واللذة ٦٢٧، مطلوب ٥٣، ٧٧،
٩٢، ١٠٠، ١٠١، ١٠٤، ١٠٧،
٣٤٠، ٥٧٨، ٦٨٨، ـ حسي و
خيالي وظني ووهمي ٦٢٧، ـ كلي و
جزوي ٦٤، مطلوبات ١٤٤، ـ شرطية
٧٩، مطلب اي ١٣٠، ـ ما الا ـ
سمي والذاتي ١٢٩، ـ لم ٤، ـ هل
المطلق والمقيد ١٢٨، المطالب
المحصورة الاربع ٥٨
مطلع ٤٤٨، مطالع ٤، مطالعة ٣٣٥،
٥٩٢، ٦٨٨
اطلاق ٦٦، ١٢٦، ١٤٤، ١٨٢،
٢٠٩، ٦١٧، مطلق ٣٨٤،
٥٨٨، ٦٨٦ مطلقة ٣٩،
٤٨٧، ٥٦٢، ـ صرفة ٧٠
٧٣، ٧٨، مطلقات ٥٨
طل ٣١٠، ٤٦٤
طنبور ٤٨٧
طنيني ٤٨١
طوع ٧١٠، طاعة ٢٨٢، ٧١١،
اطاعة ٧١١،
طائفة ٣٤٢، اطافة ٢٨١، ٣٠٤،
٣١٢، ٣٥٧
طول ٤، ٢٦٥، ٣١٨، ٤٠٣، ٤٤٥،
٤٥٤، ٤٧٩، ٤٩٩، ٥١٦، ٥٢٩
طويل ٤٨٥، تطويل ٤٨٩،
٦٣٩، مستطيل ٤٠٨
طهارة ٧١٥
طيب ٦٨٤، ٦٩٠
طين ٣٠٦
طي ١٠٩، ٤٨٤، ـ المقدمة ١٠٨،
ـ النتايج ٩٣

ظ

ظفر ٦٨٣، ٦٨٨،
ظل ٤٦٦، اظلال ٦٧٢، تظليل ٦٦٩
ظلم ٣٣١، ٦٧٦، ٧٠٥، ٧٠٩، ظلام
٤٦٦، ٧٠٥، مظلوم ٦٧٧
ظن ٥٠، ١٨٣، ٢٨٩، ٢٩٢، ٢٩٩،
٣٦٩، ٤٤٠، ٦٢٧، ٦٣٩،
٦٣٦، ظن باطل ١٠٤، ظنون

٢٩٨، مظنون صرف ١٢٠،
مظنونات ١٢٠، ١٢٦
ظهور ٤٤٦، ٥١٣، ٥٦٦، ٥٨٧،
٦٠٧، ٦٣٩، ٧٠٤، ظاهر ١٧٦،
٣٠٤، ٥٩٢، ٧٣٨، اظهار ٧١٢

ع

عبث ٦٢٩
عبادة ٧١٣، ٧١٦، ٧١٨،
عابدين ٧١٨
تعبير ٦٨٨، اعتبار ٩١، ٣٣٠، ٥٠٢،
٥٣٧، ٥٥٠، ٥٨٧، ٥٩٠،
٦٧٦
عتق ٦٤٦
عجائب ٥٩٥
عجز ٥٨٥، ٦١٦، ٦٧٧، ٦٧٨،
معجزة ٧١٠
عدد ١٥٤، ٢٥٦، ٢٥٧، ٣٤٤،
٣٥٨، ٣٧٥، ٤٢٩، ٤٣٨، ٥٠٥،
٥١٤، ٥٤٤، ٥٦٨، ٦٥١،
العدد المرتب الذات ٢٤٥، اعداد
٤٨٨، ٧٠١، عدة ٢٥٢، ٢٥٤
معدودات ٢٣٢، اعداد ٣٢٦،
سعد ٦٦٣، تعديد ٤٨٩،
استعداد ٢٩٧، ٣٣٣،
٣٣٩، ٣٤١، ٣٨١، ٥٠٨،
٦٠٨، ٦٦٣، ٦٦٦، ٦٧٢،
٦٧٣، ٦٨١، ٧١٣، ٧١٥،
ـ كامل ٦٦٤، ـ مطلق ٣٣٣
عدل ٧٠٩، عدول ٢٨، ٩٥، ٢٣٩،
معدول ٢٧، ٣٨، معدولية ٢٦،
٢٧، تعديل ٤٥١، ٤٥٧، ٤٦١،
ـ ناقص ٤٥٨، معدل ٤٤، ٤٧٢،
٧٠٩، ـ النهار ٤٤٦، ٤٤٧، اعتدال
٣١٨، ٣١٩، ٥٩٠، ٦٢٨،
معتدل ٤٤٨، ٤٥٠، معادلة ٤٣٣
عدم ١٧٤، ١٩٦، ٢٠٩، ٢٢٩، ٥٢٢،
٥٢٣، ٥٤٦، ٥٥٤، ٥٧٢،
٦١٥، ٦٧٠، ٦٧٢، ٦٧٤،
٦٧٦، ٦٧٧، ٧١٤، ـ سابق ٥٧٥،
ـ متقدم ١٩٦، ـ مطلق ١٢٨، عادم
٢٧٨، معدوم ٥٠٦، ٥٣٣،
اعدام ٥٠٥، ٥٦٠، معدم ٦٧١
معدن ٧١٦
تعدى ٦٤١، ٦٩٢، تعدى ٧١١،
تعدية ٥٩٩
عذاب ٧١٢
معذور ٦٨٩
عرضه ٢٩٤
عروض ٤، ٩، ٣٠٥، ٤٨٥، ٥٨٤،
٥٨٧، ٥٩٣، ٦٧١، ٦٧٩،
٦٨٠، عرض ١٢، ١٩٢، ٢٦٥،
٣١٨، ٣٥٧، ٤٤٥، ٤٥٤،
٤٩٧، ٤٩٩، ٥١٥، ٥١٦،
٥١٩، ٥٢٦، ٥٢٩، ٥٣٨،
٦١٢، ٦٧١، ٧١٧، ـ عرض شمالى
٤٧٤، عرض عام ١٧، ـ مضاف

وغيرمضاف ١٩٨، اعراض ١٧٣،
٤٩٥، ٥١٢، ٧١٧، ـ ذاتية ١٣٥،
٤٩٤، ـ غربية ٤٩٤، عرضي ١١
١٢، ٣٧٢، ٣٧٨، عرضيات ١٥٣
عارض ٤٢، ٢٧٦، ٣٢٦،
٥٦١، ٥٩٢، ٥٩٦، ٦١٥،
ـ خاص ٣٥٢، ـ عام ٥٥٨،
ـ غريب ١٤١، ـ كلي ١٨٢،
ـ لازم ٣٥٣، ـ مشكك ٣٦٩،
عوارض ١٤٢، ٣٤٥، ٣٥٢
ـ ذاتية ١٤٤، ـ غيرمقومة ١٤٤
ـ لازمه وغيرلازمة ٩٤، عريض ٣١٠
اعتراض ٥٧٤، ٥٧٩، ٦٣٧،
٦٨٨، تعرض ٥٧٣، ٧١٢
معرفة ٧، ١٨٣، ١٩٤، ٥٣٤، ٥٨٩،
٥٩٧، ٦٥٠، ٦٨٢، ٧٠٧،
٧١١، تعريف ٥٩٧، ـ بالاخفى
وبالمساوى ١٧٣، تعرف العلة ١٢٩
تعرى ١٩٥، ٥٠٦
عزب ٥٩٤، يعزب ٥٩٥
عزيز ٧١٧
عزيمة ٢٠٧
عسر ٢٨٤، ٥٠٩، ٦٣٧،
عشق ٥٨٧، ٥٩٣، ٦٢٦، ٦٣٣،
عاشق ٥٩٠، معشوق ٥٨٧، ٥٩٠،
٥٩٣، ٦٠٠، ٦٣٤، ٦٤٤،
٦٤٧، ٦٥٠، ٦٨٦، ٦٨٩،
معشوقات ٦٤٤
عشى ٥٨٦
عصب ٣٢١، ٦٠١، ـ مفترق ٣٢٢،
ـ مفروش ٣٢٢ عصبة مجوفة ٣٢٢
عصيان ٧١١، اعصى ٦٧١
عضاده ٤٤٧، ٤٤٨
عضل ٣٤٢، عضله ٣٢١
عضو ٣٩٠، ٦٣٣، ٦٧٠، ٦٧٨،
٦٧٥، ٧٠٥، اعضاء ٣٥١
ـ اصلية ٣١٨
عطارد ٤٧٠، ٤٧٣
عطف ٣١٣، انعطاف ٥٣١
تعطيل ٣٢٧، ٦١٦، معطل ٣٨١،
تعطل ٣٧٠، ٦١٠
اعطاء ٥١٢، ٦٦٨، ٦٨٢، ٧٠٨
عظم ٣٢٤، ٣٣٥، ٤٠٣، ٦٨٩، ٦٩٥،
عظمة ٣٦٨، ٧١٢، عظيم ٦٨٦،
اعظم ٦٨٢، ٦٧٥، استعظام ٦٨٢
عفيف ٣١٦
عفونة ٥٢١
عقاب ٦٩٧، عقوبة ٦٨٩، ٦٩٥،
٦٩٨، ٧٠٥، عاقب ٧١٣
عاقبة ٦٩٦، تعقيب ٥٠٩،
معاقبة ٥١٥، تعاقب ٢٢٣،
٢٧٩، ٣٠٤، ٥٤١، ٦٣١، ٦٤٣
عقد ٧٠٩، عقدة ٤٦٥، ٦٧٣، ٤٧٤،
٥٩٨، ـ الذنب ٤٦١، اعتقاد
٤، ١٠٤، ١١٥، ١٢٠، ١٦٨،
٣٣٥، ٥٥٥، ٦٨٠، ٦٩٦،
٧١٧، اعتقادى ٦٩٨، معتقدات
١٢٠، انعقاد ٣١٤

عقل ١٧، ١٠٦، ١١٨، ١٣٥، ١٦٨، ١٧٠، ٢٣٠، ٣٣٥، ٣٦٢، ٣٦٤، ٤٩٧، ٤٩٨، ٥٣٦، ٥٣٩، ٥٤٤، ٥٨٦، ٥٩٢ تا ٥٩٦، ٦٠٠، ٦٠٢، ٦٠٤، ٦١٠، ٦٢٢، ٦٢٤، تا ٦٢٧، ٦٥٠، ٦٥٤، ٦٥٦، ٦٦١، ٦٦١، ٦٦٩، ٦٨٢، ٦٨٧، ٦٩٨، ٧٠٠، ٧٠٣، عقل اخير ٦٦١، ـ بالذات ٣٩٥، ـ بالفعل ٣٣٥، ٣٤١، ٣٩٦، ٦٩٩، ـ بالقوة ٣٣٦، ٣٩٥، ٣٩٦، ـ بالملكة ٣٣٥، ٣٤١، ـ بسيط مفارق ٦٥٩، ٦٦٠، ـ زماني متشخص ٥٩٤، ـ علمي ٣٤٢، ٥٨١، ٦٢٥، ـ فائض ٦٤٨، ـ فعال ٣٣٩، ٣٤١، ٣٨٤، ٦٢٨، ٦٤٨، ٦٤٩، ٦٥٧، ـ قدسي ٣٣٩، ٣٤١، ـ مجرد ٥٨١، ٦٥٩، ـ محض ٦٢٥، ٦٥٠، ٦٥٢، ـ محرك ٦٤٨، مستفاد ٣٣٦، ٣٤١، ٣٩٥، ـ مفارق ٦٤٧، ٦٥٢، ٦٥٤، ٦٥٧، ٦٥٩، ٦٦٢، ـ منفعل ٣٩٥، ـ نظري ٣٣١، ٣٤٢، ٥٨١، ـ هيولاني ٣٣٤، ٣٢٩، ٣٤١، ٣٩٥، عقول ٦٤٩، ـ نظرية ٣٣٦، عقلي ٩، ٦٣٣، ٦٣٩، ٦٨٨، عقلية ٥٩، ـ محضية ٣٣١، عقليات ١١٦، عاقل ٥٨٧، ٦٠٢، ٦٧٤، عقلا ٧٥، معقول ٣٤، ٣٥٣، ٣٥٦، ٥١٨، ٥٣٨، ٥٨٧، ٥٩٣، ٦٠٢، ٦١٤، ٦٢٨، ـ بالذات ٣٩٦، ـ بالفعل ٣٩٥، معقولة ٥٥٣، ـ اولية ٣٣٥، معقولات ٣٦٠، ـ اولى ٣٣٤، تعقل ٣٦٩، ٥٩١، ٦٤٧، تعقلات جزئية ٥٨١، عقم القرينة ١٨٤، عقيم ٦١
عكس ٥٢، ٥٩ تا ٦٣، ٦٧ تا ٦٩، ٧٧ تا ٧٩، ٩٨، ٤١٥، ٦٩٣، القياس ٩٩، ١٠١، ـ الموجبة الكلية ٤٦، ـ الموجبة الكلية الضرورية ٤٨، ـ الموجبة الجزوية المطلقة ٤٧، ـ السالبة الكلية ٤٥، ـ السالبة الجزوية المطلقة ٤٧، ـ الضروريات ٤٨، ـ المطلقات ٤٥، ـ الممكن الحقيقي الموجب ٥٠، ـ الممكنات ٤٩، انعكاس ١٦٨، ٣١١، ٥٤٨، ٥٨٦، ٦٥٧، تعاكس ٩٨، متعاكس ٣٧، علاج ٥٢١
علاقة ٣٣٢، ٣٧٨، ٥٥٠، ٦٠٣، ٦٩٢، ـ بدنية ٣٤٢، علائق ٣٣٣، ٣٤٨، ٣٧٢، تعلق ٢٣١، ٣٧٨، ٣٨٣، ٣٩١، ٤٨٠، ٥٥٣، ٥٦٣، ٥٧٤، ٦٤٢، ٦٨٦، متعلق ٥٦

العلة ٢٦، ٤٥، ١٢٦، ١٢٧، ١٣٤، ٣٦٩، ٤٩٥، ٥٤٢، ٥٥٣، ٥٥٥، ٥٥٦، ٥٦٧، ٥٧٥، ٦٠٥، ٦٣٨، ٦٤٠، ٧٠٦، العلة الاولى ٦٤١، ٦٥٩، علة بالذات ١٦١، ـ بالعرض ١٦١، ـ بالفعل ١٦١، ٥٢٠، ٥٢١، ـ بالقوة ١٦١، ٥٢١، ـ باقية ٥٧٠، ـ بعيدة ١٤٥، ١٦١، ـ تصديق ١٢٩، ـ جزئية ٥٢١، ـ خارجة ٥٤٩، ـ خاصية ١٦١، ٥٢١، ـ ذاتية ١٥٧، ٣٨٠، ٣٨١، ـ صورية ١٦٠، ٣٧٩، ـ عامة ١٦١، ٥٢١، ـ غائية ١٦٠، ٥٢٠، ـ فاعلة ١٦٠، ـ فاعلية ٣٧٩، ٥٢٠، ـ فاعلية متوسطة ٦٦٠، قابلية ١٦١، ٣٧٩، ـ قريبة ١٦١، ٥١٠، ٥٢٢، ٦٠٧، ـ كلية ٥٢١، ـ كمالية ٣٧٩، ـ مادية ١٦٠، ـ مبقية ٥١٠، ـ محركة ٢١٠، ٢١١، ـ معطية ٦٦٠، ـ مفيدة ٥١١، ـ الوجود ١٢٩، ٥١٨، علل ٥٧١، ٥٨٢، ـ اربع ١٦، ٣٧٩، ـ اول ٦٦١، ـ اخص ١٦٣، ـ اعم ١٦٣، ـ خاصية ١٦٦، ١٦٧، ـ ذاتية ١٦٣، ـ عالية ٦٦٨، ـ محركة ٥٧٧، ـ مساوية ١٦٣، ـ مفارقة ١٤٣، ٣٨٠، ٣٨٦، ـ ممكنة ٥٧٧، علية ١٩٢، معلول ١٢٨، ٤٩٥، ٥١١، ٥١٨، ٥٤١، ٥٤٢، ٥٥٦، ٥٥٨، ٦٣٦، ٦٩٢، ـ اول ٦٥٢، ٦٦٠، ١٦١، ـ بالعرض ٢١٠، ـ قريب ٦٦٠، معلولات ٥٧١، ٥٧٥
علم ٧، ١١٢، ١٤٦، ١٦٨، ٦٠٠، ٦٥٠، ٦٦٩، ـ الهى ١٣٥، ١٩٠، ١٩٧، ـ اول كلى ١٠٥ بالقوة ١٠٥، ـ خاص ١٠٤، ـ سافل ١٤١، ١٤٣، ـ طبيعى ١٣٥، ـ عال ١٤٣، ـ العدد ١٣٩، ـ غريب ١٣٤، ـ كلى ١٩٠، ـ منتظر ٥٥٣، علوم ٣٣٩، ـ جزئية ١٤٠، ١٩٠، ٤٩٣، علامة ١١٠، عالم ٢٦٥، ٢٧٣، ٢٧٥، ٢٨١، ٢٩٠، ٦١٦، عالم ٥٩٦، ٦١٤، ٦٣٧، ٦٥٣، ٦٦٥، ٦٦٨، ٦٨٠، ٦٨٧، ٧٠٠، ٧١١، ـ ارضى ٦٤٨، ـ اسفل ٦٦٢، ـ عقلى ٥٩٣، ٦٨٦، عالمين ٦٨٤، معلوم ٦٩٠، معلومات ٧، تعليم ٣٣٩، ٣٤٠، تعليميات ١٦٣، تعلم ٣٣٩، متعلم ٣٣٩، علانية ٧١٠
علو ٢٥٩، ٢٨٨، ٢٩٩، ٣٠٧، ٣٠٨، ٣١٥، ٦٣٨، ٦٥٠، علوى ٦٨٦، عالى ١٤٠، ١٤٢، ٥٣١

٦٦١، ٦٨٩، عوالى ٣١٣،
عليين ٦٩٨ اعلى ١٤٠، ٦٥٦،
تعالى ٦٩٩ اعتلاء ٣٣٩ ،
استعلائى ٦٩٣
عمود ٣٩٩، ٤٠٣، ٤٠٦، ٤٤٨،
٤٤٩، اعتماد، ٢٣٣، ٤٨٩
عمق ٢٥٩، ٣١٨، ٤٩٩، ٥١٦
عمل ٦٠٨، ٦٦٨، ٦٨٩، ٦٠٥،
٧١١، ٧١٣، عملى ٦٩٩،
استعمال ٧، ٣٧٨، ٤٨٧، ٥٩١،
٧١٧، استعمال عامى وخاصى
٣١، ـ مالامدخل له ١٧٥ ،
معاملة ٧٠٩
عموم ٣٦٦، ٥٣٦ ،ـالجنس ١٤٠،
عام ٥٣٦، ٦٧١، عامة ٣٠، ٤٤،
٦٩٦ ، ٧١٢، ٧١٦، عامى
٦٨٨، عامية ١٣٩
عمى ٦٧٠
عناد ٩٠
عنصر ٢٨٩، ٢٩٧، ٣١٨، ٣١٩،
٣٧٥، ٥١٨، ٥٧٢، ٦٤٧،
٦٦٧، ٦٧٢، ٦٩٩، ٧٠٠،
عناصر ٣٠٦، عنصريات ٣٠٣
عنف ٣٢٢
عنق ٦٨٨، عنقاء ٢٨
عنين ٦٨٣
عناء ٧١٧،
عناية ٦٠٣، ٦٣٦، ٦٤٣، ٦٦٩،
٦٩٢، ٧٠٥، ٧١٠، معنى ٩،
٢٣، ٩٥، ١٧٥، ١٨١، ٥٣٥،
٥٥٥، ٧٠١، معانى ٧، ٣٢٧،
٣٤٥، ٣٤٧، ٥٩٠، ٥٩٢،
٦٣٥، معنوى ١٨٣
عود ٤٤٥، ٤٥٤، ٤٦٠، ٤٨٦، ٥٨٣،
٥٩٥، ٥٩٦، ٦٨٥، ٧١٣،
عودة ٤٤٩، ٤٥٦ عادة ٢٨،
١٠٨، ٤٣٣، ٤٨٧، ٧١٥، عائد
٦١٣، معاد ٤، ٦٠٤، ٦٣٩،
٦٧٢، ٦٨١، ٦٩٨، ٧٠٨،
٧١١، ٧١٢، ٧١٣، ٧١٤،
٧١٦، ٧١٨، اعتياد ٦٩ ،معاودة
٣٧٤، مستعاد ١٧٢، ١٧٧
عويص ٦٨٨
عوق ٣١٦، عائق ٢٧٨، ٢٩٢، ٣٧٤،
٥٢٨، ٥٧٨، ٥٨٧، ٦٨٧،
٦٩٠، ٦٩٧، معاوقة ٥٨٢،
٥٨٣، ٦٥٠، ٧٠٤
معونة ٦٦٥، ٧١٥، ٧١٦، اعانة
٣٧١، معين ١٠٧ ،استعانة ٣٧٣،
معاونة ٧٠٨، تعاون العلوم ١٤١
معيشة ٧٠٨، ٧١٨
عين ٩١، ٣٢٧، ٥٦٣، ٥٧١، ٥٩٣،
٦٢٥، ٦٧٠، ٧١٢، ٧١٥، ـ
موجودة ١٧ ،عيون ٣١٣، ـعشا
٣٠٣ ،اعيان ١٧، ٢٦١، ٥١٩،
ـموجودة ١٨ تعين ٢٦١، ٧١٤،

غ

غيار ٣٠٨
غبطة ٦٨٤
غذاء ٣١٨، ٦٨٥، غاذية ٣١٨، اغتذاء ٣١٨، تغذى ١٣، مغتذى ١٤
غراب ٥٤٤، غريب ٢٨٧، ٤٤٥، ٥٨٠، ٦٢٠، ٦٩٥، غربية ٣٣٢، مغرب ٤٤٠، ٤٤٥، الاغراب فى اللغة ١٧٥
غريزة ٦٨٥، ـ بشرية ١٨٠
غرض ٥٩٠، ٦٠١، ٦١٣، ٦٣٣، ٦٤٦، ٦٧٨،
استغراق ٢٣٨
غرامات ٦٨٨
غضب ٣٤٢، ٣٦٩، ٣٨٨، ٥٩٣، ٦٢٧، ٦٧٦، ٦٨٣، ٦٨٨، ٧٠٣، غضبى ٦٨٧، ٧١٥
غفلة ٤٩٤، اغفال ٤٩٤
غلبه ٣٧٠، ٥٨٣، ٦٢٧، ٦٨٥، ٦٧٦، ٦٧٩، غالب ٦٧٣، ٦٧٩، اغلب ١٠٩، ٢٧٠
غلط ١٧١، ١٧٥، ٢٩٩، ٣٠٩، ٥٢٥، اغاليط ٣٠، مغلطات ١٧٥، مغالطة ١٨٠، ٥٢٣، مغالطى ٨
غلظ ٢٩٤، ٤٧٤
غلق ٣٢٥
غليان ٣٠٠
غمر ٦٩٤، انغمار ٦٨٧
انغماس ٦٩٤
غم ٦٦٩، ٦٧٥، غمام ٣١١
غنى ٦٢٤، استغناء ٣٦٤، ٣٧٤، ٦٥٤، ٦٦٤، ٦٩٤،
غوص ٦٣٥
غيب ٥٩٩، ٦٠٨، مغيب ٧٠٧
غير ٥٤٧، ٥٥٧، ٥٩٣، ـ المتناهى ٥٦٨، ـ المنقسم بالعرض العام، بالمناسبة، فى الجنس فى الحدد، فى العدد، فى الموضوع، فى النوع ٥٤٤، غيرية ٤٩٥، الغيريات المتتالية ٤٤٠ تغير ١٨٩، ٢٩٧، ٣٥٣، ٤٢٥، ٥٢٤، ٥٧٠، ٥٨٥، ٥٨٦، ٥٩٣، ٦٢٤، ٦٢٧، ٦٥٨، ٦٦٢، ٦٦٥، ٦٨٧، متغيرة ١٣١، ـ الذات ٥٩٤، مغايرة ٣٦٥، ٣٧٥، ٣٧٥، ٦٠١،
غيم ٢٩٤
غاية ٧٤، ١٦٠، ١٦٢، ١٦٧، ٢٢٣، ٣٨٢، ٥١٩، ٥٨٢، ٥٩١، ٦١٨، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٨٤، ٦٨٨، ـ الخلاف ٢١٩، ـ قصوى ٣٤١، غائى ٦٩٢

ف

فتح ٢١٨، ٣٢٥، ٤٤٧، ٦٥٦، مفاتح ٥٩٩
تفتيش ٦٦٦

فادح ٦٨٨
فرجه ٤٢١، ٤٨٢، ٥٣٠، انفراج ٥٣٠
فرح ٦٧٦
فرد ٤٢٩، ٤٣٢، ٤٨٠، ٦٠٤، افراد ١٨٢، ٣٠٥، مفرد ٩، ١٣، ٩٣، ١٨٣، ٣٦٣، ٥٠٢، تفريد ٣٥٠، انفراد ١٤، ٢٥٧، ٣٥٦، ٣٥٧، ٥٠٣، ٥٩١، ٦٥٨، ٧٠٨، منفرد ٣٢٥، ٥٥٢
افراز ٣٤٩، ٣٥٩
فرس ١٣
فرض ١٩٩، ٣٣٥، ٣٨٤، ٤٩٩، ٥٠٣، ٥١٧، ٥٣٠، ٥٣٢، ٥٣٦، ٥٧٢، ٥٤٦، ٦٠٤، ٦٢٤، ٧١٤، ٧١٥، ٧١٨، ـ وهمي ٣٦٠، فريضة ٧١٧، افتراض ٥٢، ٦٠، ٦٢ تا ٦٦، ٧٦، ٧٧، ٧٩، الافتراض يتم بقياسين ٦٥
افراط ٦٦٤، ٦٩٣، تفريط ٦٩٣
مفرطحة ٥٢٩
فرغ ٦٨٢، استفراغ ٥٢١
فرق ٦٨١، تفريق ٢٨٤، ٦٨٩، ـ الاتصال ١٩٨، تفاريق ٣٢٤، ٧٠١، افتراق ١٠٥، ٢٧٤، ٢٨٧، ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٧٦، مفاوقة ٢٠٣، ٢٦٣، ٢٧٧، ٢٨٦، ٥١٣، ٥١٦، ٥١٧، ٥٥٢، ٥٥٩، ٥٨٩، ٦١٠، ٦٤٧، ٦٨١، ٦٩٤، ٦٩٦، مفارقات خاصية ٦٣٤، مفارق ١١، ١٧، ٢٥٧، ٣٦٢، ٤٩٩، ٥١٠، ٥١٨، ٥٢٦، ٦٣٤، ٦٤٧، ٦٥٨، ٦٦٣، ٧٠٨
فزع ٧٠٥
انفساخ ٦٩٨، ٧١٣
تفسير ٣٧٠
فساد ٨، ٢٨١، ٢٩٠، ٢٩١، ٣٠٥، ٣٧٠، ٣٧٨، ٥٠١، ٥١٧، ٥٩٣، ٦٣٧، ٦٦١، ـ الجواهر ٢٠٥، فاسد ٢٧٦، ٦٣٦، ٦٦٢، ٦٨٠، ٧٠٥، ـ التاليف ٩٦، فاسدات ٥٩٤، افساد ٥٨٦، ٦٧٢، متفاسد ٥٥٦
فاشية ٣٢٢
فصل ١٦، ١٢٧، ١٧١، ٣٥٩، ٤٣٩، ٥٠٧، ٦٥٩، ـ مشترك ٣٢٦، ٤٠٠، ٤٢٢، ـ منطقي ١٦، فصول ١٧٣، ٤٩٥، ـ ذاتية ١٥١، ـ خاصة ٩٤، ـ مقومة ٢٨٥، فاصلة ٤٨٤، ٤٨٩، تفصيل ٣٢٨، ٣٤٢، ٤٣٦، ٥٩٩، ـ النسبة ٤١٢، ـ هندسي ٤٤٥، تفصيلات ٥٠٨ تفاصيل ٤٦٣، مفصل

٩٣، ٦٠٤ ، انفصال ٨٠ ،
٢٣٧، ٢٤٢، ٢٧٤ ، ٢٧٥،
٢٨٧، ٢٩٢، ٢٩٦ ، ٣٢٤،
٣٣١، ٣٥٨، ٥٠٠، ٥٦١،
٥٩٦، ٦٨٧، ٦٨٩، ٦٩١،
منفصل ١٥٤، ٢٣٤، ٤٠٠،
٤٨٣ ، ٥١٣ ، منفصلة ٢٠
انتضاح ٦٨٨
فضة ٣١٧
فضل ٤٦٣، ٥١٠، ٦٤٤، ٦٧٢،
٦٨١، فضيلة ٤٧٩، ٦٨٤، ٦٨٦،
٦٩٩، افضل ٥٩١، ٦٢٨، ٦٥١،
٦٥٦، ٦٨٦، ٦٩٩، تفاضل
٣٣٣،
افضاه ٧٤
فطر ٧١٦، فطرة ٧، ١١٦، ١١٧، -
سليمة ٩، - محسوسة ١١٨ ،
- الوهم ١١٧، ١١٨، - و
هميته ١٢٢ ، فطرى ١١٩
فطوسة ١٣١
فطن ١١٩
فعل ٢٣، ١٥٦، ٢١٨، ٢٤٧، ٢٥٦،
٢٧٢، ٢٨٦، ٣٠٤، ٣٢٨،
٣٣٠، ٣٣٥، ٣٦٤، ٣٦٥،
٣٨٨، ٣٩٤، ٤٨٠، ٤٩٥،
٥٠٢، ٥١٣، ٥١٤، ٥١٩،
٥٢١، ٥٢٤، ٥٢٥، ٥٣٩،
٥٧٩، ٥٨٢، ٥٩٣، ٦٠٨،
٦١٢، ٦٢٨، ٦٧٦، ٧١٣،
٧١٤، -اول ٢٠٤، -ذاتى ٥٢
-قسرى ١٩٧، -مذموم ٦٧٥
٣٣٥، فاعل ١٦٠، ١٦٢، ١٩٧،
٢٨٤ ، ٥٠٨ ، ٥٢٢، ٣٤
٦٠٥، ٦١٧، ٦٢٠، ٦٦١،
٦٧٦، ٦٨٠، ٧٠١، -اول ٥٢،
فاعلة بالطبع ٥٤٧، افعال ٤، ١٨٣،
-انسانية وحيوانية ونباتية ٣١٩،
افاعيل ٥٢٩، ٥٩٤، - جزئية
٣٣٠، مفعول ٥٢٢، تفعيل ٦٦٣،
انفعال ٢٥٧، ٣٠٤، ٣٣٠، ٣٣٢،
٣٨٧، ٣٨٩، ٥١٤، ٥٢٤،
٥٢٥، ٥٨٦، ٦٠٨، ٦٢٧،
٦٦٢، ٦٧٣، ٦٩٣، ٧١٣،
٧١٦، انفعالى ٢٨٤،
انفعالات ١٧٣ انفعاليات
٥٥٥ ، منفعل ٢٨٤،
٥٢٤، ٦٧٢، ٦٨٠، منفعلة
٥٤٧، منفعلات ٣٧٦، تفاعل
٢٩١
فقد ٦٧٦، ٦٦٩، فقدان ٦٧٠، ٦٧٥،
٦٨٩
فقير ٦٨٠، افتقار ٦٠٠
فقيه ٦٨٠
فكر ٩، ١٠٦، ١١٥، -عقلى ١٧٠،
الفكرة والبحث ١٩٤، تفكير
٦٦٧، المفكرة الجامعة ١٢٢،

تفكر ٣٦٩ ، ٥٨٨ ، ٧٠٤
تفكك ٢٣٨، انفكاك ٢٨٧
فلسفة ٦٤٥، ٦٧٣، ـ اولى ١٤٠
فلك ٢٩١، ٣٠٩، ٤٤٥، ٤٤٩، ٦٢٥، ٦٣٠، ٦٣٧، ٦٤٥، ٦٥٧، ٦٦٥، ٦٦٦، ٦٧٢، ٧٠٧، ـ اقصى ٦٥٦، ـ البروج ٤٥١، ٤٥٩، ـ التدوير ٤٤٠، ٤٥٢، ٤٥٢، ٤٥٩، ٤٦٩، ـ جزئى ٦٣٤، حامل ٤٧٠، ـ خارج المركز ٤٥٣، ـ القمر ٢٩٠، ـ المعدل ٤٧٠، افلاك ٣٢٤، فلكية ٢٩٠
فناء ٣٦٠، ٦٢٢
فنطاسيا ٣٢٨، ٣٤٢،
فنون ٦٤٠
تفاوت ٣٣٩، ٤٣٣، ٤٣٩، ٤٧٩،
فوز ٧١٧
فوق ٢٥٨، ٢٦٥، ٢٩٩، ٥٣٠، ٥٨٦، ٥٩٢، ٦٤١، ٦٦٧، ٦٧٩، ٦٩٦، فوقية ٢٥٨ فوقانية ٤٤٠
فهم ١١، ٥٩٠، ٧١٢، مفهوم ١٠، ٦٠، ٦١٥، افهام ٧٤، تفهيم ٥٧٨،
فائده ٦٥٠، ٧١٤، ٧١٨، افادة ٥١٠، ٥٢٢، ٦٣٨، مفيد ٣٨١، ٤٩٦، ٥٢٠، ٥٥٤، ٥٦٨، استفادة ٥٤٣، ٦٣٨، ٦٤٢، مستفيد ٤٩٦ ، ٥٢٠ ، مستفاد ٥٤١، ٥٥٠، مستفادة ٥٨٤
فيض ٣٠٣، ٣٨٤، ٣٨٦، ٥٢٦، ٦٠٠، ٦٠١، ٦٣١، ٦٤١، ٦٤٨، ٦٥٠، ٦٦٣، ٦٦٩، ٦٧٥، ٧٠٠، فيضان ٣٣٩، ٦٥٠، ٦٥١، ٦٦٩، فائض ٢٩٨، ٦٨٦، افاضة ٦٧٤

ق

قبح ٣٣١، ٦٨٦
قبر ٦٩٧
قبض ٧١٥، تقبيض ٢٨٤
قبل ٥٣٣، ٥٤٠ ، ـ بالذات والزمان ٣٧٨، ـ بالعلية وفى الكمال ٥٤١ قبلية ٥٣٣، ٥٤٣، ٦١٥، قبول ١٢١، ٢٧٧، ٢٨٤، ٣٢٩، ٣٣٢، ٥٠٣، ٧١٣ ، ـ طبيعى ٢٨٢، قابل ١٦٢، ٣٥٥، ٥٢٠، ٥٣٤، ٦٠٥، ٦٦١، ٦٧٦، ٦٨١، ٦٨٧ ، ٧٠١، قوابل ٣٧٦، قابلة ٦٦٠، مقبول ٦٤١، ٦٨٢، مقبولات ٨٥، ١٢٦، قبيل ٦٧٤، استقبال ٣٣، ٤٦٢، ٥٢٤ مستقبل ٢٦، ٢٣٢، ٢٤٥، ٢٤٩، ٧٠٦، مقابلة ٤٠٣ ، ٤٧٠، ٤٧١، ٤٩٥، ٥٩٦، مقابل ٣٠، ٩٩، ٥٤٤ ، تقابل ١٠٣، ٢٢٥ ، ٣٥٧ ، ٥٤٥ ، ـ

الحركة والسكون ٢٢٤، متقابل ٢٤، المتقابلتان المختلفتان بالسلب والايجاب ٢٣، متقابلات ١٧٤
قدح ٢٩٥
قدر ٥٠٦، ٥١٧، ٥٣٠، ٦٧٨ قدرة ٥٣٤، ٦٠٠، ٦١٠، ٦٣٩، القدرة على العقل والشرك ١٩٤، قادر ٥٣٤، ٧١٠ مقدور ٥٣٥، مقدار ١٣٥، ١٩١، ٢٢٦، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٤١، ٣٥١، ٣٥٦، ٤٩٨، ٤٩٩، ٥٠٢، ٥١٤، ٥١٦، ٦٢٢، ـ جسماني ٢٣٧، ٥٣٤، مقادير ١٣٥، ١٣٨، ٤٨٨، ٦٣١، ـ خاصية ١٣٩، تقدير ٣٤٦، ٤٧٩، ٦١٥، ٦٣٨، ٧٠٦، مقدر ٦١٥
تقديس ٦٩٨
قدم ١٣٥، ٧٠١، قدمة ٦٤٥، قديم ٢٣٠، ٤٩٥، ٦١٣، ـ بالذات وبالزمان ٥٣٢، اقدم ٥١٠، ٥٥٠، ٥٥٣، ـ بالعلية ٥٤١، قدام ٢٦٤، تقديم ٥٩٠، ٦٩٢، مقدم ٧١، ٩٠، ـ الدماغ ٣٢٢، مقدمة ٣٩، ٨٢، ١٣٢، ١٤٤، ٥٦٧، ـ اولية ١٣٢، ـ اولية كلية ضرورية ١٣٠، = البرهان ١٥٨، ـ شرطية ٨٢، ـ صادقة يقينية ذاتية ١٣٠، ـ ضرورية ٣٧، ـ كلية وجزوية ٩٦، ـ متصلة ٨٢، ـ محمودة ١٠٨، ـ مسلمة ١٠١، مقدمتي القياس ٥٢، مقدمتان مختلفتان ٥٨، مقدمات ٥١، ١٧٥، ١٨٣، ٢٣١، ٥٣٩، ـ البرهان ١٣٠، ـ برهانية ١٢٤، ـ تجريبية ٣٧٢ ـ شرطية ٧٩، ـ كاذبة ٩٦، ـ مبرهنة ١٨٩، تقدم ٢٦٤، ٣٨٠ تا ٣٨٢، ٥١٩، ٥٣٤، ٥٤١، ٦٠٨، ٦٩٣، ٧٠٨، ـ زماني ٣٨٢، المتقدم ٢٣١، ٥٤٠، ٥٤١، ٦٥٧، ـ في الوجود ٣٧٨
اقتداء ٦٢٦
قرب ٣٥٠، ٤٧٩، ٥٧٩، ٥٨٥، قربة ٧٤، قربان ٧٤، ٧١٥، قربب ٤٩٧، ٥٢١، ٦١٧، ٦٢٠، ٦٣٤، ٦٥٩، ٦٧٢، ٦٨٢، تقريب ٤٦٠، ٤٦٥، ٤٦٧، ٤٦٨، ٦٦٨، ٦٩٢، ٧١٨، مقاربة ٦٨٢، ٦٣٣، مقارب الشبه ٣٩٢، تقارب ٤٧١، ٧١٣
قريحة ٥٩٥
قار ٢٢٧، ٥١٣، ٥١٤، ٦١٥، قارورة ٢٩٩، اقرار ٧٠٥، تقرير ٣٧١، ٦٦٢، ٧١٢، ٧١٦، تقرر ٥٦٥، ٦٩٤، استقرار ٢٢٣
انقراض ٧١٣، ٧١٦،
قرع ٣٢٢، ٤٧٩،
قرن ٨١، ١٠٥، ٧١٣، ٧١٤، ٧١٦

قرينة ٥٣، قرائن اربع ٥٧، اقران ١٠٥، ٣٥٣، اقتران ٦٥، ١٠٦، اقتران ٥٧٨، ـ بين الحملي والشرطي ٩٠، بين المنفصل والحملي ٨٨، اقترانات ٥٨، ٩٢ مقارنة ١٠٥، ٥١١، ٥٩٤، ٦٤٨، ٦٧٦
استقراء ٤٩، ٩٢، ١٠٦، ١٢٢، ١٧١، ـ تام ٨٨، ١٠٦، ـ مشهور ١٠٦، ـ النتايج ٩٥
قسر ٢٩، ٢٩٩، ٥٢٦، ٥٣١، ٦١٢، ٦١٩، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٤٦، ٧٠١، قسرى ٢٧٢، قاسر ٢٧١، قسم ٤٢٩، ٦٧٣، قسمة ١٤٨، ١٥٢، ١٥٤، ١٩٨، ٤٤٠، ٥٠٣، ٥٨٧، ٥٩٠، قسيم ١٧، تقسيم ٤٧، انقسام ٢٥٤، ٣٤٥، ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٨٥، ٤٩٥، ٥٥٩، ٥٦٥، ٦٥١، ٦٦٦، ٧١١، ـ وهمي ٢٣٥، منقسم ٥٤٤، ٦٠٤
مقاساة ٦٩٧
قصد ٦٠٧، ٦١٠، ٦١٩، ٦٣٠، ٦٣٨، ٦٤٩، ٦٥٠، ٦٥١، ـ اختيارى ١٩٤، ـ طبيعى ٢١٤، مقصود ٦٣١، مقصد ٣٧٤،
قصر ٣٤٠، ٥٣٠، ٥٩٦، ٦٤٠، ٦٧٩، قصور ٦٧٧، ٦٩٤، اقصر ٥٣٠، تقصير ٤٨٩، ٦٩١
اقصى ٥١٣، ٦٢٩، ٦٣٠، ٦٧١، ٦٩٢، مقصى ٦٧٨، تقصى ٦٨٧،
استقصاد ٣٤٨، ٤٥٧، ٦١٦
قضاء ٧٦، ٦٣٧، ـ الهى ٦٦٨، قضية ١٩، ـ بسيطة ٢٦، ـ ثنائية ٢٨، ـ حملية ٢٦، ـ عدمية ٢٩، معدولية مطلقة ٢٧، القضيه والخبر قول فيه نسبة بين شيئين بحيث يتبعه حكم صدق او كذب ١٩، قضايا ٥٢، ٥٣٩، ـ خاصة ١٣٥، ـ شرطيه ٧٩، اقتضاء ٥٢٣، ٥٤٨، ٥٥٥، ٥٨٨، ٦٥٧، ٦٦٢، ٦٦٨، ٦٧٣، ٧١٠، مقتضى ٦٧٠، ٦٧٤، ٦٩٦، ٧١٣، تقضى ٢٢٥، متقضى ٢٢٦
قطب ٤٤٥، ٤٤٧
قطر ٢٩٤، ٣١٠، ٤٠٨، ٤١٦، ٤١٧، ٤٤٨، ٤٤٩، ٤٩٨، ٥٠٧، ـ الارض والشمس والظل ٦٦٤، اقطار الجسم ١٩١
قطع ٧٧، ٢١١، ٢١٤، ٢٢٥، ٤٢٥، ٥٣١، ٥٤٨، ـ الكلام ١٧٥، قطعه ٤٠٤، قطوع ٤٩٨، مقاطع ٤٠٠، تقطيع ٢٨٤، انقطاع ٦٢٧، ٥٠٣، مقاطعة ٤٦٨، تقاطع ٤٠٠، ٤١٤، متقاطع ٤٠٥
قاعده ٣٢٥، ٤٠٣، ٤٢٠، ٧١٣
تقعير ٤٤٠، ٧٠٩
قفنس ١٧
قلب ٣٩١، قالب ٥٧٢، انقلاب ٤٤٥، ٤٤٦، ٤٤٨، ٦٧٦، ـ شتوى وصيفى ٤٤٨، تقليب ٥٣١

تقليد ٢٤١،
تقليل ٣١٥، قلة ٢٩٤، قليل ٥٤٥، ٧١١، اقل ٦٧٢، اقلى ٦٨١، اقليتة ٦٧٨ قلم ٣٣٣
قمر ٤٤٥، ٤٥١، ٤٥٥، ٥٩٦، ٦٣٦، ٦٦١، ٦٧٢
قمع ٣٣١
اقتناص ١٤٩، ٣٧٤،
قانون ٤٣٤، ٦٦٦، قوانين مشتركة ١٧٣،
انقياد ٣٣١، ٧١٧، ٦٩٤
قوس ٣١١، ٤٢٤، ٤١٦، ٤٤٧ تا ٤٤٩، ٤٥٤، ٤٥٨، ـالطول ٤٥٤
قول ٩، ١١٥، ١٢٧، ١٣٤، ٢٥٣، ٥٥١، ٥٥٣، ٥٥٥، ٥٥٩، ٦٠٤، ٦٣٤، ٦٦٨، ٧٠٨، ٧١١، ٧١٤، ـدال على الماهية ووجيزيميز ١٥١، ـشارح ٥٥١، ـقياسى ١٧٩، ـمرسل ٥٥٦، ـمنتج ٩٤، ـ مؤلف ٥١، اقوال شارحه ١٧١، اقاويل جازمة ١٧٦ اقاويل شعرية ١٨٤، اقاويل قياسية ١٧٥، قائل ٦٥٢، ٦٨١، ٧٠٧، مقول: بالذات ٢٣٩، بالفعل وبالقوة ٥٢، على كثيرين مختلفين بالانواع ١٤، على كثيرين بالعددفى جواب ماهو ١٥، على الكل ٣٩ و ١٣٣، على نوع تحت جنسه بانه شيء هو ١٦، على نوع فى جواب اى شيء هو لا بالذات بل بالعرض ١٦، فى جواب اى شيء هو ١٣، فى جواب ايما هو ١٤، فى جواب ماهو ١٢؛ مقولات ٤٩٥، ـتسع ١٩٢
قوام ٤٩٧، ٥١٧، ٦٥٢، ٦٥٥، ٦٥٨، ٦٦١، ٦٦٤، قيام ٤٩٦، ٥٣٠، ٥٨٨، ٦٤١، ٥١٧، قائم ٣٦٤، ٣٨١، ٥٠٢، ٥٣٥، ـبجسم ٣٥٦، ـبذاتها ٥٢، قائمة ١٢٧، ٣٩٩، ٤١٠، ٥٣٢، قائميتن ١١، اقامة ٤٠٣، ٤٨٩، ٥١٠، ٦٦٢، مقيم ٦٦٧، تقويم ٥٠٩، ٥١١، ٦٧١ ـالمسير ٤، مقوم ٤٢، ٤٩٧، ٥١٤، ٥٦١، ٦٦٧، مقومات ١٤٤، تقوم ٥٠٤، ٥١١، ٥١٨، ٥٥١، ٥٩٣، متقوم ٤٩٧، استقامة ١٠١، ٢٧٥، ٢٨٧، ٢٩٥، ٤١٤، ٤٦٩، ٥٣٠، ٥٨٣، مستقيم ٤٤٧، مستقيم الحركة ٢٦٤، مقاومة ٢٤٠، ٣١٣، ٣٢٢، ٦١٩
قوة ٢٣، ١٣٠، ١٣٥، ١٧٢، ٢٠٨، ٢١٠، ٢١٧، ٢١٨، ٢٤٦،

٢٦٩، ٢٧٢، ٢٧٣، ٢٧٧،
٢٩١، ٣٢٩، ٣٣٣، ٣٣٤،
٣٤٢، ٣٦٤، ٣٦٨، ٣٨٨،
٣٩٥، ٤٨٠، ٤٨١، ٤٩٥،
٤٩٨، ٥٠٤، ٥٢١، ٥٢٤،
٥٢٥، ٥٢٩، ٥٣٦، ٥٣٨،
٥٣٩، ٥٤٤، ٥٤٦، ٥٤٧،
٥٨١، ٥٨٢، ٥٨٤، ٥٨٩،
٥٩٢، ٦٠٠، ٦٠٤، ٦١٩،
٦٢٥، ٦٢٩، ٦٣٨، ٦٨٤،
٦٨٦، قوة: ارادية ٧٠٠، ارضية ٧٠٠، انسانية ٣٣٦، انفعالية ٥٢٤ و٥٢٥، ٥٤٠ و٧٠٠، جاذبة ٣٤٣، جسمانية ٢٥٧ و٢٨٢ و ٥٨٢ و ٧٠٠، حاكمة و حافظة ذاكرة ٣٢٩، الحس ٣٨٩ حيوانية ٣٣٠، حيوانية متخيلة و متوهمة ٣٣١، حيوانية نزوعية ٣٣٠، دافعة ٣٤٣، دراكة ٥٩٢، سماوية ٧٠٠، شوقية وشهوانية ٣٢١، طبيعية ٢٤٣، ٢٧٠ و ٥٨٢ و ٥٨٣ و ٧٠٠، طلابة ٦٧٦، عالمة و عاقلة ٣٣٠، عرضية ٥٨٣، عقلية ١٢١ و ٣٦١ و ٣٦٤ و ٣٦٨ و ٦٩٠، عملية ٣٣٢، غاذية ٣١٨، غريزية ٥٨٢ و ٥٨٣، الغضب ٣٨٩، غضبية ٣٢١، غيرمتناهية ٣٥٢ تا ٣٥٤ الفساد ٣٨٥ و ٣٨٦، فعالة سماوية ٧٠٠، فعلية ٥٢٤ و ٥٢٥ و ٥٤٠ قابلة ٣٥٢ و ٣٥٣ و ٣٥٥، قريبة ٥٠٥، قدسية ٣٤١، قسرية ٥٨٤، قهرية ٢٤٣، كمالية ٣٣٥، ماسكة ٣٤٣، مبردة ٤٨٤، متخيلة ٣٢٩، مجبولة ١٩٧، مجردة ٣٥٠، محركة ٢٧٩ و ٣٤٢ و ٥٨٣، محركه باعثة ٣٢١، محركة فاعلة ٣٢١ محيية ٣٩٢، مدركة ٣٢١ و ٥٩١، مربية ٣١٨، مطلقة ٣٣٤، مفارقة ٢٨٢، مفكرة ١٢٢، ملكة ٣٣٤، ممكنة ٣٣٤، مميلة ٢٧٩، منفعلة ٢٢٥، منمية ٣١٨ و ٣٢٠، مولدة ٣١٢ و ٣١٨، ناطقة ٣٦٤ و ٦٩٣، نزوعية ٣٢١، نظرية ٣٣٢ و ٣٣٣ و ٣٩٤، نفسانية ٦٥٧ و ٦٨٢ و ٦٩١ و ٧٠٠، الوهم ١١٥، وهمية ٢١٨ و ٣٢٩، هاضمة ٣٤٣؛ القوى ١٩٣، ٢٧٤، ٢٨٨، ٣٠٤، القوى: الانسانية ٣٤١، الباطنة ٣٢٧، البدنية ٣٣١ و ٣٦٨، الجسانية ٣٧٩، الحيوانية ٣٤٢ و ٣٤٣ و ٣٧١، الخيالية ٣٧٤، الدراكة ٣٦٧، السارية فى الاجسام ١٩٤، الطبيعية ١٩٤ و ٣٤٣ الفاعلة بالارادة ١٩٥، الفاعلة فى الاجسام ١٩٤، الفلكية ٣٠٣ و ٣٠٦ و ٣٠٨ و ٣١٧ و

٣١٨، المدركة ٣٢٧، النباتية ٣٩١ النفسانية ١٩٤، ٦٢٨؛ اقوى ٥٩٢، مقوى ٢٥٣
قهر ٥٨٣
قيروقار ١٣، ٥٤٤
قياس ٧، ٥١، ٩٢، ١١٣، ٣٣١، ٣٥٥، ٣٧٣، ٤٣٩، ٥٣٩، ٥٩١، ٦٢٢، ٦٣٦، ٦٧٠، ٦٨٦، ٧٠٧، القياس الاستثنائي ٥٢، ٩٠، ١٠٠، قياس الاستقامة ١٠٢، القياس: الاقتراني ٥٢ و ١٠٠، الاضماري ١٠٩ و ١١٠، الذي من مقدمات متقابلة ١٠٢، البرهاني ١٨٤ و ٦٨٢، الخلف ١٠٠ تا ١٠٢، الدوري ١٨٣، السوفسطائي ١٧٦، الفراسي ١١٠، الكامل و غير الكامل ٥١، المطلوب الانتاج ١٧٥، المركب ٩٣، الممول ١٠١؛ القياسات الاقترانية من المتصلات و المنفصلات ٨٣، المجموعة ٩٢، المركبة ٩٢، المركبة المتالية ١٠٤، المقائيس ١٨٤، ٦٨٢، المقائيس الخطابية ١٨٤، مقايسة ٤٣٤، ٧١١

ك

كاغذ ٤٠٤
كب ٢٩٩، اكباب ٣٧٠
كبر ٣٥٥، ٥٠٧، كبير ٤٨١، اكبر ١٢٧، ٤٣٩، ٤٤٠، كبرى ٥٣، ٩٥، ١٣٧، ٤٣٩، كبرى الشكل ٢٨٧
كتابة ١٧، ٣٣، مكاتبة ٦٦٨
كتمان ٧١٢
كثرة ٢٠٢، ٣٤٠، ٤٩٣، ٥٤٤، ٥٤٩، ٥٩٠، ٦٠٤، ٦٣٤، ٦٥٥، ٦٦٠، ١٦٦٧، كثير ٤٩٥، ٥٣٦، ٥٣٧، ٥٤٤، ٥٥٧، ٦٥١، ـ على الاطلاق ١٤٤، كثيرين ١٠، ٤٤٩، ٥٥٥، اكثر ٥٢٨، اكثرى ٥٢٨، ٦٧٨، ٦٨١، اكثرية ١٣١، ـ العلة ١٤٦، ـ النتيجة ١٤٦، الاكثريات الضروريات ١٤٦ تكثير ٤٤٠، ـ القياس ٩٢، تكثر ٣٤٤، ٣٦٥، ٣٧٥، ٣٨٦، ٥١٥، ٦٤٩، متكثر ٦٦٠، كثيف ٢٨٩، ٢٩٩، تكثيف ٢٨٤، ٣٠٤، ٣١٠، ٦٦٦، تكاثف ٢٠٥، ٢٩٩، ٣١٠، ٥٠٧، ٦٦٧،
كد ٧١١
كدورة ٣١١، تكدير ٦١٠،
كذب ١١٥، ٣٣١، ٦٤٠، ـ في المقدمات ١٨٠، ـ محال وغير محال ٧١، الكاذب بالكل وفي الجزو ١٨١، كاذبة بالكلية و بالجزوية ٩٧، تكذيب ٧١١، ـ النقيض ١٠٠ تكرر ٧١٣، تكرار ٦٦٢، ٧١٣، ـ

الحد ١٦٥
اكرم ٦٨٨
الكره ٢٤٢
كرة ٢٧٥، ٣٠٦، ٤٢٠، ٩٢٩، ٦٨٥، ٥٩٢، ٦٣٤تا ٦٣٦، ٦٤٧، ٦٤٨، ٦٨٨، ٦٨٩ـ اولى ٦٣٤، ـباطنة ٤٤٥، ـالثوابت ٤٢٤، ـسماوية ٦٦١، ـالكواكب ٤٤٠، ـ الكواكب الثابتة و والمتحيرة ٤٤٥، كرى ٢٥٩، ٢٧٢، الاكرالمتحركة ١٤١
كسب ٣٣٠، ٦٢٨، ٦٩٠، اكتساب ١٤٩، ١١٢، ٣٣٤، ٣٣٩، ٥٧٤، ٦٢٧، ٦٩١، ٧١٦، ـ الحد ـ الحدبالبرهان ١٤٦، ـالمقدمات ٩٣
كسر ٤٤٩، ٦٧٧
كسوف ٤٤٦، ٤٥٣، ٤٦٠، ٤٦٥، ٥٩٦، ـ حاد ٤٥٤، مطلق ٥٩٨ الكسوفات الجزئية ٥٩٩
كسل ٧١٦
كشف ٣٨٣، ٥٩٩، انكشاف ٥٨٥،
مكعب ٤١٨، ٤٣١
كفر ٦٨١
كافة ٧١٥
كفاء ٦٨٩، كفاية ٣٧١، ٣٧٤، ٧٠٧، كافى ٥٦٨، مكفى ٧٠٨، اكتفاء ٦٠٥، مكافئة ٣٧٨، مكافاة ٧٠٤، تكافوه ٤١٥، ٥٤٩
كلا ٦٨٤
كلس ٢٩٣، ٣١٥،
تكليف ٧١١، ٧١٦
كل ٢٣، ٢٥٤تا ٢٥٦، ٣٣٥، ٣٥٩، ٤٨١، ٥٠٧، ٥٥٢، ٦٠٠، ٦٠٤، ٦٠٩، ٦٣٤، ٦٤٧، ٦٤٩، ٦٥٠
كلى ١٠، ١١، ٤٢، ٣٥٣، ٣٥٤، ٥٣٦، ٥٣٧، ـذاتى ١٥، ١٦، ـ مفرد غير ذاتى مشترك ١٧، ـعام ٥٣٩، كلية ١٣٣، ٢٤٨، ٢٨٧، ٥٨٠، ـ السالبة الممكنة بالحقيقة ٤٩، ـالموجبة الممكنة ٥٠، ٥١، كليات ١٧٠، ٢٨٦، ٦٦٧، ـمفردة ٣٧٢
كلال ٣٦٨
كلام ٣٣٩، ٣٨٦، ٥٢٧، ٦٠٦، ٦١١، ٦٢٨، ٦٩٩، ـقياس ٦٦، كلمة ٢٦، تكلم ٥٨٤
كمال ١٩٣، ٢٩٨، ٥٤٠، ٥٤١، ٥٤٩، ٥٥٤، ٥٥٧، ٥٩١، ٥٩٣، ٦٠٣، ٦٢٥، ٦٢٧، ٦٢٨، ٦٣٨، ٦٣٩، ٦٤٢، ٦٥٠، ٦٥٧، ٦٦٥، ٦٦٩، ٦٧٠، ٦٧٢، ٦٧٥، ٦٨١، ٦٨٥، ٦٩٠، ٧٠٩، ٧١٣، ـ الاستعداد ٣٣٣، ـ اول ١٩٤، ٢٠٤، ٣١٩، ٦٧٣، ـ بالفعل ٦٨٣، ـثانى ٦٧٣، ـ خاص ٦٨٦، ـذاتى

٦٢٧، - قوة ٣٣٤، - محض ٥٥٤،
كمالات ١٥٦، - ثانية ١٩٣،
- حقيقة ٥٩٢، كامل ٤٨٣، ٦١٣،
اكمال ٦٥٣، مكمل ٦٢٨، ٦٧٢،
استكمال ٢٩٥، ٢٣٩، ٣٣٣،
٣٧٤، ٣٧٧، ٦٣٣، ٦٣٩، ٦٦٨،
٦٩٠، ٦٩٩،
الكم ٥٣، ٧٠، ١٤٠، ١٥٤، ١٥٥،
٢١٦، ٢٢٤، ٣٠٠، ٣٤٠، ٣٤٥،
٣٦١، ٤٨٦، ٤٩٨، ٥٠٠، ٥٠٤،
٥٠٧، ٥١٣، ٥١٤، ٥٣٣،
٥٧٨، ٦١٨، ٦٣٠، كمية ٣٩،
١٧٤، ٢٠٥، ٤٧٩، ٥٤٠،
٥٤٥، ٥٥١، - مضافة ٤٣٩،
مكمم ٦١٥
كمون ٢٩٢، ٢٩٣، ٢٩٧، ٥١٦،
كامنة ٢٩٦،
اكمه ٦٨٤
كنف ٦٧٨، اكتناف ٣٥٧، ٥٣٨،
مكنونة ٣٤٨
كنه ٥٩٢، اكتناه ٥٩١
كوز ٢٩٤
كوكب ٣١٠، ٦٣٠، ٦٤٨ كواكب
٤٤٥، - خمسة ٤٧٢، - علوية
٤٧٢، ٤٧٥، - متحيرة عالية و
سافلة ٤٤٥، مكوكب ٤٣٤
كون ٢٨١، ٢٩٠، ٢٩١، ٣١٧،
٥١٤، ٥٢٥، ٥٣٤، ٥٤١،
٥٨٦، ٥٩٣، ٦٠٠، ٦٣٧، ٦٦١،
- الجواهر ٥٠٢، - والفساد ١٩٥،
كان ٦١٤، كائن ١٩٦، ٢٧٦،
٢٩٠ ٣٦٤، ٣٨٠، ٥٣٤، ٥٤٢،
٥٧٤، ٥٩٨، ٦٣٦، ٦٦٢،
٦٨٣، ٧٠٠، ٧٠٦، ٧٠٧،
كائنات ٥٧٧، ٦٣٨، ٦٤٣ ،
- طبيعية ١٩٥، - فاسدات ٣٠٧،
٣٨٥ - سركبة ٢٨٣، تكون ١٨٣،
٦٦، ٦٦٨، ٦٧١، متكون ٦٠٥،
كوة (كوم) ٣٨٣
كيف ٥٣، ٧٠، ١٠٢، ١٤٠، ١٥٥
١٩٢، ٣٤٠، ٣٤٥ ٥١٣،
٥١٤، ٥١٥، ٥٩٥، ٦١٨،
٦٣٠، كيف فاعل ومنفعل ٦٨٦،
كيفية ١٧٤، ٢٠٥، ٢١١ ،
٢٩٣، ٢٩٨، ٣٢٦، ٣٥١، ٥٤٥،
٥٧٨، ٥٩٨، ٦٦٥، ٦٦٨،
٦٧٤، ٦٨٣، ٧٠٦، ٧١٢، -
- الاجسام ٢٨٥، كيفيات ٣٠٣،
٣٠٥، - اربع ٣٤٣، - محسوسة
٥١٥ ، - ملموسة ٢٨٣ ،
تكييف ٣٤٦

ل

اللاانسان ١٨
تلاشى ٢٥٢
اللاكون ٣٤
اللامجانسة ٤٩٥

لامحالة ٧٨، ٨٩، ٣٦٢، ٣٨١، ٦٥٢
اللامساواة ٤٩٥
اللامشابهة ٤٩٥
اللامشاكلة ٤٩٥
لانهاية ٩٢
لاواحد ٢٣
التئام ١٠، ١٣٠، ملائمة ٢٩١، ٥٥٩١، ٦٨٣، ٦٨٥، ملائم ٢١٢، ٢٦٩، ٥٧٨، ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١، ٥٩٢، ٦٢٧،
لبث ٤٧٩، ٧١١
لبس ٦٩٩، ملابسة ٢٩١، ٦٨٩
لاج ٥٢٢
لحوق ٩٤، ٣٦١، ٤٩٤، ٤٩٥، ٦٩٢، ٧٠٨، ٧١٣، لاحق ٣٦٩، لواحق ٢٨٥، ٣٤٥، ٤٩٣، ٥٥٦،
ـ الاجسام الطبيعية ٢٠٣،
ـ عامة ١٩٠، المادة ٣٧٢
لحم ٣٢٢، التحام ٢٠٣، ٢٨٣،
لحن ٤٧٩، لحنية ٤٨٤
لحية ٣١٠
لذة ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١، ٥٩٢، ٦٢٧، ٦٣٩، ٦٨٢، ٦٨٣، ٦٨٧، ٧١٢، ٧١٧، لذاذة، ٦٨٣، لذيذ ٥٨٧، ٥٩٠، الذ ٦٩٠، الذاذ ٤٧٩، ٦٨٦، التذاذ ٦٣٣، ٦٨٨، ملتذ ٥٩٠، ٥٨٧، استلذاذ ٥٩٢، ٦٨٥، ٦٨٩
لزج ٢٨٤
لزوم ٢٠، ٩٠، ١٧٥، ٣٥٢، ٥٢١، ٦٤٠، ٦٥١، ـ ذاتي لا بالعرض ٥١، ٥٣، لازم ٥٢، ٥١٥، ٥٥٧، ٥٥٨، ٥٦٦، ـ الايجاب والحكم والسلب ٣٧٢، لوازم ١١، ١٧٣، ٢٨٥، ٤٩٨، ـ التي لا تنعكس ٣٨، الزام ٧٠٩، التزام ١٣ تا ١٥، ملازمة ٤٩٩، ٥٨٢، ملازم ١٧، تلازم ٢٧، ٣٠، ٥٤٩، متلازمات ذوات الجهة ٣٠٧
لسان ٦١٠، ٧١١
لصوق ٣٢٠
لطف ٣٠٨، ٥٩٥، لطيف ٢٨٩، ٢٩٩
اللغة ١٧٨
التفاف ٦٧٥، ٦٨٢، ٧١٥
لفظ ٩، ١٠، ١٣، ١٧، ٩٥، ١٧٥، ١٧٧، ١٨١، ٧٠٤، = دال ٢٦، لفظة ١٧، ١٨١، الالفاظ ١٧، ـ الخمسة ١٤، لفظي ١٨٣
التفاف ٣٠٨
لقاء ٧١٥، القاء ٧١٢، التقاء ٢٠، ٢٤٢، ٢٨٣، ٣١٧، ٤٠٠، ٤٠١، ٤١٣، ٤٤٦، ٥٤٧، ٦٨٠، تلقي ٧١١، الملاقاة ٢٣٩، ٣٢٣، ٣٢٤، ٥٠٢، ٦٣٠، ٦٨٧، ملاقي ٥١٩، تلقاء ٣١٨، ٧٠٠، تلاقي ٢٣٩، ٣٥٧، ٦٠٧

اللم ١٤٥، ١٥٧، لم هو ١٢٦
لمس ٣٢٢، ٣٣٠، التماس ٢٠٣
تلويح ٧١٢
لون ٣١٢، ٣٢٢، ٣٤٧، ٥١٦، ـ مفرق للبصر ٣٦، لونية ٥٦٢، ملونة ٤٨٢
التواء ٤٨٤
الهام ٣٤١، ٦٩٨، ٧٠٤
ليس ٢٨٩، ليس البتة ٨٠
لياقة ٧٠٤
ليلة ٤٤٥
لين ٢٨٤، ٢٩٣، ٣٢٣

م

مابالعرض ١٨٤، مابعد الطبيعة ١٩٠، ماهو ١٢، ماهوذاتي ١٤،
ماه ٢٨٥، ٢٨٨، ٢٩١، ٢٩٦، ٣٠٣، ٣٠٦، ٣٢٩، ٥٢٤، ٥٧٢، ٥٨٢، ٥٨٤، ٦١٨، ٦٤٤، ٦٦٤، مائية ١٤٤
ماهية ٢٥٥، ٣٧٥، ٥١٤، ٥٢٣، ٥٥٧، ٥٦٣، ٥٨٧، ٥٨٩، ٥٩٠، ٦٩٠، ـ مجردة ٥٥٦، ٥٩٤، ـ مشتركة ١٥١،
متى ١٥٦، ٢٠٦
مثل ٣٤٧، ٤٣٤، ٤٧٩، ٤٨٦، ٥٥٥، ٥٥٦، ٦٤٠، ٦٨٩، ٧٠٩، مثال ٧٥، ١٠٧، ١١٦، ٦٤٨، ٦٨٠، ٦٨٣، ٦٨٦، ٧١٢، امثلة ٣٣٩، تمثيل ٩٢، ١٠٧، ١١٠، ١١١، ممثل ٥٨١، محض ٦٩، ٥٥٤، ٥٩٠، ٦٢٧، ٧٠١،
ممحق ٦٨٢
امتحان ٣٥٦، ٤٣٦،
مدح ٦٢٨، ٦٣٩
مدد ٥٨٢، ٧١٣، مدة ٢٥١ تا ٢٥٣ ٤٤٧، ٤٤٩، ٤٥٥،
مادة ٢٩٧، ١٦٠، ١٧٢، ١٩٠، ١٩٢، ١٩٦، ٢٢٦، ٢٤٠، ٢٧٢، ٢٩١، ٢٩٣، ٣١٧، ٣٣٣، ٣٤٤، ٣٦٣، ٣٦٦، ٣٨٦، ٣٩٧، ٤٩٨، ٥٠٢، ٥٣٤، ٥٣٦، ٥٤٣، ٥٥٣، ٥٦١، ٥٨٧، ٥٩٤، ٦٠١، ٦٠٢، ٦٢٨، ٦٣٨، ٦٥١ تا ٦٥٣، ٦٦٤، ٦٧١، ٦٧٧، ٦٨٩، ٧١٣، مادة: جسمانية ٣٥٥، قابلة ٦٩٩، القياس ١٧٥، مجسمة ٥١٢، ممتنعة وممكنة ٢٠، موضوعة ١٩٥، واجبة ٢٥؛ مواد ١١٠، ١١١، ٣٦٥، ـ القضايا ٥٠٢، مادي ٣٤٤، ماديات ٦٧٧، امداد ٣١٤، امتداد ٢٤٠، ٢٤٥، ٢٥٨، ٥٢٩، ٥٠٤، ٦١٦، ممتد ٤٩٩، استمداد ٣٢٠،
مدرة ٥٠٢، ٦١٨
مدن ٧٠٥، مدنية ٧٠٩، مدينة ٧٠٩، ٧١٢

مرة ٣١٥، مرارة ٦٨٥، استمرار ٣١٣، ٥٢٧، ٦٨٦، ٧١٣
مرض ٣٦٩، ٦٨١، ٦٨٩، مريض ٥٩٢، مرضى ٦٨٥
مزاج ٣١٩، ٣٨٠، ٥١١، ٥٩٠، ٦٧١، ٦٨٥، ٦٨٩، ٧١٢،
امزجة ١١١، تمزيج ٣٢٠، ٦٨٨
امتزاج ٣١٨، ٣٧٩، تمازج ٣٠٨
مس ١٩٩، ٦٨٠، مماسة ١٩٨، ٣٠١، ٣٢٢، ٤٢٤، ٤٩٨، ٥١٧، ٥٣٠، ٥٨٤ تماس ٣٥٧، ٤١٠، ٤٨٧، ٥١٣، ٦٠٦
تمزيق ٦٧٠
امساك ٥١٠
مشائي ٤٧١
مص ٢٩٩
مضى ٥٣٣، ماضي ٢٣٠، ٢٣٢، ٢٤٩، ٣٤٥، ٦١٤، ٦١٦
مطر ٣١٠
مطل ٧١٣
مع ٥٣٣، ٥٤١، معا ٥٦٧
مغناطيس ٢٨٣
مكان ٢٣، ١٥٤، ٢٠٣، ٢٣٣، ٢٤٣، ٢٦٨، ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٩٤، ٣٥٠، ٤٥٨، ٥١٤، ٥٢٩، ٥٥٦، ٧١١، حقيقي ٤٦١، طبيعي ٢٦٨، مكاني ٣٥٠، امكان ٢٢٥، ٥٢٢، ٥٣٤، ٥٣٦، ٥٤٧، ٥٥٨، ٥٧٢، ٥٧٣، ٦١١، ٦١٧، ٦٧٥، ٦٩٠، حقيقي ٧٤، ٥٧٤، الامكان ليس وليس بالامكان ٤٤، ممكن ٢٦، ٣٠، ٢٧٦، ٥٣٤، ٥٤٦، ٥٦٦، ممكن: ان يكون وان لا يكون ٣٨، اول ٦١١، حقيقي ٣٨ و ٤٤ و ٥١٥ و ٥٧٥، خاص حقيقي ٣، خاصي ٣٢ و ٣٧ و ٤٤، ٥٠، عامي ٣٠ و ٣٣ و ٣٣ و ٥٠، الوجود ٥٤٨ و ٥٤٩ و ٥٥٤، ٥٦٧، الوجود بذاته ٥٤٧؛ الممكنة: الحقيقية ٧٠، ٧٢، ٧٣، ٧٨، ـ العامة ٧٢، ـ عامية ٧٨، الممكنتان في الشكل الاول ٧٥؛ ممكنات ٤٣، ٥٦٨، ـ اكثرية ١٤٦، تمكن ٢٧٢، ٢٨٢، ٤٩٤، ٦١٠، ٧٠٨، متمكن ٢٣٣، ٢٧٥
ملاء ٢٣٥، ـ غير متناهي ٢٥٠
ملح ٣١٥
املس ٣٢٣،
ملك ١٥٦، ٢٠٧، ٥٤٤، ٦٢٤، ٧١٢، ٧١٥، ملكة ١٥٦، ١٧٢، ٣٣٩، ٥١٣، ٦٩٣، ٦٩٤، ٧١٥، ٧١٦، ـ فاضلة ٦٢٨، ملائكة ٢٤٦، ٦٩٤، ٦٩٨، ٦٩٩، ٧١١، مملكة ٣٨٠
ملال ٣٦٨
ملي ٧١٨
منع ٥٦٦، ٦٤١، ٦٦٩، ٦٧٩، مانع ٥٢١، ٦٧٢، امتناع ٥٠٤، ٥٤٧

٥٤٨، ٥٧٤، ٥٨٨، ٦٥٢،
ممتنع ٢٩، ٣٣، ٣٤، ٥٨٧،
= ان يوجد ٣٧، ممانعة ٦٧١،
ممانع ٢٧٥ تمانع ٢٣٨، ٢٧٤، ٣٧٠
منى ٦٧١، ممنوة ٦٨٥، ٦٩٦
موت ٣٧٨، ٦٧٤، مائت ١٣،
موج ٣١٤، تموج ٣١٣، ٣٢٢،
تمهيد ٧١٠،
تميز ٧، ٩٤، ١٣٠، ١٧٠، ٣٥٤،
٣٥٩، ٥٢٠، تميز ١٣، ٣١٥،
٣٥٤، ٤٨٤، ٥٤٨، ٦١٢، ٧١٠،
٧١٨، تمايز ١٧٩، ٢٣٨، ٢٨٤،
ميل ٢٧٧، ٢٧٨، ٢٨٠، ٢٨٦،
٤٠٠، ٤٢٢، ٤٤٧، مائل
٤٥٣، ٤٦٣، ٤٧٤، ٥٢٠،
٥٣١، ٥٨٣، ٦١٩، ٦٨٩،
٦٩٤، ـطبيعي ٢٠٣، امالة
٢٨٠، ٤٠٠

ن

نبات ٣٠٣، ٣١٨، ٣٩١، ٦٦٨،
٦٧٢، ٧٠٥، انبات ٧٠٩
استنباط ٣٣١
نبوغ ٣١٤
نبل ٥١٢
نبوة ٣٤١، ٦٨٢، ٦٩٨، ٦٩٩، ٧٠٨
نبي ٦٨٢، ٧٠٨، ٧١٠، ٧١٣، ٧١٨
نبه ٦٨٩، التنبيه ١٧١، منبه ٧١٤،
تنبه ٦٨٩
نتيجة ٦٦، ٩٢، ١٠٥، ١٢٦، ١٣٤،
١٧٥، ١٨٣، ـ ضرورية ٦٨، ـ
القياس الحملي ٨٥، ـ مطلقة ٦٢،
نتايج صادقة ٩٦، انتاج ٥٧، ٦٤، ٤
١٠، ـ يقيني ١٢٦
نجم ٣٦٩، نجوم ٦٩٨، منجم ٧٠٧
نجر، نجار ٥٢١
مناجاة ٧١٥
نحو ٩، ٥٢٩، ٥٤١، ٥٩٠، ٥٩٤،
٦٢٦، ٦٣٢، ٦٦٩، ٧٠٢،
انحاء ٣٨٣، ٥١٣، انتحاء ٥٨٢،
تنحى ٢٤٠
المندوحة ١٧٤
ند ٦٠٤
ندرة ٦٧٤، ٧١١، نادر ٦٨١
نداوة ٣٠٤
نزع ٣٤٤، ٣٥٢، ٣٨٣، ٦٩٩
نزاع طبيعي ٣٧٧، نزوعية ٣٠٣،
٣٤٢، انتزاع ٣٧٢، منازعة ٨٧
تنزيه ٧١١، ٧١٦، تنزه ٦٩٤
نسبة ١٩، ٢٦، ٣٢٢، ٣٤٥، ٣٦٢،
٣٦٣، ٣٧٣، ٤١١، ٤٣٦،
٤٧٩، ٥٤٧، ٥٤٨، ٥٨٢،
٥٩٢، ٦١١، ٦٢٣، ٦٤٦،
٦٦٣، ٦٧٩، ٦٨٤، ٦٩٣، ـ
ـ استحالة ٥٢٥، ـ تاليفية ٤٤١، ـ
ثابتة ٥٨٥، ـ التضعيف ٤٣٦، ـ
متبدلة ٥٨٥، ـ مركبة ٤٣٦، ـ
المساواة ٤١٢، ـ مؤلفة ٤٣٨، نسب

٣٣٣، ـ الدوائر ٤١٦، مناسبة ٢١٨، ٣٧٧، ٤٤٠، ٥٤٤، ٦٦٣، ٧٠٠، ـ تاليفية ٤٤٠، ـ عددية ١٤١، ٤٣٩، ٤٤٠، كاملة ٦٦٤، ـ هندسية ٤٣٩، مناسبات ٣٧٢، ٤٣٨، ٤٤١، ـ هندسية ٤٤٠، مناسب ١٣٤، تناسب ٢٨١، ٤١٣، ـ السطوح و اضلاعها ٤١٢، متناسب ١٣٥، ١٣٩
تناسخ ٣٨٦
ناس ٣٤١، ٣٤٧، ٦٤٨، ٦٥٩، ٦٧٣، ٦٩٩، ٧٠٣، ٧٠٦، ٧١٣، ٧١٨، نسيان ٣٦٨، ٧١٣، انساء ٦٨٩، تناسى ٧١٦
منشور ٤٢٢، ٤٢٣، انتشار ٢٩٧، ٣٠٧، منتشر ٥٩٦
تنشق ٦٨٨، استنشاق ٣٢٢
النشوء ٢٦٥، ٣١٩
نصب ٧١٥، نصيب ٤٤٧
نصرة ٧٠٥
نص ٦٩٢
نصف ٣٦٠، ٤٢٩، ٤٩٩، ٤٧٩، ٤٨٩، ٥٩٦، ـ قطر ٤٢٥، ـ النهار ٤٤٧، ٤٤٨
نطق ١٣، ٤٩٤، ٦٩٣، ناطق ١٢، ١٦، منطق ٣ تا ٥، ٨، ٩، ١٢٥، ١٣٥، ١٤٤، ١٨٤، منطقة ٣١٢، ٤٤٦، ـ البروج ٤٤٧، نظر ١٢، ١٤، ٣٢، ٤٩٤، ٤٩٨، ٦٤١، ٦٥٨، ٧١٣، نظرى ٩، ناظر ٣١١، ٦٩٢، نظير ٤١٤، ٧٠٨، ٧١٢، نظائر ٦٣٢ نظيرة ٤٤٨، منظر ٤٤٦، ٤٤٧، ٤٥١ مناظر ١٤٢، انتظار ٨١، ٦١٢، منتظر ٥٥٣،
تنظيف ٧١٥
نظام ١٠٩، ٥٨٦، ٦٠٠، ٦٤٤، ٦٥٠، ٦٩٢، ٧٠٢، ـ الخير ٦٦٩، ٦٧٤، ٧١٠، ـ الخير الكلى ٦٧٥، ـ كلى ٦٨١، ـ معقول ٦٨٦، ناظم ٦٨٢، انتظام ٣٣٢، ٦٨٦، ٧١٨
نفس ١٥، ٢٩١، ٣١٨، ٣٢٧، ٣٦٨، ٣٧٨، ٣٨٦، ٤٧٩، ٤٩٧، ٥١٤، ٥٢٠، ٥٤٤، ٥٨١، ٦١٧، ٦٢٠، ٦٢٤، ٦٢٨، ٦٤٤، ٦٤٦، ٦٥٣، ٦٥٦، ٦٥٧، ٦٧٣، ٦٨٠، ٦٨١، ٧٠٠، ٧١٦، نفس : ارضية ٦٦٠، انسانية ١٩٤ و ٣٢٠ و ٣٣٢ و ٣٧٣ و ٣٧٥، و ٣٨٣، حيوانية ١٩٤ و ٣٣٠ و ٣٨٣، حيوانية ١٩٤ و ٣٣٠ و ٣٢٠ و ٣١٩ و ٦٢٥، جزئية ٣٨٠، سماوية ٧٠٢، فاشية ٦٦٥، فلكية ٦٦١، محركة ٦٢٥، ناطقة ٣٣٠ و ٣٣٩ و ٣٧١ و ٣٨٤ و

٣٩١و ٣٩٣و ٦٨٦، نباتية ٣١٩ و ٣٨٣، نطقية ٦٧٧ و ٦٨٧؛ نفسى ٦٨٨ ، نفسانى ٦٣٣ ، ٦٨٠، نفسانية ٦١٩، ٦٢٣، نفوس ٦٩٩، ـسماوية ٦٤٩،
نعت ٥١٩
نغمه ٤٧٩
نفخ ٤٨٧، منفخ ٢٩٥، ٤٧٩، منافخ ٢٩٦
نفوذ ٣١٤، تنفيذ ٦٥١،
نفرة ٤٧٩، ٦٨٥، تنفير ١٢١ ، منافرة ٢٧٤، منافر ٢٨١، ٤٧٩،
نقط ٣١٧،
نقع ٥٥٤، ٦١٣، ٦٣٧، ٧٠٥، ـعام ٦٧٣، منقعة ٦٤١، ٧١٣ تا ٧١٦ ، منافع ٦٧٨ ، ٦٧٢، انتفاع ٦٧٣ ، ٦٦٩،
تنفل ٣١٦
نفى ٦٣٤، منافاة ٦٦٩، ٦٩٦، ٧١٢، منافى ٢٧٣، ٥٧٨، تنافى ٢٠٠
نقرة ٤٨٣، ٤٧٩، ـالمجاز ٤٨٩
نقش ٣٢٩، انتقاش ٦٨٦، مناقشة ٥٩٦
نقص ٢٠٣، ٣٠٥، ٥٣٠، ٦٤٠، ٥٥٤، ٥٩٠، ٦٦٩، ٦٩٤، نقصان ١٣٥، ٣٤٠، ٤٠١، ٤٨٨، ٤٨٩، ٦٧٥، ٦٧٧، ٦٨١، ٦٩٤، ناقص ٢٤٥، ٤٣١، ٤٣٣، ٤٩٥، ٥٤٠، ٥٥٦، ٦٧٩، نواقص ٤٣٥ تنقص ٢٠٥، ٢٨٥، ٤٧٠، نقيض ٧٢، ٩١، ٩٩، ١٢٠، مناقضة ١٠٢، ٢٠١، تناقض ٢٤، ٣٠، ٧٥، ١١٧، ٣٦٩، ٦٣٤
نقطة ١٢، ٢٢٢، ٢٦٢، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٩٩، ٤٠٣، ٤٩٩، ٤٩٨، ٥٠٢، ٥١٣، ٥٢٩، ـالاستواء والانقلاب ٤٤٥، نقطية ٣٢٤ مستنقع ٢٩٥
نقل ٤٤٥، ٦٤٥، ٧٠٨، ـالبرهان ١٤٢، نقلة ١٩٥، منقول ١٠٧، ١٧٧، انتقال ٢٦١، ٣٢٤، ٤٧٩، ٤٨٢، ٤٨٣، ٥٨٢، ٥٩٩ ، ٦٢٢ ، ٦٢٥، ٦٣٢، ٧٠٧، منتقل ٦٥٠ انتقام ٥٩٣، ٦٢٧، انكار ٦٦٨
نمط ٦٣٩، ٤٨٩، ٦٧٤، ٦٧٥
نمو ١٣، ١٩٥، ٢٠٥، ٣١٨، نامى ١٤، ٤٩٤، ٦٩٩، انماء ٣١٨
نار ٢٧٤، ٢٨٥، ٢٨٨، ٢٩٠، ٢٩١، ٢٩٢، ٢٩٦، ٢٩٨، ٣٠٦، ٣٨٣، ٥٢٥، ٦٥٨، ٦٦٦، ٦٧٣، ٦٧٦، ٦٧٧، ٦٨٠، ٦٨٦، ٦٨٩، ٧٠٧، نيران ٦٧٨، نور ٦٢٩، نير ٣١١، انارة ٣٩٣،

تنوير ٣٩٣، استنارة ٣٨٣،
نوع ١٥، ١٤٨، ٢٦٢، ٥٤٠، ٥٤٥،
٥٥٥، ٥٥٦، ٥٩٣، ٦٢٢،
٦٣٠، ٦٣٧، ٥٤٥، ٦٥٩،
٦٦٢، ٦٧٢، ٦٨٢، ٧٠٨،
ـ ابسط ١٤٢، ـ انسانى ٣٣٦،
ـ الانواع ١٥، نوعية ٥٥٩، منوعة
٧٩
منام ٦٩٧
نهار ٢٠، ٥٨٦، نهر ٣١٤
نهاية ٢٠٢، ٢٢١، ٢٤٥، ٢٤٨،
٢٤٩، ٢٥٢، ٢٨١، ٣٥٦، ٤٠٠،
٥٣٠، ٥٦٠، ٥٧١، ٥٧٦، ٥٨٩،
٥٩٢، ٦١٦، ٦٢١، النهاية
واللانهاية ٢٤٤، النهاية
الشمالية ٤٦٥ و ٤٧٣، نهايات
٢٣١، انتهاء ٥٠٢، ٥٥٧، ٦٢٨،
٦٨٦، ٧٠١، تناهى ٢٠٣،
٢٧١، ٢٥٧، ٣٥٩، ٥١٣،
٥٨٢، ٦٠٥، ٦٠٦، ٦٢٥،
٦٣٤، ٦٨٤، متناهى ٢٤١،
متناهى ٢٤٤، ٤٩٨، ٥٦٧، ٥٦٨
نيل ٦٢٧، ٦٦٦
نية ٧١٤
و
وتر ٣٢١، ٤٠٨، ٤١٨، ٤٤٧، ٤٤٩،
٤٧٩، ٤٨٧، تواتر ١١٣، ٣٧٣،
المتواترات ١١٥
وجوب ٥١٨، ٥٤٢، ٥٤٧، ٥٤٨،
٥٧٤، ٦٤٧، ٦٥٠، ٦٧٤ ـ
الوجود ٥٦٢، ٥٦٥، ٦٥٥، واجب
٢٩، ٣٣، ٣٤، ١٢٠، ٥٢٢،
٥٤٦، ٥٥٢، ٥٥٥، ٥٦٦،
٧٢، ـ ان يوجد وان لا يوجد ٣٧،
بالغير ٥٥١، ـ بذاته وبغيره ٥٤٧،
ـ الوجود ٥٤٦، ٥٤٨، ٥٤٩،
٥٥١، ٥٥٢، ٥٥٤، ٥٥٥، ٥٥٧،
٥٦٤، ٥٦٦، ٥٧٠، ٥٧١،
٥٨٧، ٥٩٣، ٥٩٥، ٦٠٤، ٦٠٥،
٦٠٩، ٦٤٩، ٦٥١، الوجود
بذاته وبغيره ٥٥٠، ايجاب ٢٠،
٢٥، ٢٨، ١١٥، ٣٣١، ٥٢٧،
٥٧٩، ٥٨٤، ٦٢١، ٦٤٠،
٦٨٩ ـ ضرورى ٣٥، جزوى و
كلى ٩٤، الايجاب والسلب ٥٣،
الايجاب المعدولة ٢٧، موجب ٤٠،
٥٢٨، ٧٠١، ـ الاتصال او مسلوبه
والعناد او مسلوبه ٣٧٢، الموجبة
الجزئية والكلية ٢٢، الموجبة
المعدولة (المعدولية) ٢٧ و ٩٥،
وجود ١٠، ١١، ١٢٦، ٢٠٩، ٢٤٦،
٢٤٧، ٢٦٠، ٣٣٦، ٣٧٨، ٣٨١،
٥٠١، ٥١٢، ٥١٩، ٥٢٢، ٥٢٣،
٥٣٤، ٥٣٥، ٥٣٧، ٥٣٨، ٥٤٠،
٥٤٦، ٥٤٩، ٥٥٤، ٥٦٦،
٥٨٧، ٦٠٢، ٦١٥، ٦٤٩،
٦٦٩، ٦٧٠، ٦٩٨، ٧٠٩، وجود
بالطبع ٥٧٥، خارجى ٣٦٢، للواجب

٥٩٠، متصور ٣٦٢، مطلق ١٢٨
٦٧٤، ممكن في ذاته ٥٧٦،
الوجود ٥٥٧؛ جدة ٥١٤، وجدان
٢٩٢، موجود ١٣٥، ٣٤٨،
٤٩٥، ٥٠٦، ٥١٤، ٦٧٣،
موجود: باق ٥٧١، مطلق ١٤٠ و
١٩٠ و ٤٩٣، معلول مطلق ٤٩٣،
موجودات ١٨٩، ٤٩٣، ٥٩٥، ـ
حقيقية ٥٩٢، ايجاد ٥٤٠، ٥٤٨،
٦١٢، ٦٢٨، ٦٧٤، موجد
٥٢٣، ٥٣٥، الموجدة ٥٦٩
وجع ٣٦٩
وجه ٣٣٢، ٥١٥، ٥٤٩، ٥٥٦، ٦٥٦
متوجه ٦٧٦، ٦٩٦، اتجاه ٢٢١،
٢٢٣،
وحدة ٢١٦، ٥١٤، ٥٥٧، ٦٥٥،
٦٥٩، ٦٩٢، ـ النفس ٣٨٨، حدة
٤٧٩، آحاد ٢٥٤، ٢٥٥، وحداني
٤٣٨، وحدانية ٥٤٩، ٦٠٠،
واحد ١٠، ٦٤، ١٣٥، ٢٠٢، ٣٤٤،
٤٣٠، ٤٩٣، ٤٩٥، ٥٠١،
٥١٤، ٥٣٦، ٥٣٧، ٥٤٠،
٥٤٤، ٥٥٦، ٥٣٧، ٥٩٠، ٦٠٠،
٦٠٤، ٦٥٢، ٦٥٤، ٧١٠،
٧١١، واحد: بالاتصال ٥٤٤،
بالتركيب والاجتماع ٥٤٤،
بالجنس ٤٩٥ و ٥٤٤، بالعدد ٤٩٥
و ٥٤٤، بالعرض ٤٩٥ و ٥٤٤،
بالمساواه ٤٩٥، بالمناسبة ٥٤٤،
بالنسبة ٤٩٥، بالنوع ٤٩٥؛ واحدة:
الذات ٣٧٦، بالجنس ٢١٥،
بالشخص ٢١٥، بالعدد ٢٧٩،
بالنوع ٢١٥؛ توحيد ٧١١، اتحاد
٢٣٨، ٥٠٦، ٥٤٥، ٦٨٦
وحي ٦٩٩، ٧٠٧، ٧١٠
وراء ٣١٦
ورود ٥٨٣، ايراد ٦٩٤
وزن ٤٧٩، ميزان ٤٦٥، ٤٧١، اتزان
٤٧٩، ٤٨٦
موازاة ١٩٨، ٤٠٢، ٤٤٨، ٥٤٥،
٦٧١، ٦٨٦، موازى ٤٤٨،
متوازى ٤٠٥، ـ الاضلاع ٣٠٥
وسط ٥٢، ١٤٧، ٢٧٠، ٣٠٧، ٤٤٠،
٤٦١، ٥٢٩، ـ اول وثانى ٤٦١،
ـ في النسبة ٣٥، الوسطيات الخاصية
١٦٧، واسطه ٥٠٩، وساطة ٥١٠
٦٥٨، ٦٦٤، واسطة ١٠٦،
١٤٧، ٤١٥، ٤٣٠، ٤٣١،
٤٤٠، ٥٢٢، ٦٥٤، ـ هندسية
وعددية ٤٤٠، وسائط ٤٤١،
اوسط ٩٥، ١٤٨، ٤٤٠، ٤٤١،
وسطى ٣٥٧، ٤٨١، ٤٨٧، ٣٠٥،
توسط ٣٢٣، ٣٨٢، ٥٩٣، ٦٥٣،
٦٥٨، ٩٣، متوسطة ٥٠٢، ٥٨٢
سعة ٤٧٩، ٦٩٥، توسع ٣٧١، ٤٩٥
وصف ٢٠٩، ٥٩٦، ٦٨٢، اوصاف ١٢،

صفة ٥١٨، ٥٢٤، ٥٥٧، ٥٩٧، ٦٠٢،
منتظره ٥٥٣، صفات ذاتية ١٣٠،
الموصوف ١٢
اتساق ١٨٠، المتسق النظام ٢٥٣
وصل ٣٧٤، ٥٣٠، وصول ٢٢٣،
٦١٩، ٦٨٧، واصل ٥٢٩،
٦٧٢، موصول ٩٣، ٥٧٩،
ايصال ٢٨٠، ٦٣٧، موصل ٤٨٤،
اتصال ٧٩، ٨٠، ١٥٤، ٢٠٣، ٢١٥،
٢٧٣، ٢٧٤، ٢٨٠، ٣٢٤،
٣٤١، ٣٥١، ٥٠٠، ٥٣٠،
٥٣١، ٥٧١، ٥٧٨، ٥٨٠،
٥٨٥، ٥٨٦، ٥٨٨، ٥٩٢،
٥٩٦، ٦٠٦، ٦٠٨، ٦٧٠،
٦٨٩، ٦٩٤، متصل ٨٠، ١٥٤،
٢٣١، ٢٣٤، ٢٤٤، ٣٩٩،
٤٨٣، ٤٨٦، ٥١٣، متصلة ٢٠،
توصل ٥٩٩، مواصل ٦٧٠
وضوح ٦١٧، ايضاح ٥٥٢، ٥٩٢،
٦٨٢، اتضاح ٥٥٣، ٥٧٦،
٦٠٦، ٦٣٤، ٦٤٣، ٦٦١،
٦٦٨، استيضاح ٦٨٨
وضع ٧١، ٩٠، ١٣١، ١٤٤، ١٥٤،
١٥٦، ١٨٠، ٢٠٦، ٢٥٨،
٢٦١، ٢٨٧، ٢٩٢، ٢٤٥،
٣٤٤ تا ٣٤٦، ٥٠٢، ٥١٣،
٥١٤، ٥٣٢، ٥٥، ٥٤٨،
٥٥٦، ٥٧٦، ٥٧٨، ٥٨٦،
٦٠٨، ٦١٤ تا ٦١٦، ٦٢٧،
٦٣٠، ٦٤٥، ٧٠٦، اوضاع
١٣٧، ١٣٨، ٦٤٣، موضوع،
٢٥، ١٣٠، ١٣١، ١٣٥،
١٤٤، ٤٩٦، ٤٩٧، ٤٩٩،
٥١٤، ٥١٨، ٥١٩، ٥٣٥، ٥٣٦،
٥٤٤، ٥٥٩، ٥٥٦، ٥٧٥ الموضوع
المحكوم بان شيئا آخراً موجود له
اوليس بموجودله ٢١، موضوع
العلم الطبيعى ١٨٩، موضوعية
٤٩٢، موضوعات ١٣٥، ١٤٤،
ـ العلوم ١٣٩، موضع ٣١٧،
٦٣٧، ٦٦٧، ٧١٤، ـ طبيعى
٢٨٧، ٢٩٠، مواضع ١٩٤،
ـ جدلية ١٨٤، طبيعية ١٩٤،
ـ مغلطة ١٧٥، ١٨٤
مواطأة ١١٥، تواطوء ٣٠
وطرة ٦٣٧
وفق ٦٨٥، وفاق ٤٨٠، اوفق ٦٠٨،
موفق ٧١١، اتفاق ١٠، ١٢٠،
١٨١، ١٩٧، ٢١٦، ٣٨٦،
٤٧٩، ٥٠١، ٥٢٧، ٥٤١،
٦١٢، ٦٦٨، ٦٥٧،
٧٠٥، اتفاقى ١٨٢، ٣٧٣،
اتفاقيات ١٤٦، متفقة:
الحقايق ٦٦٠، النوع ٢٦٠؛
متفقات ٢٢٦، موافق ٣٤٧،
وفاء ٧٠٧، استيفاء ٤٤٣، ٤٤٦،

٦٦١، ٦٨٦، موافاة ٢٢٣،
٣١٠، ٥٠٤، ٥٨٣، توافى ١٧
٧٠١، متوافى ٤٨٣
وقت ٢٣٠، ٢٤٧، ٣٤٠، ٣٨١،
٥٥٦، ٥٦٣، ٥٨٨، ٥٩٤،
٦٠٨، ٦١٢، ٦١٤، ٦١٦،
٦٧٢، ٧١٣، ٧١٦، ميقات
٧١٣،
ايقاد ٣٠٠
وقوع، ٦٧٤، ٧١١، واقع ٦٧٣،
ايقاع ١١٥، ٣٥٢، ٣٧٢، ٤٧٩،
٤٨٣، ٥٤٨، ٧١١، ٧١٢، ـ مؤلف
٤٨٦، ـ النسبة الوجودية او ايجادها
٢٠
وقوف ٦٦١، ٧٠٧، توقف ٥٥١
وله ٦٤٤
التوليد ١٣، ٣١٨، ٣١٩، ٤٠٤،
٥٩٥
ولاء ٤٣١، ٤٣٨، ولاية ٧١٣،
تولى ٧٠٨، ٧١٥، استيلاء ٣٠٤،
٣٠٥، ٥٨٢، ٦٧٧، توالى ٤٢٩
٤٣٢، ٤٣٩، ٤٦٣
ايماء ٦٨٩، ٦٨٧
واهب الصور ٦٦٦
وهدة ٣١٣
وهم ١١، ١٧، ١٠٦، ١١٥، ١١٧،
٢١٨، ٣٤٢، ٣٤٧، ٣٥٦،
٦٠٤، ٦٢٥، ٦٨٢، ٦٨٣،
اوهام ١٧، ـ فطرية ١١٦،
وهميات ١١٥، ١١٦، ١٢٠،
١٨٩، ايهام ١٠٣، ٥٢٤،
ـ العكس ١٨٢، ـ عكس اللوازم
١٨٢، توهم ١٠، ١١، ١١٧،
٢٣١، ١٩٨، ٢٢٢، ٢٤٥، ٢٧٢،
٣٥٩، ٣٦٨، ٥٠٩، ٥١٨، ٦٤٥،
٦٥٨، ٦٧٩، المتوهمة ٣٣، ٣٦١،
وهن ٣٦٧، ٥٨٢، ٥٨٣، ايهان ٣٦٧

هـ

الهاء ٦٩٤
هالة ٣١١
هبوط ٢٢٣، ٤٧٤، هابط ٥٣١
مهاجرة ٧١٥
هدم ٧١٦
هذر ٦٣٩، ٧١٤
هرب ٣٢٧، ٦١٩، ـ بالطبع و
طبيعى ٢١٣، مهروب ٥٧٨،
هرم ٣١٨
استهزاء ١٧٥
هزج ٣٨٤
انهزام ٣٠٤
هش ٢٨٤، ٤٨٢
هل ١٥٧، ١٤٤، ـ مركب مقيد ١٣٠،
مطلق ١٢٩،
هلاك ٤٨٥
هلم جرا ٦٣٥
اهمال ٨٠، ٨١، المهملة حملية موضوعه ١

كلي لم يبين ان الحكم في كله اوفي بعضه حكمها حكم الجزئي ٢١
هم ٦٦٨، ٦٨٨، اهتمام ٣٧٧،
هندسة ٤٥٧
تهندم ٢١٧
هوهو ٤٩٥، ٥٤٥، هوية ٥٨٧
هوة ٣١٥
هواء ٢٨٨، ٢٩١، ٢٩٤، ٢٩٦،
٣٠٦، ٣٢٢، ٥٨٢، ٥٨٤،
٥٨٤، ٦١٨، ـ ساكن ٣٢٦، ـ
عال ٣١٣
هؤلاء ٦٣٧
هيئة ١١١، ٢٢٧، ٢٢٣، ٣٧٧،
٤٨٧، ٦١٥، ٦٧١، ٦٦٦،
٦٨٦، ٦٩١، ٧١٦، ـ انفعالية
٣٣١، ـ عارضة ٥١٤، ـ فعلية
٣٣١، ـ قارة ٢٠٨، ٢٣١، ـ
والشكل ١٨٣، هيئات ٣٣١، ـ
بدنية ١١٠، تهيؤ ٣٨١، ٣٨٦، ٣٠٨
٦٦٣، تهيئة ٣٣٠، ٦٢٨، ٦٣٨
هيج ٣١٢، تهيج، ٣٠٨
هيولى ١٧٢، ١٩، ٢١٠، ٢٩١،
٤٧٥، ٤٦، ٥١١، ٥١٢،
٥١٩، ٥٤٢، ٥٣٦، ٦٦٧،
٦٩١، ـ اولى ٣٣٤، ٥٢٥،
ـ جسمانية ٥١١، ـ مطلقة ٤٩٧،

ى

يبوسة ٢٨٣، ٣٤٣، ٦٦٦،
يابس ٢٨٥، ٢٨٨، ٣٠٣، ٣٢٣
يد ٣٩٠
يسار ٢٦٥، يسر ٦٩٩، تيسر ٦٨٥،
تياسر ٢٢٣، ٣٥٣، ميسر ٥٢٨،
٦٨٠، ٧١٢
يقظة ٦٩٧
يقين ٥٧٩، يقيني ٦٩٢، يقينية ٣٤١،
يقينيات ١٣٧، ١٣٨، متيقن ٦٨٤
يمين ٢٦٤، ٣٥٢، تيامن ٣٥٣،
يوم ٢٤٥، ٤٤٩

7855

8

VETVS
NOVVM
TESTA-
MENTVM
DEI·SVB·NVMINE·VIGET
PRINCETON
UNIVERSITY
LIBRARY

WERT
BOOKBINDING
Grantville, Pa.
SEPT - OCT 1989